



5500

Manuscript of  
Collection of Sufi Poetry  
Persian 31

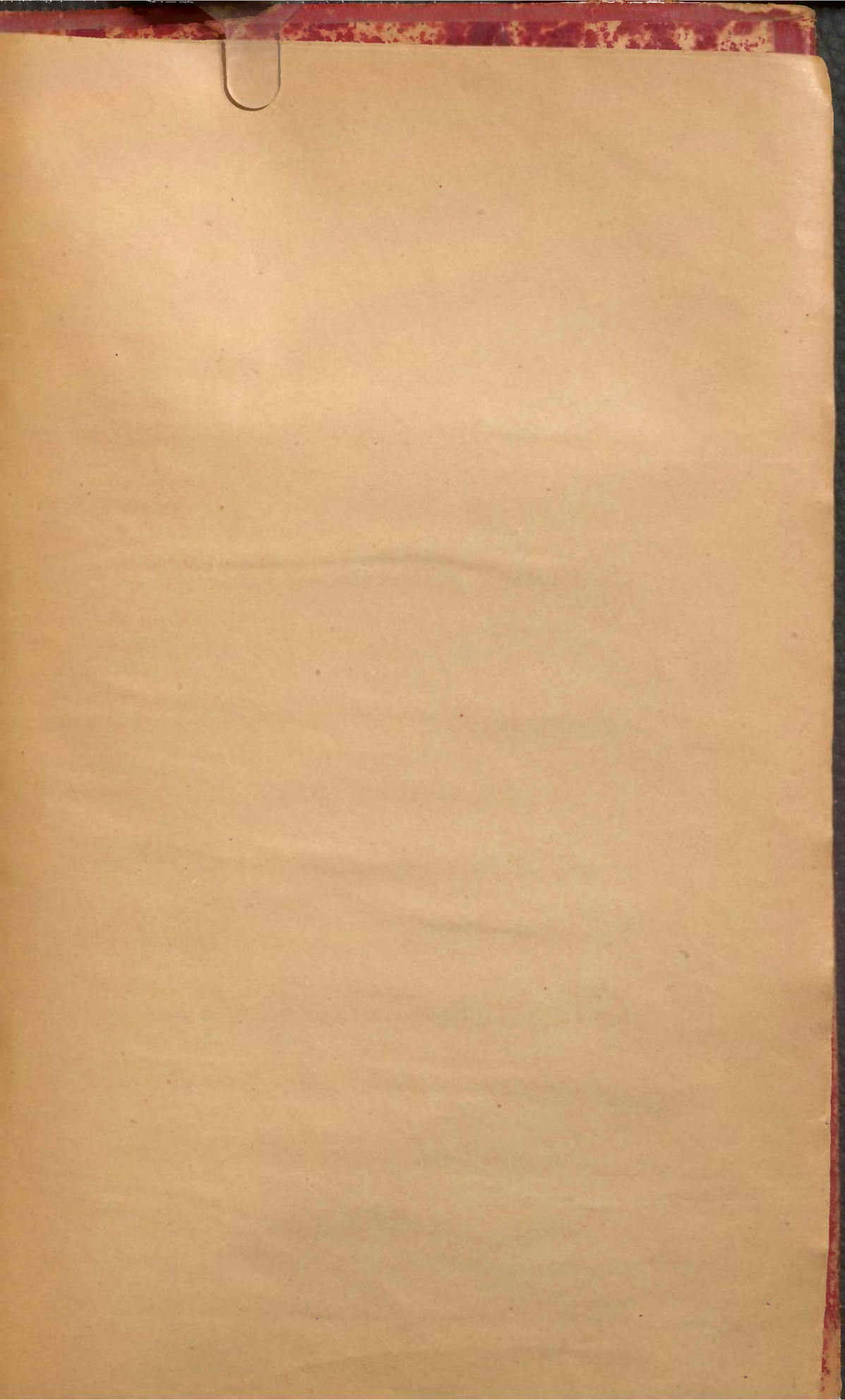
هر چه در عالم است  
 از پدید آمدن این عالم  
 تا روز قیامت  
 همه در دست خداست  
 و هر که خواهد  
 از او چیزی بخواهد  
 بگوید که ای خداوند  
 من را از این عالم  
 بگردان  
 و من را در آن عالم  
 بگردان  
 و من را در آن عالم  
 بگردان

هر که در این عالم  
 از خداوند چیزی بخواهد  
 بگوید که ای خداوند  
 من را از این عالم  
 بگردان  
 و من را در آن عالم  
 بگردان  
 و من را در آن عالم  
 بگردان



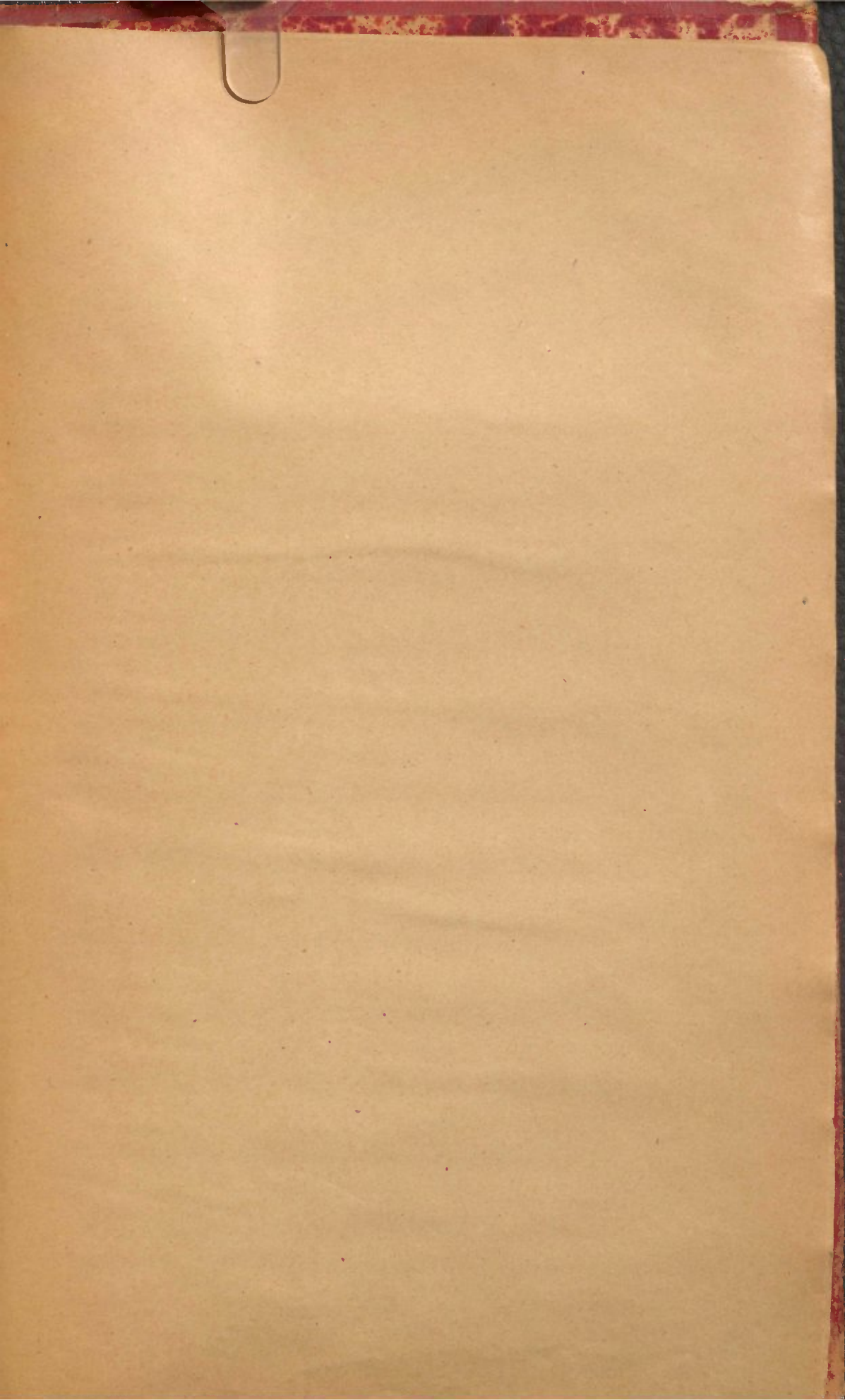
عقده  
در  
تحت  
مجلس  
مجلس

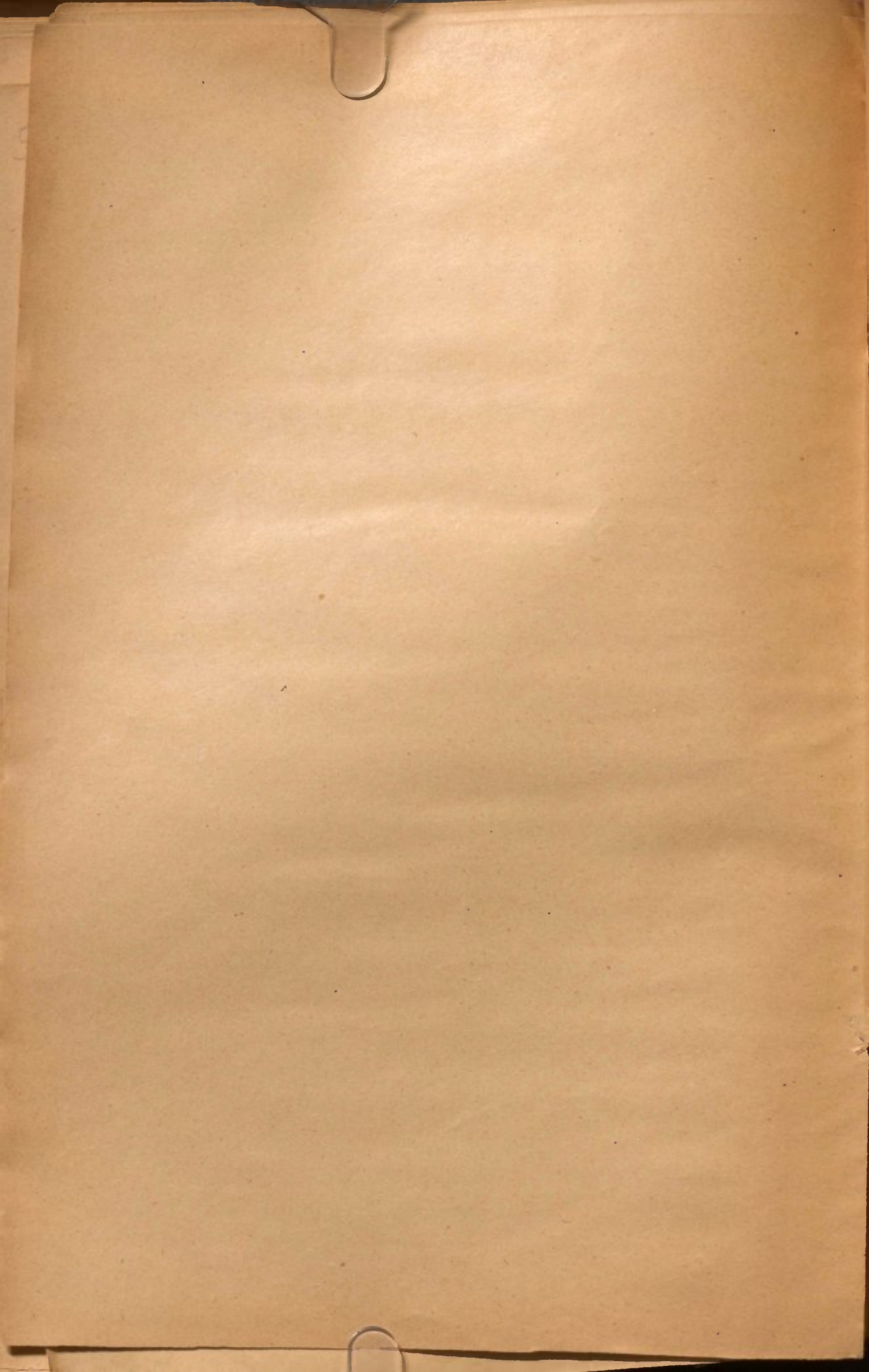
مجلس  
مجلس  
مجلس







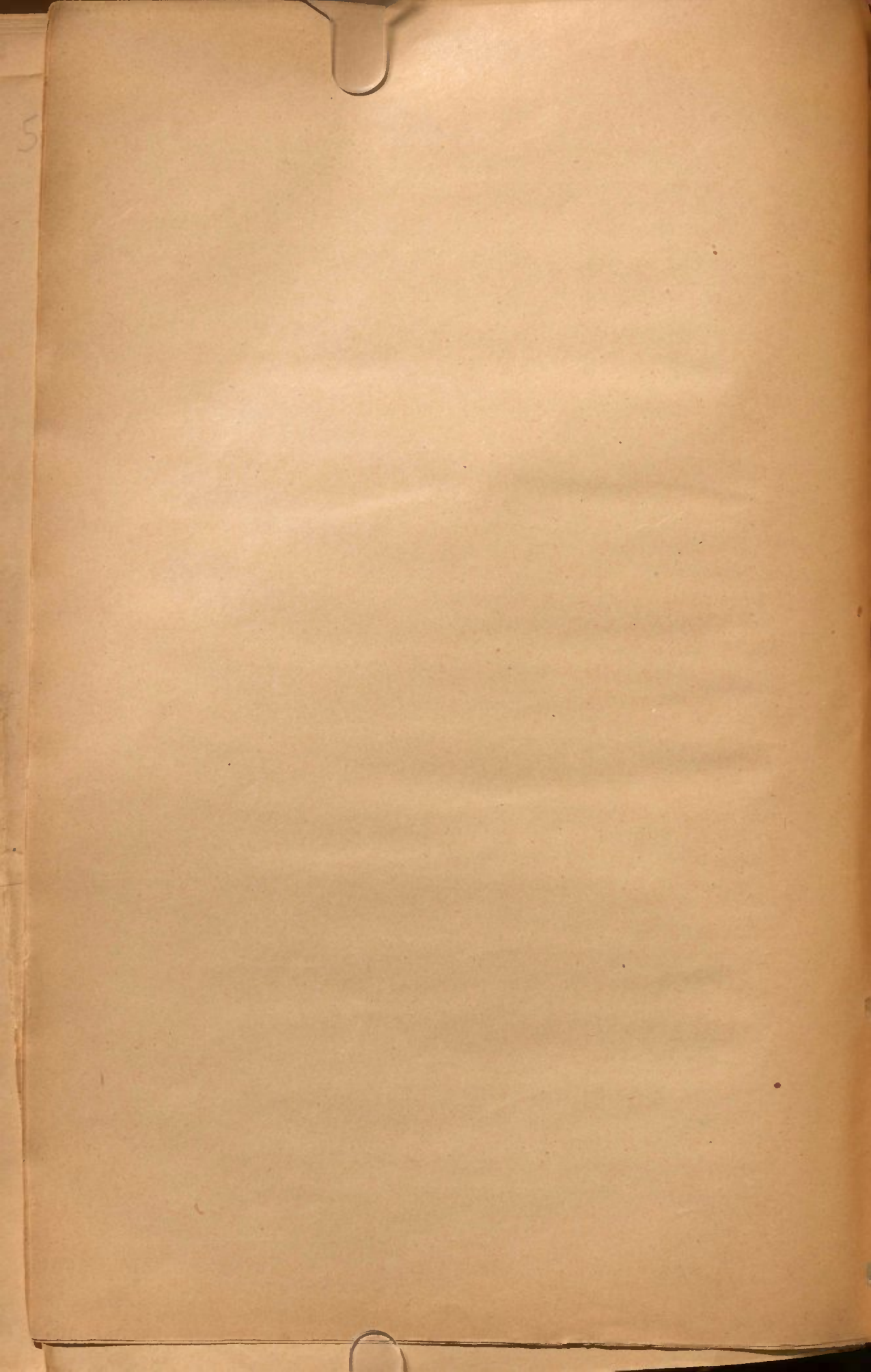






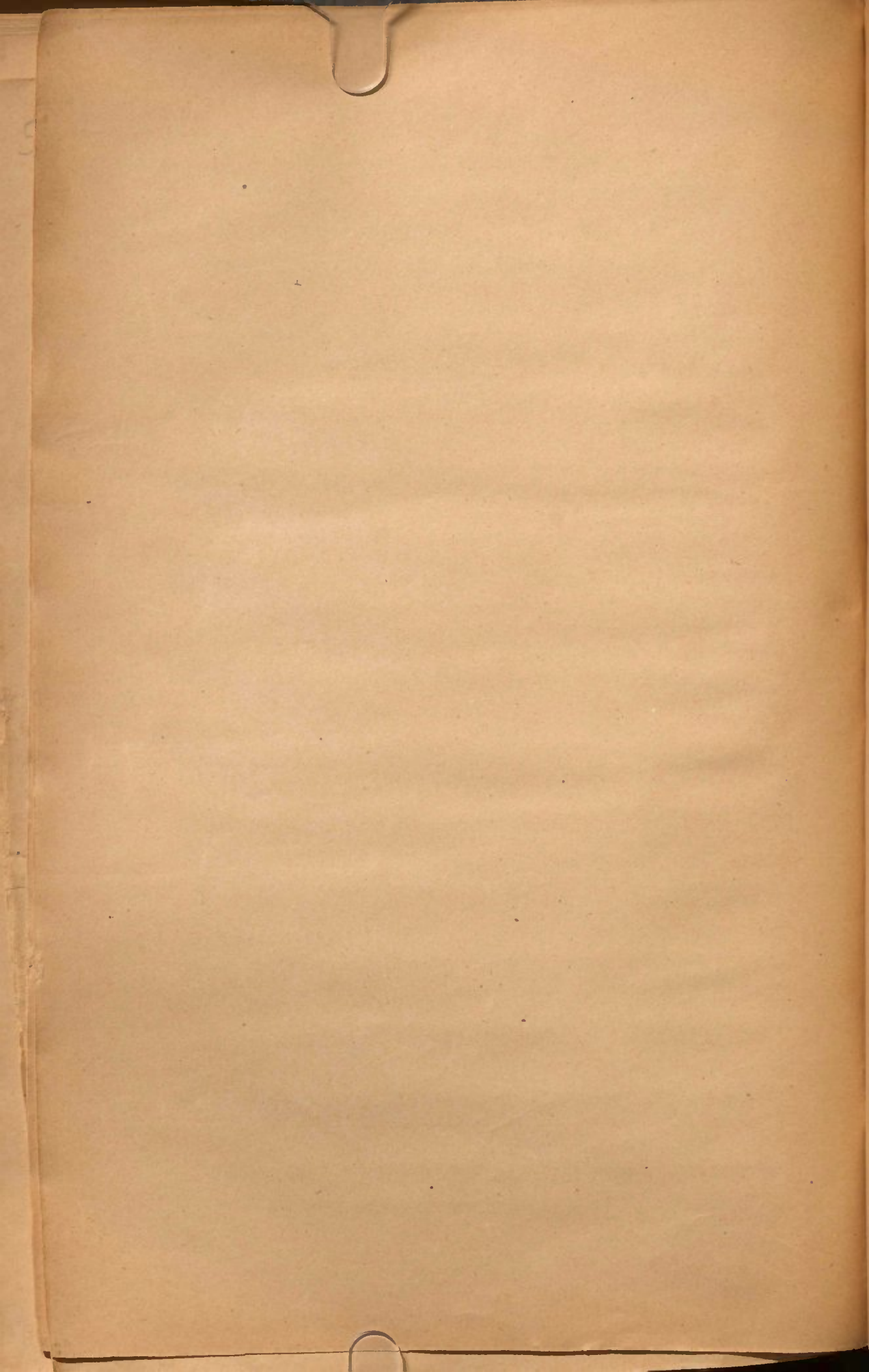


















55<sup>00</sup>

بسم الله الرحمن الرحيم

ای ذات پاکت از همه ماسوا	وزد که تو یافت هر بی لونا
انعامت بر همه خاص و عام	تشریف است بر قدر هزار سار
مارا که حاصل نبود غیر معصیت	ای دای اگر دی تو بروز خرا
از ضعف همچو گاه بدیوار مانده ایم	مارا بجز عشق تو چون که بار با
روشن شده رفیق تو امنه و لم	آینه زان بود که همیشه صفا
پنهان ز خلق تکیه زدن بر سر سریر	بهر ز طاعتی بس لور یا ریا
رفت از کنه ز جان من ناتوان تو	خواهم برای این مرض نادو ادوا
کم گشتگان دادی عصیان ظلمتیم	راه ز روی مرحمت ای ره نما
درم چپا ر موجه در بای خون شود	در کشتی که نیت در ان ناخدا

**قصاید** خسته دل بخت کرده رو

اورا بخش از درد در اشفا

تخت فرت بخت دولت مهر برج حبیب	اصطفا کان عرفان جان احسان در دوج
سراهی بر انسی شمع جمع آبیا	شاه عالم ماه عظم نور انوار قدم
روح رحمت روح رحمت نوح خلک ابتدا	بدر ایمان صدر احسان صبا فضل کرم
خلق پرورد خلق کستر شافع روز خرا	ایت حق فیض مطلق تادی انسان جان
شان شوکت ان رفعت منبع جود عطا	نور رحمان سوزید ان رحمت و فرج جان

**شمس رافت** مهر رحمت نیز برج شرف

بمجم عرفان رحم شیطان افغ شرک و بلا

به این وقف خرام ناز او از دیده ما	به بند از شوق بردوش بچند محله ما
که حسن ساده لوح حاضر چه حاجت با او	اساس هر چه داری بکسل و اینه بنا
فکنده رشته طول مل چندین سلاسل	سر از قید تعلق کی بدون امید که بر کرد
پرافشان تر بود و مژگان چشم از بال سلما	نباشد فرصت نظاره اندر گلشن مکار
که ز بر هر قدم در شست همچون دانه خا	دیرین گلشن مشغول غافل ز اوضاع زمین گیر
الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها	زبان جراتم لالست در فکر سخن لغت

ز درین عشق شاید صل شود قفل در در لیا	ببحر عشق غواصی مکن بشین بسا حلها
نداشتم ردا دار دامن هر خطه مشکلم لیا	شدم عاشق تا میدیکه اسان مشکلم کرد
نداشتم که انمه بود ساکن بر در در لیا	ز حیرت بر سر هر کوجه و بازار مکر دم
نمیدارند حیرانی سراغ راه منتر لیا	شراب رخوانی خورده ام ایسا
ز در رفته تپای لاشه ام در صحنه کلها	ز طوفان کران جانی چنان طی سازم
دویدم که چندین سال در دنبال محملها	نیامد در دلم او از پای ناقه لیلی

بگو ای بادستور که حافظ کف باستانی  
 الایا ایما الساتی ادر کاسا ونا لیا

بدور کا کلت کوتاه زخیمت سلها	زهی موج نکاهت جوهر تیغ تغافلها
که چون موج سرد لوانه مار ویند سلها	شکفتن خود بخود باشد بهارستان چو
تفان از غنچه مکتوب چون منقار سلها	بدت یار او دامیرید کل میکند صند

از ان کلگون بیاض دیده تا کردم زخم کت  
 ز رنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

یعنی حسین بن علی جان الیوا	ای دل بکیر دامن سلطان لیا
شوقی دگر به منستی عرفان الیوا	دوقی دگر بجام شهادت از در سید



چون صاحب مقام نبی عارت او  
هم فخر انبیا شده هم شان او لیا  
آینه جمال الهیست صورتش  
زان روشدهست قبله ایان او لیا  
رویش چو مطلع صبح سعادت  
بیمای اوست شمع شبستان او لیا

دارد **نیار** حشر خود امید با حین

با اولیاست حشر جهان او لیا

شدم بر صورتی عاشق که بر من میکند غنا  
چه صورت صورت لبر چه دل دل لبر لیا  
اگر رویش نمی بینم دو چشم خشمه کرد  
چه چشمه چشمه لوء چه لوء لوء لوی لالا  
اگر در مانع بخزاند دو صد غفل برانگیزد  
چه غفل غفل بلبل چه بلبل بلبل شید  
خیالی را که میدارم عجم را همدی باشد  
چه هدم هدم محرم چه محرم محرم دلها  
نکار من بصد خوبی دوزلفش نکستی ارد  
چه نکست نکست عنبر چه عنبر عنبر سارا

مرا از بهر جانانی **لطای** شرتی باید

چه شرت شرت قابل چه قابل قابل جا

جنونی گو که از قید خود سپردن کشم پارا  
کنم ز خیر پای خولشین دامن صحرار  
به بزم می پرستان محتسب خوش خوبی  
که چون آید مجلس شدیه خالی میکند جار  
اگر شهرت بهوس داری اسیر دام عز  
که در پرواز دارد کوشه کیزی نام خفا

به بزم می پرستان سهرگشی سطاق نه ابد  
که میریزند مستان بی محابا خونینا را  
شکست از هر در دیوار میریزد مگر کرد  
ز رنگ چهره ما رخسار نک خانه مارا  
ندارد دره بگردون روح ما باشد نفس تن  
رسای نیست در پرواز مرغ شسته پیا

**غنی** روز سایه پر کنگان را تا شاکن

که روشن کرد نور دیده اش چشم ریخارا

نکندی تا با عرض ماه من زلف حلپیا را  
نمودی چون شتاب راکت ز روشن ما  
دل دیوانه شد یا بند ز نجر سوز زلفت  
علاجی کن گرفتار کند و نند بود ارا  
قدمای خیالیت را کتم بر دیده درسم  
رساند خار قرکان چشم ز جمنی انگف یا  
تو چون لعل لب شیرین لشکر خنده بگشوی  
شکستی رونق بازار اعجاز مبیجا را  
خدا را ای ملامت گو مکن منغم ز عشق او  
که من جز وصل آن مهر و نخواستیم دینا  
ز تاب می عرق بر روی نیکویش چنین  
که کونی بسته بر رخسار مه عقد شریارا

فتاوار شعشیرین تو مهر اندر جهان **محمد**

مگر از فیض حافظ یافتی این طبع کو یارا

ز بی فروغ جمال تو زیب دارا را  
شکسته سنبل زلف تو مشک صحرارا  
قسم بدان دل سن خورم که از سختی  
هزار طرح نهادت سنگ خارارا

من از تو هیچ مروت طمع نمیدارم که گسندیده ز سنگین لان مدارا  
تورود کی بعلامی قبول اگر نکنی

به بنده کی نپسندد هزار دارا را

ز سر مه کرده تیر ناد چشم شمشیر را به تیر نادک شرکان شکافت لبها را  
چو پسته دهن ز بهر خنده بگشود ی شکست لعل لبست مویخ مسیحا را  
به پیش روی تو شد جور معترف به قصور نمود سر و بلند تو پست طوبی را  
ز بسکه مردمک دیده می طپد در خون مجال نیت که بنیم جمال لیلی را

بغض ز بهر شرف اردار ز رو که محترم

بجای سر مه کشد خاک انگف پارا

بر طرف مه نهادی ان زلف مشکارا چون شب سیاه کردی روز سفید مارا  
ایینه خدائی رخسارتت ما را بگذارتا به پشم این سه خدا را  
در کردش رساقی جام جهان مارا تا بر تو را ز بچنان کرد اندیشه شکارا  
نور خدست لامع از چهره تو ما را برقع زریخ بر افکن تا بس که م خدا  
صوفی ز خود چه لانی دام ریاضه با بنکر جو باده صافی زندان باصفارا  
علیم مکن که عالی ز دست ولادوبالی کین بود امر عالی فرمان ده قضا را

درد که در دوحسبان از حد گذشت ما	زین درد اگر بنالم معسذورد ارمادا
تا کی بوشه سازی مار العینم گذاری	باید کجی نوازی دروشش بی نوارا
تا عشق شد تو نیم غم گشت سمنش نیم	پس گانه وار منم یاران اشنا را
حرفی که غیر گوید در حق ما نکارا	هر چند دست باشد باور مکن خدارا
از سن بکوی ای بادان یار اشنا را	چندین فراق یاران ل می دهم

ساقی آنکه مشب از پنجدی موزن

کوید بجای یا حی یا ایهال سکارا

ای سروردان چند کنی زار تو مارا	یکدم بنشین تا که نو نیم شارا
در پای تو افتادم وار خود خیر می	ایا که کند ما دمن سپرد و پارا
گر یک کوه از کاکل و زلفت کشتی	در عهد تو لوگو کس نکند مشک خطا
مگذار که از رده شود خاطر بازک	از هر خدا تنگ مکن بنوی میسان
هر چند که خوابان بسر راه تو جاست	خیفست که بز خاک نمی انگف پارا

مکن اندیشه ز گفتار رقیبان

او از سگان کم نکند زرق کدارا

از مارسان سلامی پیک صبا خدا  
 با صد نیاز مندی ان شوخ دلبر بارا

که بگذری بوش کوباسکان کوش  
 شرح نیاز مندی یاران اشند را  
 بیمار تاوانم بنجورسته جا نم  
 خبر تو دری ندا هم بکش در سفار را  
 دارد هنوز امید کلزار ما سوار را  
 عمری گذشت بامادوران هنوز ما  
 کشتی باشکسته باد مراد کشته  
 در بحر غم نشسته راطمی شده قضا را  
 ای رهنمای صداق هستی طیب حا  
 ذوق  
 دی شکست لالین لطف مکن و  
 دی باسکان کوش کردم نیاز مند  
 شاید به بخشد از ما مکیار کی کنار را

ای عندلیب **شیدا** در سخن نیکوستان

چون حافظ خوش الحان در دلش نواری

تمنا دارم بر دیده خالک کف بار  
 ز حسرت مردم در خاک دم من  
 چه جای است اینکه سر بر منم خاتم  
 من عمده که برینک خرامی نهم بار  
 بجان آمد دلم از قید هستی کاشکی  
 نینقاد می گذر بر محنت آبا و جدان  
 عجب نبود اگر چون کرد باد از جای بر  
 بخالم گر کنی جولان سمند باد پمارا

ای عشق داند لذت و آرتگی **ایلی**

نباشد ذوق معنی این گرفتاران بی پارا

با آنکه بر شکستی چون زلف خویش را  
 گفتن ادب نباشد پیمان شکن نکارا

هستند پادشاهان پیش درت کدایا  
انجا چه قدر باشد درویش بی تو را  
چشم تو بخت خونم شرفم ایدم که گویم  
از بر نهم جانی بادوست ما جارا  
سوی **بهام** نیکو باری روی حسان

بانبده التفاتی رسم است بادشارا

چشم از دو جهان بست تماشای تو مارا  
کرد از همه نزار تمتی تو مارا  
رفتی دسر اپای ترا سیر ندیدیم  
داغی بگلر ماند ز هر جای تو مارا  
کشتی همه را از سخن تلخ نه این بود  
امید ز لبهای شکر خای تو مارا  
ما ایم تو دیگر سخن عین چه گویم  
پردای کسی نیست ز سودای تو مارا  
باد از سر کوی تو سحر سوی من آمد  
شد کل بصر خاک کف پای تو مارا

هر دم چه خراشی دل احباب **غفانی**

بس کن که سری نیت لغوغای تو مارا

ای نخل تمتت قدر عفتی تو مارا  
از پای در آورد تمتی تو مارا  
چون چاک نسازیم کربان که چو لاله  
بر خاک نشاندش سودای تو مارا  
ای باغ جهان که همه گلزار هستی  
بی او نکشد دل به تماشای تو مارا  
احنت **شرفی** از سخنان بگنبت  
شوری بدل فکند بنهای تو مارا

ای نور خدا در نظر از روی تو یار را	بگذارد که در روی تو سپند خدا را
تا نگردد جان بخش تو همراه صبا شد	خاصیت علمی است مباد صفا را
هر چند که خوابان همه در راه تو بخند	حیف است که بر خاک زنی تکلف یا
پیش تو شاگفتم و دشنام شنیدم	هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
من جو اتم اسوده بکنم پیش تو	بالای تو ناگاه بر نکلخت بلا را
از در که تعلیم تو میگفت معلم	در لوح تو نوشت مگر حرف و قافرا

کر یار کند میل **بلالی** عجمی نیست

شاهان چه عجب کردند از نگذارا

داساخته در جفا را	این چشم نبود از تو ما را
فرش ره تست دیده کل	هسته بنه سبب ما را
با غمزه و عشوہ شناسان	این ز کس است سر مہ ما را
از صہرہ ثعالب زلف بردار	تا چند کنی ادا حسا را
من دامن و یاد احسنم	این راز و نیاز و تسبیا را
از ضعف بنیم ره قنادم	کو سیم چه بخت نارسا را
این زلف مسلسل تو آفر	افکنند بگردم بلا را

آینه به این دکن تماشا  
آینه قدرت خدا را  
آورد ز گوی یار بوی  
کوه سید ز ما و عاصبارا  
دیدیم که پریشان کعب  
بستند ز خون ما حشارا

از یاد روده است **کشفی**

فریاد تو لغنه در را

اگر تو فارغی از حال دستان ما  
فرخست از تو می رخ می شود ما را  
بیا که وقت به است تا من و تو بهم  
بدیدیم آن نکند ازیم دشت و صحرا را  
بجای سر و بلند ستاده رلب جو  
چرا نظر نکنی مایه سرو ما را  
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش  
بیان کند که چه بودست تا شکلیه را  
شینه که در او صاف حسن پیش  
مجال لطق نباشد زبان گو یا را  
که گفت بر رخ زینا نظر خطا باشد  
خطا بود که نه پسند روی زیبا را  
کسی ملامت امتق کند بنیاد  
غریز من که ندیدست روی غدر را  
که قدم آتش بنیان دل بمیدانی  
نگاه من نکنی چشم پیدا را

نکفمت که به لغار و دولت **سعدی**

چو دل بشوه دی دلبران لغارا



عجب نبود که منخواهد بدست اول ما را	نداغم از چه دست می کشی زلف سبب را
که او دیدت عکس صورت ماه چهار	ز بحر روی او بادیدن امینه ام قاف
صلوات مان که بوسیدت ان لعل شکر خا	لب انجام می بوسم و نام می شود پین
که گاهی می شنیدم نام زنده با ده چهار	دلم از چشم میکوشش کشو این عقده مهرم
کسی کو در جهانی جا تواند او در بار	غم عشقش تمام جای گیر دور اول تنگم
چسان از صهره غارت میکند شرم لنگار	نگردد ز بهوش با وجود عصمت یوسف

**طنزیه** از ننگ باران حوادث عشقم افزون شد

زمانه از کجا آورد چندین ننگ سودارا

خط تو سر مگر کشد دیده تمت را	لب تو نازه کند روح صد سیخارا
دوباره حسن و جوانی و بد ز لنگار را	عجب نباشد اگر در محبت یوسف
بجای سر مرغ الا ان غبار صحرا را	کشد دیده که شاید زکر و مقدم
برک کل مکن ز زره انگف پارا	بسیار دیده ماسیر کن که در گلشن
مکن زکرون خود ساخت زلف ترسار را	زهی تصرف خوبان که شیخ صنغان بهم
بگلشنی که دهی جلوه قدر عمارا	زند بس در کلش ز بسوز دل قمر
به چشم برد بخود نامی این تمت را	مگر برده وصل تو زنده اش ساز

ای بادکش طره جانانه مارا	ز چرخ محبان دل دیوانه مارا
ان شمع چکل کو که بر قصاید پروا	این سوخته دلرهای چه پروانه مارا
کردن زبانی آنکه لصد کنج فریدون	کردند بجا کوه یکدانه مارا
دیدند سرشکم همه بایه گفتند	این سیل عجب که نبرد خانه مارا
دل که چه خبر است ز غم چون تو دورا	اباد کنی کلبه ویرانه مارا

خواهد کله ما کرد **دکمال** از سر از تلف

شبهای چنین کوش کن افسانه مارا

لقاب از چهره میگویند که شد کرده مارا	چو گل بی پرده پروان که رسوا کرده ما
تفاضل مشرب از اضطراب دل چه پیر	پرافشان تیز کرد مال غمخاکر ده مارا
ز رشک نکه با کیوت جنبشانه محرم شد	پریشان حال چون لف چلیپا کرده ما
من و قمری بکشن بی تو از فریادیم	تمسار و روان قدر عنا کرده مارا
نیارم بعد ازین منت کشم از شدت و ساعیت	چو از جام نکاهت سیاهه سما کرده مارا
غبارم را الصحره عدم سردا و سوخدا	بیک شکست دن بسمل تقاضا کرده مارا

مرا گفتا **غز** از ناله بس کن بعد ازین کفتم

چنان خاموش نشینم که گویا کرده مارا

می لعل جواهر سیر یازد ظلمت شب را	کند نقل شراب تلخ چشم شور کوک را
خوشا همسایه منعم که لعل اب دارا	ز اب زنده کی لبر زوار دهان غمغنا را
ببوی چند شیرین کن دهان تلخ کمان را	که از خط در کین روزی سایه سبکیت را
نه سازد نکستی تنگ میدان سبکیت را	که طخل از دامن خود میکند ماده کبک را
مساب از سختی ایام رو کر ابل ازاری	که نکشید که از دم لغیر از تک عجز را
مکن در مداحان کوتهی که منضبی داری	که باشد یاد دستی لنگر آرام منصرا
ببردستی نگر در دست چون دیوار میل	عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قمار را

من کج جنم اول فکر در ادا خرت **ص**

کو ار اباد بزم عیش خوش وقتان بدب را

دورم ز وصال حکیم چاره نگار	تا چند شمع از غمت این جور و جفا را
پیار غم سحر تو جز وصل نخواهد	زیر از لب لغت بلیم اب بقا را
زان روز که دورم ز تو باد و تو موم	از وصل خود اید دست بکن چاره ما
کشم ز غمت مردم د پروای نیست	کشا نخورم من غم هر بی سرو پا را
خون دل مابود که در پای تو میخیزت	تمت چکنی نزد کان رنگ حنا را
جانم ابروی تو محراب نیاز است	پنهان مکن از چشم من ان قبله مارا

شوراب شیرین تو ذوق دکری داشت  
 هرگز اثری بهتر از آن نیت دوارا  
 خوبان جهان مثل تو بی مهر نباشند  
 از بهر خدا ترک یکن رسم دقار  
 تو بادش حسی و من بند مسکین  
 شامان زره لطف نواز زندگارا

اگر خبر ما بر جانان که توان برد

گویم مگر از قصه خود با و صبارا

دنبال شک افتاده ام جویم دل از دره  
 وز خون توان بردشت پی خیر پیکان  
 با این رخ افروخته هر جا فرامان کند  
 وز باد دامن مسکینی روشن چراغ مرده  
 که ترک چشم ره زنت شناخت قدر دل  
 قیمت چه داند لشکری جنس لغارت برده  
 دوش از برای مطبخش بنیزم ز قمرکان  
 کفایت ز کجا آورده خاشاک با  
 در دشمنی خوشتن فرصت بخصم خود مده  
 خود بر مکن همچون جناب از رو کاژت  
 از نماز زلف ان صنم در گردن ایمان  
 ای شیخ ما پیدا کنی سر رشته کم کرده  
 زاهد زنی سربایه کی کرد دست و قصد  
 دین به دنیا داده ایمان شیطان بر  
 دوران بیک زخم جفاکی از سر ما کلم  
 صیاد وزنی میرود و خیر پیکان حوره

اگر جان آمد کلیم از ناپس خاطر دشتن

نتوان بدل دایم بد حرف لب اور

جانا سپهرش را در کج جان من کم بود  
ناخوانده سویت ایدم ناگفته زنی از جا  
دادم که رفتی تو من زنده مانم از  
باز آید بشین ساعتی اخر چه کم بود  
کشتی مرادیت غم الا غم ما دیدنت  
دستی بودم بر لبست تلخی کفشی صلیت

واخر بر حمت باز کن ان چشم خواب او را  
یعنی سیاست این بود فرمان نافرمود  
یارب کجا یایم کنون ان صبر وقتی بود  
کرشاد کردانی دمی یار ان غم فرسوده را  
کرمی توانی بار بخش این جان ناخوشده را  
کز هر دای چاشنی چند ان نبات بود

سودای **سز** بهرشی پایان ندارد تا سحر

اخر که بر زن کمی ان جعدنا پموده را

گرافتند بصبر اماه من از ناز کاکل را  
ره دین دل عالم در چشم سرمه سائش  
بکوشش واهی افتاده سر برستان  
دل مسکین بیان عرض و احوالش چه  
مرا کوسی مکن صبر و تحمل در فراق من  
ثبات دهد دون را چون جانی دان سز  
گلشن بگذر در ان مه کلپرسن **باتی**

خراج از مشک کیر و شکند بازار سنبل را  
به بسته در قفا چرم دست زلف کاکل را  
چه می خواهی دلا بهتر ازین جان و تحمل را  
همیسا کرده چشم یک جهان ناز و نامل را  
ر بودی از دم جانان کنون صبر و تحمل را  
کجا طرح اقامت افکند عاقل سز را  
نماند اب و زنگ کل چکوم حال لبل را

که از هر حلقه ان حلقه کردی نام سنبل را	بنامی تاب دادی در چین مرو کل را
که تاب عقده و اگر درن باشد ناخن کل را	کشاد کار از نازک فرا جان کی بودن
کو ارنیت احسان فلک تل کل را	صدفابی که خور و از بر نیان عقده <sup>دلشد</sup>
چرا بر فرق هر س منیرنی تیغ تافان را	نکمدار بر دی ناز را امین سرت کرم
تو که عمری پس سر کرده ای شوخ کل را	محال است آنکه اشفتگان با دفر ما

نمی کرد و علائق بانغ ما از سفر وقف

کجا هنگام رفتن خار کیر و دامن کل را

ز خجالت باغبان از دست خویش فلکند <sup>سنبل را</sup>	پریشان کرده تا بر قضا ناز کا کل را
که هرگز سپرخ کل داشت منقار بلبل را	دلا پر دی او در سینه تنگم چه پیل سی
چه جای قدر باشد ترشمت ز نه ل را	به محمودان نکاست کار صد سمانه می کشد
مکن یکبار سپردن از کفم صبر و تحمل را	فرن مشاطه چندین شانه ز رلف <sup>شش</sup>
چو مینا مبدل رنگی بود مگذار قتل را	ندارد چون درین محفل باط خوشدلی <sup>سنگ</sup>

تفاعت پیشه کن **الف** چه بودت از شرابی

رتنی که کند فواره می بسیند تنزل را

بهار اندیشه صد رنگ عشرت کرد لعل را	کف خونیکه بر کف امان قاتل را
------------------------------------	------------------------------

تا تیره فلک صد غنچه اغوش صحن ارد  
نم رحمت ازین یاجو کرد در دبی انی  
درین اوی حضور عاقبت و امانده کنی  
تفاوت در ثواب حسن خیر نامی نمیشد  
چه احسان است یارب جو شهرتیریدیش  
نفس در قطع راه عمر عند رنگ منجوا  
چو ماه نو مکن کردن کشتی از تنهی ناقص  
عروج چرخ را عنوان غنچه اندیش  
دل سوده از جوش هو سهاناله فرسا

تو هم مگذارد امان شکست شیده دل را  
لب سجال حیات و درد ساحل را  
مده از کف لصد دست تصرف نای کورا  
خوشا این صانی که لیلی دید محمل را  
که در هر قطره چون سجده شکر است لعل را  
نصیحت پیشه باشد بوقت کار کابل را  
که انچه جزیه داری کمالی نیست کابل را  
چنین بر باد نتوان داد الا فردا طل را  
مگر در رنگ ماند است انچه است قائل را

سرای سایه از خورشید نتوان یافتن **بیدل**

من و آئینه تازی که می سازد مقابل را

که در لطف تو ام از ناز لبود اسود  
لف بشی بخودی یاد نکاهی دارم  
ساغر رنگ حسا خون چمن رخسار  
مصعب و سکر مراد چمن گلشن ناز

ساخت عشق تو ام از ناله رسوا رسوا  
اشک بامیش کند بر سره مسنا  
مختری که دهنه کفان بار تا  
ساخت بزونی ان قامت عریضتا

بود خاموشی ماطوطی که با کویا	فکر تم حیرت دیدار ترا کردم
کار بتی بکن در حودا را دارا	از غم و رافسر و سر را نمودی باز
میکنم حسرت خاموشی انشا	در ساینه دیدار تغافل سقم
چه جنون کرده ای سلسله بر پای	میتوان دل ز بر زلف تو کفشم

بیدل اساعلم ایام مخور خیره عزیز

فکر امروز کن اندیشه فردا	
توان بصورت و داد جان تیرا	مصوری که کشفش آن بر جان را
خدر کن ای گل و منهای دست نکین	نشان خون شهیدان عشق می طلبند
بیاوشی عالم بمنم هم این را	ز من کدشتی کعشی که این که ای من
که آه آنچه کس است که گشته است	فغان که شبکشی در روز بر نهش

بسوخت رازی و این سهدمان نمیدانند

مگر شبی که بیند شمع بالین را

سایه روز مکن عاشقان مسکین را	مکن بسرمه سائز کس جهان باین را
سباغ سبیل در میان درک نسرین را	جداز روی و خط و زلف و چنان بنم
یکی بهم زده ما چنین دیگر می چاین را	دو زلف او که بود حلقه حلقه چاین در



چنین هوا ز چه کردیدست عجب بر نیز  
بکرده شانه که آن شوخ زلف مشکین را  
بگو که باز بچون که کرده زنگین  
شوم فدای سرشست پای زنگین را

بناز و حال و خط و زلف و رخ **ز داغ** برد

قرار و طاقت و تاب و توان تسکین را

مستانه بر انگیزت تو سن کین را  
بت خانه چین ساخته خانه زمین را  
گر صید کنان دامن شرکان بکشای  
چشم تو گرفتار کند آهوی چین را  
روزی که نهم رخ به نشان کف پای  
از سر نهم سلطنت بروی زمین را  
مثل خم ابروی تو ای مردم دیده  
سگشته کند زاهد مخراب نشین را  
سازم مهر رخسار تو اسنیه مقصود  
آن دل که طلبکار بود نور یاقین را

قومی همه خورشید پرستند **فانی**

آن ماه پرچم خورشید چین را

صبا شکست کله گوشه ریاحین را  
نکته ز خنده گل داد حسن نسیم را  
کشیده پرده ز رخ لاله در صورت تو نیز  
ز روی داغ بر افکن ثواب مشکین را  
مدار چشم اجابت که در زمانه ما  
دعا ز طاق دل افتاده است امین را  
من آن نیم که با فسون عیش و سحرش  
بدل بخنده کنم که به پای زنگین را

گرفته جنس ملار و فقی که دشمن دوست  
ز ما به نرخ و عامی بر نذرین را  
سبک نماز که سرمایه به دفتر  
چو کعبه کرم طواف خانه زین را

شکفته روغلی باز خانه طالب

نکاشت بر درق اما ده باش تخمین را

سواد خط تو پوشید لعل خندان را  
ز نفته اند لظلمات آب حیوان را  
چکیده لب لعل تو روح یا قوت است  
سه شته اند ز عکس رخ تو عرجان را  
ز بید خوش چنین زاهد که می لاف  
ندیده مکران شوخ نام سلمان را  
بدایع دل لب شکر شکن نمک پاشید  
شکست خنده زخم حکم مکران را  
درون خلوت دل به رویدن روی  
چراغ سینه نمودیم داغ پنهان را  
به عثوه ما بر باند صبر از عشاق  
چنین کرشمه که لعلیم کرد خوبان را  
هزار نعمه سر ایم کلشن خوبی  
مران ز پیش خود این بیل خوش الحان را

مباش همچو خزین در چمن خموش کسفی

بناله لفر اشور غده لیسان را

روی تو خجل ساختن جهان را  
موی تو ز بخرچهر آورد و سران را  
تا سایه قد تو به ایقاد درین باغ  
از رشک کحل ماند قدم سروروان را

از مستی شیم تو جهانی شده مدبوش  
از ناوک شرکان شکاریت جهانی  
بر مصحف روی تو چه تفسیر کندس  
شد منفعل از کس آن ایهوی صحرا  
این صید زبون در خور قرآک گزیت  
جز این سپری نیست که ما چشم بسویم  
از هستی کونین یقین کشت کیمالت  
کس نیست درین هر که اوصاف تو گوید  
در کوی تو حیرت چه دانا و چه نادان

در وصف رخت سیج خبر نیت زبان را  
ابر و منمازه مکن از ناز کمان را  
شدلال زبان مهر لب ماند و جان را  
زلف تو بزنجیر کف شیر زبان را  
بی رحم چو دست زنی تیر و کمان را  
از ابروی قرکان چو کشتی تیر و کمان را  
از سینه مخلوق بدر برد کمان را  
پس وصف صفات تو چه یارای زبان را  
وز راه خبر نیت یقین زاد کمان را

صفت چه بگوئی دندان که چه گوید

لب بند و زبان در کش و کن مهر و ناز

خداوند اتو دادی اعلیٰ تش کلندار  
مرا امیدوار ریاست از درگاه تو باز  
ز بحر رحمت یک قطره بر عاصیان  
مرا استاد اول کار خیزندی نغمه  
وزان آتش نهادی داغ بر دلم از آنرا  
مگردان از در خود ما امید و آنرا  
کیا تشنه میدانند خدا یا قدر بار آنرا  
بر وساقی بشارت ده ز ما پر نیگار آنرا

وصحی باسکان کوی تو شهبازانکرو دو

که از روز ازل با یکدیگر عهدت یار را

خوامان کز ندیدی در چمن سر و لب حورا	به چشم من تماشا کن خیال قلمت مورا
چه حاجت با ثقات دیگر است آن روی نیکو	صفای خود بس است مینه دان این مینه
نمی دانم که کرم قتل من کرد آن حورا	که زهر الوومی پنجم ز و سمه تیغ اردو
چه جای شکوه که چشمش بمن باین منکرو	که وحشت لازم افتاد دست هر جان
بس آن لاف کرد ای آن روی نیکو	چو کاکل شپت سر باید فلکندن
چو می بستم بچین طره ات دل را فکرم	شکن خواهد فتاد از بار دله با حد کنگور
سرباغ دین دل از من چه می رسد ای یار	بنیغمانا مسلمان زاده برد دست هر
چو دیدم خال مشکین بگذار ساد و اشکم	کسی کم دیده باشد یارسان کعبه سهند

جدا زان تشین خو کردانی حال **لفظ** صیت

برتش دیده باشی بیچ و تاب بسته مورا

تواند صورتی و اذن خیال ان پرورد	مصور کرد کند از باال غمقا حاضر مورا
هزاران معنی بیک باشد پت اردو	بغیر از موش کافان کس نداند معنی او را
به نغمه دل چونی باشد کم طرفان از	که این می اخرا ز تندی کند سوراخ پلو

میان کشته کان سرانجامت بنمیدم  
تبی تا چون کمان کردیم از تیر تو به پلور را  
مگر نشی ز روی نسجه سن تو بردارد  
که همه شب کشید از ناله جدول صفحہ رو را  
**غنی** تا چند باشد سینه چاک از نسبت عیانی

بتما سپین و دوزید چاک سینه او را

بلبل از کل تو مجموعہ وفا داری را  
زانکہ خود نیت وفا شاید بازاری را  
دل بهر جا کہ وہی یار و فادار بخواہ  
زانکہ از تیر سز و داری و دلداری را  
ہرگز از شاہد کردیدہ نیابند وفا  
شاہد شوخ سزاوار نشداری را  
شمع ہر مجلس خود در امکان ای شاید  
از دل خویش بشو صورت بازاری را

**احمد** ارشاد فی مہر وفا فی مطلب

بلبل از کل تو مجموعہ وفا داری را

ساز با با خدا یاد دل ویرانی را  
یادہ مہرتبان بیچ مسلمان را  
یا بتان را از کرم مہر مسلمان دہ  
یا کہ قرار مکن بیچ مسلمان را  
می توانی کہ وہی عجز مرا ز کتب  
تو کہ در ساحتہ قطرہ بارانی را  
چہرہ لالہ رخاں بہر عتابم مفروز  
بر من تشکہہ مپسندگستانی را  
روز ما تیرہ ز خط و لب جانانی ساز  
رذری خضر کنی چشمہ حیوانی را

که تو تن را سرو سزاندی سامانی  
سرو سامان که ددی بی سرو سامانی را

**آصفی** کیت که توحید تو گوید میات

حد و صفت نبود هیچ مسلمانی را

رقم کرد دست و صف جلوه نازک سامانی	تو کوئی بر رک کل بسته فکرم کلتانی را
درین ره هر که می بینی بر نیکی میرود از خود	کسته ربط ساز العت کف کاروانی را
هوس پتیب طوف کعبه چاک و دم آتش	نمان از دیده یعنی خاک بوسه ستانی را
بهین ل نیت تنها سر خوش جام رجود	ربود از خوشی کنفیت عشق حجابی را
بسی خامه حیرانم که فکر ناتمام من	رقم چون کرده وصف ناز افت بمعنای را

به فکریت هر شاعر چه نسبت شعر افغانا

به خاک تیره چون پنجم یارب سامانی را

نصیحت بی نیاز در دلم زخم جدائی	نبا شد در شکست تشبیه دست میانی
به خاک و خون نشاند سچو کل را آدرین	شعار خویش کردی تا چو شنیم یوفانی را
حیات خوشتر از چو شمع صرف مگر انکروم	کسی چون من ندارد پاس رستم سانی را
بر صورت بر دست چهره همچون عین	بلی ناکس نمیداند طریق آشنائی را
<b>امید</b> از دست مردم چاره دل نباشد	زمر هم یعنی سازد کسی دماغ جدائی را

ساختم جمع زبس بی سر و سامانی را  
کرده زلف تو ز من قرض پریشانی را  
بهر من کج رودان از ته دیوار آرد  
دار و ابا و خدا خانه ویرانی را  
سر مه در چشم مکش تا به نور روشن کرد  
که سر و بخت سیه مردم نوزانی را  
شکوه زلف بتان را مکن آغازید  
چه کتاهی سر طومار پریشانی را

عند لیبان چمن **درف** مام همان است

یاد کرد از وطن ز غزل خوانی را

به غارت و آدم از غفلت مبتلا <sup>تیرا</sup> خود  
بدست خود دزدم آتش من شخار خود را  
ز سوز دل قناتش چو فانوسم به سراسر  
با آتش منیرم مشربل دیوانه خود را  
ز بس متعرق عرق منی جند ز حادم  
که ز بخری کنم در پادول دیوانه خود را  
گرفت الفت به تنهای چنانم دل که <sup>منفردم</sup>  
به از باغ جنان گویم اگر دیوانه خود را  
به صد الحان و آودی برابر کی کند  
فغان دل خراش و گریه مستانه خود را  
به خمر من گاه هر صحرای چرخ دانه چشتم  
به غیر از دانه اشکی ندیدم دانه خود را  
تسل باد و هیاران را شمارا دور می گاه  
ز بدستی تویی من کرده ام مخخانه خود را

دو چشم مست پنداری بنحو اب الوه شد **مخفی**

بیان کوتاه کنم دیگر من این فسانه خود را

ز بس شوخی که باشد چشم حیرت نکاش را  
ز مژگان غزالان پر بود تیر نکاش را  
کند قالب تویی همچون جناب از جوش خیرا  
اگر آینه پند جلوه محشرش تا بش را  
بهشت جاودانی شوخ طنازی که در ام  
بود کیفیت می کردش چشم ریاسش را  
به رنگ ناله بر کرد سرش خورشید مگرد  
شوخی با کند نور تجلی حسن بازش را

خیالش کرده است مینه را که در آب حیرانی

چسان **عج** که تاب ل تو ان ارد کاش را

ندارد حیرت دل تاب حسن چجابش را  
که باشد شنم آینه صافم اقبالش را  
نظر با غافل عالم پر از کیفیتش  
بود حکم پری در شیشه باز نکاشش را  
به شوخی پای او بوسیدن و قالبی کن  
که دامن نی ادب تعلیم فرما شد رکابش را  
ندادم دل شهید کیت اما انقدر دادم  
که از شمشیر و زنگیت موج ضربه اش را  
دل قربانی دارم از ان کان ملاحتما  
که میچو شد نک از جوش خون خگر کبابش را  
به محشر حرف مصوتت فریاد شهیدش  
نمی دادم که داد این سر همه چشم نجو اش را

با این شوخی غزل گفتن **علی** از کس نمیداید

بایران مینفرستم تا که می گوید خواش را

سهی سروی که عمری میکشتم ناز و جفاش را  
مه نومی سزد کرد و کند بند نقابش را



کس در خواب که بیدار که محذور کاهستی  
 مگر در خواب ز کس دیده چشم نیم خواب  
 زنگ شاخ گل دست نسیم صبح می لرزد  
 مگر دارد خیال آنکه بکشد یقینا  
 زهر کشتم نامه نوشتن شوخ حرام  
 دلا بر کوه نبوسیم بسوی او جاش را  
 سرم برید در قرآک زین بست اندر  
 به حمد لید بسوسیدم در احوال کاش را  
 به مجلس نیک شوخی بخت **عاجز** کرد چشمش

رم آهولتوری کند موج سر اشرار

شرابناز برد از هوش چشم نیم خواب  
 نسیم گل پریشان کرد زلف نیم تاب  
 سمنند از راه گاه گرم جلوه می سازد  
 بخمبوج سرشک من که میکشد در کاش را  
 نکه وحشی قیامت جلوه مستی که من دارم  
 زاد اوراق طلید ز مانی ل کردم کتابش را  
 می سودای زلف کلفنداری را روم چو  
 که بیل از شکست ناله دار دج و تابش را

ز دواز طبع بلندم این غزل مستانه **سرفایز**

زیاران سخن دان ناله میکویم جواش را

بدیدم لبکه در شوخی سمنند پر تابش را  
 خیال حلقه چشم پری کردم رکاش را  
 بنج معشوق دعا شای پس کرده جابش را  
 پدید ز نای رنگم و اکنند بند کاشش را  
 رلام بیدل خود درانه ایمانی ندرت  
 چه خواهی گفت روز خشمی بد جوشش را

ز من جامی نمی گیرم چون جامی نمی بخشد      همین تعریفی بجامی کند ز من سرش را

نمی آید بهم مژگان **شک** مثل شب حیرت

به بال جوهر اینه پر دارست حواسش را

چیت قصد جان من شوخ کافر کشته را      ای مسلمانان نمی دانم کنازه خویش را

ای که پرسی موجب زین راهی جاخراشتن      سینه ام بشکاف تا بینی نگار خویش را

رسم دلجویی نذار دیار سلطان حسن      یا نمی گوید کسی حال من در دوش را

ناصری سودای بدخونی چنین میدارد کم      در نه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را

**حدیثی** نیست لاف عشق ای سلطان حسن

حرف باید زد و بخند خویش تن در دوش را

تا نمودی ماه من کلگون عذار خویش را      در گفت آدم عنان و اختیار خویش را

بر تنم چون گل ز شادی پرسن کرد و قبا      تنگ در خوشی اگر آرام نگار خویش را

عاقبت دل راز دتم ان بت عیار      تا کجا ایام کنون من حکم کار خویش را

همچو شمع از شک زری میتم فارغ و قتی      ز تشویش ل سکیدارم جسم زار خویش را

در شب سحران یار از دیده گریا خویش      پرز گوهر می کنم چپ و کنا ز خویش را

کی فلک جامی گذارد ساعتی **نادم** مرا      تا بجام دل به منم کفندار خویش را

چندینم بر سر کین دلربای خویش را  
 که کنایه داشتیم سزای خویش را  
 در غم می جستوی آن رسک کو میکنم  
 ز آنکه می جوید مسافر شنای خویش را  
 غیر در گوشت چارخ مال مرغی بوده است  
 میکنم رویش روان نیز دعای خویش را

دشت **همی** از سر خوان صالت بهره

بادشاهی نوا کردی کدای خویش را

منم و دلی خرابی به تومی سپرم اورا  
 به چکار خواهد آمد که نگاه دارم اورا  
 ز خون دل به زمرت بس انفعال بردم  
 به خود این قرار دادم که در کنارم اورا  
 چو باورسم سخنما ز زبان غمیه گویم  
 که باین بهانه شاید سخن در ارم اورا  
 نه فریب که لطفی که وفا شمارم اورا  
 نه دلی که یکدور دوزی بامید دارم اورا  
 ز هلاک نیست باکم غم آن کند هلاکم  
 که بمیرم و کامم در آن گذارم اورا

گشدم کمان **عتابی** که بدل چه بگذرند

دم قتل اضطراب دل بقرارم اورا

کل پیش تو اموختن نازک بینی را  
 بلب ز تو اموخت شیرین بچینی را  
 تو بان شوم آن صانع صنعی که ز قدرت  
 همچون تو دوری ساخته بقطره منی را  
 خیاط ازل برقد و لجوی تو برید  
 از بهر تو این جامه سبز چینی را

بگرس که لب لعل ترا دید بدل گفت حکاک چه خوش کنده عقیق تمینی را

۶ **نی** بدیدم ک انانت که بوسی

یکبار ذکر قبر رسول مدنی را

جانا پس حال من دل فکار را از نامه تا که شرح دید حال زار را

وانکه نه بقصه این درد مند کوش بشخصیت در دل سپر ار را

نی مشقتی که در دلم پرسد از کرم نه هم می که صبر دید این زار را

نی محرمی که پیش روی اندر میان نهم در د فراق یار و غم شرف ار را

باوصبا پیام من زار ار رسان ان شوخ سر و قامت گلگون عذار

پوسته خار وصال است در دلم از دل چنان برون کنم انخار خار

زین شهبازی جمال تو بستم بسی ملول بی روی دوستان چه کنم این یار

کرمیت باورت غم **جرمی** بیابین

چنان خون گرفته و شک قطار را

ای گرفته نگیه گاه صفحه تدریس را که همچو ای که یابی رتبت تدریس را

همچو آدم از ظلمنا تا قبول حق شوی هر که گفت از غیر ازین همه است تدریس را

که ترا قوت ندادی حق ز تو کی هستی خشت و صوم و صلوات طاعت تدریس را

که علو خواهی شریعت گیر و بگذر زین غلو

وز نه خود مانده باشی به بقیس را

در ره حق ریخ باید بهر حق بردن بسی

ای بسا کشتن اندر راه حق جویس را

توسیمانی و بهد جهد و بلفیثیت

ای سلیمان بهد که بهتر این بلفیثیت را

این که دانی بزخاطا حق تعالی را بسبب

در عطاها مشتری و زهره در جویس را

راه حق چون شد عیان رود **رضای** تو زد

در عمل آور جان این صفت و بخلیس را

به ساعز احتیاجی نیست چشم نیم متش را

که می جویند از پمانه چشم می پرتش را

به چندین ست نوبت مرگانش نگردد

ز افتادن بهر جانب نگاه نیم متش را

به صید با هیان زلفش که سر فرود

با نیندازد مان یکد که چون طعمه شش را

ز در و من در نی عالم کسی **صاحب** خبر دارد

که خالی آورد و پروان کام بجز ششش را

اگر افتد کز در بوستان ان شاخو ما

بخالت مند سازد در فلک رخ شتابان را

به سبب نسبت لغت نمود من خطا کرد

به خون غلطید مشک چین چو دیدن لقا

مرا سودای لغت قید جان کردید ای یا

فون که ز شتیاق مار اخر می دید جان را

شهر آتش عشقش چنان هر شب بدل شود

سحر که ز آه در دالود خود سوزم نیتان را

بدل دارم غم و صلت ندارم تا بخرانت  
دلدم در دست بدخونی گرفتارست بنیغم  
مرا گویند در عشقش مکن خود را چنین رسوا  
طبیبان تیرمرا کاشنه اسان خود ده بر بزم  
شبی را ز دل غمدیده نرو یا رمی کفتم  
ز بس آن دستان بدخوی بد مهرست <sup>دنی را</sup>  
به سوز فقرت آن شاه خوبان در حین هر دم  
الای یک مشتاقان ترا با من <sup>نست</sup> مبر  
قماش خانه صبرم به بیخارفت از غفلت

خدا را رحم بر من کن مپوشان زنی زین  
کدامین وقت کی باشد که در و صلتش <sup>نرا</sup> دریم  
چو من از خوشترین رفتم چه گویم عذر ما را <sup>نرا</sup>  
میخیز ستوان کرد علاج این زخم سکا  
حین پرچین نمود و از غضب افشا <sup>نرا</sup>  
به نکاره تا شری نباشد از زبان <sup>نرا</sup>  
چو میل در فراق گل زخم تشکستان <sup>نرا</sup>  
اگر از حال من وقف کنی آن با کنگان <sup>نرا</sup>  
متاعی بهتر از غفران باشد جنس عصیان <sup>نرا</sup>

دلا **اگر** صفت ازاد از وضع جهان بگذر

تخل مشه کن خامش نشین چین تو د امان را

از پیرنهت ادبوی به کلمات خضا  
بارشته همه چاک شد دوخته و نیطرفه  
تا خوان محالیت را رست بسبزی خط  
کز لطف بر افشانی در پافکنی سر <sup>نرا</sup>  
کردند پراز نکبت گل با همه دهن <sup>نرا</sup>  
کز زشته زلف تو چاکست کربا خضا  
افکنده لعلت شوری به مکد <sup>نرا</sup>  
چون لب حدیثاری بر بادوی جا <sup>نرا</sup>

دیدار رقیب از دور افتود مرا گریه  
از ابرسیا باشد افزونی بار بخت  
بیار ترا هر دم شربت دهد و مرهم  
ای چاشنی دردت فریاد ز در بخت

عیدت **کمال** اریار دارد سر قربانی

مانیز یکی باشیم از حقیقت با بخت

از درد تو میمیرم با حسرت و حوا بخت  
در کو تو ام ره نیت ز منند در بخت  
انانکه خست بستند دیده بکل کردند  
دیدند و فروردند سر تا بکر با بخت  
از روز خنک دل اما سببم دارد  
نشصت چو اشتهت پکانه بخت  
بجز خنک و غماب صلح ما آنچه ز تو دیدیم  
کم دیده کس از خوابان این شود و غم بخت  
سر سینه ایضرا گلگون ز حنا کم کن  
کز نمت خون بندند در پای تو بخت  
در بحر سیلاب است لوده بجز آن است  
از ایل سرشک ما سر بر زده طوفان بخت  
از خانه سوی صحرا بخت قدمی فرما  
امروز که کل چهرت به طرف کت بخت

کر سال **ولی** بگذشت بی همت فدیت جان

باز عهد سودت را کن تازه به پیمان بخت

تا عکس روی ان صنم زد جلوه بر گلزار  
کردند سجده در زمان سر و کل و شجاریا  
کشم به بنم روی او بایقامت دلجوی او  
دیوانه و شیدا شد من بر سر بازار با

درباغ و درستان شدم دیدم خورشیدم  
ز قلم ز خود پنهان شدم در پر تو انوار ما  
در مجلس دیوانه کان حرفی ز یاد سر محو  
درند بهیبه پر مغان باطل بود این کار ما

سر زمان خواهی عیان شو **غیاث الدین** سخن

خواهی از ویابی نشان بر خود کنین طو ما را

ز بس دارد دو چشمش در کلوم سرمه تا  
ز دل فریاد منخیزد بدوشن را سبها  
بگذار دتم افتد من صحبت خاطر  
که دل خون شعله دارد در نفس خود جدا  
کل منقار بلبل غنچه تصور حیرت شد  
ز باغ مالام ام بردت تازنگ تو سبها  
بسا خاشی کلهای حسرت لعل دارد  
علم شد چون قلم او از ام از پصد سبها  
به کلاری که یاد گلشن جنش لطف دارد  
چونک هت غنچه نیکت از بس نیک تا سبها  
براه بحر بحر ام دره بیدت پانی زن  
که تا حور شیدنم را بر بیدت و پای سبها  
نبا شد خود نمایی با بوضع حیرت اندوگم  
که در مشق کتیر کرده ام کم خود ما سبها

به یاد بوسه پای نکارین کسی **طری**

سر ایا خاک گشتم اخرا بس جبهه سبها

ای زلف چلیپای تو غارت کردیم  
وی کرده کمان دهنست زلف لقیضا  
کافز کند بدل من آنچه تو کردی  
یعنی که در سلام روا باشد از سبها



زین سان که بکشتی بشکر خنده جفا  
خواهم که بدندان کشم از لعل کفها  
از ناصیه مان شود خاک دست دور  
چون صندل بت بر میان بر چنجا

دشوار رود مهر تو کاندر دل

ماندست چو قویشی که ماند نیکبیا

ای نام تو دیا چه عنوان قلمها  
سر کرده قدم در ره حمد تو قلمها  
تا حکم تو حاکم شده در محکمه عدل  
محموم با حکام تو گردیده حکمها  
در وصف لب لعل تو لال است ز با  
لنکت بمیدان مدح تو قدمها  
من از اثر تربیت لطف تو کشت  
رایج شده از سکه نام تو در مرص  
چون پسته خندان بشکر خنده کشای  
سودای تو برد از سر من سوز صمها

تا در حرم کعبه گویت شده محرم

احمد شده از ادب غمنا و المصا

ای ز اب لعل سرشار از لب پها  
تخمه شق پریشانی ز زلفت پها  
از نگاه شب مجلس رنگ شوخی ریختی  
حلقه چشم غزالان شد خط پها  
بویا حاجت نباشد کلبه عشاق را  
فرش زبال سمند در داد استخفا  
با ده چشم تیان را باده خاموشی بود  
از خبار سر مره باشد خاک این پها

شیخ ناشکوت برآه خشک مسجد میرود

اب فنادست کو یاد رده منجاش

باز آب شمشیرت از بسار جوشیها	دادمشت خونم را یاد کلمه و شمیها
نالہ تا نفس دروید ما بسره خواهیم	کردشمع این محفل داغم از جوشیها
یا تا فاضل از عالم با نظر ز خودستن	زین زورده پیرون نیست یا ز جوشیها
نام دارستی را لاف با دمن سنگ	بی ایضا عثمان زنده عرض خود شمیها
زایدی نمی دانم تقوی نمی خواهم	سینه صافی دارم نذر درد پو شمیها
ساز غم هستی پرستن اینک است	از نفس که می خواهد عاقبت فرد شمیها

محرم فنا بیدل زیر بار کسوت نیست

شعله جامه دارد از برمنه دو شمیها

مخوان ز دریم بکوبه زاهد که بر دوازف دل انجا	بناله مطرب لغزه ساقی نموده ساغر کزینا
بعض ماری حکیم تا کی بظلمت این ره نمی شود	بکنه دیش نمید پی اگر رسد حسن قنود یا
چونیت نشین بیدیه دل حق بر نماید حیرت حاصل	که نیست کیسان بخشیم کوران حص نقش زنیان شکارا
چونیت بقتلش وستی بساز ایدل بیکد	چو قسمتین شد ز خوان هستی در چه خیزد نیجا
بوده مهرت در دماجم ز اقبابی در ضطرکم	که کرد خوش بکوبه تا بذر سقراری در اید از پنا

دین سپان ناتوانی تمام از این خاکه دانی  
صبا سپاسی ز مهر بانی بزر محنون بسوی لیلی

همین **مشاق** در از رویت مدام گیر و سرگودیت

تمام عالم بحتیوت بکعبه موسن بدیر تر

منم ز عشقت لبان من بزرگ محنون بدیر  
تو در زکونی ملک خوبی عشوه لیلی لغزه عذرا  
تو از طاعت یصد لطف یکب خوبی گویو شانی  
تتم شمارا اگر جورم سخن کین جدا کنی میر  
مرا چه زاید بکعبه خواهی دیرم ندیم که دل  
بشقف کردون کله رسام ز فخر نه رادارم  
ر بوده شاید به نغمه مطرب قیام ساقی بخود

تو از نریت تو از صباحت تو از لطافت نر در خوابان

ربای فسر زرق شیرینی خاتم ز دست **سلما**

به سن خوبی چو تو نکاری ندیدم من لطیف  
به خط چو یوسف بلبل چو عیسی به چشم جادو لطف چو طوفانی  
شفاق تو ای پریر نشسته محزون داغ  
چنان بکریم که لاله رو دید شیک کلکون بکوبه  
خوش است خوردن این سبزان شراب شام  
به طرف کلشن بصوت بلبل نغمه و کل نفرش و سباز  
به حسن عشق من تو جلایه چشم کردون نذیر  
زاده ام من سر اادت چو پایاست سباز  
کسی نخوانی بنیم وصلت که می بنوشم ز جام  
مهرسون

رلوده **مادم** دل من اکنون بت خا جو نکار مرود

به چهره چون گل زلف سنبله خال منند و بخط خضرا

ای کمان برو دهف شده سینه ام تیر ترا	می شوم قربان بمنت شست ز کبر ترا
گشته شمشیر نازت زنده باشد جاودان	هر که در یاد تجلی گاه تصویر ترا
نسبت قدش چرا که دی بسرو اندر حسن	کی نه او راست بدل غفو تقصیر ترا
در کف اغیار دیدم سرو قدش بخواب	جز پریشانی نه بنیم هیچ تعبیر ترا
از زبان شکرین یاری کوئی سخن	جان من با دافدا این حسن تقریر ترا
که قفل من رضامندی فدایت جان	خون من با داحلال حلیت تا خیر ترا
باید از آمد شد غم مانباشی تو طول	چون ز غم اول بنا کردند تعمیر ترا

**با قیایام** بجران بر گرفت از رخ نقاب

چلیت میدانی بغیر از مرک تدیر ترا

این طبلیدن نیت تا دک خورده نخیر ترا	می کشد خمیازه تا در بر کشد تیر ترا
عمر ما باشد که همچون مرغ بسبب می طید	تا تصور کرده دل بروی شمشیر ترا
حاش لبه که رو و تا بعد مر کم از صمیمه	کنده ام بر صفحه دل نقش تصویر ترا
سجده چون ز نار بندد بر گلوی خود و سو	که به پند ز ابد این لف که کیر ترا

چون **حباب الف** که چندین تکای چندی

افکند روزی اصل ز پایی لقمه ترا

چشم اهور که بپنداشت ز کلبه ترا	می کند چون مغز جادو سخوان تیر ترا
پیکت از رده کرد در لطافت که کشد	بر حریر برک کل نقاشش تصویر ترا
از شهیدان نکاهت ناله هرگز بجزوا	داده اند از سر مه گویا ب شمشیر ترا
می شود در جهان سبیل رفته اش در پختاب	که بومیند حلقه زلف که کلبه ترا
محرّم بزم اجابت بستی خاموشش اش	آزمودم بارهای ناله تاثیر ترا

که ز روی صد اعصیان پشیمانی **طنین**

شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

پیاله نقش در ز درخ فزناک ترا	شراب روحن کل شد چراغ نیک ترا
صدای رنج خون من بلند شد	چنان آب هم تیغ سر من نیک ترا
ز سایه مرچ چشم مور بسته قلم	مصور می که کشیده دهان تنک ترا
فتاده ایم به بودای تار مرگانت	همین متاع بود بند ز تنک ترا

ز حرف سخت تو شوکت مرا کزانی نیست

کش کردن خود شیشه بار سنگ ترا

تاکی ای مه مهربان با این من ان کویم ترا	باشان روزی که با خود مهربان پنم ترا
سر کران از میوه ناز است نخل کشت	تاکی از نخل خوبی سر کران پنم ترا
کز این پنم به بزم خیر از ان جا میروم	ای شکر لب چون بکام دیگران پنم ترا
من نمی خواهم که کرد اشکارا عشق	ز نچست در مجلس از مردم نهان پنم ترا

ای جفا جو در حق **سهمی** کمان بد مبر

نیت نیکو اینکه با او بد کمان پنم ترا

نیت یکدم تابان که خود جدا پنم ترا	رفتی از پیش نظر که خود جدا پنم ترا
تاکی پنم جفا جو راه از دل کشم	اها تاکی بر سر جو حرف پنم ترا
تا من بکانه من هم ز خود بکانه ام	ای خوش آن ساعت که با خود مهر خوا پنم ترا

چند غمگین نیت **صنعی** به کنج خالقه

خرم آن روزی که در منجانه جا پنم ترا

ظالم بداد من ز رسیدی چه شد ترا	رفتی و ناله ام شنیدی چه شد ترا
عمریت تا چشم سیاه تو میکشم	با ما پیا که کشیدی چه شد ترا
ای آنکه چون پری زده از هوش فتر	خود را کرد در اینه دیدی چه شد ترا
کشتی در شظار و بداد من نمیرسی	گفتی که میرم ز رسیدی چه شد ترا

که خار خار حسن کسی در دل پیوست  
ای گل قبای خوشی دریدی چه شد ترا

کوشی بنا بهای قلندر معنی کنی

حرفی مگر ز غر شنیدی چه شد ترا

جان خوش است اما منیخواهم که جان گویم ترا  
خواهم از جان خوشتری باشد که ان گویم ترا

جان من با آنکه حاصل از بهر زفتن ابدی  
ساختی من بشین که عمر جاودان گویم ترا

تا رقیبان را به منم خوشتر از غمهای تو  
از تو منم جور و با خود مهربان گویم ترا

بسکه منیخواهم که باشم با تو در گفت و شنید  
یک سخن که شنوی صدستان گویم ترا

هر کجا رفتی **بلالی** عاقبت رسوا شوی

جای آن دارم که رسوای جهان گویم ترا

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا  
دشمن جانی دار جان دوست دارم ترا

قصه جانگر دی که یعنی دست کوتاه کن  
جان ز کف بگذارم و از دست نکندم ترا

تا بدون نازند جانم را ز خلو نگاه  
نیت مملکت من کردل بدون یرم ترا

یکد روزی صبر کن ای جان باده  
زانکه خواهم در حضور دوست بسایم ترا

گفته خواهم **بلالی** را بکام دشمنان

این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

ای غنچه ازین پرهن تنک برون آ	یعنی بلباسی که از رنگ برون آ
دصوت من و ما که نوئیت چه گویم	سازیکه نداری کچه تنک برون آ
کل کرد خون هوس داده متسی است	ای شیشه ناموس ازین رنگ برون آ
تا چند چونی عقده بدل ناله فروشی	ان سوی نفس کی دو فرنگ برون آ

غنچه ترود و نتوان صید نمودن

**الف** بسراخ قدم لنگ برون آ

ز جلوه گاه پر زاده حسن است برون آ	چو چشم غمخیز منستی قدح بدست برون آ
فسرده کی شده رنگ خون لب است	به حبیب شیشه زرن است باشکست برون آ
خراش گوش حرفیان توان شدن بلند	چو ناله زن ساسی طبع پست برون آ
ز دیده هر مرده ام شاخ گل گرفته است	تو ام ز باغ دل ز ناز گل بدست برون آ
زنج قناب حدیث متاب کردن طاعت	چو حین لغت آن باکشاد لبست برون آ
بدام حرم و حوامی طهی چو ماهی سبل	درین محیط برون است پاؤست برون آ
بروی ساغومی چون حباب شیکه	به پیشانی بدست می رست برون آ
اگر قبصر موت نمی توان شده مهور	بر تان خرابی زن از شکست برون آ
غمان چنگ بقا دست بیچ اهل نشانه	عدم سوار بر راه سراخ است برون آ



قدت حمیده چو بیدل نشسته ز چه طری

ز خانه که نیایش کند نشست برون آ

جلوه بصد رنگ کرد ما بر تنگ	زنگی خانه ریخت عالم نیزنگ
دلبر کلرغ تویی عاشق شدیم	زنگ کل دل ترازنگ بی رنگ ما
لنجه پمار عشق نیست بدیوان عقل	سرخ دیو نکیت سر خط فرنگ ما
آتش بود ای کیک شعله فانوس	سوخت تاب نفس بر دم چنگ ما
پای خیال مرا عذر طلب نکود	البد داغ شد پاس دل تنگ ما

از سر افسوده کی مهر دل افسوده شد

پی بحقیقت نبرد پرده امینک ما

بشکت لبکه ساز دل بی نوای ما	از کرد سر مره خواه سسراغ نوای ما
غیر فنا زستی موهوم ما مجوی	بر باد بسته اند حجاب بنای ما
هر چند در خیال خطت مشتق کراکم	چون دایر است اول ما اثرهای ما
از لبکه پای ما لبه اندر کمر تم	حیرت ناست از نیه نقش پای ما
چشمیت چو بگردشتن با هم سیاه بود	کویانشته قاتل ما بر عرای ما
از لبکه در خیال نخت محو حیرتم	بوشس پی زد انیدل امینه را ما

اختر فقرای ملک غنا ز دم زولیده موی سر شده بال هما

تا بحر را تانه او عجز نشه کن

باشد که بخشد آن برت چنی خطای ما

دیشب خیال روی تو شد نهشتن ما	ز دستش کرد بدل آتشین ما
روز سخت خط و فای تو در جان	بنگاشت کما قدرت جان زمین ما
کی میکشد کلشن فرد در خاطر ما	رویت است قامت تو جور عین ما
تا پر تو رخت بدلم جاگزیده است	خورشید رو نماده بگردن ما
علمم مکن که روز ازل قد میان	خسته اندم هر تو بام و طاین ما
ای صد هزار جان کرامی فدای تو	رحمی بکن برین دل اندوه کین ما
خواهی که بر خوری ز امید و صیانت	می کن عیادت نفس اسپین ما
سزا بخشتم ز کفم از نشاط و عیش	در خواب اگر خیال تو کرد تو دین ما
دورم بدان خاک در شای تو دین	اندیشه کن ز ما و آه خرن ما

و حقت شدیم خاک هوش ما وجود آن

یکره نگفت وای بحال کین ما

ای ز فرمه کوبه گویت بر ما سر چشمه ز فرم بود این چشم ترا

ما قطع نظر از همه کردیم بر فیتیم  
چون برق بود از سر دنیا گذر ما  
بسمل شود و سوزد و بریان شود  
باینکه رسد بوی کباب حکر ما  
دنیا طلبدم بمقصد نرسیدم  
ایا چه بود آخرت بی طلب ما

**شیدا** کله مال بر عشق بساید

کریای گذار درک کوشش بر ما

ای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما  
دی چشم و چراغ دل آخر گذر بی ما  
راه دل ما دیدی بر لبه بر احم  
از باغچه حیرت کشتی در بی بر ما  
گر نیم شبی چون مه طالع نشوی تا  
بگذر چونیم کل وقت سحری بر ما  
حلوای مراد ما پر ذوق نمی آید  
بفرصت زلف خود اندک شکری بر ما

خوش گفت **حسن** ما تواند شرب تنهای

ای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما

کاهی تیزه گاه جفا میکنی ما  
ای شوخ پوفا تو چرا میکنی ما  
ترک جفا و جور کن ای نا خدا تر  
چندین جفا و جور چرا میکنی ما  
جانابه تو محبت ما پیش می  
هر چندش جور و جفا میکنی ما  
ما ز تو را ضمیمه چه **بجری** بجان  
دول

چون غنچه فرو بسته و تنگ است دل ما	مایل لبلاخ غمب جنگ است دل ما
چون لاله زخم سوخته رنگ است دل ما	ازب که جگر خون شده ام در عشقت
می دان بقاین کاین رنگ است دل ما	جانم بحسب آن توب بسیار کشیدم
ادارنی دماله و چنگ است دل ما	بازید و بم ساز جهان کارنداریم
انصاف می کام هنک است دل ما	هر جور که کردی ضمنا صبر نمودم
پر خون کما زخم خندک است دل ما	ان روز که حسرت بمن از قمر نظر کرد
یارب چه توان کرد چنگ است دل ما	که داد و دستت زخم و گاه شوم شاد
قانون فامر کز شک است دل ما	سهر شار محبت نه اند سهره خبیسان
تنبه چونم شنبه رنگ است دل ما	کونید که الفت بدل سخت تو بنود
مقیاس خود صیقل نکنت دل ما	با هر که رسیدیم با رام شد از مهر

اگر زخمانای تویی مهر چه گوید

پرواغ تر از نطع پلنگ است دل ما

تا قیامت زود مهر رخت این دل ما	نیت جز داغ فراق تو بدل حاصل ما
کاش روشن شود از شمع رخت محفل ما	روز ما همچو شب تار شد از دور و فراق
روشن ز نور جمال تو شود منزل ما	روز مجرم چو شب تار شد از جور فرا

دگری جز تو کجا حل کنی این مشکل ما	غنیه سان تا نکش می لب لعلت بسخن
تا در کار بار کند رقص طرب بسمل ما	ناوگ ناز کند بر دل زارم زان رود
سالها شد که سر کوی تو شد منزل ما	کاهی از ما ز سر از غم رفته نگر دی <sup>دن</sup> پر
که نباشد دگری جز تو در قاتل ما	ساختی کار من از تیغ نکاهت ای سوخ

**نام** از شوق دو چشم و خط و لفظ تا حشر

نرگس سنبلی در بیان بدمد از گل ما

پرخون زخم عشق مدام هست دل ما	با چشم سیمت تو رام هست دل ما
در قید چینی آنه دوام هست دل ما	دل بسته رفت شد جان مایل لبها
با کس چه توان گفت چه پیام هست دل ما	نه طاقت دیدار نه تاب جدایی
بباده کشان با غم و جام هست دل ما	محموری چشمان تو افکند ز پایم
در عشق تو کمر ز غلام هست دل ما	چند که الفت بدل سخت تو بنود
خشته نخون چو نیام هست دل ما	ابردی کجست تیغ دو دم بود بجانم
خورند بیک نکته سلام هست دل ما	عمری شده کان شوخ مرا یاد نکرده است
میزان حیامنزل نام هست دل ما	از چشم حقارت تو بمین سوی غریبان
انجار نما، بچو کلام هست دل ما	کریار شود مایل ما بسچ عجب نیست

در عشق تو ما را سر و سودای کنیست

اکبر چه بلا کار تمام است دل ما

که میکوید به شوخی دیده بکش	تو چشم خویش را در دیده بکش
من و اعراض از عشقت چه هست	لب خود در سخن فهمید بکش
درون خلوت این دیده دل	کمرای دلبر رنجید بکش
من از خم خانه روشن کردم <sup>مشب</sup>	اگر با درنداری دیده بکش
حجاب از مردم پیکانه باید	تو این بند قبلا پوشیده بکش
زبان در وصف آن خسار <sup>نکل</sup>	بنمیران بیان بجزیده بکش
تغافل تا کجا چشم ترسم	بحال این دل غم دیده بکش
سحر شد میرودان یار از	تو چشم ای طالع خوشند بکش

بشع و استان هجر **کشفی**

که از خاطر شوریده بکش

خنده عسرت دل زخم خدنگ <sup>حیبا</sup>	تقلقل شده می ما رس نکست <sup>حیبا</sup>
آری هست نفس را که صدا کشته او	شوخی ناله پرشانی ز نکست <sup>حیبا</sup>
دارم از کوب بیداری دل این	نفس صبح به پیرحمی ز نکست <sup>حیبا</sup>

صلح کل پخیر از وضع تکلف شدت ادب آیین کین داری چنگست ایجا

سخن از حسرت انصاف جگر منجو اهد

کر نباشی تو **علی** قافیه تنگست ایجا

اشکم از دیده روان همچو سحاب است ایجا قدیمی رنج نما عالم است ایجا

بردار حسرت شمشاد دقت پاد در کل چشم ز کس ز خیال تو بخواب است ایجا

باد ما خاک جدانی تو بر فرقم ریخت ولم از آتش سحران تو است ایجا

مردم دیده مردم ز فراق تو پر خون ز آتش غم دل جباب کباب است ایجا

بزم عیش است شب شاد و شمع دل نقل در میان می و چنگ در باب است ایجا

ساقیا چند **راحم** کنی اعراض چشم

لطف کن لطف بعشاق تو است ایجا

فرش ربهت ز دیده بر میکنم بیا رخساره خاک را بگذر میکنم بیا

در ماتم فراق تو می دستگیر من کنجی نشسته خاک بر میکنم بیا

از چشم بد زغفته به استاب زنده کی جای تو در سواد لب بر میکنم بیا

شب زنده دارم چه **لانی** خیال تو

چون روز شد خیال دگر میکنم بیا

ای از کشته رخته کرجان من بیا  
اشوب دین یافت ایمان من بیا  
رفتی و دیده چون صدف بی کهر ماند  
ای نور دیده کهر فشان من بیا  
بجز تو ساخت خانه صبر مرا جز آن  
بهر عمارت دل ویران من بیا  
ای جنک جوی دل بر طن از من بزر  
وی زود خشم و دیر پشیمان من بیا  
دارد عزیمت دل **می** خدنگ ناز

ای مریم جرحت پنهان من بیا  
بر خاک کشتگان خود ای پوناب بیا  
غافل مشوز ما بجز امرک ما بیا  
فصل مبارک آمد و جوش محبت است  
جوشی ز دست گل تو هم اکل بیا بیا  
می انی و بدرود دل مانیر سی  
جانا اگر گفت چنین نار ساس بیا  
صد بار خسته سکت راجه می شود

یکه تو هم جرحت **نجات** قناب بیا  
در غش حرت دل آرام جان کجا  
طاقت کجا دتاب کجا و توان کجا  
کننام عشق زانده بچکس نشان  
عاشق کجا و نام کجا و نشان کجا  
صد صید عاجز دست شد عیان  
باز و کجا و تیر کجا و کمان کجا  
خواهم خنانش کیرم و اظهار دل کنم  
جرات کجا و دست کجا و زبان کجا



اطهر به عیش کوش که هر یک فنا شدند

کلهبا کجا باغ کجا باغبان گنج

مه کجا و اقباب طلعت جانان کجا	ان شبست این روز روشن این کجا دین کجا
دل که دارو درد او از فکر درمان قار	درد مندا و گجا اندش در مان کجا
بی نیاز محنت بحیران نصیب ما کن	نار و درد و صالم من کجا بجران کجا
زاهدان باغ جنان خواهند ما کلهزار	دو خط انصافی بد بکشش کجا زندان کجا

سوی بزم او محوان چون من ای **لغیب**

من کجا و از روی صحبت سلطان کجا

از کجای آبی ای کله که خندان از کجا	از کجا چشم و چراغ درد مندان از کجا
آندی سر قفنه چشمی مست بالای بلند	از کجا سر قفنه بالا بلند ان از کجا
کر بجان دوری کر نیم از رقیبان دور	ما فقیر نشان تو انکر ما کجا ایشان کجا
طور من بدار زو چید تان مشکل پسند	من کجا سودای این مشکل پسندان از کجا

بسته دز رخ بیدار دم برف چون کمند

ای **لسانی** من کجا این بند و زندان از کجا

کدامین برق حسن اش زند دفرین <b>منا</b>	که جای شکس ان ایدر چشم روشن <b>مینا</b>
--	---

ندار و بستنی چون پای پیش تر ز خورشید	صفای صبح صادق با بیاض کردن <sup>مینا</sup>
بحمد لهد شب تا ربیک محمودان منور شد	برآمد آفتاب می برون از روزن <sup>مینا</sup>
گرت در سر سواهی صحبت پر مغان <sup>شد</sup>	ده ای کف تا می توانی دهن <sup>مینا</sup>
چو بی می از سر جان سبک شامم اگر روز <sup>نی</sup>	زمن جرمی زنده سر خون من در کردن <sup>مینا</sup>
کنون سیر بهار زعفرانی در لطره	که بی تا شیر نبود این قدر خندیدن <sup>مینا</sup>

کزند از سخنی دوران نباشد صاف طبعانرا

که دایم در دل سنگت **دشت** میکن <sup>مینا</sup>

زهی از یاد چشمیت در طراوت گل <sup>مینا</sup>	خیال لعل میکونت روان <sup>مینا</sup>
رها از کف ساز و سایه دامنگیری <sup>شید</sup>	جدانا حشر دست با مبادارد <sup>مینا</sup>
بهار نشه افلاک را ز مرست <sup>است</sup>	ز صهبای تهیستی لبه غلطیدن <sup>مینا</sup>
چه فیض است عالم میخانه را که شش <sup>دارید</sup>	پری را در حقیقت جلوه در پیر <sup>مینا</sup>
ضیای گرمی تا بخت خورشید <sup>جوان</sup>	فروغ صبح صادق با بیاض کردن <sup>مینا</sup>
شکت دل بصد شور قیامت <sup>قنه</sup> پردازد	نخواهی صرفه بردایش <sup>دش</sup> <sup>مینا</sup>
به محمودان ز ما ایسا غم <sup>شار</sup> <sup>پیمای</sup>	که عشرت کردش ز نکت <sup>ماتی</sup> <sup>مینا</sup>
یهیستی بدور ساغوم سیر <sup>جنون</sup> دارد	نکاست نشاء می کار در <sup>کلش</sup> <sup>مینا</sup>

ز قیص صحبت پر مخان سرکشده شب  
فروغ آفتاب معرفت ز روزن مبینا  
پیش ز کس مستش ز صبر بادم مزین سا  
مبادا نقد شر در مینه زار خرمین سا

**غز** را اعتبار اهل دنیا رست ایامی

تهی گردیدن و از بزم پروان فتن مینا

شرم می آید ز قاصد حشم محجوب مرا  
بر سر زارش پذیرد نیک مکتوب مرا  
دست پرورد تو ام ای عشق با سیرین  
هر که پذیرد از تو میداند بد خوب مرا  
فوستت بادا که می باید شکر جاری چنین  
ای قرار و طاق و این صبر ایوب مرا

امشب از یوسف رخ حشم **نظیری** شنیت

باز نوری هست در کاشانه یعقوب مرا

روز وصل آمد که می حشم نشانش لهما  
غم کجا خواهد شدن ای من ضحاک نشانش لهما  
شد بدل بجران بوصل و داغ غم داژد سبوز  
زخم به کرد و دلی ماند نشانش سالها  
هر غزیری که براه کعبه زد و طبل فنا  
شد نظر گاه غمخیزان اشخویش سالها  
کی شوند از لعل ساقی سیر سیرستان عشق  
که شراب نیست نوشیدن تو اشانش سالها

ایند و اریم از دای **کاتبی** پانیده باد

بر سوسایه سرور و اش سالها

به پیش صورت خوب تو ماه راجه لقا	به جنب خاک دستمان جارا چه لقا
شکست گو که مهر ز یک بر آمد	چو افتاب دن فرباه راجه لقا
تو آمدی دکل دلاله ریخته از شرم	بهشت آمده مشت کیه راجه لقا
تویی خلاصه دلسر زور و شب طفل <sup>توند</sup>	تو در باش سفید و سیاه راجه لقا
اگر بروی تو جامی خورم کنه کنی	به پیش آیت رحمت کنه راجه لقا

بسوخت از نفس عشق تو وجود من

چو آتش آمده پچاره گاه راجه لقا

برای سوختن یک شعله کافی نیست زانم را	صد شخانه باید تا کند روشن چراغم را
نیم سرشته شوق چراغ دار زوی گل	چرا ز بلبل پروانه می جونی سراغم را
ز خیمم چند جو شد خون دل چون ده ساقی	بر غم دیده پر خون بیایر کن ایاعم را
پریشان شد دماغم ای نیم صبحم بوی خیز	ز بوی سبزل زلفش معطر کن دماغم را

دل مرا طاقت محرومی غم کی بود قدی

فراق صحبت پروانه می سوزد چراغم را

دوری از بزم وصالش نیست در تقصیر	خار صحرای محبت کشته دامن کیه
نیت در دستم سر زلفش که در دوزم	ز قهت است از کف برودن رشته تدبیر

کفتمش سویم فلکن تیزی که خاکش <sup>شوم</sup>  
 خنده زد کفشا کجا بر خاک اقدتیرا  
 هر شب از درد و دم خلعتی آید <sup>ند</sup>  
 نیت بیدر و دلی این ناله شبکیه  
 کفتم از زلفت دل دیوانه کی کرد  
 کفتم امید خلاصی نیت از زخما  
 سر عشق و شیوه حسن بتان از ما پیر <sup>س</sup>  
 زانکه هست این گفتگو با لاتر از لقیه

دیگران **ایلی** اگر در قید پر کامل اند

ما میدراه عشقیم و جوانان پیر ما  
 در کوه غم زال فلک دار <sup>نکبا</sup> دامن پیر  
 از دست این فرما دش سر منم <sup>سکبا</sup> بر  
 در دو حنبت این سخن وزی <sup>سکبا</sup> از دو  
 در محسن باشد از ان افغان <sup>سکبا</sup> زرم و  
 دار دامن زین رکب ز بر <sup>سکبا</sup> شک و

رو **صغی** کنجی نشین از بازی چرخ برن

کم شد سلیمان را نکلین بر باد شد اورنگها

کشتی مرا تو شوخ ز بهجران چرا چرا  
 آتش زدی بکلبه ویران <sup>چرا</sup>  
 چون غمچه تنبه دلمن خون شد <sup>صغی</sup> صنم  
 رفتی ز من تو بر زده دامان <sup>چرا</sup>  
 اجابت را ز بهر تو شد جان <sup>صغی</sup> دل کبنا  
 می بخوری بنرم رقیبان <sup>چرا</sup>

ای ترک شهسوار که عالم است  
 بستی که تقبل اسیران است  
 این چارپا در دست لبرین است  
 باشم بعشق بی سرو سامان  
 عرض مرا بگوی صبا بانگ من  
 غافل شدی ز حال غمیان

غیر از دو فاکرده کنا بی پیش تو

ربحیده **عمر حیران** چه پرا

عشق مضر اب در میزند این قاپوز را  
 سر صحرای در مید بد این مجنون را  
 میکند دست ز جام در کرم این سباز  
 بشراب در آمیخته این افیون را  
 میدباید سوز دی بدل مشتاقان  
 بنوای در کری میدباید این افسون را  
 میزند جوش ز دل را در کلیک  
 بعبارت در کری میکشد این مضمون را  
 دل از جوش زرد نغمه از و کوس  
 نتوان گفت که چون هر چه کند چون  
 کر ز نقش زود دل چکند هر شکنی  
 بکمند در کری میکشد این مفتون را

میکند غمزه کری باز **برازی** نظری

میرسد نشتر دیگر جلگه پر خون را

در تاب اگر شود سوز لفت آه ما  
 بود عجب ز طالع نجات یاه ما  
 بهر ثواب تیغ بکش خون ما بریز  
 کردم ز نیم پیش تو باشد کناه ما

هرگز نکر دیا و کد امان منوا  
مسکین نواز نیت مکر باوشا  
دی شیخ شهر گفت که میخاز  
نسبت بکنج مدرسه و خا شاهما  
در راه عشق هستی **طوسی** حجاب است

بردار این حجاب یا ز راه ما

افاق بر صدست ز کوه کنا  
کوه کنا چند شود سد راه ما  
بودیم همچو نافه همه عمر در حطا  
موی سفید بین و درون نیاما  
لشکر ضعیف و معرکه پر غنمت  
داریم دل قوی که توی پاوشا  
بی سوز و آه و گریه بر مانی نموده  
هستند برو برق و بهاران کواه

جز تمامه بیا نه نداریم **کاتبی**

منکر مشو که لوح و قلم شد کواه ما

صید بسمل کشته ام کی جان هرگاه  
می طعم از ذوق تنغش تا نفس باشد مرا  
بکه عادت شد غری محو شد وطن  
ایشان کم کرده ام جادو قفس باشد مرا  
گر بر همین مادی کفرم نباشد کومبا  
دیر دار در زکنا قوس کم بر باشد مرا  
در شب سحر تو با من بدم و دل سوز  
نال و آهی مگر فریاد رس باشد مرا  
بار منت بر تابد همت طبع **سلیم**  
کافر کمزمنت از پچاکس باشد مرا

غنا	غنا
خم کرده چشم تو ز کس با	ای از بهار حسن تو در دیده
وز زلف مشک تو خوشبو	مست از نسیم کاکل تو سنا
از غنچه های خال تو بشکفته	چون برک لاله بر درق جان
کافر و ختم ز شمع جمالت	کی مدعی ز رشک کند جا محکم
جان داده اند خلق جهان را	جانا ترا بکام دل بر کز کنی

کرد در سبت بدید فارغ خو تو ست  
 ای نورخشن دیده خاطر مرا

ری	ترا
کرده ام حاصل سواد روی نیکو	تا بخار خط عیان شد مصحح روی
چند جویم از نسیم صبح دم بوی ترا	میکند چون گل که پان چاک آخر
من چکویم رسم های غوی نیکی	هر نفس از من شوی سگانه خوار
تا خرامان دیده سرد قد و بوی ترا	قمری لایک من با الهای ترا

میکند چاره **نوبت** تو تپای چشم خود  
 هر نفس بر دیده اش خاک سر کوی ترا

همچونی در بیم بسوزم خامه فولاد را	گر کنم حکم تر احوال دل ناشاد را
شانه کرد داره چون بر سر نهی شمشاد را	غیر غمخواری بدشمن ناید از ازاده گان



تندخویان را نباشد جز که درت <sup>صلی</sup> صلا  
 نیت در کف غیر خاک از تندخوی باد را  
 چهره دیدم که صورت نبند از تصویر  
 موی تشن دیده سازد خامه تا در  
 کردلت سخت است **عظمت** تن بود غشوده

زیر بال شعله نه این سپهر فولاد را

عشق تو برون کرد ز دل از زمان را	حسیت بعیون بر در جان تاب توان را
اروی تو از ناز کشیده سبکیان را	شکران تو بر قفس من افکنده خدنگی
سازید خبر از دلم ان افت جان را	کریارت در قفس سراسر دل ما
یکچند به بندش و نکند از زبان را	رسوای جهان گشته ام از دست تو عمر
از خویش بنی یکطرف این شوکت و شان را	با حسن دور و ز عجب و تکبر بند بود
هر سال بهار است پیش پهن تو خزان را	منور شود وضع جهان نیست بیکسان
خود پهن تو شو غزه جهان گذران را	هر چیز جهان در گذر و عبرت آن گیر
تشبیه نمایند معنوی جهان را	پیمبری دنیا را زل گشته معیان
حاصل نه نمودیم جز از ناله فغان را	عمری به تکاپوی هوس صرف شد آنرا
از دست من مخلق تر بود دست عنان را	طول امل و بود الهوسهای زمانه
جز عشق در هیچ صفت نیست جهان را	در دور سپهر در چه تامل نمودیم

اگر نه بود طبع خرد قابل شمار  
صیقل چون باشد چه اثر شده گران

شیشه اند تان بمن کلام مرا      رشته اند باب عتیق نام مرا

چگونه بال کبر تر نسوزد اگر منی      که برق هم نبرد سویی اوست مرا

خیال معنی نازک بر من ضمیم کرد      کسی چون گهت گل نشود کلام مرا

چو طوق فاخره شد حلقه قائم      چه سر کشی است بمن سرخو

جنون فراجم و نبود رافع      خیال بومی گل افزون کند مرا

ز بس به ترمیت آماده گشته ام شکوت

نگاه گرم کند بخت فکر خام مرا

من طبع محمد اسد نعت سید المرسلین

ای سید هر دو سراوی شافع روز جزا  
ای نظهرت حجابیا بگر بحال اتقیا  
نورت تجلی چون کند مهتاب دیگر کون کند  
وان شمس راوا شدن کند در آسمان  
خوبان همه قربان تو عاشق با گردان تو مانا  
دست من دو امان تو در آخرت پیش خدا  
من بند بگر بخت ما برد ز عصیان رخت  
باصد کنه آینه خسته باز آدم رحیمی نما  
نظاره بر حال من بر خواهرش و آمال من  
برزردی تمثال من ای پادشاه نبیا  
جرات نمونه الکی جز تو ندارد او کسی  
لاکن توئی اورا بسی ای مولی پیچار ما



سعی طلب صفا طلب ای دل مدعا طلب  
نور خدایت مصطفی دان چو چراغ پر تو  
کعبه چو میروی بیاسوی مدینه کن گذر  
از در فاطمه دلا میچ طرف متاب رد  
پاک ز خویش زفته ام بیچ نمائده هستیم  
نقد و کون الکی زفته فرو چوب تو  
از پی صید فرحکان هر طرفی مدو بیا  
نال و چنگ و شور و دوف در خور پنهان

هر طلبی که میکنی ار در مصطفی طلب  
در رخ شمع آبخن محو شود بجا طلب  
در رخ پاک مصطفی جلوه کبریا طلب  
رحمت و فیض مدعا زین درد دلکش طلب  
آینه دارا دمنم عکس رخ ز ما طلب  
سره هوا چه میدی خم و شو وزیر طلب  
بر در باب رحمتش باز طلب هما طلب  
نغمه گریه و فغان از دل بی لولا طلب

بهر دوی در دل **طرزی** بهر مکان دو

از کف دودا طلب از لب او شفا طلب

روحی فدای ای صنم لطفی	اثوب ترک شور بحم فتنه عرب
کس نیست در جهان که خندت عجب	ای در کمال حسن عجب تر ز عجب
هر کس یافت حرمه از جام وصل تو	زین بیکانه جگر زلف خنک لب

وایل و نصحت مراد در روز و شب	تالیف تو شب است و درخت قناب جا
صد خار خار در جگر افتاد زان رطب	کامی ز لب بخش که عشان خسته را
ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب	ز قن لب هر طریق ادب نیت در دست
کین موجب شرف بود ان مایه طرب	دل با دمنزل خم و سر خاک مست

مطلوب **جای** از ظلم گفته که صحبت  
مطلوب او همین که دید جان درین طلب

بد و رخ برادر مه بد و زلف نایب	ز میان پیردنا که دل من بت شکر لب
دو حقیق شکنش زد دور و کبر مر کب	دو کمند غمزش رخس و کره مسلسل
کدر سخن بسته و نهش ز تنگی لب	قدم خطر شکسته رخس از فروغ سجده
زده کاروان خانها مثل ز میان عجز	شده گوشه که در اما لبش از طولید در
تن زان نشسته در خون ل زان افتاد	نشستم و زمانی بر رخ نظاره کردم

چو سوال بوسه کردم بگرشتمه گفت **ایرا**  
تونه مردان حدیثی فاذا فرخت قناب

دلربا بند و لب بر می مطلب	دلبران با زد لب بر می مطلب
ماه را مانده مشتری مطلب	دلگیر از رخس بخال منه

کوش راغب جز کرمی <sup>مطلب</sup>	بر سماع نوای ساز هوس
از فردمایه سردری <sup>مطلب</sup>	کی فی بوریاشکر زاید
خیر طرز رفونگری <sup>مطلب</sup>	زان دو تانگرس فنون پرداز
خضر باش و سکنده <sup>مطلب</sup>	تا توانی بدر سن زنده دلی
هوس کمیا کرمی <sup>مطلب</sup>	تا طلای وجود مس نکنی
از قصاید جز انوری <sup>مطلب</sup>	در غزل را بط سیدی دریا

ای **عسریز** از چرخ دون پردر

بجز از سفله پردری <sup>مطلب</sup>

پیاله را قحشیر میکند <sup>مطلب</sup>	سروشک بر مره تصویر میکند <sup>مطلب</sup>
که در شراب تا شیر میکند <sup>مطلب</sup>	پیاله نوشد میندیش از حرارت می
پیاله که که شکیر میکند <sup>مطلب</sup>	حضور خاطر در دشتان <sup>مطلب</sup>
درین معامله تقصیر میکند <sup>مطلب</sup>	نمیخورد بفرود غمی کتان توبه ما

در آن کسی که ننوشد پیاله ای **صاب**

بجز تم که چه تا شیر میکند <sup>مطلب</sup>

شک که دست لطف از بردشت <sup>مطلب</sup> ارغوا  
سوخست دل از پر تواد چون کتان <sup>مطلب</sup> آزما

می چکد از کوزه کل عند لپیان را کلا	آری آری صبحدم از نکبت کل درین
فیضان دارد که میریزد بجلو نشه آب	دردل پر از زویم بآید ان یا قوت
قطره از ننگ خاراوانی کیر دستحا	پند ما بر سخت جانان کو ماندنی اثر

نامه بر مال بسمندر کاش می لستم **ملیه**

در نه مرغ نامه بر میگرد و اندر ره کباب

هم حرفان تومی گویند پیش از افستا	قصه می خوردن شبها و سیر ما هنتا
روز بیداری نمی پنم پنم نیم خوب	مجلسی داری و ساغر میرنی تا نیم شب
یک بیک حافظ شانت که سازم کن غذا	آگم از طرح مجلس تا شمار نقل و می
می خورد و ما او کسی حیف از تو حیفی از شرا	باده کرد خاک ریزی به که در جام <b>قیب</b>

**دشی** دیوانه ام در هرزه گو بهی مثل

خواراه از من بگردان خواه روز از من تبا

خویش را از کرب بسیار دیدم غرق آب	در فرقت تا کشم چشم خود را چون جاب
کاروان رفت غم پی ماند در منزل بخواب	رفت خیل هوش در کوی تو دل نه چو نواب
سایه می جوید کسی چون گرم کرد دقتا	دل چو دید او را عتاب اوده در درخت <b>کخت</b>
زانکه تو مسکین فقیری اولی علی الحجاب	کی توان <b>آمی</b> و گر بر ستا نش حاجی کرد



صبحدم از طرف مشرق چون برآمدن تاب

قائمش سرد روان و عارضش ماه تمام  
چشم خون خوارسنگمان ابروان کرده

از بر رخسار تشن فام او در زبان عرق

خنده اش لب ز هر دعوته اش جاود و قهر

تن حریرش مگر با پرنیان یا نترن

گفته بود اندر فراقم چیت حالت کفیش

سرفدا سازم بر آتش بر امید آنکه یار

رو طیب از درون چندین مده خود را صدراع

برد و عاقبت سخن بر تبر بود از هر چه است

مادس آمد برون از خانه چشمش نیم خواب

خال میکشسید زلف پر خیش طناب

تیر مژگان را بر زهر الوده پیکان و اده

آری آری از حرارت میچکد از گل کلاب

لعل نوشین پر ز شکر چهره گلگون از شرا

لطف شیرین آتش این یاب حیوان خطا

دیده گریبان سینه بریان ل غمین جان غدا

پای سمن را مگر از خون من سازد و خضا

یاری مرست و اندر کشتم دار و شتاب

چشم بد دور از رحمت والده علم انصوا

**اکبر** تا چند مانی در فرقتش در شب

تو کدای بی سر پا او شه عالیجناب

جام زرین را بد و در انداز سچون نانا

الفت شیر و شکر دارند صبح و اوقتاب

دست ما و دامن ساقی الی یوم الحساب

صبح شد ساقی لشو ز اینه روز یک خوا

تسه فیضی مده جامی از کف تا بهم

زاهد و سجاده و تقوی الی یوم النشور

چهره منما یکن منع من از دیدن گشت  
تشنه کامی را نمودن آب کردن منع است

ریختن از گلک **مشتاق** این غزل مطرب <sup>حسنت</sup> لؤا

بانوای از خون در بزم سبک بر باب

ای از بنفشه ساخته کلبه کز القاب	در شب طپاچه بازده بر روی آفتاب
بریم ساده نخسته از مشک سوده کرد	بر برک لاله ریخته از قیر ناب ناب
خط تو بر خد تو که بر شیر پای مور	زلف تو بر رخ تو چو بر می پرغراب
دارم چو آب دالتش با قوت خرج تو	در آب دیده غرق در تشنگی کباب
در تاب و بند زلف دلا در جان کشت	جان در هزار بند و دل ندر هزار تاب
که دست خشق جامه صبرم کند قبا	که آب چشم خانه را زرم کند خراب
چون چشمیت از جاشمه بر هم نمیزند	بر چشم من اگر نشدی بسته راه خوب

ای روز و شب چو در آزار **انوری**

ترسم که دهر بار و دهر روز و دوت این جواب

بچو ششم هست شهبابی رخ ان آفتاب	دیده گریان سینه بریان تن کد از ان
تیره نختم القدر کز طالع من می شود	نور ظلمت ریوز شب کو هر حجر دریا سیرا
مدعی از رشک بر در چون نمود شب	بزم دلکش با ده نچس ما بر سر خوش من خرا

چون گرفتیم دهنش مردوخ زنا کامی که بود دست لرزان ل طیان من منغل او در حجاب  
شرم بادم که ز کمانهای کج ان سبب و سر کران لب پر کله کل پر عرق ز کس ز پرا

**محدثم** دارد بتی پر حم کا ندر کیش اوست  
رحم ظلم احسان شبا و مهر کن کر می عتقا

روی تو صفی صفی و بر صفی آفتاب زان صفی صفی صفی کل شد به چ و تاب  
موی تو حلقه حلقه و بر حلقه مشکاب زان حلقه حلقه حلقه سبیل در خطراب  
چشم تو چشمه چشمه و بر چشمه بکس خون اشک از تو دانه دانه و هر دانه افتاب  
زان چشمه چشمه چشمه خوردشید منغل زان دانه دانه دانه یا قوت در حجاب  
عشق تو رخنه رخنه و بر رخنه داغ عم نور تو شعله شعله و بر شعله آفتاب

زان رخنه رخنه رخنه شده جان **ابوری**

زان شعله شعله شعله آتش در خطراب

خیال چشم جادو کردم شب کل مقصود را بودم شب  
زیلاب سر شکم گشت طوفان باب زنده کی خور کردم شب  
بزم بیلان ارشاق ما صبح بیاع بجز با هو کردم شب  
گرفتیم خاک کویت را در پیش نهالی را به پهلو کردم شب

بغیر از روی جان محفی  
 هوای دل به یک سو کردم

لرغمه

بدمان نکه کلما	ز حسن کلفد اران چشم من چون گلشن	جدا از سر از زمان چشم کزین
بگام خویش مینازم که نان در درون	بکارم در لعل جام است بر کف شیشه در دم	غم بحر بدل یا نکه در خون
از ان دوشینه کل صد خار در سر	چنان بر لبه سنجاق آب آید که خون	
چنان جور که از دست تو بر جان من	زفت از دست شمع بر سر روانه در	
که برق جلوه اش در خرمم نشین	بنای صبر و طاقت بر سر ما دست	

سر زلفش رقیب رویه داد کف کثفی  
 عنان اختیار من بدست دشمن

خجسته های سکت و محبت هم می آید  
 به خرم پایا بندگی لکن

اگر مجنون شوم عظیم کن تو ما	ز حسن نیمه یک یار بزم روشن	
دلم چون خانه ز نور روزن روزن	زیکیان های شرکان سیافنه اش	مردم ز بزم یار دی تو ز من ازین
گر سرو سهری بلای من در وطن	ز شادی پای قمری بر زمین	که او در میان دشمن کل من
بدل کفتم که وقت فرصت کل محمد	شیدم عاشقان را خست ز طار فر	تو حق و در سر می خور
تو هم طرف کله بشکن که لشکر نشین	قبح از دست ساقی بر زمین فنا	تو هم طرف کله کنی که لکن کن
تو فارغ بال نشین بخان کارین	رو پروانه قدر جان فانی را	

رقیبهان

۱۲/۲/۲۱

رقیبان جمله خواب و بارید است **معمول**

اگر از بندل داری که وقت کفایت

نگاه من بر دیش چون به بار کس <b>مشیت</b>	مبادا چشم ز روی کاشن با من <b>مشیت</b>
میسم در جام و ما هم تا سحر بر روزن <b>مشیت</b>	دو دو تم تا بوقت صبحدم بر کردن <b>مشیت</b>
مرا آتش درون سینه خرم من <b>مشیت</b>	دل آتش پرست من مثل کلخن <b>مشیت</b>
ز رویش بزم ما بر خانه خورد می خند	چراغ تیره روزان محبت روشن <b>مشیت</b>

ز دامان بوس **فغور** ملبس خار بونیدی

به مرهم هر که باشد دوست با من **مشیت**

خیالش را بنوعی السراجان من <b>مشیت</b>	که با این نیم جان پیدا دو جام در من <b>مشیت</b>
دل از نظاره ان کلخدارم کلسن <b>مشیت</b>	چراغ از روغن چشمم روشن <b>مشیت</b>
بتی که غمزه هر شب عاشقی را افکنند <b>مشیت</b>	نکاهی کرد دو دستم که چشمش بر من <b>مشیت</b>
بکف شمشیر و در سر مایه چند اخبار <b>مشیت</b>	مرا هم که عرض خون کردن <b>مشیت</b>
و صالم هست لیکن زهره بوس کنارت <b>مشیت</b>	کلم در خواب که و خار در پیران <b>مشیت</b>

**فغانی** قصه کوتاه ساز تا روشن نکردانی

که باد یوانه متبانی مقیم کلخن **مشیت**

مرا چون شیشه می شعله در پراهن آ <sup>میشب</sup>	به بین جن تیر چرخم روغن آ <sup>میشب</sup>
رخس باغی در وی التفاتش در سن آ <sup>میشب</sup>	هزارش مصلحت در هر تغافل کردن آ <sup>میشب</sup>
به صحبت هر که خواند زسان آخره قتل آ <sup>میشب</sup>	مراهم خوانده کو یا نوبت قتل سن آ <sup>میشب</sup>
ازین دولت که دستم کردن در اگر سپا <sup>میشب</sup>	کر سپا زها چاک از یک دامن آ <sup>میشب</sup>

شرابم در سرو او در نظر با <sup>میشب</sup> **توجه** میگوئی  
 و کشته ها تو میدانی ولی حق با من آ <sup>میشب</sup>

بدان شو قم هوای کردن سر کشن آ <sup>میشب</sup>	که خون شک صدر پر ز ام بر کردن <sup>میشب</sup>
چو فانوس از خیال او دل من روشن <sup>میشب</sup>	عجب شمع می مراد خلوت پراهن آ <sup>میشب</sup>
می کلنگ ساقی یار و بزم از مدعی <sup>میشب</sup>	مرا ریشگی که می آید چشم زدن آ <sup>میشب</sup>
رقیب از وصل مادر و اگر بیماری ریشگی <sup>میشب</sup>	به از من کس نمیداند علاجش مردن آ <sup>میشب</sup>

برنگ گل باغ از باوه تر دار و <sup>میشب</sup> **سیا میدی**  
 اگر در دلی داری مجال گفتن آ <sup>میشب</sup>

دل از پر تو روی چو ماهش روشن آ <sup>میشب</sup>	فروغ ما هتاب از گردش جام من آ <sup>میشب</sup>
دلارام مراد بزم دشمن مسکن آ <sup>میشب</sup>	مخندای شمع جای کره کردن بر سن آ <sup>میشب</sup>
بازک بوی کم لطفی که از دلداریت <sup>میشب</sup>	در دو یوار کوی یار با من دشمن آ <sup>میشب</sup>

میان ما و اوبالین دست در نمی کجند  
دو دل یک دل دجان کیجان دو در گشت

پیر سر زارش سوز درون **لاج** که پرورش

تمن خاکستر و غمخانه ام چون کلج **مشب**

نه تنهایی رخس دست غم در کردن **مشب**  
که بی او مرکب با جانم بسیک بر این **مشب**

ز کل زان شمع داغ بزم روشن **مشب**  
بمزم هر که باشد دست با من **مشب**

زوند اربس حرفان شیشه می بر سر **مشب**  
بزم می گشتان تا صبح بشکن بشکن **مشب**

نخواهد روز شد تا نیم جانی در **مشب**  
بفرزای قیامت کو هیا ایتن **مشب**

شبست ای آشنا احوال **شاپور** از که مپرسی

خداوند که جایش و کد امین کلج **مشب**

دوستان بسکه خرابم ز غم یار **مشب**  
عجب ارجان نیارم من بیمار **مشب**

شب من هست سیه بی رخ او شمع کجا **مشب**  
تا کند کزیه با احوال من زار **مشب**

کو اجل تا که کند کار مرا ساختگی  
که به بهران تو افتاد مرا کار **مشب**

بود عیش و طرب جام صبوحی تارو  
من اندوه و غم و دید بیدار **مشب**

شمع بزم در کانی تو **حمید** ترنما

بصدافوس جدازان کل زحار **مشب**

سری فر تو ام کرده دل تقار  
کو کز جمع تو ام غم یار

گفته دلم غم و جز زده لعلی  
می نبرد گریه نام سفا

توبنشین کره جانسوز را با من گذار  
که دیر آید سحر من جانم در شطاب  
روی ابلیس از من من درو مار

مرا ای شمع میل کرده شد از سحر بار  
نگذدی دعه قتل و الفی ستر  
باید شمع رویش غوا هم از ستر فدم زوم

**فیهی** را قدری بود شهاب بر سر انکو

چو از گوی خودش راندی کجا کیه در قدر آرا

که سر بر زمین پرده انداز بر کند  
ز خیرت بر سرت کردید خواهم سوخت  
مرا چون شمع تیش ز دجان بقرار  
بیای ساقی باقی می صافی سار  
هوس بی دست دپا بود و طلب میدوار

مگر پرده نوزی که در شمع اختار  
تو شمع نرم اغیاری من پرده انداز  
ترا از تاب می افروخت همچون کلغارا  
غمینت دل بهار عمر و ایام جوانی را  
لبس خندان و شمش در سخن با جان بیجو

**بهمی** دشم بی رحمت اغیار شپهی

حریف بی کلفت بودی هم نچهار شب

بشی که غیر تم جان بر لب اندیش  
تن جان من از سحر تو در تاب و سحر  
به یاری کوشی همدم که وقت یاری

ز وصلت غیر اجام لبالب بر لب  
میم در جام و جام بر لب جانانه ام قدر  
فغان کاغیار را شد دست جان خرم و لاد

در همه جا  
در همه جا  
در همه جا

ششم  
فد  
نوع  
ان  
فد  
نوع  
ان  
فد  
نوع  
ان

از  
بمع  
ان



**فروعی** نخل عشیم کشت بار آور که در دستم

کمی سب زنج کاهی ترنج غنغوب **مشب**

دلم از شمع زخمت در تب تاب <b>مشب</b>	کارم از زکس مت تو خراب <b>مشب</b>
تن رنجور من از دست دل دیده چو شمع	گاه بر تشن که رسراب <b>مشب</b>
ز حمت خود به بری دیده چو اشک از نظر	که میان سرن او دیده حجاب <b>مشب</b>
ساقیا شمع به پیراهن مجلس نشان	تا نماند که ما را سر خواب <b>مشب</b>
در شب تیره ز مهر روشنی پیداست	مگر از لطف تو بماه نقاب <b>مشب</b>
چشم شمع تو ندانم بمستان ز چه پرو	از سر عریبه در عین عتاب <b>مشب</b>

دوست مهمان **کمال** است بیارید شرا

که دل دشمنم از غصه کباب **مشب**

شب هجرت و مرک خویش خواهم از یاد <b>مشب</b>	اصل روزی چو سویم خواهد آمد کویا <b>مشب</b>
چنین دردی که من دارم نخواهد <b>مشب</b>	بیان بشن که جان خواهد سپردم صبح یا <b>مشب</b>
دل جانی که بود اواره شد در غم <b>مشب</b>	وگر <b>مشب</b> می خواهد غم بجران ز <b>مشب</b>
نه شد خاک در کاهت نه پا فرود <b>مشب</b>	مرا چون شمع باید سوخت از سر تا <b>مشب</b>
شب بی مرد در افکنند از وصلت <b>لی</b>	درینا ش بلال واقاب از هم جد <b>مشب</b>

نمی دانم زهر کیت دل در پیچ و تانا <sup>مشب</sup>  
هزاران کلبه تاریک در یکدم چو انشا <sup>نشد</sup>  
قیامت جلوه دیدم بتاراج دل در <sup>نم</sup>  
سرمای کاهی سوخت قانون محبت <sup>را</sup>  
هوای بادشاهی را من اندر خاک <sup>نشانم</sup>  
به قلم تیغ بندها سپاهش که هجوم <sup>ارند</sup>

نمی آید مرا کینه اندر و ندخواست <sup>مشب</sup>  
که این مه جبین کرد دست دور از رخ <sup>لکاب</sup>  
دلم در صطرب مذکورم سنج <sup>مشب</sup>  
که آمد در دماغم از جگر بوی کباب <sup>مشب</sup>  
اگر آید بیا لیم همان عالی <sup>مشب</sup>  
هوس پیش او در جهان از بدن صد <sup>نایست</sup>

**امیری** تا توانی خدمت لهای اگر کن  
که شاید بهر آن کرد و دعایت <sup>مشب</sup>

مگر در عینستی خواهش دیدن <sup>مشب</sup>  
دگر فرشت است بر عشرت <sup>مشب</sup>  
در اغوش دلم اسوده خاطر بود <sup>مشب</sup>  
ندیدم هیچ روی را با این نوز <sup>مشب</sup>

که افتد هر زمانم بر در و بام <sup>مشب</sup>  
شدم خوش شب نشینی <sup>مشب</sup>  
نمی دانم که بی پاصیت <sup>مشب</sup>  
مکان آفتابید بسیر <sup>مشب</sup>

عجی تشنه بر جاد گیری در <sup>مشب</sup>  
شب کو رست پذیری که <sup>مشب</sup>

نکویم تا سخن در مجلس <sup>مشب</sup>  
سوا لم از حجاب لوده <sup>مشب</sup>

بهر پهلوی که گشتم سوختم همچون کمان <sup>میش</sup>	بزم خیر تا خوردی بر غم من <sup>میش</sup>
که ضعف می دیدت کین بوقت <sup>میش</sup>	چنان شد حال من در کج تر نهای <sup>میش</sup>
مکن با جالتی هر لحظه بموجب <sup>میش</sup>	بین ما بهم نگاه خنده امیز <sup>میش</sup>
کمان دارند که بسوده کی <sup>میش</sup>	من از ذوق وصال او شدم <sup>میش</sup>

اگر نیت رشک خیر کی مسکین **ناری** را

رسد پهلوی رحمت بر زمین از <sup>میش</sup>

که می دارد خیالی مرا از <sup>میش</sup>	کم بر یاد لعلش که <sup>میش</sup>
ز سر کرم چو شمع از <sup>میش</sup>	سرم ز ارتش می کرم <sup>میش</sup>
که چو باجم کوفت <sup>میش</sup>	ز چو باجم کوفت <sup>میش</sup>
که یاد می دید از قامت <sup>میش</sup>	از ان دریای شمع افتاده <sup>میش</sup>
که گفت این مطرب <sup>میش</sup>	دلم اشفته شد مادر <sup>میش</sup>
که خواهم کرم <sup>میش</sup>	دمی بنوازا ز بهر <sup>میش</sup>

**بنای** شوق ان لب در دل من شعله زد و دیگر

ز راه کرم من پلایدت کرد <sup>میش</sup>

دست کرم بکشاده <sup>میش</sup>	خوان لغم نهاده <sup>میش</sup>
-------------------------------	-------------------------------

وقت وصال وستان در نیم شب کرد  
هر نیم شب تیر و عابر چرخ هشتم میزد  
هر نیم شب آیدند از بارگاه کبریا  
کوید که بل من تباریغ اند که بل من بند  
تا توبه بیدیرم از دین حرم بر کرم از  
هم عیدین هم قدرین هم قلبین هم صدر  
هم بلج این هم تاج این هم جسم و جان

ای جسم و جان عاشقان و افدای نیم  
مان کار کرد مگر تیر و عای نیم  
بکشای گوشه شورش را بشوندای نیم  
کوید که بل مستغفر در اشهای نیم  
اوداند از من من از و اندر خلائی نیم  
هم شمس این هم بدرین در نیکبانی نیم  
هم لیلیه المعراج این روبرسهای نیم

مان ای فرای کارکن روزانه بای رکن

دل مرده را بیدار کن از ناله های نیم

بسکه لهر است گلشن از نوای لب  
عاشقان در جلوه معشوق از خود زده اند  
چون بستانش برود ذوق نوای لب  
ای صبا شب نفس است می باید  
گر بجنبند برک کل آید صدای لب  
ورنه آغوش کل خالیت جای لب  
اوجای کل نشیند کل بجای لب  
کل چراغان کرده در خلوت لری لب

دوش کلکشت چینی کرد عالی همیش

اشک حسرت میچکد از دیده های لب

شب که شد خوش فغانم هم نوای عجب  
ریشه دل تنگی در خاک این گلشن نبود  
در چمن هر لحظه از شاخ می بشاخی می جید  
هیچ کس دشمن نباشد یار یار خوش را  
بسکه تنگ از خوش گل کردید جای عجب

در عرق کم کشت چون شنم نوای عجب  
رفت گل هم زین گلستان در قفای عجب  
هست کویا تشی در زیر پای عجب  
دوست می دارم ماکل را برای عجب  
چون سویداشد گره در دل نوای عجب

خلع معشوق **افرن** مار از خود پیکانه کرد

رشته جز نبوی گل نبود پای عجب

هر رک گل رشته باشد پای عجب  
هست هر شاخ کلی عشرت سزای عجب  
تا وزید از گلشن کوی تو بادی در چمن  
گل بزنگ شعله حسن از چمن بردار کرد  
هیچ نمی نیت ضایع در زمین پاک عشق  
از صدای خنده گل میشود روشن گشته  
نوع و دسان چمن شتاق دیدار تو  
بال بیل را بجای دسته گل بستم

دام دیگر نیت حاجت ز برای عجب  
بر زمین کی میرسد در باغ پای عجب  
باشد از گل تشی در زیر پای عجب  
گرم نادر شیان کردید جای عجب  
خنده های گل مید از گریه های عجب  
نیت صوتی دلکش تر از نوای عجب  
هست در گلزار کویت گل جای عجب  
برد از خود بسکه مارانای عجب

شد زین شعرم از گل‌های مضمون‌شانی

هست هر بیت **غنی** عشرت سرای <sup>سب</sup>عند

ان چنان لبر ز شد باغ از نوای <sup>لغت</sup>عند  
کز شکست زنگ گل اید صدای <sup>سب</sup>عند

تقریب این محو کل شد ناله های <sup>سب</sup>عند  
خاک ز <sup>چلو</sup>ش خون کعبی <sup>سب</sup>عند

بی گل رخسار او از که خون از <sup>کحت</sup>دوید  
عاقبت شد سخن گلشن کربلای <sup>سب</sup>عند

شور عشق از پرده سپردن <sup>میکند</sup>عشق را  
چرخه را گل کرد او خناله های <sup>سب</sup>عند

در خیال عارض **دخجوری** یادش بخیر

می شنید از دل طبع ناصدای <sup>سب</sup>عند

گلکشت باغ رفتن بی یار <sup>سب</sup>مناسب  
بی روی کفنداری گلزار <sup>سب</sup>مناسب

جور و جفایت ای مه با <sup>سب</sup>مناسب  
لطفت بغیر اما <sup>سب</sup>مناسب

در پیش سر و قدت ای با <sup>سب</sup>مناسب  
از طوبی و دشمنی در <sup>سب</sup>مناسب

وقت گلست و از مل <sup>سب</sup>مناسب  
بودن بموسم گل <sup>سب</sup>مناسب

تا چند غم‌های جان از **حاجی** زار

بر عاشق جفا از <sup>سب</sup>مناسب

شد یار باغیار دل از <sup>سب</sup>مناسب  
دیدید که شد با چه <sup>سب</sup>مناسب

رسوای جهان ساخت مرا ز بختی <sup>نست</sup> با همچو منی که نشود یار مصاحب  
یکبار چرا قطع نظر میکنی از ما بودیم نه آخر تو یکبار مصاحب

**دختری** شده هدم بسکان رسک کیت

کر دیده بسیاران وفا دار مصاحب

بنفشه خط مشکین یار را در یاب شکسته قلم کرد کار را در یاب  
غبار خط بزبان شکسته می گوید که فیض صبح بناگوش یار را در یاب  
شده است دیده حیران قد خمید من بسیاراه وفا نشط را در یاب  
چمن ز عکس رخس جلوه پری دارد بهار خوبی ان کلفدار را در یاب

چو شمع مشرق نور است **نخود** آینه ام

صفای این دل شب نده دار را در یاب

من چو تو نام که بنیم بیچای سوی قریب کی تو انم دیدنت بنشته اهلوی از قریب  
میروی سوی رقیب و میرود جان از تو نام جان من کمر و هر خد سوی قریب  
دیدن روی رقیب ساخته رزم <sup>سایا</sup> با دیار بچو من سیه ردی قریب

**حیرتی** از کس هستی رو نهند سوی عدم

چون ترا افتد گذر بر جانب کوی قریب

عاشق مجبور وصل دولت ان پندخوا	دیده محتاج کج شایگان پندخوا
بعد از نیم چشم ان سرور وان پندخوا	دیده عاشق مگر بخت جوان پندخوا
دل کجا و طره نازک ز نالان از کجا	مرغ بی بال و پر من اشیا ن پندخوا
دولت دیدار در دیده بریزم کجا	گر خشم سجده ان استان پندخوا
مرک هر کس در حقیقت نفس خال نده	هر چه کس پند به بیداری ان پندخوا
صبح محشر سر کر ان بر خیزد از خاک	گر شبی زاهد خرابات جمل ان پندخوا

دصل از کف رفته را دیگر کجا یا بی **عزین**

در خزان طبل بهار پرخزان پندخوا

نامسان پیری خون دلم خوروه	که مستی دل مرغان چمن کرده کباب
کار مرغ دلم از کف طفل شده است	ان چنان تنگ که عضو بچکال عقاب
شاید عشق حرفی است که کرایه دست	میکند پنجه بجزن ملک الموت خضاب
تو که داری سر شاهنشاهی کشور دل	فکر ملک لانا کن که خراب است خراب

**مختم** را دم ابی چو تیغ است دای

دم دیگر شمشیرش که ثواب است نوب

خزینة هست مرا پر ز نقد علم و ادب      کجاست آه سحرگاه و ناله دل شب



مباش تشنه لب اندر لودای عصیان  
طهور نور ربوبیت از برای تو شد  
هر ارباب جواب تو گفته ام لبیک  
هزار دام کشادم که کرده ام صید  
مراجو که نیابی باغ عالم قدس

که بحر رحمت با جوش منیزد بر لب  
در آن زمان که ترا گفته ام است و بر  
بدان امید که یکبار گویم یارب  
کرت کنون بر نامم ز دام خود چه بچسب  
درون سینه سوزان عصیان بطلب

معین ز نام و نشان در گذر که در ره عشق

غلامی رسک کولش ترا بس لفت

ای مسلمانان فان زان ز کس جا دو  
رو میانه روی دار ز نکیانه زلف و خال  
از عجایب های عالم سی و دو چه عجب  
تا و پروین تیر و هر شمس و قوس و عا  
پان و خطی شمع و صندل شیر و قیر و دوز  
سجرات پنج پیغمبر ز رویش اسکار  
ای صنم کرم من بمیرم ناچیده زان لبان  
سعدی اندر حبان تو این سخن نشیند

کوبیکه برد از من صبر و آرام تو شکیب  
چون کمان جانان ابروی دار دپر عجب  
حج می بینم عصیان در روی او من بچسب  
مور و کس لعل دکل سبزی می وصل و در  
شهر و شکر مشک و عنبر در لوله لوله نازک  
احمد و داد و عیسی و خضر و اما شویب  
داد که از تو نخواهد داد من رنجیب  
هر نشی را فرازی هر فرازی را نشیب

ای با لطافت عرق تو کلاب آب	باش لب تو ز محبت شراب آب
در راه عشق وقف نمودیم خون لبتش	کردیم ما بسبیل برای تو آب آب
در وادی که تشنه جگر می طیم کجاست	از رحم می شود دل موج سراب آب
در گلشن زمانه نم حسرمی مجوی	یک سبزه هم بخورده در نچا خواب آب
ای شیخ باز خانه زین پاکشیده	میکرد و از فراق بکشم رکاب آب
ای سر زواله بوسه بسپای تو نمیند	از رشک ساخت خانه ما را خراب آب

**وقف چه مشربست هوادار عشق ترا**

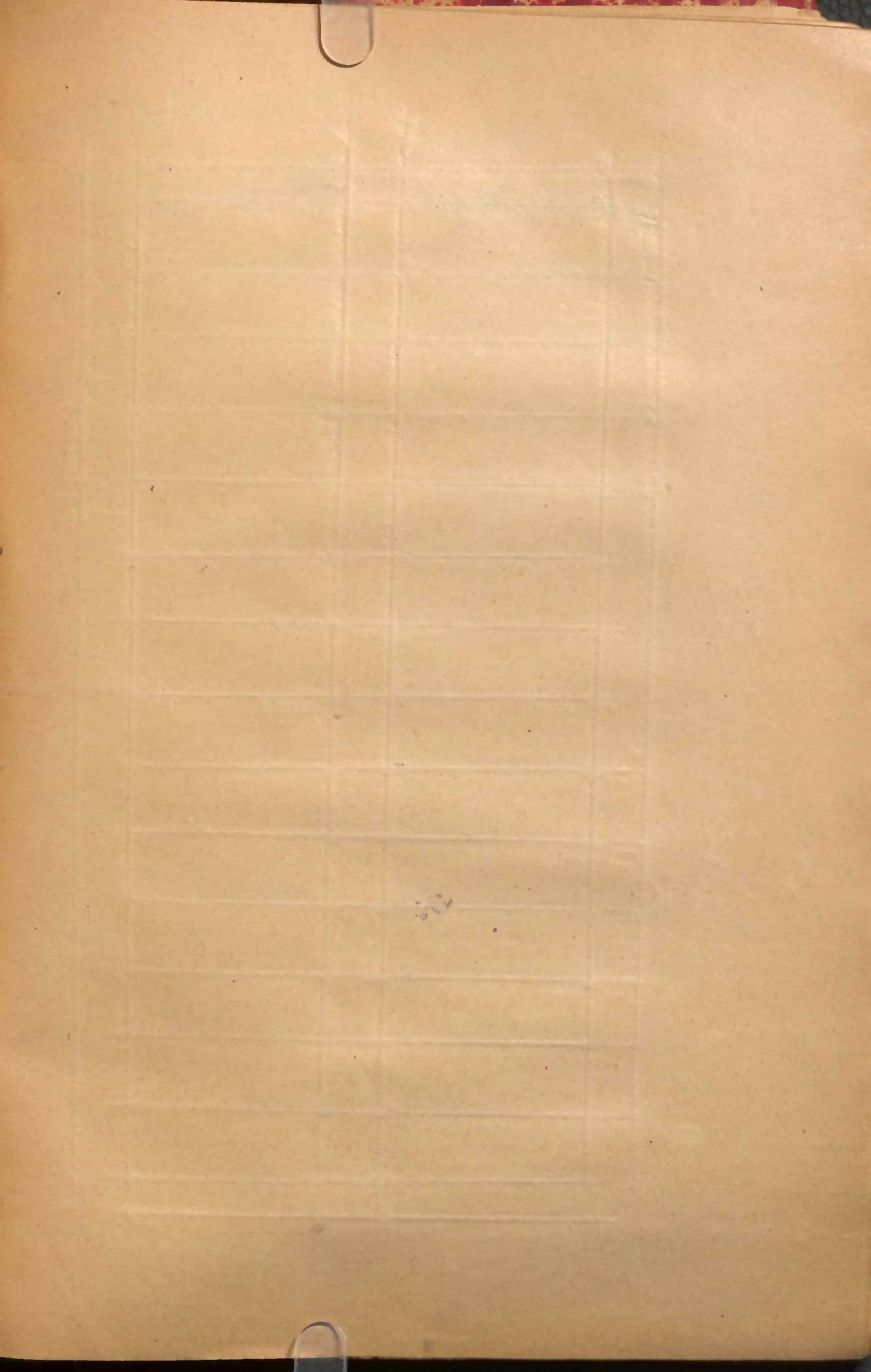
هر دم برای گریه خور و چون سحاب

پهوده سعی بهر علاج مکن طبیب	خو کرده دل بدر و غم او خوشا
چشمش سیاه مست کی از ستره است	کرده سیاه جامه پی مردن از
تا زنده ام ز کوی تبتان کی سووم جدا	ناصح بر ویده بختنا مرا تو
تا برده است ما تو ان مرا	کر دیده ام چو چشمه سما بی شک
جز طاق ابرویش نبود سجده ام رو	با من غلط تو پسندیده دیگرانی

دل شد ایسر دام خم زلف و خال او

**غم فاده ایم بهندوستان غریب**





ای در هوای مهر تو ذرات کائنات  
شد چشم عقل خیره چو در مبداء  
هر خشتی از کثرت شود کعبه و دگر  
هر جا که تافت پر تو انوار غمت  
در بحر کبریا می توان کس که شرفنا  
هر کس بکعبه طلبت روز نهخت

دققت نه از کمای ذات و هیچ دست  
صفت نمود جلوه در این صفت  
گر پر تو جمال افت لبو منات  
غری ندید غمی و قدری ندید لا  
چون خضر بر در راه لب حتمه حیات  
از کل کائنات کند قطع التفات

جای بخش جامی لب تشنه زار لطف

زان باده که درت حملش دهد بخت

همه که کشیده محل حجاب کبریاست  
نبیند نگر از نمودم نجاک در لب و دم  
نشود غبار شبنم می جام الفعالم  
طرب به بار امکان بچه حیرتم فرسید  
هوس کلاه شاهسی چه دماغ دارد نچا

من و خجالت سجودی که نکرده ام برایت  
بکی برم سری را که نکرده ام بدایت  
چو سحر چه مغز چند سره عالی از بهت  
ببر خیال درم کل رنگ از تبات  
بفک فرد نیاید سر کاسه که دست

ببجارت که سازم ز بهشت بی نیازم  
چمن افترین نامم به تصور لغایت  
توان فشانند دامن ز غبار نریمان  
بخرام و بارها کن سر ما و لغش پاست  
روصال بی حضورم پیام با بصوم  
چقدر ز خویش دورم که رسیدن پاست

نفس سو پس خیالان هزار لغمه صرف است

سر در دستند از دامن **بیدل** و دعا است

کدام سرور سبیل بناده بند بپاست  
که برده دل ز تو ای لبر ان شهر فداست  
نغم که کرده خلل در خرام چاکلت ای  
ز راه گذار که در پا خلیده خارج است  
سیاست که ز اطهار خلق کرده شست  
که حرف مهر کسی سر نمیزند از دست  
اشارت که سرت را فکنده نیست ب  
که لبه ز نظر کردن حرفی ناست  
کمی لصفحه روزلف می نمی که پوشد  
شکسته زنگی ز خمار اثناب جلاست  
کمی بسبیل سودست میکنی که نکردد  
دلیل عاشق و شفته کی زلف و دست است  
نصیحی که تر از دوار کرده بدین  
که جمله صفحی سر است لعل روض فز است  
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا  
سک تصرف آن لبرم که برده رجا  
تو از کم ز کموان سمنند از که هستی  
که چون جریده بان کوروی رود زلفی است  
**بیستم** که سکت را ز خویش عین کن

زست سرو باغی که سر لنو بیت  
زاد مادر ایام طفل حور پرستی  
تراکنیده بجهت و خلق دو عالم  
تویی شهنشه دنیا و اخرت الحق  
شب از سواد و ذرف تو گشت ظلمت  
چو لغت زلف رخت و لعل و اللیل است  
کدام بر چینی کدام ماه غداری  
چرا چو گاه بگای شرماتو از خم است  
شفاعت و طلب عفو عاصیان سهل است

نه لاله که بنوش لبینه داغ و فایت  
که چون سیج نکتة فصیح لفظ شایست  
جناب خالق چون نموده خلق برت  
شمان در بر نباشد مگر کمینه کدایت  
بهر ماه رسیدت زره رضایت  
روا منزل و انا فحن و صف لوائت  
که نیت ره کنان همچو ذره بهر بیت  
که حق هر دو جهان طالبت ز رضایت  
به پیش عظمت و قدری که هست پیش خدا

سک مینه بدر او فاده ات **ما قیمت**

که نقش کرده بدل لوح مهر و وفایت

دل یوسف ترا دان غمزه چاه رخسار  
سپاه غمزه ات را در غنیمت فتح پناه  
حریف داد خوانان نیتی بیداد مکن  
ز چاک زخم صد جا می کشی در بر و

کرپان چاک میر دید کل از شوق کربسار  
شکست افتاد بر دلهما چو بر کردید مرکانت  
چو کل بر می فروزی که بر د خار و آهت  
زندگ بر دل حلقه زلف پریشانت

چنان خواهم بستی کام از لعل لبست کیم	که کردی از نمک باقی مانند بزنگت
باین ضعفی که تو اتم به پوششی ز خود رفتن	تو اتم رفت هر ساعت چو پرد از لعل با
تمام از پای تا سر مهر با فی و وفا	بزخم صید مرهم می گذارد اب پیکان
که مادت بقصد تن شمع مزار اید	و گرنه کیت کاید بر سر خاک شهیدان

**کلمیم** امروز سردار و وفا کیشان تو اتم

که در راه وفای او نه سرماندند سادات

اهل سخن را زبان لبست دمانت	موی شکافان نیاقتند دمانت
تشنه لب خاکیم بیج عنان را	کر چه سمند لیت همچو آب رودان
ماه همه چشم به دیدن روی	کور می چشمی که او نشد نکران
نغمه ابروی دلکش از نهامی	جان نبود هیچ تن ز تر و نکامت

**کاتبی** خسته بهیچو کاغذ زبان

کشت کرامی از آنکه یافت نیشانت

چرا شکت چنین رنگ روی کلفت	که برده است ز خاطر قرار در آرمست
چو غنچه سر کریان فک کیت ترا	که پیر من شده چون گل قبا بر اندامست
نکفتت ز وفا پس عشق من می دار	که می شود چو من خسته دل سر بجامست



چه کرده است به این با تو جورش این روز  
 در چه کار کند تا نکار خود کامست  
 ز نظر منت شوق می کند آگاه  
 چو بر رست نباشد ز صبح تا شامست  
 بجا شدن همه بصر و قرار و امرست  
 بجا شدن همه بصر و قرار و امرست  
 دعا کنم که شود مرده وصال ترا  
 اگر چه هیچ نشد خوش دلم به پیغامست

اگر چه رام بگشتی **بجاشق** مسکین  
 خدا کند که شود بر مراد دل مرست

الهی کم شود از دفتر حسن پر می ناست  
 کسی هرگز نه پند بر مراد خود در امست  
 ز شب بید بچشم خواب نه روزت بود راست  
 نه یکدم پنی اشین یکی باشد آرمست  
 ز پهمری شراب تلخ کامی چون بن دا  
 مبادا هیچکس شیرین شهید عافیت کامست  
 چو در دستم شکستی ساغر عشرت ز دل سختی  
 مرز و ساقی دوران شراب عیش در جامست  
 دل من کاشان دم صید صیاد اصل  
 که می دیدان کند زلف دلمی فتاد در دست

الهی **مختم** که بار دیگر بر زبان آرمی  
 ز خویبان نام ان بد خو بر افتد از جهان نامست

نام رسد و ان میا می چشم تو دیده است  
 بر چشم خویش میل ز خجالت کشیده است  
 سوز دلم چو شمع بجای رسیده است  
 که تخم شک من کل اش و میدیده است

کردید از غم ز پوستیدن اشکار  
فردان بخیه پرده ما دریده است  
قوس قزح اگر چه بگردون کشیده سر  
ابروی بار دیده و زکش پریده است  
یک سوی فرق نیت میان دو ابرو  
خوش مصرعی بمصرعی دیگر رسیده است  
زین پیشتر حلاوت شهادتین بنمود  
زنوردانم ان لب شیرین گزیده است  
افتاد گل ز دیده یعقوب همچو شاک  
دانم نیم مصرع کفغان رسیده است

در زنده کی خواب نه پند کسی غمی

آسایش که دل ز پس مرگ دیده است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است  
ار خنده بی وقت دل نخچه دو نسیم است  
کامل سهران در وطن خویش غریب اند  
در لطن صدف کوهر شهروار نسیم است  
نتوان بگرم بنده خود کرد و جھان را  
اینجا است که هر کس که بخیل است کریم است  
در کوچ بود عشرت ایام بھاران  
شبنم اثر ابله پای نسیم است  
در بادیه نادر و بدرمان نتوان یافت  
پیماری هر شهر به مقدار حکیم است  
راضی بقضا باش که در خاطر خورسند  
چندان که نظر کار کند ناز و نسیم است  
در نقطه سو سویم سوید است به تفصیل  
هر نفس که در دیده این عرش عظیم است  
هر نفس میدی که بدان شاد شود دل  
در پشت سرا پرده ز بنوری نسیم است

در دیده روشن که مران هر ورق گل از نور تجلی بدیسی کلمه است

**صاحب** بکناه دو جهان از کرم او

نوسید نکر دی که خداوند کریم است

درباغ غم از بس که دل از غصه دویم است  
بر غنچه دل تیغ و دم یاد نسیم است

در پیش کلام لب چون آب حیات  
لکنت کری بود که در کام کلمه است

از دامن گل باد بک پانه نهد پیش  
از غنچه گل ابله در پای نسیم است

در پیش سنا گوش تو از حلقه بگوشند  
گر گوهر و کر در سیم است

از یاد تو خالی نفسی نیت دل من  
در این ام عکس تو چون شخص مقیم است

باریک تران بوی میان از دم تیغ است  
گر دیدن او دامن نظاره دویم است

اوضاع خم زلف کجبت معنی دال است  
اوضاع قد خم شده ام صورت چیم است

یاد رخ خوب تو بهنتم طبق چشم  
بامردک دیده چون نظاره مقیم است

صد ساله خطای تو بیک غم خود دوست  
در جود بجهانه طلبی طبع کریم است

اهل حد و اهل نفاق از شر دور  
چون شعله و اختر همه در نور و جیم است

**طرزی** دل غمزد کیف آر کینج

یک خاطر اسوده به از باغ لغیم است

در دیش را که کنج قناعت مسلم است	در دیش نام دارد دو سلطان عالم است
که قرصه کرم بیار و تنور چرخ	در وقت چاشت سفره درویش گم است
روزی ترا ز بهر حوادث کند هلاک	کردن حلقه دار که چون مار ارم است
در هم شود ز بهر درم حال آدمی	اری تمام صورت در هم چو در هم است
آزاده دارد امن بهت بردن	زین خاکدان که بنده او شادای عم است
که آدمی شکفته نباشد چو گل روست	در بوتان دهر که زندان آدم است
انگس که دل بر آخر از زمان بخت	کمره ز خر شمار اگر خوش رستم است
ناوان چو داد عمر برون است از حساب	اهل خرد زمان شده چون ف سد عم است
خم در خم است کار جهان سچو زلف یار	صد کون پای نبد لاد ز زیر هر خم است
بر باد رفت عمر تو از خویش عافلی	یکدم بخود بیا که همه عمر یک دم است
فرصت اگر دمی است بخت شمار عمر	همدم مجو که همدم تو تا تو همدم است
ندیر زاد کن که بقا در ره فناست	ترک امل بگو که غریت مصمم است

ناصر مقام عجز کن در راه بندگی

یک راه دارد در ره او پورا دهم است

گفت حال زارت چون است کفمش پتو دلم پر خون است

باقدول کش و موزون تو سرو	سخت ناکش و ناموزون است
هر که از عشق جمال لیلی	منع مجنون کند او مجنون است
چشم زکس که ز حیرت شده با	چشم فغان تر از مفتون است
کردم شفته نکوهی ان جا	لیلی شفت تر از مجنون است
سر کوی تو ز خونین کفان	لاله زاریست که خاش خون است
دلم از درد تو شد مالا مال	تم از داغ تو کونا کون است
می شود درد تو هر روز افزون	آه ازین درد که روز افزون است
ای که پیش الف قامت تو	الف قامت غبان فون است

نظری کن بفرغی ز کرم

بین که از درد و فرقت چون است

زکرم مردم چشم نشسته در خون است	ببین که در طلبت حال مردمان چون است
باید لعل لب و چشم مست میکونت	ز جام غم می لعلی که می خورم خون است
ز مشرق سر کوی انقب طلعت تو	اگر طلوع کند طالعم ، همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است	شکلیخ طره لیلی مقام مجنون است
دلم بگو که قدرت بچو سرو در جویست	سخن بگو که کلامت لطیف موزون است

ز دور بادیه بجان رختی رسان است  
که ریخ خاطر م از دور جور کردون است  
از ان زمان که رستم برفت یاغیز  
کنار دیده سن پچورد و همچون است  
چگونه نشا و شود اندرون غنم کنیم  
با اختیار که از اختیار سپرون است

ز چودی طلب یار می کند حافظ

چو مفلسی که طلب کار کج قارون است

بهر که قصه خود گفته ام دلش خون است  
تو هم میرس ز سن تا نکو میت خون است  
منم که درد من از هیچ بیدلی کم نیست  
تویی که ناز تو از هر چه گویم افزون است  
طیب کو ببلای مرض شق مکوش  
که کار او در و حال ما در کون است  
کنون که با تو ام ای کاش دشمنان  
خبر دهند که لیلی بکام مجنون است

بلالی از دهن و فاش حکایت کن

که این علامت ادراک طمع موزون است

جو بچو محنت من آن ریخ کندم کون است  
که همه شب ریخ چون کاهم از ان پر خون است  
دانه کندم از سبیل تر دارد بار  
کترین خوشه او سبند کردون است  
من نخوردم بر از و صبرم از ان کندم  
که هشت است در او چشم ری سپرون است  
از ترا زوی دور لغش چو جوی سنگ  
کندی خواهم و افزون سخن موزون است

من چونم شده ام از خم او دل بدویم

وین خم او را به یکی جو که **نظامی** چون است

در فراقت دم پراز خون است      دیده ام همچو رود چون است

ای در بغاز تره بختی ما      یازناساز و بخت از خون است

فلک از کبکشان کمر بسته      نگر از بر قتل من چون است

دیده ام بسکه تنو خون بگریست      کوه و صحرا و دشت کلگون است

چون رسد کس لطف حکمت تو      طفل عشق تو چون فراطون است

در گلستان جن او بنگر      قاتلش همچو سر و موزون است

هر شب از درد عشق او **نادم**

نال زار من بگردون است

مشب این مجلس رنگین رخسار <sup>لنت</sup>      نتوان گفت ایست است که صد خندا <sup>لنت</sup>

روی هر گل که به پیشد کفنه است <sup>شوق</sup>      لب هر غنچه که باشد ز طرب خندا <sup>شوق</sup>

نکه از چشم بر آید به تماشای تاب      خانه بر هر که بود خانه نشین ندان است

از خم آنیکه ازین فیض چرا محروم است      دل را بد شکند که همه ازندان است

مست از جام گل عیش شوی بلبل <sup>شوق</sup>      هر که بنخود شود مشب خردمندان است

عالی از رشک نیکشست خالسته یار

لب حسرت چه کرد غنچه که بی دندان

یا قدرت سر و کلشن جان است  
یا صنوبر بشکل لبان است

خط سبزه زین رخسار است  
یا ز لیسین دمیده ریجان است

زلف بر عارض سمن است  
کلف روی ماه تابان است

دم حرف از لب شکر ریزد  
این دهن یا که شکرستان است

جدیب و دهن که همچو لاله شکفت  
اثر زنگ چشم گریان است

هدفتنا و ک نگاه تو شد  
غیر این دل که مرد میدان است

این گل تازه از جنون گل کرد  
دلمنم چاک تا که سپان است

نالہ فی ترا و د از رک و پی  
تن زارم مگر نستان است

دل زارم به بزم یار مشاب  
تا سحر همچو شمع مهمان است

دارم از عصبه بر کلو خنجر  
ان پری یار باقیان است

از دهن در سخن کعبه یار د  
لب لعل تو از نریان است

شانه ات می کشد دل کشفی

تا زلف تو یارک جان است



برک کل نیست که افتاده بطرف سخن  
یکه موی سخن نیست در آن موی میان  
تم از ضعف چنان شده که اجل در دنیا  
دل از بسکه درو و داغ نو در کمنه بود

پینه داغ دل بسبل خونین کفن است  
دهنش یک سر موی است آن هم سخن است  
نال هر چند نشان داد که در پیر است  
لاله را زخم و گلزار بلار احسن است

جان من کر بستاند به جفا ان بدو

ای حسن میچ مکو هر چه کند جان من است

اینچه چو کان در سرف و چه کوی آون است  
اینچه خال است که قیمتش بیک مشک خطا  
اینچه خنده عذار است که از پرتون  
اینچه غمزه است که چشم تو ز بی باکی آن  
دای بر جان اسیران تو کرد در یابند

اینچه ترکانه قبا پوشی و لطف بدت  
اینچه جعد است که صد قیاس در شکن است  
آه انجم شرم شمع هزار انجم است  
مست و خنجر کش و عاشق کش و مردم فکن است  
از نکه کردن او شیوه که مخصوص من است

مختم تا بودت جان بشو از بار جدا  
کین جدانی سبب تفرقه جان من است

عجزت خال و درخت بدر خطت بجا  
کوهرت لطق و زبان طوطی و فنق  
دهنش غنچه و دندان در و لب مرصا  
وقت سید و بت سیم و دولت لندا

پیش دندان تو در بحر بد روشی در  
کوش بگرفت که در روشی در دیشان  
فرقت روی تو ز اندازه طاقت بگذشت  
پش ازین صبر ندارم کرم مردان است

می دهد جان بسکی بوسه و دل سودای

کشمش دل ندی گفت که دل سلطان است

خال رخسار تو خوشنمازین است	لفظ مرکز خویت این است
خواب بدی که لب لبویم	قند دردی چه بلا شمرین است
فرق در بوسه و دشنام تو	زان مان هر چه رسد شمرین است
شکوه از کردش ایام خطا	کج روی شیوه این فرزین است
بهمچو شمعی که لغا نوس خیال	شوخی حن تو در نمکین است
ریختی خون مسلمانان را	آنچه دین است و کدام این است
دختر زرا کرم دست دهد	دل و دین و خرد و کابین است

شعر توحته رخفا الفت

بجز اقبال صدتین است

بهارم از گل و دایع جگر چمن چمن است	درون سینه افکار من چمن چمن است
رخت گل است بدن یا سمن شد	تمام حن تو ای سمن چمن چمن است

سید عیسی رالای  
از یاد فرگه اند

مرا چکار بیه بنفشه و سبزل  
همین نه وصف خست کلک کل نشاکر  
فتاد عکس کل عارضت بجام شترا  
اگر چه بادیه سحر دشت پر خار است  
بگشت زار گلستان در هر حاجت

چرا که زلف تو در هر کجمن چمن چمن است  
بصحن گلشن طبعم سخن چمن چمن است  
دماغ تازه شد و سخن چمن چمن است  
ولی بساید تو ای گل بدن چمن چمن است  
مرا که گوشه پیت لخن چمن چمن است

تمام سینه مجروح فیض خونین دل

زخمت روی تو ای گل چمن چمن است

سز نامه مکتوب تو سر رشته کین است  
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت  
بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد  
مازنده کی از دیدن رخسار تو دارم  
پروانه به لوطیم بر ذمام تو مشب  
زوشن بقفاحت شود امینه باطن  
ساغز دن سبز خطان بی مزه است  
از مرکب دم شاد که ان زلف تیره

سطر که درین نامه بود چمن چمن است  
کر لطف تو به نامه میا سایه نشین است  
کبخی بود ارام که در زیر زمین است  
آخر نکه مانع بار پسین است  
موی مکر از شمع ترا زیر نکلین است  
ماه که دل افروز بودمان بوین است  
صه با کشتی ریش سفیدان نکلین است  
کردید پریشان ز غم خاک نشین است

گرام و در شست یکی کی رود از جا      دیرانه من هم چه کم از خانه زین است  
شمع و پر پروانه در اید به نظر      تپای نگارین تو در خانه زین است  
کاری بفلک مردم از اوند دارند

هر سرو که دیدیم غمی خاک نشین است

بچین زلف رخ شک صورت حسین      ز وقت شیر مکیدن لب شیرین است  
دمی ز دیده پر خون نمی شوی پرو      بدان جهت که تو طفلی و خانه ز کوی است  
و کفوس کنانم مکن که زان تو ام      که سوختم ز دروغ تو راستی این است  
زهر کرد و فاقه تو به باز بردن است      چه گونه تو به ان لشکم که نکین است  
بدرد و غم چه نمی منتهم ز تو ستمی      گرم نمای که از لطف های دیرین است  
برم سر خود و بر استانت اندام      کرت بخواب ببنم که میل با لین است

برای وصل تو خواند کمال در دوعا

نخوانده که دعا با برای امین است

چشمت چو ترک مشت سکاری نشسته      بردن خندان تو کاری نشسته است  
از بسکه تیر بر سر هم بر دم زدی      پیکانت هر قدر که شماری نشسته است  
هر کو بغیر خط عذار تو در حجابان      خورشید را که دید حصاری نشسته است

نرکس بیا چشم تو ای مست جام  
از رشک زلف تو بعبوس مشک دل  
در راه انتظار دو چشم از نجوم شک  
دایم که لشم زنی اصر جان دل

با ساغوتی چه خماری نشسته است  
در ناف اهو ان تازی نشسته است  
کو هر کف گرفته تازی نشسته است  
در طبع تو چه عنصر تازی نشسته است

مجنون و قبلای غم عشق چون **حسن**

در کوبیت هر قدر که شماری نشسته است

تا با منت ای دست سرکین و جتبا  
هر دم چونم یاد رخسار خون دل  
تا دیده ام ان زلف سیه از بر آن روی  
از جور فرقت نلکم شکوه ازین پس  
زاهد تو مکن منم از ان یار پیری روی  
گر گشته شوم در قدمت عار بنشد  
هرگز زود مهر رخسار دل از جان  
ای دوست بحالم ز رحم نظری کن  
کرد وصل تو ام دست بد جان بسام

جان خسته تن از زده دلم در وقت است  
چشم ز فرقت همه شب غرقه است  
دل ز تشنه رخساره تالشوخ کباب است  
این آه و فغان دین کله مار و زحما است  
بسیار کس از عشق چو تو خانه خراب است  
در ندیب عشاق چنین مرگ است  
بی مهر رخسار زنده کیم سخت فدای است  
کار ایشان هر سینه ز تاثیر سیاه است  
اما حکم چاره که این نخت بجواب است

نومیدیم از گریه‌ی شه‌خوبان امید شمرست که تارینه در است

اکبر بجز از صبر خواه هیچ و لیلی

این نکته مرا تجربه از قول کتابت

تا چشم به دست ترا میل شربت است	صد سخت دل از لطف نگاه تو کتابت
که پتو خورم باده ز بس که گنم من	کو مایه جهان در نظرم عالم است
ای دوست ندانی که درین پست مرا	ان شعله سبک و فزونی چنگ در است
شیرازه که بست است بر اوراق دلم	خزمن فرنگت که از اهل کتابت
ای بجز گرم چشم تو بق ز تو دارم	تا برف دریا ز طبع چشم حباب است
طاوس ز رافشان چین ز اهل مجاز	ما مخلص خدمتیم که ادخانه خراب است

شد پر طهر و عم او در قدم هم

در شب خیالش که همان عهد است

بیاد تلواندیشه شیشه شربت است	ز خنده تو درین شیشه شیشه شربت است
ز کاوش مرهات محنت دل افزو شد	در آب کوهر این تیشه شیشه شربت است
ز نال طبع مرا نو بار بدستی است	مرا چو تاک بهر ریشه شیشه شربت است
دلم ز طرز نگاه تو سر خوش افتاد است	که موج باده این شیشه شیشه شربت است

زهر خدنگ تو رطل کران کتم بر سر  
که در دود غم نشسته نشسته سر است  
زهر عبارت ز کین بس پیا له کتم  
که طبع اهل سخن نشسته نشسته سر است  
زگر میش جگر شیره شرز به آب شود  
که چشم آتشین نشسته نشسته سر است

جواب آن غزل صائب است این طریقی

که هر جانی ازین نشسته نشسته سر است

شب فراق که داند که تا سحر چند است  
مگر کیکه بزندان عشق در بند است  
بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم  
کدام سر و بیالائی دست مانده است  
پیام ماکه رساند بیار مهر کس  
که برکتی و ما را هنوز پیوند است  
تم بجان تو خوردن طریق عزت  
بخاک پای تو کان هم عظیم سو کند است  
که باشکستن پیمان و با که فتن دل  
هنوز دیده بیدارت آرزو مند است  
بیا که بر سر کویت با طهره است  
خیال روی تو بیخ امید نشانده است  
بجای خاک که در زیر پایت افکنده است  
عجب تر آن که تو مجموع اگر قیاس کنی  
بلائی عشق تو بنیاد صبر بر کند است  
ز دست قننه تنها منم درین سودا  
زیر هر بن موسی دل پرا کند است  
فراق یار که پیش تو پر کا هی نیت  
چه دستها که زدست تو بر خداوند است  
بیا و بر دل من پین که کوه الوند است

ضعف قوت اسم مانند رسم خلق

کمان بر بند که سعدی دوست خردنا

دلم بزرگس ان شوخ مایل افتاد است	خدا پرت من از کفر غافل افتاد است
شب فراق یکی با خیال خود گفتم	روم به بسترنازش که غافل افتاد است
قدم ز دیده چنان سازم در دم بوی	که هر قدم برش دل سرد دل افتاد است
سحر شبانه کل ملیحه خوش می گفت	که کار عاشق پیچاره مشکل افتاد است
ز دلر بانی او غسرق حیرت است	یکیت دلبر و صد شهر بیدل افتاد است
به پیش ماه رخسار نقاب بی لود است	هزار مرتبه با او مقابل افتاد است
شنیده ام که بخون ریزیم کمرستی	عجب عجب که ترا رحم در دل افتاد است

بیر تیغ ولی کام خوش حاصل کرد

نگاه کشته بچشمان قاتل افتاد است

ز بیدلی کبف عالم دل افتاد است	یکیت دلبر و یک شهر بیدل افتاد است
اشارتی بجرایف به تیغ ابروزد	نخزده زخم و جهان نیم لعل افتاد است
چو اینه مژه چشم بهم می آید	نگام تا نگاه مقابل افتاد است
به بین بکوشه ابروی یار خالی	هلال دزهره چه با هم مقابل افتاد است



ز کار بسته ما هم که که کس نکشود	که لطره ان موسلاسل افتاد است
بکوش لعل سمنندش نمیرسد بزین	ز بس بر بگذرشل در ل افتاد است
نوید آمدن یار میرسد شادم	از نیکه شمع کل افشان بحضرت افتاد است
ندید کس کل همچین بت خوش کل	چه پرواست که در اب در کل افتاد است

**دلیت** در تیغ و نثار در غم قتل

نگاه کشته پیمان قاتل افتاد است

خود گذشتن تا بوصل در بایان وصل است	پرده جاسی که داری پیش جانان جان است
از سرشت با چه طبعی که جای نازاد است	کعبه هم یک مشت خاک از جوهر اب است
هر سحر مولش بهار پنجران دار بکف	در کستان تمنا سر و ما سی حاصل است
نیت ابرو سرخوش خون شهیدان	در شهادت گنازت نوک کان قیامت
جراتم ره طحی نکر و از حیرت افتاده	لقش ما در هر قدم داغ سراغ منزل است
چون جانی را که بالیدن نشاندر	در حقیقت آسمان هم سوی پتی مایل است
روشن است از داغ من در زرم نازش	شعله بر سر شاکیز و شمع ما در محفل است
بگذر از خود کرویصال دست جوای	میان ما و جان هستی جان مایل است
عشوه اش یکدم بطق سینه نیاست	محمل از نگاه ناز بر دوشش ل است

چشم مکتوبی صد صاحب دلان <sup>شدند</sup> غمزه ات در دل بائی قیامت <sup>است</sup>  
یک مژه بر هم نزد و آنش کند دیدار <sup>ز</sup> جوهر اینه در خیرانی دل کل <sup>است</sup>

پرو بیدل کلزار سخن شو **عذیب**

مرشد صاحب دلان اهل معنی بیدل <sup>است</sup>

گرچه از پهلوی دل صد گونه رخ <sup>است</sup> کی توان اهلوتی کردن از د <sup>است</sup>  
با همه شوخی زیادم رفتنت <sup>است</sup> سرو من در سر زمین ل ترا یاد <sup>است</sup>  
تیره می سوزد لبی شب چراغ <sup>است</sup> شمع من یارب غم در کد ما <sup>است</sup>  
سردر ابا قامت رخسای او <sup>است</sup> ریشه در کل است در ریشه <sup>است</sup>  
جان کجب خواش غیاری باید <sup>است</sup> عشق ناز ان را بمرکتش مرد <sup>است</sup>  
و ادمن یارب که خواهد او <sup>است</sup> بخت در خواب کران جان <sup>است</sup>  
قننه تواند شدن در رذر کار <sup>است</sup> پیش بالایش طای اسمانی <sup>است</sup>  
حسنیت منک هم صورت <sup>است</sup> دست شیرین روای کو <sup>است</sup>  
بر سر کوشش مجال خوشتن <sup>است</sup> پای من در کل <sup>است</sup>

چون درین ره پانهادی بیدت از سر گذشت

در طریقی عشق **وقف** دار یک منزل <sup>است</sup>

بی کل روی تو ای کل باغ دیدن <sup>مشکلیست</sup>  
 دانه خال تو هرگز خیر دام زلفت  
 باوصالش کی رسد هر چند دست <sup>مازخم</sup>  
 باز نقش را هم زد و یک جهان ل شد <sup>پند</sup>  
 که سوال بوسه از لعلش کنم گوید <sup>قبر</sup>  
 بادش غنچه دعوی کرد شد خونین <sup>حک</sup>  
 چون کل رویت نباشد باغ هم داغ <sup>دست</sup>  
 می نمتد در دام کو خالش مایل <sup>است</sup>  
 که نرسد شک خوشتین پونه پام <sup>در کل</sup>  
 طره پرچ او دایم که ما دای <sup>دست</sup>  
 پر کموای شوخ این در باب <sup>شیم</sup>  
 دعوی سچا کسی کو کردش <sup>حاصل</sup>

از برای کشتن **طرزی** حیران بنکرید

ابردان تیغیت و مرکان تیرو <sup>شیم</sup>

ای کبابی روی تو ماراننده کافی <sup>مکمل</sup>  
 در غمت بگستم چند آنکه اب <sup>نرسد</sup>  
 ای همای دولت ز ما سایه خود <sup>یا</sup>  
 ما زاب دیده خود غرقه بحر <sup>عمیم</sup>  
 تلخی داغ فرقت بجز هر قابل <sup>است</sup>  
 در پست زان روی ام که پام <sup>در</sup>  
 نیر اقبال تو بر هر که ما <sup>مقبل</sup>  
 از خرق نکس چاند کو برای <sup>ساحل</sup>

یار رفت و با من **طالب** حدیثی هم نکفت

و که ما روز قیامت این یارم <sup>بر دل</sup>

که کشتنم مراد تو ای سر و قامت <sup>است</sup>  
 امروز کیش که وعده فردا <sup>قیامت</sup>

برگی که از کسب سرتر بتمم دهد  
ماه مسافری که مرانا توان گذشت  
بر منکران عشق زبان طامست  
روزی خوش بنمیم اگر جان سلاست  
چشم برای مقدمت ای صبا بیا  
کردی ز کوی دست که کحل کرمست

زیر فلک ساس طرب **مشغفی** منه

کاشانه حباب صی جای قامتست

حلاوت که ترا در لب شکر خندت  
نه ماه بر رخ چون آفتاب تو هم  
نه در نبات و نه در شکر و نه در دست  
نه آفتاب بگاه رخت تو مانده است  
کسته رفته زلفت هزار بار هنوز  
چه گویمت که بمن صبر صرغم تو چه کرد  
مرا بر سر مولش هزار پونده است  
نهال صبر دم را زینج بر کند است

بیا بیا چه نویسم که دیده **انغان**

بدین توجه قدر ارز و مند است

دل درین دهر میندید که بی بنیاد است  
پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است  
سخن از عمر مگوئید که او بر باد است  
بلکه است سلیمان که ز ملک است  
بشوای خواجه که چون در مکر می بر باد است  
خمیه اسفن بر در این کهنه رباط  
که اساسش همه ناموضع و بی بنیاد است

دل درین پره زن عثوه کرد مهر بلند	نوعردی است که در عقده بی داماد است
هر زمان مهر فلک و کرمی می افتد	چه توان کرد که این نعله چنین باشد
خاک بغداد بخون خلفا می کرید	ورنه این شرط روان صیت که در بغداد است
انگشداد در ایوان زرافکنندی رخت	خشت ایوان شه اکنون ز سرش داد است
که پراز لاله سیراب شود ملک جهان	نیت ان لاله که خون جگر فرماد است

حاصل نیت بجز غم ز جهان **خواجو** را

خرم نکس که کل ز جهان ازاد است

اینچه روی است که حسن همه عالم بااد است	دل نه تنهاست دران کوی که جانم بااد است
دم عیسی که بر بخور شفا می بخشد	دم تقدار لب بوی که این دم بااد است
خانه دل خیال لب دار اشفت	چند باله دل مجروح که مرهم بااد است
دانش که چه ز ما خاتم و لسا زدید	دل بختد همه دانند که مرهم بااد است
که بسیارند من شادی بگر بخته را	چکنم شادی بیدست که صد عم بااد است
صاحب دزد طوفان بلا عم بخورد	نوح هر جا که رود دیده پریم بااد است

روی زیبای تو در دیده گریان **کمال**

کعبه حسن و جمال است که زم زم بااد است

مرامردن ز بجران نکار است	اگر کار این بود مردن چکار است
جفا کرد آن مه روز کاری	منال می آید باشد روز کار است
کشیدن بار عشق آن پری رود	مرتا روز حشر می شیخ کار است
چو بر کل می خرامی پانگمدار	که کل پیشتر ز خمی ز خار است

اگر طوسی بگوید اب تیغ

کرم کن آنکه در عین حمار است

مارا هوس صحبت جان پرور یار است	در نه غرض ز باد نه مستی نه حمار است
آتش نفعان قیمت میخانه شناسند	افسرده دلان بخرابات چکار است
در مدرسه کس نسد دعوی تو حد	منزله که مردان حد سردار است
تبیح چه کار آید و سجاده چو شد	بر مرکت سقاقت روح این همیار است

ناصر اگر از بجر نبالد بخی نیست

مهور ز یار است پریشان رویار است

هلاک عاشقان از انتظار است	حیات صادقان با روی یار است
کسی کو نزد جانان تحفه برود	هموز از روی جانان مشا را است
خرامان می رود آن شاخوبان	شش منتت و چشمش بر چمار است

نظر بر روی جانان دار قاسم

که دار الملک دنیا بی مدار است

مرا داغ تو بردل یاد کار است	فدایش جان من چون داغ یار است
علام ان تتم که ناز مینی	نظر هم بر چنان اندام یار است
اگر جان میرد و کور و محنت	تو باقی مان که ما را با تو کار است
مرا زندانت پتوخانه هر چند	در وبام از جمالت پر کار است

بگویت ز درد و درد شد **خسر** آری

هوامی نیکوان بساز کار است

مرا که خاطر از ادضاع اینجهان تنگ است	ز بار کلفت ایام پشت ما چنگ است
به کج روان سرفقت زمانه را پیش است	چرا که هر دو بوضع و طبیعت بمنگ است
باغ دهر دلا جای شادمانی نیست	بغیچه بین که ز دست زمانه دلنگ است
به مملکان چو نظرمی کنم همه تنگ است	ز بی تمیزی این عصر عقل ما تنگ است
مباش غره بدنای بیخ روز غمت	که این عجزه پرافسون کرد نیزنگ است
ز درد و درنج و غم دهر بسکه مدبوس است	خمشوی من بیدل چو زشته بنگ است
دلا به نزد غزیران چه غدر می آری	نمیرم چو بکس با پی طاقتم لنگ است

بحشم عبرت خود بین که شیشه در است	بجو رنجی ایام رو تو سازش کن
که باده وقت گل و نوبهار گلنگ است	نغم زمانه محو می بنوش و شادان باش
که این کرپوه هزاران هزار رنگ است	بعاشقی چو رسیدی سال از غم سحران
که صاحب دوزخ و هوش و رنگ است	نگاه چشم فون ساز یار رانام

به مهر و الفت و دمان بند دل آبر

که هر چه می نگریم بدرشت بی رنگ است

خون شو که پاس شوخی کفزار ناز است	ای دل حدیث لعل لب یاز است
شوخی مکن که ان گل خسار ناز است	ای شبنم جیا بگذر دولت قسم
این معنی لطیف چه بسیار ناز است	گشتم بفرمودی میانش عدم سرخ
دارم که ضبط نشاء اسرار ناز است	در کارگاه شیشه گران پیام دل
مضمون زلف و کامل دلدار ناز است	چون شانه شاخ شاخ زلم کشت در
از لبکه شیشه دل افکار ناز است	بر طبع ناله قابل ساز شکستن است
بازنده کی چه چاره کنم کار ناز است	نه وحدت اشادونه کثرت مقاوم
غافل مشو که رفته این کار ناز است	فرصت بقدر کیمه بستن دوچار
ایینه درس حیرت دیدار ناز است	در کوره کد از دولت اب می کند



تکلیف رفع غم زد دل خسته چون کنم      سنگین نباست ناله و کسب از نازگست

نامحرم ترانه بسبب نیم **عسریز**

اما مزاج ان کل بی خاز نازگست

کم کو سخن که خاطر دلد از نازگست      بار که بر معنی کشد از نازگست

نتار عم محکم دونه تار دوستی      افسوس این دورشته که بسیار نازگست

پهوده سنگ بر دل از رده کان <sup>فرن</sup>      اول به بین که شیشه چه مقدار نازگست

ساقی شراب جام بلورین چه میند      از گل پیاله کن که لب یاز نازگست

ای مرغ نامور خبر ما بر به یار      بر هم فرن دو بال دل یاز نازگست

ماشیه خاطریم تو سنگین دل فکار      صحبت میان ما تو بسیار نازگست

هرگز نه خیال بومی میان او      ایدل تصویری که دل یاز نازگست

زلزین یار تکیه زده تا که کمرش      ترسم که نشکند کمر یار نازگست

بیار گفتگو کنم پیش چشم یار      دانم که طبع مردم چهار نازگست

چشمان یار قصد هلام کند **کلیم**

تسلیم شو که رسته این ناز نازگست

ای دل تصور کمر یاز نازگست      بار یک شو که رسته این کار نازگست

حرف و مان او بمیان او قناده است      ایدل بهوش باش که اسرار نازکت  
ان جن بی نیاز دل ما نیاز مند      گوهر کران و طبع خریدار نازکت  
چندین هزار شیشه دل را بسنگ زد      افسانیه است نیکه دل یار نازکت

**صاب** چو الب نهند مرمز مفاشی

سکین دلند مردم و کفزار نازکت

مارا ختم تو مرهم جان خرم بست      در و تو مونس دل ند و کین بست  
که با تو ام مانند کمال فلک چه باک      شد قتل من تبیع خفاست یقین بست  
که بر فلک نشود سراز جا و حشمت      روی نیازش تو ام بر زبان بست  
کو در خم مباحش ز اسوده کی نشن      داغ غلامی تو مرا بر جبین بست  
در سلک بنده کان کمین شکاهش      ره داده مرا شرف من همان بست  
مارا چه حدان که نشنیم با حبیب      هستیم با بکان ش هم نشین بست

ز اشوب روز کار **حقیری** پناه تو

ظل ظلیل خواجه دنیا و دین بست

در دور باز که نه سوران یکی بست      وان کورم از قبول نفس منیزدنی بست  
این سلطنت که من ز کدایشان فتم      داران داشت هرگز و کاوس کی بست

دانی کمان ابروی خوبان چرست  
کز گوشه‌هاش دود دل خلق درنی است  
دارد زلف و دل زمار سبده  
سودای کفر و کافری و هر چه در وی است

**باب** رسیدناله زارت بکوشس یار

یسی وقوف یافت که همچون این سخی است

وصل یار مار غم جاودانی خوشتر است  
لعل جان بخش ز آب نده کافی خوشتر است  
زلف او را چون سرفروخت در دور  
بارخ او عشق و زردین زمانی خوشتر است  
در قلق تهر کجان را بد و نسی بود  
پاکبازان را بد لب میل جانی خوشتر است  
گر چه پیغام از نسیم صبح با یاران نکو  
در دودل با دلبران گفتن زمانی خوشتر است

عاقبت کافی است باقی این همه درد دست

ای شریفی که تو اینها را ندانی خوشتر است

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیان  
ای عارفان ای عارفان ما را بیان  
ای بلبلان ای بلبلان ما را تو ای د  
زبان رو که این کلزار ما از بوستان  
ای حسود شیرین سخن ای یوسف کلین  
ای طوطی شکر شکن ما را زبان دیگر است  
تا عین خجسته دیده ام مهرش جان بگردان  
در آشکارا و نهان ما را عیان دیگر است  
مهر منیر عاشقان بر آسمان دیگر است  
خورشید جمشید فلک بر آسمان چرخ

آقلم دل شد ملک جان شهرتر از بدنه جان  
کون و مکان عارفان در لامکان بگرد  
زند و در دنیا محض صوفی و کنج صومعه  
مار اسیر سلطنت بر اتان بگرد

سید مر اجنان بودیم در دهم در مان و

جانم فدای جان کوازه جان بگرد

الف اندر خم عشق تو قدم لام شد	بار روی تو که روزم ز غمت شام شد
تا ترا دیدم و از هر دو جهان بگذشتم	تا شناخوان تو که خاص و کر عام شد
بیم در جمله جهان کرد و جمال تو ظهور	خا خیالم بوصول طمع خام شد
وال در دیت دلم را که در آیین	زال ذوق و قوت لذت هر کام شد
رار بود دست دل بصیر و قرار و هوشم	ز بار لطف که دلم بسته ان دام شد
سین سعادت بود ان دم که نهیم پای تو	شین شرانیم ز غم ساقی ان جام شد
صاد صبرم بدی تا بغمت صبر کنم	ضاد ضایع کنی چون کرمت علم شد
طاطبکار وصال تو دلم همه وقت	ظاظهور تو بصر ذره اعلام شد
عین عقل عقلا در صفت حیران	غین غم خواری ز غم دلم ابرام شد
فافراق است که جز وصل تو در ما نم	قاقبله رخ تو کعبه اسلام شد
کاف کفر است همه قدر و جلالیت تو	لام لبیک بد جانب اسلام شد

میسم ملک همه عالم ز ملکات ملکوت  
پیش انسان ممکن به یکی کام شده است  
نون نهایت نبود حسن جهان که  
مه و غور شید حسن تو برین با هم بست  
و او د اول کنان خلق جهان در صفا  
با همه هدایت حیران که چه الهام است

لام الف و ا ر به **بدون** پیچید است حق

یا یکی بین یکی دان چو الف لام است

کز من یاد کند تا نکند مخدوم است  
مختمم چه تفاوت که کدا محروم است  
نه درین شهر رود و ظلم بر اباب نظر  
عاشق دل شده هر جا که رود مظلوم است  
طلب یار و فدا در کن در عالم  
ز صحت دیده ای دل که وفا محروم است  
پیش عشاق حدیث عطا نتوان گفت  
کین حکایت بر این طایفه نامفهوم است  
ای دل ار هر که موافق نبود در ره عشق  
دیده بر روز که دیدار مخالف شوم  
ز سداش و درخ به شهید غم دوست  
هر که شد کشته شمشیر غمت مرعوم است  
در کمانند خلائق ز وجود و همنش  
لوطه هست به تحقیق ولی مو هو م است

بر **عماد** ایت سر دهنش شد روشن

گر چه بر دیده صاحب نظران مکتوم است

تو جوری و گویتو مرا باغ بهشت است  
ان کن بهشتی است که این کوی بهشت

شک نیست که برپاکی خود او ادکواهی  
پاکی که ترا پاک ترا پاک سرشت  
و بهقان قدر تا چمن ارای نگوئی  
در باغ جهان شیخ کلی چون تو نکستی  
واند که قضا در پی سپرخ نیست  
یک شمع نازک چه میان تو ز سرشت  
چون کاتبی سوخته دل دید خط گفت

ایا لبرت خامه قدرت چه نوشتی

در چمن باز نکر کس بیماری هست  
که اسیران چمن را سر گفتاری هست  
بانگ دوست ستم باز کش از کل چیدن  
که نهان در کف گل هم بچین غاری هست  
نیت که زلف ترا بجه اسلام بست  
بر کمر حن ترا رفته ز ناری هست  
عجب مجنون مکن ای دوست که از عشق  
عاشق قول شده را گرمی با زنی هست  
تشنه لب نیت کسی در نه درین شت چه  
شزی هست بر جادول بیماری هست  
دید که در زویدار تو محروم مرا  
شکسته که بدل حسرت دیداری هست  
نیت که هیچ در حاصل رسوایی عشق  
گرمی موعه که در هیچ بازاری هست

نقد جان خند فروشی به تلافی مخفی

این متاعیت که در هر سر بازاری هست

مگذر از دل که در ادا بخش آرای هست  
کوش کن کوش درین غمگده غمخواری هست

غوی

از چه دلشک نشینم درین فصل بهار  
نیت معلوم که جان دادن با دلشده  
پنجه هست و کرسی پانی و صحرای هست  
اینقدر هست که در کوی تو غوغای هست  
مردمان با بند و این قدر امر در زرا  
که بداند به یقین شیخ که فردای هست  
گاهی از سهو نپرسید که در کوه من  
خان مان سوخته بکین در سوای هست

دل قوی دارم خرم که ترا هم **حاکم**

بر سر کوی کسی مسکن و ما دای هست

سالما رفت که در پای لم خاری هست  
کل اگر نیت لب بر سر نش خاری هست  
خارخاری بدلم از کل رخساری هست  
یاد اگر نیت بر طغه انخیاری هست  
تبع نازش سرخون رخسارین ما دارد  
رونق از گلشن ان کوی بر دستوان  
یکدم ای نخت بیابا تو مرا کاری هست  
ساختی باش که در پای کلم خاری هست  
نال می رسید از سینه بگو شتم که می پرس  
خلق چون شمع پی سو خشم می خوانند  
می توان یافت درین عمده چاری هست  
خاطر خوش که مرا که می بازاری هست

من و میخانه نشینی که در اینجا **میبید**

خاطر جمع پریشانی گفتاری هست

هر که را چون تو خلوت چمن آرای هست  
یاد تار که برود باغی و صحرای هست

کاشکی اهل تمن همه را خون ریزی  
تا بگویم که بر این تمنی هست  
ز ایشان تو بخدم طلبد زاهد شهر  
نیت آگاه که نیکوتر این جای هست

**کامی** محنت و اندوه عم و درد بلا

همه زیباست اگر چهره زیباست

سیر دل کن اگرت دیده بینای هست  
که درین کوچه نمان صوت صحرائی هست  
سوخت پروانه شب از شعله بداد بزم  
شمع صد حیف ندانست که فردای هست  
خبرم نیت که جولان که نظاره گجاست  
این قدر اگر هم از خود که دلم جای هست  
جنس نازی بده و نقد نیازی است  
تا بد اند که ما را بتو سودای هست  
قیمت جلوه بدان پر کل و سبیل خرام  
صرفه ناز که دار که فردای هست  
شرط مکتوب همین صفحه بیه کردن نیت  
شوخی خطی و شیرینی انشای هست  
نیک بخت آن دل شفقت که از روزگار  
بر گلستان نخمش چشم شامشای هست

**اوجی** از عکده عشق سینه پای بردن

بله پس باشم اگر بهتر از این جای هست

تو مپندار که بر من بغمت بار می هست  
که چو من سوخته بجز تو بسیار می هست  
نه من خام طمع عشق تو می در زرم بس  
که چو من سوخته در خیل تو بسیار می هست



من چه دریای تو زیم که پسند تو بود جان و سر را نتوان گفت که مقدری هست

من ازین دلق مرقع بدرایم **فایق**

تا همه خلق بداند که زناری هست

کر چه دران کن من بجز دل ازاری، شکر کند که بمن وصل تو خجاری هست

میتوان غارت یرانه من کرد هنوز هیچ کرنیت در او سایه دیواری هست

کر بشهر آمده که ز دیده حیران امرو هر طرف می نگرم امینه بازاری هست

**خالص** این مصرع صایب شده خضره ما

کعبه فرشت دران سینه که ازاری هست

رصل اگر نیت فراق دل چاری هست کر نباشد شب متاب شب تباری هست

لاف بهمت چه زند غزلتی گوشه نشین منت بر سرش از سایه دیواری هست

بعد ازین میروم از باغ بصحراد لشک که کر از سیر حین و انشوم خاری هست

نه **علی** در خم زلف تو دل و دین ارد

همه جادو غم خنق تو گرفتاری هست

درد دل سوخته یاد کل رخساری هست کف خاک ترم این سه طراری هست

مژده کانی که جنون را بسرم کاری هست درد را بادل سودا زده ام کاری هست

زیر لب خنده پنهان تو بچیزی نیست	قند ز کس قنان تو بچیزی نیست
ماه من خواب بر پیشان تو بچیزی نیست	خواب دیدم که در آن زلف بر شانه زوی
هر طرف چاک گریبان تو بچیزی نیست	کفتی از عالم مستی خبری غیت ترا
این مکس در شکرستان تو بچیزی نیست	خال بر کبچ لبش دیدم و گفتم اورا

وصفی از عشق تان دعوی اسلام کن

کین همه رخنه در ایمان تو بچیزی نیست

تابان زلف بر پیشان تو بچیزی نیست	خوابان ز کس قنان تو بچیزی نیست
این شکر کرد مکدان تو بچیزی نیست	از لب شیر روان بود که من می گفتم
زیر لب چاه رخندان تو بچیزی نیست	چشمه آب حیات است دمانت اما
ای دل این ناله و آغان تو بچیزی نیست	بتلانی لغیم محنت و ایام فراق
ای گل این چاک گریبان تو بچیزی نیست	دوش باد از سر کوشش کلبان بگذشت

در عشق ارچه دل خلق زمان می دارد

حافظ این دیده گریان تو بچیزی نیست

خامه جدول کشتی را مطبری در کار نیست	ره روان رست روز را رهبری در کار نیست
در نظام آب گل انوری در کار نیست	آسمان دشمن نباشد از چه با امل است

کرد خط او غبار خاطر عاشق بست  
 بهر سد اختلاط اسکندری در کاریت  
 ساقیا ساغر مکردش آرزو تکلیف واکدار  
 کشتی دریا کشتان را لشکری در کاریت  
 هر که آئی دختر ز راهمین با خود بیا  
 خلوت ما را بست این یگیری در کاریت  
 آید آسان طره اش وقت می شامی  
 مار چون ابی بود افون کرمی کاریت

می توان تنها قلب از زوی لادن

در جهاد نفس اشرف لشکری در کاریت

قاتلش سر و کفتم سرور از قناریت  
 وان دمان را غنچه کفتم غنچه را کفاریت  
 که مرادید از نماید کنم بر طاقی  
 در نماید عاشقان طاقی دیداریت  
 کوش برادار می دارد همیشه غبار  
 بلبل مالان چو من گوید درین گلزاریت

در شب سحران غم آسی نخواهی برد جان

چون من دلخسته را جز غم کسی غمخواریت

روز محشر عشق بازان را قیامت کاویت  
 کار عاشق جز تماشای خیال یاریت  
 از سر کولش اگر سوی هشتم می بند  
 پای نکذاریم انجا وعده دیداریت  
 از زوی جان مادر هر دو عالم زوی  
 جز وصال او مرا چیزی دگر در کاریت  
 هر طرف هر جا که می بینم لبوی این وان  
 خیران لبر مرا یاری دگر در کاریت

سالها **ابن مین** بر لبتر غم خفته است

ای طلیبا کوثره حشمت بر این پیمائیت

بنیاد کارگاه جهان خورشک نیست	زنجیرم آن دلی که در و پای نیست
تمت کشن مبار و خوان است نیک	گو سوار زو که صفتی بد نیست
این از صدای آب بکوش و لم رسید	خرد هم سد راه چه بلا صفت نیست
از قامت خمیده کمافی بدست آر	ای ابو الهوس چه تیر ارادت نیست
عالم تمام پنجه و جام لعل اند	ان کیست در جهان که ازین ماه نیست
از سنگ طافات جهان امینم ما	کاشفته کان طره اورا شک نیست
ناچار دل بکلفت ایام داده ایم	عشرت نصیب ما چو ز خوان نیست
شیرازه بند و قرو همی چو من مباد	کویم دمان هیچ ندانم که هست نیست

از بس زمانه ماند بدل داغ کلفتم

**الف** بریده ام ز همه هر چه هست

جفا کن که جفا رسم دلربائی نیست	جدا مشو که مرا طقت جدائی نیست
وفا نمودن و بر کشتن و جفا کردن	طریق یاری و امین شنائی نیست
مدام آتش عشق تو در درون من	چنانکه یکدم از آن آتشم رهایی نیست

من از تو بوسه بمنت کجا تو انم کرد  
که کرد گوی تو ام ز بهر ه کدانی نیست

**عمید** پیش کسانی که عشق می ورزند  
شب وصال کم از روز یاد شانی نیست

مرا ز سلسله عشق تو رها نمیست  
کجا روم ز درت چون ز تو جدا نمیست  
بیابا که بچشم رمد رسیدن  
حدا ز شمع جمال تو روشنا نمیست  
و فاجه می طلبی از بنان سنگین  
که رسم بجز این بی وفا نمیست  
کدای باش **اولسی** و سلطنت میطلب

که هیچ سلطنتی بهتر از کدانی نیست

چو رویت در گلستان هم نه نیست  
چو بالای تو سردی در چمن نیست  
ترا نتوان بمه تشبیه دادن  
که همه را کیوی عنبر شکن نیست  
خطا باشد ز لفت نسبت  
که چون زلف تو مشک انداختن نیست  
و هانت را اگر گویم که تنگ است  
چه کوئی کا ندران جای سخن نیست  
من مسکین نخواهم رفت زین شهر  
و دواع چون تو یاری کار من نیست

کنون خود بی تکلف **اوصدی** را

بجز عشق تو روحی در بدن نیست

در بیابان غمشن با من کسی همراه نیست	همدمی جز ناله انجا هم نفس جز آه نیست
ره بیابانت در سر افتاب مهراد	در چنین بسی بغیر از سایه ام همراه نیست
جان طلبدم از حضرت دیدار اد	و ای بر جانم که او از در من آگاه نیست
کشتم را وعده که فرمود ان بدخوش شد	نیکو خه او خوشتر از بارن کسی بدخواه نیست
من ندانم چون کنم با فوی ان بازگشت	الغافلش با فقیران گاه هست و گاه نیست

پیش ما **آی** کد اسی بهتر از شاهی بود

هیچ چیزی در جهان بدتر ز مال و جاه نیست

سوی او زمین خم که گاه هم راست گاه نیست	دشش کردم که چه چندان که ان سزاه نیست
هر کسی راست در دل از روی بگر نیست	در دم هزار زدی ان رخ چون ماه نیست
دارم از حبران ادحالی که توان شرح کرد	وه که از حال من ان مهربان آگاه نیست
هر کسی را میرسد از خوان روزی قسمتی	آری آری هیچکس محروم ازین دو گاه نیست

**نغمی** بی صبر و دل بانام ادبی خوش است

در هوای منصب و در از روی جاه نیست

هشبار باش خواص که از مرک چاره نیست	غافل مشو که عمر غزیت دوباره نیست
در بنده کی بکوش که فرصت خمیت نیست	زیرا که روز مرک بکس اشکار نیست

بردار تو شه سفر راه احسرت	راست خوفناک که هیچش کنار نیست
چون کاروان عمر روان است ز در شب	عجرت بگر کردلت از شکست خان نیست
ان کیت در همان که شب روز غمش	تیر خدنگ غمزه ان ماه پاره نیست
عکس رخ فاده چیان کرده است <sup>طهور</sup>	کس در افتاب مجال نظاره نیست

**بهدل** عاشقان همه خوردند خون دل

ان دل کجاست که غم او پاره پاره <sup>نیت</sup>

شب فراق ترا روز وصل <sup>نیت</sup> پیدا	عجب شبی که در ان شب میدفتر <sup>نیت</sup> آ
لطاول سوزلف تو در شبان <sup>نیت</sup> آ	چه داند آنکه گرفتار بند سو <sup>نیت</sup> آ
خیال زلف و رخت روز و شب <sup>نیت</sup> آ	کجاست نقش و مانند که هیچ پیدا <sup>نیت</sup> آ
حدیث عشق چو زلفت در از گشت <sup>نیت</sup> آ	بجان دوست که میوی زیر و بالا <sup>نیت</sup> آ
غم ملامت دشمن ز هر غمی <sup>نیت</sup> آ	مطلامت بجران دست پنهان <sup>نیت</sup> آ

من از طیب یاد او ای عشق رسیدم

جواب داد که **سلطان** بجزندار <sup>نیت</sup>

ابروت <sup>نیت</sup> دو جهت بقیان کعبه است	حجر الاسود این کعبه همین خال است
نبود در اصله ذراد که در کعبه <sup>نیت</sup> رویم	بهر طوف که بگرد تو بگردیم <sup>نیت</sup> رویم

مردم چشم تو اش مردک دیده است	رو درین قفسه که ارباب فامی اند
تشنه لب خضر و سکنه بچمن آب لقا است	دهنش خنده لب چشمه کوثر زده است
هر که بیمار تو شد کوی تو اش دار لقا است	صد سیحی و فلاطون بعلا حشس بر
از کمان تیر تو سپرون چمد تیر قضا است	احدی جان ز کاهت سلامت نیست
بر سر مننه کلا بر تن سر روی نه قبا است	کرو از نبرد و لب دندان ز بودی در سن
بر سرش افسر شاهی ز پر بال بهما است	در رهت کردن تسلیم شهرمان بنماید

باولی فصل مبارک است بهستان بخرام

سر زده سبزه و گل ملبس و قمری بنوا

جانی که قفنه نبود از قدرت کی است	هر جا که سر و ناز تو نشست قفنه بجو است
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلا است	تنها نشسته نظر چشم تو منم
خندید و گفت بر سر این هفتنه ما است	دوش بروی تو دیدم سخم چو ماه نو
گفتم که عمر میرود و مرگ در وقت	دی یار میکندت قریب از قفای او

که هم چو ابل در دمیچی ز سوز دل

آه و فغان بسدره رساند بر دست

لاله بیداغ ازین صحرای حرمان برخوا	هر که دیدم درین عالم بد روی مبتلا
-----------------------------------	-----------------------------------



روشنم شد از نواد دیده تیر بانیان	درس این معنی که حیرت خضر راه مدعاست
بلبل تصویر را عنبر از خموشی حاره	پر شکستن های رنگ من این معنی گویاست
این قدر در فکرت نخچه کردیدن	حاصل عجزت چو گل یک خنده دندان

خاک کردیم فکر کشتی از ما زلفت

پایمال دهر دون **افت** نر ای بخت ما

هزار آتش سوزنده در دلم است	اگر نه لشکر غم آمد این چه آتش است
برون ز کون و مکان عشق را بسی سخت	کجا است کوش عرفان این بنهن ز کجا
ز شرف عقل بصیر ای عشق منزل گیر	که شر صریح رکاب هو ان این صحر است
برون مرز سر برده فلک ای ما	مراد خواه که سلطان درون پرده سر است
شهرید میگرد چون شمع سالها منور	فلکند دیده به تیغ و هنوز بر سر است

پر است کوش جهان از صدای نغمه عشق

پرس **کاتبی** از تلک خویش کین صد است

در عالم شهود نشان از جو نیت	محراب محو حیرت و جای بنو نیت
بنیاد کور هر دو به نظاره جو استند	اینه غرق حسن و مجال نمود نیت
امروز ان نگار بازار را رسید	فردا تجارت نیت زیان هست نیت

دستی هستی و دنیا و آخرت  
و یک گنج است غیر از آن کس که بودی

خود است آنچه هست از دست اند  
در پرده جمال خدا تار و پود نیست

خود است نهیمه ز چه در رسم شدید

**اقرار** دم فرنی که سخندان و جو نیست

خانه امر در هشت است که رضوان گنج است  
کوه طور است مگر موسی عمران است

مست اگر ثقل طلب که در بازار مرا  
منعوب ادام تر و پسته خندان است

کلبه تیره این زندگد شاه نشین  
شده امر و ز که با مرتبه سلطان گنج است

شکر از مصر به تبریز میارند که  
به حدیث لب شیرین شکرستان گنج است

چه غم از محبت دشمن و خو غاگا  
خواجه مارون لب صاحب دلوان گنج است

بعد ازین غم مخور از کردش ایام **بام**

هر چه ان از روی جان دستان گنج است

بیا بمیکده ما که مدعا اینجاست  
وصال حضرت یحون کبریا است

چه حاجت است سلیمان بنا مرقا  
که جمع دهد و بلقیس دم با است

فکن تو از سر خود نخوت شهنشای  
که شمت و دوجهان نذر یک گنج است

ز نور طلعت شام و صبح چه میسر  
به حسن دست که نه صبح و نه مسا است

ملک فقر تو اسکندری اگر خواهی      بیاب صدق که مرآت حق نما است  
ز چو بت تاری می آید این سماع مردم      که مگذر از خودی خوشتن خدا است  
ز گوی دل بشنیدم که نالغی میکفت  
نکر تو حضرت **متان** ثلغای نچاست

سرد و مطرب ندان خوش تو است	بیا که مجلس خوبان با وفا نچاست
شراب صافی ساقی مره ثلغای نچاست	جمال شاید معنی رشته کوه طلوع
غزل سرای عرفیان دل ربا نچاست	بیک کرشمه دل و دین عقل و شرم نچاست
بیاب صدق که جام جهان نما نچاست	بگوش هوش شنیدم که پر میکفت
هرار صوفی صافی با صفا نچاست	شراب خانه که اسرار خانه حق است
قرارگاه دل بی قرار ما نچاست	دنیایه و چنگ در باب نقل و کتاب
بیا بمیکده خاصان کبریا نچاست	اگر ارادت خاصان سرخواری
چه فعل باو عمل های بی ریا نچاست	نفاق و شرک دین سر زمین نیاید
بر کعبه قسم خانه خدا نچاست	مرور گوی خرابات اگر خدا طلبی
طواف کعبه دل کن که دلکش است	سرنیاز بهر در چپ را نمی آری
ز کج صومعه زاید بیا که جا نچاست	بدین مرغ بچه کان انداز جی کویان

شعبه دت نازبان اگر داری  
نیا ز مندا لا شو که کربلا نیست  
ز خال کبچ لب لعل باریدم  
به خنده گفت که سر چشمه تقاضا نیست  
کسی که در طلب دوست در دریا  
خبر کند نفاقان که مدعا اینجا نیست

قمارخانه عشق تو پاکباز است

مقام **مید** مسکین می نوا اینجا است

ترک چشم مجنوریت است با تو انما  
قند بانگاه تو کرم هم معنا نیست  
ای هلاک غیبت من اینهمه نفاق  
دی خراب حشمت من آنچه سر کبریا  
که صبوح زخم بر سبک کاه سبای خم  
ساقیا منج از من عالم جو نیست  
سینه را سپر سازم پیش ناوک ناز  
شست غمزه را بکش آنچه شمع کما نها  
مردم از فراق تو زنده کی چکارا  
جان بلب نمیا یاد آنچه سخت جانها  
نال خرنیت کو آه التینت کو  
روز بی تو بی تا بم شب نمیرد خوم  
روز و شب نمیدانم آنچه زندگانها

زخم کاری داری **صاریب** این طیدت

یار بر سر آمد وقت جان فشانها

شانه را بکیوش طرفه همزبانها  
سر مه را بچشم او الفت شانهها

زلف تابدارش آشفته می دید بر باد	دیده وقف حیرت کن موج خالفتها
پیش چشمم سها پاش کرد و تا شود بر بس	عجب سبب نگوئی نیست جای ناتوانها
در وفا چه امکانست جان کنم دروغ	بر چنین که می پند اینچه بد کما نهها
بی زبانی عاشق تر حمان نمی خواهد	تا شکست رنگی هست عرض ناتوانها
جسم و کوه در و امان عمر یک قلم جولا	با چنین کران خیزی شش کجا نهها
پس خود ان الفت را نیست کلفت مرد	مردنی اگر باشد مینوزند کانیست
روز در غم بجز آن شب بکوی تو	روزم آن شبم نیست اینچه زندگانیست

خنجر نگاه او منتظر بود تا چند

بر نیم جان **بیدل** اینچه سخت جانهاست

غمزه بانگاه او کرم سمعنه نهها	زود تر شتابی عمر وقت خالفتها
کشور دلم تاراج شد بفرج بغماش	خانه ات خرابی غم آنچه پاریانها
در سر اردل چید نامه فاصد شوتم	از سواد مکتوبم درس شعله خوانها
خط پشت لب دار این برات تنه ل	حسن را که روزی چند مفت دل تنها
موج خیزت غناست بجز فکر مژم شب	یار را مگر بادل الفت محض نهها
تا بجز آن طپد رنگی برق سان کدشت	تیرناز مفرکان راده چه شرح کما نهها

دیده تا نظر از دست صد در غمت یاز  
اکه می ز مجوران پیش از نظر نه پان  
خود بخود پیام من میرسد بگوش او  
برق ناز او در دل زنگ جلوه مریز

چشم بستنت از خود عافیت در کای نهما  
صید طایر امکان غفلت ایشا نهما  
نیستان شو قوم راناله ترجمان نهما  
دیده محو حیرت باش وقت دید با نهما

حرفی از لب لعاش تا غزیر سر کردم  
گلک خامه طبعم در گرفت نهما

برک کل برت لب می پرستت  
مرک از محبت تو خلاصم نمی کند  
خواهی عمارتش کن و خواهی آب  
لوح طلسم ستمی عاشق دولت بدول  
قرمان ابروان کمانت شوم که در  
از روی باز نک بینای مریز

مست که بهوش یار نشد چشم مرست  
در زیر خاک خون که دلم پای بست  
امروز در قلم رد دل دست مرست  
هر جا که بود بود و نبود شد بست  
تیری زدی بسینه که جان مرست  
ای پوفاشکت دل ما بدست

هر کس که ز روزا و کشت تو دید گفت  
حقا که زخم سینه **یدی** دست تست

بر گرفتار مرغان طعنه که تد پیر شد  
چکند قوت سر پنجه تقدیر بند شد

نه همین از ره تقصیر مقصیر ما هم  
 هر چه دیدیم ندیدیم که تقصیر شد  
 بی ریاضت نشود بنده فرمان تو  
 حد را از آن رسک رنده که زنجیر شد  
 شب همه شب حرارت جگرم خسته  
 صبح صادق بغل قرص تابش شد  
 هر کجا بود ولی گشت عمارت اخر  
 بلکه ویرانه ما قابل تعمیر شد  
 کشتن سوختگان عمر جدید است  
 زود از یافتن شمع که گل کند

طفل اشکم چه قدر کریمه که **ساک** نمود

سرستان اجابت معنی از شیر شد

هر دلی کو اثر از ناله شبگیر شد  
 راه در کوچه ان لاف که بگیر شد  
 کلک مشاطه صنعی که جمالت است  
 صورت چون تو در آینه تصویر شد  
 کرد بر کرد جهان که چه بسی کردید  
 نوجوان چو تو یاد فلک پیر شد  
 که ز سر نخه تقدیر کشود می کارم  
 احتیاج ان همه با ناخن تدبیر شد  
 ان زمان دشتتم این ایه رحمت بر  
 که خط مصحف رویت بروز پیر شد  
 سبک ناله جان سوزن آرزو  
 دل سنگین ترا قوت تا شیر شد

که چه از سلاک تو سلاک شکنای چکید

چونی خامه **فت** لشکر شیر شد

آن ترک بری حمزه که مانا نظری است  
می گشت با رام و نمی کرد جدا  
این صبح بوجسادی دو به نصیبا  
این حسن جگر سوز نمی کرد و دا  
از عشق شدی شاد و کشتی می هر چیز  
معمور شدی خانه ویرانه در پیش  
بلبل شتر و شوری ننگندی بکلتان  
ان یار منون ساز که دل طالب بود  
با کج ز رو سیم دور و لعل ندایم  
حسن تو فرو ن گشت ز او ازه عشقم  
نکس که با وعده نمود دست با حسن  
یک نکته درین شعر بگفتیم با یا

افسوس که حال با خبری داشت  
که نخل وجود من بیدل ثمری داشت  
که مادر دنیا جو تو زیبا پسری داشت  
که آه دل عاشق می سکین اشری داشت  
هر کس که چون جسم حزن چشم تری داشت  
که از دل جان دیده بصا خطری داشت  
که باع چون نخچه خونین جلگی داشت  
هر دم نکه مهر بسوی دگری داشت  
یارم شده مایل بر نکس که زری داشت  
ایکاش تن ما چو هما بال و بری داشت  
می کرد وفا کردل سنگش اثری داشت  
دستی اگر یار تمیز و هنری داشت

اکبر دل نخلش نشود نرم با لفت

با آنکه چو گل روی تن سیم بری داشت

فراق هم نغان جان بقرارم سوخت  
کیاه خشکم و هجران نوبارم سوخت



چو من مباد کس اواره و زار وطن	فلک بدایع جدانی هزار بارم سوخت
زمانه در شب تارم چراغ باز گرفت	پس از وفات من در در فرارم سوخت
سزایک هدا من بزود درخت	چو شمع لخت جگر چه در کنارم سوخت
چه مایه دادی کین است چشم تیرا	دلش تهنی نشد هر چه هزار بارم سوخت
طیب خسته دلان بعد مرگ مشغول شد	بوعده کرد و فاجون انتظارم سوخت

مراجدانی جانان اگر بکشت **کلمیم**

چه منت است تلافی آه شعله بارم سوخت

التی افروخت عشق و جسم و جانم سوخت	کفت ای برشم کام و زبان من سوخت
التس دوزخ نندار و تالش سوز فراقت	کرمی بازار ارا و سود و زیان من سوخت
دینی و عقیبی برفت و عشق مولانا ماند	سطوت نور تجلی این و آن من سوخت
اهل عقیبی سود بزود و طالب نیازیان	اه ازین آتش که پیدا و نمان من سوخت
تشنه دیدار یارم در بیابان طلب	کالتش این تشنگی روح و روان من سوخت
چون نشان بی نشانی در ره گم تان	برق استغنا از ان نام و نشان من سوخت
چونکه در مرات جان دیدار جانان	ظلمت تن در ظهور نور جان من سوخت
که معینی ترش ازین کفتی ز حسنش شمه	این زمان نور رخس شرح و بیان من سوخت

ایکه در خشت تو ستر تا قدم یکسر خست  
ان الهی که به بت خانه هستی من است  
طور دل پاره کنم بر نفس از جلوه روح  
دل سود از ده ام مایه حیرت بگفت  
انتابی که لبه چشمه دل می تابد  
جان که دل صدف تن شد دریای وجود  
شب دینه هستی سحر شبانه داشت  
جان چو پروانه واسرار محبت چون

همچو خودیکه در آتش کده مجمر سوخت  
بر نفس غیرت او صنع هزار آذین سوخت  
موسی علم ز خود رفت که عقل از سر سوخت  
این متاع عیبت که گنجینه سیم در سر سوخت  
پرتو اش اینده خلقت نجر و بر سوخت  
اندر آن قلمغم معنی صدف کوه بر سوخت  
از ازل تا به ابدان شب من حر سوخت  
محوان شمع شد و کسوت بال بر سوخت

**شور غم** که شہار از نفس عبی زد  
مردہ دل راز حیات نفس دل بر سوخت

دین من گشت جدا از دستت  
بکہ باشد ز تو دوری مشکل  
بت پرستم بجز از دستت  
ز آنکہ افتاده بی از دستت  
گاه رحمی بجنب باید کرد

چند کاهل قدمی ما شوکت

کرده کل جابہ قبا از دستت

سرو افتاده ز پاز دستت	کرده کل جامه قبا از دستت
خانه اباد حشر اب افتاد	خانه مهر و وفا از دستت
ان نکاری تو که نبشته بخون	دل جدا دیده جدا از دستت
پنجبات سختی لم رافشود	نکنم گریه چیر از دستت
ناگوار است ز ناسازی تو	کز خورم اب بقا از دستت
کفتی از دست که دغیت و	ای همه جور و جفا از دستت
نگذاری بدلم دست فوس	کله دارم بخدا از دستت

می توان بر سر **وقف** آمد

که قفا دست ز پاز دستت

بسکه پاخور و جفا از دستت	زان اند روی بی پاز دستت
هست از شرم حیا روی جفا	یک کف دست جدا از دستت
نخچه تا دست نکارین تو بد	می کند چاک قبا از دستت
تا نمودی قد و بالا بحمین	سرو افتاده پاز دستت
بلا دست تو بلا ی بلا	بشکند چنک بلا از دستت
میزنی لبکه بد لبها ناخن	دو تنها سوی خدا از دستت

که کافر و کبر و مومن  
بهمچو محراب و تمار دست  
دل خونین من از جای سر  
از قره رنجیت بیاز دست  
دست حکم تو بر جای رسد

کور و دطرزی کجا از دست

کاشن بخون طمید شمس ککیت	کل میدرد و قبا بچین دا و خواه ککیت
پایم چو پیش از سر این کو نمیزد	یاران خبر و هید که این جلوه کاه ککیت
شور قیامت از دل مرغان بلند	تا شاخ کل نمونه طرف کلاه ککیت
رنجیدن و ز نرم تو رفتن کناه من	ساغوز دست غیر کشیدن ککیت
با آنکه صرف شد همه عمرم در نشاط	اگر نشد هنوز که چشم بر آه ککیت
کرد سر کوشتن و مردن کناه من	دیدن چنین در رحم نکردن ککیت

گر بگذرد نظیری خونین کفن ککیت

خلق توغان کنند که این از خواه ککیت

این آهوی رسیده ز مردم نکاه ککیت	این قلنه پیش خدمت چشم سیاه ککیت
باشم اقباب چه میجوید آسمان	شب تا بروز دیده انجم بر آه ککیت
عشت از پیاله خورشید این شتر	مترانه جلوه های فلک از نگاه ککیت

تخم مید روی زمین را گرفته است      تاروی کرم برق نصیب کیا کیت  
خود را بگرد چشم فلک بانها چشم      خرمن بیاد داده برق نگاه کیت

معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود

**صائب** خراب گشته کنون از تپناه کیت

این بسته صف بکین مژه کینه خواه کیت  
این صف شکاف بر زده و امن نگاه کیت  
چشم بخون نشسته تیز نگاه کیت  
خود را نشان تیر تو کردن کنایه کیت  
بوی بهشت از در و دیوار میرسد کیت  
یار بسیم را گذر از جلوه نگاه کیت  
چون رفت بهوش بر دچو آمد فرود جان کیت  
این طرز رفت و آمد جام از نگاه کیت  
ناصر ز برم باده صلاح تو رفتن است کیت  
کاش چو در گرفت نرسد کیا کیت

**توفیق** اهم این اثرش بس که گفت یار

پریلخ و پرد باغ رسد و دوا کیت

سفنل سواد طره زلف سیا کیت  
مهرگان حور بر زده طرف کلاه کیت  
کل سینه چاک حسرت طرف کلاه کیت  
پهلوشکاف لاله شراب نگاه کیت  
سوز دلم به لاله که داغ نگاه کیت  
در خاک خون نشسته چشم یاه کیت

ابرتری ز دامن این دشت برنجوست      کشت نیازت نه لبان در پناه کعبیت  
عاشق شدن ندیده جمالت کناه من      رخ در نقاب جلوه نمودن کناه کعبیت  
لائق به قید و بند نبودن کناه من      بردن بریر تیغ و نکشتن کناه کعبیت

**سابق** زجرم خویش بر دوزخ امترس

موی سفید نامه عفو کناه کعبیت

کل در عرق ز شرم رخ همچو ماه کعبیت      در صحن باغ دیده ز کس بر آه کعبیت  
فرماید از دشکایت از و شکوه ام از و      خاموشیم ز سر مه چشم سیاه کعبیت  
معلوم پیش یا عبرت عرض حال لبش      کردن کناه مان نشیندن کناه کعبیت  
چشمش مکتور دل و جان که حاکمت      این ترک غمش نگاه ایسات پناه کعبیت  
پرون در ستاده کسی هست دل بد      کو این ستم کشیده بسین ادخواه کعبیت  
قطع نظر ز غیر نکردن کناه من      هرگز بمن نگاه نکردن کناه کعبیت

یاران درین محله تنها چه می کنند

این **دخشی** غریب سینه نگاه کعبیت

این لاله غدار مه جبین کعبیت      این دلبر شوخ ناز نهین کعبیت  
در حیرتم آنکه چشم کردون      زین شوخ تری ندیدم این کعبیت

بر دست کز قته تیغ کین کبیت	این کبیت که خون عالمی بخت
بر بسته کمره قتل این کبیت	از خنجر ناز و تیغ بیداد
من هیچ ندانم اه این کبیت	از نادک غمزه کار من سناخت
انگس که نه کشته این چنین کبیت	تنه از منم رشتن او زار
صید دل من نموده این کبیت	از دانه خال و دام کیو
انگنده دوزلف عجزین کبیت	بر عارض خویش تن بصدناز

زده کرده کمان ناز نادم

بر قصد دل تو در کمان کبیت

ان قننه هشت یاران پیمان می در دست	از می کده در بستن آمد سحر می سر
بی مستی می چشمش چون ز کس شهلا	بی غالیه کیو شیش چون سنبل بر شو
ان تیغ و زنان در کف دین تیر کمان	در عربه با مردم چشمان میشتش
در شهره بالایش ادازه طوفانی است	از نسبت ابرویش کارمه نوبالا
در خدمت او شمش در خوشت او	از خجالت او نبشت خورشید چو او خورا
و ربا ده مصفا کشت اندر لب او پو	که جام جهان پهن شد بر طاعت او خند
در سر مه غریز افتاد در دیده او	که غازه دل ارا شد بر چهره او پو

تا صورت آن بت را در اصل نخیال آورد

از کعبه دل یکسرت های هوس شکست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست  
مست از می می خواران از کزکس متشنس

از فعل سمندا و شکل مه نوسدا

افخر چه گویم همت از خود خرم چون

چون شمع وجود من شب تا ببحر خود را

شمع دل دمسازان نشست چو او بر

گر غایب خوش بود در کیوی او او

در رسمه کمان کش شد با بروی او پو

باز ای که باز آمد عمر شده حافظ

هر چند که ناید باز تیر که لشداز است

چشم خون خوار تو ام برد دل و دین

هر که شاخ گل قد تو آمد به نظر

اشک است بمن یار و نهانی دشمن

کو بیاد در دسر از ناله ملبس دارد

برق اندوه شد و سوخت دل ای

میل تاراج کند ترک چو کرد و بدت

که در بالای ترا و صف با و او شکست

وه که خود را نماید بمن ان نوع که

که سحر غنچه رخ ناسه خود محکم لبست

هر شراری که ز فعل سم شربک لوت



دل بر دساعدهمین تو از هر کس هست	نیت در برون دل سچکسی را این است
اشنانا خوش و سیکانه ز تو خوشحال	کس ز خوبان نبود مثل تو پیکانه پست
ساغومی مننه از دست زمانی زان پیش	کار و از سنک اصل شیشه عمر شکست
زاهد از بهره جا کوشه محراب کند	کرزه میل خم ابروی تو دار و پست

در غم تو خب از خویش ندارد **لفظی**

کشته از شوق می لعل لبست بخود

دیکه صانع تقدیر طینتم لبست	سرت خاک مرا باشد اب صابحت
بلوح طالع هر کس نوشت کرداری	لبه نوشت من بنده نقش عشق نوشت
در دن سینه من ره بسوی خود اراست	نه راه کعبه روم نه کلیده و نه کشت
بنور آتش مهر رخسارم فروزان است	بزنک لعل بر آمد بسوختن نکشت
ز ریخ و رحمت هستی گذشته در جای	رسیده ام که در انجا به دوزخ است نه

**نیاز** را بمقامی که حق عطا فرمود

بر ابرست در بی بهادر ریزه خشت

بامشک خطا کاتب صنع از خطیاست	خوش بر لب لعل تو نوشته است کیاقوت
از ظلمت سحر چه بایل بدر آری	بنمای اگر زلف بهاروت و باروت

یارب تو چه شمعی که اگر چهره فردزی  
 از راه نظر طوق کند متسری ل  
 جمیع اسباب پیشانی کیسوت  
 زلفت چو بر اشفت دهد سوی بموسر

از فهم اشارات شفاسی شده **مخلص**

قرمان کشتش های کمان خانه ابروت

ای شسته بخون حسرت لعلت رخ مایه  
 از لعل تو دارد دل سودا زده ام  
 بر مصحف رو خط تو درایت خوبی  
 برداشت بصدوجه سبق از رخ مایه  
 پیچیده بخود سوی چنین بر رخ ادر  
 میاب زده حلقه کیسوی تو بروت  
 بر قبله کند لپشت چو محراب زحیر  
 هر کس که کند سجده که طاق خم ابروت  
 چون شمع شود اب قد سرور نخلت  
 که بر لب جو جلوه کند قامت دلجو  
 از تاب نکه اب شود تاب عذار  
 در دیده نکه چون نلکم بر رخ نیکوت  
 ماروت ندیدیم چو ماروت بچایم  
 بویت سبب زنده کی است از آن  
 تا بویت رسد زنده شوم باز تابوت  
 یا یم خلاص را بنمائی تو باروت

**طرزی** سخن خویش مبر پیش شه بنش

آهوت بر شیر کند جلوه بر آهوت

مرجان لب لعل تو مرجان مرا قوت	ای خنده زده لعل تو بر حقه یاقوت
یا قوت ز نم نام لب لعل تو یا قوت	یا قوت لب لعل تو چون قوت لبت
صد ساحری امونختی از غمزه جادو	باروت کرا ز دیده ماروت بدید
از سر و ترشند مرا تخته تابوت	از حسرت شمشاد قوت کربدم جان
تابوت مگر بشوم از گوشه تابوت	قربان وفا تم بوفاتم کذری کن

صد دل چو دل را بجاکیش **شغای**

قربان کشته سهای کمان خانه ابروت

جز خون جگر نیت ز لعل تو مرا قوت	ای برده لب لعل تو زنگ از رخ یاقوت
بنوشته به پشت لب لعل تو که یا قوت	باب ز بر جد خط خوش قلم صنع
ز بخر کشان حلقه کیسوت کشته سوت	تا کی دل مجنون مرا همچو اسیران
پس بهره تیغ اخته بر روت ز ابروت	گر چشم تو از باد نه مست است چو <sup>کان</sup> تر
نماز گرم ای مه بی مهر باروت	در چاه غم افتاده چو ماروت اسیر
از رایحه بوت شوم زنده بتا بوت	کرباد بتا بوت من ارد ز تو بونی

با این همه شیرین سخن خا **محمد**

عاجز شده از وصف لب لعل **نخکو**

میچکد دم بردم از میم دها نشا حشا	صا و چشمی را که مثل از ندیدم میچ ذرا
من ز بخت شور خود بر یانم ای پشه د	تا بگردشگر تو رسته می کرد ستا
تشنه لب در کر بلا ی هجر می میرم عجب	منگه بر وجه حسن از دید می بارم قرابت
از دها نشا بوره بستم ز کات حسن را	گفت خاموش ای کد ابر سبج کی باشد کات

ان پری رخ با باطلی گفت از روی غنا

کرد این بازی مگر در دل نمینخواهد زما

از غمزه جا دوی تو چون دید ایشار	لقد دل و دین چشم تو بر بود لغار
ای خسر و خوبان نظری کن بکدایا	در دیش تو از لیت کل نخل امارت
دیرینه سر نیت جهان دوزر شاو	این کهنه رباطیت مبر از حمارت
کلگونه رخسار ز خواب جگر ساز	در ندیب عشاق جو نیت طهارت

کر عارفی دل شده را بنده شماری

از صدق و عا کوی بود روز شمار

دیری ست که رفته ام ز کوی است	پر خون شده دل ز بحر روست
بر یاد رخت روم بکزار	یا بم مگر از نسیم بویت
تن زار شد از غم وصالش	ایا چه کشد نظر ز جت جویت

دل کشته ترند همچو موت	عمری شده آنکه در وقت
یک روز نیافت ره لبوت	جان کر چه عزیز بود ای دوست
پایتناک نایب گفتگویت	طعم شکر است در مذقت
تا کی کشم این بخار خویت	ای ماه ستمگر دل ازار

اکبر تو بر لب صبر می کوش

تا یار شود در ارزویت

ز پشیمانی بنجاک گویت	نکار و ریشم چو تار مویت
اگر بیاید کسی ز سویت	نقاده زارم امیدوارم
سر برهنه بخت جویت	شوم روانه لب صد بجهان
همیشه سازم نثار رویت	اگر بخوای تو جان زارم

همیشه مخلص ز صبح کا هی

کنم کار اسرار گویت

ز خاک رهگذر او نمی توان بزخواست	بر غبت از سر ملک جهان توان بزخواست
که جای ناله ز دل کرد چون کتان	کدام ماه جبین بر کشد و طرف نقا
چو شنیم هر که ازین تیره خاکدان بزخواست	گرفت جای در انغوش مهر عالم تاب

چو چشم سوخته بر اثر ز بس دای  
ترا که ناله چونی از سر زبان بزخواست  
من ان زمان چو صدف زان شستم  
که از سوال مرا مهر از دمان بزخواست  
غمخت بدل چو وطن کرد شادی و جان  
چو میزبان بی توظیم مهمان بزخواست

جواب ان غزل الفت اینکه صاف گفت

ز سبزه سوی بر اندام گلستان بزخواست

نغان که ان منام مرغان بکین بزخواست  
ز قرچین کجین کرده خشکین بزخواست  
کشید اوک مژگان بره کشاده کرد  
کمان بروی ان سه از زمین بزخواست  
سمندناز بچولان و عالمی حیران  
از انکه شعله تشن ز پشت زین بزخواست  
چو دید سر و روان تو سرد اندر با  
بقدرت به تعظیبت از زمین بزخواست

زبان خامه احمد چو این غزل پرودا حنت

زان داین دو صد حنت افرین بزخواست

روز نور در دست سرد کفدار من گجا  
در چین با یران همه حج اندیا من گجا  
موسم جزاه دیارب نیست شهرها با بر  
آیارب موسس شهابی تار من گجا  
کشته مردم هر کی امروز صید چاکبی  
چاکب صید افکن مردم کار من گجا  
نیت یک عت قرار این جان بی الم  
یارب ان آرام جان بیقرار من گجا

بود عمری بر سر کوی **پلائی** خاک راه  
رفت بر باد و ملکشی خاکسار من گجاست

خست	خست
خود سوی من ندید جیار اجهانه سا	مار الغمزه کشت قضا اجهانه سا
دستی برو کشید و عار اجهانه سا	رقم مسجد از پی نظاره رخس
این طرفه مگر این که جیار اجهانه سا	عاشق کشتی پر دشت شاپی و سرخ
کنجی گرفت و ترس خدا اجهانه سا	زاهد نداشت تاب حبای پری زخان

**میلی** تراز تنگ نیاورد و در نظر

کوتاهی کند بلار اجهانه سا

خست	خست
خلفی لغمزه کشت جیار اجهانه سا	ان شوخ پوفا چو وفار اجهانه سا
سوشش ندید و خاطر مار اجهانه سا	از رده بود یار ز خوبی بدر قیب
بی رحم ترس روز جزا اجهانه سا	تا از حبای او زرم خون من بخت
نامهربان تینه مار اجهانه سا	می خواست عمر تا که شود مهربان بنیر
دیگر مرا نخواهد همان اجهانه سا	رقم دوروزی از در او بر مصحلت
پوشید چشم و داد آن اجهانه سا	تاب نکه نداشت صالی بروز مرک
افکنند سر پیش جیار اجهانه سا	غافل من رسید و نگاهای بکس نکرد

میخواست از برای جدائی بخت  
کردم نکستی و همان را بخت

مستانه می گذشت **بنیمی** بگوی دوست

آن جا شریعتی با را بخت

لبت قوت جان اشک خند سا <sup>خت</sup>  
بیک خنده صد کشته زنده سا <sup>خت</sup>

دل پاره پاره مرا جمع بود  
در آن لف باوش پرکنده سا <sup>خت</sup>

چهره وی خلاصی بود بنده را  
که عشق تو صد شاه را بنده سا <sup>خت</sup>

زیکت رویت که تا پارسید  
چی تا توان عمر پائیده سا <sup>خت</sup>

برازنده نبود قبای لبت  
خزان مرده دل را که بازنده سا <sup>خت</sup>

بنو دم بیک بوسه شرمنده  
بخوام لبش شرمنده سا <sup>خت</sup>

لبت دید جامی که بخشد جان

بلیامت را با ده بخشنده <sup>خت</sup>

گر کند رازد لبویم دل را با وقت <sup>وقت</sup>  
پای خود را که نهند در چشم ما و وقت <sup>وقت</sup>

مرغ جانم چون اسیر دانه خال شود <sup>وقت</sup>  
مرحمت با او بکن بر خدا و وقت <sup>وقت</sup>

مدتی شد اشطار چشم مرتسکشم <sup>وقت</sup>  
گر نماید گوشه چشمی ما با وقت <sup>وقت</sup>

پیش از آن روزی که کار دل مردم <sup>وقت</sup>  
شرین آن لب کنی در کار ما و وقت <sup>وقت</sup>



درفراق روی تو آمد بلب جان عطا

کریانی سوی مای پوفا وقت وقت

سخت تنهانی مرا ای پوفا وقت وقت  
گر شبی خواهی شدن مهتاب وقت وقت

خط بر ایند تنگ سازد جبران کج  
بوسه گرمیدی در کار ما وقت وقت

بر سربالین پماران درو شظار  
گرسانی خویش را ای ما وقت وقت

گر حقوق شنائی را رعایت میکنی  
عمر خندان نیت می ناثنا وقت وقت

عشرتی را عمر شد در هر صرف اشظار

گر مرا با در سانی ای صبا وقت وقت

کریاری دل بدست ای پوفا وقت وقت  
می شوی مشهور عالم در وفا وقت وقت

لعل جان انرا می تو عیسی وقت وقت  
خسته کان را کردی ای لب شفا وقت وقت

این زمان در پیش رویت کشته میکردیم  
از برای ما اگر خواهی حنا وقت وقت

بر سر عصمت اگر خواهی گذر من صفت

خاک پایت کن چشمش تو تیا وقت وقت

پعلاجم حرف در و بید و خواهم نو  
نیتیم با خود نمی دانم چیا خواهم نو

ان شکایت نامه نامه با نینهایست  
ایچه دیدیم از جدا نیر ما جدا خواهم نو

از زبان خامه نازت بدنامی ششم  
غایتی دارد دعانا کی دعا خواهم تو  
جای خود و اگر داخل غیر در پیلوی تو  
کرنوسیم حرف پجانی بجا خواهم تو  
مدعای مدعی فمیده شد در گفتگو  
شمه در فصل عرض دعا خواهم تو

اینهمه قدرت **هنوزی** شاه عجز است

ماجر خوش نصیب به ما جزا خواهم تو

مست و مد شو شوم ندانم راه جانانم کجا  
طفل مکتب خوان عشقم فکر سامانم کجا  
درو من نبود بجز درد و محبت ابی طلب  
بگذر از فکر علاجم قصد در مانم کجا  
یوسف مگشته ام در چاه رخندان تو  
نیتم که مقام پر کنانم کجا است  
تیره بختم تا بختیم کلر خان دل تبه ام  
در طواف کعبه و مسجد لم رم کرده  
اکهی فر ما را شمع شبتانم کجا  
پشه مجنون سرگردان حیرانم کجا

کی کنم **املا** نظر بر لاله و گل در چین

قمری فسرده ام سر و خرا مانم کجا

کفتی بگو که در خیالی و حال صیت  
ما را خیال تست ترا در خیال صیت  
جانم بلب سید چه پرسی ز حال من  
چون قوت جواب ندادم سوال صیت  
بی ذوق را ز لذت تنویتی چه اکهی  
از صلی تشنه پرس که اب زلال صیت

کشف همیشه فکر وصال تو می کنم  
در خنده شد که این همه فکر محال صحت  
درد که عمر در شب بجز آن در غم گذشت  
اگر نیم هنوز که روز وصال صحت

ای دم بدم خون **بلالی** کشید تیغ

مسکین چه کرد موجب خندین بلال صحت

باطره تو سبیل شوریده حال صحت  
جاسی که ابروی تو نماید بلال صحت  
ای زمان وصل چو اند بلال صحت  
بهنر ز شادمانی روز وصال صحت  
خط قندست و حال رخت فندک  
کر روز من سیه کنی خط و حال صحت  
ای گل به پیش و شکر منفعل نه  
بر زنگ سحر این همه تغیر حال صحت  
کرد طریق عشق تو افتاده نیستم  
در راه تو سرم با پایال صحت  
تا بر درش طریق کدانی گرفته ام  
دسته ام که سلطنت پیروال صحت

**حالی** فلک وصل تو ام عشوه می دهد

تا بخت خونناک مرا در خیال صحت

گر نمی سوزد دل من این او درد الو صحت  
التی کر نیت در کاشاید چندین دور صحت  
ناوک آن خمزه هر کس رست ما را صحت  
چون مفکر گشت روزی فکر دیروز صحت  
یکشب ان آرام جازان لف سمرقند صحت  
کز پریشانی در با اخوت مقصود صحت

عاقبت چون روی درنا بود آرد بود  
اینهمه اندیشه بود و غم نابود صلیت

محنت **شاهی** و تعظیم رقیبان بچند  
بنده کانیم ان کی مقبول این <sup>حلیت</sup> ترودد

آهسته ران بماند بقلم شایسته <sup>حلیت</sup>  
من صید تیر خورده ام این ضطرابت <sup>حلیت</sup>  
هرگز کسی محبت کسی نکشت  
کر پرست کسی ز کنا هم جواب <sup>حلیت</sup>  
زنگ برخ تو دیدم در اندیشه سوختم  
کاین تاش فروخته بر روی اب <sup>حلیت</sup>  
خواندی مرا ک خود و میرانیم زور  
ای من <sup>لطف</sup> کت چه بود و <sup>حلیت</sup> خطاب

چشم تو میل خون **بنائی** کند مدام

کرمت نیت اینهمه میل شراب <sup>حلیت</sup>

تادل از جام تمنا با ده نوشیدن گرفت  
شیشه تی بارانک باریدن گرفت  
نیم شب ادخیال زلف و بر خاطر  
دود آسم تا سحر بر چرخ بچیدن گرفت  
چون صبا و زنت من از خسته تر ز فتم <sup>حلیت</sup>  
بر سر قبرم رسید و خاک پاشیدن گرفت  
تا رسید آن سر و قامت بر سرم <sup>حلیت</sup>  
همچو برگ بید جانم خسته لرزیدن گرفت

چونکه کل ز راه بلبل ناله خوش **ابن مابین**

بر سر کولش قنادم زار زنا لیدن گرفت

ان پونفا که آمد و یکدم نشست درت	پرسید دل کجاست بکفتم شکست درت
تا چشم او فتاد بمن کرد رو بغیر	کویا غوال بود که فی الحال جنت درت
هر ذی حیات موجه دریای نیستی	نقش وجود خویش برین آب است درت
همیان پر فلوس درین عهد بی تبتا	مانند ماهی است که بدست درفت
خوش حلال شد عوض ناده حرام	یعنی که محذب خم می را شکست درت
شوخ چنانکه یاد تو ام درد لم مانند	از خاطر م خیال تو چون برق جنت درت

دل بتکی است حلقه ز تخم زنده کی

عالی خوش آن کس که ازین قیمت درت

بخ لور و ثقیل شکست	لب تو قیمتت شرک شکست
من ز اول شکسته با پیروم	عشق است ادم مراد شرک شکست
ترک چشمت مرا به نیزه برد	نوک نیزه در جگر شکست
بر دل رسید و حلقه برد	پاسبان خفته بود و در شکست

غزلی این نوشت خاقانی

قلم اینجار رسید شکست

دوست را کرد دل ز شکست یادم  
 و بر بنگ شیشه از خست ما دایم دوست

نیت ناصح عاشقان را از حجابی دست  
 اللهدالدین چه گفت کوست ما دستیم  
 خون مارا که به تیغ نازدیزد هرس  
 منصب ما عاشقان بنود بحر پروانه  
 اختیار ما دست دست ما دستیم  
 شمع سان کرد دست اثر بر ما دستیم

زاهدان **واله** اگر عشاق را کویند

و چه غم از گفته بد کوست ما دستیم

بخر کوی که در و ماه و لستان است  
 طاب ختروی از رفته های جان  
 زبانه می کشد آتش ز سوز و دل جان  
 زبانه ز آتش دل در دهان زبان  
 چنان در آتش سو دای عشق سوختیم  
 که شمع تربت من مغز استخوان  
 محران تو قصه مجنون و عشق بلبل  
 کنون که در چمن دهر و استان

مکوی پیش قدش **آهی** قامت طوبی

که نخل قامت او عمر جاودان

هلاک دیدن او جان ناتوان  
 بیایا که فرقت هلاک جان  
 فغان کنم چو سکان بر در تو شب تار  
 دل ترا چه غم از ناله و فغان  
 ز کوی او بسوی باغ و بوستان  
 چنین که آن سر که باغ و بوستان  
 چنان به پیش تو افسانه جهان  
 که هر کجا فلکم گوش و بوستان

کوی قصه مجنون بدور من **بغنی**

گذشت نوبت و این زمان

دل سرد چو شتم ز محبت حکرم خست	ای دای که واسوختگی بیشترم خست
چو شمع ز بخران توام در نظرم خست	کل بر سر دستار ز دم مغز سرم خست
طرح چمنم ز بخت هرشت غبارم	عشق تو که هر روز بزنگ کرم خست
من دسترس بال چو پروانه ندارم	تا دقف پرواز شدم مشت پر م خست

چون شمع سر پای مرا سوخته **پنش**

ان شعله که خار مره را در نظرم خست

خطا در روی وصف ترا کز کثرت	کاکل ز پشت سر همه راجحه کثرت
وصف رخ و قد تو بکار غنچه لب	بر جبهه تر ز شاخ گل دانه کثرت
صد حرف سخت سست ز چشم دانه	با طبع خسته بر رخ ما دام خست
با باد صبح از غم روی تو زنگ کل	احوال غنچه را بزبان شکست
تشکبان دل من از آن یازند	همچون سپند بر سر آتش کثرت
یاری مانند زنده الفت چو قطع شد	نتوان که راز چنگ تبارت کثرت
فریاد هر کجا که بود می رسد بیا	خزینک نامه را نتوان پی خست

دور از تو صایب **طرزی** با سختت خو گفت  
 این قسم شعر ما نتوان حجت به گفت

شمع ایران کو میت یا شاد تو را نخواست	قبله دل و نیت یا کعبه جان خواست
خلق در اسایشند از حسن رویت لاجرم	رحمت پروردگار و لطف زان خواست
هم چو عقل ناگزیر و هم چو جان و لطف و نقاب	خوش تر از جان جهانی حدیث آن خواست
خو نیت فرودس چون از روی داری	از دلبسته پن روح بخشی شکر افشان خواست
رونق میدان زنت ز غایت لشکر تو	شهروار لشکر و خورشید میدان خواست
چون کشتی در بزم مایه خو نیت خویشند	چون کنی در بزم جولان پور دستان خواست
چون بونی جمله خوبان بنده حسن تواند	بادشاه دلبران و شاد دوران خواست
از رخ کیتی گشتی مهد عالم دنیا	در لب معجز نما عیسی دوران خواست
چون سلیمان کرداری حکم بر دو در	صد سلیمانی بر نیت کی سلیمان خواست
سوی خویشم خوان که سخن اتم ترا	سوی من بخرام تا سر و خرامان خواست

کوش کن اشعار **ناصر** بازوان اسرار او

تا میان مردمان شاه سخن دان خواست

شدیم ددش فریادم نمود از خوب **سید**  
 بخون غلظتم که بنمودم من شوید آزار



نذارم باک اگر چه شوخی جانم از آن <sup>ترسم</sup>  
 خدانا کرده افتد شعله آهیم به کفزارت  
 نریزم خاک بر سر خود بگو اخر <sup>مس</sup> پیام  
 بمیرم به که پیغم کفزارم به خدم خات  
 نکلفی کین پریشان دشت حق <sup>پایا</sup> دروغی  
 به پرسیدی ز احوالم چرا ای <sup>عاشق</sup> ز من عا  
 بغیر اینکه گشتم خاک <sup>لغصم</sup> ر سبت چیست  
 که بتیابانه بیمارم نمود ان چشم بیارت  
 نمیدانم که درد کسیت بر جان <sup>ت بخورد</sup> لبت

همیدانم که بوی دردمی آید ز شغارت

انکس که مرا از نظر انداخته است  
 این است که پامال عمم ساخته است  
 شوخی که برون آمده سمرت <sup>و چون</sup> غرور  
 تیغم زده و گشته و شناخته این است  
 ماهی که بود بادش خیل نکومان  
 نیست که از قد علم افراخته این است  
 ترکی که از دخانه من رفته بتاراج  
 نیست که از خانه برون مانده این است

**دشمنی** که بشطرنج عم و نرد محبت

یکبار همتاع دل دین باخته است

ز دوری تو دلم همچو لاله پر خون  
 بیا که حال من ای نازنین در کون  
 من آنچه ازالم هجرت <sup>م</sup> لصنیم بد  
 نمی توان بتو گفت ارحاب <sup>است</sup> پر تو  
 خدر کینند از ان دلر با که می آید  
 چرا که طره پریشان <sup>است</sup> چهره کلکون

به لیلی که دل از من ربوده بر کوه سید

**منور** از غم هجرت همیشه همچون است  
 کست کست  
 مردم من خراب دو چشمم براه  
 این کوچه چو خلد برین جلوه گاه  
 کل چشمها ز بهر تماشا کشاده است  
 در باغ جلوه کن قدم طوبی پناه  
 محراب ابدان و سر عید عا  
 ان ابروی خمیده بگو قبله گاه  
 کز تو نظر بجایست گلشن نکرده  
 ز کس ابرشته چشم پناه  
 کست کست

کز چشم باده نوش تو جان زه میکنند

**عمر** ابرو کشته چشم پناه کست

کشت کشت  
 بی تو دوشم در درازی چون شب بیدار  
 اقباب امروز چون برق از سری ما  
 نیش خاری نیست کز خون شکاری ریح  
 اقی بود آن سکارا فلک ازین صحر کاند  
 شوکت حش کسی را فرصت ای انداد  
 جلوه اش نمود از بس مجو آرش شدم  
 کر چه هر سودا خواهی بود او نه نکند  
 ناله ام نشیند از بس گرم تنگ اند  
 کشت کشت

باز مش با یک گویت **ظیری** بود

شوکتی دیدم که پنداری جم و دار کند

دل غمیده من مایل است      در جانان تو میدانی دل

درون دیده جانان منزلت  
 اگر در دل کنی جا هم دلست  
 در اب و شمع از غیرت شمع  
 که شهادت میان محفلتست  
 تو محمل رانی و مالان دل من  
 با فغان چون در امی محفلتست  
 بدل بردن میان بستند  
 و لیکن ز نمایان دل مایلست  
 در آور دیده ام ای کج خوب  
 که این دیرانه هم سر منزلتست

غلام خویش اگر میخواهدت یار

**غلامی** این بخت مقبلتست

فکران موی میانم بسکه در کاخید  
 جسم ترا نفس چون رشته بر سوزنست  
 مشردیت بسکه در اضطراب سوختن  
 شمع را از رشته جان حار در سیرتست  
 عشق پیا دلخورد اضطراب عاشقان  
 آتش دلهای پر خون را طپیدن دامنست  
 آب گیری میکند شمشیر صاحب  
 در دل شهادت عای کریمت بیع است

باغ و بستان نیست حاجت بیلان تو را

هر کجا بالد به یادش **دعوت** ماکلشنست

کفتم که توی رشک چمن گفت چمن  
 کفتم که رفت به زمزم گفت چمنست  
 کفتم ز فون بست دلم گفت که بسته  
 کفتم خم زلفت بر سن گفت بر سنست

کشم سر کویت چه بود گفت تیرست	کشم بزم نام وطن گفت وطن پیست
کشم ز لب کشته نخل گفت کجا کسیت	کشم به یمن لعل لب گفت یمن پیست
کشم که دو چشم سیهت گفت چه کفتی	کشم بود ابروی ختن گفت ختن پیست
کشم شب غم را سحری گفت نباشد	کشم که بود صبح کفن گفت کفن پیست

کشم دل عمر شده خون گفت چرا شد

کشم ز تو ای غنچه دهن گفت دهن پیست

نار و عتاب تا بکی ای پونا بس است	ای سمرت این همه جور در جفا بس است
کوتاب کو نخل و کوه صبر و کوشکب	دیگر مانند طاقم این ماجرا بس است
تا کی کنی تغافل و من خون خود خورم	قربان شوم ادای ترا این آدا بس است
در جدای هست که همیشه علاج نیست	دیگر مباشش در پی ازار ما بس است

مشاق را بنذر تو مشغول کرده ام

در زبان اهل محبت و فاضل

شعله حسن ترا پروانه میداند که	حلقه زلف ترا دیوانه میداند که
جلوه ملکین حسن حیرت افزای ترا	ساکن خاک در شجانه میداند که
ابرمین کی دوست دار و خال	ادم پیچاره قدر دانه میداند که

لذت در دیده دیدنهای مست  
باده نوش گوشه میخانه میداند که <sup>حسیت</sup>

ای خوابان غول **صادق** که صایر گشت

لذت دیوانه را دیوانه میداند که <sup>حسیت</sup>

کشتی مرد و دیش پیش می کساران است  
ماه نو مبارک باد و عید باد و خواران است

تیغ موج می ساقی میتوان کشید <sup>مست</sup>  
خون تو به باید ریخت اتفاق یاران است

جان ز دست این طفلان کی توان <sup>سگ</sup>  
هر طرف که می بنیم فوج نی سواران است

هر که زیر شمشیرت از گناه خود ترسد  
کششش بود لازم که گناه کاران است

هست چشمه سیاه **نظر غمخیز** را

بسکه بر سر کوشش جوش سقران است

پساریم ز ابروی آن شوخ <sup>است</sup>  
هر جا که من بخاک شوم قلمه <sup>است</sup>

از ناله شکسته دلان در دیا <sup>است</sup>  
عمری گذشت کبند افلاک <sup>است</sup>

کشم علاج دل نشد از دل <sup>است</sup>  
کشا بمیر از غم این آخر <sup>است</sup>

دو ششم نگار دست <sup>است</sup>  
سر رشته حیات تو یعنی بدست <sup>است</sup>

بهر خدا نگاه بوی **نجات** کن

اخر چه شد ای سر تو شد بنده <sup>است</sup>

چه تشنه است که در دیده ترا افتاد  
 که جای شکب ما نم از کرا افتاد  
 نه جمع گشت دل مانده زلف او هرگز  
 که این دو نسخه شیرازه ابر افتاد  
 شدم درست اگر میل امتحان داری  
 هنوز قطره در وی با غر افتاد  
 زیندناصح اگر سرگردان شوم چه  
 که کار من بحر لیان ابر افتاد

بر همین از سر سمبت قدم براه بنه

که با عشق عظیم است بر سر افتاد

در آنجا طرم ای خرمی که جانچا  
 کجا روی که غم دلتان ما انچا  
 چراز عارض کلکون ثقاب کشی  
 ترا کمان که مگر عقل و هوش ما انچا  
 کند شکست ز بر شو ان من فرما  
 بسوی درد که سر کرده بلا انچا  
 زمانه باخم ابروی و قامت برا  
 بسوی خاک اشارت کند که جانچا

حواله اش ز در خود مکن بجای دیگر

که جای **دعظ** مسکین بنوا انچا







من طبع کدو لعل

یا رم بدست دستم اغز گرفته است	وان جام را پر از می اصر گرفته است
همچون طلاست و کیف سیم نگار او	یا آن نگار زینت و زیور گرفته است
نور است ز نفسان بر پای ناز او	گو یا حلق آن قد عر گرفته است
هر که عقب بنفکنند آن زلف شکفام	اندیشه ها همه عنبر گرفته است
عنبر نداد رایحه بی استغسی و لیک	دلبر ز دل بسوخه مجر گرفته است
چین چین بدارد و از ابروان خویش	شسته بی نیام بکیفر گرفته است
بهر سلطان در گه که از من این حکم	برکنند باره کرده با خگر گرفته است
ای جان گذارسی بنما بر مرار ما	حالا که خاک تا بومعبر گرفته است

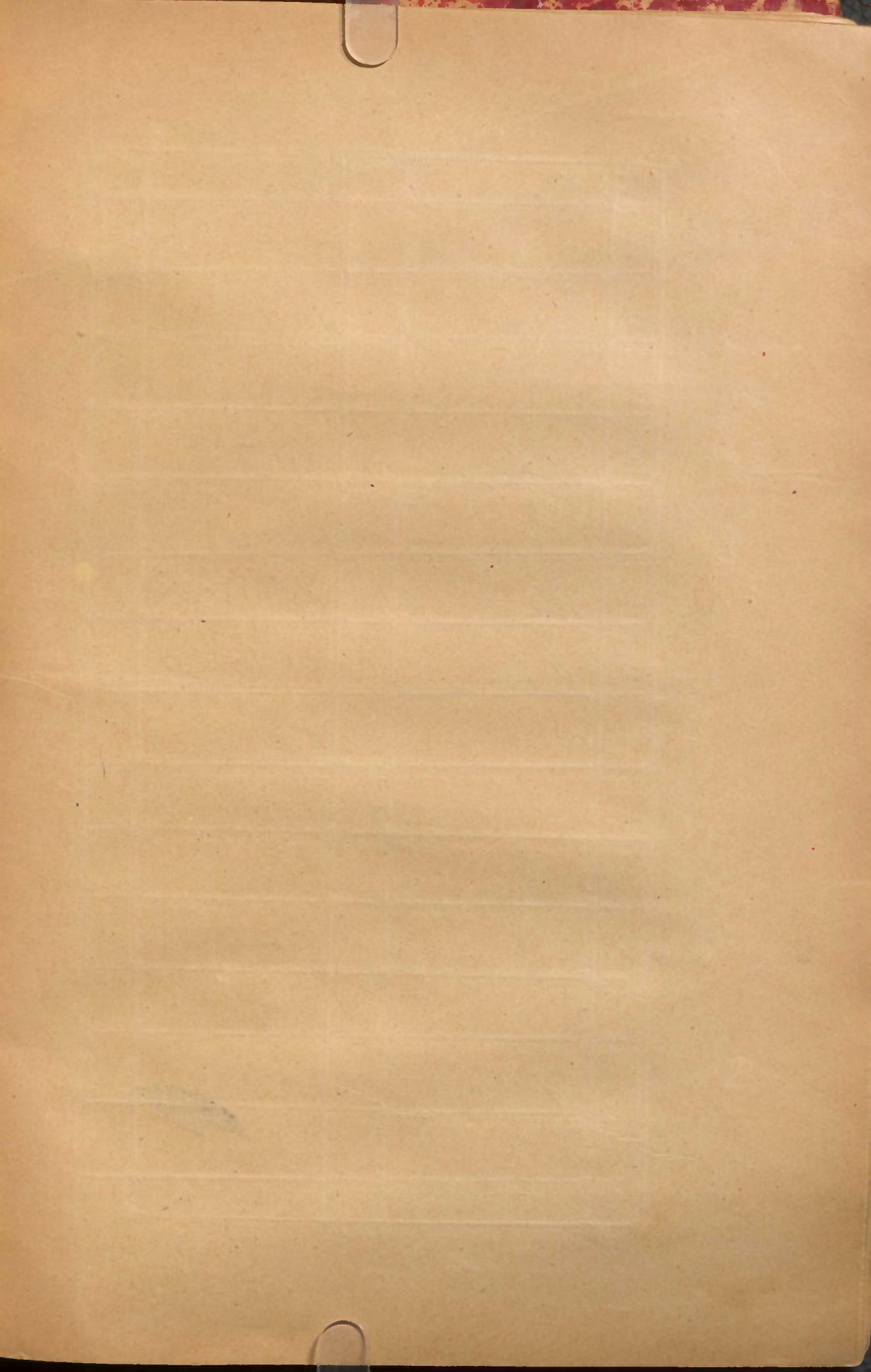
با این همه سنگنج و با این همه غدا ب

انست خیال حسن تو بر سر گرفته است

در لیل رهنه ۸ دلو ۱۳۱۴ الم سروده

من طبع الحقیر العجم المذنب کدر لعل





پای بر ابله در بادیه ماندیم عیبت	در ره معرفت شفا فایده راندیم عیبت
آنچه خواندیم عیبت آنچه خواندیم عیبت	فضل و نادانی مادر ره یکسان است
آنچه دادیم عیبت آنچه ندادیم عیبت	دل گرفتند ز ما غوی طمیدن داد
این گلستان که درین شوره نشاندیم عیبت	هر زمانی که ز دل رست ندست داد
انیمه خون دل از دید چکاندیم عیبت	و دیده صرف باقیمت یا قوت شکست
از کران جانی مابود که ماندیم عیبت	سوی مقصود گذشتند بسک حان

قدر ارباب سخن را نشانند **طیبر**

این قدر کج که از سینه نشانندیم عیبت

تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته تمسک زری عیبت	ره مقصدی که گشت و بس خیال نمیری عیبت
نکشته بال و پر پان بهوای او نمیری عیبت	ز فسانه سازی این ان که رسد بمعنی عیبت
همه دلی بخیاال خود که تویی همین قدری عیبت	چمن صفا و کدورتی می جام و بنوی صوفی عیبت
که درین تمکده خار پانکشیده گل لبری عیبت	ز زبان شمع حیا لکن بنخست عبرت عیبت
چو یقین زنده در امتحان بضرورتی عیبت	هوس جهان تعلق نبرد برک حرص تعلق عیبت

دل شیشه که بصفا نه تند بلام هم بری <sup>عجبت</sup>	نکبت بخود و فرار بسد حقیقت همه آرز
چقدر تملکش مهی که چنین نه دوزی <sup>عجبت</sup>	چو هوا از کسوت تشنه شکسته نه فری <sup>عجبت</sup>
چه شخصی چه تعنی که خودی غلط دکری <sup>عجبت</sup>	ز حقیقت تو یقین نشان مجازت <sup>کمان</sup>
عدمی عدمی عدمی عدمی عدمی عدمی <sup>عجبت</sup>	بهوا امکش چو سپهر علم بیا فسون <sup>عجبت</sup>

جلم ز ننگ حقیقت که چو حرف **بیدل** پزبان  
 به نظر نه و بگوثر مازفانه در بدری <sup>عجبت</sup>

روان مکن بطمی را بوج لاله <sup>عجبت</sup>	به باغ پریخ ساقی مکش پیاله <sup>عجبت</sup>
که ماه چارده و بادوه دوساله <sup>عجبت</sup>	نیادی بچمن امشب و بهو کیفیت
که هر کجا سخن خاموشی ست ناله <sup>عجبت</sup>	همین ز محفل تصویر میرسد در گوش
دویدن است بدنبال ان خواله <sup>عجبت</sup>	دل رمیده ز عالم بگردا و نرسد
بگرد ماه نکر دیده است ناله <sup>عجبت</sup>	چرخ خلوت اغوشی جلوه یار است
زمانه خون بدلم می کند خواله <sup>عجبت</sup>	هزار چشمه خونم ز خاک می جوشد

چه غم ز جو ز فلک **شوکت** اهل حرمت را  
 بشیشه کل تصویر سنگ شاله <sup>عجبت</sup>

ای موج میکنی چه بسر خط جام <sup>عجبت</sup> مفتی نی مکن بجلال و حرام <sup>عجبت</sup>

برتن شرح محض بر خط است  
 در برم پر دیر پیش خم شتر است  
 باشا ن قصه سر زلف در از یار  
 جز ماجرای غمزه و مکر کان شوخ یار  
 حسن از چه گفتگوی کند و بروی زلف  
 افتد لبان سوز با نشس روی ز کام  
 اضداد را هم می الفت بود جلد  
 افتاد از عروج بلند ی بروی خاک

زلف بر است بهم صبح و شام بحث  
 با جام شیشه رست لقلقل مدام بحث  
 کتا ابد کنم که نکرد تمام بحث  
 نشیند هیچکس که بود بی کلام بحث  
 حیف است اینکه شاه کند با غلام بحث  
 شمشاد اگر کند بتوای خوشتر از مبحث  
 با سر خوشی خمار کند بر دوام بحث  
 تا استانه کز در پستی بیام بحث

جامی کند لطرزی از ان نقل لعل یار

از می رود مجلس ستان مدام بحث

از رسم وفا چیت انبانی مان بحث  
 با حیرت اینه مقابل نتوان شد  
 از حسن خود و عشق من احوال چه پرس  
 از خون دل و داغ جگر اشک شکر  
 از علم حقیقت بتو اینج چه گویم

کز تیره چه حاصل بکجی های کمان بحث  
 از هرزه در ملت نجاش نفسان بحث  
 کان را که عیانست چه حاجت بیان  
 دارد غمت مشب بمن سوخته جان بحث  
 کاهیت وجود من چون کوه کران بحث

بناخن حسرت مکند سینه خود چاک	هر کس کند از کینه با صاف و انجش
زاهد دوسه ساغر زین و خرقه بنید از	تاما تو کنم مکنی فل ز سر زبان بجش
انصاف بخون می طپد امروز درین بزم	کاسان همه غمخاشد و دازند خزان
ان مدرسه را که بود جهل مدرس	هر چند بود علم طرف می نتوان بجش
بگذارد جفای فلک و محنت و دران	تا کی کنم ای پسر داز پسر دوان بجش

چون نیت بغیر از عدم محض **غزرا**  
 اظهار فضولیت ازین نام و نشان **بجش**

ز قتی ای دل ز کوی یار <b>عجبت</b>	می کشی درد دشت <b>عجبت</b>
بلبل از کل و فاندید کسی	می کشی صد خفازها <b>عجبت</b>
خط مشکین دستان بنکر	سیروی سیر لاله زار <b>عجبت</b>
ز شمت ای دلانوخت <b>عجبت</b>	می کشی برشی شر <b>عجبت</b>
بهر جولان نشد سوار از <b>عجبت</b>	سر بخادی بر کذا <b>عجبت</b>
کار دنیا که بی مدار بود	بسته دل بر در کار <b>عجبت</b>

**عمران** نکدل نمیداند  
 میکنی جان دل نثار **عجبت**

این بحر نهان کرد که انخوش که هر موج	عمریت سرشکی زرد از دیدن موج
بیدست که بکقطره زند تا چقدر موج	مارا پیش دل ز سایند بجای
وز ناله فی میزند امر در شکر موج	مرطرب نفست ز فرزند لعل که دارد
دار در حباب مینه در پیش نظر موج	مشکل که نفس بر دل مایوس بلزد
چون شمع نیم امین ازین اشک شرر موج	تا بر سر خاک ترستی نه نشینم
زین بحر کسی صدفه نبردشت مگر موج	وحشت مده از دست با فسانه را
تا چند زند دامن دریا بگر موج	فرماید که جز خست این ورطه نبریم

**بیدل** دم اظهار حیا جمله خموشیت

از خشک لبی جاه ندارد و بگر موج

در سینه افکار زند جمله شرر موج	از دیده خون بار زند لخت بگر موج
همچون قلمم سر سینه زند تا بگر موج	گر شرح غم چشم سیاه تو نویسم
مشکل که زند قطره در انخوش که هر موج	از دیده حیرت زده ام اشک نخواهد
که عرض بد بر مرده ام دید تر موج	عالم همه یک دیده کرد اب تو ان ساخت

مشکل که بود کشتی ما جان بسلاست  
کاین بحر غم شفق تو دار و ز نظر موج  
زاهد چیزی لاف کرامات مقامات  
کز خشکی زهد تو زند دامن تر موج

وصف لب شیرین که برخاسته است

کز خامه طرزی زندامر و ز شکر موج

بر فرق سر نهاد چو ز کس کلاه کج  
بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج  
کشم لاله ابرویت ای چگونه است  
بچون کسان نمود بسویم نگاه کج  
کفتم چراغ مرده روشن تر از لوتیست  
کفقا که میرود ز دولت دود آه کج  
از بهمت بلند بود قد سرد است  
روید ز لپت فطرتی خود کینا کج

نخل قد طریز پری حمیده شد

وا حسرتا که گشت ز بار کناه کج

چون گذار دشت اول بر زمین معمار کج  
گر رساند بز فلک باشد همان دیوار کج  
می کند یک جانب از خوان تهنی سرش را  
هر یک مغزی که بر سر می نهد در تار کج  
فقر سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ  
رست سازد خویش را هر چند باشد تار کج  
قامت خم بر نیار و از حسبی نفس را  
پیش او نریزد دامن ما چو کرد و خار کج  
هست چون بر لطف فرمان مدار کینا  
عیب نتوان کرد اگر باشد خط پر کار کج



از تواضع کم نکرد در تبه کردن کفشان  
 نیست عیبی که بود شمشیر جوهر دار کج  
 می تراد و از سر پای دل از اران کج  
 باشد از مرغ سکاری ناخن منقار کج

رست شو صاحب **نخوابی** کج اگر آثار خوش

سایه افتد بر زمین کج که بود دیوار کج

سز رفت که هست از باد کاهی است	بر آن خسار و عارض باد کاهی است
چو درستی خرامی قدرت از خاصیت باد	شود چون شاخ گل از باد کاهی است
خیال قامت و محراب بروی توئی	که می خواند امام اوراد کاهی است
در آن بالاد زلف از باغبان صنع جرم	که چون می پرورد شمشاد کاهی است
رقیب کج بنمادت باد خرم شبی	بعاشق مرده بیداد کاهی است
نماز من نیاز آمده حاصل زانکه در مسجد	شوم بر عادت ز باد کاهی است

خیال قد و زلفت لبست **حاجی** سخن ز ایزد

ردیف شعرا و افتاد کاهی است کج

تا بکی از دل دیران بستم کیرد باج	غمره را گو که ازین نمکده کم کیرد باج
سر کویتو که عشرتکه ایام دل است	کلتانیت کیه از باغ ارم کیرد باج
شور در کشور با پیش غرابار و رنگ	این یاریت که نیش ز بقم کیرد باج

چشم از حد گذرانید ز بس شوخی را  
وقت نشد که ز راهوی حرم کیر دواج

من کدای در آن میگذرد **وقف** که از او

هر که جامی کف آورد ز جم کیر دواج

ای کعبه که کردت نشیند بصفا **سبح**  
جانی که عطانی تو بود کفر و خطا **سبح**

بامهر بوعلت نه و باقتصر بهانه  
ان را که مراد تو بلا خست دعا **سبح**

کونین چکار ایدم از با تو نباشم  
بی دولت وصل تو نعیم دوسرا **سبح**

کم حوصلگی از طرف ناست و کر نه  
از بر تو هرگز نه شود کم بوطا **سبح**

ازت که این ز فرمه با طبع **نظیری**

با نگی که نباشد نکند کوه صد **سبح**

معنی غلط و لفظ خطا فرم **سبح**  
ای حیرت موهوم ترا تا کجا **سبح**

نیزک تمناست ز آثار تو عریان  
از نقش دومی ساده شو این مینه **سبح**

از بست و کشد قره جزو هم نباشد  
از اینکه بگویند برو تا که بیا **سبح**

جز سودن دست کف از فوسن **سبح**  
نیزک بهار چسب زنگ **سبح**

شوره جنون در زده دامن **سبح**  
کاشفته دماغ تو بمرض من **سبح**

بزم عشق که از عرق شرم ندارد  
پیاصلی حاصل تدبیر **سبح**

رفردهن و معنی ان موی میان را  
 چیزی نتوان گفت مگر نام خدا هیچ  
 از باره بزم طرب گلشن دنیا  
 هر چیزی که دیدیم کج بند و تقفا هیچ  
 در بزم تسلی بجز از یاس نماند  
 چاک جگر و داغ دل و دست دعا هیچ

افسوس **غزیرا** که بنالید درین بزم

زین گلشنیان منتت ما بوی و فنا هیچ

بی شبنم رویت بچمن نشود نما هیچ  
 بی پر تور رویت برخ شمس ضیا هیچ  
 ردزیکه محیط کرمت موج برآرد  
 هر موجی که بر موج دو صد موج خفا هیچ  
 که خون جگر در رهت از دیده بریزد  
 بی حسن قبولیت ز سگت اسما هیچ  
 بی روی تو کوهین بیک جوی تمام  
 بی جاوه حسن تو مرا هر دو سرا هیچ

**مخفی** لغفان گوش که در گلشن مقصود

بی زمر زمزم مرغ حسن ساز و نوا هیچ  
 کج  
 برویت زلف شد ای یار کاهی را  
 کاهی کج  
 اگر اشکم سبب افتاد در دامان گلشن  
 بر آتش موشود بسیار کاهی است کاهی  
 سمنند شوق در دشت غمت عمرت  
 که باشد طفل را از قمار کاهی است کاهی  
 رود در راه ما هموار کاهی است کاهی  
 اگر شرح خم زلف تو کاتب در قلم آرد  
 نویسد سطر را هر بار کاهی است کاهی

بدوش یار دیدم زلف و کاکل با خدر کرم  
بهم پیچیده همچون مار کاهستی کاهستی کج  
بیاد زلف و قدقنه آشوب تو جان من  
زستان سرکشه اشجا کاهستی کاهستی کج

مزن مقراض خط را **عمر** غمید قریب است

بر آید سبزه از گلزار کاهستی کاهستی کج

بازم از فیض سحر ماده شد سامان صبح  
تخم شنم دیده عبرت در بیکشند  
ما بکلفت قانغیم اما ریس کم صفتی  
تا یکی خواهد هوس کرد خیال اینکختن  
پنجودی سر مایه ماموس گاه و شستم  
فقط جانی اخرا چاک دم کل کرده است  
ترک غصبت شاید اقبال فیض ما  
انچه اغارش فنا باشد ز انجامش میر  
نسخه شمعم که بر بستگیهای حیال  
محو انجامم دماغ سیر اغازم کجاست

می دهد چاک کرپان در کفم دامان صبح  
خنده ام تو می دهد باز زیشندان صبح  
شام ما هم نمیزند چانه دوران صبح  
در نفس با قیوت فرصت عوصه لان صبح  
می توان کرد از شکست بکند دامان صبح  
سای چشم سفیدی نیت در کنعان صبح  
چشم اگر از خواب و شد نیت جز بر زبان صبح  
می توان طومار امکان خواندن از عنوان صبح  
مقطعم بزرگدشت از مطلع دلوان صبح  
بر فردغ شمعم کی دوزد نظر حیران صبح

تخم اشکی میفشانده از خود میرود  
غیر شنم نیت **بیدل** زاده همایان صبح

کرده از قنه ایام خبر دارد صبح  
ز اناب از چه بکف تیغ و سپر دارد صبح

از کد امین قندج این شنبه بردار و صبح	که چرخ خاکستر و اسفیل زنگار و دل است
قد موزون که در مد نظر بردار و صبح	کل که از جای هم اغوش کشا میخورد
می توان یافت غزری بسفر دارد و صبح	غیت در پرده چشمش ز سیاهی آری
جوی شیرست که در پرده شکو دارد و صبح	بردار مغز ز این خشکی سودا پیرد
پنبه در گوش ازین بگذرد و صبح	دل رنگ آب کند ناله مرغان
مشراب مردم پاکیزه که بردار و صبح	در قح خون شفق دارد و می خندد
تابنا گوش که در مد نظر بردار و صبح	چون عرق گویش از طرف جبین
از که این زخم نمایان بگذرد و صبح	رذکار است که در خون شفق می غلطد
این نمک را ز نمکدان و کردار و صبح	با صحبت نتوان کرد ملاحظت را

تا برد این غزل تازه **صائب** بیاض

بچو خورشید کف خامه زرد دارد و صبح

کل بدامن سپرم امروز از کلزار و صبح	بسکه چشم گشته محو جلوه دیدار و صبح
خوانده ام آیات نور از مطلع انوار و صبح	خود ز طبعم میکند کس ضیاء را که من
تا نهادم چون نقطه سه بر خط پرکار و صبح	از سویدای دلم خورشید خاوری مید
شمه بر کس شمید از نغمه عطار و صبح	بر شمیم نافه مشک ختن کیر خطا

ای بس کل که بکشش فردای محشر <sup>لشکفد</sup> هر که او امر ورزنده مشغول تنفقار صبح  
سرگردان منخیر و از خواب عدم فردا <sup>بکش</sup> هر که ز دته جرمه از ساغر شراب صبح  
خواب غفلت در حقیقت مایه مرگ است

وای بر چشمی که بنود **طرز** یا بیدار صبح

ای شبنم طلب چه رقی نجواب <sup>صبح</sup> اینه میرسد کف از آفتاب صبح  
خزرد و حسرت دم پری چه روز <sup>دم</sup> از نشانی غم خمار شراب صبح  
در رنگ از روی نفس گشت کم نمود <sup>صبح</sup> سر پنجه را بخون شوق تا خضاب صبح  
صدگش اجابت فیض سداد <sup>صبح</sup> از یک نفس میدان چای براب صبح  
کب چای نیت دم پری عصاشو <sup>صبح</sup> بردار و از نسیم سحر از خواب صبح  
در حیرتم که اب نکر دیدر انفعال <sup>صبح</sup> بر یک نفس در رنگ چندین شراب صبح  
برشته امل دم پری چه می تنی <sup>صبح</sup> محبت تا ز صفر نکیر و حساب صبح  
بیدار دار دیده شب ای الهی <sup>صبح</sup> دار دکلید مخزن این فحجاب صبح

در درس گاه عبرت کم فرستی **عزیز**

بنو و بغیر جلو پا در رکاب صبح

بیدار شو که با هر غفلت شراب <sup>صبح</sup> بهتر بود ز نذر زنب ان ز خواب صبح

آری بیک نفس لبر اند شتاب <sup>صبح</sup>	چشمی هم ز دیم جوانی بنا در رفت
بنمای رخ که جان دهم ای قناب <sup>صبح</sup>	یک لمو دید صبح ز خورشید و محو کشت
بنگه تو از بتم پا در رکاب <sup>صبح</sup>	خندان مشو که ز بسین صادقان <sup>مدت</sup>
چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب <sup>صبح</sup>	پنهان شود ز دیده شرم تو انقباب
خونین کفن بجلوه در اید سحاب <sup>صبح</sup>	هر صبح دم بیا و شهیدان عشق او

شاید بر اوج فیض رساند **لمیر** را

دست ز دم برشته کوه طناب <sup>صبح</sup>

افتابی سر ز داز چاک کر پیام <sup>صبح</sup>	عاقبت که دید پیدا داغ پنهان <sup>صبح</sup>
می کشم از سینه اه سرد و خندان <sup>صبح</sup>	صلح از مهر تو دادم شادی غم را هم
مکتبش بر خوان تو ایچرخ مهانم <sup>صبح</sup>	با سکر و جان نباید سرد مهری <sup>صبح</sup>
کرزی خندان بدادم چشم کریم <sup>صبح</sup>	شمع اسامی که از دگر یام <sup>دست</sup>

در باطم کر چه **وقف** غیره است

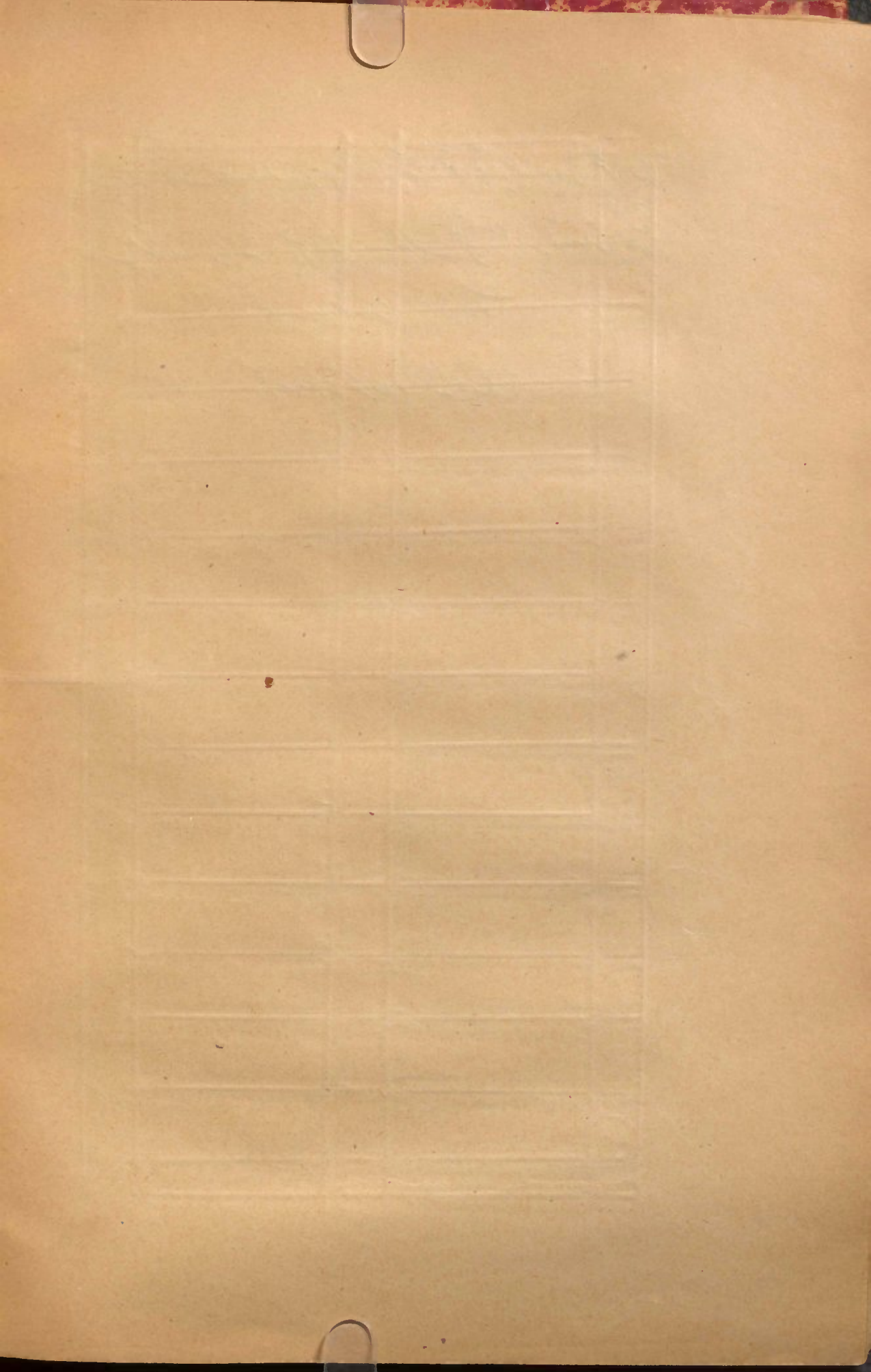
دل کشای غنچه های این کله تا <sup>صبح</sup>

که دست عشق تو میزد در سر <sup>ح</sup>	بند هنوز در خلوت ازل <sup>ح</sup>
که رنجیت مهر تو در جام ما <sup>صبح</sup>	خمار شام عدم در دماغ جانما بود



لب حسد کله روح ناپسندید منور  
که بود شور تو در سینه ددل مجروح  
باب میگذره زان پیشه که غسل کنیم  
بدست عشق تو کردیم تو ربای نوح  
کسی بیاد لوطوفان ز آفری برخواست

که بود غرقه بحر عدم سینه نوح



غنج اش مدبرون از پرده زنگار سبز	بازتابان کشت لعل نو خط دلدار سبز
عالمی محو کل دمن داغ ان دستار سبز	زین گلستان در کین لاله زار دیکریم
می توان کردن چو برک کل درود لوار سبز	ان بهار تازه دار و میل حیرت خانه ام
لیک کوشکی که باشد یک چکیدن وار	شوق خون شد که جگر رنگی بدامان آور
تا دم تیغ تو می کردم باین مقدار سبز	پس کیم از ناتوانی خون رک کل خون
جامه ات زین خم نمی آید برون بر بار	زنگه دار و فلک مغرور اسایش میبار
عندلیب ما چو طوطی می کند منتقار سبز	انچنین ناله که خون اوده از دل کرد
کین لباس تیره نتوان ساختن هر بار سبز	زنگ همی هم اگر جو شد ز سستی مفت ما

عاقبت رنگی ندارد در بهار اعتبار

**بیدل** از دوست چشم اهل انگیزار سبز

همچنان که عکس روی گل شود گلزار سبز	شد تاب آتش می چهره دلدار سبز
خون فریاد دست کرده دهن کسبار	لاله بنود انیکه میرود بکوه بستون
ناوکش که خون دل کردیده تا سو فار	میگشتم در دیده غمخیزه تا پاکش کنم

بکه در کشتن بیادت اشک کلکون بخرم

بکه چشم مجولهای می آلودگی است

از پی ایش بزوم چمن هر نوها

با همه ز روی که کرسن ابو د کرسوی او

شد ز موج کره ام خار سردیوار سهر

شد سر شکم در نظر مانند لعل یار سهر

غنچه را بند و لبه باد صبا و تار سهر

بنگری کرد و دو چشم مردم منجوا سهر

بکه وصف عارض کلکون او **طرزی** بود

شد چو طوطی عند لب خامه اش منقار سهر

در چین آرناب می تا شد رخ و لدا سهر

شوخ مهند و زاده بر لب تار سهر

خنده برق تجلی طور وار و بر کسیم

اشک خونین میکند ز کین لسا ط

زنک عشرت لب بل بزوم طیدین گجا

خال کبچ لب بخت لب درون فترا

از شرار آه ما خون جگر کلکونک شد

شبنم از شب زنده داری ز سر هبت کج

کرده است از پرده چشم مکر دست

اشک بلبل رخت خون ناله نامنقار

بتم از تجدید پست بر کلوز نار سهر

خون منصور که کرد امر و ز چوب و سهر

قیمت افزون تر طلا را چون بود معیار سهر

می نکرود از حنا حسنه پنجه پیکار سهر

مهره دار دور دهن هر جا که پنی بار سهر

همچو با قوت که پر و نشکشی از نار سهر

زنک پیلال کج چشم از دیده بیدار سهر

تار و پود زنک کلکون قبا ی بار سهر

ز تش سوز درون خون متیرا و طفل <sup>شک</sup>  
 لازم افتاد است از تب چهره پمار <sup>ح</sup>  
 لعل سیرالش مگر منظور خاطر کرده ام  
 می تراد و از سیاه شوخی گفتار <sup>ح</sup>

دل عزیز امروز رقص بال سهل مینند

تا شد از خون که مشرب می تیغ بار <sup>ح</sup>

وی دستت از نکار سفید و سیاه <sup>ح</sup>	ای چشمت از رخسار سفید و سیاه <sup>ح</sup>
چون ابرو نوبهار سفید و سیاه <sup>ح</sup>	رفتی و در فراق دو چشم زگرید <sup>ح</sup>
روزی هزار بار سفید و سیاه <sup>ح</sup>	کل پیش روی تو ز خجالت همی شود <sup>ح</sup>
در کیمه صد هزار سفید و سیاه <sup>ح</sup>	سازم فدای یک مویت گرم <sup>ح</sup>
دندانهای نکار سفید و سیاه <sup>ح</sup>	از رنگ پان و پاری چون نشد <sup>ح</sup>
آرد و در قطار سفید و سیاه <sup>ح</sup>	سازم ردیف این غزل از بره <sup>ح</sup>

بشنویان حافظ و نوعی به پایدار

بر روی روز کار سفید و سیاه <sup>ح</sup>

ز پشت دستند هست مساز دندان <sup>ح</sup>	مکن زیاده لعل لب چو مرغان <sup>ح</sup>
که عاقبت تک کردن کند کریان <sup>ح</sup>	ز خطوط که بخون زد خدنگ <sup>ح</sup>
نشد ز ریختن خون خدنگ <sup>ح</sup>	نشان صافی شصت است <sup>ح</sup>

چه خون که در دلم از از زوی بوی بکند  
 در آثرمان که کند به من لب از پان سهرخ  
 سیاه خانه این دشت لاله شود  
 اگر چنین شود از شک من پان سهرخ  
 بشیر طغی مرا رام خویش نتوان کرد  
 مگر خون کند از مهر دایه پستان سهرخ  
 بتلخ و مکن اظهار تنگدستی خویش  
 که از طیانچه بحر استی می مر جان سهرخ  
 می دوتش را نشه و کربا شد  
 خوش آن زمان که لب یار کرد در زبان سهرخ

جواب آن غزل طالب است این **مسب**

که روی دست سخن کستران ایران سهرخ

ای بی لب تو ام بدان قند تلخ  
 در کام جام بی می علت شراب تلخ  
 زاندم که دهر زهر فراق تو ام چندان  
 شد در مذاق عیش مرا غرور و خوب تلخ  
 از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی کبیر  
 ترسم که ایدت بدان این کتاب تلخ  
 شیرین کن به نقل و مانم چومی دهی  
 کرد دست چونتوسی نبود زهرناز تلخ  
 کردم سوال بوسه بشیر منی اربت  
 بنود طریق لطف که کوهی جواب تلخ  
 روی پلکت و کریه تلخم از د کلاب  
 هرگز کله ندارد از این سان کلاب تلخ

می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی

آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

کل نشانی کند نازش چو پیاورد عینا	از رخ
تو در ششم شمش که میریزد کلاب از رخ	
شعاع آفتاب بدیل نظر با خیره	تو انم دیدن او را که اندازد و نقاب از رخ
نهاده دست عارض بوقت خواجه	کف دست نکار خوشه او دید خضاب از رخ
حجاب پرده های چرخ نسلی تا یکی ماند	چه اید از کتانی که نیاید مهتاب از رخ

طنین از بخت میمون می شوم روزیکه در جلوب

برویم خاک راه ان شه عالیناب از رخ

بکوی او بنو و جبهه بازین کستاخ	چرا تو می بینی انجا قدم چنین کستاخ
بروز ماتم من ز نینبار گریه مکن	مباد چشم ترا بوسد استین کستاخ
سان بدوشش شست در کین صد خار	نظاره میکنی زین باغ گل مچین کستاخ
هوس بگرد لب او دیر میکرد	مکن چگونه نباشد با کین کستاخ
ز راه دیده مباد او چشم در گیری	مکن نظاره ان روی نارین کستاخ
غلامی از تو ندارد قبول عارض را	چه داع می بینی ای لاله بر چین کستاخ

نصیحت من مجنون در کین **قاف**

مباشن با من دیوانه بعد ازین کستاخ

ز عکس روی تو شد چهره کلستان سرخ زاب روی تو شد آبروی مرجان سرخ

توان کلی که بهستان عشق روز از ل  
ز رشک داغ تو شد لاله را که بیان <sup>ح</sup>  
قسم به پر تو صفت که دیده عجز <sup>ح</sup>  
ندیده مثل لب لعل در بدخشان <sup>ح</sup>

نفسانده خون ل از دیده لاله <sup>مخفی</sup>

بختجوی تو در ره که شد بیابان <sup>سرخ</sup>

آمد برای قلم اند لبر قبا <sup>ح</sup>  
از لعل دست تیغ کف نیز اجنا <sup>ح</sup>  
در کوشش جان تا کرده را پید <sup>ح</sup>  
چون رض شوق شد رخسار صبا <sup>ح</sup>  
خونین دلان او را باشد در <sup>ح</sup>  
چون لاله جمله تن داغ خو غنچه جا <sup>ح</sup>

هنر شایسته <sup>ح</sup> <sup>ح</sup> میان عشاق

دارم ز رشک زین مای بی بجا <sup>ح</sup>



محراب جمادات خم ابروی محمد	سرسلسله اهل حوزن موی محمد
حشتمه صفای صمدی روی محمد	خورشید پیر اهدی روی محمد
واللیل اشارت کند از موی محمد	دشمن کنایت بود از روی محمد
چون سایه داریم ز کیوی محمد	هرگز نه هر ایم ز خورشید قیامت
یک نغمه رسد که ز دو کیوی محمد	بر باد و میند خرمین صد طبله غنم
شد بلبل جان شفیه روی محمد	تا کل بچکد از عرق روی محمد
نکس که بجان کشت رنگی محمد	صد شوکت جمشید سلیمانی و داد
در کشور ناسوت بیماهی محمد	در عالم لاهوت تماشای جمالش

پچاره **ولی** کیت که مدحش بسراید

چون هست خدا بدج و ثناگوی محمد

چون خلد برین آمده در کوی محمد	ای طالب فردوس بر دوی محمد
چون کعبه عشاق بود روی محمد	ای کعبه طلب چند کنی قطع بیابان
واللیل چه باشد صفت نموی محمد	دشمن صفا باشد صفت و چه سریش

طه انقش آمده از حضرت باری  
یسین بخدا گشت کنه سوی محمد  
نون انظم از فضل خداوند تعالی  
معلوم نموده بهم خوی محمد  
طس و خم معمای قرآنی  
رفریت عیان دل حق جوی محمد  
ای کعبه عاشق خداوند تعالی  
می باش بهر حال شناکوی محمد

پند حسن نیت اگر کوش بداری

ای طالب فردوس بر روی محمد

زخم بیخ سر و خرامان من نبود  
وان نوشگفته غنچه خندان من نبود  
چون ابرو نو بهار به رسو کرستم  
کان سر و پیش دیده گریان من نبود  
از حبیب غنچه کباب لطافت همی چکیدی  
خز خون دل چکیده بدامان من نبود  
منع چمن گرفت سر و دقان کنان  
کس طاقیت شنیدن افغان من نبود  
بکشاد دل ز لاله مرازان که پرش  
داع غمی نبود که بر جان من نبود  
هر جا نمود جلوه تی بر سمننداز  
جانم ز رشک خفت که جانان من نبود

حامی بکوی بهره ماندنی دوست باز

من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

دیشب که بر لب لب جام شراب بود  
برتش حسد دل عاشق کباب بود

در اشظار انیکه تو ساقی شوی مکر	جان قدح طیان دل شیشه اب بود
من مضطرب بر تش غیرت که مہم	می پرده سوز خلوتیان حجاب بود
بیدار بود دیده کید رقیب لیک	از عصمت تو چشم حوادث خواب بود
پاس فرشته داشت که در مجلس جان	بودی تو مست و عاشق سکین خواب بود
می سوختی چو ز آتش می پرده مائی	ان کای ستاده بود برویت نقاب بود

نہاد کس پیالہ ز کف غیر **محلثم**

کر مشرب تو چشم خواب بود

اول از روی و فان اشناہ چاہ بود	اخوای سپکانہ و ش این پوفا بہا چاہ بود
من بصد تقریب باری با تو کشنا	ان غمی و انم کہ تقریب جدا بہا چاہ بود
کر نہ خود را دوش ماہ نو بگردم می نمود	پیش برویت غرض از خود نما تہا چاہ بود
دی کدایان در نقان بودند از لہط <b>خشن</b>	من ز غم مردم کہ عرض بنوا بہا چاہ بود

**حیرتی** را کر نہ در دل بود طوف کوی یار

در بدر کردین اوزان کدای بہا چاہ بود

ان کرم خوبوز دل ما رسید بود	خواب این کباب آتش چکند بود
در کستان بیاد دمان تو لاله را	امسال باغبان ہمہ شکفتہ چیدہ بود

پروی تو وزیدن گل چشم حیرتم  
 انکار تر ز گوش نصیحت شنیده بود  
 چون گوهرم لبوی وطن باز گشت  
 این مرغ ریشیان کج طالع پریده بود  
 مارا چو رنگ لاله ز سر موج خون گزشت  
 در گلشنی که گل بکر بیان رسید بود

می خوست بجای خار در کردا کند کلیم

خارستم اگر ز تنه پاکشید بود

دوشم بچمن وقت سحر که گذری بود  
 دل تنگ ترا ز شام غویان سحری بود  
 هر زده که چون سرمه مرا در نظر آید  
 برخفته از دیده صاحب نظری بود  
 هر سرد و دل اشوب که در چشم آمد  
 چون نیک بدیدم ز قد سیمبری بود  
 از طعم لب نوش مانی اثری شست  
 هر شاخ دلاویز که او را شمری بود  
 در هر قدمی دیده عبرت بکش دم  
 دیدم که بزیر قدمم فرق سری بود  
 ای غم بدین مسکن ده روزه خاکی  
 بگذار که پیش از تو مقام و کری بود  
 جا بهت جهان بر کند راه مست  
 در چاه نیقا کسی کش نظری بود  
 انبای زمان بین که چه غم پسرا  
 خود یاد نیارند که مارا پری بود  
 از تبعیخو ادب نتوانند گذر کرد  
 خزانکه به تسلیم بدت شسپری بود  
 از هر که خبر بستم ازین راز زبانی  
 فریاد که او نیز چو من بنجری بود

۳

آمد

پیاره کی خوشی هر کس که نمودم او خود ز من شیفته پیچاره تری بود

روخت با قامت بخود انداز تو **حام**

از دهر سپردن آکه این رهگذری بود

ان روز که پیدانی مارا اثری بود

در آینه ذره عیار نظری بود

صفای لاهی

تقش نذیمیدیم بصدر نک تامل

تقش هوس خامه موی کمری بود

از راه لب سره مارا کسی بود

کر عاقبتی هست ازین بحر برون است

غواص ندانست که ساحل کهری بود

تا در بحر این بنامه مارا اثری بود

از حرات پرواز بجانی نرسیدیم

جمیعت پی بال و پری بال پری بود

کوه طلب مرغ دل ازین کج بود

تا مشوق کشد محل فرصت مژگنم

دریا شمر شوخی برق نظری بود

دیدم که بدخ تقش کمری بود

نکندشت فلک با تو مقابل دل مارا

فرماید که آینه بدست و کمری بود

از نیم شب دم ازین کج بود

روزی که گذشتی ز سر خاک شهیدان

هر کرد که در پای تو افتاد سری بود

از خانه ما کاش عینانه درنی بود

اختر خودم برد بره تو نشستن

آسوده کی شعله کمین سفری بود

دیدم بر تو دل دم دستم

دل کشته کیتانی حسرت و کرنه

در پیش تو آینه شکستن هنری بود

حس از دم جهان در میان کج بود

**بیدل** به تمناکده عرض هوسها

از دل دو جهان شور روز ما کوس بود

عمری دل ما در طلب وصل کسی بود

چون مرغ بدام آمده قید قفسی بود

غصان خونم کاهدم و دهنم

بیدار ما کاش با شما نظر کزری بود

دل بر ذرف زلف کج و چشم سیه است  
 چون در و لب نقه بچشک عسلی بود  
 آن روز که دل در خم زلفین بستم  
 امید محبت ز تو پیمهر بسی بود  
 کفتم که بمن یار و فادشته از دل  
 افسوس که خوابی و خیال نهی بسی بود  
 آن یار پری روی که من عاشق تویم  
 بدست تویی سخت دلی بو الهوسی بود  
 کر عمر و فاکر و کنم جان بقدر ایش  
 لیکن حکیم چاره که ان هم نفسی بود  
 کس را نبرد خواب ز لب تا بی در دم  
 کافغان و خردش دل ما چون جرسی بود  
 پروا نکنم از غم و رنج و الم و دهر  
 که همچو تو ما را بت فرما درسی بود  
 خیل و چشم و سیم و زر و لذت دنیا  
 چون نیک بی دیدیم همه خار و جرسی بود

اکبر دل تنگت نشود به ز طپیدن

ای کاش مراد غم دل و ادرسی بود

حل بر نکته که بر پر خرد شکل بود  
 از مو دیم بیک قطره می حاصل بود  
 خواستم سوز دل خویش بگویم با  
 دشت او خود بزبان آنچه مرا حاصل بود  
 در چمن صبحدم از گریه و از زاری  
 لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود

دولتی بود تماشای خست مهری

حیف صد حیف که آن دولت متعجب بود

شمع رخسار نور روشن تا درین کاشانه بود  
 چشم ما پروانه و مکرکان پر پروانه بود  
 جوهر زاهد بیک چمانه می یافتیم  
 دیده جوهر شناس ما همین چمانه بود  
 از نصیحت های ناصح خیر افتاده ام  
 این حدیث بی اثر در گوش ما افتاده بود  
 از سخن هرگز علی در مدح کس نکرختم

اختیار ما بدست سبقت مردانه بود

ازین دیار بر شمیم خوش دیاری بود  
 باب دیده شستم اگر بخاری بود  
 زیستان شرفیت اگر فنادم بود  
 کمان مبر که درین کارم اختیاری بود  
 اگر بدولت وصلت نمیرسید که  
 نشست و خواست بخیل گمانت یاری بود  
 دلابه بجز بوزوب از باخاری  
 که وصل ما عجب روز روز کاری بود

جلال رفت ترا بعد ازین شود معلوم

که ان شکسته سکین چگونه یاری بود

محبت من و ان نارین خدائی بود  
 ندانم از چه مرا طاق جلدانی بود  
 نخت سلسله جنبانی من بخلقه عشق  
 همان گمنده زلف دلربایی بود  
 بحیرتم که چنان شد بشعوه شهر آشوب  
 بکار من که درین شیوه آشنائی بود  
 نه مو منم بطریقیت نه کافر منم در عشق  
 مر اسبجه وزنا زارسانی بود

نیادم بحیریم تو بی وضو هرگز نشسته رو بهم از کرد بی نوانی بود  
لقاف قرب و قرار قناعت از ما خوشامری که در وفا کدانی بود

**طیبه** سخت غلط کردی وند استی

که اصل و فرع مجبان تو ریانی بود

قلعه عشق بر خانه درون می آید تیغ بسید و کبف از پی خون می آید  
خانه دیده از لبت منور که نهان دمبدم شمع خیال تو برون می آید  
دام عشق تو ز من برد یقین دانستم که زلف بتان بوی جنون می آید  
بهوای کل روی تو بهنکام بهار لاله باداغ دل از خاک برون می آید

**مخفیاً** در غم ایام را غیار میسرس

هر چه آید لب از نخبت زبون می آید

بسکه در بحر تو ام از مره خون می آید عوض شک دل از دیده برون می آید  
هر که یک میل جدا می فتد از اهل نظر اشکسان تا لبه خاک نکون می آید  
شمع را شعله لب را اثر داغ دل آه جان سوزن از سوز درون می آید  
بسکه خون می خورد از دست بکارین تو بوی غنی بمشام ز درون می آید  
دل کمی اب شود گاه شرر گاه کباب چه بلا ناکه برین قطره خون می آید



لاله در خواب مکر دید رخ خوب ترا      که بخون شسته رخ از خاک بون می آید  
کو دوکان زان بسره آروند نکست      دل دیوانه ام از کوی جنون می آید

پس چرخ چون ذره نماید به نظر **طرزی** را

تنگ چشمی همه از مردم دون می آید

کل افشان جام برف یار از کلزار قلی      سر ایاکلشن نظاره کل دیدار می آید  
صبا امر و زاز زلف که دار و نافه در      که انفاس شمیم نافه تا تار می آید  
میندانم نگاه شوخی چشم که آید      که ز کس با بعضا از گلستان پار می آید  
مسلس زلف مشک افشان مژگان کل      غزلخوان دف زبان از خانه خمار می آید  
تجلی سوز طور جان خرد برق سرمان      مکیده لب لب بعد عنوان عجب خوار می آید  
بهرستان دل شور ز اینجا هر طرف باشد      که بازاران یوسف مصری سر بازار می آید  
نبارم ان سر زلف مسلمان کوش کافرا      پرتار تن مسلمان کیش و بازار می آید  
بگو شمش از شکست ساز دل هر لحظه در      نوای ناله جان سوز موسیقار می آید  
منی دانم فی کلکم چه تش در نهان دا      شرار صفی خیزد تا که در اظهار می آید  
نخواند مخزن نظم نظامی را بجز منی      کسی کو محرم کنجینه اسرار می آید  
انا الحی شور این فانی مرا منصور **احمد**      رسن از شوق در کردن نیای دار می آید

صبارا که دسر کردم که از کوی تو می آید  
کشاد تیره بختان از سر زلف تو رخسار  
بناز از فرخت قامت هر گجا شمشاد با  
جوانب ما ام انخوش مخصوص که بود  
صبا و اگر دایا در چین بند قبا  
ز پرواز پلیدن های دل مرز در دستم  
نخ اهرم شنائی با کسی غیر از سگ کوی  
ترا ای بوالهوس نتوان مقابله شد با بر

سمن را جان بر افشامم که زو بو تو می آید  
شب را روز کردن از بر روی تو می آید  
با استقبال قد سرو دل جوی تو می آید  
که مضطرب می شوم تا قاصد از کوی تو می آید  
که از سبوح رک هر بر ک کل بو تو می آید  
که مرغ نامه بر بانامه از سوی تو می آید  
که بوی شنائی از سگ کوی تو می آید  
کشیدن این کمان را کی ز بازوی تو می آید

**حزین** دیر و حرم را مست دار ذکر توحید

بهر جا کوش دارند ذکر یا هوی تو می آید

نخط است اینیکه از آن چهره برو نمی آید  
که بیاد تو دلم گریه نکرد دست هنوز  
میرود در قص کنان دل بدم تیغ کاه  
کرد هد دست شب وصل زلفت کویم  
لاله را که در چنان شوق رخت بی آرام

نوبهار است که ز بوی جنون می آید  
های های که بگو شمع ز درون می آید  
چه حکم داری ازین قطره خون می آید  
بر سرم آنچه ازین بخت نیکون می آید  
که نفس سوخته از خاک برون می آید

نیت سیری ز جاشوخ مرا همچون سیمت دمدم بر سر من تشنه خون می آید

**وقف** از روی هوس است بر آن زلف من

که ازین سلسله ام بوی جنون می آید

عجایب صندلی زکی که خزانان کرده می آید / بقلم خشم مستش تیغ عریان کرده می آید

بقصد عاشق مسکین کشیده تیغ ابرو / کلک کج کرده دکا کل پریشان کرده می آید

رقیب سموت را نوازش می کند در دم / با از دور روی خوش نشان کرده می آید

چو حال بر لبش دیدم خدا که دم دل <sup>ن</sup> <sup>ز</sup> <sup>ا</sup> / زد و دم جلوه با چون ماه تابان کرده می آید

**چو عا** جز هر که می آید بکوی صندلی رویان

دل دین عقل و هوش خویش قربان کرده می آید

خبار الو همچون سیل ویران کرده می آید / نمی دانم که امین خانه ویران کرده می آید

بکف تیغ و جفا و خنجر کین در کمر دارد / سرش کردم برای قتل سامان کرده می آید

نمی دانم ز من رنجید یا اندازانست / که عارض در ثقاب مروز پنهان کرده می آید

ز می افرودخته دست نکارین چهره خود را / خود آرا شوخ من خود را کلستان کرده می آید

صبا از کوچه زلف که میساید نمی دانم / که صحنی را ز هر جانب پریشان کرده می آید

زده از فکر رنگین شهیدی کل **من** بر سر / بگلشن رفته و خود را کلستان کرده می آید

کداین شهسوار است این که جولان کرده است  
 خبار الو دچندین خانه ویران کرده است  
 سر آشوب در میل قدنه قصد مسکن  
 کله کله کرده و کامل پریشان کرده می  
 زده کل بر سر دست هم کل دست داد  
 بکشن رفته و خود را کلستان کرده می  
 مرا از در می بیند که هستم بر رخسار  
 بزیر لب مردم خنده پنهان کرده می

نمیدانم که اگشت از **شیدی** میکند پنهان

که خون آلوده دستی در کربان کرده می

ز کلکشت چمن پر کل کربان کرده می  
 خیابان را خرام او کل نشان کرده می  
 بیاد از دل تالب نغان تشر الودوم  
 ز شیشه بارک با برق جولان کرده می  
 بهار ز پرور دم چو گرم جلوه می کند  
 ز نقش پا چمن پر کل بدمان کرده می

دلم را کردند ز دیدت انگلیخ **چرا فایز**

تبسم زیر لب چون نخچه پنهان کرده می

بود محشر که سر زمین خرامان کرده می  
 دو عالم را چو زلف خود پریشان کرده می  
 ملایک طر فوکو بیان فلک در شفق ادویا  
 بود ایزد خرد ازش که جولان کرده می  
 خنجر غم ز تش و زنج که در وقت خرام کل  
 خلیل اساجهانی را کلستان کرده می  
 چو در نیامی ادب بازم چشم تماش  
 هزاران همچو اسمعیل قربان کرده می

ز تاب آتش خشن شده غرق عرق عالم  
 به پنی نوح عشقان را چه طوفان کرده میثا  
 دل در جانم با استقبال ان سردهی امرو  
 ز چشم خون نشان یاران زرافشا کرده میثا  
 کسی موهی کسی عیسی کسی یونس کسی  
 کسی بر صورت احمد در خشان کرده میثا

**بستانه** نگاه از سر لطف الیته ابرار

که جان دین دل در کار جانان کرده <sup>میثا</sup>

یاد می آید و در دیده چنان می آید  
 که پری سگی از عالم جان می آید  
 من گرفتارم که ز عشق تو حکایت نکندم  
 چکنم که در و دیوار فغان می آید  
 مرهم لطف خوش آید همه کس را لیکن  
 زخم تیغ تو مرا خوشتر از آن می آید  
 بجات تو اگر می خورم از دست تو  
 خوشتر از آب حیاتم بدان می آید

میرود در رخ و قد تو سخن **سلطان** را

لاجرم نازک زیبا در وان می آید

باز جانی به بن خسته دلان می آید  
 ان پری زاده مگر باز بر زمان می آید  
 چشم من اب هر گوشه روان کردم  
 این نشانیست که ان سر در وان می آید  
 بردم صحبت نکس که نذار دوقی  
 که همه جان غریبت که ان می آید  
**کاتبی** جز صفت نیاوک ان غم نکفت  
 هر چه در دل بود اخر زبان می آید

رسید این مرده در گوشم که آن لذت	مکن بپاقتی ایدل که مثی بارمی آید
اگر باد صبا از چین زلف بارمی آید	که هر بودی مشک ناله تا مارمی آید
به کلکشت چمن دور از تو هرگز دیده	که هر گل بی گل دیت بختیم تا رمی آید
خلاصی مرغ دل را نیت از دام تو	که بودن در قفس بی تو مراد شوارمی آید
گل از شوق رخس پراهن خود را تناسا	به گلزاری که آن معشوق گل خساری آید
نسیم صبح در گلشن خبر دارست با	که آن گل بهر کلکشت گل گلزاری آید

مشو نو میدار و بولش **شجاع** **ملک** در بحر

که بعد عسر سیر از جانب غفار می آید

بسر شد عرم و آن پوفا بر سر نمی آید	همی گوید که میایم مرا باد در نمی آید
تم فرود دو خاکم داد و نفس نشد	بچندین انقلاب از صرخ کاری نمی آید
مکن از سر کشی ایرو منغ ناله قمری	که خود داری ازین کثیت کتری نمی آید
فیرب باغ و فردوسم دهد ز امیدم	که از خاک درش در چشم من خوشتر نمی آید

زندناخن بدل این مرصع خورشید **لفت**

که از بحر حقیقت یخچین کو هر نمی آید

مرا بر هر زمین کردید شک کون	و مدبران جا کل حسرت و زان گل بخون
-----------------------------	-----------------------------------

بشی خواهم بخواب بدمر آن ماه زبون  
نوی ساز خستت بزم خسرو بود لا  
خدا را ای فزون خوان در دهر کم ده  
اگر مجنون بهم بنجد غم مجنون و در دهن  
خرامان میرسد در شوق خواهم سینه بشکافم

کسی را که چنان رود در ماند خواب آید  
صدای ناله بس فریاد اگر سپتون آید  
نه زنیان برده خوابم کان توید فزون آید  
نه هر دم کرده در دم از غم مجنون فزون آید  
که تا آن قامت رخسار بجان دل برون آید

میخ از جامی از خاک است آواره کی جوید

که بخت خوابناک از راندین زنبهون آید

زهی لیلی از ناز پروان نیاید  
گرفتم نگریم ز جوهر تو اما  
کسی را که عشق تو چار سازد  
بت ماست لیلی ترا دی که هرگز  
بشی پتو ممکن نباشد که شهری  
ترا دیدم از چرخ یاری چه جویم  
سز شکست زخم پاک کردن  
چه نسبت بهم فیض عشق تو خود را

گر آید بسر وقت مجنون نیاید  
نه زخمیت ز خیم کرد خون نیاید  
علاجش ز دست فلاطون نیاید  
به پرسیدن حال مجنون نیاید  
ز سبب سر شکم به مامون نیاید  
که آنچه از تو آید ز کردون نیاید  
علاجی مکن کرد لم خون نیاید  
که آنچه از می آید زانیون نیاید

گر درون  
مردم

ز کوی تو چون طایر تیر خور و  
که آید که غلطیده در خون نیاید

نشد از جفای تو **مشتاق** میکش

بگویت رود شاد و محزون نیاید

بهر آرزو که در حد اعتدال بر آید	بقامتت نرسد که هزار سال بر آید
شب میمان گلستان ز چهره پرده بر آید	که مرفرد در دو کمان بفعال بر آید
ز سر حسن تو آلابه نقطه نبرد پی	خط خبار تو چندان که کرد خال بر آید
اگر چه صبح برویت ز آفتاب زندوم	کجا ستاره بخورشید سپردال بر آید
علی الصباح تفاعل بروی خود کردم	که تا ازان ورق گل مرا چه فال بر آید
بر ادا اول خط زلف سرکش تو بفالم	بشارت سبب دولت چو حرفت بر آید

**کمال** عرض تمنا با ماه عارض او کن

که گر بر آیدت امید ازان جمال بر آید

وقت است که دیدار توام در نظر آید	جان شکر یستاده که از تن بدر آید
سرا قدم دیده شد از غایت نشوش	شاید رخ آن ماه بحشیم مگر آید
صورت کده روح شدم ایینه دل	هر لحظه معافی ز صور جلوه کر آید
خمخانه اسرار بگوش آمده امروز	خوش آنکه ز یک جرعه او پنجر آید



دیوانه زینجا شود و در بدر آید	که بر سر بازار کشتی صورت بسفت
بسزنا له و فریاد کزین خشک و تراپ	ان کدیت که از سوز تو دغش حکرت
اوازه حسن است کزین بحر و بر آید	سودای محبت بجهان شور و شر انداخت
بر دفتر ایجاد عجب نامور آید	ان کس که نشان کم کند از ره تجرید
تا شاید نازت سر هر یکدز آید	در راه طلب پسر و پادشاه چو مجنون
در نیم شب آن ماه و یا خود سحر آید	رو بر در دل باشن مقیم از سر اخلاص
بر اهل خرابات چه خوش معتبر آید	هر کس که باز دو دو جهان از پی جانان

از شورش **عفت** که سلطان طریقت

بر قافله کشته کان رهبر آید

سیاست از بن شمشیر عریان دور می آید	سرازاداره چشمت برون چو می آید
بسوی مصران یوسف بظلم دور می آید	اسیر نشاء پطالوت کردم که از کفغان
هنوز او از خاک است منصور می آید	محبت از دل عاشق کلفت بر نمیکرد

جدانی کشت **ساک** را ولی رحمی از معنی

نوامی الفراق از کاسه طنبور می آید

چو یاد روی توام در دل خراب آید / درون خانه تاریک افتاب در آید

چو برک گل که گلشن ز راه <sup>اید</sup>	خیال روی تو از راه چشم <sup>دشمن</sup>
بچشم شیشه چستی که از سر آب <sup>اید</sup>	دل فسرده زاید پیشه یاد از ان لب
بکلبه ام اگر از ناز پرشتاب <sup>اید</sup>	ز شوق زود و دهم جان به پیش خاک <sup>اید</sup>
بچشم شیشه شکم از ان کلاب <sup>اید</sup>	بعارض عرق الواد و چو دیده کشایم
بدیده عارض ماهیت چو سحاب <sup>اید</sup>	دل چو خانه خورشید می شود روشن
براه کوشم اگر از لب جواب <sup>اید</sup>	بمغز نامه ام شهر هذتاب ایقه دارد
ز مقرراری عالم به بیج و ناب <sup>اید</sup>	ز پختیاب دل هر نکته زلف تو گویم
بجز نیاز چه ارم چو در عتاب <sup>اید</sup>	بجز دعا چه توان گفت کرد و شنایم

کند چو شرح غم خویش تن پیش تو **طهرزی**

فنا ز شمر و حشمت و بخواب در آید

من بدست را انجامی آرید	بیا چشم او هر جامی آرید
به تیران کمان ابرو پی آرید	مراکز آنکه روزی کشته بید
که ما را مرهمی داغی کی آرید	درین غم سوختم ای ماه رویان
به پای دهبوی نی در هی بی آرید	خدا را سطراب صوفی مارا
دگر سطراب به بزم ادنی آرید	سماع آذری طوفان عام است

از بکر تیر تان را سپری می باید  
 هر که عاشق شود ادرا جگری می باید  
 کی بمقصود رسد تا نکند دل دریا  
 هر که در صدف جان کسری می باید  
 غافلان را سر و پانک شیردست  
 مرد این قافلہ بی پادسری می باید  
 در بیابان غم ای کعبه ارباب صفا  
 کو کب نخت مرا سپری می باید

کاتبی یاردمی نیت برون از دیده

اینقدر هست که صاحب نظری می باید

در غنچه شکر داری گفتار چنین باید  
 برک کل ترداری رخسار چنین باید  
 از بزم چو بر خیزی شور عجب انگیزی  
 برداغ نمک نیزی رفتار چنین باید  
 جو بی و دل ازاری در قصد دل از  
 پر حم دلی داری دلدار چنین باید  
 مستی و ادب داری صد برک طرب  
 کلهای عجب داری گلزار چنین باید

شب صحبت جانی اسرار نهانی بود

اشعار سانی بود اشعار چنین باید

شد هوش را با چشمی جانانه چنین باید  
 مخمور ابد گشتم پمانه چنین باید  
 می سوزم و می کردم پروانه صفت  
 در پیش قدرت میرم پروانه چنین باید  
 عهدی ز ازل بستم با حلقه کیو  
 هر دم شکنی اکنون پمانه چنین باید

می خندم و می کریم می میرم و می سوزم در چار سوی حسنت دیوانه چنین باید

صد چاک زخم دل را **یکتا** ز سر زلفت

این طره و کیوراکشانه چنین باید

نغان که شب شد و ان غیرت پدید نیاید ستاره سر زد و ان ماه نو بدید نیاید

بوقت رفتن جانم زد و ستان قدیمی در ای اشک روانم کسی بدید نیاید

که فتمش سرد امان و کشمش نه تضرع بیا که جامه صبر از خمت دریده نیاید

ز خط سبز تو سیلاب سبخ بر رخ زردم کدام شام بیه تا دم سپیده نیاید

هزار میل سترک از دور و د کشودم که ای دم بسان سرو قد کشیده نیاید

هزار جان بلب ای که بوسدان لب **بین** بکام جان کس آن میوه رسید نیاید

که رفت بر سر کوسیت خدنک و **این** که زان طرف چو کمان قامت خمید نیاید

بوصف مصرع قد تو هر غزل که **مردم** ز لب که طبع روان شد کم از قصید نیاید

ز رفت جانب زاران بت موزون

که **بمچو وصل** خود بنده خریده نیاید

سرمست ز کاشانه بکلزار بر آمد غلغل ز کل و لاله بکیب ر بر آمد

مرغان چمن نغره زمان دیدم و گریا زین غنچه که از طرف صحن زار بر آمد

اب از گل رخساره او عکس پذیرفت	و آتش بر غنچه گلزار برآمد
سجاده نشینی که مرید عیسم اشد	او ازه اش از خانه خمزار برآمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دژ	از خانه میان بسته بازار برآمد
بر خاک چو من سیدل و بیدیده نشاندش	اندر نظر سهر که پر یو ار برآمد
من مفلس از ان روز شدم که خرم غیب	دیبا ی جمال تو بازار برآمد
کام دلم ان بود که جان بر تو قائم	ان کار میسه شد و اینکار برآمد

صدی چمن ان روز تباراج خزان داد

کرناج دلش بوی گل یار برآمد

چون ماه من از مطلع انوار برآمد	کام دلم از لمعه دیدار برآمد
ان ماه دل افروز چو بنو دجامم	کام دل و جان جمله بکیار برآمد
چون نور تجلی خداوند عیان شد	منصور اناالحق زد و بر دار برآمد
در صومعه و بتکده ما ذکر تو میرفت	صدقی زد دل خرقه و زنار برآمد

جان را کجج داد دل قاسم مسکین

از هر طرفی بانگ خریدار برآمد

کل دید رنگ و بویت از رنگ بوی	بلبل شنید آهم از گفتگو برآمد
------------------------------	------------------------------

مانا مرادماندیم محرم از تو دایم  
تو بر رقیب بستی تمت ز عشق در نه  
انخی که درین باغ با برد بر آمد  
کس چون زبان کشاید غنیش که ان

در خواب دید فانی رویت چه روستی

در عین خواب نخواست فریاد از تو بر آمد

تا بگردیخ تو ان خط مشکین آمد  
نرسید از اثر باد خزان نخت جا  
صد پریشانی و غم بر من سکین آمد  
نخه بر لب انکار ز کلچین آمد  
بهر خون ریزی ما بکنج پامین آمد  
در عرق روی ترا هر که نظر کرد بگفت  
بر روی مهر چه حجب خوشه پردین آمد  
نه ز چین سوز زلف تو دلم پر خون است  
نخه بر من ز جفای تو بی مهر رسید  
موج غم بر سرم از ابروی پرچین آمد  
کی چنین بر سر فراد ز شترین آمد

ای جنون از حسن زار چه را پنجه ری

که مرا جان بلب از دانش و تکمین آمد

ز دریا موج کونا کون بر آمد  
چونیل از بهر قومی آب کرد  
ز بی چونی برنگ چون بر آمد  
برای دیگران چون خون بر آمد

چو این دریای چون موج زن شد      جباب سا برود کردن بر آمد  
 کسی در کوت لیلی فرد شد      کسی از صورت مجنون بر آمد  
 چو بار آمد ز خلوت گاه پروان      همان نقش درون پروان بر آمد  
 ازین دریای بدین امواج هر دم      هزاران کو هر مکنون بر آمد  
 اگر انسان نکر دی اشکارا      کلام کنت کنزاً چون بر آمد

چو شعر منسربی در هر لباسی

بغایت دلبر و موزون بر آمد

از قضا چشم سیاه تو بیایم آمد      قدر انداز نگاه تو بیایم آمد  
 ترکش تیر حکم دور ز قضا را دیدم      صف قرکان سیاه تو تو بیایم آمد  
 سنبلی دست بدوش سمن انداخته بود      زلف خورشید پناه تو بیایم آمد  
 برق را دست و گریبان بنگاه می دم      بیکه سوز نگاه تو بیایم آمد  
 غنچه لپی لب شاخ کلی می لرزید      جنبش پر کلاه تو بیایم آمد

صائب از جلوه برقی که بجز من افتاد

سینه پروازی آه تو بیایم آمد

شب سوز زلف دراز تو بیایم آمد      ریسمان بازی ناز تو بیایم آمد

می پمانه که از تو بیادم آمد	شوق صبح که خون در دل کردون منم
از زره پوشی ناز تو بیادم آمد	نیم شب سایه مژگان تو دیدم در خط
نقش تیشینه ناز تو بیادم آمد	کبک دیدم که ز نقش قدمت رسکد
چون ز پوشیدن ناز تو بیادم آمد	خلفتی بود که شد جاده عریان من
زلف عشاق نواز تو بیادم آمد	زهره حلقه ما بود ازین تاب کجک

ناز پرور صفتی کرم عنان بود **طنیر**

نکه کرم نیاز تو بیادم آمد

رستمیم جعد معبده شمشام جان اشری <sup>رسد</sup>	چه خجسته دمی کران گل نورم خبر <sup>رسد</sup>
نه حواله المی رسیده نواله جگری <sup>رسد</sup>	نرود دمی بهوای او که مرا ز خوا لفظ <sup>رسد</sup>
که مباد از تشنه من توافقی <sup>رسد</sup>	بزلال وصل خود از دل نشان <sup>رسد</sup>
ز دل نگرده یکی گذر رفتی <sup>رسد</sup>	بخندگمای حجابی تو چه بلا خوشم که هنوز از <sup>رسد</sup>
که گوی ز چشم غنایت تو بدولت نظری <sup>رسد</sup>	همه راه همیشه نظاره میست و خوشی <sup>رسد</sup>
که بدست میفلس مینوا چو تو تمیتی <sup>رسد</sup>	نکشم قدم زره طلب من ل <sup>رسد</sup>

**شب جامی** از ظلمات سحر تو تیره شده شود اگر

ز فروغ صبح وصال است این شب تیره را سحری <sup>رسد</sup>



بسیار عالم کبریا که نه خط نه نامه بری رسد  
بد و صد فانه فون کند بنزرا نعمه خون کند  
نفس تو سر مه بکام من که بخیرست نیام  
بصفا نکاری صورتی چمن فرین که دور  
ز بساط عالم ششجبت تو منزه بهمه صفت  
ز خیال هستی بهتم سوی کینج زاویه عدم  
بر بود غفلتم انقدر که زخو و نمیرسد خم  
بنزرا مرتبه از حد جگر زمانه بخون طمید

یکجا رسم من بنخیر که ز ما با خبری رسد  
نفس که خسته خون کند شب تیره تاسخ می رسد  
مگر از اشاره سلام من لقبول کوشش می رسد  
بخدا که مست غرور تی بتو کی ز ما خبری رسد  
نه زلف ما تو منفعت نه زلفش ما ضرری رسد  
بره بیا و بزین قدم که نه خوف نه خطری رسد  
ز فون ناله بی اثر بتو از کجا اثری رسد  
بتعلم سبق خرد پسری که بر پسری رسد

ای عزیز که ده بدل اثر ز کلام بیدلم بنخیر

چه قیامت است بران هنر ز هجوم سپهری رسد

سحر طلوع کل دعا که مراد اهل سحر رسد  
هوس و علاوه حرص و کد سحر و کل ذکر آرد  
دل طامع و کله و عطا دم سحر در کرم رسد  
سحر و مصدر درد و سر سحر کل ذکر رسد  
سرو کار عالم مرده دم هوس سطر که دم رسد

دل سرد مرده حرص همه دوداه دم رسد  
که دم و داع حواس کس کم و کلا و علم رسد  
که دید مراد کد اکر مد دوام کرم رسد  
که هلاک حاصل مال را همه دم ملازم رسد  
که علو که دهبوا علم همه در سواد عدم رسد

دل ساده بوس و هوا همه را مسلم <sup>ع</sup>  
 ره دور کرد اهل اگر کرده اور و کهرم رسد  
 که دهد مصباح کام دل که مددگر <sup>لعم</sup>  
 سحر و مدد رسد اور و عمل ارد و همه هم رسد  
 رکت هم علم و عمل کس مکن علاوه <sup>دل</sup>  
 که مراد اگر همه دل رسد دل در و صله <sup>م</sup>

رم طور مصرع **سیدلم** دم و دو و سلسله ام <sup>با</sup>

گمکت و عالم اهل دمد که سراسر علم رسد

هر که زین وادی بکوی بخت و <sup>سد</sup>  
 از ره در رسم قدم داری <sup>میر</sup>  
 کین سرا هر پادشاهی را <sup>سد</sup>  
 کین سرا هر پادشاهی را <sup>سد</sup>  
 حالیان خوش بگذران <sup>سد</sup>  
 کان هم لغز <sup>سد</sup>  
 تشنه لب نشین که دریا <sup>سد</sup>  
 مای حمت <sup>سد</sup>

از ره غرت **خیالی** عاقبت جایی <sup>رسد</sup>

هر که جانی میرسد از راه غرت <sup>میرسد</sup>

سر و قبا پوش من طره پر <sup>سد</sup>  
 شان از <sup>سد</sup>  
 چاک بد امان رساند <sup>سد</sup>  
 جیب شکیم که با <sup>سد</sup>  
 چشم زینجاه عشق باز <sup>سد</sup>  
 شد از خواب ناز <sup>سد</sup>  
 محمل لیلی حسن ناقه <sup>سد</sup>  
 زوادی رساند <sup>سد</sup>

باره شیرین نهاد پر بره پستون  
کو بکن غصه را قصبه بیایان رسید  
کر دشمن شاه عشق بر در دل شد بلند  
کشور بی ضبط را مژده که سلطان رسید  
خانم مردم نهاد در بخرابی که باز  
دجله چشم مرانوبت طوفان رسید  
بر لب زخم دلم از نفس اخرین  
شکر که از دست دست شربت پیکاز رسید

جان شکنده را صبر بجایان رساند

مختم خسته را در در برمان رسید

مجلس چو بر شکست تماشایا رسید  
در بزم چون نماند کسی جا با رسید  
دلال عشق بود خریدار و داستان  
خود را فروختیم چو سودا با رسید  
گر کمر هم تیره شب از خواب بسته ام  
حسن تو شور کرد که غوغا با رسید  
اموخت هر چه عشوه کردی را با جنت  
اندوخت هر چه غمزه نغما با رسید  
بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت  
ز نار راهب بت ترسا با رسید  
مارا کجاست ارزش زخم التفات تو  
شد عام ان چنانکه تنها با رسید  
رحمی نمای دوستی ما را تمام کن  
زان خم که یکپاله صربا با رسید

مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت

باد بهار و نکبت صحرا با رسید

ان سر و که گویند ببالای تو ماند	هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن کنه از جانب ما بود	باغچه بگو تا دل مردم نستاند
ز هنار که چون می گذری بر سر مجروح	از وی هنری پرس چون می گذراند
بخت این نکند با من سرشته که بگذرد	هم خانه من باش و هم سایه نماند
هر کوسه پیوند تو دارد به حقیقت	دست از همه چیز و همه کس در کسلاند
امروز چه دانی تو که در تشو اجم	چون خاک شوم باد بگوشت برساند
انانکه ندانند پریشانی عشاق	دانند که نالیدن بلبلی بچه ماند
هر ساعتی ان قلعه نو خسته از جا	بر خیزد و خلقی به تحیر بنشانند
کل راهمه بردست گرفتند و ر بودند	بلبل نتوانست که فریاد بخواند

سعدی تو درین درد بمیری و ندانند

فریاد بکن تا بکشید یا برمانند

هله نو میدنباشی که یار برانند	کرت امروز برانند که فردا تنگ اند
در اگر توبه بند مرو و صبر کن اینجا	که پس صبر ترا اول بر صدر نشاند
و کرا و بر توبه بند همه در ما و گذر ما	ره پنهان نکشاید که کس از راه نداند
نکه قصاب بجنج چو سریش بر برد	ننگدشته خود را کشد اینجا کشتاند

چو دم میش مانند دم خود کشید  
تو بسین کین دم سحاب کجایات برآند  
میش گفته ام این را در گنه کردم  
تا شد سحکسی را در کشتن برآند

پله خاموش که شمس **حق** تر ازین می

همکنان را بچشاند بچشاند

ان پری روی که دیوانه خوشیم  
کاش بازید دیوانه ترم کرد اند  
وقت آن شد که زینجای جان را از  
دولت یوسف نوز جوان کرد اند  
از شکوفه درم افشاند چمن بر سر کل  
عیش را باد صبا سلسله می جنباند  
غره بلبل شب خوان سحر **دانی**  
سرخوشان سوی چمن رو که ترا می **چند**

عاقبت درین دور که **سینی** مانند

خود بویرانه غم گیرد و خود را داند

لب لعلت چو مقابل می ناب شود  
ساغر باده ز خجالت چو جباب شود  
عاشق از آرزوی مرگ چو پتیا **شود**  
ار قاتل دهد از کشته چو سیما **شود**  
فیض چون گرسنه چشمان بند کس **که کم**  
اب یابگی صرف بگرد اب **شود**  
سر خود را اگر از سر دستا بد **قمری**  
طوق بر کردن او تنبیه تاب **شود**  
هر نیمی کار درین بحر بود **سر کران**  
صل این معنی چمپد ز کرد اب **شود**

ره بجای نبرد هر که ز خود بچیز است  
نقش پای بود ان پای که در خواب شود

بخت شورم شده از بسکه کلوگیر غنی

که چکانی بلم شیر نمک آب شود

ضم ان روز که دل محورخ یار شود  
خندیب چمن ان کل بی خار شود

هر که ادولت وصل تو دهد دست بخت آب  
هر سر مو به تنش دیده بیدار شود

کربان قیامت رعنا بخرامی بچین  
علم سرد سرفراز نگون سار شود

سرسایر دیکمند و جهان عیش و طرب  
هر که درد ام غم عشق گرفتار شود

شد صفای رخ تو باعث خاشوشی من  
طوطی از اینه هر چند بکفتار شود

که سرم بی سپهر سم سمنندت کرد  
فارغ از کشمکش بخش دستار شود

ترک زاری نبود از سرفسره کم  
هان مباد اسکوی تو دل از آزار شود

از دل گرم رسد کردل سردت بکداز  
پشک اینه از ان اینه زخمار شود

عقده دل نشود سدره ناله نی  
سر برار دز کبر رسته چو هموار شود

دل پرداز از اظهار نه تا که مباد  
چو سر آینه ات کلفت ز نیکار شود

هوس سبب نخدان تو دارد عمرت  
کی بمرک این هوسم از دل پهار شود

دل فسرده کردد بسخن نغمه طراز  
ناخن شیر اگر زخمه این تار شود

الفیت این ان غزل صائبین سخن است

قطره در گوش صدف کو شهرهوار شود

خود دیا رسن بهار شود خود خزان شود	خود عنده لب و خود گل رخ خود باغبان شود
اینه را بگیرد و پند جمال خویش	خود را بخود به پند و خود شادمان شود
خود خرقه بگیرد و کرد که صفت	خود طلسمی بپوشد و شاه جهان شود
خود را اصلاح سازد و کرد سوار	خود تیر هم نشانه و خود هم کمان شود

شیدا چو کرده صفتش را بجان دل

در روز خشر قاضی خلق جهان شود

خود حسن و عشق و دلبر و جان بن	خود ناز و خود کز شمه و شور و فغان شود
بی رنگ صد بهار نماید خود آشکار	خود غنچه خود گل و چین بوستان شود
خود قمر و خود عتاب کند خود کشته مرا	خود باز زنده سازد و خود مهربان شود

منصور را بدار بر آرد خود اصلیا

خود گوید او انا الحق خود این ان شود

ان ماه مهربان بمن اصلا نمی شود	هر چند سعی می کنم اما نمی شود
و چون کنم چگونه ندانم که عاقبت	دلدار یاری می شود مایه می شود

دادیم جان دل که طیر شود وصال  
خندان بناز گفت با نینا نمی شود  
دزدیده است نقد دم را دمان  
دزدی ربوده است که پیدانمی شود

**صرفی** ددای درد خود از غیر او مجوی

بیا عشق به ز مسیحا نمی شود

کوش خریف چشم تر من نمی شود  
دورخ غبار ر بگذر من نمی شود  
انعام خلق حدیث از باب کائینا  
صندل ددای درد سر من نمی شود  
گرم که آسمان در زمین آفتاب شد  
اینه خانه نظر من نمی شود  
منت ز آفتاب قیامت چرا چشم  
این فیض تو ش سحر من نمی شود

**شوکت** دلم رشعله ادراک روشن است

اتش مقابل شر من نمی شود

جان دهم شاید که ان مه مهران بود  
جان چکار ایدم اگر بار زان من شود  
گرنه دل از دوریت غم گشت هر دم  
از چه دامن کیه چشم خون نشان من شود  
منکه در دشت بلا افتاده کان محنتیم  
جای آن ارد که ان ادی مکان من شود  
گرچه دل بردی خیالت مولس جان شد  
عاقبت ان هم بلای بهر جان من شود  
بعده گشتن میروم از دار دنیا رو سفید  
کر سکت میثول مشت استخوان من شود



کز زندان شوخ تیری بردلم نهرنگ  
مرسم اسایش درد نحصان شود  
دل که باشد تخف جان میکشم پیش  
یکشبی از مرد می گریه زان من شود

بسکه شه بادیده بیدارم بگردگوی خویش

گفت منخو اهد **متمی** پاسبان من شود

هر دل که شد اسیر تو از ادکی شود  
هر جان که یافت ذوق غمت شادکی شود  
صدجوی اب کرد در از چشمه های  
تسکین تش دل فرهاد کی شود  
شد ملک دل خراب بیداد شایه  
ای پند کولبعی تو اباد کی شود

**فانی** که کرد خو بنم سروقامتی

خوشدل ز جلوه کل و شمشاد کی شود

دمی که لعل تو الوده شراب شود  
مراز آتش جان مرغ دل کباب شود  
به هر چمن که چو اب حیات بجز  
دمان مرده بریر زمین پر اب شود  
نشسته خال بجز اب برویش بجز  
چو مهندوی که پرستار آفتاب شود  
مه جمال تو در منزلی که خیمه زند  
چنان ز ریشه جهان پر از طناب شود

به خنده میرود و می کشد مرا **عونی**

نوع ذباله اگر بر عتاب شود

از دو چشمیت در دلم صد قفنه پیدا <sup>میشود</sup>  
هر چه در دل میرسد از رگداز دیده <sup>میشود</sup>  
لکنه بر حال من دیوانه حیرت <sup>میشود</sup>  
جیف باشد بلبل مسکین گرفتار قفس <sup>میشود</sup>  
مجلس کاخ و بدستند غوغا <sup>میشود</sup>  
دیده می پسند ترا دل ناشکیبایی <sup>میشود</sup>  
خلق را هر جا که من باشم تماشایی <sup>میشود</sup>  
باغ چون عشرتکه کلهای رعنائی <sup>میشود</sup>

از کس کوی تو آبی را یکی پرید گفت

یک زمان بنشین که هر جا هست پیدا می شود

در چمن وقت کلمه با آنکه ما و می شود  
می شوم بهر آن مرا چون غیبت تا بدید  
یک زمان هر جا که از پامی نشینی سرو  
من نه تنها از غم عشق تو رسوا گشته ام  
غنچه دل سپل روی تو کی وای می شود  
هر که آن سرور و آن از دور سدی <sup>میشود</sup>  
صد بلای خیزد و صد قفنه پیدا می <sup>میشود</sup>  
در جهان هر کس که عاشق گشت رسوا <sup>میشود</sup>  
کوهر این هر که را میل تماشایی <sup>میشود</sup>  
عاقبت زین فکر سر عدم وای <sup>میشود</sup>  
بادمان او سری دارم ز حد پروان <sup>میشود</sup>

نگذرد از عاشقی زین سانکه <sup>نفعی</sup> قیامت

گشته در عشق تبا ن ماه سیما می شود

هر کجا قامت پر خم را منزل شود <sup>میشود</sup>  
خاک آن منزل بخون در دمنده آن گل <sup>میشود</sup>

هست قتل عاشقانت مد عابد بر دست  
بار قتل عاشقانت مد عا حاصل شود  
در فراتش زار میگردیم افغان زار  
کاب چشم ما میان ما و او حاصل شود

ای **میتنی** وصل او منم بکام دل دمی

نی محال است این کجا وصلش بکام دل شود

مکستان جیا کل کل شکفت <sup>بجز کنگر</sup>  
نراکت از قوامی بسته شدن لعل شیر <sup>شد</sup>  
ز چشمش ساغری ز دماز و کردید آنکه سر <sup>شد</sup>  
پی جوشیدن حسن تو از خورشید کنیا <sup>شد</sup>  
نه خال است اینکه جادو در جاسازی <sup>شد</sup>  
بهارستان خوبی جوشن کلهای کرد <sup>شد</sup>  
ز زلفش سایه بر رو فتادان خط مشکین <sup>شد</sup>  
مه و خورپله میزان شاخ سر و شامین <sup>شد</sup>  
خیال بوسه کردم دغدرا ان کزین <sup>شد</sup>  
ریاضیش خط و گل چهره سنبلی زلف <sup>شد</sup>

سخن تا کرده ام از وصف حسن کلر خان **قاری**

کلامم نزد ارباب سخن شایان تحمید شد

مهی برون شد ازین شهر و شهر <sup>دکشد</sup>  
که از طلوع دغ و دوشن دوشهر ز روز <sup>شد</sup>  
زبلده که عنان تافت عرصه باخت <sup>اجاد</sup>  
بکشوری که وطن باخت ان محل خطر <sup>شد</sup>  
ازین دیار سفر کرد و گشت اهل وفا <sup>را</sup>  
دران دیار تا دو هلال اهل نظر <sup>شد</sup>  
درخت عیش درین شهر پایمال خزان <sup>شد</sup>  
هنال خارده دران شهر نخل تازه <sup>شد</sup>

دین دو ملک که از پر تو ظهور و غروبش  
بلیغ تیغ دو دم گشت دفته زیر و زبر شد

چو در رکاب نهاد ان نکار پای غریمت

ز شهر بند سکون **مختم** دو اسپه برون شد

چنان ز عکس رخ دوست دید پر گل شد  
که شاخ هر مژده ام شیان بلبل شد

چه لازم است چنین شوق سرگرازی کرد  
که مکنفش نتوان غل از تغافل شد

چو مار بر سر کفش اگر بود مسکن  
کد است مردا که عاری از توکل شد

که همچو تیر هوای بخویش رفعت بست  
که نه ترقی او مایل تنزل شد

کلی که بوی وفای درین چمن نهد  
بقدر کم ز خس اشیان بلبل شد

غلط بود که کند صبر کار ما بمراد  
بمن که دشمن غالب شد از تحمل شد

خطاب یافته دیوانه دوز بخیره  
ستکمش که هوا داد از لطف کاکل شد

بلا بچاره که ان تند قلمخ سپشته  
که روزی سل همه صرف کندن پل شد

**کلمیم** توبه اگر میکنی بیا وقت است

ز توبه توبه کن اکنون که موسم گل شد

بلکه از شوق طپید نهاد لم سیاه شد  
تا بناجک افتاد اشک چشم من سیلاب شد

پیش با قوت لب ساقی رواج بادیه  
اتشی در سینه بود اما ز شورش آب شد

کشتی امید از موج خطر دارسته بود	طالع برکشته ام بچشم این کرد آب شد
تازه کردید این دل آسوده ام از دلخ	از هوای شعله نخل موم ما سیرا بشد
عمر باد دل نهفتم گریه مشب جوش زد	خانه ام از خراب از جوش این سیلاب شد
ساغری پر تو اندازت ساقی بی نقا	شمع را باید بریدن سر شب مهتاب شد
صبح محشر هم نخواهد دید روی افتاب	هر که زیر سایه زلفت شبی در خواب شد

گریه شو تو قم بصبح امی کشد دیکه **علی**

بسکه نم در چشمم در دیدم نظر سیلاب شد

از باد سوز زلفت بیکر وز پریشان شد	جان سرسکینان در پای تو زیزان شد
حال دل خود کفتم با چاره کوی درد	پچاره بدر ددل ای ز دو کرمان شد
چشمم که رسد ایاب از این دل خرم را	کز ناوکش کافی از زده پیکان شد
دل خواست شدن سو حی جان نیز زو	پچاره بدر ددل ای ز دو کرمان شد
باشد همگی تاوان بر چشم من کرمان	هر خانه که از یاران گوی تو ویران شد
ان مه که شبی دیدی با حسن تمام او	از شرم جمال تو ماهی ست که پنهان شد

می گفت کمال از می دارم هوس تو به

چون دید رخ ساقی از کفته پشیمان شد

درباد عشقت دانی دل جان چون شد	جان از فدل بکند خست دل زخم و جان شد
بیل مژه ام تنها یک خانه نبرد از جا	بدشت که شد دریا بسکوه که نامش شد
دل کم شده در کوشش کوباکه ردم	در سلسله مویش پریم که دم خون شد
صد لولی لیلادش با چهره چون آتش	از عشق تو ای سرگرد یوانه جو محزون شد
در دایره عالم خرم من نشین بکیم	کانکس که نبودش غم از دایره پیرون شد
زان روز که بستم مهر در عشق تو ای کلهر	هر روز که سر زد مهر مهرم تو افزون شد

یا قوت پیر است این یا کوه ز ناب است این

یا نظم شهر است این یا دیزه کردون شد

کل از سرم رخت ای لبر از گلستان کم شد	ز بلبل از لسی اندوه راه اشیا کم شد
بصحرای محبت ره نوردم خضر می تویم	که ده این راه همچون من باران رون کام شد
کنکد کمالت شهره در افاق تا محشر	بود نامش مگردون کرده محزون گمان شد
دمی که ماه رخسارش نقاب اندخت شاه	ز خجالت زوق خورشید اندر آسمان کم شد
بکوی مهوشان دی دل غم ندیدمیر فتم	مردیدم ولی پچاره من از میان کم شد
پناه غم چنان در ملک بهاناخت عالم	که رسم شادمانی بر طرف شد شادمان شد
مراجیران روی خود همیشه رخساری	شدم لال ز من سر رشته حسن پان کم شد

طهوری دوش چون باقی بعرض الفتم گفتا

ز ابنوه غمت در سینه ام راه فغان کم شد

ز ابنوه غمت در سینه ام راه فغان کم شد	ز سیداد تو ام حرف شکایت از میان کم شد
چنان در جستجوییت شد محبت شورشی پیدا شد	که اکثر نامه اعمال مردم از میان کم شد
چنان بر هم زدی هنگامه روز قیامت را	که طومار شفاعت از کف پیغمبران کم شد
چه نبود خفته هی محبون بر خیز و نکاهی کن	که مذهب ناقه لیلی میان کاروان کم شد
بردی نقش محبون بلبل و پر دانه می گفتند	که مرد کامل و مرد محبت از میان کم شد
نمی دانم کد امین نادک شرکان هلاک کرد	دو صفت بیکدگر بستند و قاتل از میان کم شد

اگر پرسند احوال طهوری را بگویندش

که در دام است این مرغیکه دوش از ایشان کم شد

بازم بجز زلف تو دل پای بند شد	منغ هوا بدام اسپر کمند شد
کلنا چهره چون که بر افروختی ز نماز	خالت بگردش سوزان سپند شد
ایام هجر روی خود از ما کن سول	دیوانه را می پرس که از ماه چند شد
دلرا که بود محزن عقل و محل بهوش	راهش روی و شمی زود جای گیرند شد
انقدر و نمرت نه بخود یافت <sup>سمی</sup> تا	از قدر یار پایتختش بلند شد

این همه از عکس روی یاران کلنار شد	بوستان شد باغ شد فردوس شد کلزار شد
ان خط مشکین که آمد بر رخ ان قنار	قند اشوب دل شد مگر شد عیار شد
تار زلف عنبر نیش هر صید جان دل	طوق شد زنجیر شد هم حلقه شد زنار شد
هر کسی در دور لعل میکشش شیرین	پنجه شد پر زشته شد دست شد رشار شد

شاد شو قاسم که ان سرکش صنم هر دم تو  
 آشنا شد دوست شد محبوب شد دلدار شد

بدست دست درین عهد هر که قمر باشد	بکیش زنده دلان پای تال بهر جان باشد
چه عیدی به ازین عاشق بلاکش را	که پیش خنجر بران عشق قربان باشد
ز بر کشتن خود دست بازوم بسا	ولی بگوشش خود سرخ روی نتوان باشد

ثواب حج و عمره **کاتبی** در پای غنیمت

که صبح و شام بگلکشت کوی جانان شد

خوش آنکه غنچه سان با کلبه داری غنچه بان شد	صراحی در لعل جام میش در پستان باشد
ز دستت هر چه می آید بار بابت فالود	نکرودی هیچ تقصیری می فاداری همین باشد
کجا گفتن تو ان شرح غم محل نشین خود	اگر همچون بس مار زبان امینان باشد
رقیبایمیدی پیم که دارد قصد خویر	ازین بهتر چه خواهد بود الهی نخبینان باشد



بر ویرانه کاجا و **حشی** دیوانه جاگیرد

زهر سود منی پرنگ طفلان کمین باشد

ز جدائی تو ما را المی تر نباشد      تر از غم جدائی المی در کنی نباشد  
ز غم تو جان و دل را طرب است شای      چه کنند در دمنده انغم تو اگر نباشد  
برست فتادم از پاز و فاکیر و ستم      که فتاده ام بجالی که از آن تر نباشد

نظریست دلبران را سوی اهل شوق **جید**

که بلای عشق نبود الا آن نظر نباشد

حسن اگر رفت خط یا سلامت باشد      کل اگر نیت سر خار سلامت باشد  
کو بمیریم ز بیماری غم یاد و قییب      یار بان کس ما سلامت باشد  
طوطی ما بجز این هیچ نیا نوشته است      که شکر خند لب یا سلامت باشد  
مدعا بر لبم از ترس و عامی کردد      چه سکایت کنم از یا سلامت باشد  
عشق سر رشته از حسن بکف میجوید      سجد که کم شده ز ما سلامت باشد

من ندانم که ز بونی کشم از دهر **نجات**

سرمانه سرشار سلامت باشد

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد      بود رسواد رسوای تو باشد

دل خود تنگ می خواهم کردی  
همین جان من و جای تو باشد  
متاع حسن یوسف می خورد در  
ببازاری که سودای تو باشد

ز جان دادن **نعمی** را نیت خوشتر

از آن خوشتر تقاضای تو باشد

دل مایل خوبان خطاشده باشد	این کار خطا هم بخطاشده باشد
دل در سران زلف دوامشده باشد	این خسته گرفتار بلا شده باشد
رنگین ز حنا آنکف پاشده باشد	این قشنگه دگر بار پاشده باشد
رویم ز حرم سوی شما شده باشد	ابروی تو ام قبله نامشده باشد
قدم بتواضع فلک کوشدی حسم	از ما دست دو نامشده باشد
چون کرد که از باد حیاتت بر آید	افتاده کیم آه عصاشده باشد
از خنده رنگین تو ام در چمن ایجل	گر سپهرن غنچه قبا شده باشد

دور از من روی تو **غریز** از غم بجزان

چون ماه نو انگشت نامشده باشد

تیرش دل غیر خطاشده چه بجاشد	یعنی که نصیب دل ماشده چه بجاشد
بی نام و نشان بود دل کوشه نشینم	از تیر نو انگشت نامشده چه بجاشد

پامال تو مانند خنا شده بجا شد	بود دست کف خون دم ز قفنی از او
زان طره گرفتار بلا شده بجا شد	دل پندمرا گوش نمیکرد ز سودا
پیراهن ناموس قبا شده بجا شد	صد شکر که از عشق بمن دست و کریان
زندانی یک عمر ره شده بجا شد	کشند ملایک ز تنم جان چو بر آمد

وقف ز بر میدن بدلا رام رسیدم

کسرتکیم قبله نمانده بجا شد

کسی این بلا در جهان دیده باشد	بلائی و جای کسی دیده باشد
که کم کرده ام دل کسی دیده باشد	مراد دل مناد است در شهر خوابان
کذاریدان قننه خوابیده باشد	مسازید بیدار از خواب نازان
اگر صرخ زنجید زنجیده باشد	الهی ز من ان جفا جو زنجید
همان به که این نامه سنجید باشد	بهر تا زلفت مضامین کفر است
پشیمان شود هر که کل سنجید باشد	بدین روی زیبا بگلشن در است

ز وصف لببت متفقی هر چه گوید

بمیران ادراک سنجید باشد

دین غنچه خندان ز گلستان که باشد	این شاخ گل تازه ز گلستان که باشد
---------------------------------	----------------------------------

از زلف سیاه روی چومه کرده نمایان	این شمع منور رشتستان که باشد
طعنه فر نیدم که بفرمان نشدت یا	ای پنجران بخت بفرمان که باشد
آز رده دلمان را شده صدک کرسپان	این ماهمه از نادو کثرت کان که باشد
در شور بود جان من خسته ندانم	کین شورش جانم ز مکدان که باشد
عشق تو مرا کشت ندانم که قیامت	دست من دلخسته بدامان که باشد
از طره او کار جهانی شده در هم	اورا خبر از حال پریشان که باشد
این شفته که از زلف بدور رخ یار است	در دور قمر نیت بدورا نکه باشد

کرنیت **متمی** تک کوی تو برین در

شب تا سحر ناله و آفتان که باشد

تا جان ندیدم دم دیوانه کجا باشد	تپاک نمی سوزد پروانه کجا باشد
تا جان ندیدی همی همی لذت نبری ازو	تا در نکشی تو می مستانه کجا باشد
عشقش چو پرده از جا هر خانه خرابی را	ویران نشود با او هم خانه کجا باشد
چون بی سرو سامانی اندر دهه دیرا	تا نخود شوی فانی جانانه کجا باشد

هر چند **غزیر** اکنون شوریده شد و مجنون

تاز و بنود افسون فسانه کجا باشد

ای وای براسیری کز یاد زفته باشد  
مرعی فتدبدا می صیاد رفته باشد  
دیش صدای تیشه از پستون نیاید  
شاید بجناب شیرین فریاد رفته باشد  
اود از عمد لپیان در گوش من نیاید  
شاید ازین کلستانان شاد رفته باشد  
از حال دل ندانم که کرد اود را  
من خود زفته باشم فریاد رفته باشد

دیش بکوی جانان مارا کز زنداند

شاید رقیب **میرزا** دل شاد رفته باشد

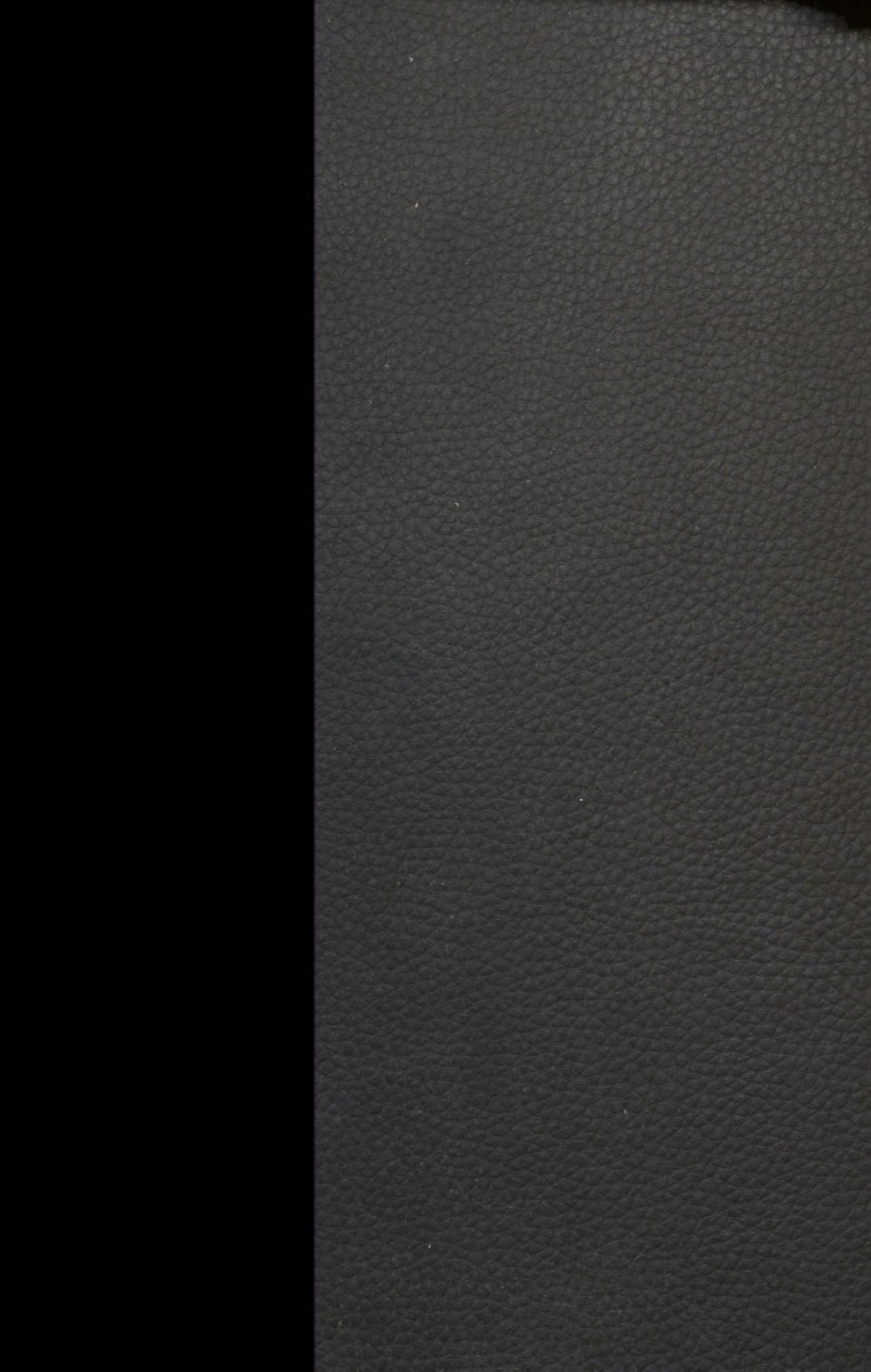
کصدبت کلچره به پیلوی تو باشد  
چشم همه مردم زمیان سوی تو باشد  
طوبی که کنند این همه صفش لطافت  
مشکل که بلطف قد و لجوی تو باشد  
مردم زخم روی تو و بر سر خایم  
هر کل که شود رسته در و بوی تو باشد  
چون سجده کهم کوی تو شد سن که و تسبیح  
تسبیح مرا طوق سر کوی تو باشد  
اشفته دلی چون برسد حال پرسم  
کاشفته مباد از زخم روی تو باشد  
گفتی که دلت باهوس گوشه نشینیست  
ان گوشه مگر گوشه ابروی تو باشد

**آبی** چکنند قامت سرو درخ کل را

جایی که قد و عارض لجوی تو باشد

زگر تونه صوتی است که در گوش نباشد  
غیر تونه حرفی که فراموش نباشد





من از وصال تو از بهر پرسی ای ملیل

تو از خزان و **طغیر** از بهار می لرزد

قبح لبر ز چون شد از شراب ناب می لرزد	بقدر اب بر خود که هر سیلاب می لرزد
چنان بر آشنایان صفای وقت می لرزد	که بر اینه های صیقل سیلاب می لرزد
نیکنندست پری خواجه را این عشته را	که از دل لبته کیهما بر سر اسباب می لرزد
نه در تجانه مانا قوس پتاپست از آن	دل قندیل هم در پیشه محراب می لرزد
لرزد و بچکس بر دولت بیدار در عالم	بعنونیکه دل بر دیده بی خواب می لرزد
چشد که غمخوار بر عاشقان دل مهربان با	که بر هر ذره خورشید عالم تاب می لرزد
ز عیانی عرق می ریزد از دور و شصاحب	توانگر در سمور و قائم و سنجاب می لرزد
مباد از تنک چمان عقده در کار کسی	ز طوفان پیش بر خود گشتی از کرداب می لرزد
سر پا دوست شو چون سرد در کمان	که هر عضوئی عاشق چون دل پتباب می لرزد

مکن در بزم وصل از سقزاری منیع من **صفا**

که از برق تجلی کوه چون سیلاب می لرزد

زلف مشکین تو چون اثر پا د بلرزد	بچو بیدم بر اندر دل نا شاد بلرزد
بهج کوه تکه نغمه ولی سرد بلندش	نیتان بید که از خبش این باد بلرزد



جگر لاله لبو و دل شمشاد بلرزد	بوی از سر و کلفت کبره بر باد است
دگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد	غیر مسکین دل من اهو شیر افکن
که ز اندیشه تشش دل پولاد بلرزد	ان چنان سخت بلرزد و دوش از ناله گرم
ان که از سطوت او بنده و اراد بلرزد	چکنم که بر نم شکوه جورت به بلا کو

ز آه **بیماد** دل سنگین متنزل شده آری

کوه را از اثر زلزله بسیاد بلرزد

ز سقفا نه درویش ایم خاک می	غمی هر دم بدل از سینه صدک میرزد
هنوزت غمبت چون از خم قراک میرزد	زین یک قطعه لعل است از خون شهرت
قیامت می شود چون انجم از افلاک میرزد	عرق فساد می از رخ آب شد دلها
که سر عوش عطا می شش بر خاک میرزد	سیر مینازان سبزه است در میان عجز
که از لرزیدن ل انجم افلاک میرزد	ز حرف سخت بر دل میخوری هر دم نمید

ز ساغر منع **صائب** می کند زاهد نمید

که می در سینه رنگ شعله ادراک میرزد

دل بر غمبت ز سر و جان جهان بخیزد	چون تباراج دل ان تازه جوان خیزد
از تخته خاک چو نرگس نکران بر خیزد	هر که شد کشته چشم سینه خوش نکهان

هر که از ختر ز تنک در اغوش کشید  
که بود سپرد و صد ساله جوان بر خیزد  
باغبان کرد بدش آب ز سر چشمه خلد  
نیت ممکن چو قدرت سر روان بر خیزد  
مینزد دیده مردم بدم آتش ز سر شک  
تا ز کوی تو غبارم نتوان بر خیزد  
گر چنین جلوه کند قامت آن سر و سبزی  
شور و غوغای قیامت ز جهان بر خیزد

چند کوی که ز خاک درم **لفت** بر خیزد

سایه بی یاری خورشید چنان بر خیزد

هر کجا قامت آن سر و روان بر خیزد  
دل با قص کنان از سر جان بر خیزد  
هر که در سایه آن سر و روان بنشیند  
که بود پیر زمین گیر جوان بر خیزد  
تا کی از چشمه چشم ترم ای سر و روان  
بهوای قد تو اب روان بر خیزد  
پند دکاری آن رشته کیسوی دراز  
دل از آن چاه ز سخندان نتوان بر خیزد  
بار عشق تو اگر بر کمر کوه نصب  
نتوان از ته آن بار کران بر خیزد  
مردم از نخوت سجاده فرودشان  
نقش این طایفه از لوح جهان بر خیزد  
کردل از دست سیجا بند نیت بد  
این مقابل که لبست را ز بیان بر خیزد  
ای که بر شمت ده روزه چو گل می خند  
باش تا کو کبه باد حسندان بر خیزد  
کج روشن بی از ختر دلش بستم  
گفت که خاک در پیرمغان بر خیزد

چون مک سیر شد از خانه صاحب نرود

**دو** اصل از خاک در دست چنان بر خیزد

پتو از بس زرد لم آه عزمین بر خیزد	هر که نشست بمن شاد و غمین بر خیزد
سر مه کشتم ز سیه سختی و رفتم بر باد	هر که از چشم تو افتاد چنین بر خیزد
خال آن گوشه ابرو چو بدیدم گفتم	ای بسا قند کزین گوشه نشین بر خیزد
جوهر و تیغ بهم نسبت ذاتی داد	نیت ممکن که ز ابروی تو چوین بر خیزد
گر باین شور محبت ز جهان خواهم رفت	سبزه از خاک مزار نمکین بر خیزد

**وقف** از خوی بدش این همه دل تنگ میباش

این مجال است که غنیش ز جبین بر خیزد

ای خوش آن دم که دلست از سر کین بر خیزد	بنشین و ز ابروی تو چوین بر خیزد
تا بکج دل من جای نه پند اول	نیت ممکن که بخباری ز زمین بر خیزد
هر که صیاد تو آن وقت بدشاری	که ز پری تواند ز زمین بر خیزد
کار مرقان سیه مست تو شد کج روشی	هر که بر خوست ز منجانه چنین بر خیزد
سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد	سر نوشتم اگر از لوح جبین بر خیزد
افزایشوخ جهان سوز سواری تا چند	تا یکی اتشی از خانه زمین بر خیزد

تا تو رفتی ز کنارم به نظر با خوارم بشکند قیمت خاتم چون کین بر خیزد

این زمان را نیم از بزم و ندانی که کلیم

ایدان روز که گویی نشین بر خیزد

کر چه در صحن چمن سر روز گل می خیزد	قد شمشاد تو از گلشن دل می خیزد
پیش رخسار تو ای لعبت چاین از خلعت	رست مو بر تن خوبان چکل می خیزد
گر باین ناز واد آیش چمن بجز می	شاخ گل پیش از تو ناز نخل می خیزد
تا رخت کشت عیان لطف اندمیان	چونکه خورشید نشیند بی طل می خیزد
شکوه دارم ز خود از غیر ندارم ازار	دل میان من و دلدار نخل می خیزد
بسکه لبر زلفان است مرا سینه زخم	پتو ام جای نفس ناله زد دل می خیزد
گل رخسار تو از باغ دلم می روید	کر چه گل در چمن ارد من گل می خیزد

پیش یاریان نتواند که کند سر بالا

طرزی از بسکه ز بزم تو نخل می خیزد

باید لب لعلت چون می بقبح زید	صد گشته بیک جرعه از خاک برنگیزد
کز زیر درخت گل باز ای و نشینی	هر باد که بر خیزد گل بر سر گل ریزد
بنامی خوبان رخ در حسن کین دعوی	تا زلف تو از هر سو منشور بسا و نیزد

کو چشم تو کمتر خور خون دل مسکینان  
بیمار ز پر خوردن شرط است که پنهان  
افتاد رقیب از پا چون اشک زاه ما  
زنیکو نه نیفتاد دست این بار که بر خیزد  
باشد بلبت سهدم دل سوخت ز غم جان  
در موم زندتش در شمد چو امیر زد

از جور سر زلفت نگر بخت کمال اری

عیار که شد شبر و از سلسله نگر یزد

ان ترک شوخ باین که چه ستانه میرود  
شهری اسیر کرده سوی خانه میرود  
هر جاتی که جلوه کنان روی می دهند  
باد هزار عاشق دیوانه میرود  
جانم ز تن رمید بود ای خال او  
مزع از قفس پریده سوی خانه میرود  
حاشا که شمع چهره فروز و میان جج  
کرد انداخته بادل پروانه میرود  
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست  
بلبل باغ و جغد بویرانه میرود

حامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد

پیمان شکست بر سر پانه میرود

بازان بلای عاشقان نیک صبح  
دیوانه می آید همی اکنون تا شام میرود  
از رازمانی یاد کن ویران دلی آباد  
امروز یاری شاد کن جانی که فردا میرود  
گر من مانم زین سخن ای باد خوشبوی  
انخاشانی خاک من سر و بالا میرود

نظاره کی راز ابروان سہلست <sup>سرخ</sup> ای یوسف انجالبین کہ چون بن رنجائید

کہ چشم شیدا از وہم نیست کام مازاد

پہرودہ **خسرو** راز و عمری بود امیرود

ای ساربان ہستہ ران کارام جانم میرد <sup>د</sup> ان دل کہ با خود دہتم بادست نام میرد <sup>د</sup>

من باندہ ام ہجوراز و پچارہ و پنجوراز <sup>د</sup> کوئی کہ نشی دوراز و دراستخوانم میرد <sup>د</sup>

اد میرود و منگشان من ہر تہستانی <sup>د</sup> دیگر پسران من نشان کردل شام <sup>د</sup>

با این حمہ بیداد و ان عمدنی بنیاد <sup>د</sup> در سینہ دارم یاد او تا بر زبانم میرود <sup>د</sup>

محل بران ای ساربان غوغا کن در <sup>د</sup> کہ شوق ان سرور و ان لفت جاگ <sup>د</sup>

صبر از وصال یار من برکشتن از دلدار من

**سوی** نباشد کار من ہم کار از انم میرود

این دل شوریدہ ام در کوی جانان <sup>د</sup> ہچو بلبیل بہر کل سوی گلستان <sup>د</sup>

من جہ پروا دارم از جہات عالم <sup>د</sup> در شب تاریک ان ماہ تابان <sup>د</sup>

از فرقتش چند گویم ای نیتقان <sup>د</sup> شک چہن از راہ چشم تا بدامان <sup>د</sup>

حسرت دارم کہ دلبر در دیار عاشقی <sup>د</sup> از برای کشتنم چون مست خندان <sup>د</sup>

دلبرم دزدیدہ اندنا کہ سانقت سحر <sup>د</sup> دل من دزدید و زودیدہ پنهان <sup>د</sup>

می کند شفقت دلها را بهر سو ای وفا

دلبرم هر کاکه بازلف پریشان می رود

کر زخ که ماه من دامن کشان پیرون رود  
دود آه عاشقان از آسمان پیرون رود

اخرای عاشق ز جور یار آهی بکشش  
باز نماید تیر کمر کمان پیرون رود

کویتیا از آسمان منشور غم آید با  
کی تواند کس ز مضمون نشان پیرون رود

رحم کن بر حال رستم پیش از آن روز یکید

از میان کبر دکنار روز جهان پیرون رود

به کلذاری که آن سر و خرامان سر برد  
ز شوق پای بوشش حشم قمری سر بردن ارد

دانش در تبسم میزند صد طعنه با کوشش  
لبش کاه تکلم از صدف کوه بر بردن ارد

بوقت جلوه رفتارش کل سوری کند  
ز داغ نقشش پایش ز کستان سر بردن ارد

تعال بند زهی مایی که خورشید فلک هر روز  
پی تو عظیم اجلاش سر از منظر بردن ارد

بامیدی که ماند مرهمی بر سینه ریشم  
صبا از جود کمیوی تو مشک بر بردن ارد

بفر ما ساقی کلچره را که فرط دلجوی  
بیک طل کران انخیره ام از سر بردن ارد

بمیدان اجابت میزند کوی دعا **بخت**

که یارب ز جوار سرور دین سر بردن ارد

انکه بر روی چومه زلف دو تاملی آرد  
 عاقبت بر سر این شصت ملامی آرد  
 و انکه چون سرو قدش از حسن روح تنجا  
 با من دل شده بنکر که چه پاملی آرد  
 عالمی را بنجن سوخت ندانم کان شمع  
 این همه چرب با فی ز کجی می آرد  
 همزه باد صبا سرفه خاک ریت  
 میرسد باد خوش نور و صفای آرد

بخمال خم ابروی تو دایم **طوسی**

روی اخلاص بحراب دعای آرد

صد غنچه پیکان زد لم رنگ براد  
 کلهای امیدم همه این ننگ براد  
 می کرد همه شب دل من کریم وزاری  
 چند نکه فغان مرغ صبح ننگ براد  
 پرسید ز آتش زده صاعقه کفتم  
 مظلوم نواهی زد دل تنگ براد  
 بدام تو کز جنک رقیبان ز جهان رفت  
 خود را ز غم نام و غم ننگ براد

در کوی بتان **صفی** از ننگ ستم مرد

خود را ز غم نام و غم ننگ براد

چون باده یاد لعل تو سپوشی آرد  
 از هر چه غیرتت فراموشی آرد  
 عشقت بردن برد ز درون صبر و <sup>عقل</sup> سوش  
 دیوانگی و مستی و بیوشی آرد  
 پر خون چرا بود دهنش که نه غنچه را  
 رشک بلبت بخون جگر نوشی آرد



مه را کمان حسن تبه شد که ناکه جان افسانه زخت بیه پوشی آورد

ادخفته و بکلبه تار یک مجلسی

اندیشه شبش بهم اغوشی آورد

عشقت خبر ز عالم سهوشی آورد اهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رخسار تو که توبه صد پار سا شکست نزدیک شد که رو بیه پوشی آورد

عشق تو شخنة است که سلطان عقل را موی جبین گرفته بچاوشی آورد

خسر اگر فسون کند نیت مرا

چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

دل را نسیم زلف تو سهوشی آورد جان را شمال تو بد سهوشی آورد

دلبد که من تو خوشم و لیک نکونم می کون بت مرا بقدح نوشی آورد

کفقی سپر سخن نکنی چون بسن رسی نظاره جمال تو خاموشی آورد

پهوش شد دل حسن از باد زخت

باده همان خوش است که پهوشی آورد

چندان میشد بید که پهوشی آورد باشد که یاد ما بفراموشی آورد

در دور لاله مستی آهوی چشم تو مسکین غزال را بقدح نوشی آورد

در شد سخن بوصف بنا کوش تو مرا  
کو محرمی که مرده سر کوشی آورد  
پرگفت و کوست مرحله غم اجل کی  
تارخت ما بودی خاموشی آورد  
سودای خال نیل تو سبزان هند  
روزی اسیر کرده بچاوشی آورد

چشم بر نخت خون دل **صفی** و کرد حوا

ما تم گرفته رسم سیه پوشی آورد

کند که آرزوی دیدنت امینه حادار  
که از خورشید رویت در برابر و ما دارد  
ندارد بزم می خواران بغیر از تنگ  
صراحی بر رخ هر کس خند در و ما دارد  
نویسم نامه و از بسکه خون میگردم از بجز  
تو کوئی کاغذ مکتوب من رنگ دارد  
نشد بی روی او چشم سفید از تو تار  
نه بیند بهره هر چند کاغذ تو تیا دارد  
ز هم رطوبت نیاز و ناز را نتوان است  
کشش باقی بود تا گاه رنگ که ما دارد  
چو سرگردان شوی از بهر روزی پا  
کز آب دانه این سرشته کی را دارد

ز گویت چون **کلم** اید چوستان که قدم افتد

نه بیند پیش پا سپاره تار و بر فضا دارد

فغان بلبلان مشب به کلشن اثر دارد  
مگر درد دل آهی بدنبال سحر دارد  
بکین من که بسته مگر این نخت شورید  
که از روزد که هر روز جانم را بهتر دارد

کھی پروانه می سوزد کھی شمع از جدا	ب عالم هر که امانی ز تو دافع حکم دارد
بجانم کی شود حاصل باستانی که شد عری	ستم از روی قد رت دست با من در کم دارد
مگر چشم است سرتاپی این چرخ جفا	که هر کجای روم این کج نهادم در نظر دارد
شدم لعقوب بجران و نیاید تو بی	پسرانیت ان مهری که در خاطر پدر دارد
جفا بویا ستمکار اعدرا از آه مطلوبان	که تیراه مطلوبان نهادن رنگ اثر دارد

بکار کس نمیدانند مخفی درین عالم  
 خرعی می نهند منست کرد در کیه زردار

لب لعلت بخود اعجاز می جاد	مردم که زنده شود از سخت جاد دارد
مره و چشم و دو ابرو تیز زیدنه با	ماه انجم نه چو تو طلعت زیبا دارد
معجز عیونیت هست چو موسی کلیم	استین تو بخود هم ید پضا دارد
از غم ز کس پمار تو پمار بود	بعصا تنگیه از ان ز کس شجلا دارد
نخل شمشاد مرا بنده نه یکسر و سهی	دل با هم هموس عالم بالا دارد
پنجه شان بمورا اهل تسل بند	خانه در هر خم کیوی تو دلصا دارد
ترسم از مهت عالیت مطلب سز	کلوم اب تیغ تو تمنا دارد
در نظم از در دریا بیها افسزون	سختی را که بود جان بجان پادار

خون دل ریخت صراحی **ولی** از گریه جام

ساغر از غمبها خسته سچا دارد

بتهنگ آمد دلم یک خنجر کاری <sup>زرد</sup> طمع	وزان مژگان قتال اسقید ریاری <sup>طردا</sup> طمع
نهاد دست از نکویانش بسی غممانی ناخوره	ازین خون خواره مردم تیغ غمخواری <sup>طردا</sup> طمع
سحر کل خنده میزد بزرگسایت کو بیبل	که این نادان نگر گزنا وفاداری <sup>طردا</sup> طمع

هوای ده ساقی ساده بزم عشرت آماده

کسی مستت **دشمنی** گز تو بهیاری <sup>طردا</sup> طمع

دلم در سینه چون بسمل بخود غلطیدنی <sup>زرد</sup> داد	سرت کردم تماشا کن که حالم دیدنی <sup>ارد</sup> دیدنی
هنوزش تیغ پر خون نیام است و معاند <sup>زهد</sup> دهند	چو شاخ بید هر عضو تنم لرزیدنی <sup>دار</sup> دار
همانا سر و کلزار رقیب است آن وفادار <sup>شمن</sup> شمن	که این شمشاد آهیم بر نفس بالیدنی <sup>دار</sup> دار
نمیدانم که بر جانم که نشتر لشکند باز	که مژگان در ارشدم بدم خنیدنی <sup>رد</sup> رد
مبارک طلوع آن عاشق خوشدل که در <sup>حلقه</sup> حلقه	سر خود را بسای یار خود بالیدنی <sup>ارد</sup> ارد
که چون من بیدل حرمان نصیبی دید گز عمر <sup>ی</sup> ی	تمنای نگاه آرزوی دیدنی <sup>دار</sup> دار

نه تنها بالدار هجرت رقیب رویه **کشفی**

که هر سو عالمی ز دست او بالیدنی دارد

تی دارم که حنش روش صد تان <sup>دارد</sup>	بخ من از بھارتان چرانگ خان <sup>رد</sup>
بجام اینه از عکس اب رنگ این <sup>عارض</sup>	تصور کردم اینه شراب انخوان <sup>دارد</sup>
بحسرت ز غرور بخت خوشم با چنین <sup>است</sup>	که داهم نیت افتاده کی بر آسمان <sup>رد</sup>
خوشم من که خراپهای ل همسایه خیم	که می دانم همای من نظر بر استخوان <sup>ارد</sup>
رقیب رشک میمیرد نمیدانم که ان <sup>مدعو</sup>	نظر بر روی من گاهی روی امتحان <sup>دارد</sup>
دعای من سرش بر عرش غلظم کی فرود <sup>اید</sup>	که احرام توجه پشتر بر لامکان <sup>دارد</sup>

**طنین** از بخت خود خواب پریشان تا کی بینم

که راه زلف او را شانه داهم بر زبان <sup>رد</sup>

دیگر که هوای گل خود روی تو دارد	سیلاب سرشکی که سر کوی تو دارد
عشق تو چه عاملیت که هر کس به تصور	آینه خاصی ز من روی تو دارد
هر شیوه که جنب جنون سر بد را <sup>رد</sup>	بر کردن دل سلسله از موی تو دارد
هر منع محبت که بر تنهک <sup>دی</sup> است	شبهال توجه ز دا بروی تو دارد
هر دام که افکنند فلک در ره صید <sup>ی</sup>	پیوند بر رسته کیسوی تو دارد
هر تیر که عشق از سر باز بچم راکرد	زور اثر از قوت بازوی تو دارد
هر خمیه که از بهر تو زو خانه سیاهی	وان خمیه ستون قد و لجوی تو دارد

هر سپرد و پارا که خرد رانده چو دیدم  
مجنون شده سر در پی آهوی تو دار<sup>د</sup>

کربوالموسی یک غزل از **مختتم** آموخت

صد زمزمه لعل سخنکوی تو دارد

باز این سر سپاسان سودا کیسی دارد  
باز این دل هر جایی جای هوس<sup>ی</sup> دارد

از کج غمش دیگر در باغ محوان دل<sup>ی</sup>  
کان مرغ که من دیدم زیبا قفسی دارد

هر کس بمراد دل دارد بجهان چیز<sup>ی</sup>  
مایم دل ایران آن نیز کسی دارد

شبه سارک کوشش را رحمی بنود بر من  
خوش وقت اسیری کو فرماید درسی دارد

از کوی بتان **شاهی** کم جو ره کبرشتن

کین بادیه همچون تو اواره بسی دارد

از پنجه من چاک کریان کله<sup>د</sup> دارد  
وز کریم من گوشه دامان کله<sup>د</sup> دارد

که بت شکنم گاه بمسجد زخم<sup>ی</sup> دارد  
از ندهب من کبر و مسلمان<sup>ی</sup> دارد

از لبیکه بزندان غمت دیر ماند<sup>م</sup> دارد  
ز خیره تنگ اندوزندان کله<sup>د</sup> دارد

دامان نکه تنگ گل حسن لوی<sup>ی</sup> دارد  
کلچین بچار تو زد امان کله<sup>د</sup> دارد

در بزم وصال توبه به کام<sup>ی</sup> دارد  
نظاره ز ضعیفین مرقان کله<sup>د</sup> دارد

که کریم و که خنده و که آه جگر سو<sup>ی</sup>  
ای **عشرتی** از وضع تو جانان کله<sup>د</sup> دارد

مانند طپیت که پیمار ندارد	حنی که باو عشق سرد کار ندارد
غیر از لب پر خنده سوزان ندارد	حرفی که دل غم زده رو بکشد
گاه تن من پشت بدو ایار ندارد	ضعف نمکنند تکیه به نیروی بزرگان
شب تا نشود شمع خریدار ندارد	از بخت سینه ناله مایافت روحی
کر رنگی از ان گلشن رخسار ندارد	خارست به پیراهن فانوس گل شمع
یک خلسنداری که خریدار ندارد	در بستن من ابله ز دپای کسی
دیوانه ز دیرانه خود عار ندارد	شوریده کی از خاطر ما دور نکرد
خاری که بدامان کسی کار ندارد	بهر تر زگی کو دل بلبل بخرشد

در چشم کلیم از اثر کریمه کل فتاد

دیگر هوس دیدن کلزار ندارد

وز رشک رخ خوب تو کل تاب ندارد	تا دید رخت دیده من خواب ندارد
در روز از است که مهتاب ندارد	تا ماه شب چاره رخسار تو دیدار
با تار سر زلف تو او تاب ندارد	بهر چند ز خود لاف زند آهوی تا

از بهر اقامت دل مجروح صفای

جز گوشه ابروی تو محراب ندارد

مسکین دل نکس که دل آرام نداشت	بی روی و لا آرام دل آرام نداشت
سر وی چو تو نه روی گل اندام نداشت	هر چند چمن جایی تماشا است و لیکن
انکس که می عشق تو در جام نداشت	از حاصل عمرش نبود هیچ حیاتی
ناگامی تلخت جبهان گام نداشت	بشیرین نشد از شربت ایام مرا کام

که عمر بود میر مقصود رسد زود

لیکن چکنند تکیه بر ایام نداشت	فلاطون زنده کی از کشته تنگیمان داشت
ترا بالای لغتم دید و گفت این مرد داشت	ز راه شرم غباری بر نمیکرد
مقابل با نفس امینه ام که بکنان داشت	تم از ضعف نی کشت و ز لب دوم برداشت
محاربت آنکه در اش کسی نی راهبان داشت	سخن کز فم برون نماید بجهش در کلبه داشت
میرد دولت است نکس که بازگشته آن داشت	ز حال گوشه که گوشه ابروت ملتزم داشت
که در دنباں شمشیت قند اخضر زمان داشت	بمیزان نظر بر عینک سنش چو سنجید داشت
ز موهم اندکی بار یک سوی این داشت	بگلبرگ نخت و ز می خط ز کار کون داشت
بحسن این حسن ز افزون بر و هم نداشت	ز سید ادب زبان لطق قاصر باند کلام داشت
و گرنه هر سه موهم در او صا زبان داشت	چنان جامی بد کل را که بلبس از زبان داشت
کدامین شهره افاق غم کلستان داشت	



رمق نبود که از جرأت بد قیامی کردم که بعد قتل از غم منورم سر کران دارد

به بوسم چون **ولی** از عجز شصت انکمان آری

که پیکان خدکش جا درون استخوان دارد

غمی دارم ز دل تنگی که در عالم نمی کنجد	دلی دارم که از تنگی درد غم هم نمی کنجد
که در جاسی باین تنگی متاع کم نمی کنجد	چو کرداید جهانی غم بدل کنجده سست این
مکش ز حسرت که در زخمی چنین مرهم نمی کنجد	طیبا چون تک سینه پر کشت ز کنگ او
بمن حرفی که در طرف نبی ادم نمی کنجد	بردم شب ز سر از خود شاه پر رویا ن
باین نامحرفی کجی که محرم هم نمی کنجد	تو ای غیر این مان چون در میان ما و یا
یکفنی غیر داغ اما دران خاتم نمی کنجد	دل من خاتم عشق است و بالادت خاتمها

مکن بر **مختم** عوض متاع جز جمال خود

که در چشم کدایان تو ملک جسم نمی کنجد

نفس در دل کند تنگی و آه هم در جگر سجد	ز بس طوفان شک از که به ام در چشم سجد
که نخود عشق پیمان در بهاران سحر سجد	بر آرد و آه هم از دهن که سر مکن علم
که از تپه پر دست با سر دست قدر سجد	رضار با قضا ده که بس امر محال است این
که صید تازه دایم بر خود پیشتر سجد	از آن کرد نیاز من نیازت هر زمان افزون

کند صید بسی دلها چو صیاد منه **حسن**ت  
بقصد صید بکشاید سز زلف و کمر سجد

ز شکم چهره کلگون شد نماز شام را ترسم

که **مخفی** شعله آسم نبا که در سحر سجد

چه نویسم که دل از دست فقرت چه کشید  
یا ز نادیدنت این دیده غمیده چه دید

قصه این دل غمیده در از دست میر کشید  
که در آن سلسله زلف پریشان چه کشید

با نمیدیکه رسد با تو دل خام طمع  
سالمها دیکه سوخت و با خور رسید

سز زلف تو مرا توبه سالوش گشت  
چشم مست تو مرا پرده ناموس دید

خوست تا شرح فراق تو نویسد **سلطان**

حال دل در قلم آمد ز قلم خون چکید

ساقی جان خیز که شد صبح عید  
صبحک آمد صبح جدید

جان من و سلسله زلف تو  
علقت الروح بحبل الوريد

چشم تو بس کرده ز خون ریز <sup>خلق</sup>  
غمزه بفریاد که بل من فرید

گر تو نداری سر قربان من  
می کنم از دست تو خود را <sup>شهادت</sup>

هر دم تیغ تو قضا کرده لعش  
انت حدید لک باس شد

گر تو دهی وعده بخون زیرم  
پیش من از وعده هست <sup>عید</sup> ان تو

فیضی از ادا سیرت تو شد

اسعدک الدعبید سعید

از افش مکرمت صبح سعادت دمید	محو مجازات شد شاه حقیقت رسید
صولت صیت جلال عالم جان را گرفت	خدمت سلطان عشق باز علم بر کشید
چنگ غمیش میزند بر دل هر تازه	کشف روان می کند معنی جبل الوری
ساقی جان می دهد باده بحام مراد	مطرب دل میزند نغمه بل من فرید
راه بوحدهت نبرد هر که نشد در طلب	جمله ذرات را زد دل از جان بید
در عرم وصل یار زنده دلی باریا	کز همه خلق جهان بار ملامت کشید

وصلت ابدیافت **قاسم** فنا گایافت

ز آنکه بشمیر لای از هم عالم برید

کشمش عید است آن رخسار و ابرو ماه	گفت آری روشنت این حال مرا بدید
کشمش از چپیت ماه نو چنین کل ناما	گفت میگردد ز شرم این ابرو نم نادید
کشمش غوغا شبام عید از آن بر جوا	گفت هر کس دید این غوغا در خود را
کشمش در وعده وصل تو اشکم تاملت	گفت بسیار این کد در کوی ما خواهد دید
کشمش تا ماه دیگر بر <b>جهونی</b> مگذری	گفت اگر صبری کن این مه بسز خواهد رسید

غزل من کلام عبد القادر نایبی

ای که بی چشم تو چشمی چشم من جز نزدیک	بیچ چشمی چشمم تو نیکوتر ندید
چشمه نوش تو دارد چشمه حیوان لیک	چشم من زان چشمه جز چشمی پر از کوسه نندید
با خیال چشم تو رضوان که چشم حسیبت	حور در چشمش نیاید چشمه کوشتر ندید
چشم ان دارم که از چشم زانی چشمها	ز آنکه چشمم جز بچشمیت چشمه افروز ندید

زار زوی چشم تو چشم من سپهر و دل

چشم را خونبار کرده چشمه سار حور ندید

بر کفنی پرده از رخ گلستان آمدید	استین ناز افشاندی خزان آمدید
خاکه ان دهر مجلس بود از لقد مراد	دستها بر هم زد دی دریا و کان آمدید
تا شعوری دستم می کرد وصل از بس کنار	من چو رفتم از میان آن خوش جان آمدید
چشمه غورشید در کرد و درت غوطه زد	تا خبا خط ز روی لستان آمدید

گلک کو هر دار صاحب تا سخن پر دار شد

زنده رو و دمازه در اصفهان آمدید

بر کناری شوز بهر نقشی که آن آمدید	تا ترا نقاش صورت از میان آمدید
بگذر از نقش دو عالم خواه نیک خواهد	تا ز بی نقشت نقش جاودان آمدید

در میان جان تو کج نهان آید پدید	تو چشم خویش نهانی اگر پیدا شوی
ناید ارنده اصل عیان آید پدید	ناید از غم تو دهر که پوستی تو نیز
اختلاف ز بهره در کار و ان آید پدید	چون ز وصل کار راه و راه بر تیر دو
تا چراغ و خس از یکستان آید پدید	خار و خس چون مختلف افتاد حیران <sup>مانده</sup> کم
نور با ابیه در یک مکان آید پدید	باز کن چشم و به بین کز بی نشانی چشم را
میزبانی کن که عمری مهان آید پدید	کون کرتو بشنودی ز من شنو که شاهی در دو
زانکه در هر نکته صد داستان آید پدید	چون تو انم کرد حل انید استان را اند

چون بزیر کان را درین ره آنچه باید صل نشد

حل ان کی از **فرید** نکته دان آید پدید

چکد	چکد
جوشد ز سینه و از چشم ما چکد	هر خون که در درون زد دل مبتلا
چکد	چکد
زان قند بر تفرقه بار و بلا چکد	کرد چو آه صاعقه انگیز ما بلند
چکد	چکد
در جام عاشقان همه زهر خفا چکد	آرشیته های چرخ بد و رتوبی وفا
چکد	چکد
کز گرمی نکه ز تو اب حیا چکد	آتش ز گل کلاب کند این چه نازک است
چکد	چکد
تاجی تو زین کباب بخوابه با چکد	من با تو گرم عشق و دل غن چکان
چکد	چکد
کیرم ز ابر دست طیبان دوا چکد	در عرض در درختین ابر و خطا

مکشای لب بعرض تمنا چو **مختشم**

اب حیات اگر ز کف اغنیا چکد

عرق چو از رخت لیس رود لسان بچکد	ز خاک لاله براید ز لاله جان بچکد
از ان حدیث لب بر زبان نمی آید	که نازک است مبادا که از ان بچکد
هنر سال پس از مرگ زنده شاید بود	بموی اب حیات که از ان دهان بچکد
زمان زمان بر لال لب تو تشنه لبم	اگر چه شعر بگویم که از ان بچکد
لب تو اب حیات است که بجا رسد	ز کاسه با لببت قطره قطره جان بچکد
ز شرم روی تو در باغ وقت گلچید	گل اب کرد و از دست باغبان بچکد
ز حیرت رخ چون آفتاب اندر صبح	تاره چون شود از شیم آسمان بچکد

نکاهد آتش خون **اهدی** تا چند

بصل بصل که بران خاک استان بچکد

ز تاب می چو خونی از روی لسان بچکد	مرا ز کس تراب ارغوان بچکد
ز عقه لب با یوت رنگ او چه عجب	که خون شود دل لعل از عرق بجان بچکد
ز شرم عارض چون ماه او شکفت بدار	که از آتش خورشید آسمان بچکد
ز لطف خود ب سرم دست گرفتد	چو خوی زهر بن مویم هنر جان بچکد

کھی کہ **ابن مین** وصف ان نکار بکفت

زنازکی سخن آمد که اب ان بچکد

خوبان که دوای دل پمار فروشند	چون لوبت ما میرسد از ازار فروشند
کل صفت بریزند لبر اهل هوس را	عاشق چو خریدار شود خاز فروشند
صدقه پیکانه توان داد	ان جا که ز کیوی تو یک تار فروشند
سود از ده کان بر سر بازار محبت	کونین بیک عده دیدار فروشند
هر تجربه که دیم که داروی غم دل	چرخیت که در خانه شمار فروشند
باشد ز خرد دور مر با طلبیدن	زین روترشی چند که آچار فروشند
انانکه خریدار متابع غم یارند	سرمایه شادی همه یکبار فروشند
که منبجه این رنگ کند باده فروشی	ارباب رعبه جبهه و دستار فروشند
بجاده نشینان اگر ان زلف سپینند	صد سجه بیک شته زنا ر فروشند

بر خیز برو **وقف** ازین شحر خدا را

جای که غم عشق بخزوار فروشند

کرسنبل زلفت بخزیدار فروشند	صد جان بستانند و یکی تار فروشند
پیکانه عقلند که روی که می ناب	در کوچه و بازار بدنیا ر فروشند

بر دار نقاب ز رخ و افکن به تماشا کین اهل نظر دیده بدید از فروشند  
زاهد کبیل سبج و زمار بدست آر کین مبعیج کان سبج و زما ز فروشند  
کوته نظر است وطن اهل هم را جای که غم و درد بخروار فروشند  
ما چند صفت یاکن دیرانه خویشیم کوفلد برین جمله باغیار فروشند

**مخفی** بجوی خلد برین راستانند

انانکه دل و دیده خون باز فروشند

قد او را سپهرین از رشته گل بافتند جامه شوق من از شرکان بلبل بافتند  
تیره روزم کرده سودای سیه چمان بنا تا قماش طالعم از نازک گل بافتند  
رشته شیرازه دیوان من اهل چمن بسکه نازک بود ارتارک گل بافتند

کشکان لاف مشکین ترا در هر طرف

دیده ام **افغان** کفن ارتار سنبل بافتند

دلبر ایش وجودت همه خوبان اندم سروران در سر سودای تو خاکند  
شخصی اندر طلبت سوخته اش عشق خلقی اندر رهوست غرقه دریای عمند  
خون صاحب نظران رنجی ای کعبه حسن قتل انیان که رو داشت که صید مرمند  
حرفهای خط موزون تو سپهرین روی کوسی از مشک سی بر گل سوری ر قمنند



در چمن سرو ستاد است صنوبر خاشاک  
 زین امیران ملاحظت که تو معنی بر خلق  
 بنده کان رانه که زیرت حکمت نکریز  
 جو دشمن چکند که نکند طالب دوست  
 غم دل با تو بگویم که تو در رحمت نفس  
 تو سبکباری حال کجا در یابی  
 که اگر قامت ز میانهای بچسبند  
 بشکایت نتوان گفت که ایشان حکمند  
 چکند از بکشی و ز بنواری خدم اند  
 کنج و مار و کل و خار و غم و شادی بهم اند  
 نشانی که جگر سوختگان در الم اند  
 که ضعیفان غمت بار کشان تم اند

سعدی عاشق صادق ز بلا نکریزد

ست عهد آن ارادت ز بلا نکرند

مگو که خال و خط و زلف و کاکش پهنند  
 بتان بصورت و معنی کینند و کدام  
 بقدر هزار چمن سرو در یکی جا مر  
 جهان جهان پی فرمان جانسپاریها  
 بکش لبوز و میندیش کانیچه جان تو تن  
 ز چهر و لعل تو علیسی لبان یوسف و ی  
 بخال و خط تو نامزم که بی اجازت سر  
 جدا جدا همه در ملک خویش باد بچسبند  
 می دو ساله که در جام ماه چار و پهنند  
 برخ هزار فلک ماه در یکی کلمند  
 ز چشم شوخ تو در هزار یک نمکبند  
 در استان تو باهو او خاک رسبند  
 بجان هلاک فرار و فرود در چسبند  
 هزار خون بخوار خچند و بی کهنند

بی ز صومعه بز جوست کز پریش او      صد در بتکده خاک راه نقیبند  
بخ تو کعبه وان ابروان طره و خال      برستی حجر در کن دو طاق بار کهنند

ترانه **بنی** کمتر سپاهی است تو شاه

که خیل تست اگر پادشاه اگر سپه‌بند

ان عهد که عشاق بغمهای تو بستند      تا جان سپردند در خود شکستند

انانکه کی جرعه ازین باده چشیدند      تار و زازل واله و دیوانه مستند

ان قوم که در کوی تو از اهل وفا پند      هر چه بخود نیست و لیکن بتو بستند

خوش وقت حرفیان که به بزم می و <sup>نمی</sup>      فارغ زدو عالم سر خمی ز نشستند

معلوم کن ای **ابن مین** این قدر از خلق

خود را پرستند اگر باده پرستند

انانکه ابر در طلب کعبه دویدند      چون عاقبت الامر مقصود رسیدند

از سنگ یکی خانه اعلای مکرم      اندر وسط وادی بی زرع بدیدند

رفتند در روتا که ببینند خدایا      بسیار بگفتند خدا را و ندیدند

چون معکف خانه شدند از سرستی      ناکاه خطابی هم از ان خانه شنیدند

کای خانه پریشان چه پرستید کل و <sup>سنگ</sup>      ان خانه پرستید که خاصان طلبیدند

ان خانه دل خانه حق خانه مطلق خوش وقت کسانی که در آن خانه خریدند

خوش وقت کسانی که **چشمسالحق** بتریز

در خانه نشینند و پایان نبریدند

چشم دم چند ان سر شک لا کو کند	که بر کرد من از هر گوشه دریای خون کرد
مکن پیکانی گذر چنین بی التفات	کسی کوشا شد با کسی پیکانه چون کرد
دمی ابی که کرد بی لب لعلت که	بصد خون جگر در دید شک لا کون کرد
ز بس شک شوید که مکن دامان صحرا را	نمی خواهد که کرد خیر کرد دستون کرد

دران دار دسری با حلقه زلفستان **ابی**

که در عاشقی سر حلقه جنون کرد <sup>ابی</sup>

من وان شعله ای که شمع آبخن کرد	ز بس کریم شب زاری که زین صد حسن کرد
ز بس کریم شب هجران من تنها تنها	ز خون دیده دامانم به از رشک <sup>نخست</sup> کرد
پریشان خاطر می پنم ز سودای سر	که چند ان میکنم جمجمش پریشان <sup>زلفی</sup> کرد
تو ای ان شمع رخساری که هر جا چهره	چو پروانه بلا کرد ان <sup>کشتای</sup> صد دل مرد دران کرد
بگش خند لیبان را سحر که در زلفان <sup>ارد</sup>	دل غم دیده ام هر که که هم از سخن کرد
چو لفظه از خط هستی قدم پروان <sup>مخفی</sup> می	دلت پر کار و شتابی بگرد خویشتن کرد

تجلی میکند برقی که تیش آب میگرد	تو چون در جلوه ای مغز جان میباید
کمندی میکشاید دیده رهماخت	نکاهی العوش ز خون هوا آب میگرد
که بز جوش نمک میرسد عفتت	ولی در سینه دارم از کتان یک پده
تبی از خوشی تن بهر کس که شد محراب	نیاز عالمی را قبله چون از میان رفتی
درین اینده تمثال از حرارت آب	نمود آرزو از سینه عاشق نمی آید

**علی از شوخی طهر ز سخن آرام تا دارم**

که تا بر کوش حاسد میرسد سیاه میگرد

ولی ان پر تو حسنی که عالم را ضیا کرد	من دان حلقه زلفی که ز خچر صبا کرد	تو
همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا کرد	نیاید بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف	نیاید
کھی سنبل شود بر رد کھی مال هما کرد	بنازم زلف خوبان را که بهر سایه بکنند	
ولی کو با سبز زلف پریشان اشاکر کرد	نه با سیکانه بنشینند ار دالفت خویشا	
چه دستم کزین سودا دلم هم مینوا کرد	سپردم دل بود ایت که شاید با لودا کرد	
رسد با کیمیا مسحون بود کیمیا کرد	ز تاثیر خون کشتم چنان مشهور در عالم	
که در چشمم گرفتار ان غبار تو نتیا کرد	مکش در وی میناسی صبا پروده در چشمم	
کسی کز همتشین خود بنا کامی جدا کرد	بکام خوشی <b>مخفی</b> محالست اینکند	

خاک سر کویت چو صبادر بدرم کرد	زلفین تو سر کشته چو باد سحر م کرد
ز چرخ سر زلف تو دیوانه ترم کرد	من خود ز تو دیوانه مطلق شد بدم
تا چشم خورشید بسته ان یک نظرم کرد	کفتم بمن افکن نظری چشم بستی
سرم تا قدم الوده بخون جگر م کرد	اندر جگر م بود خیال تو که اشکم
من اینقدر از زرم که خیال تو کردم کرد	بفروخت مرا بر کف اندیشه حیات
ناگاه در آمد غم تو با خبرم کرد	اسوده دلی داشتم و خیر از غم

**خسر** طلب وصل تو میکرد که هجرت

ز نچای حوالت سبرای دگر م کرد

عشقت ز همه سود و زیان بخرم کرد	سودای دصالت بجهان دردم کرد
اشفته و سر کشته و بی پاوسرم کرد	زان روز که دل اده ام اندر <sup>لفش</sup> م کرد
بی مهری ادخوار ترا از خاکدزم کرد	کفتم ندیم دل بچنین دلبر بدخوی
دایته بر لفش چو قضا و قدر م کرد	نزد که برم شکوه ز جور و تتم دست
لیکن غم هجران وی از بد بترم کرد	هر چند گرفتار لب بد کونه عند اجم
فاریغ ز غم و شادی از خیر و شر م کرد	زاندم که بمن از سر لطفش نظری بود
کوتاه کن این قصه که خون جگر م کرد	<b>اکبر</b> تو مکن قصه ز پیمبری ان شوخ

اشک

دیده از بس کمر افشاند بدانامم کرد	در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد
ان قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد	سرگذشت شب هجران تو کفتم با شمع
ان تنگ عرصه رسوای کلتانم کرد	شمه از گل روی تو به بلبل کفتم
خانه سیل غم اباد که ویرانم کرد	ذوق تعمیر نمی ساختن باب گل من
دور بستم بد را در د برندانم کرد	از سر کوی تو ادا ره کیم بر بخند
سینه ام چاک د و نام کریانم کرد	صرفه دستی غم از دشت معماری دل

طرف

زلف دلبودنجا حاصل سرمایه عمر

سایه اخگر ز کفم برد و پریشانم کرد

شانه

عجنین موسی مراد دیوانه کرد	شوخ مه روی مراد دیوانه کرد
سرود لجوی مراد دیوانه کرد	پهچو قمری روز و شب دینا لام
بجد کیسوی مراد دیوانه کرد	تا بر افکنندان پریر و برعدا
خال هندوی مراد دیوانه کرد	ترک این کفتم کنون ایعا قلا
نترن بوی مراد دیوانه کرد	از گل در میان د نسرنیم چه غم
طفل بدخوی مراد دیوانه کرد	پهچو مجنون رو بهامون کرده ام
کلش کوی مراد دیوانه کرد	در سر نادام هوای خلدیت

کوزه

کز نه تمثال دوسی آینه سدامی کرد  
 جلوه کی جای در انخوش من مانمی کرد  
 کاش چون شمع دل کشته در راه طلب  
 نفس سوخته را آینه پا می کرد  
 دی ز یک تیغ کنم گفت سرت را بدویم  
 کشت معلوم من اندم که ز سر او می کرد  
 می شود ند برویم در صباغ و بجا  
 دل سودازده که ترک تمنا می کرد

**الف** اندم که قلم منشی دوران میزد

کاش نام من ازین دایره منهامی کرد

انکه منع من مخمور ز صهب مس کرد  
 لب میگون ترا کاش تا شام می کرد  
 دل پر خونم اگر ابله پیرون میداد  
 از که بادیه را دامن صحر می کرد  
 انکه می گفت که در پرده کفر ایگان  
 روی نوظ ترا کاش تا شام می کرد  
 کز نمی بود تا شای غزالان مانع  
 کرد مار که درین بادیه پیدا می کرد  
 کز افتاده کی این راه نمی شد پیدا  
 دوری کعبه مقصود چه باما می کرد  
 وصل جاوید حجاب نظر اکاست  
 نظر ما سفری کاشن دریا می کرد

مردم از عشق مراد در جهان می بستند

**صائب** از عشق بهمان عشق تمنا می کرد

ماه من چون ز رخ پرده کشیدن کرد  
 وز رخ او عرق از شرم چکیدن کرد

هر دو چشمم بره آمدن ادچار است	هر شبی تا زان شب صبح دمیدن گیرد
چون تجلی مکنده خانه تصویر رخس	مانی چاین بلب نکشت کزیدن گیرد
یاد ایام وصالش چو بخاطر گذرد	دیده پر خون شودم رنگ پزیدن گیرد
که باین قامت زیبا بچمن جلوه کند	سرود در گوشه ویرانه خزیدن گیرد
بشکند قیمت مشک ختن و عطر و کلاب	صبح که باد زکوی تو وزیدن گیرد

باقی ان دلبر و غلط افلاک کر نکند

ممن چون زمی ناب مکیدن گیرد	رنگ از چهره خورشید پریدن گیرد
نکه که بنگاه تو کند آهوی چاین	نخچه خون دل شود و جامه دریدن گیرد
پیرد بوی خوشش هر طرفی باد صبا	آید و پیش تو تقسیم رمیدن گیرد
کی زند سر لب جوی بقاسبه زیم	زلف مشکین تو چون مشک وزیدن گیرد
بجنان که تو باین قامت دلجو که زی	نخل طوبی بی تعظم خمیدن گیرد
حورمان که بنامید نظر بر رخ تو	از خجالت عرق از چهره چکیدن گیرد

هر که تابع سر خود را نهد در ره عشق

کی بس منزل مقصود رسیدن گیرد



از تخر زمره آب دیدن کسیرد	دیده چون اینه روی تو دیدن کیرد
مربع درد ام چو افتاد پلیدن کسیرد	دل من در سر آن لف سیه مضطربست
میرد و شک که او را بد دیدن کسیرد	باز بکجایت خیال تو ز چشمم خوب
شاخ لرز و چو سحر باد وزیدن کسیرد	لرزه بر تن فندان لخطه که من آه کشتم

گر رسد شادی و صلت **با این** مکن نفسی

چشم چو بود که در اوج پریدن کسیرد

فلک نکشت بدندان ثریا کیرد	شعله اش حسن تو چو بالا کیرد
رنگ از چهره من پرده بسیا کیرد	کا بهش عشق ز بس جان نزارم کبدا
چند از نرم تو سپردن رو در جا کیرد	خلوت وصل ترا محرم محروم دل
دل مرغان نفس زود ز صحرای کیرد	بیطیدن پر دبا لی نتوانم شکست
طرز کیرد که کسی یاد ز غمقا کیرد	خود اگر گوشه نشین نام حجان کرد عشقش
این نه طفلیست که از شیر کسی آکیرد	اشک تا سست بخواب جگر دارد
بخت من ابله که به ته پا کیرد	بسکه رفقت بمعراج تو کوهی رفقت

با چنین طالع و اثر و ن چه توان کرد **کلمیم**

زهر تا چند کس از دست مسیحا کیرد

نخستین باده کا نذر جام کردند	ز چشم مست ساقی وام کردند
برای صید مرغ جان عاشق	ز تار زلف خوبان دام کردند
بعالم هر کجا ریج و غمی بود	بهم آورده عشقش نام کردند
برای نقلستان از لب تو	مهیاشکر و بادام کردند
چو باغود یا شنند اهل طرب را	شراب بخودی در جام کردند

چو خود کردند سرخوشتن فاش

**عراقی** را چسرا بد نام کردند

نازنینان تا سمنند ناز را زین کرده اند	با اسیران پوفانی رسم و مین کرده اند
یار این نکلین بلان آنچه با سرخ اجناس	یا که از خون شهیدان ست نکلین کرده اند
آهوی چین را جگر در مانه از سودا سودا	تا حدیث سبیل زلف تو در چین کرده اند
چیت در دیوان کردون بیج میندی	مرصیحی از پیت ابروی تو تضمین کرده اند
می کنندش و قتلخ از زهر ناکامی	هر که کام او را ز شهیدش شیرین کرده اند
مانت نادان می شود در عرصه شطرنج دهر	ورنه دانایان ز سیدق کار فرزین کرده اند

ترک چشمیت بهر لغیا کرده قصد جان **فضل**

خال زلفت که چه زو غارت دل دین کرده اند

عشق باز آن کار زوی وصل جانان کرده اند  
پیش مردم روز چشم سرج ظاهر سباحت  
کرده کل دعوی برویت فرسواداری سباحت  
بر مراد ما تو هم کاری بکن چون عمرها  
داده هر سوچا کی جولان سمنند از را  
از جفای خوب رویان هر چه گویم را نرسیت

دور خوی را رفته بر خود نام سحران کرده اند  
شب که همچو آن ز شوقت گریه پنهان کرده اند  
خیل بر از راه او را سبک با آن کرده اند  
هر چه با این نام ادا آن گفته اند آن کرده اند  
ترک مخرجین کشته پدید ترک جان کرده اند  
کی بگفتن رست آید هر چه ایشان کرده اند

قتل آبی گفته بود آن سر که فردا میکنم

کو تیا امروز اغیارش پشیمان کرده اند

چون بزیر زلف خوابان وی پنهان کرده اند  
کرده با من وعده لطف این تغافل بر حقیقت  
از پی تخریر و صف عارض و خطبتان  
بی وصالت اغیوش آن مدی که از حاصل  
بیدلان از گریه بسیار در کویت بی  
کرده روز از شرم پنهان در شامی غنچه کل  
از شراب عشق نغمی خوب رویان جھان

سایه و خورشید را یکی نمایان کرده اند  
کر نه اغیار آن جفا جور را پشیمان کرده اند  
صفحه افلاک را نجم زرافشان کرده اند  
مشکلات سحر را بر خویش اسان کرده اند  
خانه مردم ز سیل شک ویران کرده اند  
بیلان و صف رخت چون گلستان کرده اند  
عالمی همچو من مد سبوش و حیران کرده اند

در ازل کین طاق مینا می مدور کرده اند	شکل مطبوع تو بر تنفش مصور کرده اند
لموع از پر تو پر نور جان افزای است	انگه نامش روشن خورشید نور کرده اند
بوی از رلف دلاو نیز تو تا چین برده اند	خون دل در نافه آهوی موعطر کرده اند
نخل بلای ترا در خلد جان طوی بهم	قدسیان سر و کنا روض کوش کرده اند
تاج بخش سلطنت سلطان نشان تاج و تخت	کشند از آسمان شاه منطف کرده اند
شهر یار مشرق و مغرب القاسم کرده است	هر حکایت کز سلیمان پمبر کرده اند

**قبری** مولای شاه و بنده فرمان است

قابلان ریش غلام شاه اکبر کرده اند

باو از فی این نوا بسته اند	که از بی نوا فی نوا بسته اند
تو پندار خواهی شمر خواه و هم	ز ما پرده بر روی ما بسته اند
فنا میکان محمل شوق را	چو شبنم بدوش هوا بسته اند
ندانم نصیب وصال کت کت	دل و دیده این حساب بسته اند
خیال کف پاست از سر گذشت	کسان تهمت بر حساب بسته اند
ز افون نیز نک هستی می پس	طلسمی سیال هما بسته اند
با غنچه <b>لفت</b> درین گلستان	که کشوده بند قبا بسته اند

بر دل غم دیده عشاق محسوس است <sup>تند</sup>	پرده رازی کزین نه پرده پیرون <sup>تند</sup>
نخل موز دن قدرت در حیرتم چون <sup>تند</sup>	نخل نبدان که نخل قد موزون <sup>تند</sup>
راز را بر مردمان شک کلکون <sup>تند</sup>	مردم چشمم ترا در دیده ما جا داده <sup>تند</sup>
خلق عالم تهمتی بر چرخ کردون <sup>تند</sup>	خلعت عاشق کشتی زمینده بر بالای <sup>تند</sup>
بسکه در هر سو بتان لهای پر خون <sup>تند</sup>	می شود از شان پر خون دستها مشت <sup>تند</sup>
قبه ز ابروی لیلی بهر مجنون <sup>تند</sup>	کعبه مقصود و اسبق را که غدر کرده <sup>تند</sup>

**فصل** چون از کوی مه رویان می جاد کرد

چشم جادوی بتان او را با فون <sup>تند</sup>

خون عاشق چون حنا بر کف کنون <sup>تند</sup>	این همه خوبان که اندر پی خون <sup>تند</sup>
بر رخ مه سایه بان از زلف سکون <sup>تند</sup>	افتابی از بریر ابر همچنان کرده <sup>تند</sup>
تهمت ظلم و ستم بر چرخ کردون <sup>تند</sup>	خود لقب عاشقان دست جفا کشود <sup>تند</sup>
یا که در لعل بدخشان در مکنون <sup>تند</sup>	ان لب دندان جانان است <sup>تند</sup>

کس چو احمد وصف ان لعل لب می کون گفت

التین طبعان اگر هر چند مضمون <sup>تند</sup>

ان چه دل از خم ان زلف که بکشد <sup>تند</sup>      نتوان گفت که دیوانه ز زخم کشید

تا ابد مانی لغاش بود سرگردان	زان که ناز قدر عنای ترا در کشید
دل روم دیده ما را از کین گاه نکا	مژه شوخ تو افراسر تیر کشید
ان اسیران که گرفتگی بکنند کیو	همه را زلف کجبت برد بزخیر کشید
شد چنان مست مصور ز این چشمت	که ز ابرو برخ ماه تو شمشیر کشید

جست از دام بلای سر زلف تو **بچ**

رشته عمر خود از حلقه زخیر کشید

۲	لغشات را بقلم غشی تقدیر کشید	عقل محبت ز حیرت که چه تصویر کشید
	ماه را با تو بمیزان نظر سنجیدم	از زمین تا بساطه تو فیر کشید
	از ملاقات تو تا مشربخو میل زد	سر زخاورد که برون مهر جانگیر کشید
	کس ازین شبه سلامت نبرد جان نکا	شیر را هوای چشم تو بزخیر کشید
	خورده ام از تو دو صد تیر و زهر ختم	چه دهم شرح که سیکان تقدیر کشید
	سینه خسته ام از درد تو از رده سی	که بجز آن تو بس ناله شکیر کشید
	انقدر خاک سر کوی تو دهن گیر	که فلاطون نتوان باش بندیر کشید

ناتوان است **دلی** را بوصولت برسان

نتوان بار فرقت تن این پیر کشید

سالها قدر ترا خامه تقدیر کشید  
بعد چشم تو مصور چو با برو پرداخت  
موی شرکان ترسبت همانا بقلم  
مصحف روی ترا کلک قضا سادوست  
خوست خندان بگشت نقش مرا صورتگر  
کز خرابم کنی ای عشق چنان کن باری  
دل اسیر مژغات شد ز عدم تابود  
ان اسیران که گرفتگی بگنجد بازو  
چون شبیه من بود از زده رمانی  
لاغری بین که در اندیشه لغزشش

فامنت بود قیامت که چندان در کشید  
شد چنان مست که بر روی تو شکر کشید  
انکه نادیده کل روی تو تصویر کشید  
خط مشکین ترا آوز بروز بر کشید  
ضعف تن موی دماغش شد و دلگیر کشید  
که نباید در کرم منت تعمیر کشید  
چون شکار که مصور لبه تر کشید  
همه را زلف کجبت برد و بزنجیر کشید  
قلم از دست بگفکند و بزنجیر کشید  
ان قدر ماند که تصویر مرا پر کشید

م

از غم آب بوی

پیش تشریف رسای کرم دوست **ازل**

نخلت از کوتاهی همت خود دیر کشید

دوش پیکان خود از سینه من بارید  
کز خدا خیر کند با تو بگویم روزی  
افت مردم همسایه بهمسایه رسد  
دل دامانده چلویم که چه از آرزو کشید  
که ز درد تو چها این دل پمار کشید  
هر چه انداختم خشم تلفکار کشید

نیت در عشق مرا فرصت سرخاریدن  
مفت نکس که درین راه ز پا خار کشید  
همچو مرغ قفس از یاد گلستان وصل  
نالها این دل در سینه گرفتار کشید  
گر گذاری بدلم دست بفرماید آید  
من ندانم که ز دست تو چه آزار کشید  
دل به بندی بس زلف تبار تو خدا  
نموان دانه تسبیح بزمار کشید

چه خیال است که ترسد ز جفای اغیار

**وقف** است که عمری ستم یار کشید

رخت ز غالیه خط کرد افتاب کشید  
نخت ز سنبلی تر بر سمن ثقاب کشید  
مصو را زل ابروی دلگشای تو خوا  
ز مشکنا ب هلالی بر اثاب کشید  
سکت خوشت برای قلاده عقد کبر  
برشته مژه چشمم در خوشاب کشید  
پلاس میکده ز ابد ز دلچ پشیمان است  
بساط رزق بسپای خم شراب کشید  
شبی خیال تو دهن گشان ز ما بگشت  
کزین دو دیده نه دهن سخن ناک کشید  
ز خوابنا ز چو بگشا دیده ز کسست  
چه نازها که از ان چشمم نم خواب کشید

ز در دهر غدا بی ست ناله رحمی کن

که در فراق تو **جای** بسی غدا کشید

دلبر چه زود خط برخ دستان کشید  
خطی چنان لطیف بمای توان کشید



چون نقش لب ترقد حننت روان کشید	نقاش صنم صورت خوب تو می کشا
نقش دهان تنگ کونی بان کشید	مونی که در قلم نقش بند بود
بیمار بود طرفه چکونه کمان کشید	چشمیت چه خوش کشد برابر و کمان
مجرد و شد چهار کران چنان کشید	بر پای نازکت ز سرم سایه فنا

شبحا کشید او دفغان بر دوت **کمال**

در دیش هر چه دشت بران اتان کشید

خط جون بد فقر فرانگی کشید	در داکه در عشق بدیوانگی کشید
بر مار قم بمنصب پروانگی کشید	ایزد چو شمع حسن وی فروخت در آرز
کو در دو داغ عشق مردانگی کشید	ایمن غلام مهبت ان زند پاکباز
معمور خاطر کی که بویرانگی کشید	نه نهند خبر بگوشه ویرانه کج عشق
با او حبیب رفت بهنجانگی کشید	هر کو بگوی عاشقی از خان مان گذشت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید	جاکن درون پاک ضمیری که عاقبت

**جامی** در آشنای دیاری نمود سعی

چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

عمری زد هر منت ویرانگی کشید	کج غمت دلی که بهنجانگی کشید
-----------------------------	-----------------------------

مجنون ز بند طره لیلی بکعبه رفت  
سرشته جنون بیه خانگی کشید  
از گریه مای عشق تو آخر سفید شد  
هر دیده که سر مه فرزانگی کشید

چند **اصفی** بگوی پری پیکر آن روی

کار تو زفته زفته بد یوانگی کشید

خامه موی مصور ز میان تو کشید  
تا که تصویر سهیولای دمان تو کشید  
کمری میکنندش کر فلکند سایه بکوه  
اینهمه بار ز زکات که میان تو کشید  
کوشش تا کوش در دیده است دمان تو  
بسکه خمیازه با بروی کمان تو کشید  
سرخوش از خواب عدم روز قیامت خرد  
هر که تهر جرمه از رطل کران تو کشید  
مانی از سایه مرقان پری ساخت قلم  
کشت بار کثیر از موی میان تو کشید  
اینچه رتبه است که از سوزن مرقان <sup>عبیدی</sup>  
خار راه از قدم راه روان تو کشید

تربت ب غم آن روی عرفناک **رجا**

گوهر ابله تر مار فغان تو کشید

تا مصور رسم صورتت ای ماه کشید  
تیر مرقان ترا خورد بدل آه کشید  
جذب عشق ز مسجد بجز ابا تم برد  
کمر با بود ازین سوخی داین گاه کشید  
نیت امروز مراد باغ محبت بد  
خامه کلک قضا بانمش همراه کشید

این نه خط است که بر عارضش از ناز و <sup>مید</sup>  
 ماه رویش غضب اکین شد و خورگاه <sup>کشد</sup>  
 با قدش همسری ای سرو نه لایق بود  
 خامر صنع از ان قد تو کوتاه کشید  
 گفته بودی که کشم با ده بقدرت ایم  
 چشم غمدیده من بر سر ره راه کشید  
 آمد از ناز **عسری** آنکه با من کرد

ن زانکه میل چشم بد بد خواه کشید  
 بر بیاض آفتاب از شب تم خواهد <sup>کشد</sup>  
 یار این یک قطره خون را که میخونند <sup>دول</sup>  
 امشب ای شمع از سبیلین چهاران <sup>مرو</sup>  
 بر خد رباش امشب ای همایه میت <sup>الجزن</sup>  
 تا کی از سید ادمه رویان تم خواهد کشید  
 بیدی سرد در کربان عدم خواهد کشید  
 کز سر شک چشم من دیوار نم خواهد کشید

**می کشد بار غم محبوب را پورهای**

هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید  
 خرم کسی که ساغر وحدت بکشد  
 جانیکه خصم تیغ زبان می کند بلند  
 خود را ازین جهان بجهان در کشید  
 باید بزور مهر خموشی بس کشید  
 شد از زبان شعله مرا روشن این سخن  
 چون شمع منخورد سر خود هر که کشید  
 از من دماغ نازک او درد کشید  
**شوکت** کلاب میکشم از لعل گل کباب

جہانیاں رقم روبرقاب کشند	کر از جمال جہانتاب و نقاب کشند
ہزار منت از ان چشم نیم خواب کشند	برای نیم نکہ سرخوشان خواب غور
دگر ز ہمد می عوریاں عذاب کشند	اگر شوی نفسی ما بستیاں ہمد م
ز صورت تو مثالی اگر براب کشند	ز طبع اب تخر بر و ن برد حرکت
شوی سوار بتان حلقہ رکاب کشند	برند راہ بمیزان حسن چون تو بناز
بود در بیچ کہ در چشم انقاب کشند	غبار راہ جہت کشان حسن ترا

پیار **مختتم** اخرو نام کشتن تن

بسا قیام کہ ترا در شہ شراب کشند

کل شود شرمندہ و بلبل زبتان بگذرد	کہ بکشش بوی ان لہ پشان بگذرد
والہ و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد	ہر کہ پسند شمع روی و سنبل زلف ترا
جای اشکم خون ل از حیب و دامان بگذرد	بسکہ در ہجر تو کریم زار چون ابر بہا
ہر کہ صید عشق شد باید کہ از جان بگذرد	بیم رسواسی عشق این عار را دون سہمتی

**مخفی** آہ و فغانست صلیت چندین لب بلند

جیفا بشدنا کہ کز چاک کریبان بگذرد

ہر کہ جاقصہ ان طرہ و کاکل گذرد  
موج اشفتگی از دامن سنبل گذرد

کہ گذرد

عرق شرم ورق بر ورق گل کند	که گذشت سینه ازین باغ که دهر چنان
شوخ چشمی که ز عاشق به توافل کند	دمنش در کرد و خار ملامت ماند
که تمنای تو در خاطر ملبس کند	دامن جن غمور تو از آن پاک بست
حرف طولی عرض سخن کند	نه نم پای ارادت بحر می که در
سیل پر زور چو افتد ز بهر پل کند	که یه حسرت ما از سر افلاک گذشت
ز بهر کسیت دلیر از قبح پل کند	کشتی عقل خراباتی این کرد است
رشته از کوه کوه هر تبامل کند	بسکه در هر کذری را بهری پنهان

اگر از عمر کرانایه بیاید مهلت

**صائب** ان نیست ز کشمیر ز کابل کند

پنهان شدن بگویت افغان نمی گذارد	ره یافتن بسویت دربان نمی گذارد
کس را بزور کارم خندان نمی گذارد	این چشم اشک بارم دور از وصال
از کوی کلفزاری پاران نمی گذارد	کردم به باد زاری تا اورده غباری
چون پتو زنده مانم بهران نمی گذارد	گیرم که یک مانم بخشد اصل امانم

**فانی** مکوی ز نما رکب ز زلف دلدار

ترس از دست زنا را سان نمی گذارد

میزدم ناله و فریاد زمین کس نشنود	دوش رقص بخرابات مراراه نبود
یا که من هیچ بدم هیچکس در نکشود	یا نبود هیچکس از باده فروشان هشیاً
رندی از خوف برادر دسرو زنج نبود	نیم از شب بگذشت پیشی یا کمتر
که درین نیم شبی بهر تو کس در نکشود	گفتش در کبشاکفت بر دهرزه مگو
تو که دیر آهی و اندر صف پیشستی زد	این نه مسجد که درش نفسی باز بود
کافر و ارمنی و مومن و ترسای بود	این خرابات معانست دروستند
تا میسر شودت صحبت سلطان محمود	سأله بر در او بچو ایازی می باش

ای نظامی چه زنی حلقه برین در شب در روز

که ازین تش سوزنده نیابی جز دود

گنغانان اگر گل باغ تو بو کنند	گنتر نیم کلشن خلد از رو کنند
پامال پشت پای تو شد روی افتاد	ان ما که منگند بکورد و برو کنند
جمعی ملائیک از پی نظاره کشند	هر جا شهید عشق ترا شمشیر کشند
زخم درون سینه ما به نمی شود	عوران اگر بوزن مریم رفو کنند
عشق چنان کدخت که موران برما	عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
غمهای دست بردردل حلقه میند	شانی بگو که بردردل افت درو کنند

باید ز خون خویش تن اول و صند	مشتاق اگر تقای ترا ارزو کند
در بزم عشق کاسه سر را کد و کند	ناز م به میکشان محبت که ابرو کند
از دوست غیر دوست اگر ارزو کند	کفر است در شریعت این است عا <sup>سقی</sup>
یا بند بوی خون اگر آن خاک بکند	بعد هنر ارسال ز خاک شهید عشق
این شک ناروان ز پی ابرو کند	از جور دوست نیت که گریان عاشقا <sup>ان</sup>
از خاک یا گاه خم و گاه سبو کند	بسیار سالها که بیاید بوی همدار
که با جمالت انیمه رار و برو کند	ترسم ای سر عاشق و شیدای خود شوی
که جز بتا طره ات از ارفو کند	زخم خدنگ ناز تو به بودیش مباد
بر آب خضر و چشمه حیوان تفو کند	چون می ز جام وصل تو نوشند عاشقا <sup>ان</sup>
کو فرستی که شرح غمت موبو کند	هر سوسنی ز زلف تو دار دسکایتی

تا کی **دغائی** از غم لیلی و شان ترا

مجنون صفت ز دشت جنون حجتو کند

گاه لیلی کردد که بسلوه مجنون کند	یار مادر هر لباسی جلوه دیگر کون کند
گاه قطره کردد که صورت هم چون کند	گاه همچون که چون دار دنجو و جلوه کردی
گاه خورشید و قمر که هدیت کردون کند	گاه شود عیبی و بر اوج فلک سر بر کند

گاه موسی گردد و بر طور اید در کلام  
گاه حرف صوت کرد گاه کاف و نون کند  
گاه لباس شاهی اندر بر کند با غر و ناز  
گاه قلندر روش نماید خرقه نیلی کون کند

شاه از قید سخن بیرون شود خاموش باش

قنه انکیزد و خود صورت مفتون کند

گر کسی عاشق رخسار تو باشد حکم کند  
طالب دولت دیدار تو باشد حکم کند  
شوخی و پند از درد گرفتاری عشق  
در دمنده گرفتار تو باشد حکم کند  
چغم از سینه افکار دل ریش مرا  
سینه ریشی که دل افکار تو باشد حکم کند  
قصه جان دل یاران بود اندیشه تو  
بیدلی کردی جان یار تو باشد حکم کند  
ای طیب دل پمار بگو بهر خدا  
کان جگر سوخته پمار تو باشد حکم کند

میکشد پیو **پلا**لی همه شب ناله زار

نا توانی که دلش زار تو باشد حکم کند

تاج خورشیدم که چرخم کوهر افشانی کند  
تخت جمشیدم که بر جسمم نگهبانی کند  
منکه طاوس هشتم در میان خاکدان  
پر صیرلی بفرقم سایه کردانی کند  
آن طلسمم که کج عشق نهان در دست  
بایزید از من هوای اعظم الشانی کند  
طین تخمیر مرا باب حمت حق شست  
خاک پاکم را ملک صندل به پشانی کند



صد و اسمعیل جان هر لحظه قربانی کند	کر بر آرد در شهادت تیغ غیرت نیت
زین نکلینم هر که افسر سیمانی کند	نقش طومارم که از گلکیت قضا اسکان
فرق در احکام عبرانی و فرغانی کند	عالم و حکیم کنون را الهام اکا میم د
ساقی وحدت بگامم کاسه کردانی کند	تسه لب چون خضر شتم بهر آب نده
بس ملایک از روی نفس انسانی کند	تا ظهور جلوه معشوق در من دیده اند

**شورش عشقم** که چون سیمرخ قدسی پزیر است

سیر اوج لامکان از مال روحانی کند

ادمی را بر سریر حسن الی می کند	صانعی که قطره ا بی لای می کند
قدرش ترتیب ایام و لای می کند	حکمتش ترکیب جان و دل زاب کل کند
قدر قدرش را بر اوج چرخ عالی می کند	بنده افکنده را که می شود حکمش فر
این همه ناز جمال لایزالی می کند	در طلب خلق جهان او ز پیدای می
ان چنان دل را ز شغل غیر خالی می کند	بادی که ز بی نیازی عشق بازی باید
خرقه پوش و جرحه نوش لا و بانی می کند	ساکلی را که شراب شوق خواهد است کرد
تانه پنداری که چندین لطف عالی می کند	در ازل بود دست او را عشق با این
<b>پیر نصاری</b> محمد را کدانی می کند	پر تو بدر منیز معرفت بر هر که تافت

باین بجانہ تکلم بیا ر مکنید	بہ مشا و سخن از حال زار مکنید
بادفانہ شبهای تار مکنید	مباد که غم من خاطرش ملول شود
فرشته خوی مرا شرمسار مکنید	بغیر سمنهفص دیده ام مگوئیدش
علامت شهدا بر فراز مکنید	بکشت یار مرا من بخوش گشته شدم

مصیبت این بود ای مهربان **بیانی** را

که شرح حال مرا نزد یار مکنید	
هر کجا باشد نشاطی صرف این صحبت <sup>کنید</sup>	وقت ساز صحبت ای همگان <sup>صحبت</sup> کنید
غنچه مینای دل را بر می نگرید	بوی گلزار وصال ز تشنه می خوشتر <sup>است</sup>
خار در چشم غم و خون در دل حسرت <sup>کنید</sup>	جوش گل نزد یکشد وقت قدح نوشی <sup>کنید</sup>
خانه را ای مردم چشم از آنکه <sup>کنید</sup>	بسته اند آیین زیاده حسن بر شجر <sup>حما</sup>
بعد عمری عیش مہمان می شود <sup>کنید</sup>	میرسد شادی با استقبال او از خود <sup>در</sup>

بزم خوش خالیست اما جای **عالی** خالی است

آه که قاصد بود تکلیف این صحبت <sup>کنید</sup>

الوده میم بر میم شست و گویید	یاران میم ز بهر خدا در کلو <sup>کنید</sup>
از میکده شفاعت من از رو <sup>کنید</sup>	جام لبالب می از ان دستم از رو <sup>است</sup>

ابرین می دهید مرا تا دوضو کنم  
در سجده ام بجانب منجانه رو کنید  
تا بوی هم ز تاک کفن هم ز برک تا  
دغم چمی کنید میم در کلو کنید

بی باده کان چوستی تان ارزو شود

آئید و خاک مقبره **فیض** بو کنید

بیمار در عشق تو درمان چه می کند  
انگس که نیت عاشق تو جان چه می کند  
از خا عشق تو بدل هر که گل شکفت  
در صحن باغ ادکل در یجان چه می کند  
هر کس که خوی کرد لغم های عشق تو  
دیدار حور و صحبت رضوان چه می کند  
ایمان حکایت است عرض تو راه  
کس بی فروغ روی تو ایمان چه می کند  
باشد تو انکه بود مست عشق تو  
سرمست عشق ملک سلیمان چه می کند

ای **قطب الدین** مجوی تو سامان بو عشق

عاشق بگوی او سرد سامان چه می کند

چون جملش طره بر خورشید تابان می کند  
افق از رشک حشش روی پنهان می کند  
تا پریشان گشت زلفش بر رخ چون آفتاب  
باد شوقش ابر جانم را پریشان می کند  
تیر عشقش که کمان ابروان کرد در با  
عقل را می دوزد و قصد آن جان می کند  
سرو ازادی کند از سرو قدش در **چمن**  
چون هوای باغ ان سرو خرامان می کند

نالهای تشنیم در فرقتن تا سحر  
 قصدا حراق حجب بالای کیوان می کند  
 صبح چون تاب غمش ناورد زین روز به زیا  
 جان با افسوس بر کردون کردان می کند  
 کردمی وصلش لب بد جانست میسر می شود  
 رو کران جانی کجاست پند دست از ان می کند  
 جانگدشت خاک دامن گیر او شد چون  
 کو بجزرت قصد خلوت تا سلطان می کند

که بدین جان محقر از **علانی** قانعند

خوش بر نشان کو چو لطفش کار آسان می کند

آمد نسیم صبحدم ترسم که ازارش کند  
 حرکت لطف عنبرین از خوابیدایش کند  
 دیشب که در صحن چمن خوابیده بکینا پس  
 ترسم که بوی نترن دزدی کلزارش کند  
 نعلکین ز مردن نستم در عشق ان کلپس  
 ترسم که بعد از مرک مگردن دفاش کند  
 خوش آنکه بجز ان دیده پند وصال یار  
 دستی که بر سر می کند باکر دن یارش کند

خواهم شبی چون یار من دل گیر دازد لدار

تا آنچه او در کار او کرد دست در کارش کند

نمی دانم چه خواهد بود انجام من ناشأ  
 که عشق او ادب تعلیم و دل سطاقتی بنا  
 بگویم از سپند مجبر این او از می آید  
 که بنود تنگنا نمی فلک خور دیک فیرا  
 بامیدیکه کردشان ان طره مشکین  
 خوشم کرد بعد مردن سمن زند از ترتمش

هوای دانه مرغان چمن را سویی ام ارد  
گر فقا رغنس من بانه ام از الفت صیا  
اگر نکشود بر رویم در خلوت سرازاید  
در میخانه مفتوح و سر زندان سلامت با  
مگر ابی نشانند بر غبار دیده کرمان  
که چون گل ریشه در دلها دو اند بجز را

مگر دلدار دار و غم کلشخانه ام **لفت**

که او از طپیدن خای دل دار و مبارکبا

بر من امروز صد دیده چو از ناز کشا  
صد خدکم بدل از ز کس متش افتاد  
بسته رسته زلفت بخطامشک ختن  
بنده قامت شمشاد تو سرد ازاد  
به کل دسترن و لاله ندا دست خدا  
این همه حسن لطافت که بر خضار تو داد  
چاره جز رسته کیسوی صد نیت دگر  
هر دلی خسته که در چار نخدان افتاد  
شور اندر جگر پسته خندان فکند  
به تبسم چو لب لعل شکر بار کشاد  
دید چون عشق من در حین تو مشاطه حسن  
عوض شانه زلفت دل صد پاره بجهاد  
از سفر آمد و کفتم همیشه جان بقدم  
بوسه از ناز بدستم زد و از دستم داد  
تا جهان است زوال تو مباد و اصدا  
که ککستان جهان بی قدس تو مباد

زهد و تقوی دو صد ساله **طهرزی** دوش

غمزه ز کس فغان تو در داد بیا د

خرامان در رسیدن سرو ازاد	ز سرو او بخت زلفی چو شمشاد
نشده خال بر رخسار خوب	نشانی خشن را داده ز لعن داد
ندانم یاپری بود است یا عور	بدان خوبی نباشد آدمی زاد
به بستر بودم اندر خواب لوشین	که ثوری زان لب شیرین درفتاد
بچین تانسخه بردند زان رسو	ز شاگردان نخل مندیست استاد
سر اندر کلبه ام در کرد یارب	که دادش از فرمش کشتگان یار

**حسن دست از لب شیرین مکش بان**

مزن بر پای خود تیشه چه فرماد

۳	قد قامت لصلوات بر آمد ز بام داد	بر خیر ساقیابستان از مدام داد
	که بر حلال زاده حرام است خون	پس آب بان حرام بود بر حرام زاد
	بیار در محامدی شو کفتم ام	من نیز هم تمام ندادم به نیک داد
	دیهقان که در عمارت رز سعی میکند	عمرش مدام و در نظر او مدام داد
	از جنب خانه می دهم ای خیر نسیم	یا از پشت می دزد این تخم باد
	شادم بقرض کردن و داین بوجه می	چون من کسی که دید که باشد بقرض
	کلی مبر طمع ز عنایت زار یا	من بعد قد نظلم من بقت و داد

یواهب لعطیته و یا موعطی المراد  
 اقبال شد مجا در و خوش گشت مرجا <sup>گفت</sup>  
 با دی که از دیار محبان رسد بمن  
 جانم فدای نکبت آن طرف باد باد  
 نعلکین و شادمان چو ازین دیر بگذرد  
 غمکین بشو ز محنت و از نجت نیرشاد  
 داغ جهان رسینه کاوس کی گشت  
 شادان نجت تیره کجا بود کی قباد

در شمشد فراق **خیل** ار مقیدی

روزی ترا سپهر بلاغت دهد کشاد

غنچه لعل لبست که ز تافل بشکند  
 بشکفم چون بلیلی که دیدن گل بشکند  
 که صبا در شمیم پرن سوی چمن  
 غنچه را در درون سینه چون گل بشکند  
 بر دماغم منجور و از بیدار غمی بوی گل  
 خاطر اشفته ام از نشر گل بشکند  
 غنچه طبعم نمی خندد بشورستان  
 همتی یاران که از گلزار کابل بشکند

پادمان محبت کش که **مخفی** قسبت

در بیابان لاله رادل از تحمل بشکند

با صبا میروم مشبک بستان چندی  
 تا کشیم کره از سنبل و ریحانی چندی  
 زلف خط تو بسودای جوان میکشیم  
 نیت سر حلقه دل سلسله جنبانی چندی

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد  
 ز آنکه دیدم همه شب خواب پشانی چند  
 هر یکی در کف صد جذب عشق است  
 که سر ایا بودم طوق کرسانی چند  
 میروم از جهت تخم گل درشته تا  
 من بیل شفاخانه دهقانانی چند  
 کویا وقت شیخون زدن ناز آمد  
 دیدم از دور صف را می گانی چند

نقش شد بجهان عشق **طیبر** مجنون

کوش کن حال ل بی سرو سامانی چند

دارم ای عشق ز تو منت احسانی چند  
 تشکر چند مرا کرده اسانی چند  
 هر که دل بند تو شد گشت ز هر بند ازاد  
 هست ویران شده در عهد زندانی چند  
 بکدامی درت شاهی عالم چکنم  
 تاج نخبان جهانند که ایانی چند  
 چشم در ریزد امم بکجا ابر کجا  
 ان همه گانی و این قطره بارانی چند  
 فیض در یادی دیده در بار منت  
 حبیب قلزم شده پر کوهر غلطانی چند  
 اثر حضرت عشق است که دارم درد  
 لاله زار عجبی رشک گلستانی چند

غزل شسته و رفته و کوی نیاز

که بخوانند و ستایند غزل خوانی چند

اخروقت شده سلسله جنبانی چند  
 زهن دین شده ایمان مسلمانانی چند



لا ف از سلسله و کوس شیخت دارند	بسته اند چند خورشیده بر سمانی چند
سرفرو برده که مان ذکر توجه داریم	سینه باغ زده مانند رستانی چند
الهد المد ز سر غفلت مستی گویند	ذکر حق نام کنندش کله جنبانی چند
هوش کن تا نکشند از ره <sup>بغلط</sup> دینت	راه نایافتگان غول بیابانی چند
که شناسد بجز از صاحب حال ایشان را	زانکه در صورت انسان شد شیطانی چند
نه تصرف نه تصوف نه تعرف دارند	کرده تسخیر جهانی بلب نانی چند

کی کشم دست ارادت چو سگ کهنه **ظهور**

کر میسر شودم صحبت نیکانی چند

از عمر نماندست مرا غیر دی چند	وقت است اگر رنج نهایی قدمی چند
تا یاد دهم اهل درم را که می چند	چون کل بگفتم نیت در لغا در می چند
بکشی از آن طره پر تاب خمی چند	از ادکن از رحمت مرغان حرمی چند
از دیده بکل ریخته ام تخم امیدی	دارم ز تو ای ابر عطا چشم نمی چند
سیم قفسی مرده وصل بده اخر	تا شا دکنم خاطر خود را بغمی چند
زین پیش بجزمان نتوان ریت خدا	شایستگی لطف ندارم ستمی چند
نه خال و خط و کاکل در لاف است که <sup>حرفش</sup>	آورده پی کشتن <b>لینا</b> رقیمی چند

مارا شب فراق کجا خواب می برد  
 صد خواب ز کزیه ما اب می برد  
 داروی جان ما ز لبش ساز گوی <sup>طلب</sup>  
 زحمت چرا بشرت عتاب می برد  
 مخمور عشق را بجز آن لب علاج نیست  
 از سر خار عشق می ناب می برد  
 سر می نهد بصدق خم ابروی ترا  
 هر پار سا که سجده بجز اب می برد  
 پیش رخ رقیب بپوشان چه ذقن  
 کز باغ میوه دزد بختاب می برد

کز اب دیده سوی تو آرد **کمال** را

خاشاک پیش کو هر سیراب می برد

دل از من آن دو چشم پر فنون برد  
 ببرد اما ندانستم که چون برد  
 اگر لیلی کی دیوانه داشت  
 نکار من دل از صد ذوق فنون برد  
 شب خون زد غمش در کشور دل  
 قرار و طاقت و صبر و سکون برد  
 غم صد سال از دل ساقی ما  
 بیک جام شراب لاله کون برد

شب خون

پوشش کشته **الف** نیست ممکن

سیاهی از کلیم ما برودن برد

رویت ز صفا ب رخ برک سمن برد  
 خطت سپه زنگ برک و زنگ ختن برد  
 از سر میان تو کمان ره بمیان یافت  
 دزد مرزدان تو خورد پی بسخن برد

در پیش لب لعل تو کان رشک عقیق  
 دیگر نتوان نام بدخشان و یمن برد  
 در دور برج خوب تو هر جا که دلی بود  
 زلفت برین بست و موئی چه ذقن برد  
 عقل و خود و دین دل و دلت هم از دست  
 ان غمزه خون یز بسیک چشم زدن برد  
 شطرنج و فاباخت دلم با برج خوش  
 چون اسپ خفاخت باول دل برد  
 کفنی دلت ای احمد بیدل بکجا رفت

با دام دو چشمان تو ای پسته و سن برد

ز شادی میگردم خاطر م با غم نیاید  
 دلم و حشی است با پیکانه و محرم نمی سازد  
 درین محفل جو شمع از اختلاط شعله خیار  
 بدست آورده ام داغی که با مرهم نیاید  
 نکیر و خاطر م که با بسکایت این مغذوم  
 مزاج نماز کی دارم که با ادم نمی سازد  
 تو ام چون نی نوازش میکنی من ز منایم  
 نمی سازد بمن لطف تو ای همدم نمی سازد  
 بصد خون جگر پروردم از عالم دلی  
 که از نما سازی طالع بمن ان هم نمی سازد  
 اگر صد پاره کردد جامه مصحف چه نقص  
 پریشانی کمال اهل عرفان کم نمی سازد

نه تنها با تو نما سازیست **تقصیر** ان پریرورا

ز شوخی عالمی دارد که با عالم نمی سازد

کل نور سید و بونی ز بهار من نیاید  
 چه کنم نسیم کل را که زیار من نیاید

منم و دل خرابی ز خوشی خبر ندارم      که از آن دیار مرغی بدیار من نیاید  
دل من چرا چون غنچه نشود در دیده صد جا      که صبار سید و بونی ز صبار من نیاید  
همه عمر تشنه بودم با امید آب حیوان      که خراب شود دیده کبنا ر من نیاید

شب سیاه یار چه خبر ترا ز **حسرو**

که بجانب تو روزی شب تا ر من نیاید

لب شیرین تو با تنک شکر می ماند      در دندان تو با عقد کهر می ماند  
قندیا ان همه دعوی لطافت گورا      یک حدیث ارشود پیش تو سر می ماند  
که بهستان بخرامی پی ایشار است      کل خندان بد بد خورده زرمی ماند  
باد را در شکن زلف مسلسل مگذار      که نسیم تو در آن راه گذرمی ماند

یاد کار را بگذارند کان در عالم

از **برندق** سخن و فضل و هنرمی ماند

نه لاله نه بنفشه نه گل نه بهار ماند      حرفی به باغ بان تغافل شعار ماند  
باز آیی ای نکار که از درد و قوتت      پایم ز سعی رفته و دستم ر کار ماند  
مانند اشک شمع که نماید بجای شمع      شد زنده کی و حسرت ما بر قرار ماند  
رضی و داغ زخم تو ام بر قرار ماند      کم شد نکین مهری از و یاد کار ماند

توفیق خط کند بدلم آنچه زلف کرد

ظالم نماند در رسم بدش برقرار ماند

منزای بت چین که چین هم نماند	قنار جهان اینچنین هم نماند
بزه غم ارعاشقی کشته کرد	شکر خنده نازنین هم نماند
نه جم ماند نه جام و نقش و نگینش	که نقش نکلین بر نکلین هم نماند
بچرخ برین میکنی تکیه و ایم	ندانم که چرخ برین هم نماند
اگر بگذرد مردم کم کوی که دان	سخندان بار یکبین هم نماند

همین ناله ماند مسکین **حسن** را

از ان روز ترسم که این هم نماند

ساقی بیا که غم شود آثار غم نماند	جامی بدست گیر که آثار جسم نماند
در عرصه جهان غم سود و زیان محو	چون در بضاعت فلکی پیش و کم نماند
از ترک تاز غمزه شوخ شکرت	جان مانده در تن و ان نیز هم نماند
تا کی دهم دلی که ز سوز درون من	مسدود شد ره نفس و جای دم نماند

ریش دل **ولی** ز غمت یافت الیتیم

چون زخم دیدم هم رحمت الم نماند

کسی شاد و اندو یکین هم نماند	اگر بگذرد مهر و کین هم نماند
نه از وصل شادم از سحر غمگین	نماند آن چنان اینچنین هم نماند
چنین که برد با و تخت سلیمان	چو مسند که مسند نشین هم نماند
مشو غره بر خسر من خشم خود	که بر کرد آن خوشه چین هم نماند

نه تخاصماند **سنا** ز که ایان

که باز تو ای نازین هم نماند

هر دم که مرا بر لب لعلت نظر افتد	خون از رده دل آمده از ختم تر افتد <sup>آید</sup>
دل و ادم و جان در قدمت نیز سپارم	باشد که ترا بر سر خاکم گذر افتد
هر لحظه که بر خواسته ان جلوه گرا بخا	در اهل زمین غلغله و شور و شمر افتد
زلفیسه بر روی چو خورشید میفشان	بگذر که از حرج سپایت تمه افتد
از حال دلم هیچ زمانی خبرت نیست	ایا بود این راز به باد سحر افتد
خونم ز دم تیغ فراقمت شده زین	از نخل وجودم بجان این شمر افتد
ان روز که راز دل خود نزد تو کشتم	کاسان شودان درد که با چاره گرفتد
دل بردی و الفت نه نمودی و بر <sup>فتی</sup>	این عوض مگر نزدت داد گرفتد
با وعده خلفان چه توان کرد صیبا	افسوس از آن کار که با خیسر افتد

عشق است که در هر دو جهان جلوه از  
با پیچ از عشق مکن هیچ حدی  
از بس که درین شهر صدقت نمودم

دیوانه بود آن که ازین بی یافتند  
حیف است ازین پند که بر گوش حرا  
صد بند و کرده در کمر فی شکر گفتند

اگر تو مریخ از غم اوضاع زمانه

آخر بخت جلوه فتح و ظفر یافتند

از نام تو بر کام ز با محض اشک  
بر یاد تو ناله میدارم چنگ سراید  
خورشید چنان مست شد از ساغر  
کام و لب شیرین خود اید دست مکن تلخ  
کان ماه دو هفته است که برین بلاش

در بوی تو در گلشن جانها شکر  
صد قطب بقص آید و از چرخ در  
کو را خبری نیست که برام و در  
ان دم که ترا بر قبح می نظر یافتند  
هر لحظه در اجانب پر دین نظر یافتند  
بر طشت ز راز دانه عبهر در یافتند  
کان زلف پریشان مژگانم صفت  
از لنگره ماه نمکون سار در یافتند  
تا پوست خبر دار شود در جگر یافتند  
اندم که ترا بر رخ حاجی نظر یافتند

تا چند ترا از همسوزان لارام  
زان زلف پریشان مژگانم صفت  
هندوی سیاهیت که از جنبش مادی  
ابروش کمانیت که هر تیر کز جوت  
اوقات خود اید دست مکن تلخ خدا

معنی اول از نظر فی  
بگو  
بترک  
شکر استی که درین  
نمودم

چه کم شود ای مر که بر منت گذر افتد	که تا بر وز نم از رویت اشاب در افتد
بشی که بر سر کویت کنیم شک فانی	نظاره کن که شریا به منزل قمر افتد
دلیم حدیث دمانت بسی شنید و هنوزم	نه ممکن است که این نکته دقیق در افتد
بدل بکوی که رحمی بکن بحال ضعیفان	و که نه نکست کان ابکینه گرفتد
تو تیغ برکش و ناوک بدست غمز با کن	در این خندان از بر نشانه کار گرفتد
از ان ببت نتوانم که جان برم بلامت	بمیرد اخر کار ان مکس که در شک گرفتد

هم خیال تو بند و کمال خسته محمل

چو سوی منزل خاکش غمیت سفر افتد

کر کار دل عاشق با کافر چین افتد	بزر آنکه به بدغوی بی رحم چین افتد
جاننی که بود تابان خورشید مکن جولان	حیف است که آن بلا سایه بر این افتد
هر جا که جسد برقی از لاش عشق تو	صد دل شده را لاش در خرمن زمین افتد
عشق تو به مهر و کین هر چند که زد و قرعه	مشکل که بنام من بقرعه کین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت	در وی ز خطای ما می پند که چین افتد
هر لحظه ز نم آبی باشد که ازین ناوک	یاره ادم از چرخ برین افتد
<b>جانی</b> چو سخن راند از لعل شکر بابت	در دهنش از دیده در مای شین افتد



ماه اگر پتو بر آید ز ضیای فست	سرد اگر پتو شود دست ز پامی فست
قمری از عشو و بلبل ز نوا می فست	کز تو شادان و غولخوان بد را بی فست
ملک از کنگره عرش جدامی فست	کز فتنه ذره از مهر رفت در عالم
اهوار چشم تو بیند ز حرامی فست	چشم مست تو عجب روز مرا کرد

سویا چند بد نیا غم سپوده غوری

سرد کار همه اخر بخدا می فست

شد برق جهان سوز مرا در جگر فست	هر پرده که از چهره مقصود بر فست
کز زلف مرا کار بمبوی کمر فست	اماده هیچ دهنم بسیار شواید
عاشق نتواند بخمال دگر فست	اندیشه ممشوق نکهبان خیال است
مسکین ز بهوای بهوای دگر فست	ظاهر که گذشت از سر دنیا پی فردوس
روزی که بیالای تو ما را نظر فست	کیباره کی افتاد کلاه حسر و از سر
کار دل هر کس که باه سحر فست	چون غنچه محال است که دل تنگ
چشمی که چو سینه پریشان نظر فست	از لذت دیدار خبر دار نکرد

از سینه بر آمد دل پر ابله **صاحب**

در بحر نماند چو صدف خوش کمر فست

دیده تا بزرخ ان شوخ دلارام فتاد	دل ز پتایم از ورطه ارام فتاد
خون دل چون نخورم آه چه سازم حکیم	کز لب لعل تو ام بوس به پیام فتاد
خو طه در خون شفق میزند از رشک هلا	عکس ابرو تو تا در افق جام فتاد
خط شبرنگ چو بر عارش از ناز وید	حیرتم سوخت و غورشید یکجا فتاد
عمر با جان کنیم بود به تحصیل کمال	تا که بر سر چو نکنیم بوس نام فتاد
کشت در دیده نکه شبنم غورشید کمار	تا که نظاره بران عارض کفام فتاد
ز نفعال نکه شوخ تو این ابله ها	کل کوریت که بر دیده مادام فتاد
قرص حادثه اندخت چو رمان فلک	بخت بدین که بنام من بد نام فتاد

ما کجا فکر وصالش ز کجا **غریز**

دل ز افون بوس در طمع خام فتاد

کلار می نغمه یار است به بیند	دیوانه دلان جوش بجا رست به بیند
ان حسن ادا می که نهانت بر سمید	پیدا از همه نقش و نگار است به بیند
تا چند بگو هید که ما حسن ندیدم	مشب که شب لوس کنار است به بیند
چون بوی گل از دیده نهانگشت وین	هر برک گل منیه دار است به بیند
یار چه در منجیت بخاکی که شد آدم	زین کرد نمایان چه سوار است به بیند

عالی مبر قلب زوا کیر محبت

نقش نخش را چه عیار است به بلند

سر در اهر که رست میگوید قامت یار ماست میگوید

چون دمانم که رست میگویم چون دمانت که رست میگوید

شیم غارت کرت لغتوی عقل قتل عاشق روست میگوید

جزی زان میان چو پیرسم عالم اسر خد است میگوید

ابر دیش گفت قننه کار من کج نشسته است رست میگوید

ان بخ اور دخط خون کمال

خال بر خط گو است میگوید

هر که قدرت سارست میگوید بعلم لهد که رست میگوید

وانکه ان قامت قیامت دید شور محشر باست میگوید

که به پند قدر تو سر دسهی این نه بالابلاست میگوید

مهر سبز تو خضر اگر بیند خط نه مهر کیاست میگوید

خون عاشق خضاب کرده که بر سی خاست میگوید

که بگویم خط تو مشک خط است این حکایت خط است میگوید

شعرت ار بشنود کمال احمد

کوهر بی بهاست میکوید

بجلس ان سراپا ناز من مستانه میر <sup>قصده</sup>	ز شادی مرغ دل درینزه بی تابانه میر <sup>قصده</sup>
ز حسرت زهره را شد آب از رشک ستمنا <sup>قصده</sup>	مجلس ماه من مشبص اتا دانه میر <sup>قصده</sup>
سرت کردم بیاد برزم می خوران <sup>قصده</sup>	که از مستی چشم تو در می خانه میر <sup>قصده</sup>
خواب از مستی محمود تو در کعبه شد زاهد <sup>قصده</sup>	بر همین ز تش عشق تو در بت خانه میر <sup>قصده</sup>
ز شوق ز کسست تو در بزم شرب الشویخ <sup>قصده</sup>	صراحی هم قلع بهجام هم پمانه میر <sup>قصده</sup>
برین کاد خیاال چشم محمودی که در یاد <sup>قصده</sup>	که مشب سر و ناز من عجب مستانه میر <sup>قصده</sup>

بهر بزم که نامدم بر فرورد شمع رخسارش <sup>قصده</sup>

بگردش مرغ دل از شوق چون پروایه میر <sup>قصده</sup>

دل در قید زلفش ان چنان مستانه میر <sup>قصده</sup>	که از شوقش ملک با سجه صد دانه میر <sup>قصده</sup>
چنان بنوخت پر دیر نا قوس محبت <sup>قصده</sup>	که مشب پاسبان کعبه در تبخانه میر <sup>قصده</sup>
میان نواز اهد نهقدر فرقی است <sup>قصده</sup>	که مادر کوچه میر قصه اود در خانه میر <sup>قصده</sup>

چنان رقصید عونی بر در میخانه کز حسرت <sup>قصده</sup>

همه گفتند که این کافر عجب مستانه میر <sup>قصده</sup>

دل اگر ذاکر نباشد سبجه کردانی سود	گر بدل ذوق نذاری سینه جنبانی چه سود
کوس شینجی می نوازی دیده باطن کجا	باطنت کور و نظا بهر شینج صفانی چه سود
از هوای نفس داری صد بیت اندر استن	پیش مردم میرنی لاف مسلمانانی چه سود
در حیانتت کوهر اشک نریزی کف	بعد مردن جوی خون از دیده ریزانی چه سود

جامی وقتی **غیاثی** در غول گفتن ولی

جوهر جامی نذاری این غول خوانی چه سود

ان ما که درین دار فنا آمده رفتند	با حسرت بسیار ازین عکله رفتند
دیدن جهان کهنه رباطی لسبر است	اسایش نا کرده دمی نازده رفتند
رخساره این ذال فلک از چه کبود است	از آده دلان سیلی بروی زده رفتند
بارفته کیان نامه نامی شوشتیم	از خاطر این خلق فراموش شده رفتند

**سدا** چه سپندی بنگر سوخته کان با

نام زده زین مجرمتش کده رفتند

ژاله از نرگس فرو بارید بگر داد	از کلک روح پرور مالش خواب داد
سقف استون بلورین سیب زرمی رفت	از دم قائم کرده بر گوشه سیما داد
رنجیت شبنم چشم نم نیان به برک از عوا	لاله احمق بر کونه سیما داد

نوک چشمش کو هر افشان شد چو دست <sup>اهل خود</sup>  
 بر کنار حیب مزارید در ناب داد  
 لوح سیمین را لقب صفحہ کا فور است  
 مہرہ خورشید را در پنج مہتاب داد  
 سرمہ با دام را از دجلہ بیداد شست  
 طرہ شہزادہ از تش دل تاب داد

جامی از الماس دلش در معنی سوسنت

طبع قابل سامعان را لولوی نایاب داد

کفتم ان چشم و مژگہ گفت دو چار نهند  
 ان دو دین خیل سیہ خال بر تار نهند  
 شب قدر است در میکده حمیت باز  
 خنکان قوم کہ در مسجد میخار نهند  
 بر کلاہم ایمن نیم ای کعبہ حسن  
 زین دو ہند کہ بر اطراف تو طرار نهند  
 کہ دن طوع من و طوق خم زلف بتا  
 سکان قافلہ ام کہ چہ حفا کار نهند  
 کہ بکوثر نبرم مستی می شکر نهند  
 این مردم در صف ان قوم کہ ہشیار نهند  
 میچکس را خبر از عالم از ادبی نهند  
 مکرانان کہ بہ بند تو گرفتار نهند  
 دزد و اگر خرقة زاہد بر د مغبون است  
 صرفہ با دست کہ اسودہ بکیار نهند  
 خون خلقی بہ تکلف بخوری ای لبت  
 کہ تو سخاکی و زلفین سیہ مار نهند

مردم صومعه را نیک شناسم **یغما**

کافر من اگر اینطایفہ دین دار نهند

ترک دنیا کرده اند و از همه ازاده اند	مرحبا تو می که داد بنده کی را داده اند
باز شب تا در مقام بنده کی استاده اند	روز با بار و زه مانسته اند در کوششها
زاد تقوی بر گرفته بهر مرکب آمده اند	نفس خود را قهر کرده روح را داده اند
سیلها با این همه از چشم خود بکشاده اند	طرفه العینی بنوده غافل از حضرت و لیک
کوتیا خود را چو کجی بهر زاری زاده اند	یکمان از نوحه خالی نیستند مانند نوح
سوی حضرت جز نیاز ز ناله نفرستاده اند	تا بد نیایدند از کعبه کتم عدم

پیر انصاری تو میدانی که ایشان کیتند

فرقه کی کرد فروز مره دل ساده اند

مرده بودم بوصول تو حیاتم دادند	دوش از عکله سحر بخاتم دادند
بر در میگده عشق بر اتم دادند	از خطت بر ورق گل رقم حسن زدند
نشه ذات صهبای صفاتم دادند	می تو حید بجام از خم عدم کردند
منصب سلطنت لاث مناتم دادند	حاجت خویش برابر بچنان کردم عرض
شربت مرکب ز جام سکر اتم دادند	کشم از نشه ز ما و نخوردم قدحی
تقد کجینه هستی بز کاتم دادند	خامه هستی اباد که از هستی ان
به بلایاد محن و صبر و شبا تم دادند	شکر کند که چون نور علی در ره عشق

سرد را سردتر شد صد برگ را چادر سفید	ساقی می ده که ابری خواست از خاک دور
خوب می آید شراب لعل را ساغ سفید	باده در جام بلورین ده اگر می دهی
ژاله چو ن دیده یعقوب پیغمبر سفید	ابر چون چشم ز لیلی بهر بویف ژاله
گفت همان غریز آمد که در دم در سفید	عکس بویف غار را کفتم که این پرده بود
یاسمین را همچو اصحاب الیهین ذنتر سفید	بیدرزان از شمال نیک خواصحاب الشما

دستر از ادگان <sup>در</sup> مستم از انبای <sup>در</sup>  
 محضر دادند در <sup>در</sup> مستم که گزینان <sup>در</sup> سفید

کف بلب ادرده است این بختی کو با ن <sup>سفید</sup>	صبح شد در عرصه کردون مشو خندا <sup>سفید</sup>
بحر هم در خور د کو هر می کند دندان <sup>سفید</sup>	تا کی روشن شود عجز تر د د های خلق
این ره خوابیده شد از لغزش مرکان <sup>سفید</sup>	جاده پهای عدم بودیم و کس محرم نبود
خبر سیاهی هیچ نتوان شد درین آن <sup>سفید</sup>	شبه تحقیق نقشی منیزند بر روی آب
در کلف خوابیده هر جا شده تا بان <sup>سفید</sup>	زنک دارد جوهر اینینه عرض کمال
اتخوان در پیکر می شود پنهان <sup>سفید</sup>	تا نکرده سخت جانی در شکاه انفعال
برفتن و اند شدن در فصل تابستان <sup>سفید</sup>	بزم می گرم است ز دم سردی و اعطاط
می شود موی سیران و دوزندان <sup>سفید</sup>	زیر کرد و چون سحر در کینفص کشتم پیر



راه غریب یک قدم بخش کم از صد سال است	اشک از دیده دردی کرد تا اثر کان سفید
انتظار تیغ نازش انفعال آورد	چون عرق کردید از خون مشتاقان سفید
می نوشتم ناله سیم طلب قربانیا	جوش نو میدی بس کف کرد شد عنوان سفید

کاروان اختیار اخر بجای می رسد انتظار  
**بیدل** از چشم ترم رهت تا کنگان سفید

هر لحظه مرآتش سودای تو سوزد	مجنون صفتم دامن صحرا ی تو سوزد
جام دلم از خون درون لب لب آب	اکنون جلوم شربت مینای تو سوزد
تا ایقت نسیم مینی غنچه شو قم	صحن چمنم رونق کلهای تو سوزد
زابد که بسجاده و تسبیح بنبارد	از یک نکه ز کس شهلا ی تو سوزد
پروانه بهر شعبل رسد طوف نماید	یعنی سر هر کوبه ممتلای تو سوزد
زان روز که در صدر دلم تکیه نهاد بی	این طاک من از در قرانهای تو سوزد
نخود سر بازار انا الحق زده قصد	هر که که چو منصور ز صهبای تو سوزد
احرام چو پستی بسوی کعبه قضی	بال ملک از جلوه اسرای تو سوزد

این شورش غنچه ز هر دره پدیدار  
 شمس از رخ آینه شیدای تو سوزد

شورش عشق تا همستی از غنچه  
 مانقانه و عمارت حاجی سودا در  
 انصاری با منار است

کله خان از تاب می بر چهره رنگ انداختند	آتش اندر کافرستان فرنگ انداختند
عشو پر دازان بنازاید قبل عاشقان	از تلافی ناک از شرکان خدنگ انداختند
رحمت عام الهی را بخانی داشتند	فاسقان و زاهدان با هم کجنگ انداختند
لعل و یاقوت و زمرد چیت بر تاج شهبان	بر سر ایشان بدین نیزنگ سنگ انداختند

ای خطابی صیت اباب جهان نردم

یک عصای در میان کور و لنگ انداختند

عاشقان اول قدم بر هر دو عالم میزنند	بعد از آن در کوی عشق از عاشقی دم میزنند
جرعه نوشان بلا را شادمانی در غم است	شادمان آن دل که در وی سکه غم میزند
تا بر آمد در کدانی نام مادر کوی دوست	کوی سلطانی مادر هر دو عالم میزنند
از خیالات رخسار تکین همی باید لم	حوریان قدس بی بر جهنم میزنند
عقل کل با عشق میکوید که با من رحم کن	روز میدان پنج با افتادگان کم میزنند
خیل مژگانست دو صف راسته بر روی هم	ریزش خون می شود مردم که بر هم میزنند

ساکنان استان عشق مانند جلال

از فرخشت پشت پا بر مملکت جهم میزنند

ای کوی تو ام مقصد وی روی تو مقصد  
از آتش عشق تو دلم سوخته چون عود

چه باک اگر عقل و دل و دین بنماید  
کو هیچ گمان ز آنکه تویی از همه مقصود  
هر چیز که اندر دو جهان بسته ام  
انست مراد در دو جهان مونس و معبود

**عطار** اگر سایه صفت کم شود از خود

خورشید بقا تا بدش از روزن مقصود

زاهدانی که ز مهر رخ او بخیبر اند  
بچو خفاش سر اسرره افسانه زدند  
دانه و دام پی صید عوام اندر است  
راه مخلوق باین سجه صد دانه زدند  
فرق در صومعه و بتکده جز نامی نیست  
بوالفضولان سخن از کعبه و شان زدند

منکه مجنون شده ام از غم بجران **محمد**

تخت عقل چرا بر من دیوانه زدند

بناکامی بغزبت رو نهادم تا چشاید  
عنان دل بدست یار و ادم تا چشاید  
بسی کردم تکاپوی و نبردم به مقصودی  
بگرداب محبت اوقتا دم تا چه چشاید  
خریدم درد عالم را به نقد زنده کی آخر  
متاع دل درین سود آنها دم تا چه چشاید  
شدم مجنون و سرگردان ز بخت کون  
درین وادی مجال نامرادم تا چه چشاید

بشد که تازه جام من بجام عافیت **مغنی**

بجام غم لب بر لب نهادم تا چه چشاید

غمشاید بجان مانشیند	بر جان کل رعنا نشیند
چو خورشید فلک تنه نشیند	غور حسن را بنکر که دایم
مه من از همه بالا نشیند	اگر خوبان عالم جمع کردند
بر خار و خسی یکی نشیند	دل از زده میگردد که ان
چو بنشیند همه از پا نشیند	چو بر خیزد هزاران قلعه خیزد

بچشم هر خدنگ ناز آید

جان **سید** نشیند

هر سحر شانه بان رلف معنبر میسند	شوخی پیاکم بدل صد لاک خنجر میزند
راه ایمان مرا ان خط کافر میسند	میر باید عقل و هوشم ز کس شهلا می
روح فرماد است کجا تیره بر میسند	هر صدای ناله که بپستون آید برود
قائمش صد طعنه با سر و دهن بر میسند	جلوه روشش کلشن برده کل میدرد
بی خبر می آید و سنگ بسا غم میسند	مکتب را منع کن قاضی که اندر بزم

کیت دایم برد در منجانه پیر میفرودش

**چو** غم دایم است و بر حلقه در میسند

بار و دل عالم همه بردوش توانماد	بر دوش تو تا زلف ذره پوس افتاد
---------------------------------	--------------------------------

صد بار سر سیمه در اغوش تو افتاد	تار سر زلفت ز کز انباری دل با
کز بر چه بر طرف بنا کوشش تو افتاد	یک سلسله دیوانه ان حلقه زلفند
هر دیده که بر صبح بنا کوشش تو افتاد	تا شام قیامت نکشمنت خورشید
هر چشم که بر لعل قدح نوشش تو افتاد	کیباره نظر بست ز سر خمیه خورشید
فریاد که یکبار فراموشش تو افتاد	ان دل که نبودست کسی خبر تو بیاد
تار و زخمی رد و مدیهش تو افتاد	اسوده خرفی که زمینای محبت
خالیت که بر کنج لب نوشش تو افتاد	ان نقطه که پرایه سر کار وجود است

خون میچکد از کلین اشعار **فروغی**

تا در طلب غنچه خاموش تو افتاد	
چو جان محرم نبود آذم روان <sup>پرز شد</sup>	لبش در دیده خندید و دل <sup>نبی خند</sup>
که باز ان شکل مهوش را باید آورد <sup>شد</sup>	نمی انم چه پیش آمد براه عافیت <sup>دل را</sup>
کنوش دیدم و داغ دگر بر دردم <sup>شد</sup>	رخش تا دیده می مردم بداع در دو <sup>مسید</sup>
ز بهوشی ندانتم که تنها حال او چو شد	بغم پرسی دل رفتم شبی نا دیده در کوی <sup>ش</sup>

بد ریای غم ارگشتی غریق موج چون **عصمت**

ز کفشار تو کوشش عالمی پر در مکنون شد

مرا چون شجرت ایام کردند	اسیران بست خود کام کردند
سیه چشمان چون مجنون وحشی را	بافون محبت رام کردند
بتان در چین زلف خویش بر سو	برای صید دلها دام کردند
اگر خوبان دفا بر دعه داند	چو صبح امیدم شام کردند
اگر کارنگوهی عاشقی نیست	چو این عشق بازی عام کردند
بتان از نادک ناز حکم دوز	دل غم دیده را رام کردند

**عمر** کر عالمی در عشق باز است

عراقی را چرا بدنام کردند

ز خون دل جگر را وام کردند	شراب عشق ان را نام کردند
دل جهان میکند از دل عشق	بهوسا کان خیال خام کردند
بقصد صید دلها ناز بنیان	سر زلف پریشان وام کردند
حلاوت دیده کان شربت عشق	ز زیناب شیرین کام کردند
محبت چاکه دو امان تو	ز لجنار اعجبش بد نام کردند
سر شک دیده را با آتش دل	مرکتب کرده بجران نام کردند
در مخفی چه فلز ننگ نام است	حریفان چون ترا بد نام کردند

رسینه هر قسم آه جان کد را بر آید  
 چو تشی که نشیند می و باز بر آید  
 تبارک الهد از ان قاضی که کر نما  
 هزار زاهد سرگشته از نماز بر آید  
 چو عنقیه بادل پر خون امید و ارجانم  
 که کام جانم از ان لعس دلنواز بر آید  
 اگر ایاز کشدش محبت محمود  
 عجب مدار که دو دواز دل ایاز بر آید

نیاز **پسی** بیدان حد گذشت ندانم

که همچو کوزه مرادش ازین نیاز بر آید

هر زمان چمن غضب از نماز برابر روزند  
 همچو موجی که بوجی دیگری پہلو زند  
 از دو جانب در شکست دیگری افتاده  
 زلف و کیسوی تو چو فوج که بر کیو زند  
 محل حسن ترا از بسکه تواند کشید  
 ناقص صبح از کراخی هر قدم زانو زند  
 کاروان بند را ان زلف آرد در  
 شب روی ان کعبه را ان زکس جادو زند

می پردازد سودا چندانک در **کشن بدیع**

کی تواند لاله باداغ و لم پہلو زند

ساغری هر کجا ان زکس جادو زند  
 دشت برق کاشش بر رم آهوزند  
 بگذرد کربنی حجاب از کشن ان کلرین  
 که به قلب نکند که بر کاروان بوزند  
 چون کشتن او شود صد عقده از جا  
 هر که ان بد خو کره از نماز برابر روزند

دامن افشان دیش سرگرم تنگنازین  
بهر نفس برتش دل دامن آن خورد

**اشن** را ان سکنند طالع با از کیست

کان پری رو تکیه بر آینه زانو زند

درباغ بلبل از تف آهم کباب شد  
کل بوی کردم از دم گرم کباب شد

نازم به مهر خود که ز تا شیران ترا  
هر فزده برابر صد افتاب شد

دیوان حسن زیر روز بر گشت ز <sup>مسان</sup> آن  
پشت بلند ابروی او اشک شد

چون نامه ام سیاه ز جرم نکرده  
بر من دل فرشته رحمت کباب شد

در خنصر کرد **نقی** سعی از قدم

تار قعه دید نام کتابت کباب شد

حسرت چو آب گشت دلم کامیاب شد  
تا من مظلوم کد خفت دعا مستجاب شد

گفتی جهان بخاطر حیران تو گذشت  
حرفی به لب نیامده تعبیر خواب شد

لب تشنه کی به بزم در جام می شد  
تو جوعه که رخت بصحرای شراب شد

آینه ساز دشت خیال تو در نظر  
سنگی که دشت بر سرش کلاب شد

از آسمان **ایر** تو منت نمیکشد

پیش از وجود خاک ره بو تراب شد



یار سویم دیدم صحت اغیار کرد	التفاتی بود در زنگ حفا اطهار کرد
یک نظر دیدی در مرغ دل طپیدم <sup>وقت</sup>	با دلمن هر چه کردان غمزه غمخوار کرد
یار آن خون کسی آن غمزه را پریشان <sup>سرسین</sup>	کر چه در قتل اسیران کوشش یار کرد
بی رخت جان می سپردم نجات یار	کارسان بود بر من نجات من شوار کرد

عاقبت **فصی** بر آه جتویت خاک شد

نیم جانی دشت در راه وفا ایشار کرد

شمع دوش از زاری من کرایار کرد	ظاها سوز دلمن دل او کار کرد
بعد عمری مکنفس دیدم زخس انهم بخوار	ده که نخت بد همان ساعت مر امید <sup>ار کرد</sup>
چون کنم ظاها بر بیدردان غم درد	بلکه نتوان پیش اهل درد هم اظهار <sup>کرد</sup>
بار قریب نیاز آوردم از من سنگ	بارک او نسبت غم در دم از من <sup>کار کرد</sup>

گر شوم رسوای عالم از غم آن مرچه با <sup>ک</sup>

کار عشق نیست **ایلی** عشق ازین بسیار کرد

در ددل هر کس که پیش کلر خان انظار کرد	ساخت ایشان را چو کل خندان خود را <sup>کرد</sup>
دامن آرشیم غمیزان پر ز بیم شد	هر که ان یوسف تقار را بر سر بازار <sup>کرد</sup>
خاک پاشین اصبا افکند در چشم <sup>رفت</sup>	طوطیای دیده ام را برد و بمقدار <sup>کرد</sup>

سر و من تا در چمن دامن کشان <sup>چو گل</sup> بود هر کس ساز می در پای او آید کرد

ای **فصیحی** در زمان گل مکن انکاری

زانکه در فضل خین توان می انکار کرد

دین تنک تو از پسته شکری میزد <sup>بست</sup> بست از حقه یا قوت که می میزد

خال هندوی ترا میل <sup>بست</sup> بست ترا میخورد بر سرش از آن غنچه ترا می میزد

کویا غنچه ز لعل تو خبر می گوید که صبا در هوش خود می میزد

زنک ما هست چه پر ایش نظر می آید اشکم امیخته با خون جگر می میزد

خشم **عصمت** با امید که تو روزی کنی

دریا قوت به راه گذری می ریزد

هر چند خوبی تو کس یاد ندارد بر حسن مکن تکیه که بنیاد ندارد

تنه از من از ساعد سیمین تو عالم ان کیت که از دست تو فریاد ندارد

داد از که تو ان کرد درین شهر که دیگر ان ترک خفا پیشه سرداد ندارد

هر که ز دل نا شاد نکود در غم د غمهای تو که خاطر نا شاد ندارد

بر تو سن کردون چکنند جلوه میزند چون جلوه ان ترک پر ز یاد ندارد

زان سینه بناض کنم دست <sup>بند</sup> بند کان دلبر شیرین غم فرماد ندارد

صالح زخم و شادی عالم شده فارغ

جز باغم او خاطر ما شاد ندارد

دامن کشان بمنزل مقصود رو کنند	وقتی ای حرف که می در سبوی کنند
ساقی بلو که میگذرد از رفت و گویند	ماجوی شیر و قصر ز بر جد که شقیم
اما باین قرار که کم گفت و گو کنند	امروز داده مرشد ما خصت شتر
مرکی که زنده باشد عا از رو کنند	قسمت نگر که شسته شمر عشق یافت

الوده شراب غانی خاک گفت

آه از ملائیش کفن تازه بکنند

مجنون شوند اگر کل داغ تو بکنند	انام که خار خار جنون از رو کنند
بارش بنم رخ گل شست و گویند	خندان چو در تصور روی تو جان دهم
ز نار و سحر را چه بهم و در برد کنند	ظاهر شود که صدفه کدام از میان برد
کاش این دو با ده را هم در یک بکنند	تا نشه مجاز و حقیقت یکی شود

شمع نفس مسوز آبی کوبین فروغ

شبهای من مباد که صبح از رو کنند

اگر عاشق از باغ گل چیده شد بداغ دل خویش خنیده شد

کمان دارم از بسکه شیرین <sup>شده</sup> زبانی  
بلب گفتگوی تو چسبیده <sup>شده</sup> با  
هنان در غبار دلم کشت پیدا <sup>شده</sup>  
چو اشکی که بر خاک غلطیده <sup>شده</sup> با  
نکندست غافل سوّم نگاهی <sup>شده</sup>  
کمان دارم از خوشتر بخیل <sup>شده</sup> با

درین ره **و حید** از چه پاد در **کاست**

چه آید ز پای که خوابیده باشد

کسی از شب بجز نالیده <sup>شده</sup> باشد  
که روز وصال ترا دیده <sup>شده</sup> با  
عجب دارم از ساغر طالع <sup>شده</sup>  
که در ساختن نیز کرده <sup>شده</sup> با  
زمن عشق خود را نهان میکند <sup>شده</sup>  
چو مضمون شعری که در دیده <sup>شده</sup> با  
فراق تو از دیده ام بر نیاید <sup>شده</sup>  
سرشکی که در خون نه غلطیده <sup>شده</sup> با

عجب سحر کران بود امر **وز صیدی**

ز پیمبری یار رنجیده باشد

نیت غم کز دوریم ان نازیم <sup>شده</sup> می کشد  
ایکه از حال من اگر نیت اینم <sup>شده</sup> می کشد  
که بلطفم جان سازد که بکین <sup>شده</sup> خون <sup>شده</sup> می کشد  
چونکنم گاه انچنان که اینچنین <sup>شده</sup> می کشد  
آستین در وقت خون ریزم <sup>شده</sup> سرش <sup>شده</sup> می کشد  
ان نکشت از غصه اکنون <sup>شده</sup> اینم <sup>شده</sup> می کشد  
فکر اندوده دل پر در <sup>شده</sup> من کن <sup>شده</sup> ای <sup>شده</sup> می کشد  
آخراز در داین دل اند <sup>شده</sup> بکنیم <sup>شده</sup> می کشد

چون حیات از تیغ با جویم **بنای** مکش

تیز اگر در تیغ او پشم با منیم می کشد

چو حرف دانه خالش قلم مذکور شد      درق را که یام افشان چشم مهور شد

باین نسبت که دارد آشنای لب      نمک بر زخم ما چون مرهم کافور شد

اگر از لذت شهید لب خود با خبر کرد      لب خود را بدندان خانه ز نور شد

شود از بغل صبح ظالم معزول عالم      کمان راز که رفتن پیشتر پرورد شد

مراد **عظ** همین از گوشه کیر می کش نماید

که اخرا دمی را در جهان مشهور شد

جان به نومیدی رسید یار این      فکر تابوت دکن سازید کار کار این

یار این باغ جهان هرگز کل شادی      با بهار خرمی در روز کار من شد

باد از دور فنا دامن چشم بر خا      چونکه جولان گاه ترک شهوار شد

روز عیش من مبدل شد شام دروغ      غیر برق آه دشام تار یار من شد

در جهان نام **ریاضی** را بعزت کس نبرد

تا که از خیل سکان گوی یار من شد

کفم ز جو چشمیت دل مضطرب دارد      کفنا چه میتوان کرد با مست کار دارد

کشم که میزند کل لاف برابری را      کفش که از هم از مادر سینه خار دارد  
کشم نشد ز عشقت جز رنگ وصل      کفش که این خنکست با خرمبار دارد  
کشم که گفته بودی دیدار می نمایم      کفش که وعده ما کی اعتبار دارد

کشم که رفت **فایض** از رده دل کویت

کفش که گلشن با چون او نهر دارد

هر کس از طعنه بد آن چشم تنمنا کند      میرود باد که بر دیده ادخاک زند  
غنچه دلتنگ شد از فکر دمانش چون      چه عجب باشد اگر پر هوش خاک زند  
هر که خواهد که ازین خاک ندلت خیزد      دست برد من آن لب جلاک زند  
این همه تند که آن تو سن فرخند او      کی تواند که کسی دست بفرک زند

می تواند که معشوق رسد این بیان

اتش عشق اگر بر خس و خاشاک زند

فلک مزدور ایامی تو باشد      نواز دهر که ارای تو باشد  
بدل تنگی کنم دل خوش همیشه      که نه جای غمهای تو باشد  
نیازم ز خود هرگز دلی را      که می ترسم درد جای تو باشد  
دو عالم تقد جان در دست دارند      به بازاری که سودای تو باشد

نهایت نیست طومار دلی را که مضمونش تمنای تو باشد

**نظیری** زنده کی از درد دل جو

که در داود مداد ای تو باشد

نه در سر غیر سودای تو باشد      نه در دل جز تمنای تو باشد

بکس غیر تو نکشایم در دل      که جای غیر با جای تو باشد

تویی کارش عالم چو خورشید      ز حسن عالم ارای تو باشد

ز اینجا و غم یوسف خریدن      مرا سودای سودای تو باشد

رخ زیبای ماه آسمانی      کجا چون روی زیبای تو باشد

قدر عنای سر و بوستانی      کجا چون قدر عنای تو باشد

**دلی** دارد درون سینه **مثنای**

که لبت تمنای تو باشد

بهر سر شور سودای تو باشد      بهر دل باغ عنهای تو باشد

بروز نک غم از این دل      غباری که کف پای تو باشد

نه در هر آینه عکس تو افتد      نه بهر دل قابل جای تو باشد

گرفتی تو ز من دل عشق دادی      که انقصان ز سودای تو باشد

به قمری میرسد کی سرور اناز      ولی نازش ز غمهای تو باشد  
 بخوبان این همه زیبا حی حسن      ز روی عالم ارای تو باشد  
 نذار دحاحت ساقی و ساغر      هر نکس مست صهبای تو باشد  
 همه تن کشت آینه سان چشم      ز بس محو تماشای تو باشد

**مخطط** ان روز باشد روز عیدش

که قربان سراپای تو باشد  
 خوش آن عاشق که شیدای تو باشد  
 سر ااپدیده شد آینه دل  
 که خیزان سراپای تو باشد  
 شود دوزخ گلستان خلیم  
 اگر در دل تمنای تو باشد  
 شفا بخش دل مادر و مندا  
 لب لعل مسیحای تو باشد  
 کمند انداز کردن های شیر  
 سر زلف چلیپای تو باشد  
 کرپان کیر ز بد و پارسانی  
 نگاه باده پهای تو باشد  
 من این دست که افشادم بگو  
 بدامان تمنای تو باشد  
 نذار دنامه در چیزی که تاثیر  
 دل چون نک خاری تو باشد  
 فی ملک شکر خای تو باشد  
**غزین** ارام بخش تلحکامان



صبا بر یاد لاله غداری نمی شود	فارغ دلم ز عشق نکاری نمی شود
مایل به بوی مشک ستاری نمی شود	سپاره بلبلی که گرفتار کل شود
لطف از نسیم باد بهاری نمی شود	عمریت آنکه گلشن عدیم خزان شده
بر حال یار رحم زیاری نمی شود	عشقش اگر چه است چو جان بدن
کارم دفای او شدد کاری نمی شود	دارم شکایت آنکه بسی عمر با
در بزم گاه دوست شماری نمی شود	نقدی که نیت پیوش و کامل حیا
در غفلت این غزاله شماری نمی شود	بشار باشد و نیک نظر کن پیش
ریحان دلاله هر خس و خاری نمی شود	هر کس نقد ز خویش گرفت است
بر خاطرش ملال و غباری نمی شود	از لطف های دوست را می خرد

شاهی بنوش باده که لطف کرامت دوست

غافل ز رفرد صوت بهراری نمی شود

طالع حکم و نکت بفرمان نشود	کشم ز صبر کار بسامان نشود
یا ان فرنگ را ده مسلمان نشود	یاد دل ز دام کفر خطا و رید است
یا کلخن فراق گلستان نشود	یا همچو شمع اشس بجران نشود
یا جذب به تو سلسله جنیان نشود	یا آنکه دل بکوی تو خود را ببرد

**مثنوی** مابرای غمت جان بندگان

یا مشکل فراق تو آسان شود شد

داد تو کی توان به تن ناتوان کشید	کوی چنین به موی چنان چون توان کشید
هر حاشیه بود ز مجنون حکایتی	جهنم ضعیف من خط اطلال بر آن کشید
پر قفسه بود از نکتت روزگار ما	طاقت چه خوب کرد که یا از میان کشید
در عشق لازم است توانائی القدر	کز چشم نیم مرست تو نازی توان کشید

در کشتنی که ان کل رخسار و اشود

**داعظ** توان کلاب برکت آن کشید

هر که می آید بتاب تو از میز	چون غم ز رفتن می کنی از بیم جام
از سرگذشت حال خود خواهی که	از بسکه دارم ضعف دل حرف نام
ای اقباب از بجز تو بهما ز رویدر	پیش مسیحا دمدم آه و فغانم سرود
از درد و بجز نت اگر با کس نسیازم	هر شب بگردون تا سحر آه و فغانم

**ز غیب** چو آن ابر و کمان نماند کی بر جان

کی لذت پیکان آن از شوخانم میزد

معلم چون به تعلیم خط از دستش قلم گیرد	خط او پند از آن مشکین رقم گیرد
---------------------------------------	--------------------------------

معلم آمد و آن شوخ تعلیم ستم گیرد	ستم گویند هر کس از معلم یاد میکند
خضر که بشنود از حیرتش راه عدم گیرد	چنین فسانه های خوش که دل گفت از زبان او
سزد که گوشه پند الهی از آتش علم گیرد	چنین سوزی که دارد پیر کنگان از غم <sup>سخت</sup> او

**نغانی** در حریم کویت ابداد ل نوزن

چه کس باشد که سداغ تو خود را محترم گیرد

هر کجا پر دانه پدیدت از دل خستند	تاخ زیبای او را شمع محفل ساختند
عاشقان خسته را هر لحظه بسمل خستند	تا بر هر چشم دادند اب شرکان را بیان
پرده شام بهر صبح جا بل خستند	میرسم با وصلش آخر که بهر جمعتابلا
قند را جمع کرده چشم قاتل خستند	بهر خونریزی عاشقان قاتل هر طرف
لطف حق را سالکان عشق باطل خستند	کشتیت که غرق شد در بحر عصیان <sup>عجز</sup>
چهره دلدار را با دوی مقابل خستند	هر که او دیدند از روز ازل لایق عشق

پاره پاره شد زخج های شرکان

کو بیایم **مردم** را فرد باطل خستند

غزل فی المہلات من کلام محمد حسن

نمای بوی گل خربوز می شرار تو بود	ز چشم زینق و سرگین ناک کا تو بود
کدوی سرکه چو بین تهر چاه بلند	تستون کا گل کو میش انتظار تو بود
دم خوان نبود ساغرستان بشدار	کہ ابروان شتا لنگ وی منار تو بود
زرنجیل و قنقل لب لب چرمینہ	کہ یا بوی حرم خس پافشار تو بود
بہ تیغ لبیل و پالان عنڈی ب گرم	خیال قیضہ عبلکہ آب کا تو بود
لینگ خشت و کچ و آقا کساروچی	لحاف بینی پٹنوس در کنار تو بود
نہ کفش بر سر حسنت نہاد نہ بجاست	بہ گوز گر بہ آتش نفس مزار تو بود
دادم از کف کہ بود ما طران لکس	پنیر حرس خمیازہ بہا تو بود
سنیدم از آب چوئی در اطلال تو بود	خوشر ایتق خولہ در کنار تو بود
مکرت زمانہ ولت کارے ورت بروز	مدد و نانہ خمیازہ کا بہ دیار تو بود
کروی اصل پر چرخ لالہ صحرای	مگر تستون فلک مجھ تو کوار تو بود
غلام صمت کا دلش بچم تو کو	کہ آسمان کیو تر بہ ز سر بار تو بود
بہ رحمت خرابی عمر نہ بدنت	چہا کہ جسے قنقل بہ اشرار تو بود
تو گھر کا بہا کی عبت کو	کہ بنیہر کا دسر در کنار تو بود
الن ز چشم طلع مر کند غمی	زای اتر و از ز فی شکر تو بود

دود از خط مشکین تو بر خرمن کاغذ	ای شعله زغال قلمت کلشن کاغذ
بر خواسته از شوق تو مورتن کاغذ	خط نیت که گل کرد از ان خط که باز
کاش آینه میداشت فرستادن کاغذ	با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاه
پنهان نشد این شعده به پیراهن کاغذ	لخت حکم سدره ناله نکردید
آشنا خط از خوشی افشاندن کاغذ	از دشت اثوب جهان هر چه نوشتم
آتش توان ریخت به پرویزن کاغذ	سهل است باین هستی موهوم خود رست
در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ	باتبع توان شد طرف از چرب با
گو یکد و شرر چین نکشد دامن کاغذ	بر فرضت هستی مفرد شید تعیین
چدیدم نم جبهه زان فشردن کاغذ	چون خامه خجالت کش این مزینم

بیدل سر فواره این باغ نکلون است

تا کی بقلم ابی کلشن کاغذ

مگر که رنگ سر شکم و بدش ان کاغذ	ز خون دیده نوشتم بدستان کاغذ
پی تلی من کشته زرفش ان کاغذ	مشال قطره خوی بر عذار کلفاش

زهر نامه کبو تر چه حاجت است  
که خود رشوق وصالش شود روان کاغذ  
مگر به بال همندر نویسم این نامه  
که ترسم آنکه لبوز در شرح ان کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید **طهر**

کمان برم که ماندست در جهان کاغذ

دی نوشتم بران قننه دوران کاغذ  
خون دل رخت ز بس دیده شد افشان کاغذ

شر زاله ام از خامه بکتوب نهاد  
مگر از شعله نوشتم بنیتان کاغذ

بسکه معنی ز سوادم بنزگشت تا  
خامه می خواهم از سوزن مگر کان کاغذ

دیدن فاصدم از حضرت مکتوب  
بچراغ دلم شب زده دامان کاغذ

نیت جز خون دل داغ جگر شعلها  
کردم انشا بتواز خون غزیران کاغذ

از برم تا ببرت رخت مضمون به  
کرده از بس که اشک بدامان کاغذ

گشت تا برق رخت امینه پرداز  
چهره کا منی دشت زراشان کاغذ

بسکه باز دبدلت یاد فراموشی  
گشته فردر قسم دقمر نیان کاغذ

بسکه بالیدم داغ جگر حاجی رقم  
بر سر انداخته چادر ز چرخان کاغذ

موج زد قلمم دل نک تمنا با  
کوئی از موج نوشتم بر طوفان کاغذ

نیت غیر از رقم پانس مکتوب  
کوتیا بوده **غزیرا** خط لطلان کاغذ

بنویس دلا بسیار کاغذ  
 لبرست بان نکار کاغذ  
 ای باد صبا بر بان شوخ  
 از عاشق سقراط کاغذ  
 هر که ننویسد و جوابی  
 بنویسم اگر هزار کاغذ

تمام تو نقش شد بر دماند

**بر حافظ** دلفکار کاغذ

ای در مذاق جان سنجت چون شکر لند  
 در قند مصر لعل لبست پشته لند  
 هرگز ترا دما در کستی هزار سال  
 در لطف و لبری چو توز سپا لند  
 کویا بجای شیر شکر خورده که هست  
 هر عضو عضو توز دگر پشته لند  
 ز آب نبات نخل قد دیده پرورش  
 همچون رطب ان بودت بار و بر لند  
 کس دیده سرد میوه شیرین بر آورد  
 جو سرد قامت تو که دارد شمر لند  
 شیرین تری ز هر چه بخاطر رسید  
 چون فی شکر وجود تو پاتا لند

**طهرزی** نمود و در زبان و صف ان لبان

کردید زان سبب سنجش چون شکر لند

شهر لبش که هست ز جان پشته لند  
 شکر مگو که نیت شکر انقی در لند  
 ما بار از ساغ غورشید و جام جم  
 می خورده ایم و نیت چو خون جگر لند

از بس نظر به لعل لب یار کرده ام چشم ترم شدست چو بادام تر لند

**شوکت** محیط آشنه لبی را صدف منم

بنو ذریع کاکام میم آب کعبه لند

هر دم ز اشتیاق تو ام سبب تر لند ز هر غمت بکام دلم چون شکر لند

دیشکر بر کرده ذوق دیگر است لیکن چو قد خوب تو پام آب لند

دل را ز اختلاط بدر تو لذتی است سیر و شکر بهم نبود انقیاد لند

کام از نعیم دهر چه خواهیم که کام را شد بی مزه بلدت در دلو هر لند

ما طالب شراب طهوریم ساقیا

**ذوقی** بکام مای خون جگر لند

شد پاره دلم ز خندک تو تر لند پروانه را شو در محبت شمر لند

هر لذتی که از می گوشر دیدن جام وصال تست از ان بیشتر لند

ماتنج داشتیم ورقبانه لبست که پروانه را شمر اردو بکس را شکر لند

بی سوز دل مباحش که جز داغ عشق چیزی به نزد مردم صاحب هنر لند

نظم تو جان گرفت **غزالی** لعل دوست

هرگز نبود شعر کسی انقیاد لند



ای چون ترحم توستم در اثر لذت  
زهرت تیغ کاغذی من چون شکر لذت  
جان نریخ بوسه می طلبد بهفت میداد  
نام لب که شد بدین چون شکر لذت  
کیرد بوقت خویش بهر لذت قبول  
کرد و بقدر موسم گرمی ثمر لذت

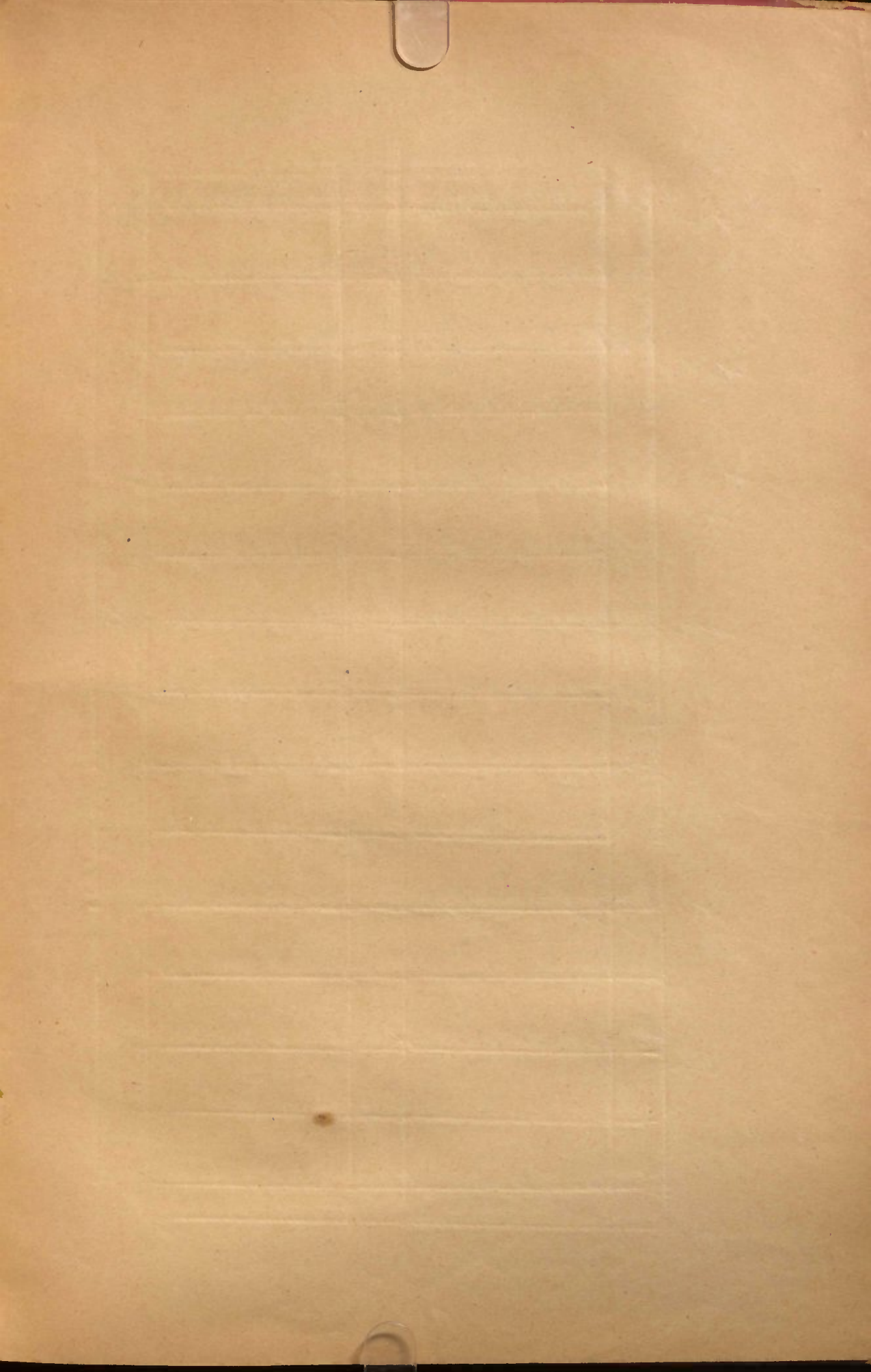
حلوالبهد و شیره جان تخم **افزین**

درار زوی ان لب نامد و ک لذت

ای زیاد لعل میگون تو کام جان لذت  
در فرقت رول شهبای تا افغان لذت  
کر چه در شیرینی لذت مثل ادنیات  
حاش لعل کی بود همچون لب جانان لذت  
از دور و دیوار جانان حسن میریزد کام  
زان لعل را بود نظاره زندان لذت  
برون نام خدنگت کام جان شیرین  
تیر ثمرگان ترا از بس بود سپکان لذت

کر چه آب تیغ او باشد کوار ادرم نق

لیک **صائب** رست آب خنجر سپکان لذت



کل عجز می تصور کن بچار کبریا سنگ  
ز سیر موج وضع قطره با پنهان نمک  
نگاه بر زه چون شمع انقید ریطا <sup>تند دارد</sup>  
ندارد پرده نیرنگ هستی خرمین با  
به چشم شوخ باکی هرزه با شمشجیت بود  
ز حسرت خانه اسباب سامان گذشتن  
نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای <sup>ان را</sup> مکار  
سواد اشطار جاده تا چشمت کند روشن  
حباب ده مشبب با صراحی چشمکی دارد  
چه لازم پرده بردارد حباب ساز <sup>میشود</sup>  
کریبان فناقبال اغوش بقاد  
زبان نخودی افسانه تحقیق میکوید  
که درت خیر او نام اند انبانی مان <sup>ل</sup> **بید**

ز مارنگی تراش در کف پایش جنا سنگ  
ز لطف نظر افکنند و احوال ما سنگ  
اگر اسوده کی خواهی می در زریا سنگ  
به نقش که خست و اشود رنگ صد <sup>تند</sup> سنگ  
ازین وان نظر بر بند و یکی جمله را سنگ  
دیره تا ابد از خود رود و بر تها سنگ  
قیامت در شکا بری این شرکان عصاب <sup>سنگ</sup>  
به عبرت استخوان کن سرمه و بال <sup>سنگ</sup> هما  
که بر توش قفل خنده اهل فنا سنگ  
کریبان چاک عیانی من در قبا سنگ  
شکوه سر بلند ی ما به چشم نقش <sup>سنگ</sup> ما سنگ  
که عرض هر چه خواهی چن نگاه از خود <sup>سنگ</sup> برد  
دم حاجت دماغ این غریزان ضفا <sup>سنگ</sup>

ز چشم مست نازش باز کن انشا ادبک	بیا ای ناز چشمی باز کن طناز ما بنک
بدنش بوسه باز و طالع زنگ حنا بنک	ز تیغش خون من نکین نشد این شور نجیب
چراغان می کند کل در حرمت نقش بنک	ز بس سامان بر سبت چیده ام از دیده <sup>اید</sup>
نکه بر روش میلغزد لطافت بن صفا <sup>بنک</sup>	قدش از باد خم گیرد زراکت تا کین
بس مان عشرتی دارم ز هجرت بسا <sup>بنک</sup>	بسرش بدل خون ه بر لب خار در دیده
سرت کردم قیامت قامت بن <sup>بنک</sup>	تورفتی در قفایت از نجوم دل قیامت شد
دل سپد عایم را تمنایم دعا <sup>بنک</sup>	تمنازان دهن بوسی بصد دست عا <sup>د</sup>

**غزلی از فیض بید کشت شیرین شهد الفاطم**

کند نور آفتاب از مه بر احوال سها <sup>بنک</sup>

می توان گل چید از خمیازه او در خار	می شود در نکین تران لعل سخنگو در خار
کر به پند چشم او را چشم آهو در خار	خواهد افتادن ز چشمش مستی و ناله دا
میشود خون خوار تران چشم جادو در خار	ابر چون بی آب شد بر قلب در یامیزد
ز انقلاب نکب رخساره او در خار	می توان کردن در آتش سیر کلزاریل
جلوه مینای خالی بر لب جو در خار	سرو با آن تازه روی میکند و زود
میچکد صائب می از لعل سخنگو در خار	جام چون خالی شد از می خشک میاید

دولت جان پرورست صحبت آموزگار	خلوت بی مدعی سفره بی شطار
آخر عهد شب اول صبح ای ندیم	صبح دوم بادت سر ز کریان بر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند	کر نبانی لب طلعت خورشید دار
مشعل بر فروز مشعل پیش کسیر	تا برند از سرت زحمت آب و خمار
خیر و غنیمت شمع جنبش با در بیع	نالہ موزون مرغ بلوی خوش لاله را
برک درختان سبز در نظر هوشیا	هر در قش و فرسیت معرفت کردگار
روز بهار است خیر تا به تا شمار دیم	تکیه بر ایام نیت تا در اید بجا
و عده نمودی شبی با تو بر روز اوم	شب بگذشت از حساب <sup>اشمار</sup> ز برت
دور جوانی گذشت موی سیه شد سفید	برق میانی بخت کرد نامدار سوا

دگر فکرت بشوی گفته **سعدی** بگوی

دامن کو هر بیار بر سر مجلس بیار

ای برده کوی حسن ز خوبان روزگار	قدت بر استی چو سہی سر و جو بیار
الحق وجود نقش و نشان دمان تو	مویوم لفظ است نہ پنهان <sup>شکار</sup>
دادیم دل بدست خط و خال لطف تو	از دست هر سه تا چه کشد این ذکا
باد انہار دشمن اگر یار با من است	دام مصافق نہ ترسم ز کار زار

عشقت چو در سراچه دل خانه کیر شد  
زین در اگر بدر شوم ایمن با بضر طرار  
کر سر و پیش قدم تو سر میکشد منج  
عقل طویل را نبود هیچ عیب  
منصوبه بهای تو حافظ کنون چه خست

دشمن غمت دلش افتاد مهره وار

توبه از می خوش نباشد خاصه در فصل بار  
ساقی موش بیا و باده گلگون بیا  
موسم گل رفت و ایام جوانی میرود  
من ز تقوی در گذشتم تو حیار و اکل  
از تو ای خضره توفیق خواهم باری  
چند شام پایمال انقلاب روزگار  
یکطرف دور از دیار و دیدن هم صحبتان  
ان شرابی نه کرد و بنیادین با خلیل  
ان می کز وی بنای ملت آمد استوار  
ان شرابی نه که می نوشند در حمام و سوب  
طعم او در ناگوار ی تلخ تر از زهر مار  
زان شرابی ده کرد و شهید حلاوت می کند  
همچو آب چشمه حیوان ندش خوش گوار

چاره مخموری **لفت** کن از روی کرم

ورنه جان خواهد سپرد از محنت رنج خار

دوش میر قتم خوا با تم گذار  
چون شیدم ناله های چنگ  
چنگ و نی دیدم که می نالید  
بر من آمد ناله بی خست یار

پیش رشم تا بگیرم دامنش  
بلکه کیرم خرمن کل در کنار  
بانگ بر من زد که هی هی بود<sup>شدار</sup>  
کل خنجر تانه پنی زخم خار  
با بدان بد باشن با نیکان نکو  
جای کل کل باشن جای خار خار

**شمس تبریزی** اگر تو عاشقی

کره یا میکن تو چون ابر بهب

تا کی رغبت کریم ای شوخ پری ر<sup>خسار</sup>  
کبکشی ثواب از رخ نهامی مرادید  
از فرقت خسارت صبح بچشم رفتم  
بیماره رخت کلهما بنمود بچشم خار  
ای شمع دل فرودم ای بق جهانم  
در دوزخ بجزنت زین پیشم کز  
تا چندم اسوزی در تش سودا<sup>ست</sup>  
یک لحظه نارحمی با این دل تشن  
کفتم که نهان دارم درد تو زنی<sup>منمود</sup>  
این تک خزان شک این ب<sup>خون چهار</sup>

تا حسن ترا دیده در عشق تو کردید

دیوانه غیث الدین در کوه و دوز<sup>مازار</sup>

بتاب لعل خورشید خسار  
کرفارم کرفارم کرفارم گرفتار  
چون مجنون در طریق عشق لیلی  
خبردارم خبردارم خبردار  
ز اینجا دار بهر عشق یوسف  
خبردارم خبردارم خبردار

لبش کوید با کاه تبسم  
شکر بارم شکر بارم شکر بار

تمتع گویم از کوسیت نکوید  
وفادارم وفادارم وفادار

ز دست دوست چون چشم عطانی

کبر بارم کبر بارم کبر بار

ای زخودنی چشمیت مردم غم خوار خوار	در طریقی از ارباب کشته با اختیار
مرهم لطفت در ارد در تن مجروح روح	میکند تیر عتابت بر دل افکار کار
میهد جام غمت اندر دل منصور صورت	میند عشقت بخت کویان با مقدار دا
کی دهد چشم تو با هر مست با فرجام جام	غیر بشیران ندارد کس بر آن در بار با
فرغ عشق را صد مرغوار اندر صغیر	ذرخم تو بلبلان رانان در کلزار زار
کفر عشقت پیرد از بویا بوی ریا	تندی بخت فروزد در دل نار نار

کرچه حشش برده شها از دل ما هتتاب تا

می کند روز طهر ان زلف کج رفتار تا

هر زمان بر سر بنم دست و بگویم زار زار	تا چرا شدن مری رحم با اختیار
هر قلم که کشد تیغ جفا ان تند خو	سهند وان لفا و کونید هر دم ما
ای ز ما پیکانه و پیوسته با اختیار	تیر سهرت کرده ای جان دل افکار



سرو گل رخسار من دور از حرم کوی تو  
مرغ دل در باغ نالانست در گلزار  
هر شب ای دل برخلاف خواب <sup>تیا</sup> تخت <sup>المن</sup>  
از پی پاس خیاش دیده را بیدار

**قافعی** دور از گل روی تو می نالد بسی

همچو آن بلبل که نالد دور از گلزار

شد چمن از جوش گل چون عارض گلزار  
همچو بلبل می سرایم بر سر گلزار  
که همچو ای چو گل از از رو خندد لبست  
اشک هر دم همچو ابر از چشمم کو هر بار  
در چمن چون پرده از رخسار بالا کنی  
عارض گل می نماید پیش آن رخسار  
غنچه ناز و لاف خوبی باد آن تنگ تو  
غنچه را سر بسته می آرند در بازار  
از حیاره می توان کردن بکوی راز  
شوخ چشمی مانند ارداندرین در بازار  
که همچو ای که در مینت بدهد آرای  
پنجه است محکم بذیل مردم دین دار

یاد غیر از دل بر و ن کن محور وی یار شو

تا یکی باشی ز جان **طرزی** تو با اغیار یا

ای ز لعل اشینت در دل گلزار  
غیر دل بردنند از ای بت مکار کار  
چشم محنورت نشد با جان بی آرام  
مست آری کی شود با مردم شیار  
که نماید کز مانی آن کمان ابروی  
یوسف مصری بماند بر سر بازار

کرنیازم جان دل **شایسته** درش

کی شود هرگز بمن ان دلبر عیار بار

دلت به بر حجر الاسودیت درم	زهی چو کعبه ترا صد هزار سرفرد
ندیده لایق خاک دست بجز سر	کفّته نام لبنازکت بجز جان <sup>جان</sup>
به همی قد تو عار دانه از غر	ز نماز کی خط تو سر به سجده از جان
اگر ز پر سبخت سایه فتد بر بر	کبود و سبوح بر آید چو برک کل از <sup>لطف</sup>
ندیده از مره سیل بار ما تر	هزار بار فزون کرد خود برانده
دو بار کفتمش ای عمر ایگان زر	بهای بوسه که کفتم چه میدهی پز <sup>سید</sup>

ردان روان دل ریش ما کفّته **کمال**

نوشته بر ورق چهره اشک با فرفر

ماندم از لب کادری در وعده تا ناخیر	ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر
موی راشب ان ام دروی را شکیر	هست مردم را شب بشکیر روی موی
ابی از من یافته زردی ماه تیر تیر	لا سرخی یافته قسم تو هنگام بهار
همچو خسرو بر جگر دوزد بزخم تیر	غمزه تو عاشقان را دل بدوزد بر جگر
<b>جعفر</b> نکس چو کشت از طالع خوش گیر	بوالطیلس ان ز دیکیتی در شده موجود

هر قطره ز سر تو از اده در	هر جلوه ز سر تو از اده در
زلف از خراش ناله دل اده در	مشاطه دل بلند که خود شاه شود
افتد ز شوق سرودی ز اده در	خواهد چو دستگیری شاه کان کند
ساقی کند باغش از باده در	چون ابل بزم مستی من نیست کویها
هر صبح در کنار کشد اده در	البتن است هرگز اطفال حاد شاد
منزل کی در هر طرفش حاده در	این البته نیست کوی نظم زمونی

باشد کی نماز و نیاز از من **بهر**

من بویا فلکند تو سجاده در

میکنم محراب و از طاق ابرو در	چند روزی میدیم دل را بد بوی در
مستی چشمم ترم سپوش دردی در	دای بر من که غم و حسن شد خط
دست دیگر خواهد این شمیر و باز در	نیت از دنیا برید کار هر چو هر ی
سجده باشد سجده در محراب ابرو در	هر که دارد روی دل در قبله محراب

روز و شب آورده در معنی بیکانه در

چون کنم **صائب** ندانم اشاروی

خوش می آید بجز روی تو ام بیدر	حاش بعد که ز خست چشم فلکم سوید
-------------------------------	--------------------------------

کلیج مازنگ دیکه دار دو بوی دگر	تازه کلهای چین شنگ خوش بند
باشدان بدخوی راهر سودعا	رذر محشر کرخضای نیکوان بالند

دی چو بان زلف رخ سوی **بلالی** آید

رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

چون گل رعنا که دار دهر طفت	سر دمار میکشد دل هر زمان سوید
چون صبا تا چند باشی بر سر کوی	در طریق دوستی ثابت قدم چون کاش
زشت باشد روی در محراب دل بدگر	پند کو یا پیش از نیم در صفا طاعت

کردل **شاهی** بشنامی بوی دوریت

زانکه همچون او نمی بینم دعا کوی دگر

سهو باشد سجده در محراب دی	هر که دار در روی دل در قبله روی
کی بدمانش رسد کرد سر کوی دگر	هر که از خاک سر کوی تو دگر بگیرد
باک از آن آرام که گیرد بعد ازین خود	کشتن بدخوی آن پرجم و زانم با

موسم نوزد من در کنج شمائی **ایر**

هر کسی در سایه جو سر و لب جوی دگر

در دماغ هر یک از مشک خطت بوید	ای جهان را بر ربت در هر قدم
-------------------------------	-----------------------------

آنچه می بینم برویت در روی در که  
 در نه می دادم ز جورت دل به بند  
 با وجود آنکه او را هیچ رنگ نبوی  
 منمیش هر دم بزنگت یگر دوی در که  
 میکنی دهنه صد بیدار و ناسته  
 کین ز من نماید که منم خیز خست ی در که

کی کند کوشای **ضمیری** دعا چنی تونی

آنکه او در هر قدم دارد دعا کوی در که

هست در کوی تو هر ساعت تماشای در که  
 مردن انجا به که بودن ننده در جانی در که  
 عمر و وصلت تمنا کرد دل وصل نشد  
 نیت خرق قتل خودم از تو تمنای در که  
 سرگذشت من میسر از آنکه در طوفان  
 غرق شد هر پاره زان کشتی بدرای در که  
 شیر مردان را بدور اهو ان چشم تو  
 خاک شد بر استخوان در کج صحرای در که

هر کسی دارد بدویت روز بازار دلی

**کاتبی** رانیت جز وصل تو سودای در که

ده که بازم فلک اندخت لغوغای در که  
 من بجای در که افتادم و دل جانی در که  
 پانهم سرپیش که نزدیک تو ایم لیکن  
 از تخریر تو انم که نغمه پای در که  
 با من ان کردی کبار تماشای خست  
 که مرا یاد نیاید ز تماشای در که  
 پیش ازین دشت **بلالی** سر سودای کسی  
 دید زلف تو و افتاد بودای در که

دشمن جان را بهر موی تو سپند کرد	ای مشکین طمحات در هر دلی بند کرد
هر زمان دیوانه می کرد و خرد مند کرد	زلف تو یارب چه زنجیر است که سودای تو
هر غمی <del>صدا</del> صفت در هر حلقه <del>بند</del> بند کرد	چون در مشکین لم زمان چه دم در دم
بر زمین ناید بخون پن تو فرزند کرد	کوچه نورشید و او راه باشد فی مثل
خوش نمی آید که دارم بهوشن و بند کرد	تا سماع قول مطرب و او سپید من حکیم
و که عیباید شکستن باز سو کند کرد	مختب سو کندم از می داد و بعد کلید

دل گرفت از خالقه **جامی** ره پنجاه پرس

اپنی مشوق و می گیریم یک چند و کرد

منست نهم کیماره کی نشان بدان کرد	ای که دره لطفت هر نفس بر جانم نشان کرد
تا دل کند در کاتبان کیماره جولان کرد	زین اب خاتم و ارمان در حضرت اتم نشان کرد
مشتاق و دیدار تو ام چون من هزاران کرد	من عاشق زار تو ام و ز جان طلبکار تو ام
بین صد هزاران همچو من سرشت هزاران کرد	ان بقیع از رخ بر فلک و ز جان و آرزو نشان کرد
خواهم رخت نهم عیان تا آرم ایمان کرد	در رابطه تقلیدیان ایمان خیمه او بر جان
باز از سر چاره کی بست است پیمان کرد	در ظلمت انار کی پیمان شکسته نفس نشان کرد
چون سایه بر ملک و لم اندخت سلطان کرد	ای حوض و نقل محشمم پرورن برید از اول

از اجدها تنها کمین بار از خود تنگن  
عناقیاس ما کمین بر دوستداران کر

بجرت **فرای** می کشد چند انگه فرای می کشد

معدت کما می می کشد وصل تو درمان کر

بمن ای پیشین مناره میخانه دیگر	که مست و خودم از ساغود پمانه دیگر
بوده باغ و دم شمع و نفس پروان شمع	چهره حاجت با فروغ شمع و پروانه دیگر
بگردن بسته ام از ازار لطف عطیای	که در هر حلقه دار و صورت شجانه دیگر
سرو سامان عاشق خیره سلامی او بس	برو ای مدعی از من مجوسا مانه دیگر
خیال چشم لیلی تاب و منظور محنون را	بهر دروغ پانگی می کشد پمانه دیگر
نفس طومار دل بگشوده و دار حساب	مخواه از من شمار سجده دانه دیگر

مانند صدف غالت نشینی مشکین **لغت**

که با هر قطره شکست شود در دانه دیگر

خوشا گل کما دست از ازمینان چمن بر	لباط بسره زیر پا و چتر نارون بر
ز بهاری بی با این سر نهاده نرگس حنا	نی چار پرش آمده سر و چمن بر
بمانا لاله شمع صبح زو خیزان باغ آمد	که دار و شعله آتش برای اچمن بر
مخافت بس مشکل کشا اندر چمن	کش آورد دست شاخ گل بلوغ خوشایق بر

بنفشه سر فلک دست و دم بر طرف جو کویا  
نی قندش ساده سوسن شم شیر زن بر  
دخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان  
نهاده صحن های لعل پر در عدل بر

توانی بسنج مرغان چمن را کو خمش باشند درستان

که جامی آمدت از جمله در لطف سخن بر

زهی ضیای رخت رشک آفتاب منیر  
سواد خط تو آیات حسن را تفسیر  
بلائی چشم تو آشوب گاه صد محشر  
شکج زلف تو ام کمند و صد نخبیر  
تو خود ز جنس پری یا ملائکی در نه  
که دیدت بدهر آدمی بدین تصویر؟  
پراز لال شود کوشها بر تک صد  
دمی که در بدراری ز حقه تقریر  
ز لطف طبع و صفای غنمت توان دانست  
ترا بشیره جان پر درید دایه شیر  
کسان که نسبت قدمت کنند بر  
نشان فکرت پست است و فکرهای قصیر

شبی بوصف قدش منیر دم زخم لغت

چکیده جامی مداوم ز خامر شکر و شیر

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر  
چو شک شمع مرا گرفت در شبگیر  
کجا ز دشت خدنگ تو جان برد بخیر  
پرنده ز کمانت بخت غیر از تیر  
توانگران ز سر نند نفع منفس را  
که هست تراغ کمان بی نصیب از تیر



نهر ارحیف که ان شیخ را ندیدم سیر	گر سینه آمد و ناخورد خون من بگذست
که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر	به خالقه مبر اسباب میکشی ساقی
دوان تنگ تان کشت غنچه تصویر	ز شرم پیش لب یار او نمیکرد
لسان خامه مرا اید از قفا ز بجزیر	بیاد خط تو هر که که رو براه ارم
که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر	دم بریدن سر شمع میکند روشن
گذشته ام ز میان دو خانه هست چو تیر	نکشت بسته دنیا و اخوت کاری

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم

ز زلف یار کرشم دل و شدم دلگیر

که با قطار زلفت از غم بوی شمیر	هرگز اندیشه زلفت نگذشتم به ضمیر
غم سپه اه علم داغ کنین خاک سریر	خسرو اندکدایان درت و لیثان است
وای زاهد کرم که شود از سر ضمیر	کافر خوانده و از عشق نیم تو به پذیر
که کسی خوش نرود بر سر دیبا و حریر	بر سر خار بیاد تو چنان خوش برم
زلف در پای تو و گردن من در زنجیر	حام در دست من و چشم تو از ناده حرا
شهری غمته بخون آنچه کمانست و چه تیر	نازم ان ابرو و در مکران که نه پیکان <sup>دونه</sup>
نشیندم که بمردم زندا اهو بچه تیر	غیر چشمیت که همی میزندم بر بنده

با همه شیر دلی ز آهوی وحشی نکمت دارم ان دشت ابو بره که جمله شیر

از هجوم مژه کن غارت دُ ابرو و تاراج

ای سپه دار سکار افکن نیما نخبیر

قننه ام بر زلف بالای تو ای بدیر <sup>باغبیر</sup> قامت است این باقیامت غم بست این

کم شدم در راه سودا رنهایار <sup>بنا</sup> صبرم از پا اندر آمد دستگیره استگیره

کز پیش خود برانی چون سگ از مسجد <sup>بنا</sup> سوز حکمت بر بندارم چون مرید پای سپر

نادک فریاد من بر ساعت از مجرای <sup>بنا</sup> بگذرد از چرخ هفتقم سچو سوزن از چرخ

پیتو کرد خنتم ناخوش شراب سلسیل <sup>بنا</sup> با تو کرد درد زخم خرم هوای ز مهر بر

مرغ وصلت که به پرد در هوای بخت <sup>بنا</sup> ده که ان ساعت ز شادی چای پر کردم حویر

کر بار فصل و باران عنایت بر سر <sup>بنا</sup> لاله بر کردون رسانم چون جهود انداز <sup>قطبیر</sup>

آه درد الود **سودی** که ز کردون بگذرد

در تو کافر دل نگیر دای مسلمانان نصیر

جهان جهان بگوشی بحسن عالمگیر <sup>بنا</sup> جهان چه باشد و جان صیت بر چه خوی

ترا هزار اسیرند در کمند دوزلف <sup>بنا</sup> مرا مران کی کی از ان هزار اسیر

اگر به بیچ نگیری تو صید را چکند <sup>بنا</sup> گرفت بر طرف تست نیت در نخبیر

دل من از سر زلفت نمیرود جایی  
 کجا رود دل دیوانه پای در زخمر  
 نشاط عشق تو آمد ز نیت در دل من  
 حلاوتی ست فردرشته چون شکر با شیر  
 تو بادشاهی و من بنده قوی عاجز  
 تو افتابی و من ذره عظیم حقیر  
 به هیچ طعنه نخواهم گشتن از تو نفور  
 به هیچ زخم نخواهم کردن از تو نفیر  
 مرا از روح شکست و نیت از تو شکست  
 مرا از عمر گزیرت و نیت از تو گزیر

خدنک غمزه ات از جان گذشت **سلمان**

هنوز هست برین دل نشانه بی تیر

ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آ  
 زار و چمار عم رحمت جانی بمن آ  
 قلب بچاصل ما را بزین اکیه مراد  
 یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آ  
 در کمین گاه نظر ما بدل خویشم جنبت  
 ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آ  
 در غمپی و فراق عم دل پر شدم  
 ساغومی ز کف تازه جوانی بمن آ  
 مسکون را هم ازین می دوسه ساغوم  
 و کراشان نتا نندروانی بمن آ  
 ساقی عشرت امروز بفر دامنم کن  
 یاز دیوان قضا خط اما نانی بمن آ

دلهم از پرده بشددوش که **حافظ** می گفت

ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آ

ای دل بجا میرسد از سینه سر برآر  
خارجی که خسته شد از دی صبر برآر  
بامای نخته راه فنا طی نمی شود  
ای سنگدل فسرده قدم از شهر برآر  
کمتر نمی زشیم درین تیره خاک دین  
از سوختن نهال هو س را ثمر برآر  
از ناخن خراش مهیبی تیشه کن  
یا قوت ناب از دل کوه و کمر برآر  
با کارزار خصم دغا پیشه الفت  
شمشیر اگر بد زنتوانی سپر برآر

خواهی که **لفت** از همه قدرت فردی بود

خود را چشم اهل جهان بی مهر برآر

ای صبر پاید ار که چنان شکست یار  
یارم ز دستت و نیاید بدست یار  
بر خوست آه فاله و در خون نشستم  
یارب من چه خواست که بی من نشستم یار  
چون قامت کمان صفت از غم فسرده  
چون تیر نا کمان ز کمانم بخت یار  
در عشق یار نیست مرا سیم و زر در بیغ  
یکسب چشم و تش دل هر دو هست یار  
الکون که پوفانی یارت درست شد  
در دل شکن امید که چنان شکست یار

**سودی** به بنده کیش کمر بسته ولی

لیکن به بنده کی تو عهدی بست یار

نه کسی رحم اورد بر جان پمارم نیار  
نه کند به جز زبون کش ترک از ارم نیار

دل زدستم بر دیار و گشت یار دیگران  
چون نکریم ای مسلمانان نه دل دادم نه پای  
مردم از مهر تو فی پیکانه ام نه آشنا  
صدیت نام من بگوشت نه اغیارم نه پای

شد بهار و اینچنین **فانی** ندیدم رودیکل

فی رفیق خاندان روزی سوی کلزارم پای

بگو ای نامه بر بایار کی منصور تو منظر  
ملایم خوی ز سپاروی مشکین بنوی سبین  
سهی بالای نرم آرای مریمای همرا  
قدح پهای غم فرسای روح افزای بجای  
سرت کردم چه واقع شد که در مجموعیاد  
رقم های محبت را قلم برزدی کبیر

ازین پس **مختم** مشکل که ان صیاد غنی

کند ضایع خدنگیش با صید چنین لاغ

دیدم خرابات سحر که برین مجنوز  
خورشید قدح پیش می بر طوق نور  
سلطان خرابات بدور <sup>شده</sup> نزد  
نزدیک نشینان محرم صف <sup>از دور</sup> ده  
عیسی نفسی بود در آن محل <sup>محل</sup> حشر  
بگرفت مرادست که ای عاشق <sup>مجموعه</sup> مجبور  
از گوش کفش پنه غفلت چو مرا  
تبیخ شنو از دل مردانه انگور

نشور من ای **کاتبی** از عرش <sup>تبتند</sup> تبتند

اینک قلم و لوح کواه خط و منشور

نگیخ وصل تمنا کنم نگیخ حضور  
 خوشم بخواری بجز نگاه دور ادد  
 بسعی پیش تو قدری نیاتم حکیم  
 که شرمسارم ازین جستجوی دنا <sup>مقدر</sup>  
 تنی چو موی شده زرد و زار دنام  
 ز تاب حادثه همچون بر شیم طنبور  
 بگردگوی تو گشتن بلاک جان <sup>منت</sup>  
 چو پر کشودن پروانه بر حوالی تو

سر و شش غیب **شاهی** خطاب که دمرا

به سبزه کی تو در شمع ترا شد ممشهور

چشم واکن زنگ اسرار در کردار زد <sup>بها</sup>  
 آنچه در و سبوت نگیخ جلوه کردار <sup>بها</sup>  
 ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن <sup>بها</sup>  
 از تو چشم شناسی ان قدر دارد <sup>بها</sup>  
 که پستان هم پایال موج طوفان <sup>بها</sup>  
 سبزه را از خواب غفلت چید بردارد <sup>بها</sup>  
 از صلائی رنگ عیش انچین غافل <sup>بها</sup>  
 پاره های چند بر خون جگر دارد <sup>بها</sup>  
 بی فنا نتوان کلی زین هستی مو به نوم <sup>بها</sup>  
 ابروی نالده که اسباب نشاط انچین <sup>بها</sup>  
 هر چه دارد در فشار چشم تر دارد <sup>بها</sup>  
 از گل و سنبلیله نظم و نثر سعدی قانم <sup>بها</sup>  
 انیمعانی در کلستان پشته دارد <sup>بها</sup>  
 موبویم حسرت جبریت تبسم میکنند <sup>بها</sup>  
 هر که کرد سلطنت بر من نظر دارد <sup>بها</sup>  
 زین چمن **بیدل** نسروی جنت و بهشت <sup>بها</sup>  
 از خیال قامتش دودی لبر دارد <sup>بها</sup>

از دل پر خون بلبس کی خبر دار دهب	هر طرف چنان آله صد خونین جگر دار دهب
مستی غفلت حجاب تشنه پیکانیت	در زنه پیش از باده در دلهما اثر دار دهب
خواب سایش کجا اید جای شبنم ش	پسچو بوی گل غیزی در سفر دار دهب
از برای موشکافان در رک هر بنلی	معنی چمیده چون موی کمر دار دهب
هر زبان سبزه او ترجمان دیگر است	از خمیر خاکین کیسه خبر دار دهب
ناله بلبس کجا از خواب بیدارش کند	بالش نرمی که از گل زیر سر دار دهب
بسکه می بالد ز شوق عالم بالا بخود	خاک از دیک شد از جای بردار دهب
میکند از طوق قمری حلقه نام سرد را	قدموزون کراتا در نظر دار دهب

قاصد مکتوب **صائب** سمان مکتوب است

از شکوفه نامه ای نامه بردار دهبهار

ز روی شاهد گل پرده بر کشاد	قبای غنچه خواب رنگ دهبها
هزار مرتبه حسن چمن یادت یافت	چو صفر غنچه به پیلوی گل نهاد دهبها
چنان جنون نکندم در چمن که هر جا	هزار چشم بری زاد گل کشاد دهبها
اگر چه در مکنش ز غنچه کبریا	بصورت دهننت غنچه ترا دهبها
ز بسکه شبنم گل موج زد لطف	بخاک راه چو برک گل و قشاد دهبها

مگر که خون دل کستان بچوشش آمد که چون ل زرک ارغوان کشاد

مجوز **طرزی** افغان طریق زهد درع

که داد دل و راه همچو گل بیاد بهار

ای گلشن جوانی دوی لاله زار عمر بشکفته از نسیم وقایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زنده کانیم اب حیات مهر تو در جو بیار عمر

چندان که میر ویم همه دور کشتن مرکز بوی و دایره بروی گذار عمر

بران مخالفی که در اینجا موافق است نغزین کنم که کم شد از و اعتبار عمر

هنکام مرکب با اجماع دعوی از رو کایام هجر نیت مراد شمار عمر

از من قرار پیردان نازنین سوا آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود **طری** یک نغم اعتبار نیت

همدوش مرکب بیروم اندر کنای عمر

ای دل بیاد قصر امیدت خواب گیر دست سراب هر دو جهان را بر آب گیر

ساقی چو بزم باده کشان را خمار نیت پرکن زاب شیشه و آرزو شراب گیر

چون در فضای پر تو هر نور ظلمت است دنبال خویش سایه بر افتاب گیر

هر سمنی که سبزه نشین بهار داند هر گل زباغ تازه نماید کلاب گیر



بنیاد هیت چو نسیمی کند جزا  
نقش وجود خویش چو موج سیرت  
ای پیمبر ز وعده فردا غنیمت است  
امروز را تو وعده روز حساب گیر

فصل چهارم و با ده و مخفی شکوفه

مطرب حکم شرح محبت ربان گیر

با کل عارض اولاد لغمان کم گیر	با عقیق لب اولاد بخشان کم گیر
قدیارم نکرو سر و خا مان کم گیر	سخن بر کشی سر و سمن بر پیش مکوی
یاد ظلمت مکن و چشمه حیوان کم گیر	با وجود لب لعل و خط مشک افشاش
بارخش چشمه خورشید در خشان کم گیر	شب تا یک کت وصل میگرد
سبز خطش نکر و سبزه بستان کم گیر	غمزه اش پن دد کر شوخی جهم کم کوی
نام جنت مبر و ملک سیمان کم گیر	و وصل ان جور پری چهره کت دید
در جمالش نکر و طرف گلستان کم گیر	و کت میل تاشای گلستان باشد

بدر حاجی ازین منزل ویران بگذر

وز اقالیم جهان شه صفا نان کم گیر

دروی هزار سال چو نوح آرمیده گیر	ای دل بکام خویش جهان را تو دید
ایوان قصر سر فلک بر کشیده گیر	بستان و باغ ساخته گیر اندر و بسی

چندین هزار طلسم و دپانی زنگار  
بادستان همدم و یاران مهربان  
هر نعمتی که هست بدینا تو خورده دین  
هر کج و هر خزانه که شاهان نموده اند  
هر بنده که هست به بلغار و هند روم  
ترکان تنگ چشم سهی قد خوش خرام  
بر تخت باد و ملک سلیمان و سلطنت  
بر سپای تازی و زرین های زرنگار  
تو همچو عنکبوتی و مال تو چون مکس  
در روز و پاسبان که سر انجام گارت

پوشیده کیر و دوخته کیر و دریده کیر  
نشسته و شراب مروق چشیده کیر  
هر عشرتی که هست یکتی تو دیده کیر  
ان کنج و ان خزانه بچنگ اندر کیر  
ان بنده را بسیم خود خرید کیر  
سیب ذقن کزیده و لبرها فریده کیر  
اب حیات و جام نهر را تو خورده کیر  
نشسته و بمشرق و مغرب دیده کیر  
چون عنکبوت کرد مکس در زمینده کیر  
صد بار پشت دست بدندان کزیده کیر

**سعدی** تن تو چون قفس و روح همچو مرغ

روزی قفس شکسته و مرغش پرید کیر

از آن خوشتر

خوش است این شادمان از خاطر ناشاد

خوشتر

اسیری خوش بود سر دادن صیاد از آن

خوشتر

دلی چون کوه خوش این سینه نولا و از آن

خوشی خوش بود از عاشقان فراداد از آن

من ان مرغم که صیادم قفس را در چن دارد

شکار ناوک بیدا و خوبان جفا کشیم

فراموشی کی کنم این نکته را چون بامیدم  
فراموشی خوش است ز دلربایان با شکر  
فدای لطف و قهر و لبر مه پاره چشم  
ترحم خوش بود در چشم من بیدار از آن  
سراپیت خوش است ای نوزمال کن کل خونی  
ریخ چون یاسمین خوش قد چون شمشاد از آن

بود از غمزه چشمش در نگاهم خوب تر کشفی

چو شاگردی بود خوش نینهن استاد از آن خوشتر

بدا دم میرسد اما بود بیدار از آن خوشتر  
اگر هست دلجوئی دل ناسا و از آن خوشتر  
شکیم بر سبزه آرد و افغانم کند را  
خمشوی کامیاب افشا ده و فریاد از آن خوشتر  
بدام ننگ قاتل صید حسرت شکر خرم  
خوش است از ادنی پیر حمی صیاد از آن خوشتر  
بود شیرینی از لبهای شیرین تلخکامی  
خوش آن خارا کنی جان کندن و از آن خوشتر  
هنر و پیش نشان راز ننگ و جبار  
خوش است اقبال شایان بقدر از آن خوشتر  
اگر سر و چین بالیده از تشبیه بالایش  
بزلفش در نگاه شانه شمشاد از آن خوشتر

دل خرم سواد دهند راز بر نکلین دارد

زهر آبادی لورس دل اباد از آن خوشتر

ریخ گل خوش است از وی خست ای گام خوشتر  
که بود گل زردیت ز دو صد بار خوشتر  
چر و مریغ و بستان چو بتو گل مانند  
ز گل که پتو بنیم بدو دیده خار خوشتر

ز یکی سخن که گوئی بزید دوباره مرده  
که زاب زنده کانی دولت دوبار خوشتر  
چه خوش است یک کرشمه ز برای مرد  
که اگر یم بدین نیکی هزار خوشتر

چو غلام تست **خسر** و زید و مرد بفرما  
تو ازین دو کوی پشت که کدام کار خوشتر

رک کردن چشمعت میکشد دود از دمار  
نکین نام داری می شود سنگ مزار  
تتم را سوختی خاکستم دادی ببا کین  
فلک از کج روی بس کن این شرم دار  
کمر بر کین ارباب و فاما چند می بند  
صدش بنیادت زندم چون چنار  
لفک عقده دلهما کوشش از ناخنی دار  
که فردا چون بسودستت شود بی اختیار  
چو کل مشت ز رخود در باران صرف  
و گرنه باد دی جیب تو سازد تار تار  
دمانند از بنا کوشش تو پیری غفلت  
ز هم بکشی چشم عبرتی در فکر کار

ز بسید و سپهر نامو اسما چند شکوه میکنی **نفت**

بیایا جام می نوشیم شد فصل بهار حسر

ای مردم چشم از نظر ما مرد حسر  
دی عمر کرامی ز بر ما مرد حسر  
ای جان غمز از تن رنجور شود دور  
دی سایه رحمت ز سر ما مرد حسر  
ای تیغ غمت رنجیه خون جگر ما  
از دیده چو خون جگر ما مرد حسر

ای نقش خیال خط جان پرورد <sup>حان</sup>  
از لوح سواد لبهر ما مرد <sup>حس</sup>

دور از تو نذار د خیر خویش <sup>عصا</sup>

اکنون که شنیدی خبر ما مرد <sup>حس</sup>

در یغایم مگذشت و نکردی هیچ کار <sup>حس</sup>	بجزرت میردی ای دل ز دار سپهر <sup>حس</sup>
سه تاج غرور ستبازی را چه مینازی	بگورستان روی بام کسب سوار <sup>حس</sup>
ز فخر کاخ ایوان زر اندودت چه سود <sup>انجا</sup>	بیر خاک شد منزل دار القرار <sup>حس</sup>
بسحر ای جهان یکدانه اشکی نپاشیدی	نبردی توشه با خویشتن زین کشت آرا <sup>حس</sup>

چو <sup>شید</sup> آتوبه با خود نیارودی عصیان <sup>شمانی</sup>

و گرنه میرودی زینجا بروی شرم سار <sup>حس</sup>

زمن آن غزال کفتم نرمد رسید <sup>حس</sup>	شب بجز روز و صلحم نکشد <sup>حس</sup>
همه عمر ضبط نامه نمودم ای غزرا	که فغان من بگویشش نرسد <sup>حس</sup>
شده چشم اشک باران شو روز <sup>انسان</sup>	که چرا کبوتر از جان نپرد <sup>حس</sup>
چقدر پناه گزین شد دل من بجایه <sup>نجف</sup>	که دو اچو مار زلف او نکزد <sup>حس</sup>
به کل جمال جانان شده ام هزار <sup>سین</sup>	که بسای خار سحران نخلد <sup>حس</sup>
سر رشته را را جان پی عجز کرد <sup>تسیم</sup>	که طناب مهر جانان نبرد <sup>حس</sup>

چه خوشم ز لطف خواجده کیتی **شاهین**

که غلام پیر را کس نخرد خریدار

دارم دلی ز طایر چشمی میشد  
از بار غم قدم زنده خمید  
یعقوب که جدائی فرزند داغ  
از من بنو و محنت بجران کشید  
یک زره سپهراری ماکم نشود  
که آسمان شود ز زمان آرمید  
خاکم بباد رفت و حشمت دهبان  
هر ذره ام ز ذره دیگر میشد

**عنوان** هزار لاله درین شست دید

یک لاله نیست از دلمن داغ دیده

هر چند منم ز بحر پریشان دیده  
دل از برم میشد من از دل میشد  
افغان که نیست راه بگوست  
هر چند پیش می شنوی ناشنید  
خلقی بر آه منتظر و جان سپرده اند  
ای ترک نیم است غمان کشید  
تو فتنه زمانه شدی ورنه در کار  
بود است پیش ازین قدری آرمید

**خسر** و زمان رفتن و بردوش با عشق

بار هر دو ان چو میردی اخر جریده تر

ای رلف سرکش تو ز ما لاکشید  
قرکان و چشم شوخ تو از هم میشد

شبنم نداشت سست ز من پاکدیده تر	تاروی از من میوشوی وی که فردوس
سیماب را سینه کرد آرمیده تر	حیرانی جمال تو شد این سخن وز
دار و عنان شرم داد پاکشده تر	عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد

**صائب** مقام دام بود خاکمای نرم

پرهیزکن ز هر که بود آرمیده تر

نخده شیرین سخن گفتن از آن شیرین تر	ای دانت ز لب لب و دمان شیرین تر
کرچه هست از همه شیرین بنحمان شیرین تر	نرسد بال لب لاف سخن طوطی را
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر	کام دل کرچه شد از شور غم عشق تلخ
نیت از قد تو ای سرور روان شیرین تر	نیشکر کرچه ستر تا بقدم شیرین است

**جامی** از وصف لب که نشکید چه عجب

نکته نماید از انش بدمان شیرین تر

بمردمی ز من این تو تیا دریغ مدار	صبار چشم من ان خاک پا دریغ مدار
ز شام سخن آشنا دریغ مدار	تو قاصد آنچه شنیدی ز او بگو با من
بیا و از من ما کیمب دریغ مدار	شنیده ایم تو ای عشق کیمیا داری
قدم ز خانه اهل صفا دریغ مدار	تمام چشم بر سینه همچو آینه ام

نیم پرینش ای صبا در بیغ <sup>مدار</sup>	ز من که ساکن بیت الحزن <sup>بی او</sup> شدم
عنائتی کن و از ما دو در بیغ <sup>مدار</sup>	دوست آن لب با جمله در می بندیم
نگاه لطف ز حال کدا در بیغ <sup>مدار</sup>	تو شاه حسنی و ملاک مترین کدای <sup>تو ام</sup>
که برک عیش ازین بی نوا در بیغ <sup>مدار</sup>	به آن زمان بستی بگو صبا <sup>ازین</sup>
دفا اگر نتوانی خب در بیغ <sup>مدار</sup>	مرازد دولت خود بی نصیب <sup>نکند ای</sup>

ز لطف بنده خود خوانده **تو وقف را**

ز بنده لطف برای خدا در بیغ <sup>مدار</sup>

نیاز گشته خود یک نظر در بیغ <sup>مدار</sup>	ستکار سر نشتم گذر در بیغ <sup>مدار</sup>
سماع محضری زان سم در بیغ <sup>مدار</sup>	فسانه است مطول تطاول لغت
ز آب پاشیت ای چشم تر در بیغ <sup>مدار</sup>	گرفت تشعشقت ز فرق تا بقدم
بلاغ نامه ام ای نامه بر در بیغ <sup>مدار</sup>	اگر چه لطف جو اجم امیدیت <sup>رایه</sup>
گرفتم بی صید دگر در بیغ <sup>مدار</sup>	اگر چه صید ز بونم ولیکن <sup>ای صبا</sup>
خبر ز حال من خب در بیغ <sup>مدار</sup>	نمود پنجر از خویشتن مرا خبرت
ز جلوه رخ رشک قمر در بیغ <sup>مدار</sup>	بظلمت شب لغت بغیب <sup>است</sup> فتاد
پری رخا سر با نعم گذر در بیغ <sup>مدار</sup>	بهار داغ دلم رشک گلشن <sup>ارم</sup>



هنور قابل سوزید چاک خلعت  
زدنکاری خود بخیه کرد بر بیدار  
شکلب و تابان همزه دلم  
توزیر بی دل و جانم سفر در بیدار

نیاز داری اگر آرزوی دست قهر

ز صرف ما حضرت تا بس در بیدار

بشت کرده از نو بهار باغ نظر	محیط فیض نم جو سیار باغ نظر
نکار خانه چوین نقش بند و آزش	خیال هر که شد آسینه دار باغ نظر
نظاره چون رک یا قوت میشود شفقی	چو موج حسن ز نداله زار باغ نظر
ز موج سنبل و گل رشک بل طاد ست	ز راه جلوه چو خیزد غبار باغ نظر
بشت در عرق شرم می شود پنهان	کند چو عرض تجل بهار باغ نظر
کسته جوهری فیض عقد مر و ارید	بیای مرتبه ایشار باغ نظر
بود حیات ابد کرده تماشایش	چو عرض فیض بد جو سیار باغ نظر
ز سر بلندی فواره فلک تازش	رسیده است بمبراج کار باغ نظر
نه آسمان دودش در رکاب ابلق چشم	شود چو شخص تماشای سوار باغ نظر
کجا بجای دگر میرود تماشای	که هست پای نکه در نکار باغ نظر
اگر چه خامه زورس هزار دست است	بیان نکرد یکی از هزار باغ نظر

ازاد و گرفتارم چون بوجلاب اندر	پاسته برفتارم چون بکتاب اندر
پیدا هم و پنهان هم چون عکس در آینه	نشینم و برخیزم چون موج با باد اندر
می خندم و می کریم چون گل به شبنم	می سوزم و می سازم چون سخن بکتاب اندر
بسیارم و کم یایم چون وعده معشوقان	لب تشنه و سیرابم چون طفل نجواب اندر

دیوانه و شیرم چون دل تن فاضل

پرخوشم و خندانم چون لب لبش آب اندر

بیکارم و باکارم چون مدح با ب اندر	کویایم و خاموشم چون خط بکتاب اندر
تا چند رخ خود را داری به نقاب اندر	خورشید نمی زید جانان با ب اندر
اندر دل و جان دارم اسرار محبت را	چون نغمه داودی پنهان بر باب اندر
بخت تو و چشم من این هر دو به بیداری	بخت من چشم تو این هر دو بوجواب اندر
شب بوبه شماری تا مویک کز لبت	این لطف کی کردند از لبت اندر
و وصل تو و بخت من به بهات محال	خفاش کی بیند خورشید بوجواب اندر

ای زاید ظاهر بین از قرب صبر پیروی

او در من من در وی چون بوجلاب اندر

گر چنین کردون ز اهام می کشد سوز غمبار  
 پیفته خورشید مانند همچو انگر در غمبار

بس که شد نهان دلم تا دیده بود <b>عجب</b>	اشک من چون مهره کل در نظر جلان کند
مخبری کرد مرا هر سو صورت <b>عجب</b>	استین بر خاطر افشاند چو یاد طره اش
بمحو لعل نو خطان سجد کوشد در <b>عجب</b>	بسکه کرد در شک از دفر و پس از <sup>حسان</sup> زد
می شود چون دانه تسبیح اثر <b>عجب</b>	از دلم کرد درت چون فلک پها شود
پستون تکین شود بال کبوتر <b>عجب</b>	نامر کرد ملال خویش تا اناش کنم
از صفای ایل نکر و حسن کو هر <b>عجب</b>	صاف دل را کی مگر کرد کلفت می کند
کر چنین آینه دل میکشد سرد <b>عجب</b>	پیش او ناله من سدا سکندر شود

بسکه طوفان میکند **دورس** خاطر کرد غم

چون صدا در سر مه ا هم کرد لنگر **غما**

بوریا ی درت از تخت سلیمان بهتر	پیش صاحب نظران حسن تو از جان بهتر
تار زلفت بود از رشته ایمان بهتر	خم ابروی تو خوشتر ز هزاران مخمر
هست در باغ دل از طوبی و رضوان بهتر	قد و بالای دلاویز تو ای سر سوهی
بود در چشم من از روضه رضوان بهتر	نر که چشم تو آن دم که دل از بار بود
نزد هر کس بود از لعل بدشان بهتر	گر کش می سخن آن لب شکر خا
کاستان بوسیت از شاهان <b>بهر</b>	<b>فدوی</b> از صدق نماده بدت رودنی <sup>نیاز</sup>

کهجا از بهر طاعت رو مجرب کرد	مه من آنکه ابروی ترا ند نظر دارد
کهجا از صبح و شام خویش در عالم خبر دارد	چو من بهر کس خیال زلف در خسای لیس دارد
مگر زلف سپاسش را که خورشیدی سر دارد	تعالی در چشمت اینک خون تبتان ریزد
که از یاد تو در شبهای هجران <sup>حسرت دارد</sup>	حذر از تیر آه خستگان خون ک ظالم

مرا گویند **عمر** انبقر افغان مکن لیکن

بغیر از آه و افغان نخل هجران کی شود

دشمن جان کرد پید این دل ناچار چای	شد پشیمان و دو ابروی بت عیار
قسمت منصور آخر کار شد زین دار <sup>دار</sup>	دور خود را از سر سودای آن <sup>دار</sup> لدار
موی شرکان شد مرا بر دیده خویشا	بسکه کردیم نزار اندر غم دیدار
اوقتا در سوز عشقش در دل کلتا <sup>نار</sup>	باخته از شرم زح کلکون او او <sup>کلتا</sup>
گشته ام ای دشمن جان با غم بسیار	کم نخواهد شد فغان و ناله جان گاه
از رک جان جهان است اندران <sup>ستار</sup>	بسکه بر کرد سه او کجلا مان گشته <sup>ست</sup>
گشته ام چون موی شرکان از غم <sup>نار</sup>	بسته ام تامل به عشق چشم پمارتبان

یکنظر غافلباش از شطار **حسن**

چشم خود بر شاهراه وعده دیدار دار

ناز نینی در نیت تبا ناز دگر  
 در تبا نیت چو تو یک بت نظر دگر  
 بخت افکنده پروا نختم در دگر  
 ماند اندر دلمن حسرت پروا دگر  
 که چه در عشق تو غماز بی هست مرا  
 کریم من شده در عشق تو غماز دگر  
 روز و شب جان دلم است <sup>سویا</sup> <sup>سویا</sup>  
 جز غم در دوام مونس و دمساز دگر  
 یکجهان مرغ دل زیک نگرش صید کند  
 نیت گیرنده ترا خشم تو شهباز دگر  
 جان من عاشق جانبا ز بی روی تو <sup>بیک</sup>

چون **نودیت** نبود عاشق جانبا ز دگر

از گرمی نگاه که افسرده دگر  
 بچشم من برای چه از رده دگر  
 بوی کلاب در دو دیوار محکد  
 ای گل باه کرم که در غورده دگر  
 مرهم پذیر نیت چو گل زخم تازه  
 ای دل مشک خال که بوبرده دگر  
 امروز خشم است ترا حسن دیگر  
 کویا ز جام آینه می خورده دگر

با چشم شکار کجا میرود **بجاست**

این خون گرفته را کجا برده دگر

ز بس غم تو صفا با دم سرشت مگر  
 نمود ز این محظوم بهشت مگر  
 گرفت با دل دیوانه ام قلم و وحشت  
 اسیر عشق جنون کامل سرشت مگر

میهن آنکه ابروی ترا مد نظر دارد	کجا از بهر طاعت رو مجرب کرد
چو من به کس خیال زلف و خنای بس	کجا از صبح و شام خویش در عالم خبر
تعالی در چشمت اینک خون بقیان	مگر زلف سیاهش را که خورشیدی سر
حذر از تیر آه خستگان و کلبن ظالم	که از یاد تو در شبهای هجران

مرا گویند **عمر** اینقدر افغان بکن لبکین

بغیر از آه و افغان نخل هجران کی شود

شد چشمان و دو ابروی بت عیار	دشمن جان کرد پید این دل ناچار
دور خود را از سر سودای آن کرد	قسمت منصور آخر کار شد زین دار
بسکه کردیم زار اندر غم دیدار	موی مژگان شد مرا بر دیده خویش
باخته از شرم زنج کلکون او او	اوقفا دار سوز عشقش در دل کلتا
کم نخواهد شد فغان و ناله جان کاه	گشته ام ای دشمن جان با غم بسیار
بسکه بر کرد سرا و کجکلامان گشته	از رک جان جهان است اندر آن
بته ام تامل به عشق چشم بهارستان	گشته ام چون موی مژگان از غم زار

یک نظر غافلباش از اشطارا **حسن**

چشم خود بر شاهراه وعده دیدار دار

نارغینی و ترغیت تبا ناز دگر	در تبا نیت چو تو کیت غنناز دگر
نجبت افکنده پروا ختم در دا	ماند اندر دلمن حسرت پروا دگر
کر چه در عشق تو غماز لبی هست مرا	کر یه من شده در عشق تو غماز دگر
روز و شب جان دلم است	جز غم و درد تو ام مونس و مساز دگر
یکجهان مرغ دل از یک نکتش صید کند	نیت کینه ترا خشم تو شهباز دگر

جان من عاشق جانبا ز لژی اری و

چون **نویت** بنود عاشق جانبا ز دگر

از گرمی نگاه که افسرده دگر	بچشم من برای چه از رده دگر
بوی کلاب از درد و دیوار محکد	ای گل باه کرم که در غورده دگر
مرهم پذیر نیت چو گل زخم تازه	ای دل ز مشک خال که بوبرده دگر
امروز چشم مست ترا حسن دیگر	کویا ز جام آینه می خورده دگر

با چشم شگبار کجا میروی **بخت**

این خون گرفته را کجا برده دگر

ز بس غم تو صفا با دلم سرشت مکرر	نمود ز اینه محکم هشت مکرر
گرفت با دل دیوانه ام قلم و دست	اسیر عشق جنون کاملم سرشت مکرر

از آن که بدستم فدا دامن دست  
بشت را دل چا صلم بشت مکر  
چو لاله داغ دل از دست جو چرخ  
چو تخم در دترا در کلم سرت مکر

سرای کوی ترا بر **همین** کز بهجت  
براه شوق تو شد منم لگنت مکر

ای از رخ تو در دل کلنار نار نار  
دزموی تست نافتا نار نار  
ای کلنار بی گل رو تو تا کی  
نالم چو عند لب کلزار زار زار  
شب رنجتم بیا و قدرت سر زابن  
صدجوی خون ز دیده خونبار بار  
باشد ز باغ حسن تو کلچین قریب  
دارم بسینه ای گل چا زار خار  
دیشب خیال زلف تو میدم که بود  
هرموی بر تن من چار مار مار  
دور از دیار دیارم و بی یاریم  
تا چند باشد آه باغیار یار یار

گر دید چران **سرد** دلخسته خون دل  
افتادش آه بابت مکار کار کار



سبادا خالیت شکرز منقار	الای طوطی گویای اسرار
که خوش نقشی نمودی از خطیار	سرت سبز دولت خوش با جاو
خدا را زین سما پرده پرداز	سرخ سر بسته گفتی با حریفان
که خواب آورده ایم ای بختیار	بروی مازن ارشاد گللابی
که سیر قصند با هم سرت در شیار	چهره بود اینک ز دور پرده طرب
حریفان را نه سرماندند دستار	ازین انیون که ساقی درمی افکنند
چه سنجید پیش عشق کمی کار	خرد هر چند نقد کائنات است
بزور وزیرید سزاست این کار	سنگدرا نمی بخشند آبی
بلطف اندک و معنی بسیار	بیا و حال اهل درد بشنوا
حدیث جان پیرس از نقش پلوار	بمستوران گلو اسرار مستی
خداوند دل ددیم نگهدار	بت چینی عددی دین دمال است
خداوند از آفتابش نگهدار	خداوندی بیای بندگان کرد

بیمین دولت منصور شاهی  
علم شد حافظ اندر نظم شعار

Fragment of handwritten text visible along the left edge of the page.

خندید باغ و چشم من اگر یه تر هنوز	آمد بهار و گلخ من در سفینوز
باشد راه سر و منش صد خطر هنوز	شاخ شکوفه از خطردی بگیت لیک
چون ان نهال تازه نیاید بر هنوز	آذرب درخت گل اما چه فایده
زان سر و کلعدارند ارم خبر هنوز	از سر و گل چو د خبر گفتیم که من
دامن گشان نکرده بتان گذر هنوز	بابا د بوی کیت چوان نورید گل
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز	مکش نظر به لاله و زر کس که غایت

خلقی بعش خنده زنان در چمن چو گل

**جای** چو لاله غرقه به خون جگر هنوز

چون نقش پانشته بران خاکد ران هنوز	شد عمر ددل بکوی تو دار و متقر هنوز
بس عمر شد که می چکد از وی شکر هنوز	تحریر و صف لعل لبست خامه می نمود
باشد خیال روی تو مد نظر هنوز	رفتی و داغ جگر بجایم گذاشتی
سر خاک گشت و بهت بهوایم لبه هنوز	در سه بهوای بوسه سپای تو داشتیم
مستم ز بخودی ز خودم پنجره هنوز	یک جرعه در ازل ز می عشق خورده ام

تا کشته ام بشام فسراق تو مبتلا شد صبح خسرو آه ندیدم سحر هنوز  
 شد متنی که وعده و صلح نموده چشمم با شطارت تو باشد بد هنوز  
 از خاک من بروید اگر لاله لاله لب چون لاله داغ دار تو ام ای رهنور

**باقی بسی بهار و خزان شد نخت بد**

نخل مراد من نرسیده به برهنوز

چشم تو دل فرغیت و عشوه که هنوز ابروی دل فریب تو نلف هنوز  
 روی تو در عرق گل باغ لطافت است شبنم از وز بخت باد سحر هنوز  
 خون دلم ز دیده برون رفت آنچه بود دارم ز خار خار تو خون در جگر هنوز  
 دی چو دانه دست به تنخال برده اجباب از دست تو جان خطر هنوز  
 موی سفید بر سرم صبح از زوت ای در سرم هوای تو پیرانه سر هنوز  
 رویم نداشت تاب اشارت زناز اینک نیل خال برویت اثر هنوز  
 آمد دیده خیل خیال تو نیم شب شادم کز آب دیده ندارم گذر هنوز  
 عالم رسید زان لب دندان بناخو ان ما هم خوشند چو شیر و شکر هنوز

برویت

بر لوج دیده که یکنان دوش **اصغی**

تحریر شوق کرد و سیاهیت ترهنوز

روشن دیگر گرفت از بنزه بتانش نهنوز	زینت کل است باقی در کلهت نشنوز
صف بصف اتاده جا بر جا اثرکانش نهنوز	کر ز دست فوج ز ملک ان مه شکست <sup>نقیب</sup>
هر طرف افتاده سر بر خاک میدانش نهنوز	از غضب شمشیر پر حمی نکرده در غلا <sup>منب</sup>
سر ز خجالت پیرد سوی کرپانش نهنوز	تا بلال ابرویش را ماه کردون <sup>است</sup>
معجز عیبیست در لعل سخنانش نهنوز	می تواند که تکلم زنده سازد مرده <sup>را</sup>
خاطر م جمع است از زلف پریشانش نهنوز	اصیاج شانه و مشاطه اش لغتاده <sup>است</sup>

مصحف رویش ز امینه بسی روشن <sup>است</sup>

کردنشته **دلی** بر خط قرانش نهنوز

دل پریشان میکند زلف پریشانش <sup>نهنوز</sup>	قنه مبارز در حشم بست قانش نهنوز
شور افکنند است در عالم مکرانش نهنوز	از ملاحظت تا شده لعش تبسم اشنا
سینه چاکانند از چاک کرپانش نهنوز	تکمه پریشانش را تا ناکشوده دست شوق
میشود خورشید روپوش از کلهتانش <sup>نهنوز</sup>	کشن جنش اگر افتد ز روی <sup>لقاب</sup>
خضر میمیرد برای آب حیوانش نهنوز	چون نسالم من از ان طاعت کداز <sup>عقل</sup>
دیده روشن میشود از کردد اما نشانش <sup>نهنوز</sup>	که غبار خط شده با حسن او دیدن <sup>کب</sup>
کادم و حوت سر در خط قرمانش <sup>نهنوز</sup>	لغتاده ام با انچنان شوخ ای <sup>نقیب</sup>

جلوه موج پری زادست صحرایش <sup>هنوز</sup>	سوختم چون شمع و دل دار <sup>هنوز</sup> تمنایش
طعنه بر خورشید دار د داغ سودایش <sup>هنوز</sup>	نوکلی که تربت فرما در وید لاله نیست
بال و پر نکشوده چشمم در تماشایش <sup>هنوز</sup>	دستی شوخی تماشا کن که آخر گشت عمر
کرم دار در کد باد از شوق مادایش <sup>هنوز</sup>	خاک شد مجنون و جام عشرتم در کردیش <sup>ست</sup>
می جسد چون برق تیش ز سرایش <sup>هنوز</sup>	در دم کیش خیال شعله بالاسی کند <sup>تست</sup>
می طپد چون نبض سمل رنگ کلمایش <sup>هنوز</sup>	در چمن بگشت یکره شوخ ز ملکین قلم

**نخود** از شوق رسا چون شعله در راه طلب

شد چنان نخود که نشا سد سرایش <sup>هنوز</sup>

باصبا از شوق دار دست باد من <sup>هنوز</sup>	رفته از گلشن بهار و بلبل گلشن <sup>هنوز</sup>
ورنه می آید ز مصران بوی پرسی <sup>هنوز</sup>	نیت یعقوبی که یابد از دم باوصبا
جیب کل دارد هزاران چاکت <sup>هنوز</sup>	گشته از باد صبا دست در سپان در قفا
بیم غم دار در مرا در ناله دشوین <sup>هنوز</sup>	بزم شادی کرم گشت و صحبت <sup>شکست</sup> تخم بر
من درون خانه دارم چشمم بر روزن <sup>هنوز</sup>	شده جنس من بغارت رفته از پروان

شعله آه دم **مخفی** جهانی را گرفت

از ریه بختی نشد ویرانه ام روشن <sup>هنوز</sup>

منم ز تشخصت ندیده دو دهنوز	توی کنیت عذار تو مشک سوز
ز بود ما اثری در عدم نبودهنوز	بداع عشق تو روزی که جان نامی سوخت
بود ز نسک رقیبان تو که بودهنوز	هر استخوان که ز خاک گرم سکان یابند
بد اخمای وفا خواهد آرمودهنوز	مرا که سوخته امروز داغ بیدادش
عجب تر آن که حسد پیر خودهنوز	بر در کار فرغت مرا عجب حال است
ولی بعشوه دل خلع میر بودهنوز	بسی ز دلبری آن طره سر کران شد

بلعبه کرچه سر **صغی** فرود نیاید

براستان تو دار دسر سوز

خاک و بیره در پیت اخرا همهنوز	ساکن شجانه و در قید اسلامهنوز
تا چها باشد ز زلف دسر انجامهنوز	منکه سودا سی مزاج از نکست ان شاگ
می بر و شوق کبوتر بر لب با همهنوز	ز انتظار آنکه باز لید جواب نامم
منکه لذت بخش دل در اول دالمهنوز	تا چه رحمت یابم از شهنائی کیج قفص

بی فروغ شمع رخساری نمی سوزم **طبر**

با سره اپا پختگی پروانه خامهنوز

ان رمیده آهوی وحشی نشدرامهنوز	مردم و نامد بهای وصل در دالمهنوز
-------------------------------	----------------------------------

از خار سحر بر لب جان من صدره رسید  
بر لبم نامدار لب شیرین ادکام  
ز آتش من سوخت سرتاپای مرغ نایب  
سوی آن سرور و آن نابرده پیغام

حیدر از هر دو عالم آن به که بکشایم زبا

ان شکر لب تا کشته لب شد شامم هنوز

لاله دایع است از آن عارض کلفام هنوز  
سرور قامت او میدمد اندام هنوز

گرچه از مستی چشمش دو جهان در خواب  
نرسیده است قد آن قلنه ایام هنوز

باش تا صبح رجونت ز نهالش بید  
نکشید است قد آن قلنه ایام هنوز

آهوی چشم غزالان زر میدین است  
دل و حشمت زده با من نشود درام هنوز

دعوی پختگی انچه اثر خامی است  
عود مادر جگر شعله بود خام هنوز

تو که از پختگی خویش نداری خبری

فکر صائب به مذاق تو بود خام هنوز

شدتم خاک و ندارم در دلم آرام هنوز  
می طپد در غم معشوق کل اندام هنوز

نیم بسمل کن دارید که پرواز کنم  
پشیم آرید بر اتم قفس و دام هنوز

جلوه حسن ترا صبح ازل دیدم بخواب  
سرور ابودر عرشه بر اندام هنوز

در جنون شهره افاق شدم من پیش  
خلق دانند مرا عاقل و گمنام هنوز



می بری دل من ای شوخ دل آرام <sup>مسنوز</sup>	جوش ز دهنه خط روی تو کلفام <sup>مسنوز</sup>
چشم بر روی تو دارد کل با دام <sup>مسنوز</sup>	دیده در خواب مگر نرس شهلائی <sup>ترا</sup>
دشت از دل بند لغت دارم <sup>مسنوز</sup>	شمع بر خاک شهید تو شود چشم غراب
بوسه لعل لب در کرو جام <sup>مسنوز</sup>	بزم بر چیده شد و شیشه تهی گشت <sup>مسنوز</sup>

معنی از از روی دام و قفس خاک شدم

چون فلک چرخ زنده بر سر من ام <sup>مسنوز</sup>

نال که بسوز عشقت دشتم دارم <sup>مسنوز</sup>	بر جالت همچنان من عاشق زارم <sup>مسنوز</sup>
دو تنم دشمن مشو با من که من یارم <sup>مسنوز</sup>	ای بقول دشمنان کوشیده از ارم
جان من قیامت و من با خود نمی ارم <sup>مسنوز</sup>	مردم ام بی یار و پندارم که دارم <sup>مسنوز</sup>
از سر بالین من مگذر که بیمارم <sup>مسنوز</sup>	ای طیب مهربان چون رنج فرمودی <sup>مسنوز</sup>

مردمان گویند **خسر و خرقه** شیخی پوشش

چون بپوشم که میان نکشوده زارم <sup>مسنوز</sup>

بهم چنان دردی که درد دل دشتم دارم <sup>مسنوز</sup>	من ز دست بچهر تو ای مه در از ارم <sup>مسنوز</sup>
شرابی زان لبه با من که بیمارم <sup>مسنوز</sup>	در دمنده ان را شفا بخشد لب میگون تو
دیدن خورشید رویت را همسوارم <sup>مسنوز</sup>	شد تنم دور از سر کوسیت لبان <sup>مسنوز</sup>

جان من از تن رمیده در فراق او عطا

مردم ام از هجر او با خود نمی ارم هنوز

یار رفت از دیده من زنده در عالم هنوز	گر بدین جرم کشی ای هجر باشد کم هنوز
در جهان یکدل زاننده دلم بی غم نماند	طرفه این کز من نشد کیکه مو غم هنوز
کار هر شفته دل بگرفت سامانی و بی	هست از آن زلف پریشان درین هم هنوز
خانه تن کز زایل اشک ویران شد چه باک	با تو چون دارم بنای دوستی محکم هنوز
ابر پوشیده بیه در پستون کریان سچراست	کز ندارد از برای کو کهن ماتم هنوز

کشته شد فانی و از روی هتان عشق نماند

نیت شد مجنون و ذکرش هست در عالم هنوز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز	و چه عمر هست این که حال من نمیدانی
یک نظر دیدیم دیدارت و زان عمر کشت	دیده ما بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
در صفا عت نشستم روی دل سوی تبار	کافری صد بار بهتر زین مسلمانانی هنوز
چسیت چندین لغات اشکار ابار	جانب با یک نظر ناکرده پنهانی هنوز

پیش ازین وزی بلا لی ترک خو با نکرده بود

می کند خود را لامت زان پشیمانی هنوز

ای خم زلف ترا در سر پریشانی بنهوز  
 لعل جان بخش تو با من بهدم جانی بنهوز  
 دوش بر زلف پریشانت نهادم رو کوش  
 دارم از سودای تو رود در پریشانی بنهوز  
 با وجود آن که دیدی درد مندی ما  
 قدر حال درد مندان را نمیدانی بنهوز  
 چشم منت رنجت خون صد مسلمان  
 غمزه شوخ تر از رحمی مسلمان بنهوز

**نادری** در آرزوی لاله زار طلعتت

گریه ما دار و لبان ابر نیسانی بنهوز

بر سر آمد عمر در گلگشت بستانی بنهوز  
 وقت طفلی رفت در فکر کلتانی بنهوز  
 دیده من شد سفید از اشرفار دیدت  
 صبح روشن گشت ای خورشید بهمنانی بنهوز  
 حاجت باران نباشد چون گلستان  
 خط بر آمد از رخساری دیده گریانی بنهوز

بلبلان خاموش میگردند چون شب میشود

روز کارت تیره شد **اشرف** غزل جوانی بنهوز

زنده گشتم من زیار و گشته انم بنهوز  
 ذوق و شوق یار باشد در دن جامم بنهوز  
 در پایان وصالش ذره سان گشتم  
 آرزوی وصال و دور کر پیامم بنهوز  
 گزین عشق او خویش بریزد بارها  
 جان دیگر بار خواهم بهر جانانم بنهوز  
 گزینم وصال آن دلدار دور شادام  
 بهم مردان همچنان بر عهد و پیمانم بنهوز

دربار عمر دارد هر کسی عیش و لذت  
من زبرد لبر خود دیده گریتم هنوز

**قطب الدین** کردتی بی وصل جانان بود

چاشنی ذوق و صفت است در جام هنوز

می توان ساخت ز سودای کسی ام هنوز  
می توان زد بهوای نکلی جام هنوز

خط بر او رد ذکر دید با رام هنوز  
میکند مشتق تم و لبر خود کام هنوز

شوخی و عریبه ها پیشکش تنزی غ  
دل بخون می طپد از لذت و شنام هنوز

هیچ عیش و سبزش تلخ نکر دید ز خط  
میچکد شهید ز شیرینی و شنام هنوز

خط نیا موخت لبش را از سخن هیچ طر  
هست مست سخن بوسه به پیغام هنوز

لاله از تربت من فرو شد به **شمار**

شده ام خاک ندارد دلم آرام هنوز

مشتق تعلیم جنون را عرض غازم هنوز  
مینزد بر درون پسته پروازم هنوز

ایجنون سر خرام پخودی از ما فخر  
حیرت آینه ام در جلوه غمازم هنوز

ذوق سر سبزی چو سردم اندرین <sup>کاشنی</sup> سست  
در پناه سایه قدرت سرافرازم هنوز

نغمه منصور ما که همیشه در بازار برد  
موج مینای پری پرده رازم هنوز

ششجبت بر لب ما که چه تنگی می  
پخودی های جنون را یکد بارم هنوز

در کداز و داغ و شکسته بر تماشال <sup>سمع</sup>  
 با شراشعه شوق تو در مسازم <sup>هستوز</sup>  
 جلوه طاد سن ناز کبیت منظو <sup>خیا</sup>  
 در حریم نوبهار شوق کلبا <sup>زم هستوز</sup>  
 بر دماغ عرض هستی میکشیم <sup>ناز عدم</sup>  
 نغمه خون گرمی مضراب <sup>بین زم هستوز</sup>  
 در شهادتگاه شوق از شعله <sup>داع حکم</sup>  
 در میان کشته کان عشق <sup>ممتازم هستوز</sup>  
 عشق در بزم خلیلم ناز <sup>را گلزار کرد</sup>  
 چند نمرود دهر بس انکار <sup>را عجزم هستوز</sup>

سایع بن **الغریز** از سر من کم مباد

پنیا ز می تاباست **تغناست** <sup>هستوز</sup>

تن پرگشت و ارزوی دل <sup>هستوز</sup>	دل خون شد و حدیث <sup>بتان زبان</sup>
عزم با خرد و روزم شب <sup>رسید</sup>	مستی و بت پرستی <sup>تا یم چنان</sup>
عالم تمام پر ز شهیدان <sup>غمر گشت</sup>	ترک مرا خدنگ بلا <sup>در کمان</sup>
بیدار مانده شب همه <sup>خلق از فغان</sup>	وان چشم نیم مست <sup>نخواب</sup>

هر شب که شمای وی <sup>افزون</sup> انگهی

**خسر** و زبندا و با امید <sup>امان</sup> <sup>هستوز</sup>

کشتی و سر زلش <sup>کندم</sup> <sup>طعنه</sup> <sup>کران</sup>	سر رفت و و اند <sup>ز سرم</sup> <sup>در دهن</sup>
شمشیر ناز را مننه <sup>از کف</sup> <sup>که در تم</sup>	خالیست جای <sup>یکد</sup> <sup>و سه</sup> <sup>زخم</sup> <sup>در کرا</sup>

من <sup>مچنان</sup>

کے

راندی اگر چه تیغ سیاست بفرق بین  
 با آنکه عمر ما همه شد صرف خدمتش  
 هر که نکرده ام ز تو قطع نظر هستم  
 ما را نخواهنده است غلام و نفر  
 از مهر مهر بر لب ما میرنی مزین  
 باقی است یکد واه مراد جگر  
 سر کشتگی ز طالع من وصل و بند  
 یار از درم در آمد من در بند  
 کل کل شکفته تو زاب و بهوای حسن  
 از خار خار عشق نداری جز  
 بنویز

کیش خیال ان شره در خوابم

**وقف** بدیده منیخدم نشیت بنویز

ای گلشن نزکت و وی بوستان ما  
 سر وی نه پروریده چو تو باغبان ما  
 از زور غمزه میکشد از دوش ما بکوش  
 در بند ابروان تو مانند کمان ما  
 از کج چشم عشوه کری مردم فلک است  
 در ملک حسن میکند و کاروان ما  
 ما خون گرفته تا ز سر و جان گذارم  
 پیش ای که چنانکه کنی امتحان ما  
 بنویز

حیف است آتشین در دل بر ملا **طنیر**

تا هست تیرقنه روان در کمان ما

مبارکه شب و خرم ترین روز  
 با تقبالم آمد بخت فیروز  
 دهل زن کوه و نوبت زین شب  
 که دو شتم بود قدر ام و روز نو  
 بنویز

توسی یا اثناب عالم فرور	مستان یا ملک یا آدمیزاد
نگو کردی علی الر غم بد آموز	نداستی که خندان در کمین اند
ترا کرد دل تو خواهد دیده بر دوز	مرا ای دوست با دشمن صیال
نیاسودم ز فریاد جهان سوز	شان دانم که از درد قراقت
فتاده در حدیث من چنین روز	از آن تاریکی شهبای خلوت

کران شهبای باد حشت بلبود

نمیدست **سعدی** قدر این روز

یارش در دل پر حرم وفا سی انداز	انکه اندخت ز پام لب زلف دراز
ای اجل زود ترم برد او خاک بسا	بازی طفل بجا کست و نیم شا طفل
تابه تیر افکندم غمزه صیاد تو باز	مرغ و حرم به تو خود را بنماید پس
میسوه او همه عشوه است و کل و همه باز	هر درختی که بر آید بس کوی ستان
عشق بازی نه ز امروز نهادم اعان	در ازل دل به تو شطرنج محبت پیش

دل کربت باد هر که نظر خست **کمال**

به حرفی که نه بیند رخ تو سیچ مبارز

نسر و صن تو جاسی زده بر خر که نا که لصد وسطه انجان رسد عرض و نیاز

سفر کعبه کنم تا بجز ابات رسم	زانکه سالک بحقیقت رسد از راه مجاز
ختم کردم سفر زلف بتان تا چه شود	شب تا ریک و محل خطر و راه دراز
هر که ان خالیه دید و لب میگون <sup>گفت</sup>	عاقبت فرش ه میکده شد رنگ حجاز
بند بر گردن محمود نهم که برود	نام ترک غلامان تو بازلف ایاز
همه اوصاف خداوندی از خلایک	در تو جمع است در یغا که نه بنده لواز

دل یغا رهد از چینه زلف تو اگر

رستن صعوه میسر شود از چنگل باز

چشم جادوی تو در دل جو سی یابی	هیچ کوتاهی ندارد دغم مر کاش دراز
رشته جان رک در خم جوکان	هیچ کس دیدی بیک مضر انوار <sup>ساز</sup>
هر کسی سازی بدوق خوشن <sup>چشمکنند</sup>	دل میان مطربان خوش کرده مانی
جامه دیوانه کی بر قد هر کس <sup>تقت</sup>	از دو صد دیوانه یک تن نیت یابی
از نشان خون ناحق کشکان <sup>ک</sup>	بال کنج شکست فرش نشان <sup>سباز</sup>
تا نبود این چرخ از تن بر سرش <sup>بود</sup>	شمع افتاد از هوای سرفرازی
شعر اگر وحی است محتاج سخن <sup>بود</sup>	که تمیز در میان نبود چه سود از تمپاز
پیش تر مارا <b>کلیم</b> فیت رسد ز انبای <sup>جلس</sup>	شیشه از رنگ است و از روی پیش تر دارا <sup>ختر از</sup>



دل بران طره چه سود از زخم تپتی باز	مرغ پر رنجته را رشته چه کوه چه دراز
بزی ای صوفه دلش دکه بالستم	بکمندی که پر مرغ حرم آمده باز
گفتم ای پرچرا این همه شادباز	گفت در شرح بود مرد خدا شادباز
افراز زلف ز نمدان تپتی افتادم	از فراز به نشی که ندیدست فراز
گفت زاهد بره دین تو نیاسی با	خاک بر فرق مسیحی که ز خر ماند با
دانه خال مگو کندم آدم خواره	سنبل زلف مخوان شه خرمن پر دواز

سجده **یعنا** بران بت چه برابر و چه دقن

روی بر کعبه بهر رکن صحیح است نماز

ساقی با ده بجام من مخمور انداز	شربت بی بهر علاج دل رنجور انداز
تاب نزدیکی خورشید ندارد چشم	نظر محتمی سوی من از دور انداز
پیش از آن دم که کند سیل حوادث	برق بر فرخ منم از مشعله طور انداز
تا شوم بنجر از کار خود و وضع جهان	جرعه در قدحم از می منصور انداز
تو هم ای مطرب خوش لبچه بزین <sup>راه</sup> عرا	از نوای های حجازم به نیش پور انداز
چندی سی خورا و نام چو دف باید بود	طربنی در سر من شور چو طنبور انداز
<b>الف</b> هر ساقی عشقت بدید جرعه <sup>می</sup>	نیک جامم در کاسه فغفور انداز

وقت من شوریده بهم بر زده باز	زلفین سیه خم نخم اندر زده باز
برمه زده طعنه در خور زده باز	زان روی نکو چشم بدان دور <small>که امروز</small>
با تو چه تو ان گفت که ساغر زده باز	بر ساغر علیتم زده سنگ و لیکن
کاتش بمن سوخته خرمن زده باز	از دو ددل خسته ام ای دست خذر <small>کن</small>
با ان که من سر زده را سر زده باز	من سر جو قلم بر سر سودای تو دارم
بر سکه رویم همه بر زر زده باز	نقد سره قلب که پا لوده ام از چشم

شهباز غمت است کبوتر دل حافظ

بشدار که بر صید کبوتر زده باز

ای گل ز چه رنگ اینم ساغر زده باز	از حبیب هزار اینه سر بر زده باز
نیش مژه بر رک جوهر زده باز	تمثال چه خون میچکد از اینه مژده
قفل است که بر حقه کوه هر زده باز	در خلوت شرم است اثر ضبط تبسم
در کعبه ما آتش دیگر زده باز	افروخته چهره ز تاب عرق شرم
کم بود تغافل که تو خنجر زده باز	مجرع و فانی اثر زخم شرم است
زین شوخ زبانی به چه رو سر زده باز	ای خط ادبی کن مشکن خاطر <small>بگش</small>
ای سر مرچر حلقه برین در زده باز	بی تیره دلی کس نشود محرم <small>چشمش</small>

اعرام تاشای گلستان که داری  
ای دیده به حیرت مرده بر زده باز  
خون کرد دولت سعی و فسر دن چه  
خاکی در آبرایش بتر زده باز

**بیدل** چه خیال صفت درین راه لغزی

اشکی و قدم بر مرده تر زده باز

بر کل رسم از غالیه تر زده باز  
کل را بچرخ قلم در زده باز  
کل را که ای ساخته از کوه لطف  
تاراه که امین دل غم خور زده باز  
بر کل زده حلقه و بر تنک شکر قفل  
امروز همه بر کل و شکر زده باز  
کل را بچو دل خنده بر اید ز خجالت  
بس خنده که بر روی کل تر زده باز  
هر سیم سر شکم که روان بود بود  
بر سکه رویم همه بر زر زده باز  
بر ساغر مانک جفا میزنی آید و  
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز  
همچون قلم اندر خطم از زلف تو بیا  
پس وسطه همچون قلمم سر زده باز

کفتی که بهم بر نرزم کار تو **سلمان**

در هم زده زلف و بهم بر زده باز

ابلی ز عرق بر رخ چون گل زده باز  
اتش به متاع دل بلبیل زده باز  
لقدی ز دل تو کمر افتاد سبت  
کامش که از ناز بجا کل زده باز

خوش خوش ز سر ناز و تخیل زده باز	کل کل شده از گشت چمن بر سر و قم
امشب بکه ای مست طرب مل زده باز	پنهان مکن از ز کس محمود تو سپدا
بر کل رقم تازه ز سنبل زده باز	خط نیت بر خمار تو ای رشک کلینا
پا بر سر هر صبر و تحمل زده باز	از شوخی رفتار خود ای شوخ قیامت

**کشفی** ته دامن بکش این پای طلب را

چون تکیه بر انوی تو کل زده باز

بآن دو لعل شکر ریز و زلف جعفر نیر	ر بود دل ز من آن شوخ دل با تیر
مرا ز زلف تو شفتی گشت دست او	مهرس کز چه پریشان و در همی که
بخون طلیده چو فرها د خسر و پروین	ز حضرت لب شیرین شکر افروخت
که کرد رخنه در امینه آن دو خنجر تیز	مقابل دم ثرکان او مشوای دل
بیاد آن لب شیرین لعل شورانگیر	دل چو کان نمک شد درون سینه
بسان چشمه حیوان و سبزه نوخیز	بدیده نقش دمان و خط تو می آید
سهی قد از برای خدا بیا بر خیز	بباغ سرو سهی خواهی از ز پا افتد
ز خون چو لاله مدام است جام دل زیز	بیاد لعل می الود چشم میکوت
مگر رشادی ایام کرده پیر سین	نمی چشی بجز از زهر درد و غم آید

دلاچونگت کل غوطه زن به پرنکی	چو غنچه تاکه توانی مباحش بک مسینه
ز ناله خاک مکن باد بر سر از غم	ز آه شعله میفتان و خون ز دیده مریز
چسان ز دیده نریزم خون آن هر دم	که هست چشم تو خون ریز و تیر مرقان
توان شهری که ز سیم خدنگ شمرت	بسان غنچه طپد بر زمان بخون چکنیز
چو چشم یار ز وحشت عنان چیانم	که یاد آن مژه بردل همی زند همین
شهاغبار ملالی نجاطرت نرسد	چو باد از سر کویت اگر روم بکوز

ز قند ما رملول است خاطر طرزی

خوشاد می که کند رخ بجانب تبریز

نیت بی خون ل ان زلف پریشا	نشود بی شفق این شام غریبان هرگز
تیر باران ملامت چکند با عاشق	شیزد لکیر نکرد و ز نسبتان هرگز
جای مجنون صحی خیالست که خالی ماند	خالی از سوخته نیت بیابان هرگز
در خواش دل خود باش که بی کوششی	لعل پرو نند هکانه بخشان هرگز
عکس هر چند در امینه بود با سرکاش	نرود نقش تو از دیده حیران هرگز
پاس ان لعل لب زلف بخت با	بی سیاهی بنود چشمه حیوان هرگز
نیت بیدار ندست دل دنیا داران	چقد پرو نرود زین ده ویران هرگز

عشق در جنبش کهوار دل پیتاست  
که مانند زمین تخت سلیمان هرگز  
برک کل بر تن سپهر تو بیدار کردی  
که به یوسف نکند سیلی اخوان هرگز

از سراد شب هستی چه کشیدم **صا**

که نه پند کسی این خواب نشان هرگز

دیدم جز خاک درت خواب نه پند هرگز  
تشنه در و قمع خراب نه پند هرگز

چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما  
چون خم زلف تو قلاب نه پند هرگز

هر زمان دل بسک کوی تو مشتاق  
سیری از صحبت احباب نه پند هرگز

هر که در کویتو پہلو بسر خاک بخت  
رحمت از لبه سنجاب نه پند هرگز

دو دامن کرشب زین بیان ره روزن <sup>سند</sup>  
خانه ام پر تو مهتاب نه پند هرگز

نور طاعت که دل از سجده ابروی تو <sup>د</sup>  
عابد شهر به محراب نه پند هرگز

**جامی** ان صوفی صافی است که با یاد

خرقه جزین می ناب نه پند هرگز

حسن رانگیه که ان طرف کلاهیست مرز  
ناز را خوا بکه ان چشم یاسیست امروز

ناز بالای قدش در زندانش بجان  
قشنه در رکب زرش چشم یاسیست امروز

بود بی زلف اگر یوسف حنش در چا  
بگدکاری او بر لب چاهیست امروز

کودل و تاب کران لفت و خط و خات  
 دوش عشق من از بود نهان و بمن  
 مهربان چرب بان گرم نکه بودا <sup>مشب</sup>  
 سخن را دغدغه عرض سپاست امروز  
 که برا کا پیش ان چهره کو هست امروز  
 تند خو تلخ سخن تیز نکا هست امروز

مختصم یک نظر دوش دو ایند مرا

روز بالا دوی شعله هست امروز

بزم ما پر ز گل و عطر و کلاب است امروز	نکته بنجان حرفان کتاب است امروز
یار بکشوده مگر بند قبا از سر ناز	که چو گل کلبه ما پر ز کلاب است امروز
چشم بد دور ازین بزم که در فهم جزو	شعر خوانی عوض چنگ و رباب است امروز
بسکه در حرف و سخن داد معانی داد	دل معنی طلبان مرغ کباب است امروز
بخت شعر و سخن لغز و عبارات لطیف	جای مینا و صراحی و شراب است امروز
پیش ان چشم سیه مست مزن بسخن	نرگس عبده جور اسر خواب است امروز
عوض ساغومی جام معانی نوشتم	هتر از فعل خطا کار صواب است امروز
بسکه اب سخن از جوی زبان میرم	مجلس ما چو کمر عالم اب است امروز

باش چون من همه تن کوش که طرزی بسخن

در سوالات عزیزان بجا اب است امروز

از شهر کبوه و دشت پرون شده ام مرو	در عشق تو ای لیلی مجنون شده ام مرو
گفتا که چه پرسی غرق در خون شده ام مرو	زان لعل لبش بادل کفتم که بگو
بی لعل شکر خالیش محزون شده ام مرو	بی ز کس شهلاش بی جود سمن بی
از جوش موج شک همچون شد ام مرو	زور بچه زلفش طوفان محیط
القصه بعالم خاص مطون شده ام مرو	سودای سرفش رسوای جهانگرد

رحمی بنما شوخ بر حال غیث الدین

زیر اهلک موت مقرون شد ام مرو

هر کجا آینه ما کرد از زنگار سبز	گر همه طوطی شوی نتوان شد میقدار
این چین لفت پرست سایه کیتوی	سبزه پوچ شد چو کردون شده زنگار
برک عیش قانعان بی گفتگو آماده است	شد زبان پسته از خاموشی بسیار
که مزاج خام ظالم بخته کار افتد بلا	ورنه دار دطبع کل هر چند باشد خاز
کسوت ما هر چه باشد ناله خون الوده است	طوطیان را کم شود چو ناله پرندگان
از لب شاد آب و چون سنبلیله پرمی	موج می خواهد شدن ساغر حمار
که سحاب اردن وید سایه نخل قدش	ناله بلب دید چون سرو از نیکزار
برق حسن نو خطی در کل گرفت مینا	جلوه کر نیت کشت تیشه دیدار



ریشه کل سطر اوت نیت از ابرها	میکند تر دستی مطرب بان تار سبز
بهر شستی در مقام خویش نام خوب	خار را دارد جهان چن گل سر دیوان
زنک می بندد دولت چندان	آب هم میگردد از اسودن بسیار

ابروی مرد **بیدل** باهنر جوشیدن است

نیت در شمشیر با جری تیغ جوهر دار سبز

شد بهار حسن جانان از خط زنگار سبز	ساقیا کشت امید از آب می میداز
بس غنیمت باشد اکنون فصل عشق <sup>خطان</sup>	ز تخمین چون گل در گرتوان شدن پنجا
همچو منصورم نباشد حرف حق از کس <sup>در رخ</sup>	گر سر شوریده ام صدره شود برد از
اب حیوان کر سبار دخی مثل ابر <sup>بهار</sup>	همچو گل مشکل شود خار سر دیوان سبز
از طراوت بهره نبود زاهدان <sup>خشک را</sup>	گر چه شد از باد نوروزی در دیوان
می توان دریافت از مضمون <sup>گلزار</sup> خط	یک گل پنجا ر بنود اندرین گلزار سبز

**الف** از باز یکچکر کردن غافل باش

کز برای سوختن پوسته دار و خار سبز

دل صدپاره ام ای یار جفا کار <sup>مسوز</sup>	دگر مهر و وفا این همه یکبار مسوز
دور خمی نیت ای یار بشتی پیکر	بجز اسوختن نیت سراوار مسوز

دل زان است که ز اواره کیش داغ کنی  
شمع بزم است که این کوه و بازار مسوز  
رسم از دو دتوان چهره مخطط کرد  
بعد ازین ای دل حسرت زده ز زنا مسوز

این همه داغ شدی در غم آن چشم چرا  
نیستی شمع دلا بر سر چهار مسوز

بگذر باش ز دو د دل بلبل **تغیب**

در چمن ناله کش این گل و گلزار مسوز

قدت سرد و درخت ماه دل افروز  
بهار عارضت چون صبح نوروز

ز بجزت چشم مردم کشته تا یک  
نمید اندر روز از شب شب از روز

بروز آمد بکوی میفرودشان  
طریق مهر از راه من آموز

ز مرگان آن کمان ابروی خون  
زند هر دم بدل صد تیر دل دوز

**بخف** چون نیت وصل او میسر

چو شمع از بهر او میاز و می سوز

ای دل بجلوه گاه جنون طرح رنگ  
آتش برق خرمین ناموس و ننگ

تا مشق خود پرستی ازین صفحه حک  
حیرت بکار خانه امینه ننگ

صبر است خازن در مفتاح نیت  
هر جا شتاب بال کشاید رنگ

ماسر خوش نشاط خمستان و تیم  
صهبا یا باغ داغ پلنگ ریز

ای خامه از بدیع نگاری بنرم شوق	آتش بکارخانه حسن فرنگ تر
در عرض امتحان جگرش پاره میکند	یک قطره زین شراب کام نمک تر
در وادی که جنس تعلق دکان گشت	ای آبله سپای دلم غدرنگ تر
ای عشق کرچه نغمه شوق تو بس سبب	بر شیشه شکسته مایک ترنگ تر
بی جلوه حضور رخسای صبا بیباغ	بر جای بوی گل با غم خدنگ تر
کب لطافتی اگر ت هست عدا	ای گل نشا مقدم ادب دنگ تر

تخم نهوس بر آنچه بکف داری **ای عزیز**

در سبزه زار مزرع او نام بنک تر

تا چشم پر ابرم شده بر روی تیا باز	یک لحظه نشد بر طرب عیش حسان باز
شد روز من زاریه تارخت آرز	کردید چشم من بیمار بھسان باز
از غمزه چشم سیه و خنجر مرکان	ان شوخ زند بر دلمن تیر دندان با
در یاد گل رویتونالیده ام از بس	بسبل نکشد در ضمن امر و ز فغان باز

خوناب جگر موج زد و دگشت چو طوفان

از دیده **عمر** زخم مایر روان باز

مرهات خنجر بلاست **هسنوز** قند با نازت شناست **هسنوز**

ملک دلهما خراب گشت و ترا زلف کنجینه بلاست هنوز  
حاجتم کن رو ابد شنای زانکه دشنام تو دعاست هنوز  
تار کیو بدست باد مده مستی باد با بصارت هنوز  
بخت بد بین که معرفت مرا کام در کام ار دماست هنوز

ای شنای شکیب رفته بجوی

چون ترا عشق در قفاست هنوز











از چشم ما بر نیریدانی به پای کرس	صبح است دارد آن کل در سر هوای کرس
کل کرد باج بر سر بال بهای کرس	اگر بهار اقبال مرد ز سایه کسیت
ز شکست کسیت و سنای کرس	آب کل تعیین این دلکشی نه دار
دارم غنودن اما تغنیهای کرس	هم چشم نو بهارم خواهم چه احتمال است
کل میرسد در بن باغ کسیت کرس	بی نظار نتوان از وصل کام دل برد
هر چند رشته باشد چشم از عصای کرس	حیرت بردن این باغ راه منکشايد
همتا خزانیم زیر لای کرس	ما را با این دو دم عیش با چتر کل چکار است
میل زمین نمیکرد دست های کرس	اقبال هیچ کردن که میکشود کاری
پامال از شمع است تک تعالی کرس	تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق
صد صف و یک الف بود عمر فرای کرس	مضمون پیش ما نیز آسانمیتوان خواند
ایکاش از غم میرفت بن باغهای کرس	چندانکه در رسیدیم رنگ آن جنون داشت

**بیدل** چشم مردم در دست حق شناسی

کوریت خرمس اینچو نده ترهای کرس

صد کل به باد رفت و کلابی ندید کرس      صد تا که خشک گشت شرابی ندید کرس

غیر از دل کدخسته ابی ندید کس	باتش کنی به ساز که با ساغر سبو
دروادی که موج سربانی ندید کس	آب حیات میطلبد خضر تشنه لب
دریا به تهر رسید و سحابی ندید کس	طی شد جهان بلدی از جهان نه خواست
زان سان سر رسید خوابی ندید کس	از گردش فلک شب کوتاها زنده کی
بر روی آن کنار لقابی ندید کس	بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین
زین چرخ دل سیه دم ابی ندید کس	حرفیت اینک خضر بآب بقا برسد
چون آسمان رست حسابی ندید کس	از دانش آنچه داد کم رزق می نهد

**صائب** بهر که مینگرم مرمت و نچو دست

هر چند ساقی و شرابی ندید کس

صد چاک میکنند جگر از ناله چو بجز نس	دل بزم ز فرقت روی تو هر نفس
کر بر لب تو سبایه فتد از پر یکس	نیلو فری شود لب لعلت ز ناز کی
باد صبا کسی نتوان کرد در نفس	جسم نفس چنان کنم اندر طلسم هم
خزلقه جان بهج نداریم دسترس	بهز شام مقدم خیل خیال تو
سقد تر بدید نماید ز خار و حس	خلد برین نظر کلبستان عارضت
ریزد و دشتیش از غم بجز تو نیست سپس	هر خون که جمع کرده دل <b>طرزی</b> در غمت

کفزاری از کستان جهان مارا بس	زین چمن سایه انور روان مارا بس
سن هم صحتی اهل ریادورم باد	از کرانان جهان ظل کران مارا بس
قصر فردوس به پاداش عمل می بخشد	ماکه زندیم دکه دیرمغان مارا بس
بشن بر لب جوی و کدز عمر به بین	کین اشارت نه جهان کنان مارا بس
نقد بازار جهان بنکد و آزار جفتان	گر شمارانه بس این سودوزیان مارا بس
یار بااست چه حاجت که زیادت طلبم	دولت صحبت آن هوس جان مارا بس
نیت راه جز از وصل تو در سه سوس	این تجارت متاع دو جهان مارا بس

حافظ از مشربتمت کله بی نصیبت

طبع چون آب غول می رود ان مارا بس

عید شده کس ز یاری عیدی دار دهوس	عید ما و عیدی دیدن روی تو بس
عید مردم دیدان سه عید ما دیدار تو	بچه عید ما مبارک نیت عید بچه کس
صدق ما چون شنت شد آخر این خوشید	بچه صبح از مهر دان ما برادر کس نفس
ما سیزده خلقی محرم نرم وصال	ز باغ با گل بهدم و بلبل گرفتار کس
سوخ جان من اگر بهی شتم معذور دار	در دخیزد لا جرم هر جا فتنه کس
پرده گفتی افکنم بس روز عید از پیش رخ	عید شد آن غدر را دیگر سفین بس کس

میرسد فریاد جامی بی خجرت هر شب گاه

ای مه نامهربان روزی فریادش بر

جلوه از قدرت ای سرور روان مار اس	سوی از زلف تو رشته جان مار اس
بر لب ما چون حدیث دهننت موهوم است	بختی از موی میانست به میان مار اس
به امید می که اگر ماه رخت جلوه کنند	از دو صد جا لباسی ز کتان مار اس
بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم	از همه عضو دو چشم نکران مار اس
خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین	زان همه زمره کعبه روان مار اس
ان که از دست زبانش بزبان افتادیم	روز خشر را بگذارد بزبان مار اس

گر شود لطف خجرت بدرقه راه **طهرینه**

ناوک غمزه ابروی کمان مار اس

تا کجا رفتی که با من آه حسرت ماندوس	هرنگه که دید بر آینه چشمم نفس
حسرت با قیامت از شوق گرفتاری پیر	انقدر بر خویش با لیدم که حالی شد
ره به پای ره نمارفتن محال آمد محال	فیض ما دیدند کمران فریاد جوس
نیست آسان در چنین راه قدم برداشتن	انقدر از خویش تن بر نفتم که جانانگفت
جز دل روشن شیرین کاری دنیاخوا	موم آبی نکبیین که پارز فالوس هوس

پرده ز کار است مردان الهی خوانند  
کبند کردون شد هم طرح با او پس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را

بوسه زن خاک آن ادوی مشکین گفن

همین ز من سبب عاشقانه میرس	هزار جازده آتش نیک بانه میرس
کبن حکایت گل ایصا به تقریبی	حدیث آن رخ زیبا درین بنیامه میرس
کشایش سوز زلف تو شانه می داند	ز شانه حال دلم پر حلال شانه میرس
ز تیر آه من اندیشی ای رقیب مرد	به خانه همزه ادب لکه راه خانه میرس
هناده رسم دفا در زمانه خود شیرین	ز پوفاسی خوبانین زمانه میرس

مگو که دست هنی بردل صفی چه شود

نشان منزل مهرت باین بهانه میرس

داریم یوسفی که به خواشندید کس	در دید بر گرفته نقابشندید کس
چندین هزار خانه دل را خراب کرد	در عاشقان خانه خراشندید کس
دل در بلائی دوزخ بجران قناده است	آسوده لوطه ز غداشندید کس
از بکنه غمی یار به لطف است آشنا	چینی به حیرت وقت عشقشندید کس
معلوم شد که متیش از یاد چشم توست	نرگس در پیاله شرابشندید کس

ناصح چه میکنی تو ز افسانه ام خوب برده هست تو ام آنکه بخوابش ندیدس

**واقف** دلم به سان ضمیری ز بجزا

در آتش هست و دود کبالتش ندیدس

ای غیر ز درد دل ما خبر می پرس	آتش نفس ز سرخ شمر می پرس
قاصد بیاس حسرت دیدار دل کسخت	این بود عرض حال که گفتم در می پرس
مینای چرخ از شر ز ناله ام کسخت	از کوره که از دلم شیشه کر می پرس
بگذشته از عدم بتلاشیم عمر هست	حرف کر ز یاد ز ما زان کمر می پرس
ناخن فرین بلوغ دل ایداد حیرتم	ما از وطن بعید ز پنج سفر می پرس
در کوره که از منت آب میکند	بانقض ما ز گرمی خون نثر می پرس
ای خواهشی پاس رسائی جنون ما	خون کشت ناله ام ز دواغ اشهر می پرس
اشکم بدیده سوخت بمژگان کوی	حسرت ز نخل خشک سرخ شمر می پرس
معنی لفظ مابنه تراکت دمیده هست	با سگته ام ز مصراع موج کهر می پرس
خاکستری ز سپکسی اکنون بفرق ریز	از خاک فرود ما زین شمر می پرس

غناست عین مطلع ما تا عدم غزیر

از هیچ غیر هیچ تو نامی مبر می پرس

ای سردنار پرور من از خدا ترس  
ای ظالم مستکرم من از خدا ترس  
جان و دلم برودی و جانان من  
ای جان بیاتو در برابر خدا ترس  
مستانه وار سوخت مرا شمع عار  
ای شمع شعله پرور من از خدا ترس

از یک سخن مرغ ز قلم به بیج که

ای نور دیده پرور من از خدا ترس

نفس نکلن کبوس بوس بوس  
مرد و مرغ اسیر نفس قفس قفس  
بعیرا خدا بر نفس که می گذرد  
نه رحمت است آن یک نفس نفس  
گذشت قفس خرمین و هنوز می گوید  
حدیث آذربان جوس جوس بحر س  
روز زم نشینان برش نکوداند  
کند سخن زبان مکس مکس یکس

بهم بیخ سعید سخن که می نازند

باز مودن کام فرس فرس بفرس

ای کرده صید پر و جوان از خدا ترس  
بروی ز خلق تا تو ان از خدا ترس  
قمری صفت هلاک شدم بپقدت  
ای ل نشین سرور و ان از خدا ترس  
عالم ز کجرام تو از پا فاده هست  
ای قننه ساز روی جهان از خدا ترس  
ای مهربان طبیب پرس این ناز  
در غمت رسیده بجان از خدا ترس

بر قول ناکسان بجز جوتابکی

دیگر مرد بگرفت کسان از خدا ترس

از رک جان کن رفوچاک کربوس	در محبت که نباشد بر مرادی دسترس
هیکس را بر مراد خویش بنود دسترس	اشطام عالم این باشد که از شاو کد
نال که کرمسکنی باری کجا فراید رس	نال تانگی در چمن بلبل ز بیدادی
حاصل ایام عمرم حسرت دیدار رس	از تهی دستی بر زور محشرم اندیشه
تا بکام دل نسیم باغ ایدیک نفس	باغبان هم یک صبحی سیر باغم از رس
نال که ز تو پریشان نیت پابند رس	از پی محل مرد سپوده راه کار رس

لا ابالی میردم مخفی دساغ منیرم

کافرم که باشدم اندیشه از عمس



من آن قند بالاسی که عالم زیر دستش  
را وضاع خون آن لف بی پروا نیم غافل  
چو تش دهن او هر که کیر درنگ و کیرد  
خندک ز دل کندشت با آن برق جولان  
نه تنها باده از بوس لب جام میکیرد  
شکستن با فراج کلفت انجام نمی سازد  
بنای تک اگر نقش طاق آسمان بند  
برنگ سعله کاسودنش خاک ترا نکیرد  
پرطاس یعنی گردنازاندوده دارم

اگر چرخ خاکستش در طوبیستش  
که در سخن دل سر بود عالم بند و بستش  
باین فنون شرها در خیال خود پرستش  
چه صفت درزه ایما می حکم اندر بستش  
خضایم ز انکف پایگی رین کل بدستش  
چو آن صنی کز ابروی تغافل رنگ بستش  
شکستش شکستش شکستش  
ز خود بر خاستنهای غبارم زیر دستش  
که در هر زره رنگ چنگی رخیم بستش

روم از خویش تا باله شکوه جلوه **شیدل**

کلاه ناز او عمریت در رنگم شکستش

دل برده رکف شوخیکه طوبی زیر دستش  
دل در قبضه مرکب آن کیم مرتش

یه چشمان چین یغوال چیم بستش  
غنان خنیا قرض و رب تل بدستش

بنام قامت موزون غنای بلندش را  
 که کرد دست پستش در صنوبر زیروستش  
 اگر ملک دم کارش خراب لشکر خط شد  
 به خود چیده لطف و نظر بند و بستش  
 چه مگر نکتی آن کبیر تعالی اللد از این  
 که اندر کار حسن درستی از شکستش

نکر آمد ز پیر این قبا **افغان** بر سوائی  
 کربان چلک در عشق تو از روز بستش

خماری کز می دوشینه بر چشمان مستش  
 هنوز آثار تلخی بر لبان می پرستش  
 چو دیدم طرز رفتارش بهو آبر آسمان دارد  
 بلند یما بزرگام ناز امر در بستش  
 رود خوبان عالم در عنان آن پرچی سبک  
 ز بردستان عالم جمله یکسر زیروستش  
 ز کشته پشته افتاده هر سو بر سرش  
 رسید از خربک تدبیر جمعی بدستش  
 پیایی میند بر استخوان سینه ام ناد  
 کمانداریکه دل ادم با دجا خرد بستش  
 اگر رستم بود از پردلی از پیدلی لرزد  
 متقابل هر که شد با لشکر مرگان شکستش

به صد فکر دقیق حرفی نرود سر در شب در

**ولی** را اینچنین با طبع عالی قرض بستش

اسیر چشم شوخم که اعل می پرستش  
 مدام از خون لبا ساغ کلکون بستش  
 کمین داران چشمش را کمان بردان در  
 پی صیدم ز مرگان هر یکی سیری به

چو اکین شیوه مستی بهم از در دست استنش	بود مخموری و ساغر برستی عادت پیش
که در هر چه در خم و لبا که هیتی سلامت	شدم دیوانه سان با پذیر بجگر سوزنی
سگر کردن کستان زیر پا چون خاستنش	خزاد هر کجا آن شهسوار عرصه خوبی

چو احمد زد قدم در راه عشق غمگین مویا

کجا از وطن دشمن مکیه موقید دست استنش

وگر کل سپهر ز دجاک در کشتن دست استنش	اگر شد غنچه زادل خون لعل می پرست استنش
وگر افکنده سر ز کس شرم چشم استنش	اگر پانزده در کل سرور باشد ز بالاست استنش
شکست از زلف بخ صد در شکی در استنش	ز نهاد رخسار بر لب کرد دیران دل استنش
دل از نادک غم که مشک شد نشست استنش	سرم در راه محنت پایمال رشد شد از استنش
خیالش که داگرد دید جای نشست استنش	غمش کرد دل من ساخت مگر بود استنش

بود از فیض معنی **فصل** عالی پایظنت

حود از منکر شعر تو شد از فکر استنش

بدست خویش ندیم بر گل کیرم چو در استنش	کل اندامی که میچو شد تراکت از کیر استنش
که باشد چشم یوسف حلقه ز خیر دانش	سخن کرده کل پراهنی را جذب شو قم
سواد مهربادامی بود چشم غزال استنش	بلاکشت مخبون بر نصب شایسته استنش

بهر صحر که ریزد زنگ گلشن چمنش از تنوچی  
شود مژگان آهوخار دیوار گلستانش

ز لطف غنچه بلبلش داده تا شوکت دل خود را

شده از دید چون مژگان خواب پریشانش

چکدخون جگر بامردک در چشمش	کسی کو دید بر رخسار گلگون غنچه بریش
بود عرض نیاز فکر جان آینه نازی	شوق تماشا شد زنگ حنا تا کشت پایش
ز سطر رحمت خاکستر پر دانه فهمیدم	بود آسوده مرغ نذر تاب شعله شد باش
نمیدانم بجای در فلک خاک که می پرد	که مشبغ کردد کلفتم در زیر غلباش
نشد ضایع بزنگ سایه جهدم ز انفس نور	که روشن کردد شمع راه رفتنم از دنیا
چهار دار در دل غم پر درم اظهار خورشید	پس از عمر که پرسیدی سپهرهای او

جدا از جلوه قد بلند او عجب بنود

کند افغان اگر افغان پسته های اقبالش

بهر گلشن که کرد جلوه کرد چشمش	بصد دل چون صنوبر بنده کرد در و زار
دل آرامی که پیغم نیتیم یک لحظه از یادش	بسا از یاد من هرگز غبار می دل شادش
کسوی پنهانین بهر چه داد می دل بسند	که که کوید سپاسی من جان میتوان دادش
به تعمیر دلم اکنون چه میکوشی که از او	خواستش که ده زبان کن که شوان کرد ابادش

همان تعلیم بیداد و جهاد دست است	نمیدانده رسم و فساد لدا رسن کویا
زانده دلم اندوه کین کرد و دلشاد	بینگویم با درد دل عکسین که بیزم
پشیمان گشته است امروز یافته است	مرادی گفت فردا میکشیم اما نمیدانم

**رفیق** از بحر فریادش بگردن میرود شربها  
بود که روی مهر ایامه رسمی دوزی بفریادش

قدش بر خوست بر عهد زلف افتاد	زستی دشت قصد گشتن من چشمش
چو دیدم صورت انم شد محو تمامش	بصورتی نه هر صورت که دیدم چون بود
مرا این آرزو در دل که میرم از کنش	زغبان آرزوی دل تمنا میکند بر
تو از بالای سر و من یاد سر و بالایش	تو منبالی لطف لبستان ای قمری و
چگونه دیند بر کیرد کسی از روی زپایش	ز گل امان خود چیدم که فتم دیدن

برین در **مشغی** عمریت لاف ننده کی دارد

که از بهر سگانت خدمتی باشد بفرمایش

بر درنگ از رخ آینه آب نک رخسارش	بهدم هم بزخم شانه بعد زلف غمخوارش
که داهم از خدا خواهد شفای چشم بهارش	ازان مرگان و دست دعا بر آسمان
نه خواهد کل شکفتن تا نه بیند طرف کلانش	اگر بسبب نزاران نغمهای دلکشاد

بسی مینالم و یاری بخت خود نمی بینم      چو چاری که در خواب آن باشد پریشانش  
 نه از باد صباد دارد سوز زلف پریشانی      ز حرص لبری با هم غیاس زنده تریش  
 مژه خنجر که از هست دکنه فریاد رسیده      به بین چشم بدین مستی که در کار هست پریشانش  
 مهبیای خرابی آنچنان دیرانه دارم      که سایه میگردید همچو برق ز زردی اویش  
 بهار هست و به حسرت میکنم دل کلتیانی      که نتوان شسته جان برید از سوز خاش

کلمه از ضعف سنت از میجا بر نمیدارد

کینج سپکسی بهر چه بگذاریم پیمایش

نه آن دپسای کلناریت بر سر در کاس      که دست خون باقی کشکان بگرفته دامانش  
 سپاه خط مکر بر شور حشش شنجون زد      که بر کیوس شکست افتاد بر کردید مرگانش  
 سر ایا خاکیان مستند یا مخمور بنداری      بنای آدم از لای ته خم بود بندیش  
 میار بر مشکین طره ترسم ظالمی گوید      که بگرفته هست دود آه ظلمو مان کریش  
 وجودم هندی خیال غلامی شد که میترید      به جای بنزه خط یوسف از چهار خدانش  
 نه را بد بهر پاس دین نوشدمی از آن      که کرد آشکارا وقت مستی کفر پریشانش

ز می تا بشد اما پاس عهد تو به کی دارد

لب لیا که با پمانه عمری بود پیمانش

فلک دازان کستخ یوسف با بارش	که دارد چون اینجانی جان دل خردیش
مرحمت تو روز افزون اگر چندی چنین	شود هر روز خورشید کراکینه برداش
نه پند دیده همچون بغیر از دیده لیلی	نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلب کاش
بیالبریز کن ساغو چوستان ساغومی را	که در بزم طربین پیش نتواند دید بهوشیار
بر پیش برهن داده کرد در دم دل دین را	که باشد طوق مرغانم ز نخچر زناش

نه پند زوی از ادبی قند خود پستی با  
 نباشد هر که چون مخفی ز جادو دل خردیش

پو آرد در جنون سرور دوان این نخل با این	صدای باشد ناله زخیر در پیش
ز گلزار جهان پرواز ادلی مرغ روم را	که بوی یوفانی میدهد کله های عنایش
روم بهر تماشاد پی جهان که میسازد	تماشا کا حسن بنیه از خسار ز پیش
چنان سودای خالت مانند اخی برد	که ممکن نیست اندازد سیاهی این سودا
به خاک آن به که پنی لاله را هر سو قیخ	بهار رفته دیدیم با جریفان ده پمایش
شدی فرماد سر در کار تو هر روز بر ساحت	مگر تصویر شیرین دور سر کار فرمایش

جهان آصفی بر چون آن لاله زار آمد  
 که شد مشکین غوالی هر طرف سوی صحرا

سیر رفت ز سر من زرد و سودا پیش	سینم دست زل نکه بیوسم پیش
که چه آید به سر از دیده شب بکاش	حال بیداری شمع از دل پروانه سپر
خود کواهی بد از حال ردن سپایش	عاشق از سردل خویش نیار و بزبان
که به پروانه دلان نیست که پرودایش	شد چنان گرم بر خمار خود آن شمع حکل
که نکونید بهستان صفت بالایش	جای آن است که چون سایه رود سر و <sup>زحانی</sup>
تا بر اندیم حدیث از لب شکرهایش	طوطی از گفته ما قند مکر رچیند

کو قدم رنج کن آن سرد بر وقت کمال

که سری دارد و خواهد که نهد در پیش

غلام آن سر زلفم که هر سو میگردادش	نیاید که چه هرگز از فراموش کشکان یادش
که داند تا که این سنگدل دست ستایش	به مکتب دانشی نامرغبت جز از از مسکینان
خدا یا کم سخن بی زباز برهای میدادش	فراموش گشت درد خود مرا از راه مظلومان
دعای عاشقانم جاکه باشد پاسبان بد	اگر چه پایش لبها از این من نمی داند
کزین تش که من درم نکردم بولادش	چو این راه پیوده است پیش آن دل سنگین
سرس که می پایوشی لی ندی من یادش	که آن زرده مار به پنی ای صبا حالی
نیاید از درنخا که هم در بهت افتادش	دل می شد به نظاره که باد افکندهش



ز دور روزگار جور خوبان خسرو مکین

شد آستن ز غم یکا شکلی مادر نمیزادش

چنان ز دل کند و صفا تر مرگ است	که کرد سر من زیز در طرف دانا ش
ز نطفه است درین شته عقد کوهر	مشوبه چین چین با امید از حساش
پوشانه هر دل چاکلی نیاز شد	قد بدست که مازلف غمزه فاش
در برشته تدبیر بر منی آید	نگاه هر که قد در چرخه ز نخدا ش
باب تیغ کند سبز خط مشکین را	ز بسکه تشنه خضرست بجویا ش
بزرگ چهره خود را شکفته می دارم	چو لبه که کند زخم منک خندا ش
امید کوهر سیرابین محیط مدار	که غیر چین چین نیست مدحاش
ز فغان چرخ فرود میاید دست کوتاه دار	که قدر خود شکنند هر که بشکند با ش

بصدق هر که بر آورد دوم ز دل صبا

چو صبح مشرق غورشید شد که پناش

ز نیت از دمان خندا ش	اتش لعل و آب دندا ش
مگر آن دایه کین صنم پرورد	شهاد بود دست شیر پناش
بانغبان کر به پند این رفقا	سر و پیردن کند ز پناش

هرم خادوم شوند علمانش	در چنین جور در بهشت بد
نیت لایحه ز کدانش	چه اندر ره مسلمانان
متعطفش را آب حیوش	چند خواهی چو من برین برجا
که بگردیم در پیابانش	ساربان جمال کعبه کجاست
از خم زلف همچو چو کانش	بسکه در خاک میطید چو نکوی
چه تفادت کند ز بارانش	ناگزیرست یار عاشق را

از ملامت چه غم خورد سعدی

مرده از نیشتر مترنش

تا جان چه تمع برد از فیض و عیاش	باغ دکل دس دوست ضمیر هم ز حیاش
تا بخت بکام که کند آب لاش	شهریت بران چشمه شیرین متعطفش
مرغی که زور بخت کجبرت و باش	کو خود مبراندیشه پرواز گلستان
شمشاد بیالاکل سوری بکاش	باقامت رخسار تو شاید که بنالد
شاید که بهمان نستانند بکاش	باطوق محبت خود اگر طایر قدس است
اهل حرم از قبله کند رو بکاش	ملکی که بود بوی تو با بادوی انباز
سید سمن سوری سنبلی ز نهش	بستان چو قدش سرو کند لیک زوید

چون دل برمد راهوی مستی که بگوهر  
باختم ملنک است قرین چشم غمناک

کز هر جستی راه فرو بسته به **لینا**

چشم مژه دارودی زلف و خط و خاش

که دل بر جانند و شست پیش چشم شکر  
گذر از مینه پرون عکس مرکان گیر  
به قدم غمزه خونریز را بعد است مرکان کن  
چه سود از تیغ تنها که نباشد کار فرمایش  
همه ز کینگی اشکم همه رعناهی آهم  
ز عکس آن گل خود روزی یاد نخل بالایش  
کند فری خیال سرو بر خاک شایانند  
بهر جاست افتد بر زمین قدر رعناش  
یہ روزی باین طالعی هرگز نمیشد  
بکام دل چه خوش میچند زلفش بر سرش

**کلمیم** اندر ره عشقش لغارت داد سزایه

نمانده هیچ با او غیر خار چند در پایش

مگر آید خرامان سوی گلشن قدش مشاوش  
که خم چون بید مجنون شد ز نخلت بر سرش  
غزال دشتی دارم که پیش کرد بولاش  
شود چون دید روشن حلقه های ام صیبا  
صدای ناتوانیهای محمودش که میداند  
که باشد از شکست بویج می اواز فریادش  
به سان کوهن فارغ کند از جهان کنی مایا  
زند بر پستون جان اگر یک نیشه فرادش  
بیاد بوسه پایش ز بس مست تمنایم  
بچهرن سایه منعلطم به پیش سرو ازادش

شدم دیوانه طرز نگاه عشوه پردازی  
 که باشد چنگ چشم بری چشم بریزدش  
 به مکتب کز ند سلی معلم نوکل مارا  
 شود چون شاخ گل از ناز کیماست دستاش  
 به یاد او فراموشم فراموشم به یاد  
 منم نثخص نسائی که دور افتادم از یاد  
 میان خاک و خون از پرزدهنهایم چه پیر  
 چو بعل میکنم پروانه زیر تیغ پیداش

درخت زهد تقوی که پروردی به باغ دل

**باب بیاطری بکن ازینج و بنیادش**

بهی سردی که من درم نظر بر قدر عیاش  
 دو عالم چون ذرلف عنبرین افتاد و پاش  
 خمار خواب بیماری دشوخی و سیه مستی  
 ز یک پانه می نداشتندی در چشم سهرگش  
 سخن چند آنکه میریزد چشم او با سانس  
 بدشواری برون می آید از لعل سنگر گش  
 اگر چه سرد دارد در نعل نشور رعناهی  
 به جای قدح حالت میکشد از نخل بالایش  
 از آن سرد سیمین در نظر ما سبزه میثا<sup>داده</sup>  
 که سچید سست آه دود عاشق بر سر پاش  
 بدان قیامت میرسد دوران حسن او  
 که خوبی را باهی نیست ز فرکان کیرایش

**باب نده کی چون نسبت جانان کنم صبا**

که سیری هست از جان نیست سیری از تماشا

صبا تا عطر پراشد ز ذرلف عنبر افش  
 زمین چنان آه بونگ شد رنگ سپاهش

چه پرسی در از لطف لعل شکارانش	کند محلاوت در تکلم تلخ کامان را
که افشاند زنده خواهد ریخت کرد من و دانش	نه پنداری که بعد از خاک کردید جان <sup>ش</sup>
سزایوسف شود لبش نه چارخندش	به عشق ناز پرورد یک من یعقوب <sup>تنکم</sup>
به طومار نویسم که ز احوال شهیدش	به جرم نقطه بگردید بای خون فشان کرد
دید صبح صفای سینه از چاک کربانش	ناید پر تو خورشید را محوسیه روزی
کنند دید بود دامن کشیدم لیک دانش	به جرم یک نکه چون شمع محفل سوخت <sup>اعضای</sup>

سیر روزیکه از چشم جفا جو تو مینالد

کند همچون نکه طوفان بگرد <sup>سیر</sup> <sup>فغان</sup>

به طلب کاری ترساکچه باده فروش	سرخوش ز کوی خرابات کند کرد <sup>دوم</sup>
کان در عشوهری زلف چزار بدوش	پیشم آمد بس که چه پری رخساری
ایمید نوخم ابروی ترا خلقه بکوش	گفتم این کوی چه کوی است ترا خان <sup>سست</sup> کجا
سنگ رشیده تقوی نماند چنانه نبوش	گفت تسبیح به خاک افکن در زار به بند
راه بنمایم اگر بر سختم داری کوش	بعد ازین پیش من آتابه تو گویم سخنی
این نه مسجد که در دینی ادب هی مجزش	این نه کعبه است که بی پادوسلانی بطوا
از دم صبح از آن به قیامت مدوش	این خرابات معان است در <sup>دوست</sup> <sup>نند</sup>

بی دلف و چنگ و صراحی همه دیوانه دست  
بی می و مطرب ساقی همه در خوشن فردش

کز ترا هست درین شیوه سر بگردنگی

درین دنیا به کی حربه **چو عصمت** بفردش

دوشن دیدم به خرابات بت با دزدین  
بقدح دست بست و بطنج <sup>بست</sup> دوشن

همچو شاخ گل شبنم زده ازیشادانی  
جام می در کف ستر تا قدم کوهر پوش

نگه چشم خوشش ساقی پمانه به کف  
خنده ز لبش جام شراب ز خوشش

عارضش بر کف و لعل لبش غنچه گل  
نخنش آبیات و دهنش چشمه نوش

مره نایش نظر همچو سیه می ستاند  
که دامم زده پمانه بطاق ابروش

پیش رفتیم که به بنم رخ انسانیست  
جام پر کرده به من دکه بتان نوش

گفتم از صدمت دار جلالت این باوه کو  
تا شوم فارغ از اندیشه هر زده فردش

گفت همراه من آتادر میخانه داز  
تا بر آید دل جان ز خواب خمر کوش

این سخن گفت در روان کشت من از <sup>بست</sup> دنیا  
تا رسیدیم لب منزل اسرار سرودش

ساعت میکده دیدم که را غیار تهی  
همه عیش و همه عشرت همه نامی نوش

جام مینا و صراحی و صبوح از می شوق  
همه در قهقه و غلغله و خوشن فردش

گشتم از دیدن آن بزم بنوعی حیران  
که نه از خود خبرم نماند از عقل و نه هوش

تا که از ناف مینماید شنیدم سخنی که در آمد به تنم همچو خم باد به جوش

**خالصا برنت این برم اگر داری تنگ**

بر تو این باد **حرام است حرام است** منوش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش	سپیدی و ماه را کردی هم اغوش
در شکم شد از عکس لبت لعل	منش در دید جا کردم تو دور گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیت	چنان لعلی که از جان ببرد پیش
چه بودی گو بکن لعل تو دیدی	که کردی لعل شریک بر او پیش
زلعلت که گنم در یوزگای می	بلو لعل را کیری که خاموش
مرا بر هر تیره لعلی است اما	از آن خوبی که بر دل نبرد پیش

زلعلش چون نذاری **کجایی**

زخون دل شرب لعل منوش

قیامت باشد آن قامت در اغوش	شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کسیت آن لعبت که مارا	غلام خویش کردد حلقه در گوش
پیری بیکه ممتی که سحر چشمش	نیا ند خواب در چشمان مردوش
حلاش باد اگر خونم بریزد	که سر در پای و خوشتر که بردوش

نصیحی کوی ما عقل ندارد بان عمید الصبا دامن فروپوش

حدیث حسن خویش از دیکری پرس

که سعادت در تو حیرت مند بهوش

به خواب بخشیم میگون دنیا م دوش هنوز از ذوق نغم مست و مدبوش

اگر آرزو من آن سوفا یاد ز شادی من کنم خود را فراموش

سر موسی بجانی میفروشد چنین از آن بگوئید شش که مفروش

دانش عمید غنچه کرد ظاهر بان عمید الصبا دامن فروپوش

کمال از طره او بر خذر باش

که طراست دایم بر بنا گوش

جهان نقش بر آب عکس او نام است کنش جواهر سر مره کحل فنا بر دیده ترکش

اگر خواهی که چون خورشید عالم را بیارای چو عیبی دامن آرایش از افلاک برکش

بیچ و تاب باشی چون کمان تا بستگی داری پر تجرید را و اگر بچون تیر از ترکش

ز عکس نقش موجودات در آینه صورت نگو نماید ز مکر نقش و حجاب نکو ترکش

بتیاج چار ترک فقر دل سستی چرا سبضا

که آیات فنا پنجم جفا ساز هر ترکش



جهان تیره است دره شکل حدیث عماد کس

کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن

چو حاصل الحاصل حق کشتی ز صورت پای پیروز

کران جانی مکن بر کز چو در بزم سبک رود جان

بشبت دوزخش منی مشو مشغول این برود

چو مست خنجرش کشتی فلک را خیمه بریز

طریقش بی قدم میرود جانش بی نظر می بین

زمانی زخت مستی را بخلوت گاه جان در کش

همایان سعادت را بدام امتحان در کش

نهراران شربت معنی بسکدم را یکان در کش

چو ساقی کرم رد کرد و سبک طل که ان در کش

قدم برفوق دوزخ ز خطمی کرد جهان در کش

ستون عرش در جنبان طناب آسمان در کش

حدیثش بی زبان بشنو شراش بی زبان در کش

**نظامی اینچه اسرار است که خاطر برودن کردی**

کسی رمزت نمیداند زبان در کش زبان در کش

دل دیوانه شد از شوق کیسوی چو زنجیرش

چنان بی پرده بتوان دید روی آفتاب

غم شتاقی اندوه بجران کی شود جز

به ترک عیب تا صبح نصیحت میسکینی مار

بدست غیر دیدیم زلف مشکین بوی

خیال سرو قد ریشه اندر خاطر م دارد

چو طفلان ناله ما دارد که حیران است تقریرش

که محشر می شود قائم اگر نپند تصوریش

اگر عمری به پردازم به تقریر و به محشرش

قضای آسمانین بود نتوان کرد تغییرش

بدینسان روزگارم شدند نام حسیت تعبیرش

که محشر میسکند بر پانجلی گاه تصوریش

ز وصف آیت جنبش بیان منجوتتم باقی  
خطش از پرده سرزد گفت این معنی است <sup>تقصیرش</sup>

کشم چگونه در افخوش آرزو تنگش  
که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش  
قسم به پاکی عصمت قسم بدیدمن  
کجا ست آینه که صفاد و درنگش  
خط برشته انشوخ دیدنی دارد  
هزار میکند قربان نشه رنگش  
قسم لعنتی که تیر خطان زشت نیست  
خوشاند که شهباز منزند چنگش  
تغافل آمد و مار از پیش ما برداشت  
هزار لطف بقربان شوخی چنگش  
من و زکات آن حسن اشنا شناس  
که خون عشق چکد از شکستن رنگش

به شاعران از علی سلام رسان

دو کون نیم خمی پیش بهمت تنگش

سراپا شتم امروز از لعل می آلودش  
رقیب لولا ایوس کوتا بر ارم از جگر دودش  
مجت برق جان سوز است هر کس که رفتند  
نه اش می شود روشن ظاهر می شود دودش  
چو کجنگلی است مرغ دل بدست طفل بیباکی  
که از جان است دارد و لیکن میکشدش  
سرم شوریده کی خواهد ندانم چیست بود  
دل آواره کی خواهد ندانم چیست مقصودش  
ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم  
چو محتاجی که گنجی آید و ظاهر کند زودش

نظیری به مجلس بر دم امروز غلط کردم

مرا سوای عالم کرد چشم سرمه آلودش

تسمم عجز خم صبح میسازد تک سوش	دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیت بهبود
نگاهی سوده ام شب به لبرهای می آلودش	توان از حیرتم جام دو عالم نشه پیمود
که تکلیف میبکشد همچون کیک یا قوت از دوش	ز موج خطه قارعه حسنش تاشا کن
عبت چون کعبتین ندانکنند می کف زوش	نگردی اشخاب نقش از داغ دل عاشق
چراغان سر کشد از گردبال شعده فرسوش	که اینک پافشانی کند پروانه برنت
نمیداند که غیر از خاک کشتن نسبت مقصودش	جهانی در تلاش آبرو تا کام می میرد
ز خود رفتن بر می ارد که توان کرد مشوش	تو خواهی بوی گل خواهی شرار سنگ با
که اغوش قبولی خویش هم دورست مردوش	ز بد روی مبادا منفعل سازی محبت را
بان ذوقی که بر آینه دل آید آفرودش	ز سر تا پای من در حسرت دیدار میگشا
عدم بی پرده شد تا انقدر که زنده موجودش	میرس از دستگاه نیستی سر سایه هستی

سیاهی کی زد دست زر شماران میرود سپید

بهر جانش آفریزی اثر میماند از دوش

سرم بر پتور سودا شد ز لبرهای ننگ سوش

سیرت جنونم ساخت چشم سرمه آلودش

ز ۷۷ دی

سراپادیده شد زخم که تیردیکر اندازی  
 به جانست نیست غیر از زخم دیگر هیچ مقصودش  
 نمی آید دستم پیش و بش حال کلفتن  
 که از دورم کند پیشش لعل خنده او دوش  
 ضارم را نیارد بر دوران بهشت بجا  
 چنین مستی که من درم ز لبهای می دوش  
 خونم سیل اسامو جهاد دارد درین دوش  
 جهان کردیست که نبود ووزلف بمنزله او دوش  
 به صد لاف صفا مینه باروشش متقابل  
 بغیر از موج حیرت دیکری از خویش نمودش  
 بیاد طاق ابروش کشیدم از جگرهای  
 که محراب یک دسمه سا کردید از دوش

ز شو قم زخم دل خمیازه ما دارد بسی طری

که تیغش بار دیکر آید در کسبم ز دوش

خون میفانم از مره اشکبار خویش  
 کارم مراد خویشتن اندر کنار خویش  
 دست نکار بسته چو لب شد شاخ گل  
 یاد آدم ز ساعد سیمین یار خویش  
 در بوستان چو دست نکار مراد بدید  
 شاخ شکوفه دست بست از کنار خویش  
 دادیم جهان به برتن غم رسید را  
 ماندیم باسکان ت یاد کار خویش

اهل دل اختیار بار بابین کنند

عصمت بدست یار دین اختیار خویش

خطانیت که بر کرد لب جان شکرش  
 خضرست که بر چشمه حیوان گذشتش

کردید نمودار ز کلبک تراستش	فی نه خطبت و نه خضر و بر خوبی
نخلست قدا و کنه تراکت ثمرستش	باغیت رخ او که لطافت شجر اوست
نازم بدری که چنین گل پرستش	تا شمع کدام انجمن و نخل چه باغ است
کو نیک سینه که دهن یا کمرستش	حرفی بود افواهی و دو بهمیت خیالی
هر چند که چون غنچه لبی کم سخنستش	پدست زطرز نگارش لذت گفتار
یک مینه خوبی است که تا با برستش	ترجیح یک عضوش بدگرمی نتوان داد
کم انقی الفت بی پا درستش	نقصی که توان یافت به مجموع کماتش

**الف** من آن شوخی حسینی که چو طاوس

در هر نظری جلوه برنگد تراستش

افروخته رخساره بلب با شکرستش	تا ز می دو شینه به چشمان تراستش
این درد کسی فهم کندش خبرستش	با دوست که گوید که دلم غرقه به خون است
صد شور قیامت بجهان نظرش	هر دم که کند جلوه از آن قامت <sup>عنا</sup>
عاشق کشتی از وضع قضا و قدرستش	از نادک مکران بد بمرانده خدنگی
وان باریه حلقه دور کمرستش	در کردم از زلف فکندست <sup>لی</sup> طنا
بر کلبه بسن کی ز کلبه گذراستش	من عاشقم و مفلسم و زرد و نظر باز

کفتم سگ کوشش شوم اریار پسند کفتا بروای ابد سگان کی بدر استش  
دل دوش ز بی مبری او گفته و کفتم دایم به یقین مبرود وفادار که برشش

دل داده بدان چشم سیه که مسکین

ایکاش ندیدم که کجالم نظر استش

دل مارا که متنی آن چشم می پرستش ز رنگ کردش قبال خود ساغر بدستش  
رک جان را به بار ساز بی پروا ای ستم که از شوخی بهر باختر زون حاد شکستش

نه خواهد با بدرفت از دم پروا ای دل که بجان وفا عاشق از روز استش

دل از طول ابل مشکل کند کوتاهی لغت هوسان رسته چندین تعلق پای استش

بجویم طوطیان بر شکر تاش بود عاقر

به کرد لعل سیکون سینه نامی پرستش

خوش دازی که گیرد دست خود بر روی همه کس کوشش او از دهن با حشرت روی

به تقریب سخن بکشاد آن لبای شیرین مگر تقسیم شکر میکند لعل سخنکوشش

مقام خوش سازم گوشه نامی منوایی را که اینک حفا دارد مخالف بر سر کوشش

خطش پر امن گل سبزه ناز است پند اری تام حسن مبروایان ناز کیکه کوشش

جدانش از صف طاعت امام شهر میخواست که آردش مردم سجد محراب اربابش

گرفت آواز من از ناله کردون **مشغلی** مشب

نمی دید برون فریاد من از تندی خوش

که رم نمکنند از حلقه نای کیوشش	به حیرتم زد چشم رمید اهویش
چراغ تو فدا افتاب بردوشش	ز پشت آینه سیاه میچکد چون موم
مگر نسیمی ازین بوستان بردوشش	همیشه برد جنت لشته حور بهشت
که رنگ عشق ز لیلیاست در رازوشش	متاع خوبی یوسف بزر میسر نیست
چو کرد سرو تماشای قد و بوشش	به طوق فاخته در عشق گشت هم کرد
بغلش دهبو انبگذر ز پر بوشش	که میکند به قد سرو او هم اغوشش

هلال میگذر گشت بردمان **طهری**

نهاده شیشه دل را بطاق ابروشش

که خون را مشک سازد در دل صیاد اهویش	چه نسبت با نسیم صردار دشوخی بوشش
که از رنگت پارچه از دل استکی بوشش	ز گل پر اینی چشم نسیم شنادارم
که یک خم نمایانست صبح از دست بازوشش	نمای ترجم دارم از خورشید زهارم
دلی کافدا در سر پنجه مژگان دوشش	رگش عیان دولت پیدار میگردد
که خاکستر شود شک کباب گرمی خوشش	ازان درد که چون لاکه درم شکوه <b>بهن</b>

کجا دامان ان تش عنان را خون ما گیرد  
به خون نکین بکنیکرد و ز تیزی تیغ ابروش

یسریت چشم از روی او بردشتن **ص**

که چون خواب بران هست کیر چشم جادو

تویی ان آیت جمت که توان کر تفسیرش  
منم آن مایه حسرت که نتوان اد لغیرش

تویی زلف کر بگیری که نتوان دید در <sup>حنکمش</sup> پیش  
من خواب بی پشانی که نتوان کر دل تعبیرش

تعالی الهداین همور که من محو من بخشش  
بنام ایزد ایزین معنی که من لم ز تقریرش

دلارا صورتی دیدم که دل میزد دیدار <sup>شش</sup>  
به صورت خانه رقم که جامید اول تصویرش

حریفی شد کنار من که شامانند محبتش  
غزالی شد شکار من شیرانند بخیرش

بلای جان مردم فتنه چشم بیه متش  
کشاد کار عالم حلقه زلف کره گیرش

به قتل عاشقان بادل پرورده ازیش <sup>کنش</sup>  
به خون پلان شایق لبناشته ازیش

در ان مجمع که بسرا نید کر از جود <sup>لعین</sup>  
من و امید کیوش من بود ای زنجیرش

بمردن بهم علاجی نیست رنج و محبت را  
فغان من در د سپدران که در ماند من ز تپک <sup>شش</sup>

سرسماری ارداری بیای خواجه منم  
که من بر آن دارم که حیرانم ز تعبیرش

منخر ساخت تیر تاد ل باک **فروغی را**

تو پنداری که از فسون بی کرد سبت تنخیرش



چه حاجت سر بردن رز زان خوش گسترش	که از خوش طپیدن صید سبک گشت بجزش
دران صحرا که خوشی ناکند سر گرم بجزش	که از دستجو اش غن صید از آب شمشیرش
حدیث سوز دل را نیست در خود ناسخ	به خون شعله کردم بر پروانه کجزش
بدل غیر از خیاش هر چه آید محو میگرد	اگر دیوانه خوانی دیدن میان سبت بختش
راهی نیست مارا هرگز از قید طپیدن	که طوق کردن باشد چو ماهی ز خم شمشیرش
دل دیوانه ام بنیاد از طپیدن کند	مگر از بیج و تاب خود کنم چون برق ز بجزش

**عل** از خطر اتم کام دل حاصل نمیکرد

خطاشد بارها از سقار پیر با سن سیرش

ز هزار تعلق کشید دامن باش	بهر چه میکشدت دل از ذکر زبان باش
ز بخت شور کن روی تلخ چون دریا	کشاوری ترا ز خم با نکلان باش
قد نهال خم از بار منت خم سبت	ثمر قبول کن سرو این گلستان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستان	کشاوری ترا ز روی می پرستان باش
نیز نیک بد روزگار کار تو نیست	چو چشم آینه در خون بشت حیران باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلق سبت	پوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
در دن خانه خود هر که دشمن شاه سبت	قدم برد منه از خد خویش سلطان باش

ز بلبلا خوش الحان یاچمن **صبا**

مرد ز فرزه حافظ خوش الحان باش

یک چند چنان دی یک چند چنان باش	بابا بونا چندی دبا غیر کین باش
اکنون که ر بود می ل من در پی دین باش	حالی که به خستی تن من رحمت جان شو
باسن دل و دین به تو ادم به ازین باش	کاهی نظری سو من بیدل دین کن
کوشنج زمان در طلب خلد برین باش	ما خاک زمین در میخانه کز دیدیم
یک چند بعشاق ستمیده فرین باش	چندیت باغیا رخسار پیشه قران بود
دست اول اندر نفس باز پسین باش	در حسرت دیدار تو جان آمده بر لب
در لعل دی آویز و خرد و نذکن باش	بخ در قد او سالی و سر از با نسه

خود خواهی اگر تکیه بر او زنگ خلافت

**یغما** کوی بتان خاشاک نشین باش

دائم زلف ارشد ز دستت پای بند دانه باش	ای دل محزون پی خال لب جانانه باش
تا توانی در پی تعمیر این دیرانه باش	هست در دیرانه دل نور حق در کعبه نیست
خواه اینجا پی بری از خویشا تن پیکانه باش	بارگاه عشق او خالیست از نقش دوهی
من نکویم خود همه عمر اندرون خانه باش	پای فکر از کعبه دل کیزمان پیرون منه

در ره عشق بتان بشیاری اندر کاره <sup>منبت</sup>  
کرتوی حافل کجی بشیاری و که دیوانه باش  
خواهی اروصل سر زلف کج مشکین بار  
دایم ایدان رخسار همچون شانه باش

در طریق عشق بشنو **طرزی** ز صائغ که گفت

در کستان بلبل در آغوش پروانه باش

بگذر از منجان و مسجد بدل موجود باش	جبهه فرسای حریم کعبه مقصود باش
نقد فرصت نیست در جیب تنباغ زنده	تا جرعت قماش هر چه باشی زود باش
هرزه ناز بهای استیده برق مایس سوخت	ای غبار عجز جولان زمین فرود باش
عافیت خواهی بان از بد مردم بوند	در سرخ این تمنای عاقبت محمود باش
شعله عرض جاست تا اگر داری سر غوغا	هم صفیر آه تشنک بر تو اندودش
تا که دست طمع کوتاه شود از اهل جا	منع در بان اقم تیغ زهر الود باش
صفی دل ساده کن از نقش تمثال دو	شوق راجحیت تراش آینه معبود باش
با خلیل عشق دل را طرح الفت سا <sup>زده</sup>	نعیت باکی ششجهت کوشش مغرود باش
از غبار برق فرصت سر مره عبرت بگیر	نه بود ای میان نه بفرمود باش
در ریاضت نفس را مشق کدازی سا <sup>زده</sup>	بال پرواز بهماکن طالع مسعود باش
عجز بر سر سایه از چتر اقبال کند	<b>غریز</b> در نظر مانده کی نابود باش

یوسف مصر وجودی چنانی مباحش	در طلسم حرم ایدل از کران جانی مباحش
پنجر از وسعت صحرای روحانی مباحش	تنگ نایین مفاک تیره ماوامی دانست
که خلیفه زاده بی منصوب نادانی مباحش	علم الاسما قبا بر قامتت بریده اند
در قفس مجوس از فکر تن اسانی مباحش	طایر قدس آشنایی بال شوقی برکش
کوشن آواز هر غول سپا بانی مباحش	قدسیان عالم بالا صغیرت میزند
ایمن از کز در فریب نفس شیطانی مباحش	در کمین کوه ایمان تست این برآه زن
ز نیرهار هم صحبت این دشمن جانی مباحش	تا نیندازد ترا در چاه ظلمت چون پدر
بو کشیده کرد هر در چون مسکنانی مباحش	در تلاش جان مباد آت از کف رود

از زبال تو به **الف** که نمجوابی شمر

در ریاض هر بی شک شیطانی مباحش

ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان <b>شش</b>	کسی کافد نظر بر شکل آن <b>شش</b> قبا پو
چه سازم چاره که خاطر کنم مکدم <b>شش</b>	بلا جانی بنمن شد یاد آن بد خو نمیدم
که گیر دهنه نورسته کرد چشمه <b>شش</b>	ز دور آن لب سبزی میند ز <b>شش</b> کوی
نه خواهم مردمان دید راختن <b>شش</b>	خیالش را ز دیده جای در دل <b>شش</b> مکینم
همیوزم بدایع هجراد جا کرده <b>شش</b>	زرشک ناله میمیرم که من در <b>شش</b> کوشه نیا

مرا نه کی در کوشش نهم پهلوی بدیاری  
رقیبان یسه دل خوش نشسته دوش بردوشش

نمودی رخ مکن منع از سر و دشتوق جامی

چو بلبیل جلوه گل دید نتوان بود خاموشش

چشم بد را کفتم الحمدی بخوان پیشش	چون بر ایام سن از مطلع پریش
دست من بر دامنش یا خون من در درش	تا چه خواهد کرد با من دور کیتی زین کار
کو سز کشتان شب بد بین رنگ ناخوش	هر که محوش منکند که زاید را که گشت
از قفا باید بد کردن بان چو پیشش	گر چمن کویدم امهرنگ ویش لاله است
لطف جان رحیم دارد جسم در پیشش	ماه و پر زغش نیارم کفت ماه و افتاب
چون تو اندر رفت چندین ست پادرداش	استین از چنگ مسکینان گرفتمش
دشمن کن کس در جهاد ارم که داردش	من سپیل دشمنان کردم نصیبش
بر من اسان تر بود کاسیب موسی برشش	گرفتم موسی شود از دست جور روزگار
صبح از مشرق همی تابد یکی از درشش	تا چه رویت اینک حیران مانده ام در صف
کردران جانا من منی قلم بر سرشش	بعد ازین ای دید اگر تفصیل مبیان کنی

لایق سعدی نبود این خرقه تقوی وزید

ساقیا جام بدوین خرقه از تن برکش

همانا در جفاکاری زشتی لوح تعلیمش	رخت که خط مشکین شد فرین صمیمش
به تیغ عمره کن جانان میا هر دو تقسیمش	فتاد اندر کشش از چشم و از تو خت
فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش	متابع جان بخی ای بی ز من خود که بخی
روان شد سیل خون از بوی صد و لیاقی	منجم حکم فتح الباب شکست رقم میزد
بود آن حلقه در تنگی فروز از حلقه میمش	گر کرد میانست که شود چون میم خود حلقه
اجازت ده خدارا تا بسوم بهر تعلیمش	لبت مبر سلیمانست بروی اسم عظیم خط

نهادی پاکبوی عاشقی جامی ز سر مکنید

زمر و مکر که سبب نکس که از گشتن بود پیش

خران دیدم بوقت صبحدم در کاش نکش	خیال و خواب که رقم در نعل تنکش
منبد اندر خود یکبار رفتن مجوز نکش	به قربانش روم هر دم بقدر کردش چش
خوش آینه که عکس باشد شوخ تر نکش	غبار آلود الفت دل ز مهربان آن تا
منیدانم که بی رضا الفت داد نکش	شکست شیشه دل در کد از عشق فرود شد
من اشکی که در خار داد و اندر ریشه نکش	کره نکشود از پیشانی گل ناله بلبل

علی دارم دل یک شهر محبوبان بفرنش

محبت بلبل دارد که ریزد گل به بنکش

نظر بر بک بوداری شو غافل ز نیکش	درین گلشن که مینالند مرغان تنگش
که میخوابد بجان اید دلم از غنچه تنگش	دوان کلهرداری سوی لبش زنبهون دلرا
ز روی نازکی پیدا شو تغیر درش	چو برک کن بر آن ندیم نازک سایه ایزد
شتر از شیشه فریاد ز در میانخت تنگش	اگر میل ز رویور نمودی صورت شیرین
که از تندی عنان گیری کنم فرسنگش	سند سگشی میخوابم آن ماه مسافرا
که می بینم به خود در گفتگو با سایه درش	حکایتها کند زان طره دل کو یا جنون دارد

زدست مطرب غم **صغی** زاری قانوگن

که دارد تار جانت کو شمال از گوشه چنگش

وز غایت تقصیر سر اندخته در پیش	ماهیم سپای تو در افکنده سرخویش
زان پیش آورده بدست خودم آتش	اندخت مرا چشم کماندار تو چون تیر
ز زهار مینداز بموئی ل درویش	ای بسته بقصد من درویش میان را
دازند بسی حق نمک جگر ریش	من شور تو دارم که لبانت حکمین است
من مصلحتی با خود مصلحت اندیش	ساتی مکن اندیشه بدی که ندارم
بی جان جهان خود نتوان است از پیش	ای جان کدزی کن که ز بجران تو مردم
کس بر سر من نیست ز پیکانه از خویش	باز که من افتاده ام و غیر خیالت

عشاق سرتاج ندارند که دارند

کفتم که دهنی کام دکلم گفت لبش فی

سلمان بکش از طالب نشی المنش

کل کند پاره برت دقز ز سپاهی خویش

سرو از سر ز بند پیش تو رخسای خویش

من درین بادیه ام وارث مجنون که رود

در دم ز نه بمن محض رشیدای خویش

زلف را گو که بیایم به بند زنجیری

چند کشته شوم از سر سوای خویش

یک جهان کشته حشمت شود از سر زند

گر کند لعل تو اطهار سیحای خویش

یک قاشق است برم محل و دشت پرخا

بهیچ اندیشه ندارم ز تویی پای خویش

**وقف** ز بار کنه که چه دوتا کردید است

یارک را تو بیا مرز سیکتانی خویش

ز بس ننگ کردار در بهار حسن بکنتش

بود رشک کستان من چشمان من حدش

بود سر مایه شام غریبان صبح نور و زم

مرض چشم بیمار تو از غم میکنند جان را

به باین دست جوش کعبه و بجانه ویرا

غریب پیروای میبد جهان را که در گویا

بلند است از زمین تا آسمان فریادش



چو نقش پاکبوی یار نشسته این آرام  
نمی جنبد ز جا چون کو مینازم تکلیفش

حزین شتم چو کردم سیر دیوان ترا کشفی

کل شکست مضمون بر صرع آه است  
تخلصش

ز کلمت خار در کف که چنیدام هنوزش	ز مهبت داغ برد که ندیدام هنوزش
که بجز آن تخیل نگزیده ام هنوزش	ز لبت کام جانم چو گلوی شیشه زبون
که به لب رسید اما بچنیدام هنوزش	ز شراب لعل ماری شد مشم هم در کون
که بسوی خویش مکنوشیدام هنوزش	بکاشتم فکنده سوز لفتاب آری
که بقدر طاقت او نه بریده ام هنوزش	دل پرده سوز داره سوس روی <sup>لباس</sup>
که ز جیبت با من بریده ام هنوزش	به برم لباس عبرت شده نام خرد را
ز مرجهان فردوزی که ندیدام هنوزش	ز در کچه محبت بدلم فتاده پر تو
که ز زریبسان بت که ندیدام هنوزش	همه کس شنیده امین ز فرشته برد عا

که ز مختم رساند به من این غزل را

که مسکن انجدمت ز رسیدام هنوزش

بر حقای خار بجز آن صبر بلبس با بدش	باغبان کر سچر وزی صحبت کل با بدش
مروغ زیر کعبه آن ام اقد تکل با بدش	ایدل اندر بند زلفش از پریشانی <sup>منال</sup>

با چنین زلف و رخسارش نظر مازی حرام  
 هر که روی یاسمین و جعد سنبلیله بیدش  
 زنده عالم سوز را با مصلحت پنی چکار  
 کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بیدش  
 تکیه بر تدبیر و دانش در طریقت کافریست  
 راهبرد که صد هندوار و توکل بیدش  
 ناز مازان کرستانه میباید کشید  
 این ل شوری که آن زلف کاکل بیدش  
 ساقیاد که درش ساغر تعالی ناپسند  
 دور چون عاشقان قد تسلیم بیدش

کیست حافظ تا نموشد با وی ادراک چنگ

عاشق مسکین چرا چندین سخن بیدش

ماز را دور و چنین بر در و باش  
 باد سحر میگذرد باد حواسش  
 تا بر کل روی از کله اش در ام نهادند  
 مرغان بهار روی دهند بدش  
 ای مرغ زدام سوز زلفش خبرت نیست  
 کسرخ از آن میگذری بس بیدش  
 آن روی چه رویت که با آن همه کسوت  
 شد شارباجین بهم روی عیاشش  
 وقت است که سلطان سر پرده محکم  
 در مملکت حسن ندسکه بنشاش

وصف سه روی تو مهر دل سلمان

از بسکه کفایتیم کفایتیم تماشاش

چسان باشد بدم حلقه اغوش از اش  
 که می رود بهیچ آب نیکین باشمشاش

سرخ از بسکه ز کلمین می شد از خضار گلشن	رک کجای موشب بنوک خامه می آید
که از مهتاب پر بنجال میگردد لبش	بدیاد سرای او نگاه گرم نتوان کرد
خورد شمشیر موج خنده آب هر دو لبش	به هم لطف و عقابش را بود آینه شرد بگر
زبان را باشد یک ک تلخی ز بادش	نگاه از دیدن آن چشم زهرا بود میگرد
که چون نک حنا از کف بریزد با دهانش	نگاه او بکار نغمه شب کرده افونی
بود همچون گل عنایکی آغاز و انجامش	بهم جوشد خزان و نو بهار گلشن عاشق
که باشد عیب پوشیدن قیامی وقت اجراش	بهر مندانه دارم رو بطوف کعبه کوی
که روز جمعه و شنبه بود از کفر و اسلاش	دل مرا علم وحدت کثه است بکتب اصل

گلستان مرا از مهر و موم منت بکنند  
ز تاب ق کرد بخت شوکت میو خاش

میرود اک ز بخیر نهد در پایش	سرود یوانه شد دست از بوسه باش
اب شد ایند از شرم رخ ز پایش	دشت از آب گل آینه در پیش جلال
ترسم این بشنوم از دل بردم خنیش	پیش رسن قصه عاشق کشی ادکنسند
بر تر شرم سری از نو بکنم سودایش	که بر ندانی سودش سر من بهم چو قلم
کز زبان کی نیست با بنمایش	دهنش در ددل است نهانی بااد

زیر پانا شود خار غمت خسته ز من کرده ام چون مژه بر دید روشن شبان

کفته بی رخ ما کار تو صبرست **کمال**

این نمی آید از و کار دگر فرمایش

ش	اندیشی بخوایم ان ماه پرنیان پوش
ش	از تاب دیده چون گل شبنم نشان ز عار
ش	از ترغمره او بسمل حکم بر آزار
ش	کیسوی مشک فامش سپونند نازک جان
ش	از تاب جبهه پرفتن دام بت بر من
ش	پر دای دل نداری خون شد ز پاره
ش	چون صبح بر من چاک چن شمع طره بر
ش	ز لرعل ساده چون تل سیلاب طاقوت
ش	وز باده جلوه او بلبس چمن فرسوده
ش	ششاد خوش خرمش باشو خشم برسد
ش	خون دفا بگردن ز نار زلف بر دو
ش	دستی نمی گذاری بر سینه های پر جو

کفته **خرین** ندانی این جان فانی

در کوی بی نشانی بنشین و هرزه محروش

ش	از دیدن نکارم کردم ز خود فراموش
ش	ان شوخ از بر من چون برق بگذشت
ش	ناصرع ز عشق خوبان منعم مکن خدا را
ش	از لبکه گریه کردم شام از غم حیات
ش	از چشم سهرمه ز پیش شد جو شنان از خواب
ش	جان رفت از تفایش دل نیز رفت
ش	دل نیست در بر من پت که میکند گوش
ش	از جای شک چشم خواب دل زنده

روزی بسوی عمر کبکذشت این پر پرو

کردیده ای میسیجا با مرک دوشن بادش

جان میرود ای اشک زدناله رگ  
دی ناله تو هم چند قدمی پروان باش

ای شوق در انشای غم آنچه نیست  
کو را ز من غم زده یکچند نخان باش

می آید و پیار داز و ناز و ثغافل  
ای دیده امید کجاست نگران باش

مستانه پی سوختن جان تن آید  
ای دل همه طاقت شود ای تن همه جانها

**عربی** مشوار زده هنوز اول صبح است

کو عشق بهمان یار بهمان عشوه بهمان باش

به بیاری چو گویم در دغدگم کند کو  
در گویم بستی میشود در دم فراموشش

مرا از حال دل گفتن حاصل میشود  
که منم از جواب خوشترین پورته خاموشش

بیاساقی ز جام باده زن آبی بر تو  
که شوق باده لعل لبی بردشت از خوشش

لین اهل دل دارد که تیر غمزه پیوسته  
کشیده از کمان بردان از گوش تا گوشش

**بنای** همچنان از لثه لعلت شده بخود

که سوی خانه آور دندستان بر سر دوشش

کردی ز من انچنان فراموشش  
کز قالب مرده جان فراموشش

هنگام نظاره تو کرد  
 در حرم استخوان فراموش  
 جانم ز غم نشاط بخش  
 کردار می وز عرفان فراموش  
 چشمان تو از کمال مستی  
 در سینه سان کند فراموش  
 باور کنی که دوست کرد  
 از خاطر دوستان فراموش

پیچاره **شناسی** از غم تو  
 کردار دل دین جان فراموش

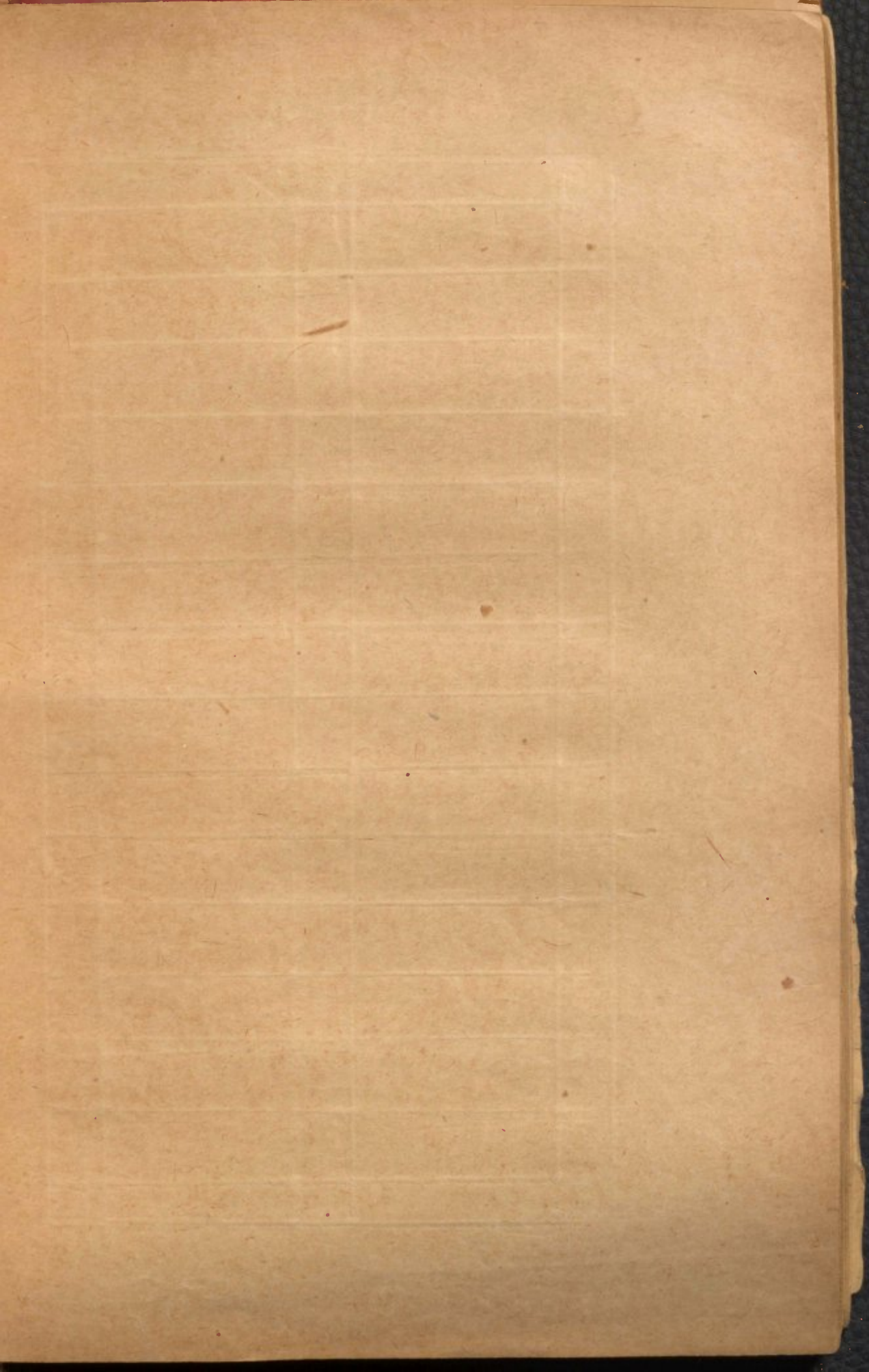
کرچین یاد کند از رخ اشش بارش  
 نبض چار شود خار سردیوارش  
 ان بر همین که مرا طعن مسلمانی زد  
 صبر دارم که کل بسج شود زارش  
 نکست که لبر تربت مجنون افتد  
 شوخی خشم تو از خواب کند بیدارش  
 چه توان کرد که با مدعیان خوش د  
 شده پزار ز من چند کنم از ارش

**قاسم** ان صید که در دست جنون میگردد

که دام کجا عقده شود در کارش

غنچه لیلی که بدل است ز غیرت بارش  
 نفس صبح قیامت مد از رخسارش  
 از بار چمن افروز چه گل خواهد چید  
 می پرستی که نباشد بگردتارش  
 دست از تربت شاخ اجل کوتاه د  
 کین نهالیت که باشد که دل بارش

کیت امروز درین باغ بغیر از غانی  
عند لپی که چکد خون دل از منتقار





گرفته شک مرادید تا بدان قص  
شر از من جمعیت است خود سرت  
اگر ز بزم جنون ساغوی بچنگ افتد  
طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست  
درین تنگد کوی در غمپاشد  
ز اضطراب ال بل زمانه بجز اند  
فضولی آینه دستگاه کم طرف است  
ز خود تپی شود شور جنون تماشاکن  
کشا دبال درین تنگنا خجالت داشت  
نفس ندوق رمانیت پرفشان حیا  
مگر به باد فروشی غبار ماور نه  
مکن تغافل اگر فرصت نکاهی است  
باعتماد نفس انتقد رچه می سازی

چنین که دادند نم بیادستان قص  
غبار را چون نفس میکنند پریشان قص  
چو کرد باد توان کرد در سپاهان قص  
که نغمه غلغله محشر است طوفان قص  
مسر برید ما میکنند بمیدان قص  
بود طمیدن لعل پیش طفلان قص  
بروی بگر کند قطره وقت باران قص  
بگام دل ننگند زاله بی نستان قص  
شرار مابدل سنگ دینهان قص  
در کز نه کنش کند در شکنج وزندان قص  
ز خاک است نیا بهیچ عنوان قص  
شرار کاغذ ما کرده اسامان قص  
باشک فندار دیدوش کان قص

باین طراز صدای سپند می بالد که تا ز خود نتوانست نیت امکان رقص

طیش ز موج کهر کل نمکنند **بیدل**

نکر و شک من اخیره چشم حیران رقص

راضطراب دل کندان لطف عجب فام رقص  
میکند آری بال مرغ وحشی را هم رقص

پرتو خورشید را امینه در رقص آورد  
از دل روشن کند آن با سیم اندم رقص

از سیه متان نمی آید تمیز در دو صفا  
مسکنم کیسان بوق بوسه و دشنام رقص

پای کوبان میرود سیلاب بحر محیط  
هر کجا شوقست در سر مسکنید هر کام رقص

شوق در هر دل که باشد مطرب در کار <sup>نیت</sup>  
بی دلف نی میکند دون مینا فام رقص

پیش عارف در بلا بودن از سیم بلاست  
مرغ زیرک میکند در حلقه های دام رقص

رقص ما نیست چون در فلک آفر شدن  
وقت مطرب خوش جو کرد و نیت انجام رقص

ز ره را نظاره خورشید در رقص آورد  
آتشین روشن چون باشد نیت بی سنگام رقص

اوج دولت جایی بازی نشاط الهیست  
از بصیرت نیت کردن بکنار با هم رقص

شمع میوزد زبان پیرهن فالوس را  
چون کند در کجمن پروانی آرام رقص

ز ره سازان جهان نیت در فرمان زبان  
میکند بچوست تش از زبان رکام رقص

اختیاری نیست **عاشق** پتقرا ریهایی ما  
ز ره چون خورشید را بپند کند ناکام رقص

دلم بقیق تو دارد به برق جولان رقص	که موج بجز کند در حضور طوفان رقص
نگاه کبیت طرب بسیار این گمش	که رشک دارد ممشبت بزم مژگان رقص
بذوق تیغ تو دارد و طپیدن دل ما	برنگ شعله جواز خوش بهامان رقص
نه دل بطره اولادش پریشانی است	بدید میکند ممشک هم پریشان رقص
نگاه دیده لیلی چه رنگ و حرمت کجاست	بلوغ حسرت مجنون کند غزالان رقص
طرب سراسی شو قست و سعت مشرب	که کرد باد کند طرح در پیامان رقص
بذوق تابش مهر فروغ اودار د	سپهر و ذره و خورشید تا تابان رقص
بجمله گاه نگاهت کربست پاس اذ	به پنجدیس اجازت بزم مستان رقص
فروغ مهر رخ کبیت شمع بزم وفا	نگاه آینه دارد بچشم حیران رقص
بلوغ حسرت هستی بجز امکان	سپند شعله عمر مرست تا وان رقص

عزیز لبیل سپید کبیتی دارد

ز خون گرم تو جوهر تیغ عریان رقص

بهر جان سہی بالا کند رقص	قیامت خیزد در پاکند رقص
مبارک سوختن دارسته را	که در آتش سپند اس کند رقص
دلم میقتصد از ذوق لب او	چو صوفی کز پی حلو کند رقص

ز شادی صورت دپاکت در قص	تو چون برسد پیشی
شهر چون جنت از خار را کند <sup>قص</sup>	کند روشن دل از ازاده کی حال
ملک در عالم بالا کند در قص	باین بالا تو چون در رقص آبی
زرقم که همه دنیا کند در قص	کشیدم پای در دامان تکمین
بیاد محمل لیلی کند در قص	چو مجنون کرد بادی را به میند

دوبی کرده زخمی به **دقف**

ز شادی از همه اعضا کند قص

اگر چه در دلانیت از روی خلاص	اسیر عشق تو کشتیم و نیت روی خلاص
چو از سگاف قفس مرغ جستجوی خلاص	ز چاک سینه دلم راهوای پروان <sup>نیت</sup>
که نیت بر لبشان غیر گفتگوی خلاص	جهان اهل جهان کونیا چو زندان <sup>نیت</sup>
کسی کجا بست که را هم دید بوی خلاص	به هر طرف که روم آسمان محیط <sup>نیت</sup>

بهر ارشگر که آمد ز جوی سیه تپی

**طنز** روز جزا با تو بروی خلاص

قبله من بودم با تو از آن روا خلاص	چون بود روی تو ام قبله و کوی من <sup>ص</sup>
ز خالص شود از آتش سوزنده رصاص	قلب مرصاف شد از دولت صلت <sup>آری</sup>

بود در عالم جان ذره صفت دلی قاص	نه کنون مهر تو در زخم که با مهر حیرت
از کجای نه بروی تو سعد و قاص	چشم بد دور که اموضه تیر اندازی
بنده خود کن از بند خودم ساز خلاص	ای نظر کرده الطاف خدا بهر خدا
سر بشیر تو کینند خواهند قاص	ای غم گشته که در حشر شهیدان تو باز

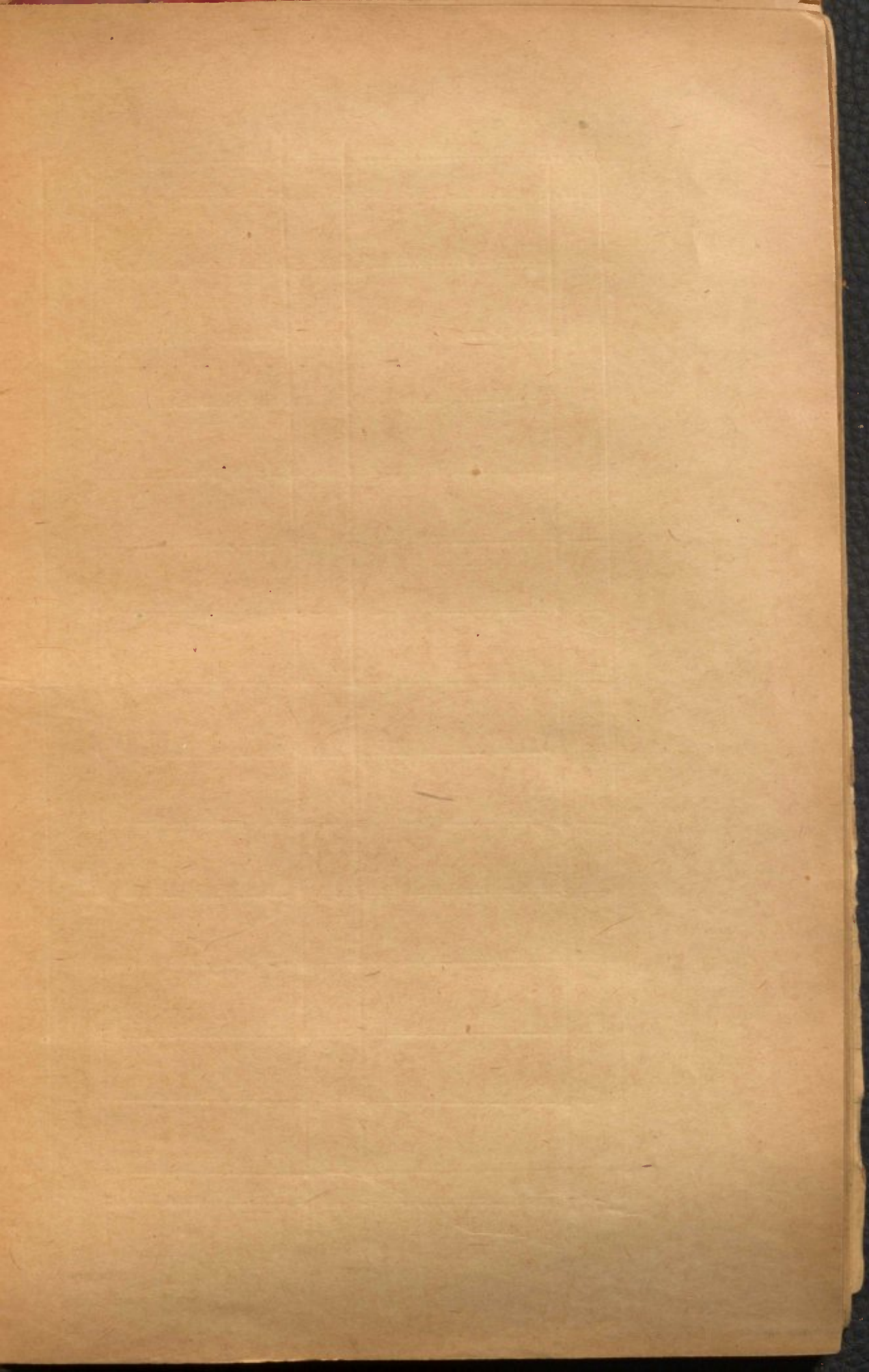
کشته چون سرو بازاده دلی طری عام

تاشده قامت دلجوی ترانده خالص

نوانی مین در مستانه میرقص	صنم میکوی و در تخته مستانه میرقص
تو نیز ای باده در پیمان میرقص	عجب ذوقی بود بار قص و مستی
میان محرم و سپکانه میرقص	برافشان دست بر ناموس نکه
به تن با عاقل و دیوانه میرقص	به جان با غیر جانان در میامیز
کمی کودک شود طفلانه میرقص	دل از تملکین بود بی ذوق زینها
چو دل در سینه پروانه میرقص	چون خون از زخم صید گشته میچوش

مشوعنی رهین باغ و بلبیل

به بانگ حجب در ویرانه میرقص



مباد و امن کس کیرم از فسون غرض	کف مهی خناب ته ام بخون غرض
تو هم آینه احتیاج یک در دست	منزه بهمی و کر نه ز چند و چون غرض
نضای شش جستم پایمال استغناست	هنوز در خم ز کجیم از جنون غرض
ز بحر بهره گیری نبرد چشم حجاب	پریت منفعل از کاسه نمکون غرض
حرف تیشه ابرام بودن اسانیت	خدر کیند ز فراد پستون غرض
نداشت ضبط نفس غیر عافیت منصو	شدندم از لب خاموش هم فسون غرض
سراغ سخن کبر یا ز دل جستم	طیید کفست همین یک قدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بزدل شده ایم

مبادیدال انقدر زبون غرض

مجت تو بدل ادب و تاب عوض	گرفت خاک سیه داد مشکنا عوض
به لوز عقل درین سخن کسی پیناست	که کرد دولت پیدار را بجواب عوض
ساره بدل دانه عشق او دادم	که نه باه کجیم نه بافتاب عوض
شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل	که کج میطلبند از من خراب عوض

مستاع دل مکسی داده ام که خرمندم زبده معاملگی کردید حساب عوض

بهشت نقد شود رزق خوش معامله را که میفرود شد و گیرد ز من کتاب عوض

مگر عشق دل خویش خوش کنم **صاحب**

و کر نه عمر ندارد به هیچ باب عوض

هر دلی که مبداه فضا شد شمایان فیض پیکان بارد بران ل هر زمان باران <sup>فیض</sup>

از محبت سینه اش کنجینه که هر شود چون صد بر که کرد دارد چشم بر میان <sup>فیض</sup>

فیض فضا حقیقی شامل حالش بود هر که در بازار احسان کتد در کان <sup>فیض</sup>

در قناعت کوشد بار منت و زمان در تنور چرخ حاصل کن چون خور کینان <sup>فیض</sup>

همچو خضر از افت ریخ فنا امین شوی که نبوشی قطره از چشمه حیوان <sup>فیض</sup>

کام جانر از صلوات چون شکر شیرین شود که شوی مهان آن خود بی پایان <sup>فیض</sup>

از فیوضات الهی شد چو طری متغیض

هر که از صدق و صفا زد دست در آمان <sup>فیض</sup>

داری اگر تو ذوق تمنا به جای فیض بر خیز وقت صبح بیا نک ای فیض

ای باغبان صنوبر دل بجز میباش هست این نهال قابل نشونمای فیض

در کینفس گرفت جهان از شرق و غرب تیغ سحر اہمت کشور کشای فیض



عمر بیت سینه چاک جگر ریش همچو صبح	افتاده ایم بر در دولت سرای فیض
ای افتاب است کرم را ز ما مکیر	توفیق کرده چون بر تو قبای فیض
امروز در زمانه بجز رسم ظلم نیست	تیغ کستم که داده بدست نرای فیض
باتیغ افتاب شرب برید صبح	شکر خدا گرفت فلک خون بهای فیض
دست دعا ز دامن بهمت مدار صبح	تا سایه فکند بر تو بهای فیض
اینجا بهره که لطف نمودم کستم نمود	روز جزا مگر که بیایم حسرتی فیض

رسم کرم **عزیز** ز افاق شد عدم

از بس خراک بسته بعالم نبای فیض

چو بی نقاب نماید بیوتان عارض	کلاب شرم چکاند چمن ازان عارض
فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح	چو از حیا شود او را عرق نشان عارض
ز نور فهم کجاست چونکه می بینم	کناره کردی زلف تو با جنان عارض
ز راه دیده دم جمله حرف رویت شود	نظر بدید چه بار آورد ازان عارض

**طهر** در دل شب افتاب می بینم

که در داو شب لفت در میان عارض

چون ماجرای بجز کجایان کنیم عرض	کرمان شویم و قصه طوفان کنیم عرض
--------------------------------	---------------------------------

شایسته نثار تو نقدی بکدینه نیست

افتد اگر قبول از جان کسینم عرض

کاهی جلاز جمع رقیبان نمی شوی

پشت چکونه حال بریشان کسینم عرض

ما طول عرض فقه خود را نداده ایم

این یک دو سطر آه بجانان کسینم عرض

آید به شور از اثر بخت شور ما

کز زخم خویش را به مگدان کسینم عرض

اینه دار ساده زلفش تکلفم

در خانه هر چه هست بهمان کسینم عرض

خندان چو گل بیا که بگوشت که از دل

شبنم صفت بدید گریان کسینم عرض

شاید که ره دید بدرون سزای او

در مانده کی خوشید برمان کسینم عرض

تعظیم رحم سوذندار و بغمزه اش

بر کافر زنگ چه ایمان کسینم عرض

**وقف دوا می بلباد و حواله است**

**مادر خود چو اطمینان کسینم عرض**

مردم به عیش خوشدان من قیلاقیتر

هر کس ثقل عیشی و من در بلای قرض

قرض خدا و قرض حسلاقی بگردتم

یار اب ای قرض کنم یا ادای قرض

در خانه قرض دارم داند محله نیز

در شهر قرض ارم داند سزای قرض

قرضم چو بروی که ایان سباد داد

از بسکه خواستم ز در هر کدای قرض

ملکم نمیخیزد و نه برار و نوح نیست

میگیرم از رکوت پیام بجای قرض

گر خواجه تربیت نکند میر عمید را

مسکین چگونه باز بد از خجای قرض

بهران رسیده کی برد از روزگار فیض	شاخ بریده را بنود از بس ر فیض
مستان اگر بر بند را بر بهار فیض	مامی بریم از مژه اشکبار فیض
بنی زخم ناو کی چه کشی صید عشق را	دل می برد ز غمزه عاشق شکار فیض
می پرد ز نگاه تو هر ذره را چو مهر	عام هست دور چشم تو دور ز کار فیض
وزرم به تیره کجی خود عشق در زبان	تا برده ام ز ساقی مشکین غدا فیض
اقلیم بخودی همه فصل است خوشبها	دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

بنود **خزین** بروز نه در صبح چشم ما

اچا دمی کند دل شب نده دار فیض

بیج دانی که ازین جلوه کری بود عرض	خود غامی بلباس شبری بود عرض
از خرام قد و رفتار بلا انکیزش	رنگ سرو چین کبک دری بود عرض
از چمی کرد چنین تیغ ستم را عریان	کر نه ابروی ترا قننه کری بود عرض
رفته ام تا زورت در بدرم سپردی	رفتن از کوی تو ام در بدری بود عرض
از ره آمده <b>داله</b> چو لطف بر سو کرد	کز آرد دن ما جلوه کری بود عرض

بر کردم چنان شده محکم طاب قرض  
کز جادوگر می کندم اضطراب قرض  
زان و آنمیشود بسخن چون صدف کنم  
کز سر گذشته چون عرق شرم آب قرض  
قرض از حساب فته برون نمیدادم  
چیزی بقرض خواه بغیر از حساب قرض  
نظم سخن چگونه نباشد زیکد کر  
تا نفس گسته شد از چتاب قرض

یارب مانیش تو ازین فکر جان کداز

عاجز دگر ندار و ازین پیش تا قرض

غلط

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش سر زده قلم

به غبار مر حله هوس شر هوس نشکافت

ز سید محضر زنده کی به ثبوت محکم لقای

ز صفای شیشه طلب بر پی که گمان <sup>تقریب</sup>

بنمود شخص معایت در عکس ز دو دم <sup>تجلی</sup>

ز تمیز جاده و منزلت الم تر دود نکند

سرسوای مکتب ارباب کس ستم است اگر کند

خط سیر نوشت ملاب شد ز تراوش <sup>تجلی</sup>

اگر الم ابرخ که هر درکش اشک زرد

تا پاست کعبه و دیرا اگر نکنیم راه عدم غلط

به کجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط

که کواهد دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

تو براب مینگنی تری من تست و هم غلط

چه خطی که شد ز ما مل تو کتاب آمیزه هم غلط

خط ما بدایره میرسد سر اگر شود تقدم غلط

بند مت ابدی کش سبکی که کشته دو دم غلط

چو نقوش معنی روشنی که شود بجان غلط

بتو اشنا سیم القدر که دوستی خود کندم غلط

من **پدل** انیقدر از جنون خیال سر زده تمیزم

رقم جریده مدعا غلط است اگر نکنم غلط

کر چه نتوان کرد راه خانه خود را غلط

راه دل را میکنند یار بی پروا غلط

میکند هم مرا بصورت و پیا غلط

بسکه از چاره دل نقش بسته کشته ام

سخن سوز و کد از این هوس سر مایگان  
 چون کتاب کیمیا دیدیم سرتاپا غلط  
 ماده بیماری عاشق چه میداند غلب  
 خون غلط بلغم غلط سودا غلط صفر غلط  
 از برای وصل و تعیین جا کردن عیث  
 و عده آن پیونفا اینجا دروغ اینجا غلط

مقصودم چون نیست غیر از سیر اقلیم جنون

مفت من **دقف** کنم گزاه در صحرای غلط

گرنه حرف بدی بست از زبان من غلط  
 پس حراشد و عده نامهربان من غلط  
 بسکه بر شاخ کلم از لخت دل پر کالجا  
 دست کلچین میکنند در بوستان من غلط  
 سوختم از هر دو عای خویش یک پنگا  
 بر برف کی میرسد تیر از کمان من غلط  
 از دو دیده لخت میرسختم پنداشت کل  
 غنجدیر آید به سیر ایشان من غلط

اچنه از پیکانه باوی دوشتم در دل **طبریز**

چون بدستتم نبود از وی کمان من غلط

کم شدن در تک و تاز تو غلط بود غلط  
 رفتن از خود پناز تو غلط بود غلط  
 چشم بر سجده دان کوش با و از سر و  
 در خرابات من از تو غلط بود غلط  
 اخرای ناله نکردی بدشعشع پن تیار  
 این همه سوز و کد از تو غلط بود غلط  
 چشکمی سومی قریبان چو زدی دستم  
 که با کفایت راز تو غلط بود غلط

بهر دلداری مادوش محفل لیسوح	این همه نیاز تو غلط بود غلط
با چنین کوتاهی سر پیمان بردن	قصه زلف دراز تو غلط بود غلط
در پیمان غمش روز و شب و صبح و	ای دلا این تک و تاز تو غلط بود غلط
چشم امید وفادار شتم از دل تو	قسم ای دوست نیاز تو غلط بود غلط

ز دویدن لقفاسوی رقیبان غریز

نکه سر بند ساز تو غلط بود غلط

کنون که سبزه لطف چمن فکنده ط	بر غم زاهد خود بین لعیش کوش و نشاط
مخو زریب طاق مفرس کن دو	که نیست جای قامت درین شکسته با <sup>ط</sup>
اشارتی کن در درم اشفاسی و	که درد مند ترا کی شفا دهد بقرا <sup>ط</sup>
بکام نجشی دل میکند بت لفر <sup>ط</sup>	ولی به بردن جان غمزه ات کند فرط
درید سپهر صبر و طاقم روری	که دوخت جامه خوبی بقامت خیا <sup>ط</sup>
به صفحه خمت از حال حسن خطا فرود	بلی بود همه جازیرین خط خوشن زقا <sup>ط</sup>

ترا رسد که ننازی بشعر خوش طسری

که کرده سخن از طرز بیدل استنباط

انقاد ماه عارض او در وبال خط	زلفش سوا گرفت بیک گوشمال خط
------------------------------	-----------------------------

منوخ کشت چون خط کوفی ز خط نغ  
 طغرای چین بروی او از شمال خط  
 کر صد هزار پیت بدارد سخا نده  
 پیرون نمیرود در ضمیرش خیال خط  
 قیرد و ال باک شنیدی خطست و  
 چندا بروی تیغ بری بر زوال خط  
 خواهد فتاد گو گن بخت تو  
 از راه دود سوختگان در و بال خط  
 رحمی بجاک ساری عاشق نمیکنی  
 تاروی نازکت نخورد خاک مال خط

**صائب** چه دولت است که روشن بخود است

چشم سواد خط غبار از خیال خط

طاقت من طاق کشت از غم ان <sup>خط</sup> بنهر  
 یک سر موی بمن رحم ندارد فقط  
 طور و فایش گیر رسم جفا و اکنار  
 ز نکه زخون خوش است در همه جا این خط  
 طرف ترست اینکه یار آمده از راه لطف  
 سوی من خاکسار کرده مکر ره غلط  
 طالب دیدار دست مبدم از ات <sup>حش</sup>  
 آتش سحران عجب میکشد از دل چو بلط  
 طوبی باع بهشت باقد تو کوه است  
 آرد چشم در و هست روان <sup>شوط</sup>  
 طرفه غدارش ز خال زیب کرایفته  
 هست بی دایما ز نیت خط از نقط

طی نگویم دفتر عشق تو محمود وار  
 بر سر حرف و فکر چه کشیدی تو خط



چو سینه زار بکسته میان باغ <sup>ط</sup>	بیا که موسم عشق است و وقت <sup>ط</sup>
بگردد این که بهار می کشد <sup>ط</sup>	ز بس شقایق کوی خزانه دار فلک
زبان بهر زده در اهی شاده چون <sup>ط</sup>	خطیب شرم ندارد دشت برهنه
علاج بکندل مخنون است صد <sup>ط</sup>	مگر بدین لیلی و کر نه بر نماید
چنان ز زند که قادر دره برعد و <sup>ط</sup>	مرا عوام به سنگ ملامت و شفقت

ولی چه سود که بر قامت <sup>ط</sup>

قبای شیفته راهی زمانه <sup>ط</sup>

حسنت کشید بر ورق اقیاب <sup>ط</sup>	ای تاب سبکست ده بر شگناب <sup>ط</sup>
شاید بر آدر و گل ردیش <sup>ط</sup>	چشم ان غدا رساده نیاز ذر چشم <sup>ط</sup>
جانیکه شد ز لعل لب کامیاب <sup>ط</sup>	محر و میم ز روی تو بس یاد دور بود
زان رونمی شود نخورد هیچ <sup>ط</sup>	رسم است سوی زار رسد از شعله <sup>ط</sup>

شب پرده پوش شمع کجا میشود <sup>ط</sup>

ان حسن شوخ را نکند در ثعاب <sup>ط</sup>

جان شنادارد بدریا همچو <sup>ط</sup>	میرد و اشک از دو چشم همچو <sup>ط</sup>
دل بکیسوی تو بستم شد <sup>ط</sup>	جز پریشانی ندیدم از تو هیچ <sup>ط</sup>

هر کسی خوردندش از وصل تو      من ز تو نومیسمی آیم فقط  
خال نهبادی چرا بالای لب      هست اندر زیر لب لفظ

می برد او فرجه بانی را **عمر**  
میرود اشک از چشم مثل شط

نصیب روی نیکو تو شد بد روزگار      بیاض صبح شد بی مهر و پامال غبار خط  
نباشد چاره جز تسلیم چون دشمن تو می افتد      عبت کار است با تیغ آمدن روزگار خط  
بود هر حلقه مو بر رخس حشم نکه بانی      مباد احسن یا پیرون گذارد از حصار خط  
ز دام کلر خان حسن تواند شدن و حشی      چو خون ناحق عاشق بود کیر اغبار خط

کل شبوی عیشی زود باید **افزین** چیدن  
ز آمد پشته دار گذشتن نو بهار خط

صبر در جور و بجای تو غلط بود غلط      تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط  
پیش بر روی کجبت سجده خطا بود خطا      سر نهادن رضای تو غلط بود غلط  
باتو شرطیخ هوس چیدن و بردن ز غرور      ایمن از مغلطهای تو غلط بود غلط  
در در برد و خودا فرودن و صابر **ن**      به تمنای دوای تو غلط بود غلط  
چون به ناشادیم ای شوخ بلا بودی **شاد**      شاد بودن به بلای تو غلط بود غلط

بگو چون رای تو از این لایق

دیدن لزار برای تو غلط

مختم حضرت پارس در ری

جان فشیش پای تو غلط

دارد از ضبط نفس طبع هر چه

جز گرفتاری زتاب شسته باکو هر چه

دماغ محرومی همان بند غرور سرور است

شمع غیر از غم جان کاهی افسر چه

در هوای برگ گل شنم عبت خون

خواب چن نبود نصیبی از بتر چه

گریه ات رنگی نسبت از دیده حیران

بی می از کیفیت خمیازه ساغ چه

کسب اش سینه خود را بناخن کند

سیکند آینه های ساو از جو هر چه

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ نشان

تشکی میاید اینجا و نه از کو هر چه

داده ایم از حاصل سباب جمعیت باد

مرغ مار جز پریشانی ز بان پر چه

ایکه میجویی چراغ مغل عیان شوی

غیر ازین کردیت آتش چکد دیگر چه

لذت دنیا نمی ارزد به تلخیهای مرگ

کام ز براندوده ز رعیت از فکر چه

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف

از نصیب خضر حضرت جز با سگند چه

چون مکان پیدایت با کوشه تسلیم

خانه دار و هم را از فکر باجم و در چه

حسن پرنگی اثر سپایه تمثال نیست

گر کنی عینه از غور رشید روشن تر چه

پدل از تو لیده بمونی طبع مجنون

کز نباشد دود سودای کسی در سر چه

ز کج نای کران مایه بی نثار چه خط	اگر ز خود نفسانی ز برک بار چه خط
بهار تازه کند دماغ کج سوخت را	دماغ سوخته را از وصال مایه چه خط
خوش است سوختن دماغ باریه چشمان	ترا که دماغ نه سوزی زلاله زار چه خط
خوش است دامن کجرتیک نیم سوخته را	جنون کامل را ز نو بهار چه خط
چراغ صبح بیک جلوه می شود ظاهر	مر ابله کس سیر می اعتبار چه خط
درخت خشک نشود نامی کوشد	ترا که نیست جنون سیری از بهار چه خط
تمام دلخوشی روز کار در عشق است	ترا که عشق نوزی زلاله زار چه خط

ترا که غم نگرفت است در میان **صفت**

ز مهر جانی یاران غم کار چه خط

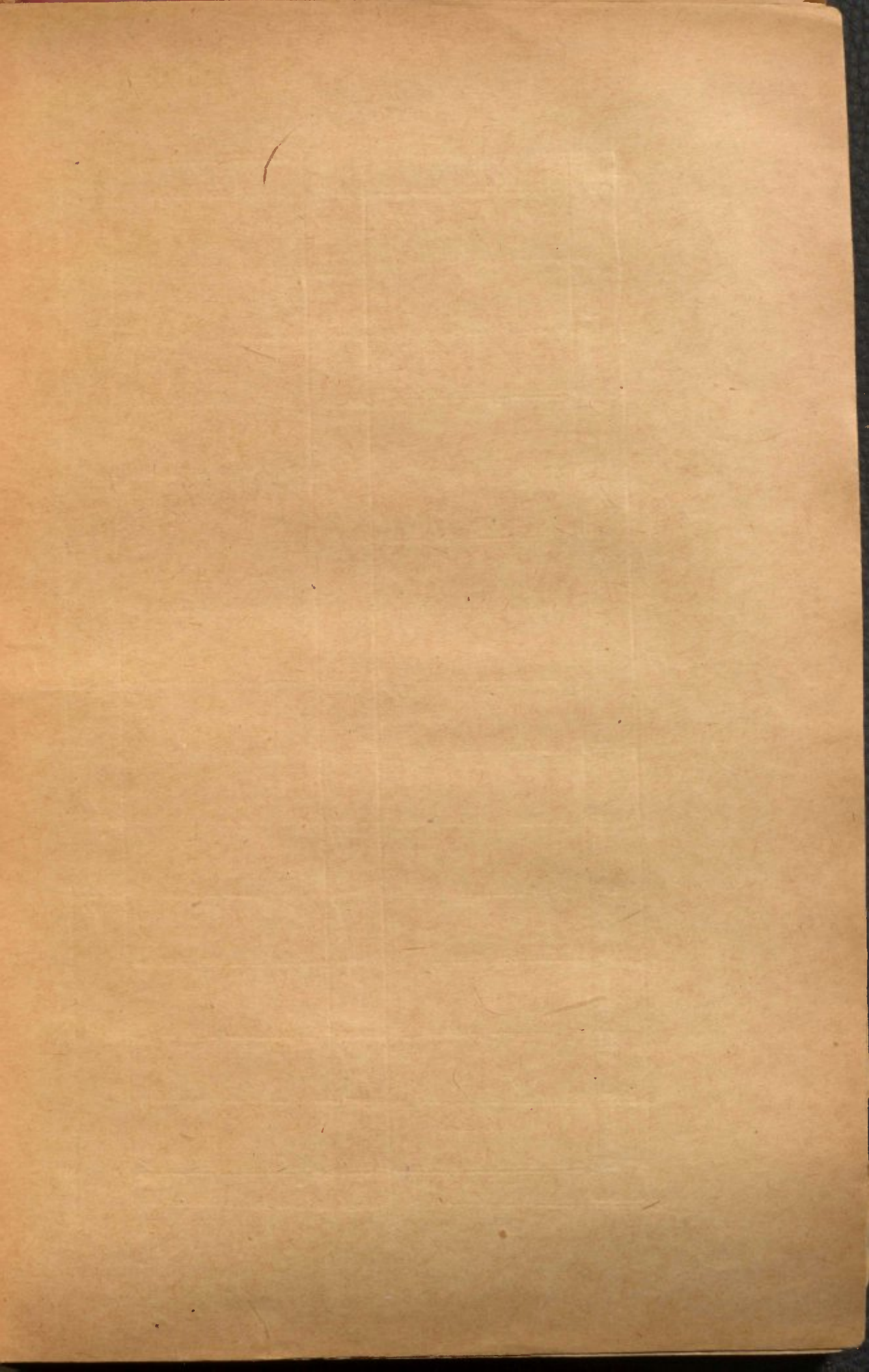
زلاله زار و چمن می تو ای سکار چه خط	به خورخت ز کلای سرد کله دار چه خط
جدا ز طره و رخسار و قد شمشاد است	ز سنبلی و سمن سرد جو بیار چه خط
کسی که از لب و دندان او نکیر و کام	ز دیدن در و یاقوت ابد ار چه خط
ولی که حسرت کلزار عارضت دار	ز نو بهار چه حاصل زلاله زار چه خط
بغیر بنبره خط و عنبر یا کسمنت	ز باغ و باغ چه لذت بنبره زار چه خط
کسی که صوت خوش و سخن دلکش تو شنید	ز صوت قمری و دوز نغمه هزار چه خط

بوستان و چین بی تبسم لب تو زخنده کل فریاد ایشا چه حظ  
 ز چشم مست تباران جام بی نماز طلب ز جام باده گلگون بجز خار چه حظ

جدا ز خاک درت ای عکا طریقی

ز تاج خسروی و تخت زر کار چه حظ

ز انداز کاهش شیشه مل را خدا حافظ	ز بدستی و چشم مست انکل را خدا حافظ
ز چشم زخم کردون این تسلسل را خدا حافظ	پای پی مید بسانی بستان ساغر صبا
ز بهر خاطر بسیل دل کل را خدا حافظ	ز تاراج صبا بر نوشتن بچند میگویم
کزین شرک زلف و کاکل را خدا حافظ	کلف مشاطه را تا شانہ دیدم حیرت انگیز
ز خون با دم تنغ تغافل را خدا حافظ	ز بس افسرده کی رسم مباد از رده بر کرد
صراحی ساغر و صبا و قلقل را خدا حافظ	ز بس تک تغافل مینزد چه خرم به بزم آ مش
ز پاس لاف از باد سنبل را خدا حافظ	بخود بچیدن سنبل ز بفس چون بنیام
ز چشم زخم بدین این تحمل را خدا حافظ	قدح بر کف صراحی در بغل عود بدین کلام
مباد افتد ز دستم شیشه دل را خدا حافظ	شب تاریک دوره با یک سر لاله لعل
ز طوفان خیزی ان سیلین پل را خدا حافظ	دم سیلاب شکم را ز مژگان خارا دم
ز تاراج حوادث ملک کابل را خدا حافظ	غزیا کر چه من آواره ام اما هم میگویم



سوزختن نیست خیالی که زبان دارد شمع	هر چه در دل گذرد و وقف زبان دارد شمع
از نفس که همه جان هست زبان دارد شمع	ز تحقیق ز لاف دم هستی که راست
دماغ چون حلقه ز نذ خط امان دارد شمع	خاشی میشود اخر سپر تیر زبان
سر مره شعله به چشم نگران دارد شمع	خواب در دیده عاشق نکت درخت بوس
در تاشاکه پردار و کان دارد شمع	رنگ شفته تماع بوس را همی است
چاز در باغی و از دست زبان دارد شمع	رهب عالم اسوده دلی خاموشی است
اچکه دارد پر پروانه همان دارد شمع	اصطراب و طیش و سوزختن و دماغ شد
دود در سینه محالست زبان دارد شمع	نشود شکوه کرده در دل روشن که بران
سوزختن بهر نشاط و گران دارد شمع	ضامن روشن این بیم کداز دل راست
نوبهار در گراز رنگ خزان دارد شمع	ز غفوان زار طرب سیرخ کاهی است
کز فردن بکین خج آب گران دارد شمع	سوزختن بهفت تماشا مژه باز کنسید
رنگ در پر پروانه گمان دارد شمع	بی تیر است جیا حسن چو سر شافتد
<b>پدل</b> اینجا صفت سرور دان دارد شمع	رفتن از دید خود طرز حس را می در راست

چند کوبی با تو کیشب روز کرد انم چو شمع	بس عجب دارم که شب تا سحر مانم چو شمع
رشته عزم به پایان آمد و شبش ماند	چاره کنون بجز فردن نمیدم چو شمع
میدم سر رشته خود را بدست و دست باز	گر چه خواهد گشت میدم به پایم چو شمع
ایم از سر در گذشت دمن باشکشتین	سر گذشت خود همه شب با فریم چو شمع
و امنت خواهم گرفت مشب چو مجرور	بر فشانی استین من جان افشام چو شمع
کنده در پای و رس در کردن خود کرده ام	گر نخواهی گشتم بر خیر و نبشام چو شمع
گر سرم برداری ز تن رو نکردم حکم	در نهی بر پای بندم بند فرام چو شمع
احراز دود من میکن که هر شب تا بروز	در بن محراب سوزانم گریام چو شمع
رحمتی اخگر که من میمیرم در سرم	نیت دلسوزی بغیر از دشمن چو شمع

مدعی گوید که **سلمان** ادترادم میدهد

کودم میدهد که من خودم دارم چو شمع

اینکه تشنه جان داغ بجان دارد شمع	خبر از سوز زناغم لب جان ارد شمع
باعث گرمی هنگامه محفل که شده است	اثری از دم تشنه نفسان ارد شمع
پیمجا با که بهر لحظه سرش را ببرند	سخن عشق مگر و در زبان ارد شمع
نیت که مشق کدافش عرصه دایع	از چه رو قافله بشکند جان ارد شمع



از چه هر دم نفس شعله نشان ارد شمع	اتم حسرت پروانه کز ش نیت پیش
شعله برق بهاری کج نشان ارد شمع	عشق در رنگ چاه افون بلغم پازده است
مگر از داغ غم عشق نشان ارد شمع	اشک در دیده بلباه بدل مشق کداز
شرح تفسیر محبت به بیان ارد شمع	نور اظهار تجلی شمر داغ جگر
دید شوق کجاست نکران ارد شمع	نامه سوج طپش بر پر پروانه برند
مایه جنس تمنای بدکان دارد شمع	خود که از می بهوس نیت کز ش آنچه سبب

در خوام نکه خود لبعدم نماز **عزیز**

اندرین باغ عجب سروردان دارد شمع

که خوشتر از کند آبد در گلستان جمع	ز سیر باغ نکرد دل پریشان جمع
که بهر پاره شدن میکند کریان جمع	مرا به غنچه درین باغ زحمی می آید
که این شمع نکرد بیک شبستان جمع	بروشناهی فیم از حیرت قانع شو
که زیر تیغ کند کوه پادمان جمع	ز سوج حادثه از جامنیه دند از جا
که دادم دود همه باشند در پابان جمع	بلاست دایره خلق چون وسیع نیست

با نقاب جهان تاب میرسد **صائب**

چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

لبش چون غنچه تصویر خندان است در دوا	سخن ز ان غنچه مروارید غلطان است در دوا
چو دستم کومه است از ان که از رشک میگیرم	که دایم جای تصویر قلند است در دوا
خطای قوت شد نسخ از غبار سنبه	هنوزش سر زنده بینی ریجان است در دوا
ندارد رتبه چندان که ریجان خوانم ان	خط دور غدارش خط قران است در دوا
ز گرمی های نا اهلان چنان فسرده منم	که بر من تبر بره فصل زمستان است در دوا

من و مجنون **طهر** مشبث شوق بجز می کفتم

که جای خلد جای ما غریبان است در دوا

بام دادان که ز خلوت که کاخ ابدع	شمع خاودر کند بر همه اطراف شعاع
برکت آینه از حبیب افق حسن زمان	بنامید رخ کستی هزاران انواع
درد ز دایمی طرب خانه جبه شید فلک	ارغنون ساز کند زهره باهنک سماع
چنگ در غلغله آید که کجاست مسکر	جامم در قبه آید که کجاست مناع
وضع دوران مسکر از عورت کیم	که بهر حال همین است همین وضع
طره شاد دنیا همه مکر است و فریب	عارفان بر سر این نکته بچیند نراع
عمر خسر و طلب از نفع جهان مسطیلبی	که که حکیت عطا بخش و وجودی نفاع
مظهر لطف انزل روشنی چشم مل	جام علم و عمل جان جهان شه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنم کلخ خور

که ازین نبود درد و جهان بیچ متع

بادمان جهان حکم مطاعت را مطیع	ای بر حکمت خلق را در جمع سعف
تدر دین از دولتت چون طارم اعلی رفیع	کار کفر از صولتت همچون منکاک خاک است
کوش تو از استماع مقرر اوجی کسمیع	دیدات از کمل نازغ البصر آبد بصیر
پایه اش از فرد از ان شد عرصه جاسن <sup>دریغ</sup>	بر سر کرسی چو پای عرش فرسایت ز <sup>سید</sup>
با همه دانش بود فضل پر فرد طفل رضیع	پیش علم تو که شد جبریل را آموز کار
آدم و سن دونه در ظل ممدوش جمیع	چون بر افرازی لواد در روز حشر آند <sup>جمع</sup>
میگامی ز ریاض گلشن رضوان بعیع	آدم ازین جوار روضه ات طوبی ابا
گر کنی گستاخش غمخوار گرم نبود بدیع	در پان مدحت در دین معانی را <sup>بنظم</sup>

در کله شان نایت روز و شب این عماد

با هزار ادا بود مانند بسبل در ریغ

کل کرد در حضور تو سوزن خان شمع	بخ بر ز وقتی زدی تش جان شمع
پر دانه پیش این نبود مهان شمع	یک لغات گرم نمودی و سوختم
هرگز کسی نکرد به تیغ امتحان شمع	عاشق ز پیم قتل برسان نمی شود

تا صبح مجلس انیس و پروانه گرم بود میوز دار حکایت بجران زبان شمع

کی روشناس مجلس و شنیدلان شود

تا جسم تیر را بگذارد در روان شمع

تشنه دل خند سوز درشته جانم <sup>شمع</sup> ای صبا تشریف ده تا جانم بر افشام <sup>شمع</sup>

راز من چون شمع روشن گشت در مجلسی <sup>مجلسی</sup> بسکه سیل التین از دیده میرانم <sup>شمع</sup>

دارم آتش گرمی در سر که نشستم <sup>ی</sup> تا سراسر پای وجودم سوزانم <sup>شمع</sup>

هر شب تا صبحدم آتش بس بر می رود آب حسرت میرود در رخ بدامانم <sup>چشم</sup>

هر سحرگاهی که آیم سوی مسجد چون **جلال**

من پریشانم حریف بزم زندانم <sup>چشم</sup>

آتش از آهیم مشو گرم و سوزانم <sup>شمع</sup> ساختی نشین که در بزم تو مهمانم <sup>شمع</sup>

چون کنم دل جمیع در بزمست که <sup>رفیقیت</sup> میدهد آفتون میسازد پریشانم <sup>شمع</sup>

و چه حالت آنیکه بردارند آغوا <sup>ن</sup> چون به بزمست جای خود را گرم کردانم <sup>شمع</sup>

سوی محرابم مبرای پاک رو به رخدا <sup>ن</sup> زانکه در بزم شراب الوده دامانم <sup>چشم</sup>

صافی از مستی پیردای **فغانی** <sup>طینم</sup>

باز گذار و سموم دست بجرانم <sup>چشم</sup>

چندانکه بهار است و فخران است درین باغ  
پد است ز دامن بمیان بر زدن گل  
معوره امکان نبود جای نشستن  
چون بلبیل اگر چشم ترا عشق کشود است  
مهرب غور باش که خمیازه افشوس  
صدر تک سخن در ته هر برک کلی است  
هر گل که سر از سپهرین غنچه بر آورد  
ان شعله که سر از شجر طور بر آورد  
ای دیده کلچین باد باش که شبنم  
غم کرد دل مردم از اد نکر دو  
از برک سفینیت تھی دامن یک گل  
بیل نه همین مینند از خون جگر جام  
خاموش شد از نخلت گفتار تو **صبا**

چشم و دل شبنم نکران است درین باغ  
کاماده پرداز فخران است درین باغ  
استاده کی سرداران است درین باغ  
بر شبنم گل گل کران است درین باغ  
با خنده گل دست زبان است درین باغ  
زیاد که گوش کران است درین باغ  
بر غفلت با خنده زبان است درین باغ  
از حبه هر خار بتان است درین باغ  
از دور کبرت نکران است درین باغ  
پیوسته از آن سروان است درین باغ  
آسوده همین روان است درین باغ  
گل نیز ز خوانا به کشان است درین باغ  
سوسن که سزاوار فخران است درین باغ

با این سرغچه زخاست درین باغ	هر چند که گل زیب بهارست درین باغ
طاوس چنین نام کجاست درین باغ	هر رنگ بر روی رک گل دام بدوشت
هم نسبت زلف کجاست درین باغ	سر حلقه شفت دلان سبیل پر تاب
گر گوشه زنی گوشه کنارت درین باغ	از خلق کناری کن و بشین بکناری
همچون سمن تو نامه بهارست درین باغ	گل گوش بحرفت نهید بلبل فریاد
هر برگ خالوج فرارست درین باغ	از خون شهیدان رخ گل گشته کارین
سرش فلان سیر بهارست درین باغ	درستی ما اثر هستی یارست
متی یکی پنج خارست درین باغ	از درد سر گل شده کافور چو صندل

طرزی چمنستان جهان تک فروشت

هر خنده گل رنگ بهارست درین باغ

میردم تا از دل گرمی کجا یا بم سراغ	از شرار و شعله داغ جگر برف چراغ
در جنون مرود دارم ساغوغ و غوغ باغ	دین و دانش الفراق و پنجدیما الحضور
خضر را هم در طب زنده کی نبود فراغ	در سربلغ نقش مای رفته کان بی میسرنده
غوغ کلفت میدد بر ما چه صحر او چه باغ	از بهار زنده کی کلهای عبرت چیدام
حیرت تمثال آینه ات در او کلاغ	ای خجالت ابیار زنده کی در کار نیست

در شکست شیشه ما صحبتی در کار نیست	ساقه دارم کبک لب ریز از صهبای داغ
در سماع جلوه اش در پی خودی دارم نشا <sup>ط</sup>	باوه در آینه باشد نشه حیرت یا باغ
زان کف پا در لطافت شوخی نک حنا	جلوه طاوس حل کرده است در منقار داغ
مادرین گلشن مجرومی دلی حل کرده ایم	ای تمنا فکر عشرت چیست کوه کوه باغ
نفس در غفلت مرا از نور دل بی بهره مسا <sup>خت</sup>	غرض ظلمت ایم افتاد دست در پای چراغ

در جنونم مصرع بیدل عزیز آواره کرد  
یار لب سر منزل مقصد چنان با هم سراغ

خلقی چون گل شکفته و خندان بطرف باغ	ماودلی ز بحر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یا بم به هر کلی	آهی برارم از دل آتش زخم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت سپهرین زیاد	تا بوی او چو گل نشود عطر پر دماغ
حاجت مبر بجان همه سایه ای رفیق	کاشب شمس از سینه بس بود چراغ
در چاکلی طریق تو وز زند نیکوان	لیکن خرام کبک ز می نیت کار داغ
کی سایه بر سرم فلکند آن بهای قدس	چون بر کلوخ می ننشند مرا کلاغ

فصل چهارم در عیش جهانی بعیش دل  
جامی در عشق در عیش جهان فراغ

شب بیادان بت خندان شکفتم باغ باغ  
با وجود آن که از عشق تو گشتم داغ داغ

من تباخ صلبم بخونم رقیب از اهرمن  
ببل از بلبل تو که میکند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از راه من روش نشد  
کش چنان روشن نماید چو چراغ از شب داغ

خویش را کم میکنی از عشق او کاه بی طهر

بسکه پیر سهم زهر عقاسر داغ اندر سراغ

هر چند رسود ای تو داغ هست سرد داغ  
حسرت کشدم چون تو نبی برد کرمی داغ

پیش خم ابروی تو مژگ تاب سنا آورد  
بر روی خود افراشته زان رو سپرد داغ

از بسکه بود داغ تو ام باغ دل از ار  
خواهم چو سمنند ز نوم اندر جگر داغ

اکنون ز بهر آن تو من سوخت جگم  
در پسته همین مرغ دلم دشت پر داغ

یار ب من این تشن هجران ز که افروخت  
زین گونه همیوزم دهنود اثر داغ

ز زنا کیش پای زدا ایمان تو کل  
چون نقش قدم تا نشوی بی سپرد داغ

الف نه بخود آمد نم بود درین بزم

پردانه شمع که ندارم خبر داغ

درد سری میدید عقل مشوش داغ  
کو ز قبح یک فردوغ در همه عالم فر داغ

ای دم مشکین صبح شمع بر فروز  
تا بنشاند می باد داغ چو سراغ



سوز تو ام در سرت بوی تو ام در دماغ	مهر تو ام در دل است نام تو ام بر زبان
در کننی حاکمی نیست بر و جز بلا	نال رسول است که تو قبولش کنی
نال نیاید بسوز از دل دیده داغ	این سخن کرم من بهم ز سر حال می است
بی سخنی نیست این غفلت بلبل سب باغ	بی نظری نیست این دیده ز کس بر آه

شعور **مسلمان** همه قوت دل عارف است

تا ندی ز بهار طعمه طوطی بزراغ

کرده ام در زنده کی از داغ دل روشن چراغ	کز روز شام مرگم کس خاک من چراغ
میردم تا درم از دادی ای من چراغ	خانه نتوان ز تش به سایه روشن سا <sup>خاتن</sup>
میدم آید آن چنان دراکه از روزن چراغ	اتش داغ دلم از رخنه پهلوی من
باشن تا از تش رویت کنم روشن چراغ	میردی غم خانه ام تا یک می ماند مرد
اینچنین باشد بی در مجلس یون چراغ	تا از فتنی از گلستان تیره شد احوال من
زنک رخسار تر از روشن زین دغن چراغ	خون من خاک میریزی میندانی که <sup>ست</sup>
سوخت بر سر شمع تا دم مردن چراغ	یار و سوزی درین ظلمت سرا چون آغ <sup>فت</sup>
زانکه با چشم ردد و دید بود دشمن چراغ	بسته ام از لاله و کل دیده بی دیدار دوا <sup>ست</sup>
سگ <b>دغ</b> می برم بر تربت دشمن چراغ	کی تو ام خانه احباب تا یک دید

یعنی که نیت داغ دلم یکقرار داداغ	شد سینه ام حجب تو ای کلغز داداغ
باشد درون سینه من صد نزار داداغ	یک داغ ارچه لاله بدل دار دراز غنمت
افتاده در حریم دلم بی شمار داداغ	چون شرح داغ هجر ترا من بیان کنم
تا کی نهی بیدیه این دل فکار داداغ	ای آتشین عذار من اخگر کبوتر لطف
هستم ز دوری زخمت اخگر کار داداغ	بهر خدا ز لطف نمار و بخود بمن
زان کشته ام کار زبانه بچار داداغ	بوی ترار سازد کنون در مشام غیر

آخگر کبوتر تو یار که در سینه **عسر**  
تا کی بر غم غیر نهی یکقرار داداغ

بر نشاء مقدم تو نقد جان بکف	اصحبت ز اسراک یا سخته لطف
روی میدوی تو باشد ز هر طرف	تو قبله دعایی و اهل نیاز را
دردیده اشک غدر ز تقصیر سلف	پس استانه قصر حلال تو
ز شش حریم قبر تو باشد زهی شرف	گر پردای چشم مرصع ز کوه برم
باشد کغم تلافی عمری که شد تلف	خوش حالم از تلافی خدام روضه است
تا کیریم ز حادثه دهر در کشف	رود کرده ام ز جمله کشف سوی تو
یابد ز کلک فضل تو قبیح لالتخف	دارم توقع این که مثال رجای تو
خورشید و ارباب حال تو بی کلف	نه بکلف ندیده کسی دین عجب که
ابواب کنت کنت بمفتاح سن عرف	بر روی عارفان تو مفتاح کشته است
هر کس که باضفای درون او چون صد	جو که هر ولای ترا پرورش نداد
تا دیده از زبان قهرت هنوز تلف	ضمم تو سوخت در تب تبت چو بوب
از جرجود تو نشناختند غیر کف	نسبت گفتند کان کف جو دو تخم سپهر
لب پرفیما اسفا دل پر از آسف	رفت از جهان کسی که نه پی در پی تو رفت
سریدر که یافت ز فرزندنا خلف	اوصاف آدمی نبود در مخالفت
داند شدن سهام خیالات را بدف	زان پایه برتری تو که کنه کمال تو

تا جنس را چه حد که زند حب لاف تو	اورا بود بجانب موهوم خود شغف
جنسیت است عشق و موالات را	حاشا که جنس که هر رخشان بود حرف
مشکل شود ز خوان نواله یاب	جز سیرت که دید براب است بر علف
بر کشف سر کشف انرا کجا است دست	کز پوست یا پردن نه دست چون کشف

جامی براستان تو کا بجایی سجد

هر صبح و شام بر پنهانی کشند صف

کردی بیدیه رفت و بحیب صفان هفت	اندی الی اجنته و اشرف لطف
--------------------------------	---------------------------

شیر خدا علی ولی شادی شرف	دار اشرف زمر قدس تو شد بچرف
ابن عم چو شاه رسول زو چون بتول	دو شهر یار دین مبین باشد ت خلف
توان درمی که ارض و سما را نموده خلق	خلاق از برای وجود تو یک صدف
که برق تیغ تو زردی ابر کفر را	کی افتاب دین بردن کشتی از خسف
تا شهر علم را تو شدی باب کشته است	اسرار حق بذات شریف تو منکشف
بهر سجود در که عرش استان تو	خیل ملک هر طرفی بر کشید صف
بر خاک استان تو هر کس جبین نه	باید فوس غور در ایام ماسلف

جان چسبیت از برای نثار فراتو  
بجز عطای ایزد و مشکل کشای  
هر کس پشت مهر ترا بر دوش تهن  
دارند دستان تو جا در نعیم عدن  
قلب مرا که نیست دروغ غیر حب تو

بچاره ام مرا نبود غیر ازین خدای  
شاه و کدابد که جودت کشید صف  
بی شک که از طریق دینت منحرف  
خضم تو از جهالت خود کشته هست تلف  
دایم قضایه تیر قدر میکند بدف

از حادثات دهر **حسن** پناه گیر  
او را بگیر ای شهبه عالی تو در کشف

مایه عمر گرامی شد بنادانی تلف  
در تلاش سعی نفس حیلده پرور رور شب  
که بچینو ای رمای یابی از چنگال اد  
پس تو سبیل جو بدر بار شه دنیا و دین  
شیر حق و حیدر صف در امیر المومنین  
معنی آیات قرآن رهنمای انس و جان  
ظاہر از برهان لطیفش رمز المصلح  
در کف جود و نوازش خاک و زر یکسان بود

کو سهر تاج کرمیت ماند پیمان در صد ف  
جانگنی داری چو حیوان بی آب و علف  
شیوه عذر و نفاق و عجب را کن بر طرف  
کز کلام او شود مکشوف بر تو من عرف  
بجز خود و کان علم و دره التاج شرف  
مظهر کل عجایب شبحه ملک مخف  
چشم حرمی مشهود او کجول شرف کشف  
در بجز عطالین در مساوی با صد ف

مهر او عنوان مکتوب خطاب تکلف	حجت ناطق بود قهرش بر بان عدا
در حریم قدس قدم و سیان بر لبه صدف	در بساط استان اد ملایک فوج فوج
مادر کتی زاده چو توف ز زند خلف	چون تونی دیگر ندیده دیده دوران بدهر
می نذارم غیرت معصیت چیزی بکلف	یک نظر بر سویم کن بایست علی مرتضی
خاک از دم بم بزم کان نابصد شور و شغف	ای خوشاروزی رسم بر استان رود
از تر حکم کن کرمت ای کریم این سر	در حریم استان و سپارم جان پاک

در صنف محشر مجوز از معصیت غم اغیز

چون تونی از خاک بوسان در شاخجف

که عصمت سر زنده ز جیت تا سپر آهن یوسف	کجا روشن شود چشم ز لیلیا بر تن یوسف
در آن ساعت که همت چاک زد پیر سن یوسف	مجت کرد چون سیاره چشم پر کنعان را
چه نسبت طره ز خیم را با کردن یوسف	حروف خط دیوانم بکشد کر منی مانند
دل ز مردان باید غمزه مرد افکن یوسف	به خون آن کجا رنگین کند سر خیمه بوخت
کجا حسن زبان مهر کرد در نهرن یوسف	مه و خورشید را در سجده خود دارد از طفلی
شود ز خیمه آهن ل شریک سز ز ن یوسف	چو از درد غمی بند بندش در نغان آید
که خواهی کشت پنا از جمال روشن یوسف	منال الصاحب بیت الحزن ز درد تاریکی

چرا از تهمت ناکاه ممکن بشوی **صفت**

نسبت از خار تهمت و امن پیرامن یوسف

مطرب داین ترانه که می لوسن الا <b>تحف</b>	کفتم بجزم توبه بزم جام می کف
بر صدق این سخن و کواه هست چنانکه <b>صفت</b>	خالی زد دوستی بنود هیچ پوستی
چون بر لب وصل زنده اهل <b>صفت</b>	ایا بود که صف لغالی کار
دری نندد پرورش این آبگون <b>صفت</b>	بشناسق رخوش که پاکیزه تر تو
کنج چنین نفس کن یکا تلف <b>صفت</b>	عمر کنج در نفس زوی یکی کهر
انرا که دیدن زش هست شد ز بهی <b>صفت</b>	پای تو بر زمین اثر لطف و محبت

**جامی** چنین که میکشتمی ز دوا خندانک

خواهد رسید عاقبت الامر بر بدف

گر بکشند ز بهی طرب بکت ز بهی <b>صفت</b>	طالع اگر بد کند و نهش او درم کف
گر چه صبا بهی بر دقه من هر طر <b>صفت</b>	طرف گرم ز کس نیست این زور <b>صفت</b>
یا دید بکنند این سپران <b>صفت</b>	چند بنا ز پر درم مهر تان سنگد
ده که درین خیال کج عمر عزیز <b>صفت</b>	از خم بروی تو ام هیچ کشایشی <b>صفت</b>
بغچه ز بهی طرف نیندم بچک <b>صفت</b>	سین خیال را بهی گوشه نشین <b>صفت</b>

ابروی دوست کی شود دوست کشتن  
کس نزد آرزین کمان تیر مراد برسد

چرخ نذر ابدان نقش بجان و لقل  
مست یاست محسب باد به بخورد لا

من بکدام دل خوشی می خورم و طعم  
کز پس پیشین خاطرم لشکر عم شیده

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدقت

بدرقه رهت شود همت شسته لطف

از بسکه در فراق تو سودم کف کف  
پرابله شده کف من چون کف صد

باناله بهم میم بچنگ غمت چو چنگ  
سیل خوریم در کف عشق تو چو دوف

کاهی که مادک افکن مژگان شود بنا  
دل را ز بهر ناوک او میکنم به ف

نسبت بعارض تو چنان ماه را کنم  
چون نیست هیچ کاه رخ ماه بی کلف

هر خون که دل عشق رخت جمع کرده بود  
کردم در مان و چشم کنون تلف

دل را چه سان دست تو دارد کسی کتا  
خیل مژه چو از دو طرف بر شیده صف

بسته که به صید دل نیم بسلم  
زلفت ز یک طرف رخ ماهت ز یک طرف

جای عرق ز چهره من ماه میچسکد  
سامیم جبین اگر بدر شسته لطف

طرزی که بر بجای سخن ریزد از لب

تا مهر خاموشی بدت است چون صد



ای ز عکس عارضت امینه جامه کف

تا دم تیغ کند کلخنی باغ هوس  
بزم امکان را که و مه گفتگو سرمایه اند

غنچه داری ز تک جمعیت درین کلزار نیست  
قامت پیری نشا طر فته را خمیا زده است

کرم دارد طلسم و سپا دماغ خواهد را  
ریش ازاده کی در خاک انگیختن کجا

حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق <sup>عسیت</sup>

از چین تا بجن پتاب تسخیر دل است

یاد رخسار تو سامان چو اغان میکنند

شانه از زلف تو نبض یکم چمن سنبل کف

کردن خلقت چمن شمع از سر خود کف

جامه باد در سر تنگ شیشه با قفل کف

از پریشانی کل انچا میدک سنبل کف

چشم حیرت کرسلا دارد دل کف

از خری این پشت خرتا کی بر ایدل کف

سر و هم چون کردن بیت انچا غل کف

کل همان در غنچه کی دارد دل بس کف

بوی کل نادود و مجر میدود کاکل کف

بهر سر سویم کنون اید و میدن کل کف

نیت بدل را در بجا خموشی مشربان

شیشه را جو سر نکون کردین قفل کف

عالمی در شوق دیدار تو دارد سر کف

استین بود جان لب امضا کف

یاد آن ذری که بود آن لف چون کف

ایکه می آبی ز کلکشت چمن خنجر کف

رخت خود بستم ز کوهی یاد دارم هر دم

دستر تن پایش کنون سیم دیکر چه

از کجایم ای دین مه پاره ساغ کبف	در خرام نازاد هر کام مستی می چکد
مدعی بگرفت آن لف پری سپک کبف	چون نه دست خود نرم بر سر که پیش چشم
استین دهن خود که داری تر کبف	جز من بسمل سکار نازک نازت که شد
تا ز مژگان در آن چشم نیشتر کبف	بر کر جان من دیوانه صد سوزن شکست
دانه اشکی حکایت با آن خکر کبف	سوز دل از روزن چشم برون زخمیه

چون قاتل از تیغ نازت کشته شد کشفی در

بهر خوزی که داری از خا محضه کبف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف	کوته نشد حکایت بست و کشا زلف
در ماهتاب خط خوشی تمام خوانند	روشن بود بگفت زلفش سوا زلف
باشد عزیز تر بچه هندی خال او	کان شوخ و دلفریپ دخانه را زلف
در دام حیله قصد دلم دشت سالها	شکر خدا کنم که برآمد مراد زلف
صبح در زحلقة زلفش کند طلوع	در هر دقیقه رویی به باد او زلف
غافل از این که عطر فردشی کند بیلاغ	پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف نیست بر بندگر طهریه

کوید بردیش از کجی عفت او زلف

د تلاش خوشین بر خوشی سپا نم چوزلف	کر چه با بخت سیه دست و کرسا نم چوزلف
چهره آرای رخ بخت پر شاخ نم چوزلف	بر رخ ارا شک ندیمت خط و خالی مینهم
سایه بان چهره خوردید با نام چوزلف	تا نگر در رنگ سبک ماه کلکون افتا
پاسان صورت ز سپای با نم چوزلف	تا بگرد چشم ایما و اشارت آشنا
پای در زنجیر باز نو عود سا نم چوزلف	بهر تائید دلم داناسی در کار نیت
دام دل بای غم الو داسیرا نم چوزلف	غم فراید بر دل غم دیده کان از صیتم

نیت مخفی خاطر مازر دده از لب تشکی

سنبل لب تشنه چاه ز نخدا نم چوزلف

میشود هر مصرع عم با مصرع دیگر طرف	بکه پستی بلند می شد ز شعوم رطوف
ابروریزد چو کرد دوشیشه با ساغ طرف	کشتی با زیر دستان باعث شرمند
کو شو اینده هر دم با رخ دلبر طرف	افرازی جوهری با دید سپر انداختن
سنگ می دید با استقبال از هر طرف	غرفی داریم در راه جنون کز راه دو
کرمی تش می کند در ز سر برابر طرف	نور عشق تا ز حرف سرد ناصح کم نشد
میشود در هر تر از و سنگ با کو هر طرف	نیک بدر امتیازی نیت در باز از
کشت چون مینه روشن شد بر و سنگ طرف	ساده لوحان نباید تربیت کردن <b>غنی</b>

بعد مرگ من نکردان مه تصرف بر طرف	میتوان مردان برای او تکلف بر طرف
تا نکردد سیر عاشق بر سر خوان وصال	بوده در منع زین خاقد یوسف بر طرف
خاصه من کرده باغ وصل را اما در آن	بر تماشای منم قادر تصرف بر طرف
فیض من ننگ که چون رفتم به بزمش صفا	در میان مدولی شدنی توقف بر طرف
چنداری در میان تعریف بزم صوفیان	با ذصافی بدست او تصرف بر طرف
بخت ساعت ساعت از وصل سازد کاس	کرسود در وعده های تکلف بر طرف

مختم مرد در تغیش مشکل خود حل گشت

تا بد مشکل که کرد این تا سف بر طرف

عقل را پسند با عشق جنون پرور طرف	پنجه تا چند سازی پنبه با خاک طرف
کلفت جاوید و پستیهای فطرت تو گند	از جبین سایه کم کرد سایه بی طرف
از دلی تنها تو آن قلب محشر تا ختن	لیک نتوان گشت با یکدن صد شکر طرف
هرزه کورا قابل صحبت مکیری از زین با	عاقبت خون گشت اگر گشتی بدر طرف
تا توانان اینمند از ریج آفت های دهر	تینغ کمره میشود با پیکر لاغ طرف
تا نفس با قبیت ممکن نیست ایمن ر	چون کلوی شمع باید بود با خنجر طرف
ناله با بر نیاید یا تغافل های ناز	سعی خاموشی مگر باشد بکوش طرف

جز نیم بالبا و هیچ کس را تاب نیست  
ای شستی از زرد چشم کریان محنتی  
سایه را از بچکس اندیش تعظیم نیست  
بوی گل با ناله ببلبل و دایع آماده است  
هیچ کس سودی نبرد از انشط اردعا  
شور امکان بر نیاید بادل اسوده کان

هیچ پیدا که کرد با خط انو طرف  
کرده اند این قطره خون بصد که هر طرف  
تا توانی عالمی ارد تکلف بر طرف  
خیر یاد دو ستانم داغ کرد از هر طرف  
تا نشد چشم طمع با حلقه های در طرف  
جوش در یانیت با جمعیت که هر طرف

تا توانی **پیدل** از دو هم تعلق قطع کن

یک قلم نور است چون دود از آتش طرف

کله تمام کی طرف ان رو سپک طرف  
بدستی سپر خفا جو بیک طرف  
افروخته چکند با هزار تیر  
از هیچ توان بشته عمرش شود تمام  
اکنون در زلف بر خط انصاف زنیار  
در وادی که یسی سکانه خوی است  
کرد و خصای موسوی انکشت ز زنیار

چین خطا سپک طرف ان سو سپک طرف  
مستانه جلوه های قداد سپک طرف  
دل کی طرف هزار پریر و بیک طرف  
با هر که افتد ان خم کیو بیک طرف  
افتاده است حال لب سپک طرف  
مجنون بیک طرف و داهو سپک طرف  
هر جا افتاده غمزه جادو سپک طرف

بادوست هم لباسم و چون اشک است	من میروم بیک طرف و او بیک طرف
عام است فیض عشق بذرات کائنات	حاشا که افتاب کند رو بیک طرف
حیرت نگر که نبی سرد سامان عشق	چو کان بیک طرف و دو گو بیک طرف
معنی و لفظ جوهر خود را عیان کند	زان چهره لطیف کن مو بیک طرف
پرون فتاد مهره اش از شد جهت	ازرا که برد جاذبه او بیک طرف
باشش جهت توجه ان بجهت یکیت	پچاره رهروی که کند رو بیک طرف
یک ان بدید کعبه نظر کن که منبت	شاهین عدل از تر از دیک طرف

**صائب** از فیض خود از لشکان دریغ

این تا زفته ازین جو بیک طرف

دیست میرفتی تبار و کرده از ما یک طرف	افکنده کاکل یک طرف لطف چلیما یک طرف
تا بر رخ زپسای تو افتاده زاهد را نظر	تسبیح و وردش یک طرف بد و مصلای یک طرف
در چار صد کوی خود افتاده پنی بنده را	تن یک طرف جان یک طرف سر یک طرف پایا
سلطان خوابان میرسد هر جا کرده عا	چاوش شه تو تا کند مشت کدرا یک طرف

پچاره **خمس** دخته را خون رخسارین فرموده است

خلقی منبت یک طرف شوخ تنزای یک طرف

زهی بدایت حسن خطت زبانت لطف  
غم تو قاصد جهان خط و لبنت نکند  
بیسکل خط و ورق سرخ کرده اند بن  
وجود من خیالت چنان شده است  
باز زبانت حسن کل هست خنده او  
مرا که در زبان لب و دهن شده

خط تو حجت حسن و لب تو آیت لطف  
زهی حمایت حسن زهی کنایت لطف  
خطت مقاتلت حسن لبنت حکایت لطف  
که اب میچکد از دیدم بغایت لطف  
و مان تنگ تو چون غنچه در بدایت لطف  
خطاست که کنم در سخن بر عایت لطف

**کمال** بر تو سخن ختم شد بر دخیلی

که حد حسن بهین باشد ز نهایت لطف

وقت کل منقلم و وقت بهار است لطف  
در زیاد دم می چسبیت جدلی است  
سایه ابرو لب گشت و صراحی چه خوش است  
میر مجلس همه را با ده بستور دهد

حیف باشد که چنین بگذرد اوقات لطف  
انچه خاطر طلب نیست کسی را تکلیف  
خاصه وقتی که توان یافت موافق لطف  
نیت دوری که قوی حیف نماید تضعیف

**آصفی** کرد چو پیرانه سر طهار نداق

شده باز چو مجلس ز جوانان نظیر

مژگان او سپک طرف ابرو سپک طرف  
دل بر طرف هزار حیف او سپک طرف

درد در شین **خلیق** شب و روز از لیم  
ما سرزند یکطرف و بهو یکطرف

بی برکت شد ز باد خزان شاخ حساف  
پاشید صحبت کل دلیل نزار حریف

ای تیر بار نیز گذشتی ز پهلو میم  
نقشتی انقدر که کنم جان نثار حریف

بمراه بوالهوس چه قدر کرم میخورد  
دو من گشان گذشت ازین خار حریف

ای آنکه با کسیت نم خنده میزنی  
باد و دول ترا نقاد است کار حریف

خجالت ز روی خامه نقاش میکنم  
صورت بسته است ز ما هیچ کار حریف

همچون حنا اگر چه فتادم ز پای او

نگذشت **دق** از سر خونم نگار حریف

چون مه کند بمهر رخت دعوی سر  
افتد ستاره در کوشش بر طرف

کرفی المثل میان مه و مهر جاسنی  
جا بودیت چو کوهر پاکیزه در صدف

آینه که تو مانع دیدار می شود  
کردد خدنگه مرا عاقبت هدف

در باغ دیده بر تماشای قد او  
مژگان عاشقان صنوبر کشیده

یعقوب را زرد بهی چرخ حیدر کر  
گر که فراق برود جگر گوشه خلف

خود دست کوزه غیبت بدستم در کمر  
زان دست چه اندازه این دست تلف شد



مشهد **صفی** چو یفان و کف زنان

فرصت غنمیت منہ جام می رز <sup>کف</sup>

از پیش نظر رفت مه نوسفرم حیف	شد خام جدا از شجر سن ثمرم حیف
از شومی نفس و غل و خواب کریم	رفت از کف من نشه فیض محرم حیف
هر چند غم عشق زهان ساختم از خلق	در سوای جهان کردم از چشمم روم حیف
هر چند سر کوی تیان از انوشتم	از ناز نکر و بر من سکین نظرم حیف
بر دشت ثقاب زرخ و آتش بدلم زد	اندر طلبش شام و سحر در بدم حیف

**املا بحیال** مه خورشید و ش زویش

کردید خوان ز چمن برکت روم حیف

زنده کی در جمع سامان رفت حیف	صبح در خواب پشیمان رفت حیف
دانه اشکی نیفتند می ما	عمر چون سیل بسیار آن رفت حیف
از سپاهان رفت تا مجنون ما	شوخی از چشمم غزالان رفت حیف
دل با امید درین وحشت سرا	از پی اهنوگانان رفت حیف
شیده باشد از می روشن تپی	زور چشم می پرستان رفت حیف
نالہ عاشق نمی آید بگو شس	از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف

اول شب کداز دل **حزین**

شمع زرم مابه پایان رفت **حیف**

خاطر غمگین خود را شاگرد <b>حیف</b>	در غم داندوه او فریاد کرد <b>حیف</b>
بر وجود خوش تن بیدار کرد <b>حیف</b>	شام در عصیان گذشت در روز <b>حیف</b>
خنده یاد کرد بر فرهاد <b>حیف</b>	از عمارت های دنیا چونکه میاید <b>حیف</b>
تکیه بر بنیاد پی بنیاد کرد <b>حیف</b>	قصر دنیا را که دیدم هیچ بنیادی <b>حیف</b>
خانه دین را چرا بر باد کرد <b>حیف</b>	چون کس من منیر نم دست <b>حیف</b>

هر چه کردی در جهان گفتا **امام الدین**

خاک حسرت بر سر خود باد کرد **حیف**

بیدار دل بر یک طرف طعن <b>یک طرف</b>	شد تا توانی یک طرف دوری <b>یک طرف</b>
بر دست دل را یک طرف شد <b>یک طرف</b>	عاشق بان بیدار کرد <b>یک طرف</b>
در دست بر جان یک طرف صد <b>یک طرف</b>	از وصل آن نامهربان چرخ <b>یک طرف</b>
صدش خنجر یک طرف یک <b>یک طرف</b>	دارم از آن ابرو کمان <b>یک طرف</b>

**عمر** بر بهت لضمیم و امانده امدادی **یک طرف**  
سر را بخواده یک طرف کم کرده **یک طرف**

قرص قمر بهج دست تو گشته شوق	ای برده را قباب بوجه حسن سبت
صبح اذ نفس لیل اذا عمق	تا پی ز عکس طلعت تباری زطره آ
شد سبز روی در همه افاق چون شوق	بر هر که تافت پر تو انوار مظهر تو
زیرا که بود کوه بر پاکت ز نور حق	جسمت نداشت سایه و الحی چنین
با منطق تو منطقه را کی رسد نطق	ز نسیان که شد کلام تو دیا چه کمال
وز بر طنج نوال تو افلاک نه طبق	در برم حشام تو سیاره هفت جا
دو بصف کمال تو انجیل یک ورق	بر دفتر جمال تو تورات یک رسم
بر عکس این مانده که کیر در کل عرق	کل را زمانه از ورق عارضت گرفت

جامی کجا و نعت تو اما جلک شوق

بر لوح صدق ز در قمی کیف اتفاق

چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق	ای ز بهلان ناخنت بدر سپک اشاره شوق
از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شوق	نیم کرشمه کرده چشم ستاره میطید
بسته خواب قدست داشته هم چنان عرق	رفته بروج لاسکان آمده باز بر زمین

سرد ساده در چمن از سر زده متبیا	نفت تو در کتاب ثابت بود درق درق
نزد تو در عرق بود عیسی اسمان نشین	همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق
یوسف مصر تا بدست غلام در کعبت	ای به کمال لبری برده زرد لبر ان سبق
برقع ناز باز کن دیده لطف بر کشی	ببین که ز جور ظالمان نفته ز شرع دین سبق
چون تو بسند شوی صیحه عدل دردی	پیل ز سم قهر تو بوسه دید پای بق

ایکه کنی شنای او صبحدم از برای او

خیز و صبح کن **پای** از می لعل چوین شمشیر

برخود از ساز شگفتن کی گمان ارد عقیق	در خور نامت بستم در دمان ارد عقیق
جای آن ارد که باشد باب فندان طمع	نسبت دوری بلعل در لبران ارد عقیق
بسکه بی است این صحرائی شهرت عیباً	روز و شب نشن کین ز زبان ارد عقیق
ساده کی دار الامان بی تمیزان بوده است	حلقه های ام را خاتم گمان ارد عقیق
عیب مارنگین خیالان معنی بار یک است	عوض نقصان دبداز رنگ زبان ارد عقیق
هرستی خاک کردین برنگی لعل است	خون نکی در فندان روان ارد عقیق
هر که می پنی بقدر شهرت از خود در فتنه است	ابرود و موج خون ان نهان ارد عقیق
با جگر خوردن میریت یاس است	سوز نامی هم به تحصیل زبان ارد عقیق

جان کنیها بهر نام دیگران دارد عقیق	اعتبارات جهان پر بی نسق افتاد
آبرود در خاتم افزون ز کان دارد عقیق	خون دل را در بساط وید ز کی دیگر است
اب با یکی بندوق تشنه کان دارد عقیق	لعل از بهر شتاقان تبسم پرور است
همچو دل تا رنگ زنی هست بن دارد عقیق	موجعلت را فزون نیز آب زنده

نیت بدل کاوش ایام بردار حنکان

در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

از لب لعل صوفی بر زبان دارد عقیق	خون دل لخت جگر تشنگان دارد عقیق
تشنه کامیهای را تر همان دارد عقیق	بکله لب خشک است تشنگین عطش میبرد
ساختمانی بوضع امتحان دارد عقیق	سخی جهانان بشهرت حرص فروز
ننگ همت را بعب مهر و نشان دارد عقیق	بر بنای اعتبار دیگران جان می کند
در سر از علم تشنگان دارد عقیق	طیف عالی افت از خدمت می کند
بخیه چاک جگر را زرد بان دارد عقیق	بکله صول اعتبارش بر جگر دندان فشر
در نکلین قیمت افزون ز کان دارد عقیق	صاف طبعان را شکستن اعتبار دیگر است
بهر سود دیگران چندین بیان دارد عقیق	حرص شهرت دیده اش با شتر الماس و خفت
تا ز خواب جگر بر روان دارد عقیق	نسبت دارد بلبل شکرین دلبران

تا سودای شکوه اعتبار افتاده است      عبرت جناس شهرت را دکان در عقیق

دیده خون فشان آتش بر جگر کو یا غوز

از شرار اشک آه مانسان دارد عقیق

نیت اب صافی خاطر روان در جوی خلق      میچکد زهر نفاق از گوشه ابروی خلق

پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار من      هم چنان چشم کشایش دارم از پهلوی خلق

در صوم خاک اگر با مرکبم بستر شوی      بکه باشی نده جاوید از داری خلق

بر زبان چند آوری چون تیر حرف سب را      تیغ کج درد دست از گوشه ابروی خلق

چون بریزد از بن هر سوی من سیلاب خون      ز شری در استین رو نهان هر سوی خلق

چشم نبود اینکه در کوه کمر در گریه است      نک خارا باشد از سر که ابروی خلق

پیش ازین چون گل جنم چین دل تنگ انداخت      تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق

تا دم ابی ز جوی بی نیازی خورده ام      تیغ سیر است در خلق من ب جوی خلق

ناز پرورد حضور گوشه شصتیم      میخورد چون صید دستی بردا غم بوی خلق

نیت چون صائب تمام از خلق امید رویا

بهتر آن باشد که سال در نه پنی روی خلق

ای بسبب دل بکل روی تو مشتاق      چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا آرزویم درم از چنگ کسته است  
بر باز سر زلف سخن بوی تو شتاق  
تا بر دل چاکم نلک بجنه نمایان  
سوزن شده بر زبانه کیسوی تو شتاق  
باد سحر از کوی تو در باغ سبید  
تا مرغ چمن را نکند بوی تو شتاق

لعل تو شکر زیر **طیلس** است چو طوطی

برقند لب لعل سخنگوی **موت** شتاق

ای بیدار تو ام دیده گریان شتاق  
ز اشتیاق لب لعلت بلم جان شتاق  
دل بسوز تو چو پروانه با تشس مایل  
جان بدرد تو چو پمار بدرمان شتاق  
جان محبوس تن من به تماشای حشمت  
غند لپست متفحص کلبستان شتاق  
چون بود سبزه پر مرده سباران شتاق  
پیش از آنم من مهور کجایان شتاق  
خسرواننده بسوسیدن خاک در تو  
چون سکندربلب چشمه حیوان شتاق  
به هوای دل حسن ریخ خوبان هست  
چون با نفاس صبا لاله در کجایان شتاق

تشنه بادیه چو نست بزم زم مایل

پیش از آنست بیدار تو **مسلمان** شتاق

ای خرم از هوای رخت نو بهار عشق  
در هر دلی ز تازه کلت خار خار عشق  
هر چند سر خوشی ز می حسن یاد کن  
ما را که جان رسید لب در خار عشق

محل همین بسینه ویران ماکشاد	هر کاروان غم که رسید از دایر عشق
گرگوین ز پای دراید چه جای طعن	وله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر که خدنگ عجزه کش از شصت نای	باشد همای سدره فرد تر شکار عشق
فرقی میان زاهد و عابد نفع داده اند	ای خوش لبش کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنج دل ز کار عاقبت

حالی به نقد خوش گذران در کار عشق

تاشد ز حسرت اعلت بخون غزین	تخل سرشک من کف در برودن عقیق
ایندم که غیر دشمنی الفت ندیدم	با ماست چو سایه غم عشق تو رفیق
از درد در آمده اکنون بجان دلم	ساقی بجام ریزم را باده حسرت
باغمه جان سازد وبالطف جان دلم	عیدی کی بستی تا که پیاموز داین طریق
پر خون چو غنچه هر سخن میفتد لب	راه دمان تنگ تو از بس که هست ضیق

ای ناخدا ز بر خدا دست پامزن

بهر بخت طرزی دلخسته غریق

غذای روح بود باده رحیق الحق	که زنگ از کند از دوزنگ کلادق
عقیق پیکر و یاقوت فام و لعل شمال	بهای کرد اگر قطره نبوشد بق



بہ طعم تلخ چو پند پر دو لیک مفید	بزد جاہل اطل بہ زردانا حق
حلال بر عقل و حرام بر جہال	کہ می مکب و دوجیر و شران مشتق
شراب چہ کنہ زانکہ البھی نخور د	کہی نیزہ بود دست دکہ بسی سخت
حلاک شتہ بفتوی عقل بر دانا	حرام کشتہ با حکام شرع بر احمق
خواب ان می نا بجم کہ عارض خوابان	بیک دوجوعہ بر آرد ہزار قطرہ عرق

چو بولی می ناب خوری حکیمانہ

بہ حق حق کہ وجودت شود بحق ملحق

ای نامک حسن تو شور نمکدان عشق	زلف خم اندر خم است سلسلہ خلبان <sup>بغشوق</sup>
ناز تو یک سو فکند پر دہ سار را	میچکد از دہنت خون شہیدان عشق
شورش محشر مید از دل دیوانہ	صبح قیامت بود چاک کہ بیان عشق
در دل تفسیدہ ام امینہ باشد خیال	کرم تر از اخگر است یک بیان عشق
زنگ پر افشان سن بد بد شہر است	آہ فلک سیرن سخت سلیمان عشق
ہر نفس از کلبنی است شور صغیر بلند	نغمہ پریشان زند مرغ گلستان عشق

شکر چہ گویم **حزین** دولت دیدار را

دیدہ کہ بر سنج حسن لب شکر افشان عشق

مکو برز اهدان فسانه عشق      که بستند چکلی بی کانه عشق  
 به مجنون قصه لیلی بگو سید      که در عالم شده دیوانه عشق  
 انا الحق کی زدی منصورنا      نخوردی جرعه از چانه عشق  
 طلب گر کنج داری دل بست      که کنجی هست در ویرانه عشق

مینکردم **عمر** دیگر پی عشق  
 که اکنون شد دل مرغان عشق

آن بچو روی خور این همه چشم و آفتاب	بنگر بشر فکشن گل بدم شقایق
کو باده مروق با هدم مو اتق	با گل کون که پیوست در باغ بلبل
ما هم نه درد آمد هنگام صبح صادق	پادشاهش آنکه امشب از دور کتک
کو عشق خانه سوزد بی آن از سبب یاق	کحسن دلفروزی آن نور طلق
ورنه شاه اوده این جان نبود لاتی	از اضطراب مردم دپای تو سون
آینه طلب کن بنگر بفض خالق لا	جان رادن حلالی دیدی یاد
آمدن خانه پردن از بهر قتل <b>عاشق</b>	جنم کشیده دست آن ترک بهمی با

کنه تو برون ز حد ادراک	ای ذات تو از صفات پاک
هم از تو بلبند قصر افلاک	هم از تو منیر شمع کعبه
پیداست مقام زره خاک	آدم تبوشد مکرم ارنه
در آینه نیلگون زند چاک	از کعبه تو بر سفیده دم چرخ
هم چون گل لاله خار و خاشاک	پرورده ابر رحمت است
از و اح قدس شکارفت کعبه	در صید که دلاور است
آن جا همه رهنمایان نبی پاک	راهیت پر از خطر ره عشق
نتوان شد ازین ره خطرناک	ای بدرقه عنایت تو
بر کسوت جان طراز لولاک	یارب بکمال آنکه دارد
در بزم مجردان چالاک	کز جام صفا و خشم و حد
کن جامی	ان بادیه حوله
کنند پاک	کردیمتیش
تا بهوش آید مستانه کند خدمت کجا	دانی از بر چه ته جوعه نشانند کجا

دجله دورست مرا وقت نه ایشخ مرین	بر کر سپان می الوده من من پاک
نبی من کر کن ایشخ و ملو لم پسند	که نه انصاف بود می لقص من غم کباب
پرمیخانه قبح دادم و بر صدر نشاند	زاهد شهر کرم قدر ندانست چه باک
در عرم حرم دیده از ان کشت می تقسیم	مژه که رسالت میخانه برود خاشاک
زاهد صومعه کو توبه مفسر مای که من	در دروغ ستم و در توبه شکستن چاک

من میخانه و پیمانہ و ساغر لیغا

زاهد و مسجد و تسبیح و رواد مسواک

از بس شدند زهره جبینان ز نمان بجاک	کردون نشدت تا کمر بکشان بجاک
ازستان عشق بخبار لیت زو محباً	سرسبز ان که رفت درین رستان بجاک
از اوده کان زاب حیات اند فی نیاز	پرسد و کرد دست و صد باغبان بجاک
قارون ز بار حرص بروی زمین نماند	دام از کز سنه چشمی خودش ز نمان بجاک
چون تیغ ابد از درین جهان سدا	فون میخورد دوسری که نالد زبان بجاک
در کرد سر مه کشت سواد جهان ز نمان	شد سر مه بیکه چشم تماشائیان بجاک
بر روی خاک بستر اسوده کی فلکند	چون مار هر که کرد قناعت زنان بجاک
آئینه دار سرد گل و یا کس من بود	پهلوی زهد یکه چو آب وان بجاک

با نور آفتاب عثمان بر عثمان رود چون سایه ربه روی که نباشد گران بجای

تا میتوان بدامن پاک صدف نشاند

**صائب** مرزیکو بر خود در انبیا بجای

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سیدیه هم خود بگو که چون نکشم او در دناک

پیار پرستی بکن ای یار محب بر با کافقاده ام ز بحر تو در دستر بلاک

عطر کفن خاک درت کردم آرزو افریه بین که میرم این آرزو بجاک

بویت شنیده غنچه دکل بهم که می کنند این جامه پاره پاره و آن خرده چاک چاک

گر رشود جهان همه از ماه منظران و لهدست انظر طوعا لى موانع

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت

گر بهم چو اد هزار بمیرد مرا چه باک

یک یک گل نکرده ز رویت هزار رنگ می غلظدم نگاه بصد لاله زار رنگ

تا چشم آرزو بر بهت کرده ام سفید چندین شکسته ام از اشظار رنگ

سوی طراوت چمن نا امیدیم دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ

پرنکی به هیچ تعلق گرفتارم یعنی بزنگ لبی کلم در کنار رنگ

کومایه که قابل غارت شود که ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ

صد رنگ میطید برخ شمسار رنگ	بر نفس زجلبت هستی قیامتی است
افاق غرق شد و گرفت خمار رنگ	قسمت درین چمن ز بهاران قوی تر است
کافیت زان بهار یک مینه دار رنگ	ما را بعض کل چو دو عالم غور ناز
ای بوی گل بکله درو کند از رنگ	سیر بهار از تو موقوف خلوتی است
خون کرده شویم این دل بی اختیار رنگ	عمریت رنگ باخته وحشت دلم

جوش خیال انجمن بی نشانیم

پدل بهاسن نکند اشکار رنگ

حیرت زده است اینه سن بهار رنگ	نظاره گرفت بر خسار یار رنگ
جز نیل تا تم از فلک سپید از رنگ	باخت تیره خوکن وای بخر مجو
کرد از طهور داغ دل ما بهار رنگ	نقاش لاله زار گلستان حیرتم
ضبت نفس حیات دارد وقار رنگ	تکلمین در مجوز تنگ مشربان دهر
یعنی جز شکست ندارد بهار رنگ	ارباب انقلاب زافت کی بمنیند
ناکام باختم بر به اشطار رنگ	نقشی نسبت مهره مطلب بر عشق

کس در از لب تو ز غفلت نمیرد

پیغام باده بشکند افغان خمار رنگ

زلف تو نفس در جگر باد کند مشک  
که راه تو رفت در خطا آهوی چین را  
در هیچ سری نیست که سودای ختن نیست  
تا هست سخن زنده بود نام سخنور  
میخواست که در جگر سوخته شاه  
پردن شود شدن از کوه از زلف  
تا که در زلف دلاویز تو کرد  
فایز بود از منت قاصد دل تو  
در چشم غزالان خط خواب شود  
بهر جگر زخمی ما چرخ سیه کار  
در زیر فلک دل چه پروبال کشاید

آهوی تو خون در دل صیاد کند مشک  
بگره تو کرد اندازاد کند مشک  
تا مغز خود از بوی که آباد کند مشک  
ارواح غزالان ختن شاد کند مشک  
هر گاه که از ناف ختن یاد کند مشک  
در سال اگر همه بی باد کند مشک  
از کلبه کل بال پر نیاد کند مشک  
صد نامه پر از بوی دایجاد کند مشک  
افسانه زلف تو چو پند کند مشک  
هر شام ز خون شوق ایچاد کند مشک  
در نافه سرتبه چو فریاد کند مشک

چون خامه صاب کرده نافه کشاید

دامان چمن را ختن آباد کند مشک

گر کلبه کمیوی تو ایچاد کند مشک  
صد نامه آورده صیاد کند مشک

د زلف غزالان ختن باب غرود خون	کرچین خم زلف ترا یاد کند مشک
تا نکمبت چین سبز زلف تو کند صید	دام از خم کیسوی پر زیاد کند مشک
در چین اگر از نکمبت زلف تو زخم دم	بد بو چو گل شمع دم باد کند مشک
که صورت چین خم زلف تو نوب	بر صغیر رقم خامه به زیاد کند مشک
خون مشک شود مشک شود خون بجای	کرچین خم زلف ترا یاد کند مشک
که جلوه کند زلف تو از شرم رخ خود	از چشم نهان طرز پر زیاد کند مشک

من نام ختن را به خطا باز نگیرم

باز زلف تو طری چه رو یاد کند

ای سبک پی نخته چه نامی فدیت لک	هرگز سیاه جوده ندیدم بدین نمک
خوبان سز که بردت ایند جلگی	وانکا خاک پاتو بوسند یک بیک
هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی	هم روشن دل و لعل تو در دیده مردمی
آدم ز روی حسن تو که بهره داشتی	از دیدنش سجده پذیرد خستی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند	نقش نگارخانه چین کند حک
از طرف با م روی چو ماه تو هر شبی	مانند آفتاب همی آید از فلک
در دوستی حافظ اگر نصیت یقین	ز رضا هست پاک نمی آرد از محک



تا بگذر تو کند صد دانه تپسج ملک	استخوان ریزه من بردها سوسوی فلک
کرده از صفی دل نقش صبوری هم حکم	میکنم بر ورق دیده خیالت تخریر
بسکه شده و سر شکم ز سمانا به سبک	عاشقم بر تو کواهند ز مته تا ماهی
اب از سر جو کند زرد چه صد نیره چپک	سن غوغاب غم موج سر شکم بر او
برده شیرین همه کوی ملاحظت نمک	خیل خوبان همه در عرصه حسن اندو

اصفی گفت که همراه خیال تو مرا

بست غم سفری گفت که التذ

حق نگهدار که من میروم التذ معک	ای دل ریش مرا باب تو حق نمک
ذکر خیر تو بود حاصل تپسج ملک	تویی آن کو هر یکدانه که در عالم قدس
کس عیار ز رخا لخص شناسد چو محک	در خلوص منت رهبت شکلی تخریر کن
و عده از حد بشد و مانده دو دیدیم و نه	گفته بودی که شوم مست دو دو بوست بدیم
خلق را از دهن خورشین مینداز بشک	بکش پسته خندان و شکر زیری کن
منم آنم که ز بونی کشتم از چرخ فلک	چرخ بر هم زخم از جز بمرادم کردد

چون بر حافظ نوشتیش نگذاری باری

ای رقیب از بر او یکد و قدم دور ترک

کی روا باشد که مطرب از چنگ چنگ	لعل سیراب تو بگفت از می کلزنگ
پرو آید از خشن دان شو رنگ	یاد سودای سواوزنگب از زلف تو
در تبسم کردنت یزد ز شکر تنگ	از ترش رو بدنت افتاده بر ما <sup>بج</sup> چرخ
کی تو انداز خجالت میرود از رنگ	نقش از رنگ ترا کرمانی آرد در حیا
دور عیش از دایره سخنم طبع چنگ	بر دم دیگر عتابت حلقه بر درمینه
جمله چهار تو افکنده است از فرخ چنگ	یوزوبه باز تو کرده بر خرگوش گوش

کوه فلک  
کوه فلک  
کوه فلک

ای طهر از رنگ طفلان نیت روزه بازو

حج میازم از آن هر سفر رنگ

در بغل منیا و بر کف ساغر در چنگ	از در مسجد در آمدان سر ایا شوخ و شنگ
دشت چشمش از خار باده کلزنگ	صد فغان از جان من بزخوست <sup>کانه</sup> دید
پنج دم دیوانه ام سرشته بد شوخ	گفت چو پی چسبیت ای بلاکش
میکنند اندر دماغم بوی گل کار خندنگ	بی کل رویتو هر که سیر کشن میکنم
شکر لب بر گفتم دهن عشرت بختنگ	غم نیست در دهن من ناله هدم کشته است
تا فکنده است تیاج از کابللم اندر رنگ	نیت روز شب بجز خون خوردم کاز
بودنم از در ره بار یک با غدرنگ	قصه بجان آن کوتاه کردم <b>ای سیر</b>

ترک غید روی سیه چشم لاله رنگ	مشکت ز زاده مادر ایام شوخ و شنگ
باتیر چشم جادو ابروی چون کمان	داری قد کشید ترا قامت خندنگ
از سنگ سیم رود و در نی طرفه تر که تو	داری درون سینه سیمین دل چو سنگ
آه و صفت شکار دل عاشقان کند	این شیر کیر ایهوی چشم تو چون پلنگ

بر نظم **خمس** و از سر مستی کند مکیر  
 کوهست در بهوای تو فارغ ز نام و

از فریقت در درون دیده نگذاریم اشک	روز و شب از دیده هم چون بر بیماریم اشک
این کهن باغ تمنا هرگز آبادان نشد	خون دل چند نکه بیماریم میکاریم اشک
اشد دل از سر شک دیده لشکینی نیافت	تا یکی در دیده گریان نکهس دریم اشک
روز و شب از گریه تو چون ابر بجا	بر سر مرثکان خون دیدت شماریم اشک

بمستی **مخفی** که هنگام تماشای همین

شک  
 زاده از دیده خونبار برداریم اشک

بر کمر توشه از لخت جگر دارد اشک	سفری کوی که یارب نظر دارد اشک
قطره آب بود در نظر سپید روان	لیک در دیده ماقدر کرد در اشک
بست امروز بر یکی که ندیدم برین پیش	از دل سخن شده شاید که خبر دارد اشک

نیت معلوم باید ممکن خنده است

وقف این شور غریب بس در دشتک

دل تنگ دست تنگ جهان تنگ کار <sup>تنگ</sup>  
از چار سو گرفته بمن روزگار تنگ

لب و انکرده هیچ بدش نام مدعی  
خلقم شده ز بی دهنیهای یاز تنگ

نیلوفری شود ز تراکت تمننت اگر  
عکس ترا خیال کند در کنار تنگ

پیغام و نه سلام نه بوسی نه خنده  
براکر فقه سخت دمان تو کار تنگ

کفتی عبادت تو دم نزع میکنم  
کر لطف میکنی شده این وقت کار تنگ

کردم رجا بهیج قناعت ز لعل یار

رزق مرا نموده ز بس کرد کار تنگ

عشق است سرخ سینه تنگ  
راهی است دراز و مرکب لنگ

یک خاطر و صد هزار غصه  
یک نمرک و صد هزار فرسنگ

راهی به هزار سیم در پیش  
شاهی به هزار تیغ در چنگ

هم نامه سیاکشت و هم دل  
هم نام به باد رفت و هم تنگ

سجاده فتاده است در حشم  
قزابه شکسته است بر سنگ

از عشق منال ای **لفامی**  
تو صلح گزین خذر کن از جنگ

ز فرق تا به قدم بچو طبع من نازک	کرشمنه نازک لب نازک و سخن نازک
نیایدش بر نظر برک یا سمن نازک	کسکه دیدن با کوشش و شبی در خواب
کمان مبر که کل روید از چمن نازک	بعهد نازکی لاله را ر عارض او
کسکه بر تن او دودخت پیرن نازک	هزار سوزن اشکم فروود بر مژگان
که لوح فتنه ترشید که بکن نازک	نکرده غمزه و شیرین به تیشه داد الماس

چنان که خسته جوش حال طالب را

که موبو شده چون طبع خوش تین نازک

ز کس قدحی خورده بروی گل صدف	صبح است چمن مست لبوی گل صدف
این لاله خور دانه جوی گل صدف	داغ حکرم تارزه ز جام می مزدا
بر رنگ نخورد دست لبوی گل صدف	اکاه نباشد ز شکست قدح من
پنهان نظری کرده لبوی گل صدف	زنگ از رخ خورشید پریدست بهما

توبی دم صحبت تماشای چمن کن

بکشا چو قدح دیده بروی گل صدف

صبر کن می شوم ز هجر بلاک	ای که هستی بقصد من چالاک
می کنم هر زمان که سپان چاک	بچو دیوانگان ز پنجه غم

بسکه داری غرور و فزاز بسیر  
گر بمیرم ترا از غصه چه پاک  
شادمان تو بغیر شب همیشه  
تا سحر من نشسته ام غمناک

**عمر خسته** در رهت عمر لیت

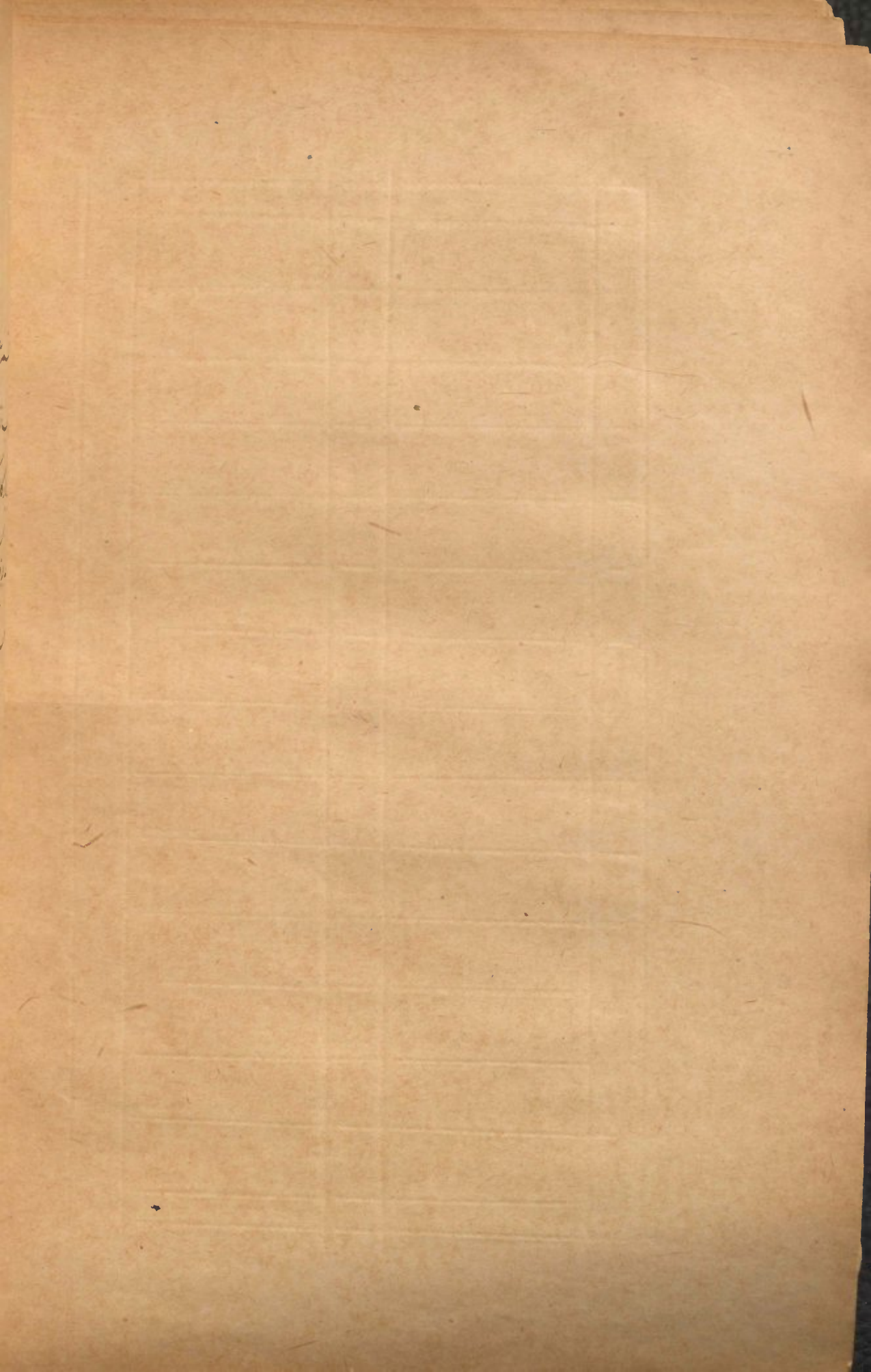
میکند بر سر از فراق تو خاک

ساقی می ده که بتانگش از گل زنگ  
مطر باد در صحت متان منزه از خاک  
میرودم سوی عدم دیگر به فکر آن دمان  
چون کنم پی او جهان شد من لبت خاک  
بسکه آمد بر سر من سنگ بیداد بنا  
جمع شد در کفن در فزنگ فزنگ  
کفتم ای جان صلح یا جنگست کار عمره  
شد دور لب او به چاک کفش خاک

ای **دغای** ترک نام فزنگ کن در عشق

نیت عاشق هر که انبوه نام فزنگ







قسم به سوره حم و آیت شریف	که هست مدح نبی در زبور و در انجیل
ز اب زنده کی او خضر حیات طلب	میچ بر در دار اشغالی دست <sup>خلیل</sup>
ببارگاه کماش که منبع نور است	نبرده پر تو خورشید ره بیک شدیل
مدبری که محالست بی اشاره او	که در بروج بود افتاب را تحویل
سبحی که در ایام عمر در همه سال	کشید بر نفسی با ترانه تحویل

همین بس است **طنز** از کرم که با حسنت

بود ز مهر نبی شهباب تبدیل

کرم باز آمدی محبوب سیم اندم بکنید	کل از خار هم بر آوردی خار از پا و پا داز گل
الاباد سحر کاهی که این شب در میجوای	از ان خورشید خرا کاهی افکن در سن محل
کراوسه پنجه بکشید که عاشق میکشتم	بهرارش صید پیش این بچون خوش مستعمل
کروبی هفتین سن خلاف عقل و دین	گرفته استین مکن دست از دانش کبیل
ملاست کوی عاشق را چه گوید مردم	که حال غرقه در دریانند خفته ساصل
به خونم که به پایا لاید و دست بازین	که قلم خوش <sup>کهن</sup> نبی دست و پنجه قاتل

اگر عاقل بود اندک مجنون صبر نتواند  
 شتر جایی بخواند که لیلی را بود منزل  
 ز عقل اندیشه باز آید که مردم را بفرستد  
 کرت اسوده کی باید بر و مجنون شود ای قل  
 مرا پایی می بودی هر تن عشق میچوید  
 بهل تا عقل مسکوید زهی سودای پچال  
 عجایب نقش پنی خلاف رومی و صنیعی  
 اگر باد دست نشینی ز دنیا و خیرت غافل

درین معنی سخن باید که **فرمودی** نیاید

دل  
که هر چه از جان فرود آید شنید لاجرم بر

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل  
 پروای کست نی و جهان بی تو مایل  
 که آه کشم از دل که تیر تو از جان  
 پیش تو چه گویم که چه می کشم از دل  
 و صف لب لعل تو چه گویم بر قیاسان  
 نیکو نه بود معنی نازک بر جان  
 هر روز چو حسنت زدگر روز فروز است  
 دل بردی جان میدهمت غم چه فرستی  
 چون نیک ریغیم چه حاجت بحصل

**حافظ** چو تو یاد در حرم عشق نضادی

در دامن و دست زنی از همه بس

باز که بی جمالت طوفان شکسته بود  
 تو بار بسته بر نازم دست بسته برد  
 سر و تو در چه کشتن ارد خرام عیتر  
 چون اغ نقش پایت صد جا بسته برد

از راه بی اثریم ممنون لطف استیم  
 نتوانم جهد بردن غلطانی از کھنڈ  
 کز نایب اندوا این تیر حبه بر دل  
 شبنم به باغ حیرت دیدار می پرستد  
 اواره کی عنانی دیگر گشته بر دل  
 افتاده بر اہمت آئینہ بستاند بر دل  
 افسوس ازین دودم عمر کز یاس باید زد  
 در نفس کشیدن تیغ دودستاند بر دل  
 چون شکش پیدل دور از بسا و صلت

آتش فشانند بر سر دنیا شکست بر دل

خم زلفیت در کدام گرفتاری دل  
 راہن را بنود باک فریاد جرس  
 که در آن سوی نکلجید ز بسیار می دل  
 ترک بخمان کنند غموات از زاری دل  
 دید چون سپی ما دل این شد نرم  
 خندہ بر بخت زخم تا تو وفاداری دوست  
 ماند سپکان تو در سینه به غمخواری دل  
 کریم بر خویش گنم یا بگر فتاری دل  
 عاشقان خانه خرابند معماری دل  
 طاقت و صبر و سکون بر سر کار دل  
 دای اگر کریم نیاید بعدد کاری دل  
 یک نفس فرصت و صد حرف کرده در خاطر  
 چیت ازادی کونین گرفتاری دل  
 ندیب بنده و آذاده ہمین بہت ہمین

خندہ بر بخت زخم یا بوفارار

خواہد شد از اول

عشق چون تیغ کشد بر دل بچاره کلیم

کیست جز دماغ کہ آید سپرداری دل

فرستی گو که کنم فکر پرستار می دل

افز عمر من اول بیماری دل

غند لپی به چمن بود ز غم مینالید

کف چشمت غمت گفت گرفتار می دل

کی بود کی که زد دست ستم از او شود

جان نمکین که ملول است ز غم خواری دل

از من بی سرو پا جان ز سرناز سخا

حیف صد حیف که آنشد از یاری دل

بوی بوی خود چه شناسد که هر می پن خرید

سبب خاری عاشق چه بود خواری دل

چرخ نیست حلقه در دولت سر لیدل

عشقت پرده در حرم کبر یای دل

با ان که پای بر سر که دون نهاده است

بر خاک میکشد ز درازی قبا می دل

دل را به خسروان مجازی چه نسبت است

دارد بهر دو دست ید الله لای می دل

هرگز نمی شود سفر ابل دل تمام

در خاک هم بگرد بود آسیای دل

چند که میردی بنهایت نمیرسد

بی اثر است عالم بی ابتدای دل

درزیر آسمان نفسش تنگ می شود

هر که کشیده است نفس در فضای دل

مانود چه زره ایم که نه محمل سپهر

رقص حل کنند ز بانگ ای دل

بانور آفتاب با جسم چه میکند

با خلق شناسنا شود شنای دل

صاب که بیدیه بهمت نظر کنی

افتاده است قصه فلک پیمان می دل

هر شب یاد لیلی عشرت فرای دل  
مجنون شوق ناله کشد از درای دل  
ای عقل باز کرد که رهت نمی دهند  
خبر عشق نیست محرم خلوت سرای دل  
دایم باید تشنه لبان فرات دل  
خون خوردنست کار من از کربلای دل  
تا جان بری ز عشق نهران دل مباح  
پچاره انگستی که شود مستلای دل  
دانی جواب رانی سن ترانی هست  
نومیدی درد طلبت عای دل  
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست  
بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی **طنین** در طلبت جستجو کند

رحمی مکن که ابله کرده است پائی دل

ای جان نازنین من ای زوی دل  
میل نیست نسومی تو میل تو سوی دل  
در آرزوی روی تو دل جان همیده  
و حسرتا اگر ندی ارزوی دل  
چون غنچه بسته ام سر دل را بصد کرد  
تا بوی زار عشق تو یابد ز بوی دل  
جان را بسا دبا و صبا میدهم که او  
می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل  
تا دیده دید روی تر از روی دل نند  
بار و نمی دست خود توان دید روی دل  
دیکر دیده دل ندیم من کز آب چشم  
هر آبخود در دست نیاید بسوی دل  
**سلمان** اگر ز ابله بی نام دل مبر  
جان دست کار توئی گفتگوی دل

با سگان سرکوی تو بگر خواری دل	باز شب شد من سودای تو زاری دل
ایدا ز تربت من بومی وفاداری دل	درد فای تو چنانم که اگر خاک شو
پیش بر کس کنم شرح گرفتاری دل	پاره پاره کند از درد دم سینه خویش
که کشد کار من خسته به بیماری دل	کشم از چشم تو چهار از آن می ریم
چون توان گفت با دشمن شرح گرفتاری دل	ان سر زلف که از باد صبا در تابست

عالم از یار جدا مانده و پهار و خوب

جز اجل نیست رفیقی که کند یاری دل

یار بوس روی تو ام چون رود از دل	هر دم به خیال تو مرا خون رود از دل
کی دایغ غم عشق تو سپردن رود از دل	جز بزل هم از دست خودش که چه نشود
این که چینی صرفه بگردون رود از دل	هرگز نتواند که رسد تالمب باش
از دست قلم افتد و مضمون رود از دل	این شوق که باشد که دم نامه نوشتن
یا دشمن ایلی و مجنون رود از دل	ان را که شنیدست ز افانه غنم

بی تابی کسفی به نعمت میجو قتل است

چون نام تو آید بزبان سخن رود از دل

ز سن عمریت میگردد جلا دل      ندانم با که کردید شنادل

مبادا بشکند در زیر پا دل	ز خاک با قدم فمیده بردار
طش خون کرد در هر عضو ما دل	سر ایا نامه میچوشیم چون نوج
بجوم سهل است از دیده ما دل	ز شک و آه مشتاقان مسرید
همیشه کار دل فدا ده با دل	در محفل کسی محتاج کنست
نمیدنم نفس دام است یا دل	گرفت ارم گرفتار گرفتار

فردن **پدل** ز بی درد نمیت

چو موج کوهرم در زیر پا دل

از خیل کدامی تو بدین شکل دشامیل	ای رشک عجب غیرت خوبان قایل
بر شمع غدا رکل حسارتو مایل	پر دانه ز بزم آمد و بلبل ز کستان
صیقل کنانین نکانان امینه زایل	خو عشق بهوس را که ز دل بر فرغ نماید
در عشق مبر بهتر ازین نیست مسایل	هر سوی من ز مهر تو در وجد و سماع است
کز در کعبه جودت نشود کم کف مسایل	یارم چه گرم میکنی ای مایه جان
ای چو تو در معرکه شمشیر حمایل	از مهر تو خون در بدن خصم به سوزد
کر اهل قاین از تو به جویند و سایل	ایمن نتواند شد از کج بلاکت
ایمن کندش مهر تو زان درجه مائل	در سایه مهر تو <b>طیر</b> است که از لطف

لعل لب غنچه را کرد بجزد منفصل	ای ورق گل بهشت از رخ نازک گل جمل
ز آنکه همیشه کرده ام کسب هوای متعل	من هوای قامتت عمر دراز یانستم
کز رود بگردان اب دیده متصل	بردت آتش دلم رفته و در گرفته دان
گر کشد دوباره ام مست بدوستی بجل	حشم تو چون کشد مرا تو بجای طلب کنی
منت او چه میکنی که جلش زبم کسل	چون کشید رشته عمر بدور وصل تو
صورت کل نهی ورق بزکشید از اب کل	تا گرفت از رخت نسخه مصور صبا

دی کمال گفته دل برابیار و جان

سوی خودم رهی تا ما بروم بجای دل

دید پای ل چپاره فرورفت بجل	دراز نقش تو بر تخت کل دید دل
علم تهنه که خیالست و خیال باطل	هر چه نقش تو در دیده دل می آید
سرفرو نادیم الا که دران سرفرو	غیر کوی تو کرم باغ بهشتی کشند
بردم سخت و لیکن نشیند بر دل	هر نصیحت که کنندم همه چون تیر آید
سرسودای ما پند چه سودای عاقل	ناصحا چند به پیوده مرا پند د هی
باز پرسند ز نظاره کیان بر ساحل	غوغه رانیت مجال صفت حالت تو
که کشد یخیز از باد صبا این مشکل	مشکل کار من از طره جادو کرده هست



نتوان خفتن از آن طره مشکین بین  
نتوان بودن از آن طره هند و فعال  
ریخت بر خاک سیه دیده تر دامن  
ابروی که بخون جگر م شد حاصل

خون دل بر رخ من میرود ارشاد می زانک

که دلت هست بخون **ل** **س** **ل** مایل

مسلمان چه سازم چاره بان شوخ سنگدل	که هم کام از لبش صعبست بهم صبر زور <sup>میگش</sup>
اگر تن در فراق او دهم عمر سیت پیوود	و کردن بوصول و بهم فکر سیت پچال
دوامی عشق کونید از سفر خیزد چه دستم	که در دل مهرانم خواهد افزودن بشد بهر نزل
اگر نی اب بر تش زدی باران شکست	ز برق اه که هم سوختی بهم ناته محل
بدان در گران مایه چگونه رهبرم چون	ز اب ید دریا میان ماد او حایل
شکستی گشتی امید در کرد اب غم	تو ای ناصح فرزن سنگ سلامت باری زصال

شراب شد لی ارباب عشرت ده ایدور

که هست از ساغ غم **ج** **ا** **م** کنون مست <sup>تعقل</sup>

دارم دلی اما چه دل صد کونه حرماند <sup>لعل</sup>	چشمی خون در سستین اشکی و طوفان در بغل
باد صبا که مگذرد از کوی تو سوی چین	کل غنچه کرده تا کند بوی تو پنهان در بغل
نازم خندک غمزه را که زلفت دیدار او	از هم جواختها می آن زد دید پیکان در بغل

کو قاصد از کو تیر بهر نثار مقدس	هر طغیانک دیده ام بیرون و در نعل
برقع ز عارض بر فلک یک صمد ماحاد	کرد فرمش صبح را خورشید تابان در نعل
از دیر کبر ان می رسم بانگ ناشایکی	ز نار چنان در کلنا قوس نالان در نعل
یار مرثابت قدم از کوی قائل کبذ	من بر بگریزید خسته او تیغ عریان در نعل
باین دل پیوفت در مجلس خاصان	مینای خالی چون بری در بزم زندان در نعل
هر گردش چشم ترا صد ملک چین در	هر گوشه زلف ترا صد کافران در نعل
روز قیامت هر کسی در دست گیرد	من نیز حاضر مشوم تصویر جانان در نعل

**قدسی** ندیم چون شود سودای بازار جزا

او نقد امرش کف من خنجر عصیان در نعل

دارم دلی ای دوستان صددانغ پنهان در نعل	از دولت وصل مه سامان جوان در نعل
می آید آن شک پری از در سکا دلبری	بوج و فاش بسته رو کرده نمایان در نعل
اینه پیش روی خود بنهاده روی نشود	اینه را از روی او شد یوسفستان در نعل
شد بر گلکشت چمن آن یوسف کلین	کل خنجر شد تابوی دگیر دستابان در نعل
از بحر ان آرام جان نرسد در چشم رودان	چشم مرا باشد عیان سامان طوفان در نعل
<b>باقی</b> چو قدسی چون شود سودای بازار جزا	او نقد امرش کف من خنجر عصیان در نعل

ای که مست ترا صد نشئه پنهان <sup>در بعل</sup>	دی غمزه شوخ ترا صدافت جان <sup>در بعل</sup>
بر هر کی چون بلبلان کی غمزه ارا کند	سن که خیال وی و دارم گلستان <sup>در بعل</sup>
چون سن تو آنکه کسی که فیض چشم خود را	کاهی که در رستین گایت مر جان <sup>در بعل</sup>

طفل مسیحای نوی سن **نادر** ز کتب میرسد

در بعل  
صد مرده را بخشد روان مجموعه جان

ای از حرمت نقش باخوردتیا بان <sup>در بعل</sup>	از شوخی که در بهت عالم گلستان <sup>در بعل</sup>
ابردیت از چین چین که کرده تو سن <sup>در بعل</sup>	چشم از نگاه شکر مین شمشیر بران <sup>در بعل</sup>
بی رویت از بس مویم طوفان طراز جریم	چون بردارد سایه م در چشم کرمان <sup>در بعل</sup>
دل از خیال ز کت بشت اخرازیان	صحر از کرد دشتیان بچپد دمان <sup>در بعل</sup>
حیرت رموز جلوه بر روی آب درده <sup>در بعل</sup>	ایمنه دارد که گجتمثال پنهان <sup>در بعل</sup>
دیوانه مار ادلی در سینه نتوان یافتن	دارد شسار می دکار از رنگ طفلان <sup>در بعل</sup>
میخواست از مهب جگر بر خاک غلظه بی <sup>در بعل</sup>	بشت طفل شک چون ایه مزگان <sup>در بعل</sup>
هستی ندارد دیکثر نور شبستان طرب	انصافه کرشن نی مایی چو اغان <sup>در بعل</sup>
عشق از متاع این ان مشکل که آراید	اخو خریدار تو کو ای کفو ایمان <sup>در بعل</sup>
کو خلوت و کونجمن در فکر خود دارم وطن	چون شمع ستر پای سن اردو کرپان <sup>در بعل</sup>

چشمی اگر مالیده ام زین باغ پروان چیدم  
دشت کین اسپه ام چون غنچه دامان در نعل

دروادی که شوق و **پدل** خود سن قسم

خواسپده بر نقش قدم بگذشت جولان در نعل

ای از رخت آینه را حورشید تابان در نعل	در عطر زلفت شانه را یک سنتان در نعل
نازم محبت را غیب معراج جذب کامل است	بالیده بوی پیرهن ز مصر کنعان در نعل
باشد بازار جزا از خاک چون سر بر کاشم	سرمایه خجالت بکف طبع پشیمان در نعل
چشم تو در هر گوشه دارد بخون غشته	دارد نگاه حسرتی بیک گستان در نعل
نه عاشقی بگریه ام نه در هوس شدم	آینه سان بالیده ام یک چشم حیران در نعل
از کجاست کیسوی و در وادی شت جنون	باله سرخ کرد من وضع پریشان در نعل
در چار سویی عافیت از عرض مستی دم مز	نقد ندارد فرصتت زین خبسن از زبان در نعل
دل در هوس فرسوده شد در بزم ارباب <sup>صفا</sup>	در حیرتم تا چون درم این فرد لطلان در نعل
آنکشت دخیل ای مدعی بر سینه فکر ما من	دارد شکوه نظم ما شمشیر عریان در نعل
قرابنیان شوق را در مرده ده که چشم او	امروز دارد غمزه اش طوع مار فرمان در نعل

ایساقی صدق و صفا لطفی **غزینا**

در بزم گستان میرسد بنیان پان در نعل

زنجیر پاره میکنند از زردی کل	حیرت نگر که در غفلت غنچه بوی کل
شبنم کرده چو کره شود در کوهی کل	در کشتنی که بلبل مانا را کند
تا مست گشتم از قبح زنگ بوی کل	مینا شکسته است مرا سر و در نظر
خاری که تر زبان شود از گفتگوی کل	دود خموشی ز دلش بر آرد
از آنکه بی نیاز ز کل ساخت بوی کل	از چاک سینه سیر خیابان کل کند
خواب حیرتیت نه جام و سهوی کل	شبنم ز روی شوق تو ای نو بهار حسن
زنگ دیده باز نیاید بروی کل	شرم رسیده را نتوان رام حسن کرد
خالصیت از کلاب و ت سهوی کل	ابی ز درش بلبل درین بصر
تاریشه کرد در دل سن زردی کل	کیر ز شک سن ک تلخی کلاب
پماری نسیم فراید ز بوی کل	از وصل ناتوان محبت شود خواب
از آنکه چون نسیم بود راه سوی کل	ظلمت حال مرغ چین را نهان کند
غافل که پیش میشود از برکتی کل	کردم نهفته در دل صد پاره را ز عشق
ایمن شو ز برق جهان سوزجوی کل	هر چند خنده رو به نظر میکنند بها

صائب ز گلشنی که ندارد نسیم زنگ

پر کرده ام چون غنچه که پان بسوی کل

هر چند که رقم شنوا در چمن گل	در شکوه بلبیل نشیند م سخن گل
بنگر که صبا بوسه پیغام نیارد	با آن که نهاده است دهن بدین گل
مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است	هر گاه که بوی رود از پرهن گل
گویا به چمن ناله بلبیل دم عیسی است	روح صیحت که هر لحظه رود در بدن گل
از حسن تو ممنون به نسیم که نموده	اشفته کی زلف تو باد زن گل

حیران **طهریم** که به بزم تو نشیند

هر چند ره خا بود در چمن گل

از حسرت جمال تو ای ارزوی گل	ماند بربک مینه شبنم بروی گل
چون کاروان ناله بلبیل روان شود	شبنم فغان کند چو جوس در کوی گل
بلبل به نوحه کند ترک شیان	آتش فروزخانه خرمیت سوی گل
از رشته سرشک دل چاک دو ختم	کردم به تبار مینه شبنم ز نوی گل

از تاب افتاب رخس در چمن **علی**

هر شبنمی است چشم پرانی بروی گل

دام کستروی ز کیسودانه افشاندنی خا	کی ربد دل که برارد چون تلیک و با
اسمان آرد بلال بدر لیک ندر و جا	مطلع حسن تو با هم آرزو بدو هلال

کاروان مشک چین می بگذرد یا نه می	تاری فتاده است از زلف تو در چنگ شمال
تلخ کامان تشنه بر شیرین لبست یا بر جود	جام رحمت که که پاید از آن شهید زلال
حیف باشد چون تو یاری هست بر آن خوش	غبن باشد خسروانی باده در جام سفال
دل سنجیده سیر روزی نخت دارد و	بر رخ زرد اشک سر خم می نکارد شرح حال
مورنگی چون تو اندر برد بار پیل مست	پر کاهی کی تواند که آتش را حمال

کام **نیما** از تو مشکل بر تو اسان خواند

ز آنکه در شرع محبت ان حرمت این جلال

سرویت قامت تو زستان بخند	ستاقدم لطیف ترا از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرش	تشریف داخل غلغله از عالم مهشال
نی نور اقدس است که از موطن بطون	نموده در جمیل ترین منظر همجبال
ان نور پاک ظاهر و شخص منظر هست	باشد میان ظاهر و باطن دوی محال
فرقی بجز بقید و اطلاق یافتن	شوان میان هر دو منظر هیچ حال
زانست بر م سجود که ان نور لم یزل	لا یح بود ز لوج جمال تو لایزال

غیر از تو کمیت مقصد **جامی** و مطلبش

یا مقصدی مسلم و یا مطلبی تعال

ز تاب گرمی یاد نگاه چشم خیال	جهد ز عارض و چو سپند دانه خیال
ز حیرت لب لعل سخن طراز کسی	بسان شمع مرالال شه زبان سوال
ز بس گرمی خویش طعیده ام بزمین	دلچسپ شعله بر تشنه نذر شوخی بال
ز بهر صید خیال قد چو شمشادش	زریشه دام بدوشل فکند بیابان زبال
ز بهر وصل لب غنچه ات چو لب مست	ز مصحف ورق گل همیکتایم فال
بود نمود و بودم چو آن دهن موهوم	ز بسکه مشق دمانت ز دم بلوغ خیال
دلچسپ غنچه بهر خنیش صبا خند	رسانده بوی ترا تا شمیم باد شمال
بو صفای دهنم جان لب سید	کسی نکرد چو سن عمر صرف امر محال
خیال قد تو بر سینه ام نوید لام	بهوای زلف تو بردن نوشت روی دال
نبات خط و لبش خضر و چشمه حیوان	دمان عارض اغنچه است آب زلال

چشم که دیده **طرزی** چو چشمه ریزد خون

که هست کام و لبش شکسته ز جام سفال

پری بلطف ملاحظت داشت با همه جا	بر نیچو بر رخ تست ای مده خجسته جمال
نکار سر و قد کفدار پسته دهن	بت شکر لب باد ام چشم مشکین خیال
اگر چه ابروی خوبت بد لبی طاق است	بر آفتاب جمال تو هست جفت بلال



مرا امید وصال تو چون ز باد سبوت  
 نشان کوی تو پیر سیم ز نیم شمال  
 خیال وصل تو دی در تصورم بگذشت  
 زهی تصور باطل زهی خیال محال  
 دل از رشوق لبت ناله میکند عجب  
 فغانش سوزان بود زاب زلال

رخت چو ماه تمام هست کی بود نقصان

زراره لطف کر نیکر و بسوی کمال

رسد بنیبت رویت جمال همه بکمال  
 برد ز نکبت مویت صبا خبر به شمال  
 زندیه تیر مژه غمزه ات نشانه مهر  
 کشد بگوشه چشم ابروت کمان هلال  
 تویی که اب حیات از لبت بود سائل  
 خوش نکسی که کند بابت جواب سوال  
 کسی که زید بدن ان کام ان لب لعل  
 که شد زبان زده در هر دهن لبان حلال  
 صبا بپستی زلفت نهاد در دم صبح  
 هزار سلسله در دست و پای آب لال  
 فکند در پس این بهفت پرده مردم تما  
 باشظار تو پوست جامه خواب خیال

حرام گشت بغیر از عید در محنت

بشاعوان کخیل نمای سحر حلال

ای ترا چون ل عشاق پریشان کاکل  
 قامتت قند و سر قند دوران کاکل  
 همچو دودلیت که بر کرد سر شمع  
 حلقه حلقه بانه تابان کاکل

بر تو ظاهر شود آید دیده روشن که مرا کشت آن چشم میا ظاهر و پنهان کل  
در سر من هوس کا کل او خواهد بود سر جو باد رود از هوس ن کا کل  
روز سیفی سیه از کا کل مشکین تو شد

که تربیت سیه چون شب بجران کل

ظلم است با عاشق چه پدار انفاصل	بلبل الم غنچه کشت بیشتر از کل
ای باد تو برق دو جهان نخت	خود داری شنیم چکنه با تف خود
در چشم جباب مینه دارد قحط	کیفیت لعلتور بس نشا که از است
مشکل که طعین نکشاید ک	زان پیش که از رشک خم رفتود
خورشید بویانه دهد عرض تحل	دلهای خراب بچمن جلوه یارند
دارد ز نشان قدمش کردن	ما قمری ان سرد کلستان خوریم
نکشت اگر ناله کند ساز نزل	اینه در دیم چه عجز و چه رسای
می میکنند از شیشه همان شوق قفل	کیفیت دل خور به سخن فاش نکرد
منقح در کنج معانیست تامل	اسرار سخن خور به خموشی نتوانست
کردیم ما شای کدشتن بر تامل	روزی دو بفر قدم کشت ز قفا
پدل بچه امید توان کرد کل	نخلت شمر فرصت پرواز شمر ایم

مکن جایی در خرد دیده و جان و علم منزه	که هم در دیده جا دار می هم در جان هم در
تن فرسوده را بید کل شد خیرای <sup>صحیح</sup> تا	که دیگر پای دل پروان نمی آید مرا از کل
زیاد من ز رفتی هر کجا رفتی به حمد الله	که هر جا هستم از یاد تو یکدم نیستم غافل
ندارم در غم عشق تو حاصل غیر تو مید	درین محنت در بغا عمر من بگذشت <sup>در کل</sup> جا

ز وصل او بود **حیدر** مرانه طاقت هجران

با بودن بود رسوا و بی ادبیتش مشکل

موجود بار زنگ کلفت از نخل و فاحصل	نباشد غیر داغ دل درین کلزار حاصل
دلیل نیستی در هر قدم پیداست <sup>لک</sup> سا	شود غیرت که غافل نه از نقش پا <sup>ص</sup> حاصل
هوس داره و همت دل همچون <sup>در نه</sup> جوس	نمی گردد بسعی بقاری مدعا حاصل
به ضبط خویش نتوان کرد <sup>بطلبها</sup> سامان <sup>رنگ</sup> رنگ	امین از خود شدن کل کرده از دانه <sup>ص</sup> حاصل
فریب اندیش نیزنگ بهار غفلتی <sup>در نه</sup> ورنه	بساغ زنده کی جزو هم کو رنگو کجا <sup>ص</sup> حاصل

درستی از کل رنگم <sup>ص</sup> مجاکاه ز خود رفتن

ندار در جز شکست **افغان** بهار رنگها

کی درد با فسانه و افسون رود از دل	هرگز زود که ممشل خون و د از دل
غم نیست که از درد تو ام خون <sup>دل</sup> رود از	ترسم که بان درد تو پروان <sup>دل</sup> رود از دل

هرگاه کند که یام از یاد تو طوفان  
 سچون ز جگر آید و همچون رود از دل  
 ترسم چو این حال مرا یار ببیند  
 نگمین برود از دیده محزون و داندل  
 آنرا که عشق من حنّت نظر افت  
 لیلی زد از خاطر و مجنون رود از دل  
 در جان من آتش زده خوش غافل ما  
 کمدار که این دو دگر دوین داندل

**وقف** بحضور تو چنان مضطرب فتم

کز نرم برون شده پروین داندل

<p>           کز دیده در            یکسو شکوفه نسیم شکفته بلبل زاری رود            نیلوفر از چایچه با خود چون دواه از لطف            کتوده سبزه فرش مرد بر کناری صبر            از قد و لب رخا کشیده بر پاستاد همچون تو            کردم نظاره دیدم نشسته یارم نجوئی چون            چون و چید از روی اکراه با تهر زخمه کرد            کهم که ای ناخر نکاهی ز زاری لفت با این         </p>	<p>           رفتم بصر ابرها شایه طرف چمن رو سبزل            همگتند            ریجان و سوسن سر از کرسیان او افغان            مکن            رسته بنفشه زین فشر در و هید لاله با عود            سروان زاد بر شاخ شمشاد بر کشید برود            دراری            از بر کناری جوئیده خاری از بهر دلها            عاس            رفتم بیالین از بهر تعظیم چون سمع بر آرد            سیان            با حسرت واه باشوخ سپاکی بار منی شوئی         </p>
--	---

**میرزا** از خوبان هرگز مداریدان نکره با کس فانی

از در که حق بر جو تو سل بر سپر کامل نهاتو کل

غیر از تو نخواهد نفسی بهم نفسی دل	باید تو هرگز نکند یاد کسی دل
پتتاب چو کشته ز بانگ جبرئیل	کریمت در آن قافله ان قافله سالار
مرغیت گرفتار بکج نفسی دل	در سینه کند ناله چنان پتو که کونی
جز دادن جان در ره جانان بهوسی	دارد بهوسی هر که تو بینی و ندارد

زگر اگر آن شوخ چنان دل برد از خلق

در شهر در کرد انگذار د به کسی دل

از رود در د که جان را بسپرد در پای کل	روز شب بلبل شود سرشته از سود کل
میزند و حسرت تا ما سام خیر بر جای کل	هر که در کشتن بحر دمن پر از کل کرده است
سوخست جان خویش را شد و اله و بشید ای کل	شد بلند او از بلبل در میان عاشقان
محو حیرت کشته است از ناز تنغنائی کل	میکنند بلبل بکشتن ناله و زاری اندام
هر کجا باشد بود در شورش غوغای کل	در قفس باشد مقید یا شاخ بوستان

عند لیست را **الله** به هنگام بهار

به بود از صد هزاران شهر بکجه ای کل

سبحان من تعزیر بالوز و الکمال	سبحان من تقدس بالجود و الجمال
ان قادری که قدرت است هست لایزال	ان صانعی که صنعت است و هست بر دوام

کیوان بحکم دست برین دیرپایان  
میخ ز امر دست برین فلقه کوتول  
در گوش آسمان کشد از ز مغز بی  
هر مدام کن فیکون حلق هلال  
گاهی بر آسمان کشد ابروی آل  
گاهی بافت تاب بدین پور زال

خواجگه که التماس زمین در کند روست

از باد شه عنایت دازنده کان سواد

هر سری را سر نشستی کرده دیوان ازل  
هرتنی را رنگ بوسی داده سلطان ازل  
هر وجودی در تحقیق منظر هریش  
چون ترا چون کوی کردا کرده سلطا  
اختیار ما چه کفجه پیش تقدیر اله  
تا شود سپید از فعلش علم برپان ازل  
هر چه کاری در بهاران تیریا ان بد  
تا چه تخم اندخت اول دست در جهان ازل  
ان چه باری شست پس ان بجهد بینک  
تک صبر و جهد را بر روی زندان ازل  
تا بد سیری نه بیند دایما جالیع بود  
ان دل جانی که جالیع بود بر خوان ازل

غیر تسلیم در رضا انصاریا تعلیم نیست

عقل عاجز را که گوید مرد میدان ازل

تمنای لبست پیمان دل  
نگاه کرمت تشنه دل  
بیادت می رسم صبحی کلزار  
که بلبیل را کنم پروانه دل

شب از سودای زلفت میکیزد  
 جنون در ناله مستانه دل  
 اگر بر دیده الفت نشیند  
 نگردهشنا بیکانه دل  
 ز زخم و داغ زرم حیرت

کشد تصویرها در خانه دل

نعل	دی قدر عنای ترا سر و فرمان در	نعل	ای روی زیبای ترا اشک کلانند
نعل	هر ناوک ناز ترا صد ترتر کان	در آیین	هر چشم گریان مرا صد جوی خون
نعل	دار دز اشک لاله کون شکستان	عشق	نازم بچشم عاشقی که ز کرب در زندان
نعل	در دیده دارم از صبا صد مانع و ستانند	من	بلبل بود سیر از زمین که ز اشک خون بود
نعل	زیرا که دارند از صد صد چاک که نمانند	مشو	که یوسف وقت خودی غافل از هوا
نعل	هر ناوک ناز ترا صد نشین پیکان در	نعل	هر شعله آه مرا صد کوزه شور اندرین

مخفی زندان جفا از دست مبداد

چون غنچه دار در جیب کل چاکر پنهان

نعل	میزیرش همراه اشک ز چشم گریان در	نعل	دارم ز هجرت ای صنم کیش شرم مانند
نعل	این چشم دریا بار آورد و طوفان در	نعل	اشک نه است مشربم دار دزدان
نعل	دارم من زار که یک شهر پیکان	نعل	از فیض تر غمزه است ای دلبر ابرو

آمد خیالت اینم مشبوحا بم ناکه بان  
 حتم ز جای خوشتر غورشید تابان در <sup>نفل</sup>  
 ای مهربان من بیایا در رهت قربان <sup>در نفل</sup>  
 آورده ام جان را زلی از خوشتر <sup>نفل</sup>  
 چون آدم در کوی تو کبرنجیه سازی یار <sup>نفل</sup>  
 صد زخم پنهان بر جگر صد کدالان در <sup>نفل</sup>

کر عاشقان بوالهوس از خوشتر خط بگر تخنید

**عمر** ز خط عارضت آورده فرمان در نفل

عیش ابد کرد دل از تو حاصل  
 عینه را شد عکس مقابل  
 کام نهنک است کستم جھان را  
 در بذر یا سا حل بسا حل  
 با جنس خوشتر است امینتر خلق  
 دانا بدانا جاہل بجاہل  
 در راه عشقت غم ما کشید  
 تنها به تنها یکدل یکدل  
 ز فر تو گویند در دشت بازا  
 شیدا بشیدا عاقل بعاقل

**عمر** ره عشق طی کن چو جامی

صحرا بصر منزل به منزل



تو کریم مطلق و من که اچکنی جز بسکه بخوانیم	در دیگری نبامن بجای روم چو برانیم
کسی از محیط عدم کران چه زقطره و اطلبند	ز خودم نبرده نچنان که در خود ز سرانیم
بکجاست انقدرم بقا که تا ملی کندم و فا	عوق مجالست فرصتم نم انفعال زبانیم
بفرستم همه تن الم به تردد ابدا در قدم	چو غبار دواع نشستم چو سرشک سنگ روانیم
سحر طلسم بود نفس همه جا مست منفعل بود	چقدر عوق کندم نفس که بشنمی بستانیم
ز که درت من با برم غم بار دل کج شرم	سمت سنگ ترا زوی که نفس کشد ز کرانیم
نه نقش رتبه نشو شم نه مجرد ساخته شو شم	نفس نه باید تو سیکشتم چه عبارت چه معانیم
همه عمر برزه دودیده ام خجلم کنون که خمیدم	سن اگر حلقه تنیده ام تو برون نه نشانیم

ز طنین پشه بی نفس خجست **پیدل** بچکس

بکجا میم و کیم جیم که تو جز نباله نخوا نیم

ز جام خود می پن لاله مست از خاک بر خرم	ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک بر خرم
نه سردم که ز عونت سینه را در زیر پانیم	چمن از خاک بر خیزد چون از خاک بر خرم
از آن بهتر زمین شوره باشد تخم باکم	بسان سچو اه از سینه غمناک بر خرم

مگر از جان بوق شعله ادراک بر خیزم	مرا هر شمع چون پروانه از جادو نمی آرد
باندک جذب از هستی خود پاک بر خیزم	چو شنیم کرده ام کرد آوری خود را درین شکلش
که سن هم چون سپند از جان خود چالاکت	ز اشک پتو اران سوختم کواشین رو
بیک چون عکس ان امینه ادراک بر خیزم	نه زنگم که کران جانی بخاطر ما کران با
که طعم بخود تا از زمین چون پاک بر خیزم	مرا خاک ساریاست پوندمی در نیکلش
چه افتادست نشینم محل غمناک بر خیزم	مرا از گوشه خلوت محوان در مجلس غمت
ز بستر چون عاز سینه های پاک بر خیزم	نخو ایدست باکین کسی بر کزدل صائم

مرا چون سبزه زیر رنگ دار و آسمان **سفا**

شوم سروی اگر از سایه افلاک بر خیزم

که ردیش در نظر برف شرباب میدیم	خیالی بود یارب دوش ما در خواب میدیم
وصالتش را که هم چون کیمیا مایاب میدیم	با کسیر سعادت یافتیم احسن محمد <b>تهد</b>
چو از عکس خوش گل را پراز مهتاب میدیم	چه حاجت بود شمع افروختن در زبوم <b>باز</b>
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیم	بدایغ نامردی جان دل میسوخت <b>شومن</b>
سری کش مسجد که در گوشه محراب میدیم	بسی بر خاک سودم پیش پای ساتی ازستی
دلی که تراش مجوریش در تاب میدیم	بازنده کی پی برد ز اقبال صالاد

جهانی جان همیداند بهر جرعه آما

ز جاش جامی لبش را سیر میدیدم

شب کان سرو سیم اندام را در خواب میدیدم	تن خود را هپان ز رعشه چون سیاه میدیدم
در آن تاریکی شب ز فروغ ماه رودی	ز روزن رفته پرون سعه مهتاب میدیدم
نمی دیدم تنش را از لطافت لیک تر بود	در آن زمین چون کج رخ آن آب میدیدم
چه بابان گوگبی بود آن چراغ چشم بهار	که شمع و ماه را در جنب پتتاب میدیدم
بهانا اب حیوان بود چشم نازمین او	که باغ روح را سن و طرادت یاب میدیدم
تن سیمین او تا بود غلطان در کنار سن	کنار خوشین با پر ز سیم ناب میدیدم

در درج سخن را مخلصم زین پشته کشا

که یار نیست گفتن کج من ز خواب میدیدم

خرامان از درم بازگت از جان از <sup>منم</sup> از	بیدار تو خوشنودم کفبقر تو خرنند م
اگره خاطرت با هر کسی پیوندا دارد	مبادان روز و ناساعت که جز با تو پیوندم <sup>من</sup>
یکی همتهای من جستی زهی بد عهد سنگین <sup>دل</sup>	مکن کاندرو فاداری نخوابی مافیت مانند
اگر خود دولت قارون کسی در پاست اندازد	کجا همتهای من یابی که جان پاست افکنند
به جانت کز میان جان ز جانت دو <sup>دارم</sup> دستر	به حق دوستی جانا که باور دار سو کندم

کمن غیبت ز هر سوی زیاران پر کنند	که سن مهر در یاران هر سوی پر کنندم
شراب و صلح اندر ده که جام وصل نوشیدم	درخت دوستی بنشان که بیخ صبر کشیدم
چو پا از جاده پرودن شد چنانچه از رفتن برسم	چو کار از دست پرود شد چه سود از داد <sup>ن</sup> بندم
معلم کو ادب کم کن که سن ما خدش کار کردم	پدر گویند کمتر ده که سن ما اهل فرزندم

بزاری در رهت **سعدی** چاک افتاده میگوید

پسندی بردم کردی که برد منت پسندم

مشب بلا و ماه سن از ابروان بهم	بشد از نظاره زهی بر کمان بهم
تا بردی که مادک قیفاج میزند	داوند ناز و غمزه دلی را نشان بهم
با هم ز نار شورش خوبان عجب مدار	زیرا که میچسند نمک از لبان بهم
ترنمای غوزند غمی که تو میرسد	همشد عاشقان همه شب مهان بهم
هر چند گوش بر سخن خلق داشتم	غوغای شکوه بود در دست زبان بهم
حرم و طمع رسیده بجای که مردمان	دزدند از ثیاب همه استخوان بهم

شادم از آنکه شرح پریشانی **طهیر**

کردند هر دو زلف تو خاطر نشان بهم

زین در دست که چاک کرپان را ز <sup>کرم</sup> فرو	حصاری شد مرا ستر با چوبخ در <sup>کرم</sup> فرو
---	--

کشایش در قدم دارم بر جان که رود کم	نه بندد هر چون تنم دلی از جوهر ذاتی
شدم دیوانه و با خویش خرف گفتگو کردم	ز اهل عقل جز با دان سخن ما بسکه بشنیدم
به حکم دایه مشرب بخون تو به خو کردم	ز شیر و خرزما بریدم طفل عادت را
که سن با دیده پوشیده دایم جستجو کردم	چو از خضر نام ره بمقصد کرمی یابم
که باز از زهد و تقوی تو به باز دست بسو کردم	ز اسبب شکستن پر جام او نکه دارد
تمام عمر من چشمت بیک محراب و کردم	ندارد قبله اسلام با بر جای تر از من

**کلمه** از پر تو روشندی شمرنده کم گشتم

دل مرا اینه را هر چند با هم رو بردم کردم

حدیثی گفتم از سوی تو سبیل را نجل کردم	بگلشن و صف رویت کردم و گل را نجل کردم
کشیدم ناله قمری و لبس را نجل کردم	به باغ از خارها عشق انس و قبا کلون
نکاهی و اکشیدم زو ثغافل را نجل کردم	همیشه سیکشیدم از ثغافل پیش او نخلیت
زدم بر آب پیکانه و پل را نجل کردم	گذر کردم ازین دریا و لی بی منت کردون

ز من شرح پریشان حالی خود پیش **دود**

بنوعی شداد اکازلف و کاکل را نجل کردم

خوشی از زبان دادم ادب پچیا کردم      به جانان هر چه باد اباد عوض عا کردم

لبش کز ناز کی بارتبسم بر نمیدارد  
به خون غلظتم که امر و شمع شام شناکردم  
خندک خد به امید و شب در کمانم بود  
خواهم در نظر بسیار خوب آید رها کردم  
ز کاشتم شمیم نافه امید می آید  
نمیدانم سحر بندگ بر پان که دا کردم

چه عشرت در جهان کردم سن پنجاهم

دمی ابی اگر چون بر خوردم کریمه با کردم

به حالت نسبت مشک خطا کردم خطا کردم  
چنین تشبیه بی معنی چرا کردم چرا کردم  
صبا انداخت در دستم شبی زلف چو کاد  
چکوم کان نفس با او چهار دم چهار دم  
چو دیدم قبله روی تو صد ساله تا خود  
به محراب برویت قضا کردم قضا کردم  
رقیبیت تربیت فرمود یکبارم بدنامی  
من ارشادی دو بار او را دعا کردم دعا کردم  
نوشتم که تو بگریم بخون خط خود و آن که  
دو چشمیت را بدین معنی گوایم گوایم

کمال اراند کی زان ل غبار می شست در خطا

چو دیدم روی او را با صفا کردم صفا کردم

دوش نندیشه بجانم چسبیدم  
خون اتا بسحر نقش جبین می کردم  
تا اثر از دل من نغیر نیاید چیزی  
چون لب تشنه کان ناله فرین می کردم  
از پی باد صبا پسر دپا می رستم  
هر نفسی دو دم باز پسین می کردم

گفت کوی سخن عشق سن امروزی نیست  
مشق سودای جنون وقت جبین میگردم

شد بسک خیز جنون هر که مرا مخفی دید

کاش سودای ترا پرده نشین میگردم

بهار از باوه در ساغومنیکدم چه میگردم  
ز ساغومر دماغی تر نمیکدم چه میگردم

هوا ترمی بساغومن ملول ز فکر بشاری  
اگر اندیشه دیگر نمیکدم چه میگردم

غرض دیدم بجز می بر چه زان بی نشاط  
قناعت کربان کوه بر نمیکدم چه میگردم

ملاست میکنندم که چه برشتی ز شرم کاش  
هنرمیت که ز یک لشکر نمیکدم چه میگردم

مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون دید  
اگر ترک کله فسر نمیکدم چه میگردم

باشک از کفر کیتی نمیدادم چه میدادم  
بآه ار چاره آخر نمیکدم چه میگردم

ز شیخ شهر جان بردم تند ویر مسکانه  
مدار اگر باین کافر نمیکدم چه میگردم

کشود بچ از حرم باریت از دیرم اگر لغیا

رخ امید بر این نمیکدم چه میگردم

چو گرمی های دوشین تو مشبای میگردم  
سپند اساز محتم و فریاد میگردم

زین خورشید میدادم که انیک یار میاید  
بهرا از پای خاطر خود شاد میگردم

شهم بگذشت در شیون که قاصد در جراب  
حکایت های میگویم و سن فریاد میگردم

فدای چشم تو میکفتم و از او میگردم	بهر دشتی که میدیدم بدام افتاده ای
بهر صورتی که میدیدم دلخوردنم میگردم	بیاد صورتت هر که بصورت خانم میرا
برای اشخاب از چشم حیران و صام میگردم	بوصف قامتت چون مصرع بر جبهه میدم
تمام عمر خود را صرف یک نشاند میگردم	اگر دستم زلفت دست نشانه می افتد
دامد عاشقی با خنجر جلا میگردم	بزرگ تر آن دلبر چه خوش مستانه میگردم

**رضای کار عاشق** که ز روزار پیش میرفتی

بدین پدست پای کار صد فراموش میگردم

نفس سوخته را شیشه صبرها کردیم	شکست بدستی صد رنگ تمنا کردیم
عالمی را به خیال تو تماشا کردیم	جلوه غمزدید آسینه حیرت ما
کهری بود درین کرد که پیدا کردیم	حاصل ظلمت شب جز دل پیدارند <sup>شب</sup>
باده از آتش بن سنگ تمنا کردیم	سختی چرخ با نشتر دیگر بخشید
مادیک سینه خالی که تمن کردیم	زاهد و صد چمن از ایشان بهشت
جلوه مستی پر دانه تماشا کردیم	شمع این بزم کیفیت دل کجیتند
پرده در چمن زیاد تو بالا کردیم	بوی گل زخمی حیرت شد و بر خاک افتاد
چه پری پرده نشینان که تماشا کردیم	مصرع فطرت ما کشت <b>عد</b>



ان نمی باشد که مادر جام و ساغوا کرده ام	از کداز خود منی بردیده تر کرده ایم
فارغیم از کشت باغ و کعبت کل در چمن	از رخ ساتمی دماغ جان معطر کرده ایم
ککش فردوس را خوش بهشت امون	بر امید وعده دیدار سرب کرده ایم
عشق باشد شهاب سحر دیوان کل	لقطه را نیمه سامان دگر کرده ایم
در دل سنگین جانانش نغیایم اثر	ما که تیر ناله را از رخ بر تر کرده ایم

غیبه **الف** کشتود عقده دل از دست

خوشین را با عبرت محتاج بر در کرده ایم

مژه خوا با بدم دل را بجهت الم کردم	تا شا بر کرانی دشت بردوشی که خم کردم
زد در ساغوا اسکان دم فال فراموشی	بر اعدا و خیالین حلقه صغری بدم کردم
بنوای بنده کی دیدم سیاهی کم نمی	ز تشویش نفس چن صافی از امینه کردم
دلبران خیالم دست سر مشق تماشا	نو شتم نسخه رنگی که شاخ کل قلم کردم
دران عوت که بوی منشی پر فزودا خوا	غذای همت از الوان نعمتها قسم کردم
طبع را هم کجالین خسیان رحمتی	کر فتم با بهی پوست کزدم پیدرم کردم
ز سن میخواست سعی نار سا احرام می	چو شک سر بر انداختن ساز قدم کردم
چه مقدار انوی تحقیق بر نیزه سزار	که هستی شمع را هم کشت تا سیر عدم کردم

کسی گرفت از بخت سیه داد سپندین طپیدم سوختم تا سر که ششم نامم کردم

ندامت بردار از منم رنگ بهوس **پیل**

به سود نهائی ست انصفه را پاک از رقم کردم

با برویت که من چون لف تو پسته دوزم	به چشمانت که باز قتی چشمم بخورد خورم
بجاک پای تو یعنی سرم که سر که شست بام	به جان عاشقان یعنی برت که بد لب جانم
که ممکن نیست که روی هر که روی تو بام	بجاک کعبه کویت بحق حلقه موت
که خود شربت نیما سازد بغیر از قند و عناب	بعناب شکر بارت که از آن لب شتری سازم
نه روز آرام میگیرم نه میگردم شب بام	بصبح عاشقان یعنی رخت که مهر خست
محالست آنیکه هر که سر فرود آید بجز بام	ببیدارت که تا منم جمال کعبه رویت

به جانت که قفس **سلمان** کجا بنام بد درین بندم

که یابم فرصت پروین امان در نمی یابم

بود سر کشته کی سپد از نقش با چو پر کارم	نشان هرزه کردی ظاهر است از طرز فرام
ز ناخنها که چون نخچه افتاد دست در کارم	مرا از دست این مشکل کشایان حال تنگ آمد
ز پایم رسته چون سر زد کند تکلیف فشارم	دل سوخ از دست فلک دارم که چون سوزن
شود تو من که پر در کنی رخسارم	ز بس در جزو جزو منم نقشش بر روی تو جاد

دهدتا ان تغافل بشیه رایا دازتن زارم	برگشتش به چم رشته بار یک تر از سو
شکست افتاد از سستی طالع بیارم	مرا خبر تخمه بندی ما دکان داری مینا
بکار لشکر صد عقده افتاد دست در کارم	در نیکش نباشد طوطی شیرین سخن چون
که اب بحر راز در زمین چشم کبر بارم	صدای گریه ابر بهاری کرد معلوم

غنی از کلخن کیتی با خگر منیر نم پیلو

که از سوز درون خاک کتری شنیدم خسارم

کجا ست وصل که گیرد در دست دادم	نغان که سوخت ز بهر تو جان ناشادم
خدا نکرده رود ذوق و صلحت از یادم	به هر خویش مده عادتم که میرسیم
بمفت دامن فصل ترا ز کف دادم	به حیرتم که سن خانان خراب چسبم
یقین بتند رویها ز یاد رفتادم	بوصل دایمیم چشم زخم بهر رسید
مگر که رفته فراموشی تو از یادم	نه قاصدی نه پیامی نه مرده وصلی
برس عشق خدا را اجل نفس بر یادم	دگر مانند تاب زنده کی میتو

ازل منان آ مدن ندارد دیار

هزار قاصد آه از پیش فرستادم

نظر از ندعیان بر تو نمی اندازم  
تا نگویند که سن با تو نظر میارم

درد نینان و فترت ز تحمل کدشت  
در نه از دل ز رسیدی بزبان او از م

ارز و میکشدم در همه عالم صید  
که نباشند صرلیان حدود انباز م

چون کبوتر گرفتسی تو بدام سرفراز  
دیده بر دوختی از خلق جهان چنان بزم

بسکشت نخوابی دل مسکینان  
دست و پاوش که سن پنجه نمی اندازم

همچو چنگم سر تسلیم ارادت در پیش  
تو بهر پرده که خواهی بزین بنو از م

مطرباره بگردان که در هر هیچ نماند  
که ازین پرده که گفتی بدر افتد از م

چند گفتند که **سعدی** نفسی با خود ای

کفتم از دوست نشاید که بخود پروازم

که از دست خار را به نرمی زور افغانم  
در اندل هیچ تاثیر می ندارد سخت حیرانم

سراپا غرق اب دیده که شتم از سیه روی  
ز خون دل بساید شربت از بهر درانم

اگر از ناتوانی کمتر از مورم مشو غافل  
که باشد چتر شاهمی بر ترا تخت سلیمانم

ریاض سینه باشد گلشن فردوس عاشق  
چکارای آنی اندام فروده دل با جور ضوأم

نه مجنونم که کردم کرد هر دیرانه دشتی  
که باشد پنبه دماغ جگر از سنگ طفلانم

فدای کردش خمیشت شوم ساقی بیک  
بر از کلفت محموری غمهای دورانم

ندانم در بهوای کسبت **لغت** اینقدر  
که دارم کشتی و خاطر وبال پرافشانم

بازی که آید به تن خسته رود انم	رفتی تو در وقت از دل پتیا تو انم
در باغ اگر جلوه کند سر درونم	سوری شود از دست و ضویر قداری
خیزد ز قلم در عوفن داده دغانم	کتاب و تب سحر تو در نامه کتم طرح
بخشد سیکباری ازین بار کرامم	ساقی بکس روح بکس رطل کرانم
افکنند در اندیشه ماه رمضانم	شد غره شوال و نیم خوش که در سال
کردشت خبر لعل تو از راه ز منهام	در هر دهنی سرد لم فاش نکستی
این بس که حدیث لب تاید بزبانم	من در دهننت بوسه طمع وین چمنناست
معلوم نشد قصه مهتاب و کتایم	تا بر دل من پر تو مهر تو نتابید
باری نباهید دره درین غایم	از صومعه جز خون حکم کرام ندیدم
بر چهره زریل مژده خوانست روانم	در لعل تو تاب حیات است نهنفته

اینما به سخن است نیاید که چه دادید

از تیر تو سپید است ز بالای کمانم

نشد کوش کسی محرم نوای پرده سازم	فغان که شور دل پر دخت طبع نغمه دارم
ندارد رنگ دیگر صورت انجام و انعام	همان یکدخت سامان هستی بود همچو نشع
بجز مکتبم عمر باشد رنگ میازم	چو گل جمعیتی کردشت دل در غنچه کینا بود

قفس ایشان نیشتم از نا توانیها  
 تمنای راهی گر کنم کوبال پروازم  
 از آن لب کسین بر دیگران هر که نباشی  
 بدشنامی نوازش کن مرا ایسین نایزم  
 نیم گرس که با پروانه ودایم فرودم  
 اگر از لاغری عصفورم اما صید شهبازم

نیشد انقدر با پمال کلفت غفلت

اگر عینه دل میرسد **لغت** به پروازم

ای بهم بر زده زلف تو سر اسر کارم  
 من چو سوی تو ام شفته فرو مگذارم  
 کرده ام نرم بفرمان تو کردن چون شمع  
 چکنم من که بفرمان تو سرد ز مارم  
 کرم در راه تو چون خاک بهم رفته با  
 تو پندار گزین را غباری دارم  
 نظری کن بمن آخر که چشم خوش تو  
 مدتی شد که بهم بر زده و پهارم  
 مشقی بر سر من نیست که بر آتش من  
 زندانی بجز از دیده مردم دارم  
 نیت جز صبح مرا یک تنفس همدم  
 کز سر مهر کند یک نفسی در کارم  
 شعله آتش من سوخت جهانی و نه نور  
 دم من میدهی و مینهی ای گل خارم  
 خام طبعان طمع توبه مدارید ز من  
 ز آنکه من سوخته خام خم خم مارم

هست سودای فرغ در سر **سلطان** لیکن

حلقه زلف تبار می شکند بازارم

نه امروزت سودای جنون را ریشه در خام

بچوب کل دب کردی معلم در دلبستم

عزیز مصرم اما در فراموش خانه خام

کل خورشیدم اما بر کنار طاق لیبم

بگرد خوان مردم چون بکنس ناخوانده چو کلام

که سن در خانه خود از جیانا خوانده مه نامم

ز سن بنجید وضع عالم سنگت زرق

بهانا سن درین زار پر آشوب میز نامم

تمنای تنعم چون بگرد خاطر برم کرد

که چشم شور باشد در جگر خوردن نکل نامم

لب فوس اگر غافل بدندان اشناسام

دو چندان پیر و مقراض قسمت از نامم

چنان محوم که شکست تلخ در چشم نمیکند

قیامت که مکلان لشکند در چشم حرامم

نمی فهمم چو اسکندر بدینبال **خضر صاب**

من خضرم که اب روی باشد اب حیوانم

بافشان استین تا من ز خود دامن برافشانم

بر افکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم

به سان ذره میرقصند دلها در هوا **مشب**

خرامان کرد و فرخ آتو نیزی ماتا با نامم

بزن ز اسب مطرب ز لطف و بنوارم

بده رطل کران ساقی ز دست خوشین نامم

که مشب صبحدم سردی کند در مجلسم

باه سینه بر خرم چراغ صبح نمیش نامم

دل سن باز میگردد بگرد لعل و جویش

نمیدانم چه میخواهد در بار این دل از جامم

نکار سن بحمان بروی اینکس داغ ادبم

ملاحت که فرن تیرم که سن با داغ سلاقم

برو عاقل ده بندم که من دیوانه وزندم نصیحت دیگر را کن که من مدبوش حرامم

اگر بر استانش با پنهان از چو دی **مسلمان**

مکیر اعدای از من که من ز سر غنید انم

ای ز کیمان زلف ترا شاه چاین غلام آئین دار حاجب ریت مه تمام

شدر و شنم که منزل سروست <sup>سیار</sup> جو که چشم من بمنیر و داین سرو و شومخراک

دل نظار و عده وصل <sup>تو</sup> متکیند مسکین دل شکسته که دار و خیال خام

جانم لب بسد چو ز وصل <sup>تو</sup> بگذرد اید بلب بر اینینه چون بگذرد بکام

چشم چو دید روی تو در تاب زلف گفت صبح سعادت که شد پای بند شام

خوش حلال باد که همو جیبی کنند نظاره جمال برین عاشقان حرام

هر کس نام و ننگ طریقی گرفته اند

با عشق تو **کمال** بر اند ز ننگ نام

عکس رخسار که افتاد در اینه و جام که جهان جمله فتاوند درین شربت

اینچ راه است که در پرده زدی ای مطز که بر قصند ز یکسره خواص چه عوم

می ندانم که پس چه تقدیر چه فرت خلق ز آغاز همی ترسد و سن انجام

چون صراحی من و در پای قند <sup>سجود</sup> سجود زاید باش تو هم با بقیاست بقیاست



ایدل از موسسه نفس کرنا باهی  
 خوانده ام درس تحریک کتاب دو  
 طالعیت مقبل و اندم شودت بخت غلام  
 سرخط لوح جبین است مراد در خط جا

الف تالاف خرد داری هم ذوق جنون

مرغ زیرک نشیدی که بود بند دودام

سوزلف سیاه قریب در خواب میشد	چو سر از خواب بگردم بخود چون بچمد
زبان خامه باله های خاصوشلین <sup>سخن گوید</sup>	که کل فرصت یک خنده کردن نیست <sup>فصیحتم</sup>
غبار ناله سن سرمه ساهی میکند آ	نکه از بس چشم سرمه ساهی یار دزدیم
چو دیدم غنچه را جز رنگ و بو چیزی نماند	از نیکو کار چون بادام سن هم چشم پوشیدم
بدان سنگین لیرا کوه هم میناله کجا	ز بهجران نکار سنگدل ز بسکه نالیدم
به بزم وصل آینه مسان ز جوشش <sup>نی</sup>	ز بهر دیدن و شنیدن سر پا دیده کردیم
اگر اهی کشد دل میدهد چون کابرباد	بیادان سراپا ناز خود از بسکه کاهیدم
به پیش چشم ان پمار کفتم حال دل کوم	چو دیدم ان صنف مشکان کجاست سخت تر <sup>سدم</sup>

مراد ذوق فغان از بس بدل با سخن زنده طری

نمیتان شد وجودم تا بخود کیناله بالیدم

به خود دو شینه لطفی از ادای ناز فهمیدم  
 دران یک لطف مستجابی از اغیار فهمیدم

حجاب الوده لغیری دران خسار فهمیدم	ز عشقم کوهی اکا هست کاشب از نگاه خود
توضیح کردن ان نرگس پکار فهمیدم	په تکلفی که مژگانش به چپیدن نشد مال
که چون سپکان کندشت از دل من فکار فهمیدم	چنان تیر اشارت در کمان بنهاده <sup>ان بیت</sup>
که چون تن شست از جهان بر ما فهمیدم	چنان فضا و مژگانش حکمت زد <sup>حاجم</sup>
ز اغیار از توقف کردن بسیار فهمیدم	چو تیر غمزه بر من کرد تر کش در دلش <sup>بنمی</sup>
که من به پلوشنیش بوم و دشوار فهمیدم	بلطفی گفت حرفی آشنا لیک <sup>مغنی</sup> چنان
ز لعلش سوزد ان کاری کزان قرار فهمیدم	ز گل بر سر زدن چون کفتمش کاشب <sup>مستی</sup> در
ز بهانی کرد عشق خود بوی اقرار فهمیدم	رخش تا یافت تعمیر از نگاهم هر که <sup>مجلس</sup> در

برفتن **مجلسه شتاب** پن مجلس خود بر هم

که طرح بر من خاصی از ادای یار فهمیدم

به جان سید دلم تا بخدتش ز رسیدم	دو هفته میگذرد کان بهر دو هفته ندیدم
خلیل پنج ارادت برید من ز بریدم	حرف عهد سودت شکست من <sup>نشکستم</sup>
بجان خود که چو ایند دوستان نشیندم	بگام دشمنم اید دست عاقبت <sup>ندی</sup> بنشاند
هنوز با همه عیبت بجان دل بخردیم	مرا به هیچ ندادی خلاف عهد <sup>شد</sup> سود
ز دوستان مجازی چو دشمنان بریدم	بخاک پای تو کفتم که تا تو دست <sup>کفتم</sup> کردم

که بی تو نبودم که روی  
که بی تو نبودم که روی

قسم برد تو کفتم که زان زمان که تو رفتی  
که بی تو نبودم که روی ندیدم که در کشیدم  
شکر خوشبخت و لیکن حلاوتش تو ندیدی  
من این معامله دادم که طعم جگر چشیدم  
مرادوست که دعوی کنم بصدق داد  
که هر چه در بهره پند دست بود بزرگ ندیدم

نبال مطرب مجلس بلوی گفته **سودی**

شراب نس ساد که من شام مرونه ندیدم

ندیدم روز خوش تا چون قلم روی خن دیدم  
بزرگ تر بیخ رفتم تا ز بند ازاد کرد دیدم  
ز بیج و تاب چه بردار کردید استخوان من  
ز بس خوشی در سنگنای فکر پیچیدم  
بغیر از که تیغ ندیدم چسبیت در دم  
چو کل زین شمر زنگین که من بیکد کرد دیدم  
منه نکشت بر خرم اگر در سخن داری  
که بر هر نقطه من عهد با چون کار کردیدم  
سرمه که چه در انصاف ادن و ز کار  
مسلمان نیتیم از بچکس انصاف کردیدم  
ز خون شکوه ام چون لاله دامانی نشد  
کشیدم کاسه های خون بر لب خاک لایدم

ندیدم روی آن ز بچکس غیر از سخن **صدا**

بلوغ افزینش چون قلم چند آنکه کردیدم

شب که در دور کل روی تو حیران بودم  
خواب دیدم که بر اطراف کلستان بودم  
سبب چاک که پسان من خسته مپرس  
که شب غم با جل دست و کربان بودم

بودم اسوده زمانی که پس پرده غمپ	بر تو ظاهر زرقیبان تو پنهان بودم
زلف در او پریشانی من بودم	دستم خاطر جمعی که پریشان بودم
ریخت کافر بچه خون مسلمانان	یاد از روز که من نیر مسلمان بودم
دوش از من سخنی سر زده بودارستی	سخنی کفتمم و از کفتمت پشیمان بودم

اصفی بر در میخانه دهن کن نشین

فایز از مملکت ملک سلیمان بودم

تصرف رفراج عالم از فیض سخن دارم	چراغی کرده ام روشن که در هر سخن دارم
ز بس لب زلفت کشته جزای وجود	بهر جا می رسم چون بند پاروی سخن دارم
حدیث عارفان تصویر هستی محو میسازد	سخن کرده را از خاک که دارم سخن دارم
تجرب دینی نیازم کرده از امنیزش دنیا	ندارد که چراغی خانه من سوختن دارم

عالی ما نفس در سینه میجویم نمی یابم

ز گوهر قطره دارد از برسیانی که من دارم

کشد هر دم به پیداد افنت جانی که من دارم	که دارد ز پنچین پر حم جانانی که من دارم
شط اشک جلگه کون لاله را در می نعل دارد	کلهستان گل کند از چشم کرمانی که من دارم
شب مهتاب و یار و مطرب می گوشه با می	که دارد ز پنچین از عیش ساهانی که من دارم

ز لوج سینه خود پاک شستم لوث متنی را	بفیض کریم شاداب است یمانی که من دارم
بدل لشکرت صد شتر ز غم در رو <sup>بهرمن</sup>	بود از رنگ آهن سخت تر جانی که من دارم
سر شک خون چو گل از دیده خونبار میرد	بود در شک گلستان جیب دمانی که من دارم

ز حیرت دیده من دیده تصویر شد کشفی

نمی آید بخواب نختم حیرانی که من دارم

اگر چه از لب عدلت هزاران آستان دارم	دلی مهر خموشی غنچه اسباب زبان دارم
ندارم کربه پایی دست است بدین <sup>سوی</sup>	بهینم سوز آزی بس که رخ بر آستان دارم
زخم کز لاف مهرش ز رخ وبال محبت <sup>عزیز</sup>	که مهر بر آستینم هست رای آستان دارم
مبین بر سینه زخم از جراحتی که <sup>حتمی</sup>	همی بردل زختم آن بر دو کمان دارم
سپایای برق خرم سوز کز شمشیر <sup>خار و</sup>	بامید تو بر شامی درین باغ آستان دارم
اگر بلیبل بدستان از کل در گلستان <sup>کوته</sup>	من از خواری سخن با دوستان دانستند
کرم بر پوست سباهی مست اثر مینی <sup>جوار</sup>	سجای مغز که بی تشنه اندراستخوان دارم
سختی با آشنایان با پیکانه دم در <sup>کش</sup>	از در شکر بر لب شیکایت بر زبان دارم

همی که بشنود دشمن بخشد بر دل <sup>نیام</sup>

شکایتی که من بر لب دست دوستاندا <sup>ارم</sup>

ز خشک کار چون منصور بادار دکر دارم	نه دارا خرت می دار دنیا در نظر دارم
منم که ز روی حسرت خشم بر دیوار دارم	در دیوار داکر دست چشمی در تماشا
که منخواهم به پیش روی دیوار بردارم	غبار خاطر از اهل عالم جمع شد چند
بمنزل تاز نهادم پای انداز سفر دارم	ز شوق بهره کردی همچو یک شیشه سا

عنی بگر کنی معشوق و عاشق دیدنی دارم

نکاهی بر پر طوطی دبرک نیکو دارم

که از روی تش بر دم بنمیز استخوان دارم	دلی از غم چونی در سینه لبر ز فغان دارم
چو مجنون از زل بطی بچشت مشربان دارم	اگر صدره کنندم سوز نشد ز عشق شیا
که چون سر غم عشق تو از مردم نهان دارم	ز اشک داه رازم بر ملا افتاده حیرانم
به حرف نالایم شکوه از دوستان دارم	گرم از دشمنان سخن رسد هرگز ندارم
کیا اندیشه از سودای پرسود در بیان دارم	قماش نیتی باشد متاع روز با زارم
چو از خوان قناعت گوشه یک نیم نان دارم	نیم منت کش و نان بجد هدپی دوان

چو از ذیل سکانش می سهام خویش با لغت

اگر خواند دگر اندک سر بر استان ارم

بچشم خود عروج ناله دیدن زرد دارم      سبک زخم باین شهر پریدن از زرد دارم

که با درد من غلغلت کشیدن از زود دارم	نمکنوید معبر خواب با بیم را چرا تعمیر
باین دندان لب تغیش گزیدن از زود دارم	دمان زخم را از ریزه الماس بر کردم
بعرش بجنش اسی سیدن از زود دارم	چنان از ضعف پتایم که شوختم <sup>شست</sup> قدم
کلی از باغ آتش باز چیدن از زود دارم	دم فسرده شد از عشق دایغ تازه میجویم
عوق از آتش دوزخ کشیدن از زود دارم	بگوش ز نسازم لب شراب تند پتایم
چو برق از راه خود بالا دویدن از زود دارم	برنگ شعله جواله تا کی کرد خود کردم
چو مرغ نیم بسجلیک پیدین از زود دارم	هنوزم از زوی تیغ قاتل ندکی تا <sup>تقت</sup>

درین دریا علی چون موج پتایی نخواهم کرد

که در کام نهنگی آرمیدن از زود دارم

ز خون دیده در دل نقش صد کلزار می بستم	برغم میلان مشب لب گفتار می بستم
بسحر سامری مشب بت طار می بستم	ز کریه میزدم آتش بر آتشخانه بجان
کل از باغ هوس میچیدم دبر خار می بستم	چو مرجان شد خس مژگان مرا از <sup>منبت</sup> لخت
نظر چون عند لپسان بخر کلزار می بستم	بیاد روی تو مشب بگردش می کشتم
که در بر روی عکس سایه دیوار می بستم	نه شربابی که شتم خو چنان در کج تنهای
مگر کیره اگر در خدمت زمار می بستم	ز یکدیگر جدا شد عقد دل تسبیح می کردم

رخ مید را مخفی اگر اول چنان دیدی

زاه امینه دل را کل کلزار می بستم

سمن از روزی که عهد دوستی با می بستم	رک جان بزنکشتش بجای می بستم
نیاید کسی دیگر کلزار سر کوشش	به چشم خود ز مژگان خراب بر دیوار می بستم
مرا حرم سخن اخو بدام روز کار انداخت	نمیگشتم اسیرانه گرفتار می بستم
ز اطهار محبت پیشان کل خار کردیدم	غلط کردم بر لب کاشن از اطهار می بستم
مسلمان زاده اش پندش هم کافر برد	نداشتم در گزین طره دوزنار می بستم

ندارد یک کلشن لوی و فانا جی میندم

چرا من اشیان ددرین کلزار می بستم

چلنت مظهر نور خدا بود دست دادم	دو ابرو تیو محراب عالم بود دست دادم
بگرداب بلا از حادثات چرخ در چرخم	شکست کشتی ما نا خدا بود دست دادم
مریض عشق در بستر چو افتد بر نمخیزد	بعالم درد عاشق پیدا بود دست دادم
ز هر شکستی چنی صدای ناله بر حسیرد	شکست شیشه دل سپید بود دست دادم
ازین آسته رفتم ازین برشته دیدم	ترا جاننا حرفی در تھا بود دست دادم
هزاران کشته در دست چو من افتاد	سر کوشی دشت کر بلا بود دست دادم



دلت از راه تشنگ عاشق نرم کرد  
بسخی پاره آهن را بود دست دهم  
مرا از نارساییها سز زلفت کف ما  
بسی از عقل کوتاهیها بود دست دهم  
تیر تیر ز لیختا بمصر اور دیوسف  
کمنده مشتاقان سا بود دست دهم

ترجم بر کز قماران ندارد از ره شفقت

ولی خوبان عالم سو فابو دست دهم

کمند زلف و دام بلا بود دست دهم  
خلاص از چین و جستن خطاب بود دست دهم  
چو لشکر عمران هم بی بقا بود دست دهم  
چو لایق خوار می زاری نسر بود دست دهم  
جفا می یاراد است به عاشق کشته شد  
بمردن هم دل پر در در آنسکین بشد  
بمردن هم دل پر در در آنسکین بشد

شریف آنکه بجز آن ماکر رهینو لید خط

شعار او همین مشق جفا بود دست دهم

ترا با من سر جور و جفا بود دست دهم  
سرت کردم کناره من و فابو دست دهم  
ازین استه رفتهها وزین در دیده نیا  
ترا جانا صحرایی در قفا بود دست دهم  
ترا ای سپردت دست کفتم باز نا  
غلط بود دست فحیدم خطاب بود دست دهم  
خندک غمزه ابرو کمانان ز رشکار  
بمنیکر در خطایر قضا بود دست دهم

زفت از شربت و صلح حرارت از بک وقت

مریض عشق را مردن و ابودست دادم

کشا و غمزه ات تیر قضا بود دست دادم	شکلیخ طره ات دادم بلا بود دست دادم
به بعد دل کشت اب تقا بود دست دادم	بچشم سرخوشت دور حیا کشته دست دادم
کل رویت عرق ریز حیا بود دست دادم	چکد چشم تا شاهی زاب وی نکنت
سجود شعله ام بر نقش پا بود دست دادم	محراب یقین شمع تو افشام کرده ام روشن
کل پا بس اقبالت حیا بود دست دادم	بچشمم کف نازت نه بند در رنگ غم را
سر سودا همیان پا در هوا بود دست دادم	فرو نشیند از گردن فرازی شعله دغم
کنند آله عاشق رسا بود دست دادم	سرا ز گوش اجابت بر کشد چون لاف کند
بچشمم خاک پایت تیا بود دست دادم	ز بجزت دیده ایم پشمیا کشته دست دادم

ز بر مو سبزه خواهد سر کند پیش زحمت و حشمت

خیم ابروت محراب دعا بود دست دادم

وفاء عهد مره رویان خطا بود دست دادم	همیشه یار مایل در جفا بود دست دادم
که یار من به اغیار آشنا بود دست دادم	چنین باه و افغان دل پر درد دست دادم
که دایم بر سر جو رو جفا بود دست دادم	چه سودا ز اشک حسرت کجشد اندر فرا

ز بس مقول گشته عالمی از تیغ ابرویش  
ز خون خلق دست او خناب و دست دایم  
جفاکاری نباشد شیوه فرجوان غا<sup>مرا</sup>  
مرد را شیوه ظلم و جفا بود دست دایم

میند بخم کراگاه سازم از غمش **ناجی**

که انعام همه باد عابد دست دایم

برخ حال سیاهت دزد شکر است <sup>میدم</sup>  
نجانت مشک چین همزاد و هم نکت <sup>میدم</sup>  
شدم مجنون و صحر اگر درم از دوحیشان <sup>گشته</sup>  
از انم عیده با عقل و ذرینک است <sup>میدم</sup>  
مراد یوانه میخوانند و شادم <sup>ان</sup> بخرد و مند  
که عقل و عشق ما هم شیشه و سنگ است <sup>میدم</sup>  
به مهر و ماه روز و شب جنگ است <sup>میدم</sup>  
پریشان حال و مفتونم چو زلف <sup>گشته</sup> کشت  
ز لجام جهان ز قیمت باعجز در ماند  
که یوسف در تراز و با تو هم سنگ است <sup>میدم</sup>

چو گل یک خنده کردی یارب روزی بشادی

**ندیم** از حسرت آن خنده دل تنگت <sup>میدم</sup>

ز ضعف نا توانی همانمانه در بدن <sup>خونم</sup>  
هنوزم از غوان نکت <sup>نکت</sup> شک گلگونم  
ز سیر روی مهر دیان ملامت کم <sup>کنم</sup> نام <sup>صح</sup>  
هلاک چشمم چهارم خراب لعل <sup>میکو</sup> نم  
نخوردم باده ساقی خمار <sup>چودی</sup> دایم  
دو چارم کرده بالیلی که کرد <sup>از عشق</sup> مجنونم  
ربوده از سرم بهوشی <sup>بمی</sup> نسیرن <sup>سبی</sup> بنا  
حریفی دایم بردوشی <sup>بدم</sup> اور <sup>در</sup> فونم

بجا که قامت از زرده ام ناید عجب نبود	الف اساقدمی دیدم که خم کردید چون
بما بین دو سنگ سیاهم دانه سان از	نکار از جور خواهد گشت یا ز دور کرد و
بستم که نشد چنین جبین هم عین الطافت	ز شیرینی به تلخی زان لب کلرک ممنوعم
اسیر ز کس دم که تا تیر نکا . او	به هوشیاری نمی آرد هنوز از جوت فموم

خیال ما ز دنیا نم ز سر پروان نخواهد شد

ولی مشتاق مهر و یان محو صنع چو نم

نمی دانم تمنا پر در شوق چه انوشم	که پستی ز زندگی چون نفس موج از بردوشم
بصورت که چه همچون بلبل تصور ز چشم	قیامت کرد کل از هرین مونا که در گوشم
منی جوان نصیب وصل چون ز در دگر خوشم	سپاسمان کاند ما هم وطن و آواره هشوم
اگر در نیم شب نباید انظر ف بنا گوشم	سند که صبح سیمای شاد کردد انوشم
شکست رنگ عالم بصدای نیت کوشی	که در یاد بهای خود وضع از بردوشم
زیر بار رسم خلق فنت دم چو حاملان	که بی سجاده و کاه بی بسوی باده بردوشم
ز انبای زمان ز بسکه دیدم سخت زود	خراش اشخوان ارد می بی که مینوشم
چو دف امروز در دست تو ام خواهی تو	و گر خواهی قهایم زن غلام حلقه در گوشم
سبک بیدعی بر من مبین که کو بر می آری	کف سنجرم امانیت از در بار برون جوشم

بیک پمانه می یاران عجب کفیتی دارم      ندنم از کجا آورد ساقی باده هوشم  
دلی دارم که زنگار کدورت بزمید      سر سرگر شود اینینه جو هر بند پوشم

به پیری هم نشد رفو خار غفلتم **لفت**

فنا مشکل که پروان در داین پینه از گوتم

می سودای مشکین کلگی بردست ایوا      هنوز از عطر همچون غنچه لبر زیست اغوا  
تماشا محو زنگ بهار جلوه پردازم      که سازد از نگاه بی چون بت تصویر خاموا  
نکه وحشی غزالی در کمند حیرتم دارد      که سودای دو عالم کشته از خاطر دواشوم  
فرنگی جلوه بدستم چو گرم دلبری کرد      کند از گردش چشم غزالان حلقه در گوشم  
بلا بالا جفا جو سرو بی پروا خرام سن      زیادش چن کمان حلقه ستر پای اغوا  
ز بس در عضو عضو م کرده جا کفیتش      بزنگ می بهار نشه از دل پید هوشم  
شدم محو تماشا بر رخ آئینه سیاهی      چو خورشید از می نظاره لبر زیست اغوا

سر ایا شعله ام بخورد بیاد لعل میکوفی

که همچون آتش با قوت نتوان کرد خاموا

بدامن میرود اشکم گریبان میدردم      نمیدانم چه گوید نسیم صبح در گوشم  
باندک روز کاری بادبان کشتی می      ز لطف ساقیان سجاده تصویر بردم

که تا فردای محشر سخن از صحبت دو	بگام دیگران کن ساقی این جام صبوحی
که بر میشدت از جاسق این منجانه بود	هنوز از طعن خامی نشین منجورد درین ایام
که نتواند بگام هر دو عالم گرد خاسته	کنار ما در ایام را ان طفل بد خویم
که جای سیلی خوان بنیل بناگوش	سن آن جنس غریبم کار دان از فرشت
که گر خاکم سبک رود نمیکند بر دوش	ز خواری آن یتیم دامن صحرائی مکار

فلک پیوده **صاحب** سعی را خفا میزند

از آن **شکر** شکر که توان شست پنهان زیر پو

سیه چشمی کمان بر دهنی مست می نوا	مجت مشربم حسن نکاری بر داره
قیامت قامت سنگین می تا قبا پو	فرنگی زاده شوخی کافری پر حم بد خو
از آن کیفیت قید کران خوشی بهوش	دلم افتاده اندر دام زلف دانه خا
خراجم خسته ام زارم نکارم مست بد شو	از آن روزی که بر چشمان پمارش نظر
مگر لطاف سازد کنارش سبب غوا	ندارم تاب بجانست خدا را رحلی بد خو
ز سوزشش دلش به خود همواره در جوا	مکن بنیدم تو ای ناصح که ترک عشق آد
پایان کرد و سرگردان چون نوا	مرا غم نیست اول در کمند زلف و بستم
توکل شپه ام با در دو سوز خوشی حاسوا	باین بی دست و پایی کی بدوان سر

با کبر و عده وصلی ندای وقت از کویت

بهر جا در بدر کردم غمی کردی در آمو

و طبل داره شو قم نگاه خانه بردوشم	کهی در شعله می غلظم کھی باب میچوشم
خوشتم کرد در بی کیفیتی کردند بشوشم	درین محفل امید یاس بر یک نشاء ارد
غبار کردش نمک دلیل غارت اشوشم	سر غم کرده آکاده ساز تجیر باش
ز بس عریانم از خود کسوت اینه بلوشم	چه سازد که بجز فیانی پر دار در حجاب من
که چون تار نظر او از نتوان بست برداشتم	بر کنی تا تو انم در خیال سر مه کون چشمی
ز تحریک نفس ما شور ز نچریت در گوشم	ندارد ساز هستی غیر اینک گرفتاری
زیادش شده ام چند نکه از هر دل فراموشم	باین نامهربان یارب که خواهد گفت حامن
جنون شوق او دارم مباد از خود بزدن	خمشان و فزانک فرودن بر نمیدارد
خریداری ندارد دل مگر ایندی بفروشم	ز خوابان سود نتوان برد بی سرمایه حیرت
درین کلشن بقدر جلوه خود منم بخوشم	ز کل تا غنچه بر یک طرف اتعداد خود دارد
چو انخی دایتم بی مطلبیها کرد خاشوشم	نفس عمری طپید مدد عانی ل نشد در

بکج عالم نسیان دل گکشته ام پدل

زیادم نیست غافل بر که میسازد فراموشم

به نینک عدم افنون هستی بده از هوشم	جنون حشمت تعمیر این خواب فراموشم
بذوق سجده بزم حضور طاق بروی	چو ماه ز سر ایا یک جبین مباد انوشم
فنون مزدا یامی کلامم را که می فصد	برنگ موسی چینی نغمه تا گل کرد خاموشم
لباس کعبه احرام طواف کفر سن دارد	بسودای سواد عنبرین لنگی سیه پوشم
به نینک فیا هم غفلت از طعم نشذرا	کتان از کسوت مهتاب کرد این پینه <sup>در گوشم</sup>
محیط موج فکر کسیت در یای خیال سن	بخود سجده همچون حلقه کرد اب در چشم
سرخ شهرت عشاقی قاف شوق نازا	فرسوده زدا جنون گل کرد از دوشم
ببازار که نقد جنس عصیان میخیزد رحمت	قماش اسخلمت را بصد امید نفوشم
به بزم خلوت یاد قیامت جلوه ساما	خارم حسرم خمیازه سخنم محدود <sup>شوم</sup>
کراکامیت که غفلت جنون ناز سن دارد	جهانی ربط افرانک سد کز ناله بخردم

**غزلیه** سپدل ساکس با جوالم چه پردازد

ز بس محاصلم از خاطر خود هم فراموشم

ز جوش حسرت انوشان نسیرین نباگوشم	بسان ناز از خود تهری اندیست انوشم
مگر از ساغر محمور حشمت باده نوشیدم	که پیش لعل میگون همچون جام مدوشم
عجب کز ناله ام رنگ صد اخیزد که از حیرت	بیاد ان لب رکفتگو چون غنچه خاموشم



کسی افتان کس خیزان ز کوی مینو  
همان بهتر که راز سینه مستان  
کند سر و سهی ز طوق قمری حلقه در  
بکوش چنگ کفتم ناله کمتر کن کفیت

نمیدانم نمیفهم مگر می خورده پشیم  
مکن بی پرده ام زاید که سخن دین یک میجو  
خوابان چون بستان میدان سر و قبا  
لبت فریاد چون ندیدم که سچ مطربانگو

تا بد

زنی تمش بجان **طرزی** و کوی تغان کوش

موزان چن سپندم تا ز غم هر لحظه محزونم

ز تنگی دهن یار غنچه دشت تکلم  
بریده چون سر زلفش بدید دید بدل  
چه سچو دلیت با ز تو مطربان  
پس از وفات نباشد عجب که باده پرتان  
ز شوق ناک نازت بسینه چون لب  
کرت مهوت که اسرار غیب از تو پو

صبا ز دوش بدین سلی که کرد سخن کم  
کز ندمار شود پیش چون بد شود دم  
بچنگ بستهی از ریشته های تاک بر تان  
کنند خاک وجودم خمیره خشت سرگ  
دمان زخم نیاید مرا بهم رستم  
پوشش دیده خود را ز غیب بینی مردم

ز اهل کنیه مجرستی که باد و صد آفون

کجی بد زتوان کرد **الف** از دم کژدم

چشم سوی تیرانه باد ام کس نم  
اشدر دور تو کردم که ترار ام کنم

ای نگو نام ترا بر چه بد نام کنم	کنم پیش کسی شکوه ز بی محبتی تو
گر شبی روز کنم یا شبی شام کنم	بی جمال تو مینداز که نیندازم عمر
دل بگیر که از بهر عنایت و ام کنم	دل یکی باشد و جز مهر نکند در وی
تا یکی خون دل ز بحر تو در جام کنم	ساق و عیش من ز باد و وصل تو بهیست
مگر آن لحظه که اندر برت آرام کنم	غمیت از ناله من خلق جهان را آرام
قصه عشق تو افشایم کنم	راز پوشیده نمی ماند و دانم کاشند

**آیدم سلسله صبر <sup>شعب</sup> شهاب**

شب چای زخم از زلف سیه فام کنم

چون لاله دغم بر جگر گلگشت صحرا چو کنم	ردی تو غایب از نظر کلر اما شاو کنم
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چو کنم	مثل تو جویم هر زمان تا باشم آرام
دل را صبور می بینم جانرا شکلیا چو کنم	گیر لب مهربی ز هم که ز ناله و افغان
اکنون بکار نوشتن حیرانم ای چو کنم	نی بی تو برک نیستی نی مرگ من در دست
خود کو بجای اشنا سپکانه را چو کنم	حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه
دارم بدل این عجب از ادا چو کنم	تن را دردم طلب اسوده کشت از دست
زینگونه که ز طوفان عم شد دیدار چو کنم	کویند <b>جای</b> و مبدم پر در مننه از دم

این خون گرم را بدق نشیتر کنم	کوناختی که رخنه بداغ حبس کنم
از استان او کچه سامان سفر کنم	نه سجده به چیه و نه بوسه بلب
کر بی لبست باب حضرت کام تر کنم	چون تیغ آبدار رود در کلوی من
معشوق را حواله باه سحر کنم	پروانه بنیتم که پیکبال سوختن
چندان مانع نیست که باکل لب کنم	از باغ زلفم نه ز سپهری کلبت
صد نخل شعله سبز تخم شر کنم	در کار عشق دست مرا سعی دیگر است
از باطن سیاه بانان حذر کنم	ان به که از میان برم داغ لاله را
چون تشکی علاج باب کعبه کنم	چون شوق را بحرف تسلی کنم تو

**صائب** سرم چو گرم شود از می صبور

خورشید را ز خنده مستانه تر کنم

اگر خواهی خرابم کن تو خواهی سازم عمر	کف خاکم حکم خودتای نیست مقدم
در غوغایم بود دلدار و من وصل و دور	چو موج از هرزه بازیهای پیایم چه پر
تمنا پرورشور نمک نیست ناسورم	بهر هم خنده ما دارد دمان ز خمیهای
که دارد هر سرخاری بزرگ جلوه طوم	کدایان برق حسن مینه دار کشتن <sup>مشب</sup> است
بروید بعد مردن نوگی که بر سر کرم	المان داغ سودای دل حسرت کاین <sup>شد</sup> بان

بچندین پناه ای ستم نو مید عشق جز  
به شتم کوی دلدار است جورم طلفت <sup>جانان</sup>  
بچندین گریه ام زایل نشد دماغ سیه روی  
خط پیشانیم سر مشق مهر دوست چون <sup>سندم</sup>

شکست چندی دل میری تا آبه نفورم  
مخوان زیاد پس در دلان خفت جورم  
تو پنداری ندارد صبح وضع شام و <sup>بجورم</sup>  
بکیش عشق بازی ز یاد امیدار مغذوم

رفیقان بعد مردن بر سرم ز کس میاویزید

که من لغت شهیدان نکا چشم محمود

دغم از کیفیت اکاهی او نام هم  
القدر از شهرت هستی خجالت مایه  
کورش چشمش ز سوزن کار می ست  
از خجالت در لب کل خنده شنم بشود  
مژده ای لب تشنه کان شست <sup>جنون</sup> نی  
بسکه فرصت پیرانشان هوای و <sup>حسرت</sup>  
شوق کامل در تسلیمم از جبریل <sup>نیت</sup>  
آنچه در حلقه دماغ محبت دیده ایم  
مخودیدار تو دوست از بجا امکان <sup>ست</sup> شسته

خسین بسیار است تقدیر صفت تا کام کم  
کز نکین من چو شنم منفی و شنام نم  
پیش از آن کز کز شع خفت ز ند بادام  
با تبسم ثنا کر ساز دان کلفام نم  
گریه دارم که خواهد شد درین ایام <sup>م</sup> نم  
از وصالم دماغ دل میچو شد از پیغام عم  
دل طپیدن زو می دارد در و الیهام نم  
نی سکندر رویدونی امینه فی در جام عم  
در سواد دیده حیران ندارد نام نم

عافیت در کشور مآد دارد از آرام دم	محل سوخ و نفس دوش طپیدن
سایه دیوار دارد زیر پشت بام بم	ز لثیمین بغن شوقی بسامان کرده
پرباسانی توان دان بچوب جام جم	امل دنیا را مصلیح خویش کردن کار
این فسون بر که منجیاهی برون نام دم	و عطر استوان نیز نک غرض بدانم

بی لب نشین و پدل نیرم عیشین

کشت مینا و قبح را باده در اجسام سم

کشت انشم نگاه او کل بادام دم	عزم کلکشت چمن تا گردان کلفام
میشوی خرید بست نازش می ناکام کم	شب دست نخود بهما دادم این نگاهم
عالمی خواهد شد از شکم درین بام بم	از روانهای ابدیده میدم کمین
کی توان دان بدن بدن باشد خام	و اعطاره نیست بر اهل تظلم غیر ظلم
چون دم چشم غزالان دم از آرام دم	تا که کشتم وحشی بد نگاه ناز او
کور شد باز در چشم مست و بادام دم	طاقق نظاره امینه روشی کراست
میکشد از خشکی نامم نکین نامم نم	بسکه کشتم از هجوم مفلسی غنبا
تا زدم از چشم مست و بر بادام دم	دیده باشی کور شد از بس هجوم انبه
کی سکندر روید در امینه کی در جام جم	انچه ما از صفائی این سه دل دیدیم

گفته پیدل **عزیز** تا برفت غم ز بزم

گشت مینا و قوچ را باده در جام

هر که از بجزر خویان میدهد پیغام

باد بود طاق ابرویش بجزایر چه

بادانش حرف و وصف پسته نتوان

کردش بپایه چشم تو کردیدی به بزم

از دلش چو آن بهوی و خشی کند آرام

پشت خود در می کنند این ابدان خام

پیش چشم مست او نتوان داز باده دم

از خجالت مشکستی بر سر خود جام جم

پایه نظم **سعید** از طبع معجز دستگاه

میکندشت از بجزر و افسون بلکه از او نام

ای ز عشقت بمن غمزه حاصل هر دم

هر زمان دیدم از جور فلک پرخ تو

هست از رشک سوز زلف کجاست سنبلی

بختم آن نیست که باشم تو بکیش تا روز

جور بر جور دستم بر تنم و غم بر تنم

در درددل و دالم برالم و هم بر هم

بچ بروج و کره بر کره و خم بر خم

دست بدست بدن بدن و خم بر خم

**عزفی** از بر کله ای رت شد فر نش

که ز بجزر آن رخ یار سب می دیده

شب همه شب با سحر مست در پرتیان بود

دوش در سودای زلف و چشم جانان بود

دوش بی تشویش دل در صحبت جان بودم	از حد شیم بوی جان مرور میاید که من
جان شیرین اده ام چون شمع خنذ <sup>ان بودم</sup>	بر خلاف جام می گو جان تلمی نمیذ
آری آن شیرین بن دوش مهان بودم	در لبم شیرینی جانست در سر سوختن
ایر قریب از من چه پرستی آن حیران بودم	حال متی شب دوشین چشم یار پر
سالها برد در کعبت با خاک کیسان بودم	در خیال آنکه روزی بر سر من بگذرد
ا بردان بس که خاک پای جانان یوده ام	روز دیوان خبرادر مجمع خاصان
کافر مگر من بعمر خود مسلمان بودم	گر مسلمان به ترک شاید می بوده است

عشق را **مسلمان** طریق به زند نامی بدن

بشنو این از من که عمری در پی آن بودم

همه ره سجده کنان بر در خمار شدم	بسکه از بار غم دهر بسکبار شدم
من باین دل شکنان ز چه گرفتار شدم	شیشه بیچ دل از منستی من خود <sup>نشکفت</sup>
که درین باغ چه خار سرد یوار شدم	خرم از ابر بهاری نشدم طالع بین
بسکه از زشتی خود بردل خود بار شدم	خواهم امینه اگر روی بمن نسپا
من تنگ ایدم از وضع تو پیرا شدم	باکی ایدل ز غم تنگ بانان زاری
گریه ابی بر خرم ریخت که بیدار شدم	دوش در خواب و در دلی می کفتم

رقم از بهوش مکن متمم ازین پیش **کلمه**

چشم بردار از ان چشم که از کارشدم

چشم کرایم سپامی از بجه آوردن	نافه ام بوی خوشی از زلف یار آوردم
تشنه بوی گل در غم پریشانی بود	شم این گل باز باغ روزگار آوردم
از دیار عشق میسایم دیار من غم است	درد دل چند نکه خوانی ان یا آوردم
داده ام دل بدست کافر بدگشیز	قطره خون جگر را یاد کار آوردم
اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او	برده ام بی اعتباری اعتبار آوردم
قطره خون جگر جای دلم در سینه بود	وان هم از راه نظر بر بنشار آوردم
بعد غم می کرده قصد جان مهبران من	مرغ دل صید آن تیرسکار آوردم
سالها خون خورده ام از موج طوفانم	کشتی بی طاقی را برکت را آوردم

هر طرف بنگاهم کرم هست از غوغای سن

فدنه **مختی** عجب روی کار آورده ام

فکندم سبزه از کف دل بزلف یار می نبد	اگر انیسبت طفل بر همین زار می نبدم
بمخضل میسایم امینه در دستش باین صو	ره نظاره اش ز دیده اغیار می نبدم
میجای سن از سر رفت و مرگ بد بایم	کنون چشم از شغای این دل چار می نبدم



مخصل دیده از نظاره دل ارمی بندم	مبادا گل کند راز نگاه الفت اودم
ازین رو تهمت جور و جبار می بندم	رقیبان سیه رو را شود تا خیرت ایچ
بهنگام نظارین دیده خونبار می بندم	رقیبان دست پا چون خضابند
ز دیدن چشم می دوزم لب انکفتار می بندم	ز بس تیرسم از خوی تو دوزم ای دفا
طلسم دوستی بر گوشه دستار می بندم	بافسونی منخر میکنم ان دشمن جان

تخل تا کجا از حد فزون شد جور و پیداش

تو کشفی باش انچاسن زین در بار می بندم

ایینه راز عکس رخت گل بچنگ هم	ای صورت تو نغمه سیرنگ رنگ هم
خون کشته در هوای صالت درنگ هم	تنهانه در ستاب سر خفت نفس کدا
یعنی صفای ایینه بین زیر رنگ هم	ایمن شواز که درت انبای روزگار
یعنی شکست رنگ ندارد درنگ هم	عاجز نوای ناله ام از قدر تم میرس

الف ز قیض پدلم این شعر رسید

دل تنگ بود قافیه بسیار تنگ هم

کیسه پای بچون غنچه صفت رنگ شدم	چون نفس در دل خود بسکه نفست رنگ شدم
شیشه با لیت شدن لیک عبت سنگ شدم	در کد از نفس گرم ز تاثیر هوس

تاکه بر ساز تو من پرده مهنگ شدم	رستی ای وفا جمله مخالف صورت
برخ امینه وحدت تو رنگ شدم	کثرت کرد نفس دشت ز بس تنهالم
بسکه بر حسن امینه تو رنگ شدم	امتیاز خود و پیکانه فراموشم شد
از پی ذکر تو گوینده از چنگ شدم	باقدر قامت خم گشته به تسلیم دنیا
صبحم در چمن ناز تو کلنگ شدم	غنچه سان شب خیال تو بخود پیچیدم
زاهد در رفت نفس اینهمه تنگ شد	تاکه دم میرنی از جای برد باد مرا

تاکه در حضرت دل علم معانی خواندم  
**طرزی** در کشف پان صاحب فریبک شدم

دلگیر شد در زبان اند شدم	از سوز دل زبانه کشید آه من جوان
چون آب رسید ز باد موشم	ای بیلیل گریه دهد درخت صبر من
من هم خراب کرده آن دی مهوایم	دیوانه ما بر بند نصیبی ز ما هست تا
ناموس من نام رفت بهمین رنگ شدم	دور از تو سوی خود گفتم خبر قریب
پهلوی نموده ز فرشت منقش شدم	تا خاک استان تو شد تکیه کا دل
این بس از نغال سکت جرمه چشتم	من کیت کم که برم تو باشد بهوس مرا
من بند حقیر تو سلطان محتر شدم	کفشی که حصیت نسبت تو با او <b>صفتی</b>

که خود مانند صبح از راه چاک پرسن رقم	به سامان جنون دستی دم از خوشین رقم
هوای غوغا نما ساز شد سوی وطن رقم	ز سستی ناخوشی دیدم و ساز عدم کردم
نسیم تا زکل بوی رقم از چمن رقم	نه کلچینم که باشم بار خاطر عند لپیان
که سن جان کندم و ناکام همچون که بکن رقم	منبد از سادگی برد عند شیرین لبان
ز سودا لبکه در دنبال لفت پر شکن رقم	سر پایم چو زلف لبان شد پر شکن
ز لفت یا میکوید شبت خوش باد من رقم	دل را
سر از جیب عدم تا بر کشیدم از کفن رقم	دلم جایی نخواهد رفت هر چند از پریشان
من ای تش بجان ناخوانده کی در نجمن رقم	باین سستی کم فرصت چو صبح خنده
به فریادیم ازین که زیاد یاران وطن رقم	ز شمع مشب بمن پروانه بر پروانه
	ز درد و داغ غریب نسبت فریاد شب رقم

مرا خود سیل شکسته استانش میبرد **رقم**

تو کرداری ز تکلیف لنگری بنشین که من رقم

به خسر و لعل شیرین باد از زانی که من رقم	بجست تلحکام از پستون چون که بکن رقم
سر پایم ختم چون شمع تا زین نجمن رقم	درین مخلصه چون پروانه از یک زرق رقم
ز حرکتیک نفس همچون جان از خوشترین رقم	به بجز زنده کی کردم پاتا خانه تن رقم
جهان نادیده ما از کان بهم زدند من رقم	چو طفل شکسته با دم پی سیه جهان رقم

بگذارد جهان بود از فرارم نغمه چون بلبل  
باغ غنچه پستان مهر خوشی بردهن رقم  
نمودم که بر روی بستر گل خواب آسایش  
چو شد بغم تا کشادم دیدارم زین چنین رقم

چو پرسی در تاشای جهان **فصل** از دزدک سن

که همچون طفل شک از خود مفرکان زد <sup>بیک</sup> رقم

بیاد قد و لجوت سحر سوی چمن رقم  
بپای نرسد بر نهادم و از خوشین رقم  
نتم شد تا سوئی چون خیال آن سنیام  
دل شد چشم سویری تا بنگران من رقم  
ندیدم کام دل زان خسر و خوبان بجز  
تبلخی جان شیرین ادم و چون بکن رقم  
شدم از فرقت آن کنگان خسته محزون  
چو یعقوب خردین کلبه پست الخرن رقم  
براد عاشقی قربانی کوی وفا شدم  
بسان لاله با داغ آدم خونین کفن رقم

دل صدا پاره شد از ناله زار تو ای **مهر**

خمش مکدم خدارا در نه سن این بختن رقم

همیشه ز کسبت ترا پمار می بینم  
ولی در عین پمارش مردم غار می بینم  
جهان میگرد و از سودا سیه چشم بر کن  
که چشم نازنیت را چنان پمار می بینم  
ز شربت خانه لطف و داهی کن باور  
دل سست ضعیفم را قوی افکار می بینم  
ز بادار میوزد بر من نسیم دوست میباید  
باب ر می رسم در وی خیال می بینم

نشان طاق ابروی تراپوشه می پرسم	خیال سرد بالای ترا همواری منم
زباغ حسن خود بر خور که من در ساه ستر	جهانی را ز باغ عمر بر خور دارمی منم
زخت اینه حسن است و حسنست صورتی	من این صورت که میکویم درین رخسار منم

درون روشن **سلطان** که هست اینه حقیقت

به حمد بعد که این امینه بی زنگاری منم

کران خورشید رو را هم سفر با نوشتن منم	ز زلف شام غربت چهره صبح وطن منم
ز بس چمن جبین باغبان ترسانده <sup>چشم</sup> منم	منی خواهم که از خاک قفس سوی چمن منم
دل از خار خار رشک خار پریهن کرد	ترا با برک گل کرد تریه یک پریهن منم
ز هر یک قطره شکم که دارد تکیه بر عرقا	ز پا افتاده گلگونی بدوش کوهن منم
ز رنگ حرف بی غنچه را ز زمان خواهم	پریشان خاطر می از سر زلف سخن منم
ز غیرت بند بندم همچو برک سپید میزد	نسیم چون غبار اوده در صحن چمن منم

خوش آن دزیری که **صائب** از نهالش کام بریم

تسخینک بختی در کف از سبب ذوق منم

هوای قاتش درم ولی چند کم می منم	سرد برک هوای من ندارد سردی منم
مرا چون در کلت تالش مدینه سید <sup>کلان</sup>	مکان خاک روم بچشمان داد منم

من خاکی نه ان کردم که از راه تو بخرم	من گریان نه ان شمعم که بی نور تو بشنم
به عهد چشم هر خوابت سرم بالش می خوابد	بدین سودا عجب گرز در داید سالنم
شبش نوش لبست دیدن خوابش <sup>سودا</sup> <sup>سودا</sup>	دلی صورت نمی بندد خیال <sup>سودا</sup> <sup>سودا</sup>
سر زلفت سرم بر باد خواهد داد میدم	لب لعل تو خون من بخوابد رخت مینم
خدنک غمزه منتت بهم بر میزند کشم	چلیپای سر زلفت تو رسوا میکند منم

شدست امینه **مسلمان** رخ خوابان این معنی

نه اکنون ست تا بودم چنین دوست <sup>سودا</sup> <sup>سودا</sup> ایمنم

بخر زلفت که من دایم در ان بندم	که چون خود را بشکرک سر زلفت تو دیم
ز دست دست میگیرم ولیکن غم <sup>سودا</sup> <sup>سودا</sup>	چو ابرو بهاری میمان که میخندم
بکویت چون صبا بانکه جانها داده ام <sup>سودا</sup> <sup>سودا</sup>	بگرد از درت رضی بسوی ز تو خرسندم
تو دل در بندان داری که جانها در کندار <sup>سودا</sup> <sup>سودا</sup>	به حق دوستی جاناکه من دایم در ان <sup>سودا</sup> <sup>سودا</sup>

ز کوه محنت **مسلمان** غم فرماد کاهی دن

که که را کوه کند از غم من بچاره جانکنم

سالها از پی مقصود جان کردیم	دوستی رخانه و ما کرد جهان کردیم
خود سرا پرده قدرش ز مکان پر <sup>سودا</sup> <sup>سودا</sup>	انکه ما در طلبش کون مکان کردیم

دل سیر وند ضرورت نکران کردیم	کفته بودند خوبان نه باید نکرست
روی بنمود چو خفاش نهان کردیم	همچو لیل همه شب لغو زمان تا خوردید
تا میان آدوی عقل و روان کردیم	صورت یوسف نادیده صفت میکرد
ساقیا باده بده که سران کردیم	کفته بودیم جلوت که در می نخوریم
پیر بودیم در باره جوان کردیم	کو همه شهر بیاید و برینند که ما

حدا لشکر خوبان بشکار دل ما  
 کو میائید که ما صید فلان کردیم

نخوشیم و هم چون کزیده ما رنالم	شان تیره که از تاب لفا رنالم
اگر سحاب بگریم اگر نه بار سبالم	نه ان گلی که بکشمم و نه زمهر بر بخششی
رضا باش که چون طفل شیر خوار رنالم	بپاش صفت پری بیادان برودان
همی چه بانج ببالد چه رعد سار رنالم	همی چو ابر به خندد چو ابر وار بگریم
بران سرم که مردم بروز کار رنالم	ز روز کار بنا لید می مردم ازین
خلاف من ز یک طفل فی سوار رنالم	ز صد سوار نمانند غازیان مجاهد
ز شاخ شعله براید اگر بهار رنالم	ز رنگ بنره برودید اگر خریف بگریم
ز دشت برق چه کرد که بهار رنالم	بکوه سیل براید اگر بدشت بگریم

دو کتی ار همه دشمن مرا از آن همه **بها**

امان مباد بجان کز بر نه بار بنام

لاجرم همسایه خورشید تا بان بوده ام	دیشب از خود چون مرسی روزه پنهان <sup>بوده ام</sup>
هر دور که بگذشتم در کوی جانان بوده ام	عقل را دیدم بک سر یا قلم جان کرا
خدمتی کردم بسر شیخ شبتان بوده ام	پیش ازین پروانه بودم در شش قدم پیش <sup>بست</sup>
چون ز ماهی یونس یوسف زندان <sup>بوده ام</sup>	غرق و محبوس خود بودم ز خود رفتم <sup>بود</sup>
تا کبوشی چون نیم افغان و خیران <sup>بوده ام</sup>	نا توان بودم به پیش نیش بر خاتم
پیش او چون کوی من سر کشته غلطان <sup>بوده ام</sup>	گفت من قصد سرت دارم همه من <sup>شدم</sup>
بر درش چون بلبل مسکین و نشان <sup>بوده ام</sup>	تا برون آید بچ از غنچه گل نیم شب
تا بدست ارم ز سر تا پای ستان <sup>بوده ام</sup>	از هزاران حلقه زلف یا شش حلقه

بر سر کوشش که میرفتم ازین سر مرلقب

در **شتم سلمان** و زان سر چون <sup>سلمان</sup> بود <sup>بوده ام</sup>

می گلگون طلب دارم و گل در ساغر اندام <sup>اندام</sup>	بیا ساقی که بنج غم بدو رکل بر اندازیم
سپه سروی بست ارم و سر در پاش <sup>اندام</sup>	سر رقص سر اندازیت سر دلاله <sup>بها</sup>
کله بر اسنان نذخت ما زان تر بر اندام <sup>اندام</sup>	کز اشوق جمال گل کرفی لاله جام مل



باد از باب منی بنوشیم اشکرامی  
 بشهر او از زه زندی دمی خواری اندام  
 همین دم باشد ای دغظ که تا قاصد <sup>خراید</sup>  
 کشیم او را ز محراب ترا از منبر اندام  
 بچاک پای خود فرصت بده چند ما را  
 که بر کیمش ز پاشی بسای دیگر اندام  
**کمال** از موج چون نیت کرد اب جهان خالی

بیابا بر لب دریای باد لنگر اندازیم

میرسد بوی گل ای یاران من دیوانه  
 پرکنید از باد خون حبه سپانه ام  
 شعله ام بر قم شرارم اخگر من نبود  
 دیر یان کردند اگر بر کردت سخنانم  
 دل بر غبت بر کند از جان شیرین  
 شمه کشنود در عشق ادافانه ام  
 بی مجابا میزند بر قلبش خویش را  
 در طریق سوختن بهم مشرب چه دهم  
 کرچه از خشکی لب من چون تفسید است  
 آب دریا نخواد بهمت مردانه ام

تا ز انبای زمان **لف** پیکو کرده ام

اشناسی با بود با معنی پیکانه ام

ز بی تابی عثمان خویش خود در اچنان هم  
 که من چون تاب میجویم بران سوی منیا  
 چنان کتخ کتشم از نسیم پاک نامی  
 که دست شلخ کل را در حضور باغبان هم  
 حدیث سدی ادر پرده غورشید و کوبیم  
 ز بیم چشم بد کل را در اوراق خوان هم

به نقد امر در در دمان سرور و پنجم	بهشت نیه دار دشتی بسیار خواهد شد
ازین تسان مرا گمی بخون ز غفران پنجم	به خونم خنده من از نصیب دیگران کرد
که کرد زرم ترا ز مغز کرد در استخوان پنجم	ندارم چون برای سخت جان ندیشه روزی
بسا هر دو عالم را بهم در یک زبان پنجم	اگر از قهر بان عشق یا بهم پایه دستی

نوزد در گلستان غنچه را دل بمن **مسما**

تمام عمر اگر بز خوش جان ب ان پنجم

اگر از بال غنچه افی مثل بند پیریم	نه ان صیدم که صیاد او در دردم پنجم
توانی یافتن ضعف درون نبض قهریم	بجز افسرده کی کو غم از غم هستی
که یارت با چه بود اندیشه نقاش تصویم	چو طاد سم در نصیحت ای پیا کی نمیدم
به پا اکنون چه سود ای جان بند و پنجم	جنون دل در بالاشد ز سود ای سر زلفت
نگردد مانع جولان رحمت کرد تقصیرم	دران وادی که باشد گرم فیض انعام
مبسا لوده کرده دهننت از خون پنجم	ز خاک شکان عشق خود دهن کشا <b>کن</b>
ندم تا چه خواهد داد <b>الف</b> خواب تعمیرم	نجالت یا به ام یکسر ز سرم بهت هستی

چو کرد از رخ بیاد دهن مژگان بر دم نکم	کجا بر شکست ز یک شد صاحب سنگم
---------------------------------------	-------------------------------

منجر کرده ام افلاک از سخت جانها	طناب کردن مینا بود مارک سنگم
غبار کلفت من معشوق عاشق را	بزنگبال طوطی میشود آینه از رنگم
سراپتقارم چون به بزم یار نشینم	قدح از خنکش رنگ خناملی قد از جنکم
گاه حسرتم محمودم از نظار کشتن	که رنگ گل بیومی بوزنگ اند از درنگم
بصد افغان بر پیش خاک کردیدم <sup>بین شام</sup>	که می دید بکوش از تار جاده سپنکم
مجت کرده از بس خسته چمن خرمین ضعیفم	براید چون نگاه چشم مورآه از دل تنکم
بکس نبود خیال دشمنی از اوده مردا	کشم شمشیر خود که بخاطر بگذرد جنکم
بگو هر قطره ایم بیاقوم رنگش	بهر کس تفاق مشربم اقادیک رنگم

کرفار سواد شهر یاشتم تا بکی شوکت

بده چون ناله رنجیر مجنون سر زلف سنگم

از موج شکام نهنگ است مکتم	از برق اوه دیده شیه است روزم
پرواز من شهر پر سنگ سلامت	در دست روز کار همانا فلاختم
سپل فنا ما نتواند ز ریشه کند	او نخت بسکه خار علاقی بد منم
نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب	خوشوقت میشوند صر فیان ز شیبونم
چون عنبر است خامی من بز چنگلی	خجالت کشد رسیدگی از نار رسیدم

پروای باد صبح ندارد حسین غم  
در خواب ناز بود نسیم سحر کبی  
با این برهنه گی که مر نیت رفته  
چون بوی گل که می شود افزودن ز  
ان گلشنی همیشه بهارم که رفته  
از شش جهت اگر چه گرفتند دامنم

چون ازنده کرده دلهای رستم  
در فرصتی که بود باغ شکفتنم  
در پای هر که می شکند خار سوزنم  
بی پرده کشت راز من از پرده تنم  
از جوش گل خزان حوادث گلشنم  
نتوان گرفت دامن از خوش فتنم

**صائب** تلاش فرودس میکنم  
چون خار و خنجر که چه نرودار کلنم

تا اهوانه شوخی چشم تو دیده ام  
شرم جبرون نکردم بزم تو از حجاب  
اول پری که خفته ام شیشه کرده ام  
ابن سیه به از نگاه تو خورده ام  
نقش قدم چو شهبه طلاوس داغ شد  
شد چون بیاض چشم هاستخوان سفید  
افکنده ایم بینه ز ماخن خورشها

دام غزال شد دل مژگان کنیزم  
از چهره رفت بخت رنگ پندم  
انگاه می بیاید نگاهت کشیدم  
از سر نه بچو سینه مژگان دمیدم  
چون شعله گرم بکبه بکویت دویدم  
از چرخ بکبه منت دولت کشیدم  
پیراهن برهنگی خود در دیده ام

ایران چو سایه بسکه مرا بچو تاب داد  
خود را به هند سایه که هر کشیده ام

شوکت کسی مباد چون کرم حضرت

خون شدم از رک تش حکم پیدام

شهبید تازه ام با تیغ عهد تازه دارم	ز هر زخم که من بزر زخم تو خمسیازه دارم
رک فسوده ام از درد چون زنجیر بدینالد	میان می کشان عشق ادا اندازه دارم
مکن منع که از اندازه شیون پانند سپردن	ز بی اندازه حسی درد دل اندازه دارم
کنم دل جمیع تا از تو برم ذوق پریشانی	پریشانی نه پنجم کرم شیرازه دارم
بود از چاک های سینس فتح الباب عاشق را	پی پرون زدن از خوشترین دروازه دارم
بیایم میرسانم عمر اگر هست این بیابان را	درین ره چون دل بی از زد و جهازه دارم

حدیث عشق بلبل کهنه شد چون حسن کل **مست**

ز می بشنو که کلبانک حسن تازه دارم

از پریشان خاطری دل را بکا کل بسته ام	زشته نظاره خود را بسبیل بسته ام
تا داغ او بفریاد حسون ماسد	نامه خود را بیال نکبت کل بسته ام
سر کشان را زبرد دست خود به زخمی کردم	بارها از موج بحر این شعله را پیل بسته ام
کشتن توجید را کچین ما تاراج کرد	دست های غنچه از متقار بلبل بسته ام

از برای تخفیف رنگین خیالان صبحدم

**شوکت** از مصلح رنگین دستم کن

در دیده تونی کبای مردم	ای چشم خورشید بلای مردم
چیزدگری درای مردم	مردم تو چشم در نیاری
چشم اب زده ساری مردم	از بهر نشست سردقت
اخرونه بی جدای مردم	چندم کبشی دزنده ساری

**منصور** ز غم بمرد در دست

از جور تو دجفای مردم

چو مژگان برک برکش ز خون دیدم	بیا دقاقتش در پای سروی کریم
ز حسن صندی رنگی علاج درد کردم	کشیدم عمر مادر عاشقی تصدیق <sup>در عالم</sup>
من ز روزی که اینجا پانهادم ترک کردم	نه از گشتن نه از بستن مرا پروست <sup>در کوشش</sup>
جهان گل پر داز گلشن که من سوزیدم	ندمم کی بهاران رفت و کی فصل <sup>بود</sup>
نمیدانی که در هجرت چه شب را سحر کردم	چنین شهر خنجر از روزهای تیره ام داد <sup>می</sup>

به فریادش بسی تا نیم جانی هست **عربی**

پشیمان میشود فردا ترا ایندم خبر کردم

نه شهباز فراق ان بت بهمن بدن مینما  
 کهی ز جور غربت گاه از یاد وطن میرم  
 مزن از طعنه هر دم تیر پیدا دم تو ای نانا  
 مرا بگذر تا یکدم مگر خویشتن میرم  
 صد فسان مبرها موشی بلب در  
 جاب اسپو بکنشیم دهن بهر سخن میرم  
 دم مردن قدم نه بر سرم اچان شیر نیم  
 نظر کن تا چه سان از تلخی هجر تو من میرم  
 بر افکن پرده از رخ شمع روی خویشتن  
 که من پرده آساده در میان بچشم میرم

تو بان نوکل خندان بعشرت بگذران احمد

که من چون لاله دلخسته باداغ کهن میرم

ز انشب که با تو دست در انخوش کردم  
 یکباره ترک همه دلدل بهوش کردم  
 هر چه ان نه عشق تست با بازی شمرده ام  
 هر چه ان نه یاد تست فراموش کرده ام  
 خالی شده دماغ من از مستی شمار  
 زان باده ها که از لب تو نوش کرده ام  
 بر چرخ میرسد خودش من از فراق  
 خود را بوعده های تو خاموش کرده ام

از چشمم نیم خواب تو امروز زرد شمن هست

ان ناله که من ز غمت دوش کرده ام

دم مردن از ان باغیر یار آدب با لیم  
 که من جو ابد بصد تلخی بر اید جان شیر نیم  
 نمودی باز زلف عنبرین خال مشکینم  
 یه کردی شب دوزم تبه کردی ان دیم

ز شرم از باغ وصلش بی نصیب سادگی <sup>من</sup>  
که دستم لبه اندوسن باین خوشدل کلیم  
در آب چشم از مهر و کنی شکان شمشه  
نواز دکاهی از مهرم که از دکاهی کلیم  
نه کل منم نه کل جنیم نه غم بی کل روی  
کیم در باغ کیتی نه تماشانی نه کل جنیم

بخشد چاشنی امیرش **مناق** هر کس را

بکام خصم تلخ در مذاق دوست شیرینم

آنکه از دست غمت داد نکرد دست منم  
و آنکه خود را ز غم از داد نکرد دست منم  
آنکه پوسته بمن جور و جفا کردی تو  
و آنکه از جور تو فریاد نکرد دست منم  
آنکه نادیده سبهی بود ترا کشتن در هر  
یک نظر جانب شمشاد نکرد دست منم  
دل غم دیده من کشته خراب غم تو  
و آنکه این عمده اباد نکرد دست منم  
بر دست آنکه غم من نکذرت دست تویی  
و آنکه دل از غم تو شاد نکرد دست منم

**ناصی** را نشد از یاد زمانی غم تو

غمت آن را که دمی یاد نکرد دست منم

بیا بیا که قهریم و خاک را تو ایم  
مدم مست می چشم پر خمار تو ایم  
اگر چه باده پرستیم مست اینجا میم  
اگر چه ترستیم در قطار تو ایم  
اگر مسافر شویم با تو هم سفریم  
در مجاور عشقیم در دیار تو ایم



هزار تیغ خف از تو در جگر خوردم      چه جای عذر که صد بار شمرم تو ای م  
هزار سجده اگر دریم می دانیم      که بی شفاعت عرفان کنا کار تو ای م  
جان چو اهره بابد ششمنی بر خاست      کناه ما بجز این نه که دوستدار تو ای م

صید کفت بقاسم که در سرای وجود

بهر غمی که فرستیم غم کار تو ای م

دامن خویش ز خون مژه کلشن کردم      از فراق تو چه کلک که بد من کردم  
روغن دیده که قلم ز سر شک کلک      در چراغان شب بهر تو روشن کردم  
چون جوس دل هر شک باد فریاد      بسکه در بادیه از بهر تو شیون کردم  
چاره از رشک رقیبان بفرق نمودم      چاره درد از فراق تو ببردن کردم  
شد کفن دو ختم آن جامه که از ما فراق      سیان روز که این رشت به بسوزن کردم  
افرم دوست نکشتی همه داغم که چرا      دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

قسمت برقی چه خواهد شدن افرا کیرم

کشته ام سبز شد و چیدم و خوسن کردم

یار بستم وقت جانان بکه گویم      یاری چندارم غم بجان بکه گویم  
دارم بوس گفتن حال دل صد چاک      چون دورم از آن غنچه خندان بکه گویم

دربزم تو چندان رقیبان من از دود  
خود کوی که این حال پریشان بگویم  
کویندشان غم خود اهل تظلم  
ظلمی که کند است خوبان بگویم  
کویند بافغان همه کس حالت خود  
چون نیست مراقت افغان بگویم

احوال دل **حیرتی** بی سرد پارا

چون نشنود الشوخ سخن دان بگویم

چو لاله کوشوی از باده چمن مسم  
چو مشک بر کنی از طره ختن مسم  
دل بر بنم از آضمم دعسم  
دماغ بلیلم از نکبت چمن مسم  
نه شکل بسج شناسم نه صورت محرا  
ز فکر دار و ز اندیشه رسن مسم  
ملکو که فرقه زنا رو پوش پاره مکن  
که تیره مسم از جام بر همین مسم  
در معامله بر بند و میفروشش که سن  
حریف عشقم و از خون خویش مسم  
بناله تیشه فراد کوی این دستا  
که از جلادت یاری گویم مسم  
به بزم د دست که کوی از قدح نوشا  
تهی پیاله تر از من نبود من مسم

بهشتیان چه شناسند **تیم** **عری**

نه از شراب ظهور از می سخن مسم

غیرت از چشم برم سوی تو دیدن ندیم  
کوشن نیز حدیث تو شنیدن ندیم

کز شب دست به وصل تو از غایت شوق  
 تا قیامت ندید صبح دو میدن ندیم  
 بدین زلف تو که ملک دو عالم بدید  
 یعلم لهد که موسی تو دیدن ندیم  
 که بیاید ملک الموت که جانم ببرد  
 تا به پنجم رخ تو روح رمیدن ندیم  
 لشکر ترک غم که بر سرم حبس شود  
 کرد و صد زخم خورم ابرو خمیدن ندیم

شرف از باد و ز دوی دوزخش ببرد

باد را نیز درین دهر وزیدن ندیم

یار گفت از ما قطع نظر کفتم چشم  
 و آنکهی دزدیده در مای نگر کفتم چشم  
 گفت اگر ای بی نشان پای ما بر خاک را  
 بر نشان آنجا بدین ما که کفتم چشم  
 گفت اگر سردر سپاران غم خواهی نهاد  
 تشکان مرده ما از ما ببر کفتم چشم  
 گفت اگر بر استانم آب خواهی ز دریا  
 هم بجز کانت بردن ما کفتم چشم  
 گفت اگر کردی شبی از روی چون ماه  
 تا سحر کاهان تارهی شمر کفتم چشم  
 گفت اگر شد دولت خمشک از دم سوزان  
 بازمی سازش چو شمع از کر تیر کفتم چشم

گفت اگر داری هوای روز وصل ما کمال

قوان دریا به پاهای کفتم چشم

یار گفت از غیر ما پویشان نظر کفتم چشم  
 بلکه قطعاً هم مبین سوی دگر کفتم چشم

گفت با بادوستی بسیکن بدل کفتم بجان  
گفت راه عشق ما میرد بر کفتم بشیم  
گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان  
سوی ما چندین نیندازد نظر کفتم بشیم  
گفت اگر خواهد دولت زین لعل میگویند خنده  
که برها میکن بصد خون جگر کفتم بشیم  
گفت اگر خواهی غبار رفته بنشیند زرا  
برفشان ابی کجاک بگذر کفتم بشیم

گفت اگر دارد **دلای** چشمم کرامت خبا

کحل منیائی بکش از ان خاک کفتم بشیم

سوختم از تب عشق تو بجان تو قسم  
بکلام همه یا قوت لبان تو قسم  
طوطی ناطقه را دعوی شیرین سخنی  
تلخ باشد نه خورد در لبان تو قسم  
بوان ل خون کشته عاشق سو کند  
به جواب لب الوده بیان تو قسم  
بوفای دل سنگ اکین من که خورد  
به بهای ز فلک بلای تان تو قسم  
که مرا کیم سوخت ز مهرت خالی  
به فسون ساز لو ای نهان تو قسم  
گفت **محرورم** تو رنجیده از من کفتم

مست از باده شوق به نگاه تو قسم  
می پرستم نجم زلف سیاه تو قسم  
اخترم تیره کی از خال سیاهت در  
به ضیاء بخشش رخساره ماه تو قسم

دل براد لبرم از شوق ندارد آرام  
بکه سرگرم وصالست بر آه تو قسم  
کرده تاراج دل و دین مرا خال و خطت  
ببصفت شکنجه های سپا تو قسم

نسبت جانان در تو محرم یعنی

بنگاه تو نگاه تو نگاه تو قسم

شوخی رحم نشاد دست نکارم چکنم  
بر داندیشه ادخواب دق سرارم چکنم  
سوزش مسکنم خلق که زاری تاکی  
من دل سوخته چون عاشق زارم چکنم  
ماه رویم چو پدیدار نیاید روزی  
شب تا ریک ستاره شام چکنم  
یار دل برد و سپرد خفت بدلداری  
اوز من فارغ و من بیدل یارم چکنم  
غم معشوق در افکنند ز پام چه دوا  
کشت از عشق پریشان سرو کارم چکنم  
چون خدادرد جهان روی نکودارد  
منکه **در قسم** دوست ندارم چکنم

مادر غمت نشاد می جان باز نکریم  
در عشق تو بهر دو جهان باز نکریم  
خوش خوش چشمش اشش عشق تری <sup>المثل</sup>  
کر جان ما بسوخت بجان باز نکریم  
اسرار تو ز کون و مکان چون سبوتا  
مانا ابد بکون و مکان باز نکریم  
سود و کون در طلبت کز زبان شود  
مادر طلب بود در میان باز نکریم

چون شد یقین ماکه تویی اصل هر گمان  
در پرده یقین بگمان باز نسکریم  
در راه تو داسپه بتازیم مرد دار  
هرگز بگریم بگمان باز نسکریم  
در بحر عشق که چه کج با کنار رفت

ماز کنار تا بمیان باز نسکریم

کاش فرمودی بشمیر جدا می شوم  
تا بخواری در چنین روزی اندیدی شوم  
باغبان کوه در ته دیوار گلزارم مکش  
بی وجودش که کشد خاطر بسودم  
شهوایم کی خواهد باز تا دیوانه وار  
خاک خون الوده خود را بر سر راه افکنم  
خون دل زاز و همی با برم ز سرمان <sup>دو جان</sup>  
کز در آتش نشتر خونیت هر سو بر تنم  
تازه عصمت کی شود آثار دوران خلیل

کین تبانی را که ناهق می پرستم بشکنم

ما زخت دل بمنزل حیرت کشید ایم  
در چشم حرص کحل قناعت کشید ایم  
تا شد کلید مخزن حکمت بدست ما  
خطر بر سواد خطر رحمت کشید ایم  
ایدل متاع حادثه تقدیرت کم عیاً  
بیا در ترا زوی همت کشید ایم  
ترسم که بر سینه توفیق ما کشند  
این خط که بر جریده طاعت کشید ایم  
ز داغ غدا بجز نیاید بچشم ما  
در جنت آتشی که ز وقت کشید ایم

قدر دیار خوشتن دو وصل با ریش از ماش نو که غرت کشیده ایم

ماست ان میم که در مجلس ازل

با آذی ز جام محبت کشیده ایم

تو شهر یار جهان ما غریب شهر تو ایم وطن گذشته ما خان دمان ز بهر تو ایم

ز لطف بر سر ما دست رحمتی می نه که با پمال حوادث ز تاب قهر تو ایم

ددا ی دل نشود جوش جام جم ما را که ناز پر در پیمانهای ز بهر تو ایم

چو لاله خون چکد از نو بهار عارض تو چو غنچه چاک دل ز لعل نوش بهر تو ایم

شده از وفای تو مشهور عالمی **خامی**

بس است شهرت ما که ساکن شهر تو ایم

سن که همچون ذره روی از مهر بهر زبان از جفای رذکار و جورا خوان کرده ام

در شتم سن خونست سلطان نه پایدم <sup>جنگ</sup> تو که آن خویش را هر سو پریشان کرده ام

در عراق از بهر سلطان منیرم پورته <sup>تنغ</sup> سینه خود را سپهر خراسان کرده ام

رستم درستان نکردان جنگ با زینا <sup>بنا</sup> آنکه با حاجی حسین اخو بهمدان کرده ام

در عراق از نو که خود امتحان می خواهم <sup>م</sup> شایندارد که من قصد سپان کرده ام

قصد سن کردن چنان شایبایدش کوش از کمین که ان سپه با خاک یکسان کرده ام

دیکران را عشق و ما را زرم و میدان از دست  
من بگردی زنده کانی نمی چو شاکر دادم  
نقد سلطان با این غر خان منم کاندرا مصفا  
بر سمن باد پا هر لحظه جولان کردم

من محمد نام دارم بهر دین احمدی

جان خود را من فدای شاه مردان کردم

ای ز قدرت جمله سزا فرایم  
وقت نشد باز که بنوازم  
چند برانی چو سگ از در مرا  
من سگ کوی تو دلی تا زیم  
باخته بودم تو زود مراد  
داد قریب تو دلی بازیم

حافظ صلا میم و از کمال

معتقد حافظ شیرازیم

نه سیر باغ و گل در اینجوا هم  
کلاه بر رخ ز سپای یار اینجوا هم  
که بهشت طلب میکند کسی دنیا  
من فزوده دیدار یار اینجوا هم  
چه پر سیم که چه میخوای از خدا شوی صل  
سرود و ساغر و بس کنای اینجوا هم  
دل ز خنده شده را که خون سینه است  
ای سلسله زلف یار اینجوا هم

چه میروی بدر غیر التجاه ای فیض

که من مرا د خود از بهشت چهار اینجوا هم



از گل رخسارت ایمره کیش ششم	ایاد ایامی که در کوی تو مسکن شدم
قوت جان از لعل میکوبنت مکیدن ششم	دست برانغوش هم بودیم شب تا سحر
سرخاک ستانت چون برهنه شدم	تار از زلف تو چون ز نار بستم در کلو
نه امید درستان نه پیم دشمن شدم	بوده ام سوده خاطر با خیال یاز شو
دل بجز غنشته چون بسمل طمیدن شدم	تا کشیدی خنجر کین بهر قلم از جفا
در ذوقت ناله و افغان شیون شدم	تا شدم دور از مه رخسارت ای ارم جان

تا دم ان سر و سهی تا ایامی آید مرا

هر زمان نکشت حیرت را کزیدن شدم

بامید و فابر خود جفا کردم ندانم شدم	بیار پوفا عهد وفا کردم ندانم شدم
بسان مرد مشن دیده جا کردم ندانم شدم	دل اراری که هرگز دیده بر مردم ننید
مغادر لند غلط کردم خطا کردم ندانم شدم	اگر کفتم که دار دیار من این دجونی
بان پیکانه خود را اشنا کردم ندانم شدم	بهر پیکانه باشد خوی او از شنا بهتر
در یغافخانه در کوی بلا کردم ندانم شدم	بلا می جان من ان شوخ من افشاده در کوش

بلا می پیشان من سر مسارم زین حکایتها

درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانم شدم

بهار زنده کافی پیونفا بود دست دادم	کلی زین باغ بردوش صبا بود دست دادم
ز خود دارسته شو تا کعبه مقصود دریا	تو کل مرد را ز خیر پا بود دست دادم
سکندر خود نه شهر رفت اندر جانب طمان	عنان دست خضر زینها بود دست دادم
خیالی هست این خلقان ترا کفتم حزن	که درستان نیز با این ماجرا بود دست دادم
تو با این خلق کمتر شناسی کن کفتم	که خلقان مثل نقش بویا بود دست دادم
مکن تو دوستی با خلق رو خود دهن حق	رفیقان زمانه پیونفا بود دست دادم
فرو کفتم ان سنگدل کشتی تو هم	بغیر از حق همه ما را شنا بود دست دادم

تو خاقانی برد کلب در ایوان احمد شو

که خلقم نیز مطلب شنا بود دست دادم

بدل چو مهر تو ای یار نازنین دارم	خوشم که از دو جهان دولتی چنین دارم
بهر کجا قدم از لطف رنج فرمائی	برای مقدم تو دیده بر زمین دارم
مباش در پی از خلق بیدل <sup>عاشق</sup>	که من ز گردش دوران دل جوئی دارم
دران زمان که رخ از زیر پرده نباهی	برای کفحه تو جان در استین دارم
فشانده ام ز سر صدق استین بدو <sup>کون</sup>	فنا شود دو جهان عاقبت یقین دارم
نمی خورم غم ایام <b>قطب</b> لدین هرگز	براق همت خود را بر زیرین دارم

پتو کجا باشد بگو یکدم قساری دزتم	ای یار اختر تا کی اندر پی از ردتم
کز تو ز شفقت پروری دمسرت کنی در کدم	هستم خرابت ای پری زین در دیام <sup>بهتری</sup>
ای لیلی سوزون من بنگر برین <sup>حا</sup> کندم	بین ناله مجنون من همدیده پر خون سن
از خود پرستم من در چیزی ندارم صدم	بت می پرستم من در تو به شکستم <sup>دکم</sup>
هرگز نگردد با درم که تو به را من شکتم	بالا رودیان چاکرم از عهد ایشان <sup>بکنم</sup>
مهرش بجان پرورد ام باشد در او <sup>مکنم</sup>	شمع جالش دیده ام ر مغزش بجان <sup>فهمیدم</sup>

کر چه غریز در جهان خواری کشم از بهرن

یاران بومید این زمان این جلوه های <sup>مکنم</sup>

از جمال جان ذرایت دیده روشن <sup>شتم</sup>	یاد ایامی که در کوی تو مسکن <sup>شتم</sup>
من کی در بجران تو تا روح در تن <sup>شتم</sup>	از قضای اسمانی شد نصیب من <sup>فرا</sup>
سینه را از تیر مژگان تو روزن <sup>شتم</sup>	بودم اندر میکده فارغ ز یاد هر دو کون
اندرین دیرانه دل سیرکش <sup>شتم</sup>	از تجلیات آن رخسار همه سیامی تو
در طواف کعبه کوی تو <sup>شتم</sup>	دایما بودیم در نرم دصالت شادمان
بر لب لعل تو عمری بودم <sup>شتم</sup>	مدتی شد ساقیا محموز ماندم <sup>حبه</sup>
عوض خود را از برای حال <sup>شتم</sup>	از برای حل مشکل دقایق <sup>سبا</sup>

بغیر از سایه در کویت کس محرم نمی یابم  
چنان روزم سیه شد کاینچنان روزم نمی یابم  
بروزین تمام شیون بردار با عیش  
که غیر از لذت شادی دیگر تمام نمی یابم  
مگر او مایه شادی بود گاه گاه سحر جیب  
دل شورید خود را در کفم نمی یابم  
منم عاشق منم در دیش نشد برایش منم  
که زوق در جرحت دارم و در هم نمی یابم  
ندانم عشق من کم گشته باشد با که جز خود  
که آن خوشوقتی اول زرد و دوغم نمی یابم

مکو در عاشقی محی کم از زناد و مجنون است

اگر زیشان نباشم پیش من هم نمی یابم

چشم غیر است درین پرده چنانش منم  
بهتر آن است که از دیده چنانش منم  
او خود از دیده بی دیده کی می بیند  
چاره نیست که من نیز چنانش منم  
خواهم اول که ز سر تا قدم جان کردم  
تا چون جان در همه پیدا و نهانش منم  
پرده که بر فلک آمد ز رخ در نه مرا  
صبر آن نیست که فدای چنانش منم  
رفت از وقت که بردی نکلان می منم  
دقت نیست که بر خود نکلانش منم

حشش از پرده هستی معین می تا بد

باشد این پرده پیشد که عیانش منم

دو چشمان جاد و فنت را سب از من  
دو اهووی شیر افکندت را بنا ز من

ایادل ز خود رفت را بنازم	باندازه یاد مد نکا بسش
بزمی سخن کردنت را بنازم	چو آبی که از موج کوهر تراود
بدین شیوه دل بردنت را بنازم	کرفی شکستی بجاکش فکندی
غم کار ما خوردنت را بنازم	تو تیغ نکه را بخون رنگ دادی
چنین زیر پا دیدنت را بنازم	پس از شتم دست افروست
نگاه وفاد شمنت را بنازم	بطرز غضب ز حیرت من نمود
بدنیان بر شفقت را بنازم	تبسم بچین جبین در نهفته
کل و سبیل و کشتت را بنازم	رخ و عارض و زلف و دیده کشم

کبرهای شهوار مشب **عسریا**

بوصف لبش صفت را بنازم

در هر دو جهان مقصد و مقصود تو ایم	تو خاصه ز ما باش که مانیر ترا ایم
ما صد قدم از راه کرم پیش تو ایم	گر یک قدم از روی طلب سوی منی
هم از تو در کج بردتو کشت ایم	ما کج نهانیم و تو مفتاح فتوحی
تا زاینه ذات تو خود را بنه ایم	ما بر صفت خویش ترا جلوه نمودیم
در اینه تا پیم و حرارت بفرایم	تو اینه صافی و مانیر چو خورشید

چون رنگ گل از امینه دل بزدم	جان نغره برادر که ما نور خدا ایم
جز نور جمال تو در آینه چه تا بد	اندم که غبار از رخ آینه زدیم
تو بحر قدم بودی و ما شبنم مگان	بابا تو چنانیم که کوئی همه ما ایم
در عالم تو چیدنه یاریم نه غنیار	ان لحظه که از پرده هستی بدر ایم

از شش جهت کون گذشته است **معنی**

از جا چو برو نیم چکو نیم کب نیم

خیال قامت سرور دانی برده <sup>شیش</sup>	نگاه چشم مست کرده فلخ از کم و ششم
به ذوق وصل لداری شدم دیوانه <sup>سایه</sup>	ز روی لطف رحم آدر می پیمان
چنان در عشق او حیران و محو مست <sup>متیام</sup>	که از گردن اگر زید بفرقم غم نهند
از آن روزی که دل بستم بد هم لطف <sup>مشکلتش</sup>	سلامت سار قوم و از خود پیکانه و خوم
کشیدم در فراق ادبسی ریخ از فلک <sup>ال</sup>	مگر از مرهم وصلش شود به سینه ریم
محبت اصل مقصود است و الفت <sup>مطلب</sup> یانیه	مراد عالم هستی بود آن دین این کیشیم

اگر آن پو فاد خوی و پهرست ایاسن

جفاکش **اکبرم** صابر نفیم زند درویشیم

اگر چه در غم تو پیر ناتوان شدم  
ولی زمرده وصل تو نوجوان شدم

فتاده ام سر کوبت خدارا نظری	که در طریق وفا خاکستان شد ام
که خست تش غم جسم ناتوان مرا	پی نشانه تیر تو استخوان شد ام
شهره عشقم و در خاک و خون هم غلظم	نشان تیر تو ای شوخ خوش گمان شد ام
بدشت دگره چون کوه کوه کهن شستم	که شهره غم عشق تو در جهان شد ام
چرا کمال من خسته دل نداری رحم	زخوی و ناز تو باله که من بجان شد ام
ز بس خوام قدرت برده عقل و هوام	بسان قمری شفت در فغان شد ام

نظر فلکن ز ترحم لبوی شاه شجاع

که از فراق تو با چشم نشان شد ام

بنده مرحمت چشم سیاهت کردم	ای با یماه غلط انداز نکاهت کردم
ای حیه چشم ز پیش نظرم دور باش	ان چنان باش که از طرز نکاهت کردم
خط تبریک گل روی ترا بنده شوم	از سر سایه خورشید پناهت کردم
نقش پای تو بر کوه چه مر آید	کرد بادی شوم از سر رهت کردم
لاله را منم و انغوش هوس کشایم	ماه را منم و از روی چو ماهت کردم

سید اسیر چمن میرود می گویم

غنچه گل شوم طرز کلاهت کردم

خواب کرس محصور عاشق پروردگار کردم	چو زلف اقم سپایت سحر کاکل از رست کردم
به سویم هیچ وقت از روی استغنا <sup>یعنی</sup>	اسیر هیچ زلفکان کافرت کردم
به جان افتاده کارم از غمت باور <sup>مندی</sup>	بلاگردان قول خاطر با اودرت کردم
مرا اندر محبت کاشکی بال دیری بودی	که چون خیل کبوتر هر زمان کرد سرت کردگار

شدیدم بر سرت افتاد ذوق کشتن <sup>منصور</sup>

کمی از تیغ که از دست گاه از خجرت کردم

در آمد بر سرم ناکه شب نشمع شدت نام	زد تپش در پر دبال دل پروانه جامم
ز نهاد اندر نهادم تپش حدش جنان <sup>است</sup>	که از سرتا قدم یکسر زبک شعله سوز نام
مثال برق بر سن بر فتاد و از برم بگذشت	تن و جان سوخت رفت از بزم امی و کجا نام
نه خواهم ماند نه رحمت نه تا بم ماند نه طاقت	نه تقوی ماند نه طاعت نه دین ماند نه ایمان
جنون در جان پیدا قیامت بر سرم <sup>با</sup>	بدال ندوه ماتمها عجب سازست نام
چه دشت واد این سودا بس با <sup>سخت</sup>	جهان از غرشن تا فرش آینه همزنگ زند نام
نمی ترسم سمن می غطر ز هول تپش و <sup>بهر نام</sup>	که صد چند هست از وی گرمی جان سوز نام
کز ار کاروان لخت دل را تری افتاد	که هر دم می چکد قطرت خون از نام <sup>خسته</sup>
<b>نیاز از شور تو عالم شده است <sup>عالم</sup></b>	نمودی فاش ای نادان بخلق اثر <sup>سنا نام</sup>



چنان سر مست و شیدیم که پازیم  
بروای عقل سرگردان مرا با کار  
شوم از ساحل صورت لبوی کج سویی  
دل چون مجرم عشقش چو ایش جان من  
چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم هر کس  
زیر بانی که میخواید بجان از لوح محفوظم  
بر اندوز سجانی چه کفر و چه کسالت

دل از دلبری یام می رسا غم نمیدانم  
که من سر مست حیرتم بجز دلبری نمیدانم  
چه جای بگرد بر باشد بجز که هر نفس بنم  
همی سوزم روان چو عود و سن محرمی  
به خراب دو چشم خود درون منظر نمیدانم  
که هستم حافظ قران ولی دفتر نمیدانم  
طریق مومنان دارم ولی کافر نمیدانم

بجز یا هو دیاسن هو چو سید من نمیکویم  
چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم

ز دستت جیب کل پراهنان است  
نه نمیدانم بوالهوس طبعان لالین  
بکج لان تبی قصد سر این عینواد  
جانش زره در قالب صورت نمیکند  
تصور میکنم کالطافت بیچکد زان رخ  
اصل مشکل که باید نوبت اندر عهد آن قایل

برهت فرق زریں افسران خاک می نم  
منم عاشق که ردیت بچشم پاک می نم  
که از سرهای شاهانش کزان فراق می نم  
بان عنوان که من از عینه ادراک می نم  
ز بس کز نشه حشش طرادت ناک می نم  
که در کار خود شمن حبت لب حالک می نم

تو دست خود رقتل **مختم** دارای جل کوه

که سن این فتح در شمشیر ان پیک می بنیم

امشب که در حضور تو مردانه سوختم  
صد داغ رشک دل پرده سوختم  
ازباده گاه تو پردن ز بزم وصل  
رفتم سرخوش در میخانه سوختم  
ان لب کدشت در سستی بخاطر  
اسی زویم و ساغر و سپاس سوختم  
غمهای ادک بر در دل حلقه میزند  
اکون کجا روند که ما خانه سوختم

در عاشقی جنون **شغالی** زیاده شد

چندانکه داغ بر سر دیوانه سوختم

گفت جانان سوی ما بگذر بگره **مختم**  
گفت ترک جان کن در مان که **مختم**  
گفت نه اچیت چشمیت کفتمش ابرها  
گفت ابی زین بخاک بگذر **مختم**  
گفت بر میدارم از رخ پرده **مختم**  
گفت چشم خویش را کوا این خبر **مختم**

گفت **فخری** جای من لایق کجا باشد بدل

گفت خواهیم غم ازین جای که **مختم** چشم

من لذت دردی تو بدرمان **مختم**  
کفر زلف تو با میان **مختم**  
در دل ز خیال کل دی تو خلیده  
خاری که بصدش ضوان **مختم**

صد جان استانم که دهم منبت  
دشوار بدست آمد و سان لغوشم  
صد خار خلد در جگر و لب کشایم  
درباغ چو بلبل کل افغان لغوشم  
کام دو جهان در عوض غم نستام  
این خبص کرامی کسین از ان لغوشم

قدی من و تر دامن عشق چو زاهد

هرگز بکسی پاکی دامان لغوشم

یک ذره ز درد تو صد جان لغوشم  
در دو متاع عیبت که از ان لغوشم  
بی وصل تو ما حبت جاوید نخوایم  
دیدار تو بار و ضه رضوان لغوشم  
تا حشر سو دای تو پمانه می را  
از دست ما نیم و به پمان لغوشم  
مادر سربار تو ای یوسف مصری  
خبر سوز دل دیده کریان لغوشم

نقد دل و جان **ابن یاسین** حاصل عمر است

این نقد بغیر از غم جانان لغوشم

ای خوش آن روز که از شک تن و جانم  
هر تعلق که به جز عشق بود زان بر هم  
در دستر ما کی در رحمت سنان چندی  
ترک سر کیرم و از ز رحمت سنان بر هم  
بر دای رشته جان سوز عیسی کف  
تا بدوزم دل و از چاک کریان بر هم  
رسته ام از بند و از نیک مرا فیدستی  
جز نکو یان و نخواهم که از ایشان بر هم

کاتبی نیت خیالات جهان جز خوابی

ناله کن که ازین خواب پریشان بزم

باز چنگ صبحی کشان در شام	به سوز سینه صبح و بخون دیده شام
آتش دل سوز سر گرفته جرم	بحرمت نفس سز بهر و باد و جام
برقت قدح و سوز خود و کرده شمع	بطیب عشرت جا دید و ذوق شام
بان نفس که ز الفاس روح بخشیم	رسد صبح کشان را شامه میثام

که پتو که ز قدح جریحه کشد **عضد**

حلال زاده نیم که نکفته ام که حرام

من رو سیاه پشت کنه عظیم دارم	نخوزم غم کنار که چون کریم دارم
یکجا روم ز دست تو بگو چه چاره نام	که پناه تکیه خود بتو ای رحیم دارم
تو حکم کار فرما که ز دست رفته کارم	که دوی در خود را تو احکیم دارم
همه پاس شناسی میکنند شنایان	من بیدل شناسی تو از قدیم دارم

توبه قادی به بخشا به طفیل ال حیدر

که ز خوف رذر محشر دل پر زیم دارم	تا یکی دور از فرقت محنت فرست
	یکره ای بد خو بگو چونت این محنت

از تو ای خدمتی بر جان خود نیست  
 که چه من آن نیستم که هر کسی نیست  
 من ز تو محروم دلفی رو برو چون <sup>اینه</sup>  
 هر نفس صد آه در دالود ازین حشرم  
 کرد آن سرو قبا کلگون بچشم غیری  
 کاش میل تشین در چشم ازین غیرتیم

چند آبی از غم دنیا بی با چشم ملول

ای خوش آن دم کرد عالم دین

خوش آنکه تو با زانی و من با پی تو بودم  
 در سجده فتم خاک قدم های تو بودم  
 رخسار تصور کنم دلاله و کل را  
 در حسرت رخسار دلارای تو بودم  
 هر جا که تو رفتی نفسی جایی گرفتی  
 انجا روم ذکر یه کنان جایی تو بودم  
 هر جا که غر غریت چو مجنون سر  
 در از روی ز کس شهلائی تو بودم

من اعلی درویش توان شاه بتانی

دستی که ببوسم به تمنای تو بودم

میان سینه ام زخمی نهان بودم  
 ز شست نازان ابرو کمان بودم  
 ز یک نظاره اش غریت مست خوشترم  
 نگاه چشم او در کل کران بودم  
 مجوز نک با ز غمی اندر جهان یعنی  
 متاع کل سستی خزان بودم  
 دلش زدم اغوشب از راه فغان من  
 همان چندین اثر در هر فغان بودم

بسوی هر که پسند کی نظر در دل خود در <sup>حمنی</sup>  
تن من تیر بازش را کمان بود آرم <sup>دستم</sup>  
فرد در چهر او خط و امر من فرود <sup>شد</sup>  
که مهر نو خطان آرام جان بود <sup>دستم</sup>

مجو غیر از دل من تیران ابرو کمان **عمر**

که پیکانش مغز استخوان بود <sup>دستم</sup>

روزی بدوز او بر دلدار <sup>دستم</sup> کفتم که تو ای قبله من گفت که <sup>دستم</sup>  
کفتم ز که اموختی عاشق کشتی امروز کفتم که بدین شیوه من از روز <sup>دستم</sup>  
کفتم که بخور باده گرفت و بزین <sup>دستم</sup> کفتم که چرا بر بختی کفتم که <sup>دستم</sup>  
کفتم چه شد آن عهد که با ما تو بستی کفتم که در آن لحظه من از باز <sup>دستم</sup>

کفتم چه شد آن دل که ز **تصاب** بردی

بر دشت ز زیر قدم و داد <sup>دستم</sup>

تا تو انم زخم بھر جان <sup>دستم</sup> شدم از ضعف چو سوی <sup>دستم</sup>  
حال دل مپتوندا نم که چنان <sup>دستم</sup> بس شوخی نماز همدان <sup>دستم</sup>  
بدف سینه به پیکان غمت <sup>دستم</sup> به زه ناک بردی <sup>دستم</sup>  
از فراق تو درین گوشه زخم <sup>دستم</sup> خوار هیچ ندارم بدان <sup>دستم</sup>  
بی رخ خنده ندیدست کسی <sup>دستم</sup> بشک خنده یا قوت <sup>دستم</sup>

سایح دلشده از سوز غمت مجنون شد

ای جفاجوی جان تو جان توام

نمیدانم که میآید که از جامیر و دهم	طلعیدنهای بالادست دار و نضی اعجاز
عجب سرو و خرامان از بهشت نامرئید	قیامت میرسد اینک بسر وقت رود
ثقات روی لایف کند و اگر در چشم	بود سرخیل کجایم بری خواب فراموش
روم از خود بامید که شاید سومین ای	نشان آمدنهای تو باشد رفتن هشتم

کو ای میدید شب دل دیوانه **تسغا**

که خواهد کرد فردا در نفس حلقه در گوتم

رضی و ماند پتو مرا یاد کار غم	اخیر به بین که پتو ام آمد بکار غم
ان روز که شاد بودی <sup>تو بشدم</sup>	بر داشتم درین دل غمکین <sup>نزار غم</sup>
جان میدهم بدر <sup>خسیر غم</sup>	کرد در شد زبان <sup>نکتم بیار غم</sup>
حسرت نگر که بر سزنا سزایت	اکنون که گشت با دامن سارکار غم

اخیر بود غم ز شنای قرار و صبر

یکدم نکشت جمع به صبر و قرار غم

همان بسوی تو رای که داشتم دارم      فغان دیاله و آبی که داشتم دارم

شوق آنکه در اغوش دیده ام ای  
نفل کشوده کهای که دستم دارم  
بخاک پای تو عمریت همچو نقش قدم  
تشته چشمم برایی که دستم دارم  
ز داغ سینه دلخت جگر ز شکر شک  
شکسته قلب سپاهی که دستم دارم

به یمن بهمت عالی رفیقم نیت

**اساس** خشمیت و جای که دستم دارم

بیاد قد تو شای که دستم دارم  
نغان شعله پناهی که دستم دارم  
فروغ کو کب طالع در چه سطلی  
نظر چشمم سیاهی که دستم دارم  
هنوز حوصله مخمور با ده از لیت  
زیار چشم کهای که دستم دارم  
مرا ز قبله مهید روزی که دید است  
خیال طرف کهای که دستم دارم  
زیار کردش چشمی غمیت مرا

**حجاب** بق کهای که دستم دارم

نغان و ماله و آهی که دستم دارم  
بکین بحر سپاهی که دستم دارم  
زمن بنما ز چه پلیدی از شب هجران  
که مپور روز سیاهی که دستم دارم  
در از روی تو عمریت ای نهال مسد  
که مشطر سر را سی که دستم دارم  
از ان نظر که بود کیمیا ی اهل سخن  
نهفته چشم کهای که دستم دارم



سلیم سلطنت جم به بادفت مهنوز

ز فقر کشور و جایی که دایتم دارم

دامن خویش ز خون شرک کشتن کردم	از فراق تو چه کلمات که بدامن کردم
چون جرس ز دل هر سبک اید فیا	فایغ از پردی شیخ و برهن کردم
آخرم دوست کشتی تو و دغم که چرا	بسکه در باد عشق تو شیون کردم
	دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

ز رسم در ره مقصود بجای می مشتاق

آنچه پر خردم گفت مکن من کردم

شب با خیالت در فغان روز زارم	دارم عجب روز و شبی این خواب این بیدارم
ز جور عشق شرتی تلخی ز لعل ان صنم	شاید مسیحات کند از حسرت چارم
بر جای باشد دعویم هر چند جور افرو	پاداش مهرم سوختن کومر ذم کارم
در دل خیال خجرتش که بگذرد از تو	خمیازه بکشاید ز هم لبهای زخم کارم
باشد مدار بستیم چون سایه در قناره	از من بمنجانه سری از خاک که بردارم

کفتی که عاشقم روزی علاج درد تو

مشکل برم حالی به سر که نچین بکنارم

نکاهم کر بغیر افتد خلد صد خار در چشم	چو چشم از چشم بکشایم بود آن تبار در چشم
که هر دم می نماید چشم او شمار در چشم	بمیرم چشمش چشم من قربان چشمش
دو عالم کشته یکسر مظهر دیدار در چشم	چه حال است تا چشمم بچشمش کشته
شود خواب کر آن چون دولت بیدار در چشم	شانکه چون خیال چشمش آید بر دل زارم
یکی نبود از آن رو سجه و زمار در چشم	دو بینی چشم جادوش چشم عالم کاش
خلیل آسانا میذار چون کلزار در چشم	ز چشمش چشم ان دارم که در بنکامه محشر
که شد از یک نگاهش کشف صد استرا در چشم	ز زخم چشم چشمش را خدا اندر امان درد
رسد که بوی از پیراهن لدار در چشم	چو یعقوبم بیا چشم او شد چشم پنا

ز بس بگریست چشمانم بیا چشمش هلاش  
ماند از ناتوانیها **طهور** الوار در چشم

خردگم کرده دیوانه مجنون و <sup>سگ</sup> مخوم	ز جا دوی نگاه دیده آن یا مخوم
شدم است الت ذلا افغانم <sup>شوم</sup>	بگو شتم چون در آمل از لب شیرینش <sup>زی</sup>
ز مدهوشی دستت خرم خندوز <sup>بچوم</sup>	اگر یایم بجای سروگر <sup>فتد</sup> حجابی یا
چه کارم آید ای جانان <sup>جزنت</sup> حورم	بسوی کوی او یوم جمال روی او <sup>گوم</sup>
کلاهی بی سری بر سر به از تاج <sup>فخرم</sup>	گدا و پنیوام ساز و بر گم خوش <sup>نماید</sup>
بجز الله شهید اکبرم ما جور و <sup>مخوم</sup>	دویم کرتیخ ابروش در طرفه <sup>لعنی</sup>

تقامت ای نیاز اندر همان هر کس نمیداند

فرید در شمس و قمر و هر رنگ منصورم ۷۷



خواجه خواجهجان معین الدین	فخر کون و مکان معین الدین
سحر حق را بیان معین الدین	بی نشان نشان معین الدین
مظهر و جلوه گاه نور قدم	اقبال جهان معین الدین
مرشد و رهنمای اهل صفا	هادی از جان معین الدین
عاشقان را دلیل راه یقین	سرا راه کمان معین الدین
خواجه لامکان قدس مقام	اسمان آستان معین الدین

قرب حوای نیاز اگر خواهی

ساز و در زبان معین الدین

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن	یعنی که رخ پوشش و جھانی خراب کن
بکش بگشوه ز کس مست خراب را	وز ز رشک چشم ز کس رخسار جواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را	چون شیشه های دیده ما پر کلاب کن
بوی نبفته در کش و زلف نکار گیر	بنگر بزنگ لاله و غم شراب کن
انجا که رسم و عادت عاشق کشتی	شمشیر کین بچون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و غوی ترا از سروده ایم      بادشمنان قبح کش و با عتاب کن

حافظ وصال می طلبد از ره وفا

یار ب عای خسته دلان مستجاب کن

بیاد خانه ناصر علی گلکشت ایران کن	نزار دباغ عالم بلبلی ترک صفایان کن
شمع کجیحان فانوس خاکم حراغان کن	اگر ساقی نباشد شیشه می خوشه تاکی
ز طوف کعبه چااصل ساپی سیر کنعان کن	توی از یوسفی کاشانه امکان نیاید
شب تا ریک را مشعل خاک کریمان کن	جنون هنگامه دارد نگاه بی از تو نمیجو اید
بفارت سپردان کافر سیر حم سامان کن	دل دین جمع کن اسباب <sup>اید</sup> لرزیدن
سخن بسیار ز کین است عالم را گلستان کن	دلی در سینه داری حیف صد حسرت <sup>رسان</sup>
بشهر سپی شهرانشین سیر سپان کن	نمی بینم درین دشت کرس دیوانه چون خود
ز لایحا یوسفی داری بر دو کویل زندان کن	عزیز مهر میگرد دل از فیض ریاضت
طلب کن شاد عادل درین کلزارها کن	بیاد دل تا بسیار اسیم مشبغ ان مغنی را

علی کریمتی داری جهان از تست میدم

فرا هم کن کو اکب و صرف یک نکل کن

چو کم میگرد در خیمت بلاگردان با هم کن      نگاه کن چند ناز از رود در کار نیار هم کن

به چشم می توان کردن تسلی کردت خواهد  
منیکویم که حاصل از شیوه های دلنوازم کن  
جوابست نیکه خالی میکند در پهلوی ما تو  
سیک جان فکن این شرم زغ حرام کن

ز من برخواست تکلیف خون عشق برت **دخشی**

بیردیوانه کی از طبع و تکلیف نازم کن

بهار جلوه گر خواهی تماشا صرف **شکر کن**  
چو شبنم اندرین گلشن هوا اینده جان کن  
صدای میرسد در گوشم از ساز **شکست**  
چونی کرنا له داری بردن از خوش **عریان کن**  
تهی از خوشی تن شو چون نکت **سرس کن**  
منور دیده عالم چشم پر کنعان **کن**  
چمن از رنگ بو کرد دست پر کل **چوب**  
ز دواعی دل تو ام چون لاله **بچا و گل کن**  
رو منم  
نباشد فرصت نظاره اندر **گلشن مکان**  
درین ظلمت سرای تن صفای **ماطن از خوبی**  
دل فسرده است اشای چشم **حیران کن**

کن آلوده کثرت نگاه پاک **بین لغت**

به چندین رشته همچون شمع **سرا رنگ کن**

به پوش چشم ز وضع جهان **عشر کن**  
ببندد بر رخ کاینات دو حدت **کن**  
نه عزیز تر از کعبه ای لباس **پرست**  
بجامه که بسالی رسد **تفاوت کن**  
چو کل دراب به تعمیر کعبه **میکردی**  
خراب گشته دلی بر د عمارت **کن**

ز آنکس که ترا داده انداب زمین  
 برای توشه فردای خود ز رحمت کن  
 چو افتاب بقرص اگر رسد دستت  
 ز کرد خوان فلک زره زره قسمت کن  
 و ماد است که طبل رحیل ساز شده است  
 بهر طپیدن دل فکر و کار رحلت کن

**حرف سگ دشت نشوی ما**

در عالم بی حاصلی فرغت کن  
 از ریاضت نفس سرکش را سها پیشه کن  
 زمین رسک صاحب کشنده نیک نشی  
 ریشیه تا محکم نکرده نذرهای تنی کن  
 ان درختی را که تلخی برده بنجام کار  
 خاری پای را که دست عاجز شود از کند  
 هم زور بازوی همیت بردن ریشی کن

**الف از خواهی که از سر دل کا همت کنند**

تا توانی خدمت دلی اگاه پیشه کن

اخرنگهی بسوی ما کن  
 دردی به تقصدی ددا کن  
 بسیار خلاف وعده کردی  
 اخرا غلط یکی وفا کن  
 ما را تو بخاطری همه روز  
 یکروز تو نیز یا دما کن  
 این قاعده خلاف بگذار  
 دین خوبی معاندت را کن  
 برخیز و در سرای بر بند  
 بنشین و قبای بسته در کن



ان را که بلاک می پسندی	روزی دو بخدمت ایشان کن
چون انس گرفت و مهر پست	بازش بفرق مستلان کن
شمشیه که میزند سپر باش	دشنام که می دهد دوا کن
زیبا نبود شکایت از دواست	زیبا هم روز کوه خفا کن

سعدی چو عریف ناکزیر است

تن درده چشم برضا کن

دل گزیده داغ عشق فرزند کباب کن	در خانه که گنج نیابی حساب کن
نامحرم که شمه الفت کسی مباد	باب ترجمیم زمانی عمت با کن
هستی فریب دولت بید از خورد	خوابی تو هم بیانش ناخواب کن
خلق بزحمت سر سمخ نمیبست	با این که دلتو نیز شایسته کن
پیری چو صبح شبهه امار زنده کسیت	این نسخه را بنقطه شکست با کن
کرد نفس شکست و داری غم خرد	ادواق رفت احاطه جلد کتاب کن
یکجمله قائمیم چه هستی کجا عدم	این صغرا بهره پسندی حساب کن
برگردن تصرف ادراک سبته	پیداری که خدمت تعمیر خواب کن
رنک قبول حوصله عجز ناکسیت	ای ستا ترک کمرمت افتاب کن

جام مردت همه برنگ خورده است  
زین دور خشک چشم توقع پر آب کن  
کرد نمود فتنه ندارد سواد و فخر  
زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن

**بیدل** جزا بخت یار بر هر چه باد باد

فوصت کست ترک در نک شتاب

ببستان یا ذقن یا سید سیمین  
لبستان یا شکر یا جان شیرین  
از آن نوبت که دیدم ابرویش  
ز خشمم بغیت دست ماچین  
هر آن روزی که دیدارش نه بینم  
جهانم تیره باشد بر جهان بین  
بخواهی از زو مندم و لیکن  
سری پید دست چون اید بیا لین  
ز اب کل چنین صورت که دید  
تعالی خلق الانسان من طین  
غور نیکوان باشد نه چندان  
خا بر عاشقان باید نه چندان  
من از مهری که دارم بر نکردم  
ترا که خاطر مهربانست که کین  
نکارش بشم تیر چه حاجت  
که مار می کشد دست نکارین  
بکش تا عیب جو یا غم نکوین  
نمی اید بلخ در چشم شاهین

نظر کردن بخواهان دین **معدیت**

مباد آن روز که بر کرد از دین

پردخته زنگار خط از جن کارین  
ایینه ازین به توان است بین  
بالعل و حدیث تو چه یاد می و سنا  
بانگت زنگ تو چه نام کل دست  
بتان نکشید که از طره سبیل  
کر باز کنی عقدی از ان نازد مشکین

اندام مرا از بر خارا همه بسته  
تا روی ترا عین سارا شده بالین  
بر حال دخت بودم چشمم خرد  
چون بر همه دکنم نظر مرد صدین  
مهر تو پدیدخت ز جان همه دراز  
ماه تو پدیدخت ز چشم همه پروین  
بکشی اگر ان لب شیرین بشکند  
خسرو در شل دیده بر شکر و شیرین

بغا ز سجو دینخ تو روی نتابد

تا قبله زرد دشت بود از زو برین

نمیدهد دهننت کام ما از ان لب شیرین  
چو بوسه ز تو خواهم سوی رقیب گزی لب  
چنین که خواب شب از چشم ما چشم بودی  
دلا چو لطف تو جز بار ابلقینه نباشد  
اگر سعادت و دولت دو سپه ایدم از پی  
چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زین  
دگر از ان د ازین هم مکن توقع نخستین  
کمال چون سخن به ز خسرو ز حسن شد

از کوه های تنگ نی استخوان من	هر شب بر اوج چرخ بر آید فغان من
تیرد عازگشتی نجات روان من	در قلم کینه با جا بست نمیرسد
چاکب سواره مرگ عنان <sup>من</sup> عنان <sup>من</sup>	من عاقل و سواره بران سپ نیز گام
پوید نیز ارسال و نیاید نشان من	جا بی روم ز نهان که اگر عقل نیز شو
ماندست این عقیق بزیر زبان من	یاد لبش که باعث تقویت دست است
بیداری به بخش نجواب کران من	یارب ز فیض ناله شب خیز الصلوات

هر شب **طیبر** ناله شبگیر میزنم  
 ز خچر زلف او شده سر حلقه خون من

افزوخاله شد دل و حشت قرین	از سحر سازی نکه نازنین من
داغ محبت تو بود بر جبین من	اندم که همچو لاله بر ارم سر آفین
بر حبه مصرعی نشود دلشین من	جزا و کی کران بت موزون <sup>دار</sup>
پنهان نامدی از نظر دور <sup>من</sup>	کرداشتی محیط محبت کساره
چون کرد باد رقص کند <sup>من</sup>	دستم اگر بد من شدت جنون <sup>ر</sup>
شاید نشسته کسی در کمان <sup>من</sup>	در شبیانه بر سر آتش <sup>من</sup>
کردید نقش حبه بر من جانشین <sup>من</sup>	من کر چه ز فتم از در او لیک <sup>چون</sup>

طوفان نوح تازه شد از تپان  
از خاطر زشته نشکر دگین من  
آن طالعیم کجاست که تیوم  
ابر و کمان من بنشین دگین من

عزیمت وقف از سر کو تیور خت سبت

کاهی کلفتی کجاست خرن من

سخن را قطع کردن اید از تیغ زبان من	زبان چرب باشد مرحم زخم زبان من
ز بس منجیت پیکانش حکیم تا تو من	بشیرت خل کرده ماند استخوان من
ز نالم از نسیم دل طلیدن بار میریزد	پرید زهای رنگ من بود برک فغان من
بود مهر لب من تکمه پراهن یوسف	نسیم مهر باشد باد امان زبان من
ز راه رفته خود چون دم شمشیر کردم	ز کسان قاتل پر حرم کز جود نشان من
دل در سینه زد کردن بود از هر بدو	بود در درقا آئینه در آینه دان من
چنان از دیدن لبهای او شد گریم	که اب لعل میچو شد ز چشم خون نشان من

بسوی منی اید هما از سیم جان شوکت

بیاض سینه باز هست کویا استخوان من

نه همین میرد ان نوکل خندان از من	میکشد خار درین بادیه دامان از من
با من امیرش و الفت سوجبت و کنا	روز و شب با من پیوسته کزیران از من

تا بکی کشتی ای سرد و خرامان از <sup>من</sup>	قرمی ریخته با لم به پست که روم
میسر و طاقت و صبر و دل ایمان از <sup>من</sup>	به تبسم به تکلم به خموشی به نگاه
ترسم الوده شود و من عصیان از <sup>من</sup>	ندیت پرهنیز من از زهد که بر سر خاک
که بجهنم بودار ملک سلیمان از <sup>من</sup>	کر چه مورم ولی ان حوصله را هم دارم

اشک سپه بوده مرز نهیمه از دیده کلیم

کرد غم را نتوان برد بطوفان از من

ز اول شب تا دم صبح اقباب دید <sup>ن</sup>	کر شبی ان مه ز منزل بی ثواب <sup>ن</sup>
چون نمک قد میان دید خواب <sup>ن</sup>	تا چشم ما خیال ان لب اند خواب <sup>ن</sup>
قوت تشر با شدن خون کر کبات <sup>ن</sup>	از جگر خونی که ریزم دل غذا می سازد <sup>ن</sup>
خاک که داریم چندان که آب <sup>ن</sup>	هر کجا بایم نشان پای او زان جا <sup>ن</sup>
چون محال است آب صحو ان کر <sup>ن</sup>	کی برون آید لب از عهد بوسی که <sup>ن</sup>
سالها باید که از رهن شراب <sup>ن</sup>	خرقه های صوفیان در دور چشم <sup>ن</sup>

با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال

از درون صومعه مست و خواب <sup>ن</sup>

سرد و چون سایه دنبالش <sup>ن</sup>	از چمن چون قدان سرور <sup>ن</sup>
------------------------------------	-----------------------------------

چون زکشتن بایرین بر چند دانه <sup>مکن</sup>  
در میان جمع از گرمی خویش شمع <sup>ساز</sup>  
فیض عشق کلر خانم کرده معنی <sup>شنا</sup>  
شاهدان معنی نو خط بروی صفحه <sup>آم</sup>  
بی ریاضت نادرک است ز کردن <sup>مکن</sup>  
کس نمیکرد در پایرستی از کج <sup>سرس</sup>  
عمر از خون کند فیض حضور میکشان

کل رحمت پیش در من کشتان <sup>مکن</sup>  
منغزیم چون شعله ام از استخوان <sup>مکن</sup>  
عندلیب از صحبت کل نکته دان <sup>مکن</sup>  
چون خط از دنبال کلکم موکشان <sup>مکن</sup>  
چله چون نبود کجا تیر از کمان <sup>مکن</sup>  
کی با فنون رستی تیر از کمان <sup>مکن</sup>  
پیر از میخانه مانو جوان آید <sup>مکن</sup>  
برون

سینه اش <sup>طری</sup> چو صابون میکند در غم

نال هر کس چنی از استخوان <sup>مکن</sup>  
ایدرون

لبکش تا از صف در خوشاب <sup>مکن</sup>  
کامل مشکین خود را چونکه بر دوش <sup>مکن</sup>  
صبیوم چون رخ نمودی شد نماز <sup>مکن</sup>  
ان چنان مستم که کفصا دکشا <sup>مکن</sup>  
اتش در دردم که بدریا <sup>مکن</sup>  
هر کجا ایم نشان پامی وزان <sup>مکن</sup>  
جایم

زلف یکو کن که خورشید از شتاب <sup>مکن</sup>  
کودلی که عهده ان بیج و تاب <sup>مکن</sup>  
سجده کی باشد رد او چون شتاب <sup>مکن</sup>  
از عروق من بجای خون شراب <sup>مکن</sup>  
بجز در موج آید و ماهی کباب <sup>مکن</sup>  
خاک داریم چندینکه اب <sup>مکن</sup>  
ایدرون

سینه سوزان ل طیان با هی کلبا بدین	از سرشک چشم من کر قطره در دنیا
ز بهتین شاخ گل صد قلاب بدین	از جبین برد من کلبن اگر ز زجر
زیر لب خندید و گفت از گل کلاب بدین	کشمش بر عارضت این قطره ناشی ترا

پیش مردم قدسی از زنده می صافی ملامت

خرقه خود کربفشاری شراب بدین برون

آید ز شهر خلقی بهر نظاره پیرون	هر با هم کا یادان مه سواره پیرون
می او قد زد دیده دل پاره پاره پیرون	اشکم بچون بدل شد خون بهم مانند
تا اقرار باشد نبود ستاره پیرون	پیش زخمت تبان را نبود مجال جلو
اید صدای ناله از کوه خاره پیرون	در دودل حزین را با کوه اگر بگویم
ز غمیان که رفت ما از دست چاره پیرون	ناچار باشد ایل بچاره کی کشید
باد و داه هر یک همچون شراره پیرون	شد اشین دل من صد پاره اید کین

میکردی شماره خیل سکان خود را

و حسرتا که جامی بود از شماره پیرون

ز بهتین بگر کند چن مر جان پیرون	چون دید شک ترم شک بامان پیرون
که نیارد سخن از مجلسستان پیرون	بر لب ساغ از ان بوس سیراب پیرون



یوسف زوز که میرفت ز زندان پردن	چشم زخیر غویانه چرخ خون نگریت
سر مه زازد ز که آمد ز صفایان پردن	هر کجا رفت همان چشم بد نباشن بود
که دل ناکشد از چاه ز نخندان پردن	کاروان خطاگر بنده نوازی نکند
طوطی آن به که رود از شکرستان پردن	حال غربت بود امینه ارباب سخن
لاله افکند سر از خاک شهیدان پردن	کل سیرت که هر فصل بهاران آمد
نیت شیری که بیاز نیتان پردن	بجز از سن که تردد نکند از پی ذوق
شهادت طلبم شمع شبتان پردن	صحبت افسردگی اردا کرت با نیت
بد شتی نتوان بردم از جان پردن	غیر چشم که ز دل اشک شکر کان اود

بد شتی نتوان بردم از دل **صبا**

نتوان کرد ز دل خار به پیکان پردن

این نهادم سر کعب من بهم که تسلیم نیازی است	این پنجا بردین ددل دست انداز نا
ز خویش تشن بر آردم کل اخفای را از این	غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش میگرد
بمن میختری اخوانان حراز هست این	کین در برق را با هم چه امیرش سرش
انالقی زوا که منصور لاف ایتیا نیست این	بلا پرورده باید که دارش در بغل کیر
سرایا زاری اشکم چه سامان نیازی است این	باین بی برکت سامانی چه دولا کین

نهال حسرت با هم بهاری میکنند  
 نمود از سخنان مغرم گل سوز و گداز <sup>این</sup>  
 مبادا سرکشد جانی که بنوارشین با زاری  
 گذشت از کشور دلهما چه مکران دراز <sup>این</sup>  
 چه سود از اشک زری سر ز بلندی عماد <sup>بندی</sup>  
 نذار داجر خندان و ضوی بی نماز <sup>این</sup>

کلیم از بند اگر درستان رفتن مینداید  
 ندانی خارج اینکس که اینک محبانست <sup>این</sup>

رخت که حلقه های طره میساید چه پست <sup>این</sup>  
 پریشان در سواد سایه نورا قنالت <sup>این</sup>  
 مرا گاه تماشا میرد چشم بلا دیده  
 نذار دطاقت نظاره عین ضلالت <sup>این</sup>  
 چه غم از نای های کزید و فریادم نکل را  
 که نپندار دسرود بلبیل و او از بیت <sup>این</sup>  
 دلم دار در جام لعل ساقی مستی خاصی  
 به خاصیت مگر پیشش در درشت <sup>این</sup>  
 چو در خوابم دراهی بخت بد از خواب <sup>محمومی</sup>  
 مرا بیدار می سازد که یار آمد چه خوبست <sup>این</sup>  
 ز غم ویرانی دل سازد ایام دلی با <sup>من</sup>  
 اساس عشق را اباد می نمم خوبست <sup>این</sup>

نکوشد صفی مشکین ز کرد سر چشم او  
 غبار الوده اهو می ز کرد مشکناست <sup>این</sup>

درد بهر از آن روی چو مشهور و شرس است <sup>این</sup>  
 هر گشته که بر پاست دور قمر هست این <sup>این</sup>  
 اورد چنین بار جفا نخل مرادم  
 زان تخم که من کاشته بودم مرست <sup>این</sup>

هرگز نبود یک موی تفرقه پیشم	سر رشته جان دو جهان یا کم است این
پر درده غموش دل نطفعل سر شکم	ای چشم بنیاز که لخت جگر است این
کل کرد خطش بر رخ و حسن در کفود	خوش سبزه ز خیز بهار که است این
خوبان جهان که چه بخوبی همه خوب اند	خوبی که دل از کف بر دم خوب است این

هر لحظه بود یاد تو حوز دل کشی

از جاذبه صدق محبت اثر است این

نه خط غالیه ساگرد عارض تر است این	گذشته باد شده حسن کرد و شکرش است این
زما پرش را و صاف حسن یار نمودم	باقات نگاه کرد و کلفت چاکش است این
بیتی بلوغ فرارم خطی نوشته بنجو نم	که این شهید نگاه محضش است این
نه دل خلاص نه دستش نه دین خلاص را	ایرینه است آن خواب پیکرش است این
کتب نیست که میخواند آن نگار کتیب	کند حساب شهیدان خویش و دشمنش است این
نه داغ ابله است آن بروی بدرین	بآیه آیه مصحف قسم که جوهرش است این
نه حال کرد لب است این که می بینی	که است چشمه حیوان حوض کوشش است این

نظر به منته کرد  
خوش به دل

سخا چو خوست مصور که صورتش بنگار د

کشید آه و بگفتا که جسم لاغرش است این

قدم حمیده کشت ز بار بلاست این  
در خویش ره نذار و دلم هیچ صورت  
عملیت تا نشسته ام ای دوست بر  
میکفت کام جان تو از لب کنم و  
بگذشت دوش بر من و بگشت می  
تندی می نمود ولی گفت چشم من  
او میکند جفا و من بگشت می زهم  
عهدیت تا نمی شنوم بویت از صبا  
میزد غم تو حلقه در دسته بود دل  
سر درش نهاده ام و کفتم قبول کن

شکم روان شدت عین عینا <sup>این</sup>  
غیر خیال دوست که گفت <sup>این</sup>  
نگذشت در دلت که درین در <sup>این</sup>  
این خود نکند جان بلب آید <sup>این</sup>  
بر دیده کفتمش صفا بر کجاست <sup>این</sup>  
دل میرد ز مردم و الحق <sup>این</sup>  
بر حرف عین خیش که عین <sup>این</sup>  
از تست باز متنی عهد <sup>این</sup>  
جان گفت در بند که دل <sup>این</sup>  
گفتا چه میکنم که محل <sup>این</sup>

پرسیده که ناله **سلمات** از چه جا <sup>است</sup>  
ایینه را بخواه و بین کز کجاست <sup>این</sup>

ان کند کردن نیم کیسو است این  
ان قمر یا زهره یا ایینه یا مجسمه  
ان صنوبر یا نهال سدره یا سرو <sup>است</sup>

نافه مشک خطا یا زلف <sup>این</sup>  
یا فروغ مشتوی یا برک کل <sup>این</sup>  
یا الف یا نخل طوبی یا قد <sup>این</sup>

ان کمان یا شکل نون یا مطلع دیوان حسن  
یا هلال ماه نو یا گوشت ابرو دست این  
ان حرم یار دضه یا فردوس یا باغ جنان  
یا بهشت عدن یا خلد برین یا گوشت این  
ان زچو کانت سر فضل است غلطان هر طر

یا بربخ مهر یا نارنج مه یا گوشت این

گر چراغ حسن او روشن شود در کجمن  
در دمان نکشت شمع از شرم میگیرد لکن  
کی زند پهلوی من مجنون که در خاک جنون  
سنگ طفلان شد مرا چون شیخون  
از تغافل حرف نانشیند ما شرمندیم  
یار را نکشت در گوش است ما دارد  
گر فلک را ترا بر ستم زند از جامرد  
جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن  
در محبت عشق بزاران میکند ادا هم  
سنگ طفلان بهر مجنون میرشد گوین

خاک پیزی تا کی چون شیشه ساعت عتی

نقد اوقاتی که کم شد باز نتوان یافتن

از آب کن بعت این صورت آید  
نقاش کی تواند نقش تو بر شین  
با صد هزار دیده کردون نمی تواند  
در آفتاب کردش مثل رخ تو دیدن  
تا از آفتاب رویت یکذره ناپدید  
چون ز غنیت دل امکان آرمیدن  
اچان در زندگانی جانم بجان رسد  
می بایدت زمانی بر حال رسیدن

خواهم بجان ز لعلت بوسنی او نخواهد	ثقی غیزدادن جنس کران خریدن
از نو بهار و صلت ز نیکم اگر نباشد	فی لجه از بهوایت بوی توان شنیدن
میخواست خامه دادن در نامه شرح دهد	انغاز کرد در دم خون از قلم چکیدن
ما چون قلم نخیمم از دوست کشید	از دوست یک اشاره از ما بسر دیدن

هر صبح میفرستد **سلطان** دعای حاجت

بر سن دعای حاجت هر صبح میفرستد

بیدماغی عالمی را کرده دل پر درد خون	ز کله دارد دو کله سیر کلزار خون
پستی فطرت طراز بر عروج فلک	باده جزو هم نبود اندرین جام نگون
نغمه ساز قدم را نیت اینک شد	طبع قاصر منید اچا د جهان کافون
در و بیدمان ما را غیر مردن چاره نیست	ز حمتی چندین میر بهر علامه دو مشون
بازگشت نه فلک اخر بخود ره بردن	هر قدر باله در دو فواره کرد در سرنگون

کلفت دم سروی ایام چون سیم گدانت

**الف** که کس نشد از معنی سوز درون

از حسرت شمع خست افتاده در ظرف	یک جا صبا یکی خورن یکی کل و یکی سمن
اند خورشامی تو از طرف سستی	سرو از قد و آب از روشن نک از کل

هر که کشتنی ز پا میگردت بر کرد سر  
 ماه از فلک شمع از زاین عقل از سر روح از بدن  
 چون در کلمه میروی از حسرتت کم میکند  
 سوسن زبان بلبل فغان قمری نوا طوطی سخن  
 برق ز عارض بز فکن تا عالمی شیدا کنی  
 جمعی نذر و بعضی زین خلقی ز لب من آید سخن

در وصف آن شیرین سخن پرسید جانی کفتمش

رخساره مهابد و قرض زلفان سیه چشمان خستن

چو گل خندان بکشتن سیر گلشن میتوان کرد  
 چو بلبل بر سر بر شاخ شیون میتوان کرد  
 بر آید شستن تا بگی در خانه امی متان  
 سپای گلبن یکباره شمیم میتوان کرد  
 روان شد که ز گلشن در امین و فابل  
 مکن عظیم اگر گشتم سپایان که چون  
 کل خون جگر را هم بدامن میتوان کرد  
 وطن در پناه اینها بگلشن میتوان کرد  
 چو یعقوب از غم بجران در پیت الحزن ام  
 برای خود که ترها فکر مردن میتوان کرد  
 ز خاک من مکن من که از بهر خدا  
 چراغی بر سر هر خاک روشن میتوان کرد

بامید نگاه بیفت مخفی دل دست من

نگاهی از ترحم جانب من میتوان کرد

شب عید دست و پای در میخانه دار کن  
 بمی خشکی زهد روزه داران را و آرد کن  
 صراحی که چنین پیوسته خواهد در سجده  
 بیک شب طاعت سی روزه را باید آدا کردن

ز ماه عید بی ابروی جانان کاکشتاید	بیک ناخن کرده نتوان کار عیش و آکردن
ستم باشد کشیدن جام می را کفین بر	بیکدم نچین مینه را بی صفا کردن
نیای مستحق تراز من مخمور ای قی	زکات فطرمی رطل کران باید جدا کردن
خمار باده در چشم سیه کرد دست عالم را	بیا ساقی که دقت شامم باید روزه و آکردن
مراد با کی مژگان او میوزد از غیرت	ز خشمانش جدا کردین رد بر قفا کردن
کرد از بار دوتیره روزی و پریشانی	چار لغت بجد دارد شکست کار کردن
کجا بر بی بصیرت رسد زین کجای منی	فلاطون میتواند خشت خم را تو تیار کردن

درین دریای بی ساحل **کلمیم** از ماه میخواید

ز کار افتاد اپنی بازوی موج آرشا کردن

با کران جانی تن دل چه تواند کردن	دانه سوخته در گل چه تواند کردن
خاک روی و تحمل زره داود است	شورش سحر با حلصه تواند کردن
پای خوابیده بفریاد نکرده بیدار	پند را عاشق بیدل چه تواند کردن
سیل از کشور ویرانه تهنی دست رود	باده با مردم عاقل چه تواند کردن
انگشت از خطر پرده دران پرده غیب	خار با البته دل چه تواند کردن
هر سر خار اگر نشتر الماس شود	با کران جانی کاهل چه تواند کردن



اب شمشیر فزون می شود از دیدنم  
 ننگه غنچه تقاتل چه تواند کردن  
 شرمم اگر پرده مستوری لیلی نشود  
 پرده مازک محمل چه تواند کردن  
 در پی حاصل اگر دیده موران نبود  
 افت برق کجا صل چه تواند کردن  
 چرخ را از حرکت لنگر تمکین بوده است  
 با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود **صائب** موج

با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

کاری نشد ز دیده شهاکریستن  
 خواهم چو شمع از همه اعضا کریستن  
 کفتی چگونه میگذرانی فراق ما  
 روزانه آه و ناله دوش بها کریستن  
 در حیرتم ز بلو العجی های صنع عشق  
 یکقطره آب خردن دریا کریستن  
 شد روشم ز شنم و کلکهای پنجهن  
 کامر در خنده هست بجزد اگر کریستن  
 کفتم ز گویم کم شودم سوز دل چو شمع  
 کرد ایشم بینه دو بالا کریستن  
 در چشم شوق حیرت یان بهار حسن  
 پیروده هست خنده و پیکر کریستن

از خنده های بی نمک اهل روزگار

**الفت** گرفته الفت **ما با کریستن**

بر کس مینداند لعل خندان  
 انگشت حیرت گیر دبدندان

با سه وقت لاف بلندی      از سر نهادند بالابلت دن  
 ره انمیت را با ان درازی      بنمود صدره مشکین کمندان  
 جعدنفته در باغ بی تو      صاحب دلان بندست زندان  
 هرگز نباشد مده نیمه تو      که بخود بخوبی کرد و دو حسد ان  
 درد دل من دانی ولیکن      رحمی نداری بر درد من دان

جای پسند و صدیخ بر خود

جز بیخ صحبت با خود پسندان

یارب ان اهو می مشکین بخشن <sup>یارب</sup>      دان سهی سرور دان بر بچین بازرسان  
 دل از زده مار به نسیمی دریاب      یعنی ان جان از تن رفته بتن بازرسان  
 ماه و خورشید بمنزل چو با هم لایز <sup>سند</sup>      یارمه روی مرا نیز بمن بازرسان  
 سخن نبریت که ما پتو نخواهیم حیات      بشنوا می بسک سخن کیر و سخن بازرسان  
 سنگ گل گشت محقق از اثر کریمین      یارب ان که هر و خشان به بمن بازرسان  
 بردای طاهر میمون بهایون طلعت      پیش غمقا سخن از زراغ ذرخن بازرسان

انکه بودی وطنش دیده حافظ یارب

بمردش ز غم می بوطن بازرسان

کربان دامانده کی مطلق عنان خویم شد  
جهنم من در کاین سجده فرسوده است  
انقدر که خود ب فکر جست رفتیم  
خاک ری نیست آن تخمی که پامال کشند  
غیر جیب بخودی خلوت که آرام نیست  
اشک محزونم تسلی در مزاجم تهنیت  
تشنه یاقوت من خاموشی دشمن  
با چنین ضعفی که ساروش جز شکست نیست  
خشک پردارید ازین دریا کلیم بر من

کام اول در رهت سنگ نشان خویم شد  
عالمی را قبله ام که ارستان خویم شد  
کو نکر دم بی نشان عفتان نشان خویم شد  
باز یعنی کرب زم آسان خویم شد  
در شکست رنگ چین تشنه زبان خویم شد  
از کلیدن کرد ماندم روان خویم شد  
از تکلف تا کجا صاحب زبان خویم شد  
کر بگردون هم بریم که بکشان خویم شد  
یک عشق کریم کشم صد دل کران خویم شد

با همه افسرده کی بیدل چو ادا از جوس

که ردم از خود دلیل کاروان خویم شد

بزن مطربش لجه نوای ازین  
از خوابات درم کسب شرف نتواند  
منعم از ناله مکن ای سره محمل که نیست  
کفتی از گوی خوابات بر دجای د

بو کزین برم راه بجای به ازین  
ثالثی که که کند طرح بنای به ازین  
عشق بر قافله حسن درای به ازین  
چون ردم چون نبرم در بجای ازین

ز شک و آه ایدل بی صبر و سکون <sup>کسکین</sup>  
دشت کی ملک فاب و هوای آری

خون <sup>بیانه</sup> چو باران بستم زیر کین

زیر تیغ تو زند دستی و پای به آری

خیالت مونس غلت گزنیان	زهی روی تو صبح شب نشینان
میاست نکته بار یک سپنان	دوانت از روی تنگدستان
جمالت قبله خلوت نشینان	غدارت آفتاب صبح خیزان
که نیت عقدا پاک سپنان	بزلت کافرت اوردم ایمان
نمی کرد نصیب خسته چینیان	چو از خرمن حسن تو یک جو
خوشا از نکه لشکد از ایشان	چو این شکر لبان جان می فرآیند

برو <sup>خا</sup> خا در خاک درش بین

نشان های جبین <sup>حبیب</sup> سپنان

شکرست آن لبها که هر است آن <sup>دندان</sup>	ز لطف و عیش با دلب همیشه خندان
چو بجزده تازه کردی سرش <sup>دندان</sup>	بدمان تنگ فرما که ز رحمة مرهمی د
که کسب از آنچه بودی شده هزار چند <sup>دندان</sup>	به غبار کرد روی تو خطی نوشته در <sup>دندان</sup>
که تو با کینه داری و نه حریف <sup>دندان</sup>	به بتان اینها دل نشوی <sup>دندان</sup> دلا

شمی کمال خود را زسکان پیشش

که بیایه زری زرسند خود پسند

ماه هلال بر دی سن عقل مرا شد بکن	غمزه زنان بن سو میا اهنک جان بکن
که زلف سوی رخ بری که حال پیش تهنی	جان دارد اخا دمی چندین بلا بکن
ای من غلام روی تو که جو خواهی در	بر بنده خود میکنی چون کو محبت ان بکن
گفتم که از جور تو من زنا رندم گفت رو	در کفر هم صادق نه زنا رار را سو بکن
کر من ز جو چشم تو که دم سگایت کونه	زارم بکش یک این کنه بر رو بکن

حسود اگر بخت کبی یاری دهد بخاری

هم بر زمین نه دید راک تاخی ان بکن

از بجز رویت ای مه گلگون عذار من	شد غرق خون چو لاله دل ان عذار من
کس روز غم نبود بجز سایه ام رفیق	رو هم بدشت طاقت شهرهای تا من
از آن که بپو مردم چشمم کرایت	از سیل شک لجه خون شد کنار من
برقع کشود روی نمود دلم ر بود	با خود به برد طاقت صبر و قرار من

احمد ز خاک سر بر آرد بی پای بوس

کر که زری تو جلوه کنان بر مزار من

اهور تو اموخت به هنگام دویدن  
فرمود مرا عشق تو ای شوخ استمکاً

اقتادون برکشتن روم کردن دیدن  
آه از جگر خون دل ز دیده چکبک

پروانه ز من شمع ز من گل ز من اموخت  
تا چند شدن هم دم و هم راز رقیبان

افروختن شوخان جامه در دیدن  
چون بوی وحشی ز من شوخ رسیدن

خوش آنکه شمیمی بشامم بر باد  
عیش است با خوش گرفتن تند سرود

اید چون یم سر زلفت بوزندن  
عیش است با خوش گرفتن تند سرود

کام نیست بدنمان لب لعل تو زینده  
ای خم زلف تو خوش بوی تر از نافه چین

تیر مژگان تو خون ریز تر از خنجر کین  
چشم محمود تو صفا صفت کرده کین

طاق ابروی تو تا گوش شدت  
صبح صادق ز بنا گوش تو کرده است

وز زکات یک گل کشته ترا چین چین  
خال در کعبه لب ز ابد سجاده نشین

کل ردیت ز صفا کشته عرق ریخت  
پنت همچو الف رسبت تر از فکر رسا

عقد دندان تو پسته تر از در شامین  
دهن تنگ تو باب حیات است تر

لب لعلت شده با قوت صفت و  
شهره شهر شد که بزغم عشق بتان

کاش نامم نه شدی رز در از ان نقش نکلین

شهره شهر شد که بزغم عشق بتان  
کاش نامم نه شدی رز در از ان نقش نکلین

یک دم از زیر نقاب یا مهر و بنمای جان	تا ز کف خورشید را امینه افتد بر زمین
عکسی از رویتو ای همه کرتبها بد چمن	تا باد خورشید روید دست جای یاسمین
کز تو گل ماشی چکد از دید بیل کلاب	کز تو شمع از پر پروانه ریزد انکبین
کز تو بی ساقی ستر و مستی نامیم نبی شتر	در تو بوی شاد بر آقا نم برستی استین
کز اشارت از لب لعل در افشانت بود	هر دو کیتی و اتوان آورد در زیر نکلین
خوابت یک لحظه با امینه کردی رود در	تا که خود بر خود نمای صد هزاران افزین
کز چشم مست خوزیرت بی بخورد	بر کفن زار بر دو کمان پسته باشد در کمان
قد سوزد زنت بود سردی که باز نشن	لعل جان بخش بعقیق هست یا شکر جهان

طوطی طبع **دقانی** شکرین لعل ترا  
 کویا دید هست کانیان گفته لطفش <sup>سیدین</sup>

منو و چهره که شمع وصل یا قمر هست این	شبی خرق سر اند ستاره سحر هست این
خطی تو سبیل نورس خست بهار لطافت	ز سبزه نازده تر هست این گل لطیف است این
بد در حسن تو شد پاره پاره جامه صبر کم	دل مرا چکنند کار عشق پرده در دست این
بلای صفی دل نقش خط او دست چه <sup>حاره</sup>	نوشته کلاک قضا بر صحیفه قد هست این

برای عشق تیان **صغی** زدی قدم کن

با خدایا قدم نه که ز پر خطر است این

تعالی <sup>سین</sup> لبت چه رعنا قامت روی چه <sup>سین</sup>	چه حسن <sup>سین</sup> غننه نکیز چه مردم کش <sup>سین</sup> نگا
نه شهاب <sup>سین</sup> ارقیب باست لطف و حرمت <sup>سین</sup>	بمن <sup>سین</sup> بهم الفتی دارد اما گانا <sup>سین</sup> است این
بصد <sup>سین</sup> افغان چه خواهم داد خود زان <sup>سین</sup> حنود	نه <sup>سین</sup> پذیر سوی من یاریست <sup>سین</sup> عالم پادشاه <sup>سین</sup>
مرا <sup>سین</sup> تا چند بجانم یک پیش <sup>سین</sup> دم خون <sup>سین</sup> شد	مگر <sup>سین</sup> در ندم غم بان <sup>سین</sup> صورت یا <sup>سین</sup> گناه <sup>سین</sup> است این

شبی روشن نشد از مارویت کلبه ای

نشان طالع برشته و نجات **ریاست** این

چند <sup>سین</sup> نگه کفم خاطر <sup>سین</sup> مرنگا	ربنجه <sup>سین</sup> رهجان <sup>سین</sup> امی <sup>سین</sup> شایان <sup>سین</sup>
با <sup>سین</sup> آه <sup>سین</sup> دم <sup>سین</sup> باردی <sup>سین</sup> زردم	سرد <sup>سین</sup> پایان <sup>سین</sup> مانند <sup>سین</sup> باران <sup>سین</sup>
اشفته <sup>سین</sup> عالم <sup>سین</sup> بی <sup>سین</sup> پرد <sup>سین</sup> بالم	پوسته <sup>سین</sup> نام <sup>سین</sup> مسکین <sup>سین</sup> غریبان <sup>سین</sup>
خواهم <sup>سین</sup> که <sup>سین</sup> گویم <sup>سین</sup> به <sup>سین</sup> شش <sup>سین</sup> چه <sup>سین</sup> گویم	ماه <sup>سین</sup> منور <sup>سین</sup> شمع <sup>سین</sup> شبستان <sup>سین</sup>
مانند <sup>سین</sup> رویت <sup>سین</sup> روی <sup>سین</sup> ندیدم	مانند <sup>سین</sup> قدرت <sup>سین</sup> سرد <sup>سین</sup> فرمان <sup>سین</sup>
هم <sup>سین</sup> راه <sup>سین</sup> راه <sup>سین</sup> چون <sup>سین</sup> نیت <sup>سین</sup> ممکن	همچون <sup>سین</sup> قلندر <sup>سین</sup> در <sup>سین</sup> آب <sup>سین</sup> میان <sup>سین</sup>
هر <sup>سین</sup> کس <sup>سین</sup> بوصف <sup>سین</sup> این <sup>سین</sup> راه <sup>سین</sup> رفتند	<b>قاسم</b> <sup>سین</sup> فنا <sup>سین</sup> شد <sup>سین</sup> در <sup>سین</sup> راه <sup>سین</sup> جانان <sup>سین</sup>



در عشق تویی زاهدان تویی یاسین	وز شوق جمال او دیوانه تویی یاسین
حشمتش چون شود لامع از شمع رخسار بان	کرد سرشبان کردان پرده تویی یاسین
در گوشه تهرمانی فارغ ز همه عمری	با خیل خیال در هم خانه تویی یاسین
در حلقه در دیشان و ز خیل و وفا	درد الم او را مردانه تویی یاسین
صد چاک ز دم دل را دور از <sup>ادجول</sup> <sup>چو</sup> <sup>چو</sup>	کنج غم عشقتش را دیدانه تویی یاسین
مسکن کشته آن یارم من عاشق دیدم	عمری ز خود عالم بیکانه تویی یاسین

در پر تو انوارش چون محوشدی صدقی

در عالم عنایت جانانه تویی یاسین

چرا چشم پیاپی من نامهربان من	ز غم مردم ترحم کن کجال ناتوان من
ز بس خون خورده ام مشرب شد جان <sup>رب</sup>	تکلم کن منم غنچه شیرین زبان من
مرا کشتی ز ستمت کلفتی کشته دارم	ز تو این بی وفائی ما بنود اندر کمان من
صفای زنگ در خسارت خدنگ ناز <sup>کا</sup>	تفاخلی های بسیار زده اش بجان من
بقامت سرود لاجونی بز کس شوخ جاود <sup>د</sup>	ز منم کرده ایهوی مبر و کمان من

سرم بر چرخ می سودی من صد بار بهرست

اگر یکبار کفتی <sup>سید</sup> مسکین کدای من

می نماید پیش دل ره پرواز به من  
میردم تا چکنند طالع ناساز به من  
اشیا نم چه شد از آنکه بلند افتاده است  
کافت جان شده کوتاهی پرواز به من  
در در اسینه ازاده من قانون است  
شیدن آغاز کنم چنگ مینداز به من

بست کردون در امید بروم **شاپور**

مگر از غیب دی باز شود باز من

دیکری یکش از غمزه بر غم دل من  
هر زمان قصد بلام کم کن ای قاتل من  
میگشت خنجر و خون میخورد از حسرت  
که شود در کجای دم تیغ تو از سبل من  
قابل دولت غم های تو ایادان کسیت  
نیت مقبول تو بازی دانا قابل من  
یار بگذشت در ریت از اثر او برید  
اه از کجبت بدو دولت مستحل من

سر سینه بردان کوی **علانی** زان روی

تا دم حشر در نچاست چو سر منزل من

عشق دل جانم را تا کرد جدا از من  
جان دل من یکیش ناخت مرا از من  
بر شمع جمال او پروانه صفت کیشتم  
یک شعله پدید ادب تا ند مرا از من  
تا از کف انسانی یکجام می خوردم  
بزدودی وحدت ز نکار فنا از من  
منصور صفت که چه زین دار فنا فتم  
صد نور همیکه روان ارقب از من

خواهی که رخس پنی در چهره من بنگر  
سن اینده اویم او نیت جدا از من  
دل و لیس قرین اندازد رقص قالب  
بشوز شام جانان بی خدا از من

گفتم معین از می صد جام اگر دشمن  
دم در کشم و ناید چون کوه صد از من

وقت شد کاید جالش از ثقاب من  
پر تو نور تجلی از حجاب من برون  
دل چو صرم آفتاب نور چون عشق  
جانب بر زده تا بد را ثقاب من برون  
ز در قلم بر لوح دل یک حرف استاد  
تا ابد اید معانی از کتاب من برون  
صد هزاران جلد دل خون حقیقت بر  
چون بجز نیکه نیاید از حساب من برون  
عالمی مشاطگی چهره من میکند  
تا غرور حسخش اید از ثقاب من برون  
قشتر تن انداختم پس مغز جان بگد ختم  
روغن نور لبه اید از لباب من برون  
در بجا عشق دان در خوف صدف  
قطره وحدت که آمد از سحاب من برون  
ماهی که بجز عرفان اید اندر نرم جان  
تا تابانی شود آید زاب من برون

از شرابم ناچشیده مست میکند و معین

بگد تا بد حسن ساقی از شراب من برون

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن من  
هر لحظه او در دمیان سخن سخن

دیدم شکفته گشت شقایق چمن چمن	بنمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ
زلفش حشمتش همه جان جان خاتون	از رنگ آل برزده ز حسن ز رنگ
تا هست جود کیسوی او در شکر شکن	هرگز شکستی ز دلم کم نمی شود
از چشم من عقیق بسیار دین من	یادادم چو ارباب با قوت فام او
جستم ز جادو کفتمش دل بمن بمن	ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم

از بس *طیبه* در وطنم میل غریب است

هرگز شکفته ایم لغزبت وطن د وطن

مانندان غریب که گوید وطن د وطن	میگفت یلبی قف شب چمن چمن
کیسوی حلقه حلقه زلف شکن شکن	دامی غیب برای دل دیده یافتند
کز کلبه ام عقیق بی بی من من	چندان جگر گریتم از یاد لعل او
تیری بیچکس مزن الامین بمن	قربان دست دشت تو ابرو کمان
ناخورده بوزنه ان لب شیرین من	قحط وصال دیده دلم سیر کی شود
شکرانه زر دهم هزار هزار دهم	که کامیاب از تو من ای ستم
از دین خون رود شب هجران لکن	ان را که باد صال تو ای شمع خورگرفت
امو ختم ز کس جادو سخن سخن	بنود عجب که سحر بریانم شود خطا

زاهد اگر بدیش دین دشمن سستی  
 باری بیامیکده ان را بزین بزین  
 بگذرا زین حال کند میوه آورد  
 بیدر دوزخ حال محبت کمن کمن  
 گوشت بحرف بدعیان هست درین من  
 افشاده ام بوصف تو که هر عدل  
**وقف** اگر تو ختم حکایت کنی خوش است

مهر سکوت نه بدین خود بزین بزین

بچوم خط نه بگرد لب چو شکر است این  
 که جو ریای بهشت شد و حوصل کوی است این  
 گرفته ابرو تو بواج حسن از مه نو  
 تبارک لعل ز تنغی که صید لاغوس است این  
 بخون طمید دیدت چنان بلف گفت  
 خد ز رشتی طوفانی که لنگر است این  
 جبین و خال و بنا گوش و عارضه شایم  
 سما حسن بود مهر دماه اختر است این  
 رسید پایستی بر آسمان ز کاهت  
 شوم ملاک می را که دور ساعوس است این  
 نظاره باز ز خت کام برنگر دو فرکان  
 بدور باش نگاهت قسم که خنجر است این  
 صفای دیو غور شید دید غره زبان  
 نیازم حیرت امینه که جوهرش است این  
 که ای سیر بلاکش سندی مجر است این  
 شوم فدایت شجانه که کاوش است این  
 چشم زلف ترا دید بر همین بعب  
 غم حساب چه دارد کسی که محض است این  
 کج شایه بگف محوم عزیز کج شایه

ای ماه سرد قامت به خرام من	دی دلبر شد کلب شیرین کلام من
دیری شد آنکه از سر کوی تو رفته ام	یکروز بر زبان تو نگذشت نام من
از حسن جفا و جور کشیدم ز بهر یار	کوی جفا کسان شد اکنون مقام من
کو بهدمی که شکوه کنم از سراق تو	کو محرمی که زرد توار و سپام من
دل بود مرغ زیر کی که غمی شد بقید کس	خال تو دانه گشت زلف تو دام من
هر چند کفتم از غم بجران بان نکار	آن بهوی رسیدت هیچ رام من
ای بخت دراز کون به کجا خواب منته	پیدا شو که صبح شد این تیره شام من
از درد عشق سوختم ای پیوفا طپس	ابی بریز از لب جانان بکام من

جور قیبت در دزاق جفای یار

مشکل بود باین دوسه که در دوام من

هر که تاملی توانی هر زمانش یاد کن	رفتن جان بخاطر اور و فریاد کن
که تو شاه عالمی کورا حسرت این بخت	زنده کی را چون تقای نیست تعداد کن
نیت حاجت کعبه رفتن که تو مرد عا <sup>قل</sup>	که توانی کعبه میخوابی دلی ارشاد کن

رد تو سیغی بنده دنیا مشو تا زنده

هر کجا یابی دل یرانه اباد کن

طاق محراب عالیا خود خم ابروست <sup>این</sup>	قبله حاجات عالم با رخ نیکوست <sup>این</sup>
یا قیامت یابلا یا قننه اشوب <sup>شهر</sup>	یا نهال باغ جان یا قامت دلبوست <sup>این</sup>
پر تو تو تجلی یا شعاع اقدس است	خنده صبح قیامت یا فروغ روست <sup>این</sup>
کافور سوسن کداز و ظالم مظلوم کش	ساحر سحر افرین یا ز کس جادوست <sup>این</sup>
حلقه ذراک لفتش دام چاین دلغریپ	یا کند عنبرین یا پیش جادوست <sup>این</sup>

نسخه خواب پریشان رشته عمر میخ

چتر یا طول مل یا کاکل خوشبوست <sup>این</sup>

بهار اند نظر لرزانه و گل می توان کرد	بگلشن ایشان مانند بلبل می توان کرد <sup>این</sup>
دور دوزی داد عیش و کامرانی می توان کرد	ز فکر دور بین روزی تعافل می توان کرد <sup>این</sup>
همین حسن عمل را در طریق سالکان باشد	فراخت تاب است تا توکل می توان کرد <sup>این</sup>
نظر را اصل مطلب است باید مدعا را	ز هر خبر و نظر ررشته کل می توان کرد <sup>این</sup>

ز ناهمواری دنیا گذر کردن بود ادلی

بر همین هر چه پیش دید تحمل می توان کرد <sup>این</sup>

کوتاه ماند دست تمنا در استین	داریم کریم پتو چو میسلا در استین
تا صبح خشر پرده نشین است همچنان	از شرم سعادت دیدن پناه در استین

۱

روشن چراغ مسجد و منجانه ملت در دست سببه دارم و دنیا در استین

دارند عالمی چون **چرخین** نیاز مند

در راه تیغ ناز تو جانها در استین

دردم بود غم خویش بجانان گفتن  
چیرتم کرد چنان لال که نتوان گفتن  
هرگز ای شوخ نکشی بدل من سخن  
که همان لحظه پشیمان نشدی ز گفتن  
با خیالت کله زان دل سنگین کردم  
گر چه نتوان سخن بخت بهمان گفتن  
عیب خبان مکنید از سبب بدخوی  
قوم نیکند ز شاید بدشان گفتن  
بنویسم غم خود را و برایش نگویم  
پیش او چون شوام من حیران گفتن  
بپوچو بقوب مرادیده شد از کره سفید  
کمترین کار بود ترک سرد جان گفتن

در ره عشق من پای که آنجا آیی

کمترین کار بود ترک سرد جان گفتن

باتو نتوان ز بلای شب حیران گفتن  
چه بلا سی هست که انرا بتو نتوان گفتن  
مشکل بجز شود باتو ز گفتن آسان  
مشکل نیست که نتوان بتو آسان گفتن  
وصف قد و رخ و خط تو بر جا کند  
نتوان قصه سرد و گل در بیان گفتن  
از نسیم سر کوی تو شود جهان تازه  
می توان کوی تر از دوضه ضوان گفتن



چند کونی که موقوفه زلفش **لغنی**

ما صاحب کنزین فیریشان گفتن

تقاروره می برد حکیمان رنشین	پچاره خسته که ز دار الشفای دین
آن را که خضر یار و میجا بود قرین	از ریج ز راه و محنت پمارش صغم
روز ازل که تربت و باد عین	بر لوح جان نوشته ام از گفته پد
شوخی مکن چشم حنارت در او مبین	کالطفل اگر بصحبت افتاده رسی
کاهسته تر ز مور کند شتند ز زمین	بر شکر کین شدند بزرگان دین سوار
یاری چنان مکن که شود خاطر خرن	کرد جهان ولی ز تو خرم نمی شود

یاری بجز جفا نتوان خواستن **عماد**

یا متعان بعونک یا کنستعین

من ندانم بچه تدیر بدام آرمشان	مردم از حسرت آه و زاری و آرمشان
یا الهی سببی کن که شوم محرمشان	همگی لاله رخ و سیمبر و سنگین دل
محرمان ملکوتی همه نامحرمشان	همه راه یافتگانند برای آرمشان
کو سلیمان چه صدف و کو خاتمشان	دی شنیدم که یکی مور ضعیفی میکفت
طرفه تر نسبت فلکک بزند بر همشان	جمع گشتند می و مطرب و ساقی <b>خادک</b>

خوش بود صحبت خوابان شوم از محرم <sup>شان</sup>	کوز خواهم ز خدا دیدن ما محرم <sup>شان</sup>
کج روی تا یکی بپنج ندری دوسه <sup>روز</sup>	مددای بخت و می کن بدم <sup>ارم</sup>
عالمی زخمی شمشیر بهین طایفه اند	منظر چشم جهانست <sup>بی نشان</sup>
ترسم از ساحر این قوم مباد <sup>الک</sup>	زشته در گردنم از زلف خم اند <sup>م</sup>
شهر بر بهم بزنند و مژه بر بهم <sup>زنند</sup>	لشکر خط مگر آید که زند <sup>بر هم</sup>
سوی آهنگمان باین لقبون <sup>پن</sup>	کن حذر از نکه گرم خود <sup>دواز</sup>

کلبه ام رشک گلستان شود <sup>نی</sup> **رب** لی  
 کر به پیت الحزن خویش سی <sup>آرم</sup> شان

دوش چون ماه ایالت بچجاب <sup>ابد</sup> برو	واله و شید از هر سو اقباب <sup>ابد</sup> برو
بوی روح انفرانماید مر از اب <sup>د</sup>	هست بوی خون بلسل کز کلاب <sup>ابد</sup> برو
هر دم از در و جدای بسکه چون <sup>بزر</sup>	جای شکند دیده من خون <sup>ناب</sup> برو
بسکه کردم گریه در وادی <sup>بهران</sup> بقدر	لخت لخت دل دیده چون کباب <sup>ابد</sup> برو

تا یکی ز ابد عیث **مخفی** درون خانقاه

نشه ز زود پستی از شراب <sup>ابد</sup> برو  
 تو در زم می و آسوده کی در دو <sup>دع</sup> متن  
 من گنج <sup>م</sup> در رشک قیبان در <sup>سراغ</sup> متن

میان مازک خوبان بود موی دماغ من	خوشم ز زبان به تنهایی که گاهی میاید
ز نور دیگرش چون ماه روشن شد چراغ من	فرز است مشبختانه ام از پر تو حسنی
نباشد محکس را کوهری چون شجر آغ من	بدست آورده ام داغی که شب را میسازد

مرا مولا حضوری نیست خجسته خوب استن

بهمن بز خویش کردیدن بود کلک شایع من

جواب سالهی سر نکون کرد دماغ من	ز چشم باده نوش او فروزان کرد آغ من
که باشد سنبل زلف بتان موی دماغ من	چنین ریجان خطمی کرده مستغنی نشاتم
به از صد لاله که نبود سیه کن روی دماغ من	تا شاکن چمن دیدی بی اعضای من اکنون
ز پی ر کرده کی میکیر دار غنقا سلاغ من	باین کم نامیم تا صید خود سازد مرا تیرش

چه خوش فرماید **فهر** مومن انجان بلند ختر

بود روشن هزاران خانه سازد چراغ من

سواد شهر مشک سوده افشاند دماغ من	ز آبادی فراید شور سودا درد دماغ من
که باشد تین چون غنچه بردامن چراغ من	چه پروا عاشق دارسته را ازفت دورن
که ناخن جلوه ابرو کند بر چشم دماغ من	فراید کاوش غم جوش شور آنکه سودا را
سز چون لعل گرمی نک کرد دور من	ز بس هر لحظه دوران سخت کیر دکا بر عیتش

بزنگ بسته ام از خویش **ز خوش** در بهر **شهر**

که وحشت با چراغ برق میکشد **در سراج**

بهار سوختن بخشید سامانی بدایع من  
که هر سوخته کلدته می بندد ایام من

عجب سوا سی سردی بدنامیم دار  
شود هر نقش پایینه راه سراج من

شب هجران چنان دودستم **در کلام**  
که چشمم گریه آلودست نپداری چراغ من

دل در سینه ذوق قربت یوانکی دارد  
نفس و امیکند در حلقه زنجیر دایع من

**ایر** از تاب رویش گشت **مشراب** خانه ام روشن

که کرد و شمع چون پروانه بر کرد چراغ من

تو از من فصل از من عید از من **بهار** از من  
دل از من دوستی از من **فاز** من **قرار** از من

عنان نجم و افلاک در کف کام دل حال  
می از من ساغر از من دور از من **زگار** از من

قرار خاطر از عاشق مروت پشه من **خواهم**  
سر از من سجده از من **عجز** از من **نیک** از من

ریاض کائنات از فیض من **نشود**  
نهال از من گل از من **میوه** از من **شاد** از من

بهار کامرانی **آفرین** بالیدنی دارد

گل از من لاله از من باغبان از من **بهار** از من

نمیدانم چه میخواهد سپهر **پیدا** از من  
جهای چرخ کین مهر **وجود** از من **دکار** از من

کریان میدرد ز تک کل و بوی بهار	نغان عندلیم در چمن ز تک که ریزد
کل از من بلبل از من ناله از من شاخار	باقبال جنون امر و ز در گلشن سلیمانم
که را را اعتباری بود شد بی اعتبار از من	ز خون سر شکم ز تک در یار خجسته در صحرای
دو عالم از تو در دیده دید نهایی یار	تراعی نیست ما را با تو ای ناصح چه میگوئی
دو عا د آفرین صلح و عجز و نگر از من	غنا ب و خشم و دشنام و جفا و جور از جفا
همان غم خشم دارد که یه بی اختیار از من	فشانده شکم غبار و خون دل از دهن

ز گلزار وطن **هاست** با منی سفر کردم

که دار دل لاله سان دل برک اغی یا گار

بهار از تو کل از تو هر دو عالم از تو بار از من	رقیبان من نمیگویم کل و باغ و بهار
هو از من هو س از من دل از من خار	کجا عشق ز بردستی که از یک جمله بر
چمن از تو کل از تو بلبل از تو لاله زار از من	مرا ای باغبان از داغ دل برک و نوا
دعا از من ثنا از من نیازه از من نشان از من	اگر روزی رسی ایدل بگوی ادب بر

به **فالم** رحم کن جانان به غذیه نیکه میگوید

خطا از من بد از من عجز از من نگر از من

چو دیدی در میان چشم کردی گذر	بخشیم آمدی گرم در بودی اختیار از من
------------------------------	-------------------------------------

خلاف و عده کن شوخی نمیدانم چنانچه  
ز خاک و خون طغیانهای راه نظر از  
مرا در سر هوای دیدن جانانه باشد  
اگر بنم نجوایش میرود و صبر در قرار از  
کنون که محنت کیتی قدی خم چون کندم  
غمی اید بغیر از گوشه گیری همچکار از من

بگام سالها افلاک کردی کردی کنون  
نمیدانم چرا بر کشت **بمضمون** روزگار از من

ز گلشن تا کشیدم غنچه شد طبع بهار  
ز می تا یب شدم افتاد مینا در خاک  
ز منع گریه ام مقصد ندانم نصیحت ناصح  
دل از من دیده از من آتین از من  
ز بس در عشق شد خموشی روزگار  
نفس در خاک میریزد پس از مردن  
بخاطر بگذرانم هر که آن صید وحشی را  
بدام ضطرابت خویش می نشد کار  
بدام آسمان کم کرده ام سر رشته خود را  
سرازه هر جا بر آرم صد که قدب کار من  
هوای ابرو کل کشت چمن ارزانی  
ز فیض گریه چشم تر بود باغ بهار من

چه خواهم کرد با این بی زبانها **سیر** آخر

کز فتم راه دان پرچم تنها شد دو چار من

در خیال شوخ چشمی رفت عقل از بهوش من  
همچو ابروی بتان آبوست در غم من  
کفنگوی قاصد از لعل نیک سود که بود  
زخم های سینه چون گل سرکشید از من

که چنین جا میکند در خاطر آن نازک  
چادر مهتاب خورشید شد کران بردن  
شب که بی روی تو چشم خویش دیدم  
صبحدم چون موج دریا بود در خویش  
در خیالش زفته ام **بخت** دهر جا رو کند

خلوت یاری نخواهد یافت خرا خوشن

ای یاد چشم مرت تو کار شراب کن  
شور تبم تو نمک در کباب کن  
شرم حجاب روی تو آینه اب ساز  
حیرانی جمال تو دیده پر آب کن  
رو از عرق ستاره بروز شنا نما  
زلف از شکست خویش بشتاب کن  
برق نگاه خرمین طاقت به بادده  
چشم یاه جو صله صبر آب کن  
خالت ز رشک نافه خاک یاه کن  
کیوز غیرت آهوی چین را کباب کن  
بامدی بیباغ نشین و پیاله نوش  
دزبهر او به عاشق بیدل عتاب کن

همخانه تا بکس نشود یار شد **طریف**

چشمم ز کزیه خانه مردم خراب کن

یاد رخ تو دیده عاشق پر آب کن  
دل را نگاهت عینه اضطراب کن  
شوخی چشم روی ترا بی ثواب کن  
عکس تو ماه و آینه را اقیاب کن  
کردت مد بسمله ابروی ترا  
چشمم ز مصحف رخ تو اثناب کن

از بهر دام صید دل بقرار من کرد رخت بنفشه خط پنجاب کن

لاج بجرعه نوشی عشقت پی خمار

سوز دل است لخت جگر را کباب کن

حسن تو جام را قبح آفتاب کن	عکس تو آتش دل آینه آ کن
از خوی کرم خرمین صبر و قرار سوز	ذرتاب چهره غنچه گلبن کلاب کن
خاطر نشان نکرده کنا هم مرز خون	ای دلبر شکر بچا عتاب کن
در سینه دل خدنگ دوشش مشرد	مانند منقلبی زر مردم حساب کن

تا شد شفیق دل شده کرد سر تو کرد

تو هم نشین بغیر دل او کباب کن

ای غمزه تو خانه جانها خواب کن	وی شعله نگاه تو دلها کباب کن
از خال عنبرین و رخ مهر داغ	ذرتاب حسن جوهر آینه آ کن
از ما کناره جو و باغیا ز مهربان	بایو الهوس قرین ز عاشق حجاب کن
کاهی پیاله نوش کن دکاهه توبه کا	خون در دل صراحی جاقم سراسر کن
از شوخی نگاه غزال خاتن کما	ذربوی لاف مشک خطا خون تاب کن
بادیگران ز باد ده عشرت پیاله	عشاق زار شعله غیرت کباب کن



از رنگ چهره روش بازار مکن  
از عکس حسن امینه را آفتاب کن

پیوسته از کرمه برابر و فکند تا

از غیر سر کران و به **فکرت** عتاب کن

کیسوم نشان هر طرف تصد بلاک ما کن	مکت ثقات دی مر خورشید را رسوا کن
ما عاشقان روی تو تو فارغی از حالم	بر سپدلان چندین جفای جان من عدا کن
خوش دل بر سه پاره سرفتنه دور	پر دن میاد من کشان شهری پر از غوغا کن
از تو دو فایحه استم بر من جفا کردی	جو روح جفای سیتن با من چنین تنها کن

از تیر غمزه عالمی کشتی **نظامی** کویت

آخر که فرمودت بگو چندین جفا جان کن

هر شب به بزم مدعی ای سمرت جا کن	آرام جان او مشوا از ار جان ما کن
دی شب به بزم مدعی کردت که یک	امشب که گفتت پیش ما بند قبار او کن
هر دم مجلس ای قریب از یاد لجوی مجو	خاطر نکند ایش را خاطر نشان ما کن
هر چند که گویم در خود با تو نه منی سوین	یار که گفتت پیش ما از ناز سر ما کن
اندیشه قتل مرا تا کی بفرزد افکنی	اندیشه از فرود ابد ارام روز را فرود کن
نومید اگر کرد در ما رسوای عالم میثوی	یا <b>افروغی</b> یار شو یا بندش ز پا او کن

ای مثل من بر دیده تو دی مثل تو کم دیده	بر من بسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده
مانند سرو و فاخته بالیده توانالیده	تو قد بناز افرخته من سر به پیش انداخته
یک جوی شیراز نک ای کجوی خون از دیده	فر ناد و من هر یک روان کردیم با قدر تو را
کرد دلم کر دیده تو کرد دست کر دیده	دل با خیالت رو بر و شب تا سحر در گفتگو

تو خورده می بامدعی در خاک خون از غم تقی

خونی بجزت خورده ادخا کی بلب مالیده

کین مرا بگذر تو مهر ترا بگزیده من	از من جدا کر دیده تو در جهان جدا کر دیده
ناوک زبان بگذشته تو در خاک و خون غلطیده	تو بر کمان ابروان زه کرده از ناز چو ابروان
شهرها بر جنت خفته تو از دیده خون باریده	بر کرد گویت تا سحر ای نازنین در جبین
با چو ن هلال کیش به از شوق ان کا سید	ای ماه نو برابر روان تا کرده و سمر حیان

تا زلف جانان **تبللا** آمد بدست عی

از رشک آن در کج خم چون لاف سچیده

ای ماه من زلفان تو زلف است یا مشک	ای شاخ گل بالای تو نخل است یا سمرق
قربان روی و موی تو هم سنبل و هم یاسمن	کو یاسمن چون روی تو سنبل کجا و موی تو
کرده سر را پایت خدا شوی جان مردود	فر ناد پیش تبللا شیرین جنت در بلا

ز لغت پیمان در سرت یاژد تا بکج کل  
ببرید خیا ط قضا دو جا سه بر اندام  
انسرده از سیمای تو شرمنده از بالا می تو

اشفته کاکل بر سرت یا چتر سنبلیل بر سمن  
بر قد تو کلگون قبا بر جسم من خویزین کفن  
بم کل بطرف بوتان بم سر و در طرف حتمن

**طوفان** که بوده از نهر هر لحظه کاثر تلخ تر

خورد از لب ت یا کل شکر شد طوطی شیرین سخن

عالمی پر شور و من با عشق بدم همچین  
بستم با عشق پمانی که تا روزی  
کر و در سر در سر کار غمش باشد مرا  
سو ختم بر تش سودای او اخو چو سنج  
گر کشم مردم بخونم تیغ همچون افتاب  
کر چه از تیغ جفايش فزه فزه شد لم  
کوه در دم را به میزان فلک سجید عشق

بی خبر از عالم و از اهل عالم همچین  
گر شود تن خاک ما باشیم با هم همچین  
بر سر کوی ملامت پای محکم همچین  
دل پر از خواب حسرت دیدم چو سنج  
آبچو صبح از مهر او خواهم زدن دم چو سنج  
از دلم یک ذره مهر او شد کم همچین  
ماند تا روز قیامت پشت او هم چو سنج

غرق خون چون لاله **ایلی** سر بر ار در روز حشیه

پای در کل ماند از شک و دم همچین ان

این رشک شمشاد و صنوبر یا قد و بالاست

این اب روی لاله و کل مایخ ز پیاست

بندوان راه زن یا جادوی مردم <sup>سب</sup>  
 نقد عمر زنده کافی یا حیات جادو <sup>ان</sup>  
 طره یا شمشاد یا جعد پری یا زلف <sup>ان</sup>  
 قبله اهل محبت یا پی خضر و مسیح <sup>ان</sup>  
 غمزه یا آشوب دل یا فتنه جا سحر <sup>ان</sup>  
 اب حیوان قوت جان لعل شکر است <sup>ان</sup>  
 سنبل تر مشک چین یا عنبر است <sup>ان</sup>  
 سجده گاه در دمنده یا نشان است <sup>ان</sup>

بسته ام نخلی چو **حیدر** در گلستان <sup>سب</sup>  
 پای تا سر و صف آن سر و سبی <sup>سب</sup>

سیکشم در دغمت از چهره ام پیدا <sup>سب</sup>  
 از رخ زردم مشوای شک کرد کوی <sup>ان</sup>  
 ای که میخواهی بلا کم یک روزی صبر کن <sup>ان</sup>  
 بر امید آنکه کوی در دمنده است <sup>ان</sup>  
 ابروی زرد من کفت آن است <sup>ان</sup>  
 کز غم نا دیدنت امروز یا فرد است <sup>ان</sup>

کام دل **ابلی** اگر خواهی از آن نخل مراد

تا نگوئی ترک جان یا خود نیاید است این

ای گل بیا خدا با بیلان خاری مکن <sup>مکن</sup>  
 ای آتش صد خانمان آتش من مکن <sup>مکن</sup>  
 ز ابد من در راه دین بچا ترا زودتر <sup>مکن</sup>  
 منظور در دار فنا میباش در عین <sup>مکن</sup>  
 بیل تو هم در بزم گل پرناله داری <sup>مکن</sup>  
 دیگر تبار ای جوان چون سلا مکن <sup>مکن</sup>  
 دیگر مگو از آن این یعنی دکانداری <sup>مکن</sup>  
 یاد و صف اهل صفاد عوی سرداری <sup>مکن</sup>

امشب ندیم ناتوان در بزم او پر خواران  
خود را بر تشنه نعیان البته خود داری

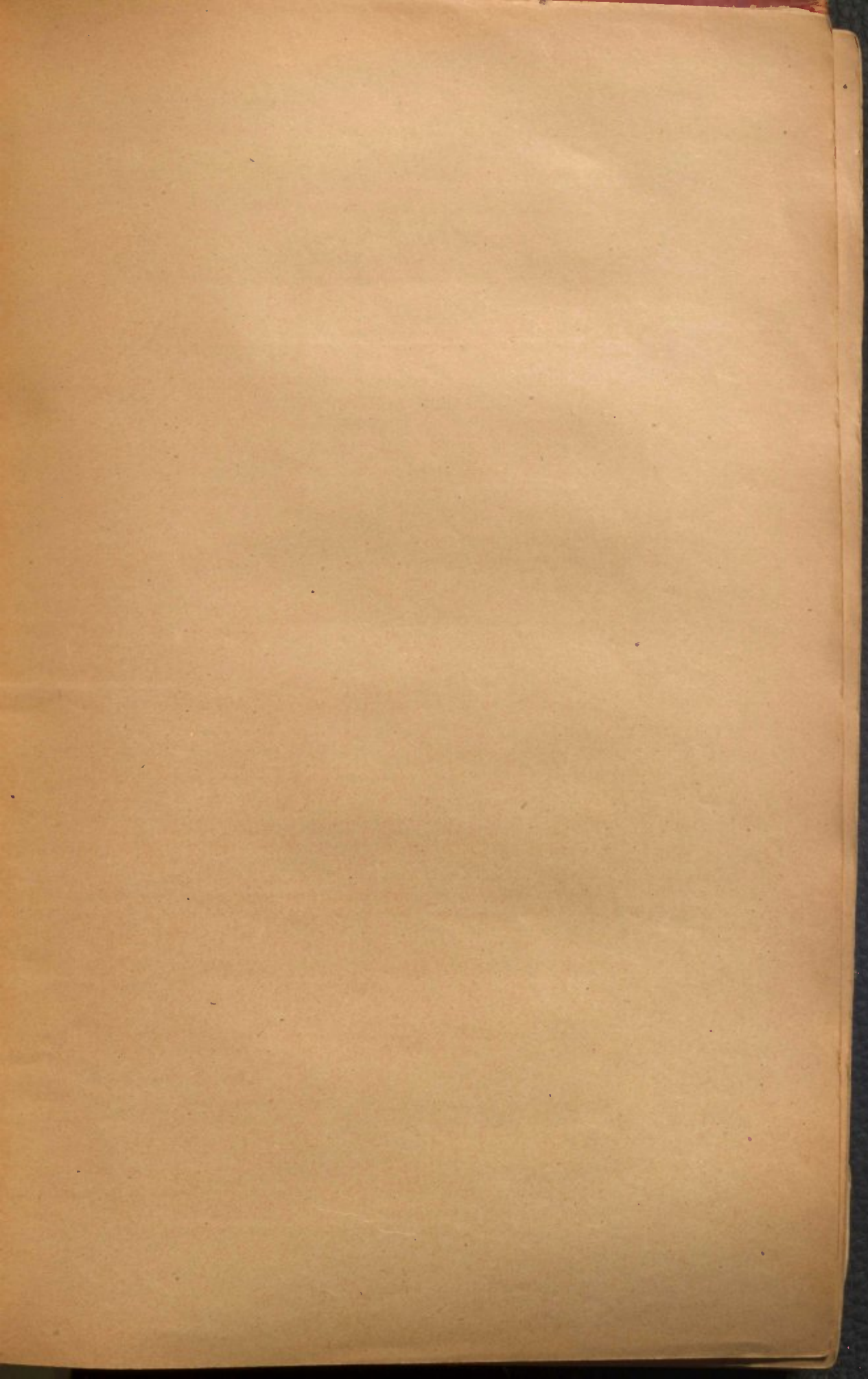
بیکره ز وصل خویش مرا بهره مند کن	اغیار را بر تشنه غیرت سپند کن
ای میوه رسیده فردای خود ز شاخ	یا آنکه دست کوتاه ما را بلند کن
ز اغیار دور و خویشستان بمان	بمان دل علاج درد مند کن
داری هزار خاک نشین شهوار من	گاه نگاه در تپه پای سمند کن
تا کی خوریم از خم زلف تو چو تاب	یک حلقه وقف کردن ما زین کمند کن
خواهی ز تبلیغ کام کراز زهر سرم	ان کج لب که گفت پر از زه شخند کن

**مثنوی** راز عشق نصیحت چه فایده

ای پند کو برای خدا ترک بند کن









ای عرش فرشت در حرم کبرای تو  
کون در مکان بود همه زیر لوی تو  
کرد چون امام صف انبیا ترا  
و جب شد دست بر همه کس تقدای تو  
از سر بلندی که بفقیر محمدی  
بر تخت حم قدم نگذار دکدای تو  
تا صبح شش سر بره فدوشی کنده  
سرمایه اگر برد از خاک پای تو  
جان زنده کرد در آن نفس دل نواز تو  
هر کس که دم زند نفسی در هوای تو  
خورشید بر فلک همه تن جبره کشته  
است

جبل المتین عروه و ثقی دین دول  
هتراری از ردای تو ای من فی ای تو  
کل لشکر ز سعی صب در حرم باغ  
بلبل اگر سخن بر لید ای تو

جایی که میثوند زبان اوران خموش

**وقف** ان کسی است که گوید ثنای تو

ای در حرم کعبه عزت مقام تو  
ای خطبه بر رسالت نبام تو  
روزی که عرش در کسی لوح و قلم تو  
اندم زدند مهر نبوت نبام تو  
برستان قدس تو هر شام بهر سحر  
روح الایین ستاده که گوید سلام تو

دصف رخ ترا که تواند که شرح کرد  
ای صدنبر ایوسف مصری غلام تو  
مه را بروی خوب تو نسبت چنان کنم  
خوشیدرتو میت ز لوز جمال تو  
دارم مهی دانکه محبتش لطیف  
بر کوشش عاصیان برساند پیام تو

دریم نصاری از می عشق تو سر خوش است

با دادم باده وحدت بجام تو

ای قند سایه پرور سرور و ان تو	مه در کند کاکل عنبر نشان تو
از خاک چون تو شاخ کلی برنجاست	بر سر دم نگاه کند باغبان تو
خون خورده شرم تا چمنت رسانده	رنک حجاب میچکد از ارغوان تو
صد ترکش از خندک ملامت برد	خوشید اگر بلند شود در زمان تو
مرد آرد از روی شب خون بوسه	یاریت خواب مرگ و پاسبان تو
خوشید عمر من بلب بام بوسه زد	تا کی بحرف مهرنگد در زبان تو
شرمت با پاسبان خط از آده کی بد	در پای سرو خواب کند باغبان تو
نموده خویش دل از من بر بوده	بیا ز زکست ادای میان تو
حاجت بجاک کردن ام فزیت	صاحب بردن نمیرود از گلستان تو

رفته فرو بخوش لبگردان تو	غنیگی ز حمد خونین دلان تو
شمشیر احتیاج ندارد و مسان تو	از بهر گشتن دو جهان ان کز به <sup>رست</sup>
پیش از دو خار که چه ندارد کمان تو	هر جا که فتنه است در ابروت جاگر <sup>رفت</sup>
با خیل اشک خود سفرستان تو	بدنام سپو فاهیم از بس که مسکنم
نامی که بگذرد بغلط بر زبان تو	بدنام خواندم همه کس نبی کمان <sup>رست</sup>
تنکست جای بوسه بکنج دهان تو	باری زد دست بوس مکن منع ما
اودنجه بطق لبند کمان تو	بر چرخ این ملال نباشد که دست <sup>دست</sup>
رسوای عالم ز نگاه هفتان تو	می راهفته خوردم دست <sup>نماند</sup> ز همان

از ناله کلمیم چه حاصل که چون جرس

ز یاد رس بهم رساند فغان تو

برده سوی تو دلم سوی کشتن کاکل تو	ای دل اذیر تر از رشته جان کاکل تو
شده بر خوسن گل مشک نشان کاکل تو	سنبل غالیه سیت چو صباشا <sup>نزدی</sup>
خبر آن طره دل بند و نشان کاکل تو	داده از کار فرو مانده سن سوی بموی <sup>ی</sup>
در تو چید و افتاده چنان کاکل تو	بچه شمش که از باد بیچ شد تواب
هم نشاید بشویند بان کاکل تو	کر بازند گل از غالیه اب حیت

عوز خوش بوج دو مشک لیکن همه بر سر آمد چو بر باد زمین کاکل تو

دل که در دید سر زلف تو از دست **کمال**

برود در زیر کله کرد خفان کاکل تو

کاهم بیده چه کشت خیال تو یکبار ما امید نیم از وصال تو

ترسم از آنکه این سه کرد و مثال تو ناکه اگر در این سه فتنه مثال تو

دست شکسته که شنیدی از آن منم کردن بکشن نماز که هستم و بال تو

کتر نیم ز برک حسن ای کار من ایگاش چون حسا شد می پامال تو

حال من از غنا بغمی شود بدل

قانع بود **ظہیر** یک نقطه حال تو

ای کردن بلند قدان در کمند تو رعناهی فرسیده قد بلند تو

بر صصری سوار دزدل می برد تو طرز که آن خوامی رعین سمند تو

خوش نمخ خنده تو بسیار از ارزو افکند در مراد لب دیر چند تو

من چون کنم که طو در بدنا پسند کردد پسند خاطر مشکل پسند تو

چندم فتاده پنی و پر کسی کیت این بیمار تو شکسته تو در دمسند تو

در دست سبار برتش پسند وار چشم حسود از پی رفع کردند تو

قتلش رو است که همه صید صوم بود  
هر صید کاغذ طراب کند در کند تو  
باید ز به نوحه خست ز صید که زیبا  
ان صید را که دست بند خود به بند تو

پای گریز محنتم از دورت است

عشق در از سلسله صید بند تو

ای جان فدای غمزه چشم سیاه تو  
وی دل مشک از دم تیر نگاه تو  
قدم خمید تر زلال است در غمت  
تا شد زبان ز دید رخ سحر ماه تو  
ای جان ز عارض تو نه بچشم سحر خود  
کردم اگر عبا بخیرم ز راه تو  
در پیش چشم با زربس خواسته  
ای دل چه کرده وجه باشد گناه تو  
باتیغ اگر زنی چکنم آه و چاره است  
افتاده دل بند دوزخ سیاه تو  
صد شهر بند دل به نگاهی گرفته  
ای شه اگر چه نیست کلاه و سپاه تو

طرزی نغان که در دل سختش اثر نکرد

هر چند چرخ تیره شد از دود آه تو

تنها گشت این دل شد فدای تو  
هر کس دید روی تو شد مبتلا می تو  
کل کرده است این شهر از نخل دوستی  
عالم تمام دشمن جان شد برای تو  
غیر از دل ستم کش خار افراج من  
آرد که تاب ناز شکیب از مای تو

انصاف ده که این همه بیدار تا کجا  
از حد گذشت بد دل زارم بجای تو  
منگر مشور قتل که از خون من هنوز  
آلوده هست من و جیب قبای تو  
اگر نه که چون دل شیدا بچون چلید  
ان دم که غیر سبت حنا را سپای تو

تا حذاه و ناله و فریاد **کشفیا**

همسایه تنگ مده از نای تو

هر شب منم فتاده بگردسای تو  
تا روزاه و ناله کنم از برای تو  
جانا بدین شکسته دلان پوفا شو  
عمری گذشته تا شده ام شنای تو  
هرگز شب وصال می شد مرا  
ای دای بر کسی که شود مبتلای تو  
روزی که زره زره شود همچون  
باشد هنوز بد دل رشیم هوای تو

بر حال زار من نظری کن ز لطف

تو بادشاح سنی و **خسرو** کدای تو

دل هم نبرده بدر کبریای تو  
دیگر سر غمت از که کنم ای تو جای تو  
بر هر کلی فون دگر می دهد بهر  
خلقی هست خود نما نجبال تقای تو  
ای صدهزار پرده نهان تر بوی  
عالم چه دیدار تو که دارد هوای تو  
دل بفعال میکشد از تهمت دو  
غافل که نیت غیر تو کس شنای تو

ای نه سپهر کاسه دست کدای تو	ما غافلان فسانه حاجت کجا بریم
تا ز دقنای ما امام لقبای تو	پر داز سایه میکشدا خرابات
بخشی تو ام سری که بگویم فدای تو	در کیه حباب نمرود از حجر عسیت
کم نیت اینکه بشنوم از خود صدای تو	نی را درین بطن بنای نیت است
کز فکر ما سوال بدم ما سوای تو	در چا دوزخ نم فکند انفعال شر
زان امینه که حلق تراشد برای تو	تحقیق غوط در عسرق شرم نمیزد
محوست اشترهای تو در استدای تو	تجدید از لباس تو پیرون نمی رود

انجا که دهم داد دل خلق می دید

بنی نوعیت **بیدل** حرمان سری

صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو	چون سرزند ز شرق زمین انقباض
دندان نگیرد از لب حاضر جواب تو	در پرده حرف کوی که بخاله بی ادب
دست بندت دامن بند نقاب تو	زودا که صبح حشر زنده چاک پیوس
خمیازه بوج از لب همچون شراب تو	از سن پیوش صحبت شراب که نمیزد
خوش تر شود ز چشمه کوشر حباب تو	بر دعدهای بوج تو تاب تهمیم دل
خون میچکد ز حلقه چشم رکاب تو	امروز باز خون که پامال کرده

تقوید چنین حایل بر وجه میکنی      حسن تر است نگره بان حجاب تو  
هرگز نبود رسم ترا خواب صبح گاه      ما را بعد خیال فکند دست خواب تو

**صائب** هنوز اول جوش طبیعت است

افسوده تر ز شیب چو شد شب تو

نکشود بر رخم در دولت نقاب تو      این عقده ماند بر دم از افتاب تو  
یاران بر روز وصل جگر خاکستند      شد مرغ ما در آتش حسرت کباب تو  
عمریت کز لب تو به خمیازه قانعیم      ما را رخسار بود نصیب از شراب تو  
سوز و چو دل بیاد تو سن میرودم ز پیش تو      کیفیت شراب بود با کباب تو  
روز حساب شد شب پایان پذیر نیست      طومار شکوه ستم چو پاد تو  
خواب فویدیدل چاک چاک من      کی منخورد ذریب عمارت خواب تو  
خواص دل شود کهر مدعا طلب      باشد هزار بحر زمان در حساب تو

سر بر مدار از قدم شیشه هم چو جام

**صامت** بیا که زهد در اینیت باب تو

ای خون بهای نازد چنین خاک راه تو      خورشید سایه پر در طرف کلاه تو  
ز کس کز شمه می برد از حد بردن خوراک      ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو



از دل نیایدش که نوبد گناه تو	خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو	ارام و خواب خلق جهان بسبب تو می
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو	باهر ستاره سرد کار است هر شرم
ماهیم و ستانه دولت سپاه تو	یاران بهم نشین همه از هم جدا شدند
یار تو باد که هر بود نیک خواه تو	یاران بدان مباش که مانند بخت نیک
باشد دران میان بمن فتنه گاه تو	فردای روز خشم که عرض خلایق است

حافظ طبع مبرز عنایت که عاقبت

اتش ز بند بجز من غم دو د آه تو

که دیده در ناکش ایماں و ان بی تو	نی کل شناسم نی باغ پونی <sup>ستان</sup> تو
به زنده کی شده ام لبکه سر کران بی تو	ز خضر که دم و بر خاک ریزم اب حیات
به بین چه میکنند خشم خون فشان بی تو	درین بهار چو گل از سفر تو هم بازی
چنین که میروم از خویش هر زمان بی تو	کمان بر بند که من نیز با تو هم سفرم
بغیر نام که کند شسته بر زبان بی تو	کجاست فرصت ان که ذوق شکوهم
چو شمع سوخته شد مغز استخوان بی تو	همه ز خیره شبای تیره روزی فیت
اگر نشاط بسیار در آسمان بی تو	بجام در ساغوا ماطه شرم نمی است

تو همچو تیر کف حبه در فته کلم  
به خود فرو شده چون حلقه کمان

داری بجان من کاین ای من کاین تو  
خوی تو که هست یخچین امین خمی تو  
کرد بر بجانم ام کرد هم میکرده  
القصه کردم در بدر دم بختجوی تو  
باد از زخم ناوکت در سینه صد سوز  
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو  
تا کی خواهد بی جهت ارم سوی قبله  
محرطاعت لبین دمار زخم ابروی تو

جامی کی از خاک دست محروم ماندی یخچین

که ابروی دشتی پیش سکان کوی تو

ای در تاش آفتاب شکرتو  
صبح محشر شب نشین سایه کیسوی تو  
از تراکت لبکه هر ساعت بزنگد یکی  
صفت تصویر را ماند نقاب روی تو  
جای پراز باشن برک کل ابرو  
گرگ در خواب پند نو بهار روی تو

افزین درد منداخر کلامی سر کنند

شکوه از ناساز بخت خویشین یا زخوی تو

از کدایین ذراع سوز و عاشق شدای تو  
از جدائیهای تو یا پیروفا نیهای تو  
سرو همچون سبزه خوابید میاید  
در گلستانی که کرد جلوه کربلای تو

ای بیچانمان سرشته کوی تو شد

ای قیامت نقش نبدعتی تو

شکوه ما دارم از پوفای تو  
مهرک نزدیک می سازد جدای تو  
خون خود را میخورم هر که که آنی در دم  
بسکه در غم میکنند ز دست نای تو  
هست هر عضو تو از عضو که دلجوی تر  
بار ما کردیم بر کردستای تو

کی شود پامال تو حق **وحید** سنا

بوسه سگ را دارم در خاک پای تو

ای دل مجنون غبار دهن صحرای تو  
زلف لیلی سنبلی شفته سودای تو  
اشخوان بی کنایان بسکه بر هم نختند  
صبح محشر که دشت در کوی استغنائی تو  
دیده را قالب تپی کردید مانند حباب  
جلوه رعنا کن که نتوانید خالی جای تو

چون **غنیمت** زخم پدای تو عمری خوردم

شکر نعمت های تو چند آنکه نعمت های تو

ای سزایم بلا گردان سزای تو  
عضو عضو من سپند از این اعضای تو  
دوریت عین ستم بر مرده آسوده است  
هم چو دل زدیم خالی مباد اجای تو  
التجارج قبول کبرای ما نیافت  
**آفرین** بر عکس صورتیست مطلبی تو

از چمن با جلوه که شد قامت رخساری تو  
طوق تهری شد سواد عالم بالای تو  
زنگ زرد خود گنم پیوند با رنگ حنا  
تا باین صورت که عالم رنجی برای تو  
دل که بر سامان خاری آه حضرت شد  
لا اله الا الله محمد و آله و صحبه اجمعین

دوش میرفتم ز کوشش از سر بگذر گفتم

میردی **قاسم** ولیکن بنیتم پروای تو

چون مسجد بنیت ای قبله من روی تو  
پشت بر محراب خیم روی ابروی تو  
در نامم دل بسوی ترست رو در قبله گاه  
ده چه خوشنودی کرد نیز بودی سخی تو  
بر مسلمانان بیخا و مبین هر سو که شد  
صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو  
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود  
سرمی آرم بر آردن شرم روی تو

هر کسی در جای روی طاعت در سجود

**صیدی** رخساره زردی خاک کوی تو

ای طراوت برده از فردوس علی تو  
نادر است اندر زکارستان نیاروی تو  
ماه پر دین از خجالت رخ پوستانند و شرمت  
افتاب اساکند چون شب تجلی روی تو  
روی هر صاحب جمالی را چو من خواندن  
گر رنجی را تا شاید خواند باری روی تو  
خورده بر **صیدی** مکی ای جان جای تو  
سوختن در عشق و زنگه ساختن بی روی تو

ای بی وفا چه چاره کنم با جنای تو	تا کی جفا کشم با مید و فای تو
سگینیتیم که بهر تو جان را فدا کنم	ای صد هزار جان مقدس فدای تو
میخوهم از خدا بدعا صد هزار جان	تا صد هزار بار بمیرم برای تو
ای سرو اگر چه در رشته می از کنار من	حقا که در میان جان هست جای تو

ر دزی که عمر خویش **هلالی** دهد بیاد

میخوهم از خدا که شوم خاک پای تو

کربسای سرو بخوابد قدر عنای او	سرو خود را همچو سایه افکند در پای او
بر سر بازار کل بی وجه که مفروض حسن	چون ندارد کس بدو رعایتش و می او
سایه ان سرو بالا هرگز در بر رفت	سرو بطوبی کی در آرد همت در ای او
ان پری رد مردم چشم نیست این	جای ان در که سازد چشم روشن جای او
دی خوانان بر گذشت ان نخل تر تو	سرو بر جانشان از حسرت بالای او
ریخت شیرین ز ماد و از ان شیرین	کز پی خون نخیلتن هم خورده بود حلوی او

شد میسر دایه **جامی** که وصل دست بود

باز اگر از دایه او باز ماند دای او

باز می افکند ان لاف کمند افکن او	کار شفته مارا هم در کردن او
----------------------------------	-----------------------------

کاش ای باد صبا دامن گل را که نهان  
 کار خود بلبیل سودا زده در دامن او  
 آتش عارض او در دل ما هر روزی  
 که بر او در بر آمد همه پراهن او  
 اینک همی شده ام در غم آن مویمان  
 کاش همی شدی همچو میان تن او  
 چه کنم حال در دن عرض که حال من  
 می نماید رخ چون آینه در دشن او  
 آه من سرد چه گویم که دم آتشم  
 نکنند هیچ اثر در دل چون آه او  
 باز بر همزه زلف و بهم بر زده  
 کار در بار دل مسکین من مسکن او  
 رحم کن بر دل **سلمان** که بتنگ آمده اند

مردم از شیوه چشم تو دانش یون او

کجا از سر مه دان منت کشد چشم سیاه  
 سواد سر مه باشد عینین موج نگاه او  
 سواد عظم منجانه خوش بادی دارد  
 که میدان از خود رفتن بویک که چه راه او  
 ز طغی که چه کردی چون توان قطع نظر  
 که نقش پاک بدش همچو چشم آید راه او  
 غبار راه ان کلکون قبارنگ کرد او  
 به جای کرد بر خیزد پری از جلوه گاه او  
 غلاف محض نیش بود در کان طوطی او  
 بهر آینه افتد عکس از خط سیاه او  
 رب مسکون بود چشمی که از کلکون سیاه او  
 بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او  
 ندارد در حجاج باش پرست و بی پروا  
 بود مال تذردت می خوابگاه او

گذاری صبر از تقصیر بی آرامی شوکت

بود موج می خجالت زبان غدرخواه و

آید بجهت دلشکر گل در رکاب او	صحرانشین بود سپه بی حساب او
هر نوز نهال طفل دستان گلشن او	هر غنچه که داشته باشد کتاب او
بلبل بروی گل غزلی را که گسند	بیدادم اربد پیره نکویم جواب او
ز کس سلاله بیند و دارد ماضی	چون سرخوشی که سوخته باشد کباب او
در هر حسن اگر گل رنگین نشان کند	باران کی کند لفظ شهاب او
بر شاخ از شکوفه فلکند هست نوبها	پیرهن تری که نیفتاده آب او
هر جا که خوش لبیت کلفت نشان	بنگشاید گل و نیلی نقاب او

باشم او **کلم** چه سازم که همچو گل  
 هر چند مست گشت زبون پیچا

هر که چون شنیم گل پاک بود کوهرا او	چمن ارا کند از دامی گل بتر او
چشم بد دور ز مژگان سبک است تو یاد	که بخون دو جهان سرخ نشد شتر او
هر که ابرق نگاه تو کند خاکستر	آتش طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب زخمی از دتر نشود	ریش سبزه ز کار شود جوهر او

عشق پر شور تو در میای کرامی که هست  
 که سیه بختی عشاق بود عنبر او  
 سرخوردشید از آن در خم نه چو کان است  
 که رساند بر رخ زردی بغبار در او  
 چرخ اگر عود مرا سوخت بخود نقصان کرد  
 سرد شد گرمی هنگامه نه محرم او

نصبت مخصوص دل شفته دماغی **صدا**

غچه نصبت پریشان نشود و قدر او

کز آنی ای صبا بگذر شبی در کوی او  
 در دولت خواهد میرا ز من پیامی سوی او  
 از زمان کجا خبری هست به باشم دم مرگ  
 تا نوزد خوابش ز کس حادوی او  
 زلف مشکبش بر افکن زان عشق آبدار  
 در کمان بنداری بوسه زن بر روی او  
 فی خطا کفتم من این طاقت ندارم ز نهی او  
 که رسول عاشقانی تیر منکر سوی او

کردم را پنی بجا کو حرمت باد **وصل**

من چنین محروم تو پیوسته همرازی او

کشته ام چون بر کاه می از فراق او  
 ای صبا لطفی کن در فکس مراد کوی او  
 ای جملستان من این جان تنه مانده  
 ز آنکه من خود را نتوانم زنده دور از او  
 من که از بند قبا می او بر شکم هر زمان  
 دیگر چون تو نم دیدم در پهلوی او  
 خاک شد **فانی** و از نو زنده کی یابم او



روزم از بیم همت بان نیت زرد کوی  
 شب روم لیکن چه حاصل چون بنیم دی  
 که چه پس درم دلی هر جا که منزل میکنم  
 می شنیم رد کبوی یار و خاطر سوی او  
 او بقدم شاد و من غمگین که گاه شتم  
 تا که از آری نه چند ساعد و بازوی او

**تا بلای** از فراقت مبتلای در دست

ناله دیگر بردن می آید از هر موی او

سرد من از بکه دلها بسته بر هر موی او  
 کلین پر خنچه را ماند دلجوی او  
 شمع اگر در نرم او استاده کی دارم  
 افتاب ز پائینند که به چند روی او  
 کلبه ام پرشته چون پر این بان  
 کویا امروز می آید نسیم بوی او  
 عالمی بنیاده سرد پایش از روی نواز  
 کرده تا محراب سپید نسبت بر روی او

**بسکه قیلان** سر زانو کوفت مشب تا سحر

ز آب دیده رنگ لبست عینه زانوی او

من از دست کمان داران آبرو  
 نمیبم گذر کردن بهر سو  
 دو چشم خیره ماند از روشناهی  
 ندانم قرص خورشید است یار او  
 بهت است آنکه من دیدم نه خسار  
 گم دست آنکه او دارد نه کیو  
 لبان لعل چون خون کبوتر  
 سواد زلف چون پر پرستو

از ان سرخه دارد شوخ عیا	که باد بر توان آند بارو
نفس بوی خوش چندین	مگر در چیت و ناف اهو
نه مر و اید زاب شور خیزد	در اداب شیرین است لولو
غوی سخت مطبوع اودت است	بر کتسان رویش خال هند
عجب که در حین بر پای خیزد	که تشش سر و نمشند برانو
لب خندان شیرین منطقتش را	نشاید گفت بر ضحاک حاد
اگر بنیدش اندر محفل عام	دو صد فریاد بر خیزد ز هر سو
بیاد روی کلفام کل اندم	همیشه خا ر دارم زیر اهلو

گل کن صفای یار سعدی

که جو رنگوان ذنبی است معفو

ز نخت صبح دست شام ان جعد	تعال لدا زین رد می ازین
شود چون شمع خار پاش	سری گوشه تقیم کنج زانو
دل نهدده معنی شنانیت	نباشد غنچه تصویر را بو
هلالی شد مه کردون خلعت	فکندی تا ثقاب چهره مکسو
کجا چشم تو کردد مایل من	که باشد و حشتی در طبع اهو

خیال قامت در چشم شو قم نماید سچو سردی بر لب جو

مرا الفت خموشی کرد قسیم

کند اینده را طوطی سخن کو

پنهان کشدم هر دم انشوخ کمان بر بوده دل و نیم از یک نکه جادو

از زلف کره کیش در تاب شده سنبل در چشم میه متش دنت اوه بدام او

ان لعل در خشان است یا نوش جانان دان لقطه مهرم است یا نقش جانان

در کج لبش دیدم ان حال میه کفتم یارب لب که تر نشسته چراهند

ز بخیر سوز زلفش چون دیدم بخت کفتا

کین غالیه مشک است یا سلسله کسبو

ای در چمن خوبی ردیت چو گل خورد چوین شکن زلفت چون نافه حسن خود

ماه است ز خت یار در مشک خطک یا سیم است برت یا عاج سنگت دل تیارو

لعلت بدر دآن بسته است بسته زلفت بجم چو کان بر بوده دلجم چون

یار کج زلفت یا گلخه عسبر یا غالیه می ساید در باغچه حسن او

کفتی سخن خود را با یار نباید کفت ای کاش تو هستی کفتی سخن با او

بدگوی توان باشد گز یار کند مغت گز یار نکو باشد مشنوشن بد کو

زینک بر دق کفخ الشیخ

استاد غزل سعادت نزد همه که لیکن

دارد غزل **حافظ** طهر ز غزل خواجو

ز روی حسن در گوش آن هلال ابرو

ستاره سیت که با ماه همیزند چه

نوشته فلک قضا لاله الا هو

بلوغ سینه ز عین فاشکته دلان

درون چشم پر آب و دل پر تشنه

چگونه جای گرفتگی اگر نه جادو

چو ترک خشم تو ز تیر در میان مژه

کمان تقبل **ریاضی** گرفت در بازو

کریم سراید خورشید مباد

کوزلف و کاکل کو چشم ابرو

دینج دل از من یکباره برونند

از لطف کافروان خال مینند

از حیرت آن رفتار دقت

استاده بر جاسد و لب جو

آب رخ گل شبنم شد در سبخت

از تاب روی آن تشنه شو

ترسم که گردد با خود گرفتار

مشط لطمه نهی امینه بارو

**الف** چه چاره چون لزل شد

عاشق بلاکش دلبسته جفا جو

سه چیز کرده مهیا تقلم آن بد خو  
گر شمه تیغ مژده ماوک کمان ابرو

چندند الفبا و استاد

ترا که هست سه چیز از سه چیز نازک تر  
 دهن ز نخچه لب از ک کل میان از  
 چشم دعا عرض ابر در بود آه سه چیز  
 سیاهی از شب و سبیل ز زلف کل از زرد  
 و لم بوقت بهار آن سه چیز میخوابد  
 کن آب می ناب دستاقی کل رو  
 سه چیز در چمن شگفت کرده امروز  
 بنفته از خط و سبیل ز زلف کل از زرد

کور از هم روم آواز  
 مکتب  
 مکتب

پیری که چشم ترا از سه چیز میخوابد

ادل مکاره دویم ساحر و سیم جا

ز دشمنی بشی بدل بدیداب کو  
 ایدیل شک ترا اضطراب کو  
 کنیت عهد کیف جوانی چو کیمیا  
 ان نشه های متی عهد شباب کو  
 خلقی ز ظلم سجد کردون خواب شد  
 انصاف در سوال زبان جواب کو  
 کتقم شبی بخواب به پنجم رخ مراد  
 ای چشم رو سیا ترا بخت خواب کو  
 هر دم علامتی و نشان قیامت  
 مهری و صبح صادق ادا فتاب کو

شدن حساب مفتح به حساب

مخفی کجاست اهل تمیز حساب کو

لاف زنی که عاشقم دیده اشکبار کو  
 سوزش جان و دل کجاست پینه پر سر کو  
 ای ز که تیر عشق او زخم بسینه خوردم  
 در دل شب دود او که پیه زار زار کو

قلب زبا سواری باطن بی غبار کو	کز کوش حقیقی خضر ره طریقتی
بهر نجات اخوت فکر کجا د کار کو	مرک سید بر سر نیت هنوز باو
مال مطاع جان دل در حق او شمار	ندیت اگر ترا بدل میل بحیف اینجان
عمر مخلصد کجا دولت پای دار کو	گر به مثل شه هفتی کش به جهان مسخر
جا و جلال سلطنت این همه کیر و دار	و بد به بیان کجا دغدغه شمعان چه

کز تو غیث عارفی از ره ضرور قهفی

عاجزی و شکسته کی پستی نکسا کو

اب تو آتش تو پنجه تو خام تو کو	ساقیا فصل گل آدمی کلفام تو کو
کار تو پوشیه تو شیشه تو جام تو کو	در چمن کار بتان خدمت طلبت
سید تو ناک تو غناب تو باد تم تو کو	کز ترا همی سرد من است ای شمشاد
خط تو ورقه تو پیک تو پیغام تو کو	گفت بودی که بیایم برت جانم

گفتی ایم لبر کشته وصل به نماز

کیش تو نذهب تو دین تو اسلام تو کو

طمع خوشه کندم مکن از خوشه جو	آنچه دی کاشته میکنی امروز درد
هوس لود مجاز از لب شیرین خرد	تلخ کام انزل از جام حقیقت ذرا

کودک یک شبه در دهن مادر سپرد  
که تو ام اند بهم فصل کل و عهدت بنا  
برنج نهوده مبر در پی از زنی رزق  
آنچه تو گسب نمائی ز برای در گسب است

چشم عبرت بکشا و بنکد بر سه نو  
و صفت از دست مده این سخن از شن  
چون مبر در یک کرده مان قانع شو  
ایسا راز چه خیر است ز چندین تک

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند *طاهر*

زود و لیک قامت زود متانه بود

چند داری الغم روزی از داتک دو  
هوس ننگ و غم نام چه داری مرا گسب است  
شش جهت رحمت او یکد بار است  
تیغ خوشخوار ترا ساخت ز مرغ نیام  
هوس قصه غم باغ و دست نیت  
چشم بد دور ز رویت که بچو لا  
چیت شود در طلب بنده کی لغت  
ظالم از آه ضعیفان نتوان غافل بود  
ز بیکاه جد معنی موت و دریا

نشیدی تو مگر روز تو دوری نو  
خرقه در میکده سجاده بچخانه کرد  
نپد من کوش کن از سابقه لا میشد  
نفل شبید ز تر است فلک انم نو  
دست کوتاه کن ز دامنم اینجا برود  
مه رکاب تو بگف کیر و خورشید جلود  
مثل ست این جو خود پیش کند سب بد  
بد روی بچم بکشتی چو رسد وقت دور  
پیش از آنست که بگویند بیا خیر و برود

دو ماه

آن که...

جام کج و اینه کند رو دیدم  
دوش کردند بجان من سگب عود کرد  
نیت و صفت بطرکاه جهان بکثره  
بخود از هستی بودم عبرت غم شوم  
پیش تو بدی مهیبت تو نیکی عجب است  
چشم کندم نتوان دشمن از خونم

بر سر خوان کسی نیند مراد و بیاد

بی طلب تا که نخواهند **عسر** ز تو مرو

می طید بلبل ر بستان از نگاه چشمم تو  
نرگس با دام حیران از نگاه چشمم تو  
لا ف میزد و غنچه در پیش دمانت در من  
خورد زهر لود و پیکان از نگاه چشمم تو  
گرچه با صد حیل و بر دم از فنون عمره  
دل  
وقت طفلی چون بگفت که دی کجاد  
سبق  
نیت با بستان عشقت حاجت جام  
سرخوش انداین می پرستان نگاهم  
کلفداران صنوبر قامت شمشاد قد  
بچه برک بید زران از نگاه چشمم تو

از نظر کشای کار بسته **شاخه**

می شود صد مشکل اسان از نگاه چشمم تو

باری اگر عاشق شوی بر خالق جبار  
در قننه جونی بر کسی بر عالم بر شو  
بر دو ختم از غیر خود چشم الولا البصار  
خواهی بشهبازان سی روز الولا البصار



درمانگرای بی بصر و خواب خوش <sup>شد</sup>	تا چند بندی جان دل بر خور و جان <sup>حسان</sup>
از سرفایان چنین بستان دل <sup>نزار</sup>	ای ماه رویان عاقبت چون <sup>متوبد</sup> <sup>مان</sup>
که حسن باقی بادت در عشق موسی <sup>شد</sup>	اهل ملاحهت از رخ هر دم طراوت <sup>کشد</sup>
یار و فداری اگر خواهی تو با ما <sup>یار</sup>	بس سرفا و پر حجابا بشند یاران <sup>د</sup>
خواهی بروی روز کن خواهی بسی <sup>دیوار</sup>	دانا و پناشیم ما بر جمله که <sup>دار</sup> تو
اول تو عمر خویش را یک لحظه در شمار <sup>شو</sup>	تو کار چندین ساله را اندیشه پیش خود <sup>کنی</sup>
شرفی بد را خرد و دلجوی آن <sup>دلدار</sup>	ای بنده نشکستیم ما هرگز مراد در دست
ای پرنما بالغ بیا از مستیت <sup>هشدار</sup>	پناه و نصرت از عمر تو بگذشت <sup>نظمی</sup>
ورمی نیاید باورت <sup>نیک</sup> <sup>سوی</sup> <sup>مازار</sup>	پیدا نخواهد شد ترا حسن <sup>بزمین</sup> <sup>خوید</sup> <sup>ارد</sup>
که پرش من بادت در خواب خوش <sup>شد</sup>	در قلب شب پرش کنی دلخسته <sup>کان</sup> <sup>خویش</sup>
زندان تنگ که را خردمی <sup>معمار</sup>	چندین چه معماری کنی <sup>بستان</sup> <sup>سرای</sup>
یک کوی که در دام در بارگاه <sup>یار</sup>	که صد هزاران سال تو <sup>پهلوت</sup> <sup>هی</sup> <sup>کردی</sup>

**انصاری** خواهی که تو از عمر یابی بهره

پنج خواب خور در دمنند چون <sup>عاشقان</sup> <sup>را</sup> <sup>شو</sup>

برده ز ما دل خم ابروی تو کشته مرا ز کس جادوی تو

کر زهرت کیر مو کم شو د جان بدیم بر سر هر پوتو  
 کر به لحد خاک شو د جان من زنده شوم کر بر بدوی تو  
 امینه دار رخ تو افت با برده سبق منه زکل روی تو  
 تر جفا بر من بیدل من نیست مرا قوت باز دی تو

کسیت که شب حلقه بدر میزند

بنده **نظامت** دو عاگوی تو

غنیچه زبان داریم لب پر خنده دل پر <sup>از او</sup> خون	تا کی باشیم که شاد و کهی محزون از او
استخوانم را بسنگ از شد خوسای نرم کرد	تا باسانی کشتی سپکان خود پیرون از او
حسن لبلی از نبود اشوب صبر و عقلش	از چه رو باز یکه اطفال شد مخون از او
من که هر که نامش می غنیم از خود <sup>میرد</sup>	چون کنم یارب که معلوم شود مضمون از او
بازخت ماه از چه می لافد که صد مقدار <sup>ماه</sup>	از زخت کر کم بود باشد هنوز افزون از او

ای گل روی ترا از تاب محال ذکر

آی پشور و در احوال دیگر کون از او

لعل می کونست که حامل کشته دیگر کون از او	ساغوم در بزم غم تا کی بود پر خون از او
دیگران از وصل دشا دمن غمگین <sup>ز بحر</sup>	چند باشد عالمی خوش حال من محزون از او

که بر تیغ کین دلم صد چاک سازد <sup>باین</sup> مهر تو هرگز نخواهی آمدن <sup>پرون</sup> زاد  
 منضرب لیلی شبی هر لحظه بر بام <sup>اند</sup> برده بود دارام کویانامه همچون ازاد  
 کرد تا سوی در اورفت و آمد کم رقیب

لغوی سببر و دل بسیار شد ممنون از او

آه اضمی من نشد وصل نگار <sup>دو</sup> سینه بینه لب لب چشم چشم <sup>رو</sup>  
 بلکه ز در زجر تو این دل خسته <sup>مکنید</sup> آه باه و مبدم ناله ناله سو <sup>سو</sup>  
 گریه دیده ام چو دید غرق باب <sup>شدم</sup> ابر بارش طرطوط چاه چاه <sup>جو</sup> به جو  
 مثل صبا همی برم رشک چمن <sup>بولی</sup> باغ سباز گل گل غنچه غنچه <sup>بو</sup> بو  
 بر دای هجر تو میرود این <sup>دل</sup> دشت بدشت ده ده <sup>شهر</sup> شهر شهر <sup>کو</sup> کو

که چه ضعیف <sup>بیدم</sup> سخی عشق می کشم

دست بدست با یاد و شنیدنش <sup>موبهو</sup>

مسشد ذرات جهان بهوش <sup>گویی</sup> در خواب غفلت این همه <sup>بیدار</sup> بیدار <sup>کو</sup> کو  
 ای زاهد خلوت نشین از تیره <sup>کی</sup> کوی <sup>پرستی</sup> پرستی <sup>صحتی</sup> صحتی  
 رقم فراز آسمان تا یابم <sup>از</sup> از <sup>جانان</sup> جانان <sup>نشان</sup> نشان  
 کرده انا الحی سالها منصور <sup>بر</sup> بر <sup>دار</sup> دار <sup>نفا</sup> نفا  
 که صاف داری اینه انوار <sup>کو</sup> انوار <sup>کو</sup> کو  
 انداز لا مسکان ان یار <sup>کو</sup> ان یار <sup>کو</sup> کو  
 من حق مطلق می نیم ان <sup>دار</sup> دار <sup>کو</sup> ان <sup>دار</sup> دار <sup>کو</sup> کو

خواص بحر حکمت که هر رفتنی میکند  
بر مشک کرد عالمی عطار کو عطار کو

که بتو افتدم نظر چهره بچهره روبرو  
شرح کنم غم ترا نکته بنکته موی  
ایکه ز دیدن رخت همچو صبا افتادم  
خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه موی  
میرود از فراق تو خون لال زردم  
دجله بدجله میم بریم چشمه چشمه موی  
مهر ترا دل خزین من یافته در غار  
پرده بر پرده رخ بر رخ تار تار موی  
در دل **طاهر** از ازل ثبت نکشت **عفت**

باخته در حال دل

صفحه لصفحه خط بخط لقطه به لقطه سوسو

ای من هلاک عمر چشم سیاه تو  
کردم بر دم تو که در دم و طرز نگاه تو  
کتاب آنکه شرح نمایم که هر زمان  
تا چند منظر نشینم راه تو  
فریاد و آه ناله چنان کم کنم ز بهر  
با من چه میکند نکه گاه گاه تو  
روزم سیاه کشته چو زلف سیاه تو

**محو** همیشه آه ز دل میکشی کش

کاتش لعالمی نزدیک برق آه تو

دو ز کس تو بلای دل اندجان هر  
که شدی بسنی خانمان از آن هر

نه بر زمین بود نه بر آسمان هر دو	مهی چو روی تو سروی چو قامت کجاست
بجان رسیده مرا کار ازین دان هر دو	لب تو صبر و خرد بود و ز کس دین بود
یکیت با تو سهوزم دل زبان هر دو	هزار بار چه شمعم اگر چه سوخته
نموده ایم سر خود بر آستان هر دو	من در کس تو بسی شب ز روی مهر وفا
کواه این بنجم چشم خون نشان هر دو	مرا چو لاله بسی داغ تازه بر حکراست

غبار اعلیٰ غم دیده شد بیادند

هنوز کوه غمت بر دل است جان هر دو

نمیرد دزد دل جان خیال آن هر دو	دو ابروی تو بلای دل اندو جان هر دو
که میکنند حکایت بک زبان هر دو	به قتل من دولتش دل ملو کی دارند
اگر چه از می نازند سر کران هر دو	دو ز کس تو بسک عشقان نازند
حیات من عمر جاودان هر دو	خدای را سخن زان لب کوی که مت
به ناوک مرثه در خانه کمان هر دو	دو ترک چشم تو پسته در کمان بند

میان جان و دلم شک از آن بودید

که میکنند غمش را ز بیم نهان هر دو

تو	تو
وصلت بلا بجزت بلا ای من بلا کردی	نه طاقت وصلت مرا نه صبر در بهجرا

بریک در افتاده اندازش شهنشان  
عیدت در خون می طپد از حسرت قلم  
کردم گرفته دهننت امدادی ای باذ صبا  
تنهانه من گشتم خراب جلوه مست نل  
لب تشنه تاکی داریم ای ما زمین هر خدا  
ز شکوه چون صرصر بود که ترکتا جلوه

جای طپیدن کی بود ارگشته در میدان تو  
بر خیزد قربان کن مرا ای جان دل تو  
شاید بدمانش رسم دست من لبان تو  
چون سیل باشد هر طرف صد خانه و کرا  
ای ابر رحمت سوختم از حسرت یان تو  
دایم چو کر داخر روم بر باد از جولا تو

یک سر به تیغش افکنی حاشا حکمت کس کشد

**مشاق** دار در چون قلم سر بر خط فرما

از تبسم کردن و دزدیده دیدن ای تو  
شکر دارد دو لم از پوفانهای تو  
هست هر عضوی تو از عضو دیگر دلجوی  
خون خود را میخورم هر که که آس بر دلم

می برد دل زخم بی اختیار ای تو  
مرگت نزدیک بیسازد جدا بیسای تو  
بارها کرده ام بر کرد دستر پای تو  
بسکه دغم میکنند زود آشنای تو

کی شود پامال تو خون **حیدر** مینوا

بوسه من کار ما دارد بخاک پای تو

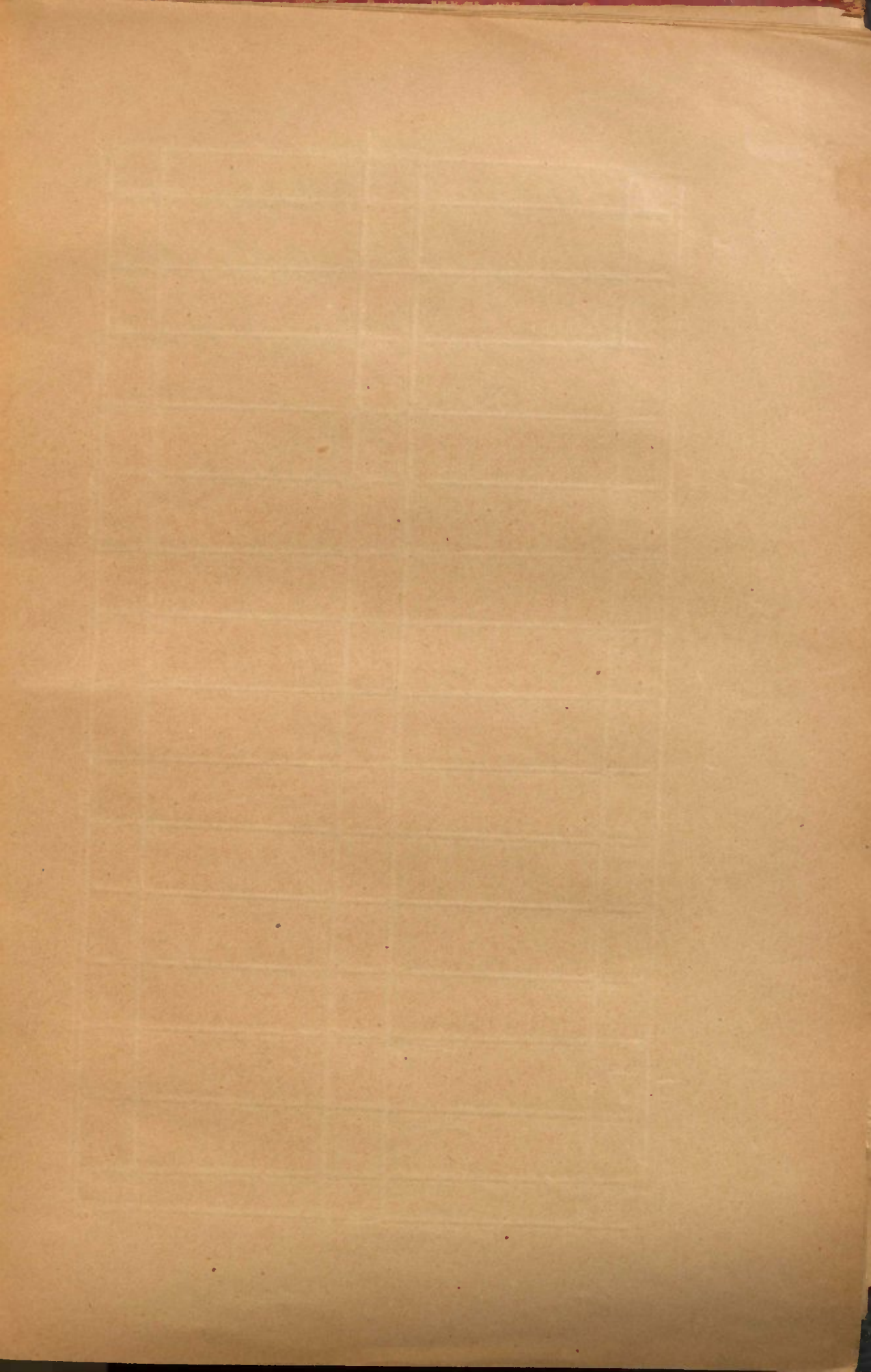
بسکه از چشم تو در دل ریخت رنگ آرز  
در میان چشمم دل گرم است خنک آرز

میدی دل را بگف زلف غمبان بیکی  
میکنی این کعبه را اخر فرنگ از ز  
دیده بر کیر از تکلف های رسمی در جهان  
تا کنی از بار تعلق میکنی دل را اگر آن  
میزنی این شیشه را اخر نیک از ز

لذت از اوده کی کردی **مضمون** بکام

کر کردی پانت را کردی در چنگ از ز

صبح گردد سفید پیش بنا گوش تو  
بکز مرطاعت گذشت آب کویس تو













بست و گشاد دست تو در یادگان شد	ای عالم از صفات ظهورت عیان شد
عزای تو پرده چشم جهان شد	پیدا می تو دست اشارت کرده قطع
هرزره بهستی خود بد کمان شد	از سپدرین بخشش حسن کریم تو
در حبت و جوی سرد تو بی آستان شد	چندین هزار فاخته مرغزار قدس
از جویبار ذکر تو رطب لبان شد	هر سبزه که از جگر خاک سر زودست
کل کرده است ز کس چشم بتان شد	از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو
با صد زبان بجد تو یک کل زبان شد	با یک بان بذکر تو هر سبزه ده زبان
ورنه چنانکه هست جمالت عیان شد	خواب کران بدیده ما پرده بسته است
در زیر بار عشق تو خم چون کمان شد	چندین هزار قامت از تیر است
دفرخ فروده است که باغ جنان شد	کل را از ابروی تازه اشخ زینت
عالم سیاه در نظاره سرمدان شد	بی سر مه چشم را که چنین میکنند سیاه

انیت اگر قریب تو فردست ندام  
**صائب** یکی ز جمله دردی گشتان شد

بغبار این سپایان نه نشسته  
سراوه نامیدی نه مقام شطراست  
ز جوم ز فیکانم سدر برک عافیت کو  
بچه دلخوشی نکویم بچه غرمی سنوزم  
چو حباب عالمی راهوس کلا دارست  
بعز دستای ایصیح مکز درین کلستان  
بسجودان دوارونه من و تو سر نجایم  
چو کجایم نیت دنیا چه ز نیم لاف شرس  
مکش ای سپهر رحمت به تلی مزجم

به طبات توانی به هم نقش نشسته  
دل بی نواند نم بچه مدعا نشسته  
که صدای پاکوشم چو هزار پاشته  
که در کجمن شویم هم ز همه جدا نشسته  
بدماغ بوچ مغزان چقدر رهوا نشسته  
که صد امینه بر بهت نفس از پاشته  
بعروج همان هم مه نود و ما نشسته  
نتوان نشاند و من بغبارنا نشسته  
که لصد کجیر اچا نکهی ز پاشته

چه مالست بیدل پر شوق پر فشانیم

که غبار نادین ره با امید ما نشسته

نه همین شکسته رنگی ز رخست ماه نشسته

بغدار شینت پی دفع چشم بدین

کف دست تا نینت بچنا چه زیب و

ز دفع شمع رویت شده کرم زرم خوبان

که بروی ماه داعی ز تو دل پاشته

به سپند خال نازم چه عجب نشسته

که بلوغ ثمره کو یا ورق طلا نشسته

به جبین هر پرید و عرق جیانشته

که بکف عصا گرفته بقدر دوپاشته	ز دو چشم ناتوانت بجلست چشم کن
که بدیدم خیالت ز نظر جداشته	به خدا که از تو تکین تو مینور و ز خوبان
تو بخواب ز نغمه تمن مینواشته	مره هر شبی نغمه خس و خوار رات فتر
که به پهلوی غرنیم نی بوریان داشته	تن لاغوم بفرقت ستمت چنان <sup>سود</sup>
به هزار امیدواری بره وفا داشته	شده خاک من غباری بهوای غوم تو <sup>زیت</sup>
به چه دلبری ر بوده و چه بدپوشته	دل مستمند ما از برم صریف شوخی

سرودعای قلم **دلی** ما را از ندارد

بکنار مدعی پس بچه مدعاشته

چو قید کردی بی همه جایان داشته	بجوی دو چشمت چشم بلا داشته
که بروی کل چو شنیم عرق حیا داشته	که گذشت ازین کلان شب <sup>بن</sup> <sup>علی</sup> <sup>مست</sup>
برخت عرق چه دانی که چه خوشماشته	تو که عکس خوبی خود ز حیا و شرم هرگز
که درون دیده دهم ز نظر جداشته	سر و کار من فتاده تو غزال شوخ چشمی
همه رست کرده یکو بغزایان داشته	خط و حال و زلف و کاکل مره و کمان <sup>بود</sup>

بوصال حسن خوبان دل خود میند **ص**

که بروی خار دهم کل پیونفاشته

چو دلاوان شبر و بدم بلاشته	بشکنج چین زلفت دل مبتلاشته
که نوای بی نوایان چقدر بجاشته	بمژده ناله من بدلت اثر نظر کن
نتواند از تحیر نفسی زیباشته	ز خوام سر و وقت شد خشک سوز
که راه تیره روزان سخت از صفاشته	بمژده خط معجزه لغذارت ای سمن بر
که خندان زت ایمه بدم بجاشته	نتوانم آنکه تیرت ز جگر بردن برام
ز کجا هو اگر فته کجی زیباشته	دل من چو مرغ بسمل بر بیت فتاد

دل اغدار **طرزی** به هوای بی لفت

همه شب چو غنچه گل بره حیاشته

به جسم نازکت بیماری چشمیت اثر کرده	شینم گرمی می با تو کستانه سر کرده
ملاقات لبست بحاله را تنگ شکر کرده	گل رخسارت ز دل سوزی تریشسته
سربی مهریت اشنای دور کرده	خمار خون مظلومان نه پتقیدانه منخورده
طیب سپردت بوسه گانیشته کرده	رک دست ترا از رشته جان است
میچ از خانه خورشید بنک سفر کرده	بامیدیکه بانقض دوستی شناساز

ترا **صائب** اگر پای عیادت است خوش بشد

که ما را این خبر از بهتی خود چنبر کرده



ز مهر عارض تو اشک چون شوق کرده	منم و صبح ز شوق تو جامه شوق کرده
بخط سینه رخت نسج ان ورق کرده	ز لطف غولیش بهر جا کشاوه کل در
کل از برای نشتا تو بر طبق کرده	بصحن باغ که در کاجچه دشت غنچه کرده
شیده نکهت تو ذریع عرق کرده	نشسته بر رخ گل شنبلیله یار نسیم
بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده	کل از چه خلعت خوبی تبارگی پوشیده
بهجوم عشق تو تاراج ان ر سق کرده	ز بهتیم رمقی مانده هست کی شب

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و بخر

بکج مدبر تحقیق ان سبق کرده

ترا بکوش محراب نادعا کرده	با بردن تو زاهد چو چشم واکرده
که زخم کرده بهم تیغ او جدا کرده	خدا نکندک غم عضو عضو ما خندان
بغارت سرو جان زلف راناکرده	به بردن لژین خال زانسان داده
دفا نکرده و کر کرده هم خف کرده	به ترک جو رد حفا دعه که داده مرا
مرا بچویش بران در چو شنا کرده	ز قریب قطع رحم کرده با سگ کولیش
چه میل ناکه بدان قد دلربا کرده	خیال قد لطیفست چو دید سرو در آ
برآمده بگلستان و کریه ها کرده	بهاری کل ردیش چو ابر تیره <b>کمال</b>

عالمی را بر جمال خویش شیدا کرده	ایکے ہر جا جلدہ با حسن دلارا کرده
کر پس صد پرده روی خویش پیدا کرده	لمعه حسن تو نور افشان چنان است
با حسن خود چشم خود تماشا کرده	در جمال مہوشان بہنفتہ نور خویش را
ہم چو من بسا کس را خوار و رسوا کرده	شاید خلوت نشینت تا سہ ما را ریش
سینہ را رسوز عشقت طور سندا کرده	رخت جان دل مرا از گرمی حسن تو سوخت
در دل این نبدہ حیرانم کہ چون بہا کرده	ایکے نور روی تابانت نمیکنی بعبوش

قامت موزون خود را تا بنا زان فرختی

بر سر کشفی ہزاران قندہ بر پا کرده

افتابی را بزیر ابر پنہان کرده	باز بر رخ زلف مشکین را پریشان کرده
روز و شب خوشن ہم دست در میان کرده	زلف را افکنده بر رخ تا کہ باشد سایہ بان
ای مسلمان زاده خود را کاؤستان کرده	چشم جادو خال ہندو زلف کاؤ فرنگ
خانہ صبر مرا کیبا ویران کرده	من کجا صبر از کجا بنیاد طاقت از کجا
بیکہ تیر غمزہ در کارش ہمدان کرده	سبزہ خون لودہ مچو شد ز خاک کشتگان
غارت دین ترک دل تا راج ایمان کرده	رہ بہر کشور کہ با این لطف رخ افکنده
کا کل ز نار و دوش تا پریشان کرده	کرده صد رخنہ در جان مسلمانان

از غرور مستی نماند از شرب  
کز عرق خورشید تابان ز زلفشان کرده  
دانه خالص بر کعبه لبانی که حدیث  
هند و می برهن چاه ز نخدان کرده  
کرده در جامه نیلی تن سپهرین عیان  
بی سبب بهر چه یوسف را بزندان کرد  
شهر را پر کرده مقصود حیرانم چنان

خویش را در عاشقی رسوای ایران کرده

بپسخت نظر از دیده گریان زرسید  
چون شمع مر شکست بگریبان زرسید  
از بسکه جهانی سراپا بس تو دارند  
نوبت لب زلف پریشان زرسید  
تا آتش شوقی نبود خوش نتوانست  
بی شعله سر شمع با مان زرسید  
دل را خبری نیست که در دیده چه ستوراست  
دیوانه به هنگامه طحلان زرسید

در طالع دون بود کلیم کج کشیدی

هنگام ستم کاری دوران زرسید

استین بر روی دلفشی در میان فکند  
خویش تن پنهان شور می در جهان فکند  
هر کی نا دیده از رویت نشانی مید  
پرده بردار که خلقی در کمان فکند  
بچنان در پنجه اشوب استیلا می عشق  
در نهاد بلبیل فریاد خوان فکند  
ان چنان است نیاید که با چاره گان  
بامیان اری حدیثی در میان فکند

چون صدف مهیدم دارم که لولوی شود	قطره کز ابر لطفم در دهان فلکند
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر	وانکه دیدار حیرتش کلک نیا فلکند
حاکمی بر درستان هر چه در پای رود	بچه زور از ما با ما تو ان افکند

سر کجدمت می نهادم چون بدیدم کنا  
 چون سر سعدی بسی درستان افکند

چه خورشید ضد در کلستان رسید	که امر در زنگ از رخ گل پر دیده
بنام فسون سازی لاف ادر	که در سایه خورشید را پر دریده
ز زاهد مجتهد رمز حقیقت	کس از نخل تصویر میوه نچسبید
خبر از که از محبت ندارد	چستی دهد باده نار رسید
حلاوت نباشد مذاق سخن را	بخون جگر تا نشد پر دریده

فرغت کسی است **لغت** میر  
 که پای قناعت بد من کشیده

دهن گشان همی شد در شرب زید	صد ما هر روز رشکشن جیب دریده
از تابش می بر کرد عارضش حوی	چون قطره های شبنم بر برگ گل چکید
لفظ فصیح شیرین قد بلند چاک	روی لطیف نازک چشم خوش کشید

شمتا خوش فرمش از ناز پرور دیده	یا قوت جان فریش از اب لطف اورد
دان رفتن خوشش بین آن کام رسیده	ان لغش دلکشش بین آن خنده پراس
یاران چه چاره سازیم با این دل رسیده	ان ابوی سیه چشمم از دام ما بردن
روزی که شمه کن ای نور هر دو دیده	تا کی گشتم عقابت از چشمم نیم بست
دنیا و فاند ار دای نور هر دو دیده	ز نهان تا توانی اهل نظر میبازد
کرا و قد بدستم ان میوه رسیده	بس شد باز گویم در بندگی خواج
یار که مدعی را با او زبان بریده	هر بد که گفت دشمن در حق ما شنید

که خاطر شریف ریخته شد ز حافظ

باز که توبه کردیم از گفته دشمنیده

چون رشک همه جانب کوی تو دیده	که سر طلعی در نظر ارم بدیده
از یارب ما دود محراب رسیده	بکشای باروی سیه چشم که پنی
کامیت که حلوا ای محبت پختیده	زاهد چه عجب لبش را کام تو تلخ است
صاحب همسار بر ملامت نکشیده	در صحبت صاحب نظران رندارد
از دیده بسی فرق بود ما بشنیده	تو گوش نیاوستی و ما دیده بدیدار
چند که شدش ز کف پای تو دیده	با دیده تر سود کمال ان کف پارا

اداره حالت تا در جهان فتاد	خلقی بکس تجویت سر در جهان نهاد
بابا بوده همه بوی تو در سحر که	کله باشندیده بویت خود را به باد داد
سود آیان زلفت کرد تو حلقه بسته	شوریده کان سویت بر هم دگر فتاد
سودای زنده خشکم باد داده حاصل	مطرب بن ترانه ساقی بسیار باد
ماهییم بسته دل بال لعل و لکشت است	باری بخنده کبکشا تا دل شود کشت
ای شهوار غویان دمی عین این جوان	رحم آرد در میان برت نشانه پیاده

سلمان خوشتر بازی شهها کرده غفلت

باری نگردد داد باز این حریف ساده

تا دم معجز از آن لعل شکر خار زده	سنگ نشسته ناموس مسیحا زده
نه دست نیکه تو داری که یکی سنگ سیاه	کبک او زده در بر شیشه دلها زده
دانی احوال دلم بادل سنگین بتان	ممثل وقتی اگر شیشه بخارا زده
دوران ددر غم دگر دوش این کرد گل	بچه نسبت مثل چرخ بهینا زده
ترک چشم ار کندم ملک دل اینگونه خراب	تا زنی چشمم بهم خیمه صبحی از زده
مردم و صید چه در شهر چه در دشت	استین زنی قتل که بالا زده
دیده ام دگر پنهان ترا فرد به فرد	هر کجا حرف وفا آید منهن زده

گفتی ای سر که خاک بالای دیم  
قدری نیز فرود آ می که بالا زده  
به شکست دل حجاب سپه میرانی  
ان چنان خوش که مگر بر صفا عدا زده  
ان که دل داده و دل برده ندیم خود  
تهمت است آنکه تو بروهت و عذر ازده

بارقیبان زده تا زده با ده مهر

شک کین تا زده بر ساغوغیا زده

دوغ بر سر نهم از یاد رخت گل گفته  
خون بساغ کغم از شوق لبست گفت  
نالہ دل که بیاد گل رخسار کسی است  
همه شب نوش کغم نغمه لبست گفت  
شان معشوقیت اشوخ نخواهد کم شد  
نکبھی سوی من انداز زلف افکفته  
پیش و شکوه ان زلف مسلسل درم  
کرد باطل همه رایارت سلسل گفته  
روزگار است که در دم پریشان حال  
میکنم شاد دل غمزه کاکل گفته  
سخنی و آنکشدیم چونیناز کسی  
جان سپردیم درین میکند قلقل گفته

میکند دسته سخن های پریشان **فقط**

هر شب یاد سوز زلف تو سبب گفته

مهرت در شوق شب سوز خسته  
تب کرده براتش سودا خسته  
دل بسته طره تو بر سوچه طایر است  
طاوس را غمنا شده بال بسته

ویرانه تنم بره سبیل کره حدیث  
 افتاده خاک سار و خراب شکسته  
 ساعد کار بست و هلاکم ز دست  
 کز باغ عمر گل نتوان چید دست  
 یاد زمان عیش و حرفان با ده شوی  
 مردم چه مردمی چه زمان محبت  
 میجت برق آه من مشب زمان زمان  
 روزی بخاطر تو رسد حبه حبه

در خواب فته شام اجل کسیت **اصفی**

اسوده ز محنت ایام رسته

فروغ جلوه حنفت چنان در دید چید  
 کزان تش درون سینه غم دید چید  
 شو دیا قوت اگر بند چشم تربیت در  
 مگر خورشید را در حسن و در دیده چید  
 نکشت قفا ز مضمون از ان بز خویش  
 که کلمتوب محبت را بسی سنجید چید  
 نه با پیکانکان درم نه با خوشان لفت  
 ز بس دای عشقم در سر شوریده چید  
 زبچ دنا فو میدنی پانلشین که گلشن  
 کیا هی میرد بر آسمان پیچیده چید  
 به این ست زینجا که هر سوار ز غم یوسف  
 هزاران دست و در خودی بریده چید

از ان بز خویش چشم ز سوز سینه ای مخفی

که در تش جو چوب تر بخود پیچیده

تا بسیر چمن ان قامت و بگرفته  
 پاکل تا کبر سر و لب جو رفته



خشک شدن نافه مشکین بجز آهورا  
 تا ز چاین سه زلفت بختن برفته  
 ان نه خال است که جا کرده بران کورشته  
 بخنداری تنک شکر هند درفته  
 وقت را بنده شوای غافل از فرصت  
 مانده کردی به نظر کارم اهورفته  
 یکدیگری نیت که از عشق برود ای نیت  
 تماشای مهر جها شتاب هر سو رفته

**الف** از کلفت بجز رخ دلد از منال

۲ که میرود اب در باره که در جورفته  
 هر کسی یار کسی تو از من دل بسته  
 کل ز بسنگ از پردانه سه درازفا  
 کفنه بودی بعد ازین فکر ترا خواهم نمود  
 فکر دیگر کن که بجزان کار ما راست  
 در میان کشته گانم دیده و نه شسته  
 باز مشبوبت از است ای مرغ سحر  
 نغمه سر کن ضعف از زبان انداخته  
 که بر وقت اسیران میری وقت است وقت

**کاذر** مشب خانه از اغیار خالی هست

دل کان میان نمازک با خود خیال بسته  
 پیش تو مرغ جان رازان رشت بیال بسته  
 چون خواسته مصور تصویر ابروی تو  
 بر آفتابان مشکین بهلال بسته  
 پی چون به بزم وصلت آرم که غیبت  
 ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته

اداره جمالت تا در جهان فتاد	خلقی کج تجویت سر در جهان زباد
بابا بوده همه بوی تو در سحر که	کله باشند بوی خود را به باد
سو دایان زلفت کرد و حلقه بسته	شوریده کان سویت بر هم و گرفتاد
سو دای زهد خشم باد داده حاصل	مطربن ترانه ساقی بسیار باد
ماهیم بسته دل بالعل و لکشیت	باری بخنده کلمات اول شود کشت
ای شهسوار خوبان دمی عین این	رحم آرد در میان بر تشنه پیاده

سلمان خوش بازی شتهما که عظمت

باری نگردد داد باز این حریف ساده

تا دم محو از ان لعل شکر خار زده	سنگ شیشه ناموس مسیحا زده
نه دست نیکه تو داری که یکی سنگ سیاه	کف دوده و بر شیشه دلها زده
دانی احوال دلم بادل سنگین بتان	بمثل وقتی اگر شیشه بخارا زده
دوران دور غم و کردش این کردش کلام	بچه نسبت مثل سپنج بهینا زده
ترک خشم از کندم ملک دل انیکونه خراب	تازنی چشم بهم خیمه بصحی از زده
مردم و صید چه در شهر چه در دست	استین زنی قتل که بالا زده
دیده ام در پنهان ترا فرد به فرد	هر کجا حرف و فایده منهن زده

کفتی ای سر که خاک بالای دیم  
 قدری نیز فرود آی که بالا زده  
 به شکست دل حجاب سپه مرانی  
 ان چنان خوش که مگر بر صفا اعد ازو  
 ان که دل داده و دل برده ندیم <sup>سنت</sup> خود  
 تهمت است آنکه تو برو منق و عدرا زده

بار قیام زده تا زده با دوه مهر

سنگ کین تا زده بر ساغونیا زده

دماغ بر سر نهم از یاد رخت گل کفسته  
 خون بسا غنم از شوق لبست کفسته  
 ناله دل که بیاد گل رخسار کسی است  
 همه شب نوش کنم نغمه لب کفسته  
 شان معشوقیت ای شوخ نخواهد کم شد  
 نکهی سوی من انداز تغافل کفسته  
 پیش در شکوه ان زلف مسلسل بر آ  
 کرد باطل همه رایارت سلس کفسته  
 روز کاریت که در دم پریشان حال  
 می کنم شاد دل غم زده کامل کفسته  
 سخن و انگشیدیم چون نیاز کسی  
 جان سپردیم درین می کند قلقل کفسته

می کند دست سخن های پریشان <sup>فقط</sup>

هر شب یاد سر زلف تو سب کفسته

مهرت در شوق شب سوز خفته  
 تب کرده بر تشس سودا نشسته  
 دل بسته طره تو بر سوچه طایر است  
 ظاوس را غم ماشده بال بسته

ویرانه تنم بره سبیل گریه حدیث  
 افتاده خاک سار و خراب شکسته  
 ساعدگار بست و هلاکم زد دست  
 کز باغ عمر گل نتوان چید دست  
 یاد زمان عیش و حرفان با ده شوش  
 مردم چه مرد می چه زمان جسته  
 میجت برق آه من مشب زمان زما  
 روزی بخاطر تو رسد جسته  
 در خواب فته شام اجل کیت **اصفی**

اسوده ز محنت ایام رسته

فروغ جلوه جنت چنان در دید چید  
 کز آن تشرون سینه غم دید چید  
 شود یاقوت اگر بند بختیم تربیت در  
 مگر خورشید را در صحن و در دید چید  
 نکست قف از مضمون از آن بز خویش  
 که مکتوب محبت را بسی سنجید چید  
 نه با پیکان کارم نه با خوش آن سر  
 ز بس دای عشقم در سر شوریده چید  
 ز بیج و تاب میدنی پانته این در کشن  
 کیا هی میرود بر آسمان چیده چید  
 به این دست زین را که هر سوار ز غم یوسف  
 هزاران دست و در چو دی بر دیده چید

از آن بز خویش میچم ز سوز سینه ای مخفی

که دلتش چو چوب ترنج و پینه چیده

تا بسیر چمن ان قامت و لجر فته  
 پا گل تا کمر سرب و لب جور فته

خشک شد نامه مشکین بکجا آهورا  
 تا ز چین سوز لفت بختن بود رفته  
 ان نه خالی است که جا کرده بران کوشه  
 بخنداری تنگ شک هند درفته  
 وقت را بنده شوای غافل از دست  
 مانده کردی به نظر کارم آهورفته  
 یکدی نیت که از عشق برود دعوی آ  
 تماش مهربان شتاب به سرورفته

**الف** از کلفت بچرخ دلد ارمنال

۲ که میرد داب در باره که در جورفته  
 هر کسی یار کسی تو از من دل باخته  
 کل ز بسنگ از پردانه سوز از فنا  
 کفنه بودی بعد ازین فکر ترا خود نمود  
 فکر دیگر کن که بجان کار ما راست  
 در میان کشته گانم دیده و نشسته  
 باز مشب نوبت آریست ای مرغ سحر  
 نغمه سر کن ضعف از زبان انداخته  
 کربس وقت اسیران میر می وقت است وقت

**کاذر** مشب خانه از اغیار خالی هست

دل کان میان نمازک با خود خیال بسته  
 پیش تو مرغ جان را زان رشت به پالت بسته  
 چون خواسته مصور تصویر ابروی تو  
 بافت تابان مشکین هلال بسته  
 پی چون به بزم وصلت آرم که خویش تو  
 ره بر صبا گرفته در بر شال بسته

نکس کز اب حیوان هر جا سوال کردی  
 نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته  
 تا در رکابت از نور نکین رکاب بندگی  
 تا دهنم ز دیده رنگین دو ال بسته  
 صورت چگونه بندم در خاطرت چو از  
 امینه تو رنگ ملال بسته

این نظم بست **جای** با نازه دسته گل

کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

خطت بنفشه دمان غنچه درخت لاله  
 تبرک لم ازین ماه چارده ساله  
 برو بیاع نظر سردقاش سبک  
 که از خجالت او سر و میکند ناله  
 بیا که یوسف مصری شسته در بازار  
 که مشرتیت خریدار و زهره دلاله  
 متاع حسن فردوسی نهاده بر سر هم  
 ز فید غنچه از لب نبات نکاله  
 نگاه کرم برویش کن که مسکود  
 عرق بد در لبش مثل تاجاله

خدا چشم سودان بد نگاه دارد

برای خاطر **سعدی** شود دو صد ساله

چه بیداد است کان مهر گرفته  
 دل برد و از مار و گرفته  
 چه مضمون شکست رنگ کنی  
 که بلبل لب ز گفتگو گرفته  
 هر آنکو دید خال عارضش گفت  
 حرم کعبه راست در گرفته

نمودی تا جمال از پرده خورشید      ز خجالت دست خود بر رو گرفته  
 هوا پرورده پر کنی عشق      سماع رنگ گل از بو گرفت  
 بخون ریزی نگاه چشم مستش      بایماه رخصت از او گرفت

نه من اویم نه او من **افت آ**

برون از من من او گرفته

از لاله شیر کبک کلنگ چنگشته      صحر از سایه ابر نطع پلنگشته  
 ساقی ز شعله می آتش بر پست تنگ      اسلام سوزگشته برق ذنگشته  
 ابر و نهاده دسمه مژگان کشیده      شوخم کمان زاده مشکین نگشته  
 تا از زخم کاشن بنگشتگی کرد      گلهای اقبانی مهتاب نگشته

**شوکت** رک پی با یکی چو رسته جمع است

عالم چو چشم سوزن لبکه تنگشته

عالم و این تر و ما غیرهای جا      شبنمی پاشید بر مشت گیاه  
 نخت شاهی دمان از دها      شمع را در میکشد اخر کلاه  
 ناامیدی دستگازندگیت      تار و پود کسوت صبح است آه  
 میکد از شمع از خود میرود      گای بخود در مانده کان نیست راه

خانه مجنون با هم دو دشت  
 روزن چشم غزالان شد سیا  
 عشق را بر نقص استعداد ما  
 گریه ابرست بر حال گیاه  
 نریخ بازار کرم بشکستگی  
 کردلت چیزی نخواهد عذر خواه  
 نازکن کز فکر خوشت ره برد  
 از کربان غافل بشکن کلاه

**مدال از غفلت کسی چاره نیست**

سایه دار دکدا بادشاه

از هوستان چند کردی کرد و در زلفها  
 بچرخش هم باید کشیدن کلاه  
 پشته باشد فلک دشمنی با این جان  
 میرسد از هر کناری کشت بر بالای  
 سینه پیکانه نبود در زمین پاک عشق  
 لاله را در باغ دل داغ هست و شرف  
 خواستم زنگ با حسن بایرینه گفت  
 سیه کشش تن آن کردن چشم زنگ  
 چون شکن در سایه زلفت دلم دارد  
 جانب او را فرو کند اردو آزارش  
 تا نگر دگشته از باد دم سرد و خن  
 به که در فاندس کمان سوز دم سمع  
 سناه

**کلفت حاجت یار اور و نخل الفتم**

خانه حاجت خراب در زنی ناداری

یار شب تنهایی ما را سحری  
 دین گریه بی حاصل ما را اثری ده



خم شد قدم از محنت هجرانگرمی  
 ای ابرسختی هم تو سبار آرد و نچی  
 زان یوسف گم گشته که عمر نیت <sup>جدید</sup>  
 بر کلبه اخوان من او را گذری ده  
 روشن شده دیرانه ام از پرتو <sup>است</sup>  
 خورشید بر دجله بسام در گری  
 زان باد که منصور را جرحه چشاندی

از ردی تر رحم تو به **لفت** قدری

بمطلب میرسد جوای کام <sup>است</sup>	ز دریا میکشد صید دام <sup>است</sup>
بمغوب میتواند رفت در یکد زار مشرق <sup>است</sup>	کنار دهر که چون خورشید کام <sup>است</sup>
بهمواری بلند می تیغ کوه را آرد <sup>است</sup>	ز بر پایی کبک خوش خرام <sup>است</sup>
زند پر خون بخت کار عقل مینا <sup>است</sup>	که مجنون بهوان کرد رام <sup>است</sup>
همان معنیت بر حسن مدارجت ناطق <sup>است</sup>	که طوطی می شود شیرین کلام <sup>است</sup>
خیال باز که خرمینو شد چهره سهر <sup>است</sup>	مه نومی شود ماه تمام <sup>است</sup>
اگر چه رشته از تار که پریشان و لاغر <sup>است</sup>	کشید از مغز کوه بر تقام <sup>است</sup>
مشواند زیر دست نجیش همین در هیبت <sup>است</sup>	که خون شیشه را نوشید جام <sup>است</sup>
دلی از راه می گفتم شود خالی ندانستم <sup>است</sup>	کی بچید بر سر پام چو دام <sup>است</sup>
ندارد دست تیاق متنی جان کنه کار <sup>است</sup>	که تیغ کج براید از نیام <sup>است</sup>

بشد خندان لبهای شود شام <sup>شود</sup> که خواهد تلخ کردید این مدام <sup>است</sup>

اگر نام بلند از خرج **صائب** ارزو داری

ز پستی میتوان <sup>زنان</sup> بیام <sup>است</sup>

شود ساکت بند خود را <sup>است</sup> رود از دست چو رنگ <sup>است</sup>

دل از خلوت کند کسب <sup>است</sup> صدف کو هر مایه قطره را <sup>است</sup>

تمام شب بسان بر بر من جلوه می <sup>است</sup> ندانم که کردی کم ما <sup>است</sup>

بصاحب مشربان یکسانست <sup>است</sup> بدر می توان شد ثنا <sup>است</sup>

ببالینم تو ان آمد که <sup>است</sup> شاک آمدن نتوان بیا <sup>است</sup>

تخواهم تند چون سیلاب <sup>است</sup> کفتم <sup>است</sup> کنم پیش عرض <sup>است</sup> با جوا <sup>است</sup>

مباد از عرض احوال <sup>است</sup> پریشانم شود درم <sup>است</sup> برفش این سخن <sup>است</sup> می <sup>است</sup>

تلاش وصل این سمن <sup>است</sup> بران <sup>است</sup> خردم <sup>است</sup> شد من نفس <sup>است</sup> فکر <sup>است</sup> گیمیا <sup>است</sup>

ندار در کار من <sup>است</sup> برندارم <sup>است</sup> دست <sup>است</sup> زاری

که کرد کار <sup>است</sup> **وقف** دعا <sup>است</sup>

ای بهم بر زده دامن <sup>است</sup> بچه <sup>است</sup> سلمان <sup>است</sup> شد کاف <sup>است</sup> دین <sup>است</sup> دل <sup>است</sup> غارت <sup>است</sup> ایمان <sup>است</sup> شد

مگر کفر <sup>است</sup> اسلام <sup>است</sup> تو یک <sup>است</sup> باره <sup>است</sup> شکست <sup>است</sup> توجیه <sup>است</sup> کا <sup>است</sup> ذبح <sup>است</sup> بودی <sup>است</sup> که <sup>است</sup> مسلمان <sup>است</sup> شد

بادشاهی بتوز سپد که به تسکین قلوب  
بی نکلین در همه افاق سلیمان شد  
سرور پای ز جنت بچمن زفته بگل  
تا تو در صحن چمن سرو خرامان شد  
کفته بودی که شمشیر کشتن ترا  
ببش حسیت که از کفنه لثیمان شد

نامه زار تو **مارون** بفلک شده اه

که مشابیح حسرت در سپان شد

زلف اشفته و مخمور غول خون شد  
قنه مردم و غارتگر ایمان شد  
ماه تابان ز جمال تو کند کب ضیا  
چشم بد دور که خورشید نشان شد  
خوب میان ز تماشای نخت منفعل اند  
تا تو در ملکیت حسن سلیمان شد  
زلف مشکین برخ اندخته همچو ثقاب  
ای پر روی کرافت دوران شد

**بخفا** ز مهر بر رخ ماه تو که دید هلال

کز چه رو بهدم و همراز ز قیاسان شد

دل ربایانه اگر بر سزار آمده  
از دل چه بجا مانده که باز آمده  
در نعل شیشه و در دست قوچ در جنگ  
چشم بد دور که بسیار ز آمده  
از عرق زلف تو چون حلقه کوه بر می شد  
همه جا که چه به تکلیف سباز آمده  
می بده می ستان ست بزبان پی بگلو  
بجز ابات نه از بهر نماز آمده

پول نفس بوفغان مرسی ایادجا  
 انقدر باش که سر جان خیر  
 چون نغم خانه ام ای بنده نواز آمده

ای بادل سود آسایان عشق ترا کار آمده	باز هر سپکان در کین ترکان خونخوارند
اینه بردار دبه بین در غمزه سحر آفرین	ترکان غمزه را بجان لهما خرد آردند
تو بادی من خای تو تو آب در من جاشاک تو	باخوی تشناک تو صبر سن هموارند
کیم که کندهی داد من زنی یری یادی	بشدوشی فریاد من در غ شب تا آرد
ای خون من کردنت زین فریاد اود	دزدست و دوازادنت جانم بازارند
بیم خواب خرگوشم دهبی این جگر خوشم	ای از تو اغوشم تپی خواهم همه خوارند

**خاقانی** دود در نهان خون از نماخن روان

دزناخن غم هر زمان مجروح خرسار آمده

برکل از غم بکندی بسته	کرد ماه از مشک بندی بسته
از لب لعل دهان تنگ خویش	شکری بکشد ده قندی بسته
از سر زلف پریشان هوس	دست پای متمندی بسته
هر دم از بهر شکار خاطر ی	زین شوخی بر سمنندی بسته
بیدلانی که تو می حبشد کام	چند را کشتی و چندی بسته

نیت علی کر بسوزانی مرا کاشی اندر سپندی بسته

میوه و صلت با مشکل رسد زانکه بر شاخ بلندی بسته

تا توستی یار تبریزی سپس بر دم کوه کهنندی بسته

اوصی را کی پسندی بعد ازین

چون تو دل بزای پسندی بسته

ایکه تو مغرور تخت دولت فرخنده خواجه صاحب سر و مفرشی فکند

یا که حبشیدی بسیرت یا که خوشیدی یا چون زهره چهره داری یا چو مه تابنده

یا کمالاتی که گفتی و صف آن دریافتی یا مراداتی که حتی جمله را یابنده

یا چو فارون صد هزاران بان که گنج آن سگ ایگرتی چون فریدون مملکت روی نه

جمله شدای ولیکن نیستی پس بر تو همیکس گفتت با تو تا بد پائنده

اسمان چون برسیان تو که میان است ان مان که غفلت خود همچو گل در خنده

چند ازین بد بردت است پس دای دل خاک ای باب نکه با دماغ کسند

کر امیری هم نمیری بر انصاری برو

خواجه کی از تو پذیرد سر نه تابنده

ایدل تو در عشق نداری چه فایده خور از اهل درد شماری چندان

اندردل تو محض خدایت زره	کر روز و شب نماند کداری چه فایده
باران بی محل ندید نفع کشت را	در عین پیری اشک ندیمت خنقا <sup>ده</sup>
این زیر رنگ جلای نمیدهد	در چشم کور سر مه کشیدن چه فایده
دنیا مقام گریه زار است ای عزیز	در خسته گریه وزاری چه فایده
دنیا و فاکر بد سلطان نبیا	باد و فاکر ترا هم چه فایده

کفتم **شریف** انعامی قبول کن

کفتم غلام پر خریدن چه فایده

کفتم که یار مهربان از آن مان یکبوره	کفتم که کنه و فغان که بوسه خواهی زنده
کفتم برویت عاشقم با عشق رویت صادقم	کفتم ازین فارغم که بوسه خواهی زنده
کفتم منم شدی تو بان قد و بالای تو	کفتم چه این غوغای تو که بوسه خواهی زنده
کفتم ندارم سیم دوز جان میدهم همراه	کفتم بردای پخبر که بوسه خواهی زنده
کفتم که منم کد لبه بده بهر خدا	کفتم بردای پچیا که بوسه خواهی زنده
کفتم شوم کلبه دوت پروانه با گرد دست	کفتم نخواهم نیرت که بوسه خواهی زنده

کفتم که ای بدر منیه افتاده ام دستم بگیر

کفتم که ای **رحمن** بگیرم که بوسه خواهی زنده

مات تو صد کردی خرابه بر بخت	مرات دل شکستی ای کج جاود
من مست جام عشقم از باده شبانه	شب بود قوت ما روز است چون ترا
بروی رخ فرام بر ایشک دانه دانه	رحمی کن ای طپیم امی بر صمیم
هر جا بد تقی بود که ذکرش آینه	گفتم نشان زلفش با که گوید از
کواه در دمنان کوسوز عاشقان	که عاشقی دمردی در ره عشق فرد
بامصطفی خدا هست سیرت در مسانه	از سرقاب سینه خورچونم کردی

که سر عشق جوی قاسم زد دل طلب کن

کنجیت نهایت بحری ست یکنم

به تیر غمزه دل دوز خویش کن خا	ز تیغ جور تو دارم دلی بصدایه
چسان دیدم ازین کافران خونزه	جفا و جور و ستم از زبان بدی دیدم
چرا که میردم از خود بوقت نظاره	چو دازانکه شود جابر بزم وصل توام
در چکار کند سیر صبح و سیه	فکنده ما رخت پر توی کلک سینه

چو کفتمش کن ز کوی تو میرود نفعی

ز روی نماز بخندید و گفت آواره

نخل قدش از چمن جان بر آید ه      شاخ کلی بصورت انسان بر آید

محب نظاره کل روی تو در چمن  
 کل بر طرف شاخ درختان برآید  
 مست از می شبانه من بخواب  
 باقاربست کربان برآید  
 اکنون توئی جمیل جهان که پیش ازین  
 اوازه جمال ز کنگان برآمده  
 از ذوق تا قدم همه جان است اینها  
 کو یازاب چشمه حیوان برآمده

در هر چمن که خواند **غفانی** سرد و غم

اینجا ز بلبلان خوش لجان برآمده

من چه کردم که مرا از نظر انداخت  
 نظر لطف بجای دگر انداخت  
 خط بلا خال بلا زلف بلا دیده بلا  
 چه بلا هست که با یکدگر انداخت  
 بهر دل بردن من چهره برادر وخته  
 کاکل مشک نشان تا کمر انداخت  
 رخ نمودی دلم بردی در رفتی ز برم  
 خوسن تشم اندر جگر انداخت  
 ای پسر سبزه خط تو مبارک باشد  
 فتنه تازه بد در قمر انداخت

**سید** از هیوسن سه ان لفظ نکار

بر فلک شعله راه بخراندخت

آنکه کیوی ترا مشک زخت کل گفته  
 صبر و آرام من داد و محبت گفته  
 ناله من که بیاد سر کیوی کسیت  
 همه شب تاب دهم رشت ته سنبل گفته



فروش کردم بر پیش جان که کند ارد  
 پیش پای زده بگذشت تغافل گفته  
 دوش در رسد از لطف دو تاشد  
 رفت جان از پی او نیز تو گل گفته

منم از گریه ستان **عزرا** منما  
 زانکه میسنا هم شب مو غم غم قل گفته

نمود از زلف مشکین روی یار	بر آمد صبح دم از شام تار
زد دل کی با یاد زلف و پروان نمید	کشد پروان سوز سوز با رخ تار
کف خون دلم دلمان قاتل را گرفت	کند سر سنج را از نکلین کار
ز رخ بند نقاب امهت بر دشت یار	کلاش می رسد گل در بها
بشد خند کم کم میکشاید آن لب شیرین	شود گل غنچه های لاله زار
بیکدم طی ساز می ره صحرای قناعت	بمنزل می رسد مرد سوار
بشور و بلخ دنیا ساز تا شیرین شود کا	رسد از کج کشتی در کنار
صلادت از زوداری در صبر وقت	که نخل باو بر آید بسیار

به ارامی تو میدی بمطلب میری **عزری**

رو در پروان ز سر بلخ حسن **عزری**

ایزد باه رویان مهری اگر نداده  
 این بسکه داده حسنی از مهر و زیاده

رفتم ز خود چو آمد از خانه مست پرورد	طرف کله شکسته بند قباحت و
روزم سینا کردی ای نانا کشیدی	خطمی رشک سوده کرد غدار و
صبر و خردندار دتاب سپاه عشقت	زان خیل صد دوازده رین قومی پای

گشتم من علامت از جان دل چو آبی

هر خدمتی که گویی هستم بجان ستاد

شدم تپای بند زلف یار همیشه	گر رفتم دامن وصل نکار همیشه
بدیم سر کشیدن های ابرو بشین کفتم	که گیر داین جفا جو ذوالفقار همیشه
مباد از نزکته اب کرد در بر زمین تزد	کف پاراهه برک کل گذار همیشه
لب لعلش بوییدم ز روی زان	که ای ناقابل نا کرده کار همیشه
بجس خوشیتن بسیار مغروری از آن	که ناکه به خط بر اید از کنار همیشه

امیدان بود **سید** که جان مقدش بازم

با مید رسد امیدوار **آه** همیشه

آد برای قلم اشوخ نور سیده	پوشیده سبخ از کین تیغ از میان کشید
بر که دیدر دیت ای اثبات خوبی	از شوق جامه جان چن صدم دریده
زابد ب فکر عقبا کرد دست صرف نسا	عاشق بهر دو عالم وصل ترا خرید

از یک نگاه دل برد از عالمی جا بزم  
 شوخی چنین فسونگر کس در جهان ند  
 تا عکس بروی تو شد جلوه کر نام  
 ماه نواز جالت در آسمان خمیده  
 از یوسف است حسنت خوب لطف دیم  
 بسیار فرق باشد از دیده ما شنید

تیری نشست نازت تا خورد دست **عمر**

چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون طپیده  
 خیر و شراب حیرتم زان قد جلوه سازد  
 ای دل ساده کفتمت نام و فام بگر کن  
 تو سن نماز کرده زین ایدل عاقبت کن  
 یارب از ان کرشمه ام کاوش کن  
 سینه کبک نه اده را ناصن شاهباز  
 رو بروی عشق کن دست بدست باز  
 مرهم داغ خویش را از نمک اعتبار  
 موبه موی خویش را مرده ترک تار  
 سینه کبک نه اده را ناصن شاهباز

دم زده **عربی** از و فاما ز منش با متجان

دشنه زهر داده دوران قره دراز ده

ای یاد تو غایب ز زبان دل ما  
 بسیار به پاک و سر کوی تو کشتیم  
 ترسم که اگر درد دل خویش بگویم  
 روزی که رسید تیغ اجل بر سر ما  
 هرگز تو کنی یاد من سوخته یانه  
 این بار در ان کوبه سر آیم و به پانه  
 نمکین شومی طاقت غم هیچ ترانه  
 تن از تو جدا کرد و دل از تو جدا

بی جت با با چرا آهنک غوغا کرد  
غالباً امر و ز قصد کشتن ما کرده  
گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتش  
من نمیدانم چه خوریت اینکه پیدا کرد  
که مسیحا مرده را زنده میکرد و آرد  
تو بیک دشنام کار صد سیخا کرده  
دیدم جای تست نشین از نظر غیب  
مردمی کن چون میان مردمان  
جا کرد

دوش میکشم که همان **طلالی** باش گفت

دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

تا بگرد کل زینب زلف پیدا کرد  
روز و شب تصدیریشانی دلها کرد  
از لب پر خنده و قد خوش و چشم سیا  
شهر را پرقتنه و آشوب و غوغا کرده  
دیدم در خیل سکان خود مرا از شوخ  
نیک خود را در میان مردمان جا کرد

**طوسی** دلخسته را هر شام میوزی چو شمع

راستی خوش غنیمت لچرب پیدا کرده

ای مهر ترا جسمه ذرات نشانه  
از غیر تو در کون و مکان هیچ نشانه  
یک لمعه ز انوار جمال تو مهر و مهر  
یک نکته ز اوصاف کمال تو یکانه  
طاق خم ابروی تو محراب دل و دین  
اوذیر همان سو بود و قبله بهانه  
روشن شود این نکته که غیر تو هستی  
کود و ز شود پر تو هستی ز میان

جویمان تو را نرو کی در پای **حیاتی**

زان رو چو سر شکیم مهر کوشه رود

اشک از دلم چو سعله فر دزن <sup>برآمده</sup>	طوفانم از تنور بدین سان <sup>آمده</sup>
رفتی و مضطربت نهایت دید <sup>شک</sup>	چون شکری که از پی سلطان <sup>برآمده</sup>
جای بدگشای حشمت ندیده <sup>ست</sup>	تا سرمه از سواد صفایان <sup>برآمده</sup>
معشوق غور و سال <sup>صنعت</sup> اید قید	سروی که قد کشیده <sup>ن</sup> است

از بسکه روزگار **علی** نعل پرور است

از تخم لاله خار منجیلان برآمده

گرفت ز بک خون دلم چو لاله <sup>پیا</sup>	ز بسکه پتو خورم خون دل <sup>پیا</sup> پیا
خوش است بزم که یار و ناله فی و مطر <sup>ت</sup>	ز دست با رکشیدن میان <sup>ساله</sup> پیا
صفای خاطر مردان ز چله خانه <sup>بی</sup> نیا	به دیر رو که پرست از می <sup>ت</sup> دو ساله <sup>پیا</sup>
بود علامت باران شک حرمی <sup>ما</sup>	شبی که باد رویش همسرت <sup>پیا</sup> له <sup>پیا</sup>

چگونه تو به کند **دخشی** از پیا که کشیدن

که کرده اند به او در ازل <sup>پیا</sup> حواله <sup>پیا</sup> له

تا کرد دگلت بزه سیراب <sup>پیا</sup> مید <sup>پیا</sup> دوران <sup>پیا</sup> رسم <sup>پیا</sup> حسن <sup>پیا</sup> بنام <sup>پیا</sup> تو <sup>پیا</sup> مید

سردی چو قدرت از چمن ناز بسته  
مائی چو خست دیده افکار کنند  
ای گل به تمنای تو در بادیه  
در پای دل کسیت که خاری <sup>حکمت</sup>

ادیم سر پا بوس تو دار که پیانی

آید به کوی تو با قد خمیده

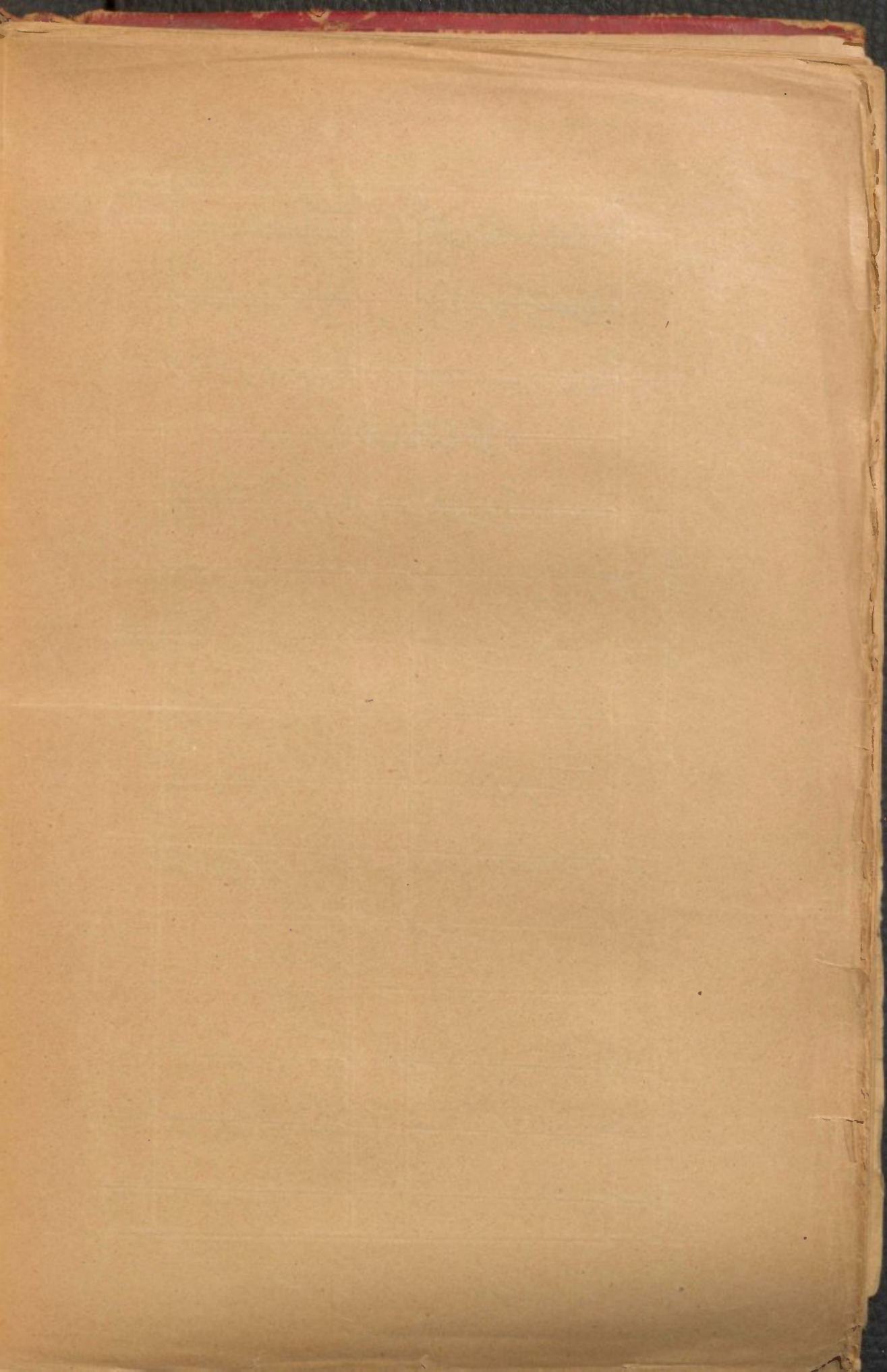
دلدار دل نوازم از من حواری <sup>میده</sup>  
از دست ما غریبان من کشند  
وا حسرتا که در دل صد درد داغ <sup>دارم</sup>  
سویم ز لطف کای ان هرمان <sup>ندیده</sup>  
پوشیده روی ان ماه از قدما <sup>بیشاق</sup>  
عشاق او در سپان از تجردی <sup>ند</sup>  
گفتم که جان من سوخت از بس <sup>نت</sup>  
کفتی که تش دل نشان بادیده  
رخسار لاله پرداغ کرده دریا <sup>ن</sup>  
کویا به برک لاله خون از دم <sup>حکمت</sup>  
از حادثات سحران بگر که شفا <sup>نیت</sup>  
از شد زنده گانی هر یک طبع <sup>بریده</sup>

آیا بود که شای در خاک آیت

روزی شود مشرف دل کردا <sup>میدید</sup>

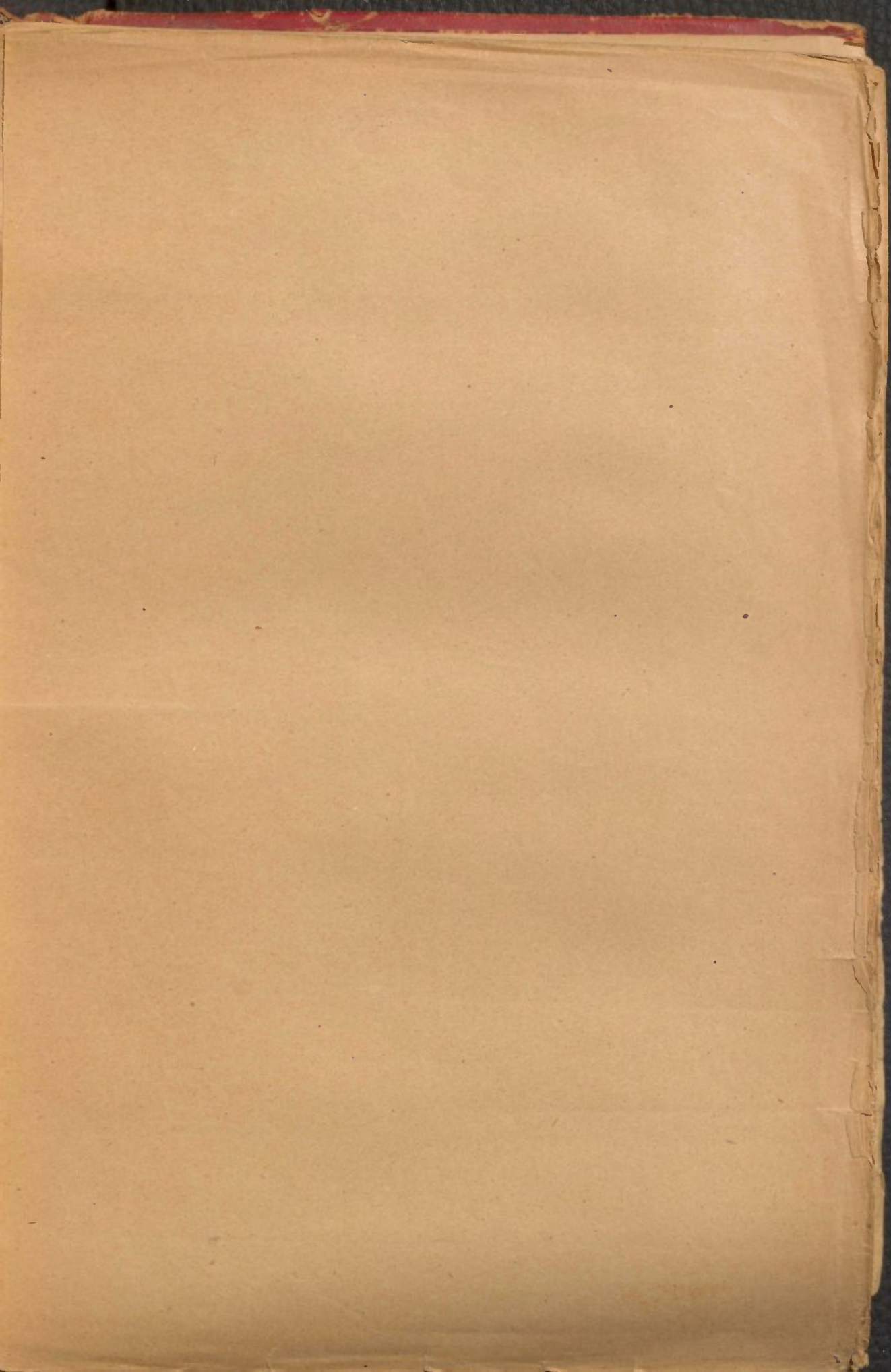
ای بی غمی که محنت هجران ندیده  
خود را بغصه دست و گریبان ندیده  
از زده دل ز داغ جدایی گشته  
داغ دل و گریزی ان ندیده  
بی اختیار اشک بر دیت نیامدا  
خود را در آتش دل سوزان ندیده















دل و جان باد قدرت که عجب غیبی	مرحبا سید مکی مدنی العسری
الله الله چه جمالت بدین بوالعجبی	من بیدل جمال تو عجب حیرانم
بهتر از عالم و آدم تو چه عالی نسبتی	نسبتی نسبت بذات تو نبی آدم را
زانکه نسبت بسبک کمی تو شد بنی ادبی	نسبت خود بسبک کردم و بس منغلم
زان سبک آید هوان زبان عربی	ذات پاک تو که در ملک کرده ظهور
ای قریشی بنی هاشمی و مره طلبی	چشم حجت مکتب سوسی من انداز <sup>نظر</sup>
زان شده شهره افاق بشیرین طلبی	نخل بیتنا مدینه ز تو سر سبزیدم
لطف فرما که ز حد میکز درت نشنایی	با همه تشنه لبانیم و تو بی آب حیات
بمقام که رسیدی ز سردهیچ بنی	شب حراج عروج تو ز افلاک گذشت

سیدی نت جیبی و طلبی قلبی

آمده سوی تو قدسی بی دریا طلبی

مصطفی

دی سرورستان قدر عنای می

مصطفی

ای صبح صادقان رخ زپای می

نور جبین و لعل شکر خای مصطفی

اینکه مکن در آب حیات خضر

معراج نبی یا وثب قدر صفیا	کیسوی روز پوش قرسای مصطفی
ادریس که درس درس معارف است	لبث نه پیش منطق کویای مصطفی
عیسی که دیر دایر علوی مقام است	شده پرده دار ذروه علیای مصطفی
بر ذروه دنی فتدی کشید سر	ایوان با نگاه معصوم مصطفی
از جام روح پرور ما ذرا غش است	ابهوی چشم دککش شهرهای مصطفی
خیاط کارخانه لولاک و جنت	پرسن بیت به بالای مصطفی
شمس و قمر که لولوء دریای خضرند	از روی مهر آمده لالای مصطفی
کحل الجواهر ملک و توتیای روح	دانی که صیت خاکپای مصطفی
قرص قر شکت برین خوان لا جورد	وقت صدای مبحرۃ ایمای مصطفی
روح القدس که ایت قران نشان	قاصر زد که پای ادنای مصطفی

خواجگ کدای در که او شد که جبرئیل

شد با کمال مرتبه مولای مصطفی

چه شود شهرها که ز رحمت نظری لبو کند	که اگر کنی همه در دامن بسکی نظاره دوا کنی
بسکی است برت کم چو شدی تو ضامن	نظر من است صنف جرا که به بند خوش وفا کنی
به تراب تیره چو سر زهم زره عنایت	چه شود که بر سر قبر من گذری آبی خد

همه عابدان سرخوش زره تضرع جزای  
 به ترا بی تومی ز بند چو نوای احمدی کنی  
 بصف خراوشه که همیشه سرکین کنی  
 سوی عاصیان قصیر خود نظری کنی  
 ز طاعت تو اگر فلک کشد به نیم دقیقه  
 تو هم شه نشسته دادگر سی انگاشتن کنی  
 توشه جهان سخاوتی مره اسماں ولا  
 چه شود بعین عنایتی نظری بجان بی کنی

زازل هر کچه تو کرده باید هر کچه تو می کنی

نه ز پیش خود نه با مر کس همی با مر خدا کنی

چه شود چهره زرد من نظری را بخد کنی  
 که اگر کنی همه در دامن سگی نظارم خود کنی  
 توران من بیت دوان بل حین بن  
 بامیدیک که ای جوان چه شود که در حفظ کنی  
 تو کمان کشیده و در کمان زنی به بیرم کنی  
 همه در دامن بوز این که خدا نکرده خط کنی

تو که **تلف** از برش این مان می نلا مرت سکن

قدمی زفته ز کوی ان ز چه رو بسوی وفا

شبنده ام که کلچره نظر داری  
 ز شوق لاله رنجی داغ بر حب کرداری  
 کمن کمن که ز خیل بری و شان هر سو  
 هزار عاشق دیوانه پشتتر داری  
 چو روی خویش در آمینه می توانی دید  
 چون نظر بکمال کسی دگر داری  
 منزه عشق بدل با غم ترا ان به  
 که بار غم ز دل تل درو برداری

نشان پای تو باشد نشانه حمت      خوش آن بدین که تو گاهی بران نظر داری  
مکه چرخ ز حال عاشقان خود را      زدوغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چونیت زهره خرد را روشن **جامی**

ز اشک چهره چه حاصل که سیم وز داری

دلایچه شکوه پیوده از قضا داری      طلیب چکنی در وید و اداری

چگونه روی ماهی با تهنی دست      تو که شتاب تمنای روناد داری

دلایهای سعادت نه زیر این سیفت      برون روز هوس سایه هماداری

نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم ای جان      ز تن برای دگر در وطن کرا داری

**کلمه** از پی روز بدت ز خیره مکن

بخور خاطر جمع بچسب تا داری

یک روز گل ز یاسمن و هر بختی      بستان سحر خنک شد از بس نکیدی

تجازه ز وازاه جگر سوز لب صبح      وز دل تو شکردم سهری نکیدی

صد بار فلک پرهن خویش قبا کرد      کیما تو بیدر و کر سپان ندریدی

چون بلبل تصویر یک شاخ نشستی      ز افسرده از شاخ شاخی نپردیدی

این لنگر تکمین تو چون صورت دیوار      ز رهنتم که از غیب صدای نشنیدی



پسته چراگاه تو از چون و چرا بود  
 از گلشن چون و چرا زنگ نندی  
 یک صبحم از دیده سرشکی نقشاند  
 از برک گل خویش کلابی کشیدی  
 چون صورت دیوار در خانه شدی محو  
 و نباله یوسف چو زلفی اندیدی  
 کردی ز دندان تو دندان لب جام  
 یکبار لب خود ز ندامت نگزیدی

از شوق شکر مود برادر دپر دبال

**صائب** تو در نی عالم خاکی چه خریدی

مکن عیب سن مسکین اگر عاشق شدی  
 سر زلفی دیدم در افتادم بودی  
 جواب شفته میگردم بر سوتا مگر دردی  
 سعادت در کنار سن نشاند سرو بالایی  
 ملامت کوبد شرمی بدار از من چه میجو  
 ز جان غرقه شده عاجز میان موج دی  
 نمیداند طیب ایل دای در عاشق را  
 ز سن بشو که این حکمت شنیدتم زوانا  
 طریق عشق باز است پیش دوست جان  
 بیای جان کرداری سرورک تاشایی  
 مرا حافی و متن کی تو انم زلیت دو  
 تن مسکین سن جایی جان ما زین جا  
 چرا امروز کارم را بفر و امیدهی عدو  
 پس امروز پنداری نخواهد بود دی

ز زلفت دل طلب دارم مرا کفایت برده **سلطان**

پریشانم کجا دارم سر بر بی سرو پای

جان از سر نوایم بهم تا ب تو انای	کر بر بالینم نازان نخرامی
از قبضه دستم شد دامان شکیبای	تا آنچه عشقت شد همدست کرام
بار از درون هر دم دار در سرودای	این ده دل سر دم وین <sup>کین</sup> ز دم
چون بر دل شیدایم یک جلوه بفرمای	ای رشک میم از بهر یاد ام
هم صندل در دسرم سرمه پناهی	خاک سر کوی دوست و نیت <sup>از در</sup> فر

بوی به نیاز اور و از طره مشکینش

از خود بر میدرخاین اهووی صحرائی

بصر امیر وی از خانه آینه می ای	نمی باید ترا مشاطه بصر خود اراهی
تو بان قدر غنا حلقه های چشم بر پای	اگر شنم باید قناب از نیره خطی
اگر چه زیر پای خود نمی بینی زر عنای	ز نقش پاکداری دست دل خاکسار
چه کشی درین بکقطره میکند در پای	چه خون ها کرد در دل عاشقان <sup>را</sup> لعل
ندار و تنگنای شهر تاب حسن صحرائی	همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه کر با
نکه را خون کند از تو در چشم تاشای	با مید تاش چشمه دار و دم ندانم
کز از خورشید که دو آب در چشم تاشای	ز روی عالم از تو تو دلها آب میکند
مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکوفای	درین ایام شد ختم سخن بزخامه <sup>صفا</sup>

عجب مطبوع و موزونی عجب رعنا زری  
بغزه افت جانی بقامت سردستان  
دلی دارم زغم پر خون غمی ارم ز حد  
اجل زدیک شد دور از تو ام اخر چه کم کرد  
لبالب شد ز خون سجا چم لعلت با غم  
قدت بار صم موزونست کز رفتار  
اساس عشق محکم گشت بنیاد خرد  
دل من خلوت تا رنگت بیاجانا

عجب شوخ دلارامی عجب ماه دلارای  
برخ شمع شبنم تانی بلب لعل شکر خاهی  
در یفا که تو بر حال من بیدان بختی  
اگر روزی قدم در پیش من بگذری  
لب شیرین چه باشد که شکر خنده بکشی  
قیامت خیزد اندر شهر ازانکه برون آیی  
اغیثونی اخلاهی اغیثونی حیای  
درون منظر چشم نشین یکدم چو پینای

روای همدم تو در بزم طرب و تان شری

رها کن تا بمیرد **جای** اندر کج تنهای

شد خارت از جادوای کوک تری  
که سر روان پند شمشاد بلند تو  
تا روی مهبت دیدم چشم از همه پوشید  
این باد عیبه افشان خاک ختن خاست  
پسند از لبسته باز رفت و بلند

از معجز لعل تو اعجاز مسیجای  
از شرم برد در پاندیش به بالا ای  
زان که دوی کفر است با دعوی کیتای  
در راه صبا از زلف با غالیه می سبای  
پیمان بد دار و باروی تو ز سپای

بردار نقاب روی تا بزم بیارای	بکش که از کیوتانفس بیاراید
بند کمر و برقع بر بند می بکش ای	خوش آنکه برقص اندر شبنم در بزمی
بگرفت ره صحرا عقل از درشید ای	ان جو خود در ساکت جنون فرما
باشم لغبت هدم در گوشه تنزای	تا گوشه چشم من برداشته ناکام
وز بجز تو دلها را تا چند شکلبای	با وصل تو جان با تا چند تن اسانی

کردم وقت غمیش در راه کدایانش

گر خاک شود **لینا** باد دولت دارای

که ندارد وز وجود و عدم پردای	کارم افتاده عزیزان به بت خود ای
هم چو من نیست درین جمع پریشان	رای من این که بان زلف کنم سود
رستی را که دیدیم تو بزم آراسی	شمع کردیم و صد بزم تا شاکردم
که ترا داده بخون ریختنم فتواستی	پیش منقعی بزم از غمزه شوخت و یا
هر کسی زانداکشته متفرج جایی	صوفی و خانقہ و ما و خرابات مغا
یا داده است بخون ریختنم فتواستی	دوستان جمله بگوئید مبارک اوم
قسمت منیت درین میکده لالای	مکنم خدمت زندان خرابات و
غیر من نیست در آن مو که سر غوغای	گر چه در لوی تو غوغاست بهر سوار

ای دل فروده کیت سخت <sup>دارد</sup> <sup>بدم</sup>  
چند مطون خلایق شوم از عریانی  
عمر رفت و نشنیدم ز تو بودهای  
پوشم از خاک کت خلعت سزای

میروم با سر پر شور <sup>دق</sup> <sup>صرا</sup>  
نیت چون سیل درین راه من همی

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکرودی  
بغضت عمر خود بگذست مردم در مناسی  
بکار چخته زخمی نباید از امیدم  
ندید اینه ام را عکس حسن ماه سیمای  
متاع زنده کی صرف شکس با کمان  
بنا کامی شد از دستم ندیدم حسن سیمای  
نوای عند لیم را کلی شنیده در  
نه در دل همی فتد بام سر و بالای  
کز ابروی سیه چشمی نمی ار دل بطوری  
ندانم کاتب تقدیر را در سر نوشت خود  
بیابان کرد خود بر لوی آتش پروری <sup>دارد</sup>

<sup>طهیر</sup> از حادثات چرخ تن پر در عجب دارم  
که بر سر نایدیم زین سنگ بایان سنگ <sup>سوی</sup>

نشان خاک پای واکرمی یا قدم <sup>سوی</sup>  
تمننا کرده ام با خود که در پایش قدم خود  
سرم میکشت در پایش غلطان <sup>در</sup> <sup>درا</sup>  
کم افتد در سر عاشق ازین خوشتر <sup>سوی</sup>  
نه پنم در میان جمع روشن تر ازین <sup>سوی</sup>  
دل پر در پیش از شمع رای سوختن <sup>دارد</sup>

جمال را چو بازار است تیر از غمزه و کمان	رنگ کن تا کند حسنت بکس نجویش بود ای
بصد نقش از خیال است دست و دست خا	زمره رویان که باشد چنین روی و لارا
بهاران بی کل دست بداغ دل برود	چولاله که برون ایم کبونی یا صحرای
نخا زدی بن مثل جانان تماشای را کمان	رضی بنامستان صد جانان زده
مرا تو چشم پناهی بتوزان در تماشایم	دلا تمیکن تماشای داری چشم پنا

**کمال ز سر و بالا یان چه مچوئی نشانگفتی**

مهی مچویم از هر سو مگر منیم به بالایی

شد فاش در اقامت ادا زه شیدا ای	معووف جهان کشتم از دولت سوا
خیزای دل یوانه که ز بهر تو میکردند	دیرانه بویانه طفلان تماشای
دقت است که خون کردیم پست که کرم	دل از تنم تنم از غم تنه های
تا چند بد و زنت من خواهم و خون نوشتم	اب طربت خون با دایا غمنا ای
و نمود طلب امروز تجویز کل قدم	فحش از چه منگی کسی لب چه منجوا ای
گفتی چو نوم سرست کیرم بد و بوست	از بهر چه خواهی بست عهدی کنیا

یار من یار توان غایب این حاضر

**یغاسن خاشوشی بدیل تو د کویا ای**

شب هستی فرو کردید در چپ سحر نمی	تو هم چشم تغافل باز کن ای عجز نمی
ز دست ز راه عم میوه باغ تمنایم	بخاک افتاد نمی ماند بر شاخ شجر نمی
سوار کشتی دو قدم درین بیا چه خواهد شد	که باشد همه امید نمی با خطب نمی
دلم تیر سلامت از ز کردی هزار نفس	میان سینه ام شکست نمی جگر نمی
فدای طوطی خطت که پیش از لفظ منتقا	بگوثر غوطه زد نمی بر موج شکر نمی
نه عمری دوشتم آهم بر یک شیشه عت	با امید وطن بگذشت نمی در سفر نمی

نقود کج دل سازد فدای تقدست **عزت**

بهنگام خبر نمی در وقت نظر نمی

شب چشم نیم متشن داشتند ز خواب می	در دست فتنه دادم جام شراب نمی
کیرم لب ت نکرد بی پرده در تکلم	از شوخی تبسم و اکن ثقاب نمی
حسن از خط تو فروش است میان اناب	بر روی سایه نمی بر افتاب نمی
کیفیت تبسم با لیدیک	کز نقطه دهانش کرد اشحاب نمی
عزیت آهم از دل ما نند دو و مجر	در آتش است نمی در پختاب نمی
ان لاله هم درین رخ کند و پیدما	تا میکفح ستانم کردم کباب نمی
سرمایه یک نفس عمران هم به باد دادیم	در کسب حرص نمی در عور و ذوات نمی

سوی سفید گل کرد امانده فنا باش  
یعنی سواد این شهر بر دست اب سخی  
قالع بجام و همیسم از بزم هستی  
قسمت کنند بر ما از یک حساب نمی

**بیدل** نشا این بزم از بسکه بی ثبات است

چرخ از طلال دار و جام شرب نمی

چه صیدم منکه فی بسمل شدم فی فراکی  
نه از خونم زمین الوده شدنی دهن  
کناهم را تماشای گل دکشن نمیدید  
من در کج غزلت یاد رخسار عرقمانکی  
دلم از بی تمیزی می بتنان خون شد  
بنودی کاش لوح خاطر مرقش ادر  
فلک که سخته را عزت دهد خوارش کند  
هوا بر دشت بالا بر زمین و چون کف  
مرا نور جنون پندم کند  
چراشور جنون از بند کوب منع نمی کرد

ندیدم در بهار زنده کی صادق در صحرا

بغیر از لاله جز در غولی دسینه چاکی

هر چند وصف میکنم در حسن از این با  
بسیا خوابانیده ام اما تو چیزی بگری  
حوری ندغم یا ملک فرزند دم باری  
شمس ندغم یا قمر یاز هره یا مشتهری

ای چهره ز سپای تو رشک بتان ادر  
افاق باکر دیده ام مهر بتان در زید  
تا نقش میند و فلک کس از داده این  
هرگز نیاید در نظر صورت زردیت

حاذق  
چندین بار در خدمت حضرت صوفی ایلام بود  
که حضرت کبیر کج از دار مسکن شورای حوریت  
در مدت مشورت در آن زاده و اوردند  
و از دست یک از آنرا  
مادر را الهیز شهید شد  
دیوانه دارد و غنوی  
بر کف و زلیخا برشته نظم  
مشیر در روز است  
از حجاب مظهر بر آید  
این بیت را چغت  
تجربین بداهت آن در  
کو در آن شک به بگردی استی من نمکین را  
مانند تو کس کم در مکتوب سگس شکلی کوش



من تو شدم تو من شدی من تن شدیم زجا	تا کس نکاوید بعد ازین من یکم تو دیگر
تو ازری چاکت می ز برک کل نا کتیر	وز هر چه گویم بهتری حقاً عجب داری
عزم تماشا کرده سبک صحر کرده	این جان دل تو برد نیست رسم داری
عالم همه بخای تو خلق جهان شدی	ان ز کس شهلا می تو آورده رسم کاوی

هنر و غریب است و کدا افتاده در شهر شما  
 باشد که از هر خداسوی غریبان بگری

بجانان درد دل گفته اندای زلفی	زبان نیست یاری سخن ای خامه مری
رقم کردم زخون بد شرح روز بجان	سوی و ندارم قاصدی می باشکی
تماشا برده از جای شوقم جلو ای رخ	ز ترنهای لم دیوانه شدی لطف زخوری
بود کان مره بفریادم رسد ادای غنا	بود کان سنگدل حمی کندانی تا اثر
بیک خرم از تو قانع نیستیم تعجب الصیاد	بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر خیری
به بخت خرم گودی چند طالع شرمی می	ردی تا کی خلاف ای من این سخن تویری

بکار خود نکو در مانده یغان پندی می نا صح  
 جنونم ساخت سوا می همان می عقل تدیری

تا کک خیال باز و سکه بزر چیزی  
 جز نفس تو م نماند خوشتر به نظر چیزی

از آنکه مطول شد ماورد مهر خیزی	سر و هم سری رویت <sup>است</sup> اهرم از خدا
در سلک جانانیت خوشتر ز کوه چرخی	از کوه دندان تابان و نهان <sup>رزق</sup>
یا قوت ندارد وقت جبر خون جگر چرخی	آفتی تو بر غنای کز رشک دریا قوت
گر میکشیم امیر با هر شک چرخی	در چشم تو پنهانست زهری اسلک با
تحفیف با غم کن از غم تر چرخی	از روغن بادامی فرحت بد با غم <sup>منست</sup>
جز سنگ نخ اهی دید در کوه در چرخی	در مدرسه و مسجد رو علم و حصول <sup>موز</sup>
وز چرخی بشو از درد خبر چرخی	در عالم بر نای هر چند که لا قیدی
یا آنکه به نظرم نیست اندر در چرخی	یا این که ز بید رویت مردم که <sup>ممنند</sup>

در عالم لدنی هم گیرم که **دل** باشی

پس بی هنری کفر است آموز هنر چرخی

کرد دیوانه مرا زلف سیا عجبی	دی گذشت از نظرم چشم سیا عجبی
بادشای عجبی بود سپاه عجبی	ملک دل کرده خراب ز مدد لشکر حسن
تشنه ز درخت بجایم ز نگاه عجبی	با چو پروانه بگردم درخ او که دیدم
او بگرد کردی من بخمال عجبی	او بتاراج دلم مایل و سن مایل او
شاد گردید و بمن کرد نگاه عجبی	کشمش شد و سوی <b>نظری</b> <sup>بگرد</sup>

کار برده ماهی ماه نوار در دسر سچی  
پی چیدن ل بس دکت زلف  
ز چای زلف سچ در سچ است کا  
بر سچی که می سچی نمی سچم سزار کویت  
فونکر داندان خالی که از وی بی ماز

در کا کاشک هی نافر خون جگر سچی  
چرا بکیوی پر سچ خود سچ در سچی  
چرا با نیکدر سچان خود سچ در سچی  
ممنید انم که با من اینهمه چون سچ در سچی  
شاسم بوی نلفت را اگر در مشک سچی

پیچ از در که پر مغفان ~~سرد~~ سرد خود را

شوی مردودا اگر سزار سزارین بکنند سچی

کراز کو هر کم سازی که دست از زر سچی  
نفس خون گشت تکین حیاتی هم نشد  
به خط عبرتین در ماه که گیری تا تابان  
کمند انچا رسای ز خور سامان چین دارد  
بروز ایننداری مغز بر اسرار سچیدن  
بپرد از هوسان کی نفس میوزی ایغال  
بجز رزق مقدر نیست ممکن حاصل کا  
بسی سچید **بیدل** است بر دهن شربها

دمی پیکش کش که دمی ز خاک سچی  
چو کرد اب نیتد راجد در فکر سچی  
ز کیوسنبل شاداب بر کلبرک تر سچی  
جهان صید خیال تست بخود هر قدر سچی  
تو محو طاهری عامه میاید سچی  
کمند مال جهدی که بر صید اثر سچی  
اگر چون عنکبوتان شسته بر صدم دور سچی  
کنون قست اگر این شسته در پای که سچی

چو مشکنا ب را خون در جگر حی  
 رک خورشید را ظالم حراشتر  
 دور لفتش بر رخ دیدم دلم خوب گشتم  
 چو ای سپردت مخفرتی با با من  
 شود در ناف اهنافه مشک ختن  
 ز رشک لیمه اگر تو کاکل خود بر مریه

عزیز عاجز بدل نکندی در حق سازد  
 که تو هم ای قیاس صفت بر در دست

تا کی ز نظر ما را ای شوخ بر اندازی  
 خواهم نفلط که که سویم نظر اندازی  
 عمامه بدشت فش رخساره ز می  
 ترسم شورش در خشک تر اندازی  
 که زلف سیاه با غمزه کنی از در  
 که پرده بر رخسارت ناز در اندازی  
 که رخسار سبک جان بازی بسوی من  
 کا هم خیم چو کان چون کوی اندازی  
 ز اعجاز دم تغیت که زنده شود شکست  
 برکت ته که از لطافت تیغ در اندازی  
 با این مژه ما چشم که سوی سما پنی  
 ترسم که بخورشید هم تب لرزه در اندازی  
 که خنده ما با غمیر که خنده بی باکت  
 بر شیشه عیش ما سنگ خطر اندازی  
 تا شهرت حننت را ادا زه بشهر افتد  
 خواهم کذری کا گادر بر کندر اندازی

ای مدعی از عهدش مرور بخود کم ناز  
 کاخر چو ولی روزی بپاش سر اندازی

نمانده خانه که از یک نگاه خراب نکردی	کجاست شیشه چشمی که پرکلاب نکردی
دمی که غم سواری نمودی می شده خوان	چرا حلقه چشم مرا رکاب نکردی
بهر نامه نوشتم بسوی تو و یکی را	تو ظالم ز خدا پند جواب نکردی
از نگر و بس گشتن اقدر که مرا	شمار کشتنی از گشتگان حساب نکردی

بهر مرا گذاری نمودی می بست عینا

چرا گذر بترت **شهاب** نکردی

چرا دشتی غزال من بکلیه رم کردی	زدل رام بردی سینه ام صحرای غم کردی
نکردم من بردن از مرکز فرمان عمری	سرم را که چه از تیغ جفا شق چون فلک کردی
ابدا و صبا مشکل پر در خود عیار من	وجودم اقدر با خاک صحرای عدل کردی
کی از جور و جفای نام سگانت بزبان از من	بحرف یکران از من چرا قطع ستم کردی

بیکدم کفتم بودی سر بر اندازم **ترلفت**

هلاک جان من بخردان تیغ دو دم کردی

دل که سودای تو محبت کبابش کردی	بودم غم خانه دیرینه خرابش کردی
دیده که ز کیه بسیار تهمی گشت ترا	از لب عارضه و باز پر ایشش کردی
بر سر شکم تو افتاد مگر عکس سهیل	زان کعبه غلطیده تر از در خوششش کردی

چشم خون ریز تو در کشتن جهان نظر  
دشت در سر که کند ناز عتابش کردی  
ناوک غمزه تو سوی دل غمزه کان  
تیز رفت ز پیکان چشمت اش کردی  
نش از رحمت تو عاشق صادق  
سالها که چه ز خود دور غداش کردی

پیش زدن همی عیب تو پوشید کمال

خو که ز بد که ز کین بشه اش کردی

بجون غلطام از تیغ نگاه دمدم کردی  
نظر کن ای شکار افکن چه با صد حرم کردی  
ز بجان طاقتم را طاق دیدی بختی  
خبرای خیر اوت لطف فرمودم کردی  
داد احوای بر باج قبولم چون کردی  
بر ابر خرم با خاک چمن نقش قدم کردی  
بگفتی مرا یاد اوری کردی حیرانم  
که با من بر لطفی با و سهوا قلیم کردی  
ندانم از کف خاکم چه یاد یک دیداری  
که گاهی کعبه اش دیر که بیت لضم کردی  
در اول بان هزار فاسد میگردی چون  
نمیدانم چرا بیدارم از خواب عدم کردی

ده شاق ز نهار از کف اکثر قناعت

که آخر کار خود را سکه زر چون درم کردی

مرا صد بار که سر خامه سانش تن قلم کردی  
هنوزت دست پیوستم عفا کند کردی  
میان مردمان چشم ابرم بختی شرمی  
بمن می نید غمبار بین آخرتتم کردی

دمان خویش ز پنهان ترا نقش قدم کردی	رخ خود را چو ماه نو طهوری جهان دادی
زبانم تا کلو پر سرمه مانند قلم کردی	بوصف چشم منمش بیکه کردی گفتگو
بیاد لغزش از بس خون دل دیدم کردی	بقدر خون بد از دما که پیکانش کنم کلکون
عجبت چشمم بیدار رخ خود مضمهر کردی	نکه اینه سان در مشق حیرت ز ختمیم
سرم را سعه سان ای سر کشی نقش قدم کردی	مرا ای سر و قد بر باد همچون خار کردی
زخم رازر دایمین بن همچون م کردی	تنی چون کاهم ای کوه جفا بر باد غم دادی

ز بس طریزی بدل نقش تان مهر و سستی

مگر بیت الصمد را عاقبت بیت لضمم کردی

نه بدل قرار گیری نه درون دیده باش	چکنم ز سحر تاندم که ز من مرید باش
کفایت بوسه کردم ز حنا شنیده باش	تو نجواب ز بودی که من ز قریب نهان
ز تو دیده ام ادانی که تو سم ندیده باش	مره من بوقت مستی لبرت قسم که روز غمی
که ز خان دمان عاشق نکلی حشیده باش	تو که طغز خورد سالی ز تو این کمان اندام
تو مرا ابلک ساز می من این شنیده باش	بگفت برهنه تنی نه بخون کس در یعنی
همه بوی پوفانی کلان شنیده باش	تو بمن نباشی هدم چکنم ز دم کلشن
بدل خراب جامی تو مگر رسیده باش	تو که رم کنی چو آهوز نگاه کردم عاشق

توز خود ز رفت بیرون بکجا رسیدی	نبری کمان که یعنی بخدا رسیده باشی
سرم از ناسالده که بسیار رسیده باشی	بهوای خود سرمی ز روی زره که چون شمع
نجم پرتو کی می نارسیده باشی	نه تر نمی نه وجدی نه پلیدن نه جوی
که ز خویش گذشته همه جا رسیده باشی	نکه جهان نوری قدمی خود بر روی
بتو کی رسم هر چند تو نارسیده باشی	سرد کار ذره بامهر حساب نمی دود
چمنی گذشته باشی که تو نارسیده باشی	ثمر بهار زنگی کبکمال خود نظر کن

ز شکست نیک سستی اثر تو **بیدل** منت

که بگوش آفتابری چو صدر رسیده باشی

که کوه صبر پیش بود کاهی	نکاهش دیدم از چشم سیاهی
کز شمع کیر دارم تا بمانی	اگر برق براندازد ز رخسار
سرم شکم از غوانی چهره کاهی	بجایم را تماشا کن نکارا
بلاگردان شوم خواهی نجوی	همی خواهیم که آن نامهربان

بسر تا چند کردانی **رضی** را

آلهی من سرت کردم آلهی

تا کی به بزم شوق بست جا کند کسی  
خون را بجای بادده بینا کند کسی



ترسم دراز دوستی بجا کند کسی	شاخ کلی بر طرفی میل کرده است
فرصت نمیدهد که تماشای کند کسی	خوشگلشنی است که کلچین روزگار
سودا همان خوش است که بجا کند کسی	دنیا و آخرت بنگاهای نبرد ختمیم
باج حساب هر چه سودا کند کسی	ابروش ببرد دل و حاشاست کار
حیف طلا که صرف مطلا کند کسی	الف میان مردم نادان درست
زان شوخ ننگدل صتمنا کند کسی	عمریت بوسه ز لبش خو استم نداد
خود را چو امثل نولجا کند کسی	معشوق پوفاست که از نسل لوس است
دوکان بی متسار چو ادا کند کسی	دندان چو برومان نبود خنده بدما

در باغ های خلد قدم می توان ز نهاد

**قصاب** گزینارت در لها کند کسی

وانگه مجال بوسه تمنا کند کسی	اول همان تنگ تو پیدا کند کسی
دل کو هرست دیده چو دریا کند کسی	از پختیا موج نفس این اشارت است
تسلیم اگر بر لبه پاکندر کسی	در ره فتاده منزل تحقیق هر قدم
چون تار سبزه راه بد لها کند کسی	نمزل نمای کعبه مقصد شود اگر
ترک تعلق از چو میجا کند کسی	دامان ناز بز فلک چارین کشد

پست حوادث جهان کرد دعا  
اوج عمارت ار به تریا کند سی

فی دولت وصال میسر تاب هجر

**الف** چه چاره دل شیدا کند سی

تا کی بکنج مسیکه ما واکند سی	که بزم عشرتی که دلی واکند سی
باشوخی تو او چه سودا کند سی	فروخت منیدی که کرده واکند سی
نتوان گرفت دامن یار غریز را	مردانگی مگر چو زنجیر کند سی
راضی مال جان دین نماند سی	با چون تو دشمنی چه مدار کند سی
ما مرد تلخ کامی بحسرت تو نیستیم	بر خود چکو نه ز هر کوار کند سی
بر بند خود نشیند چون بتان	رخصت منید بند که مجرا کند سی
قاصد چنین شتاب مکن باشی سانی	تا نامه بخون ال نشا کند سی
مردم مگر ز رشک قبیان شوم خلاص	این درد را در چه بد واکند سی
میرم ز غم جو غیر کند جا بختش	اه ان مان در دل او جا کند سی
خزاشک این حدیقه ندارد شکوفه	انجا چه رک عیش مهیا کند سی
بر روی روز را ز فلکندان چه لازم	چون شمع به که کره شیا کند سی
صورت پذیریت شب دور نمی خوا	بستر اگر ز محض و دیا کند سی

وقف از آن دین که تنگی مثل شده است

از بهر بوسه چه تقاضا کند کسی

این بنای سست اما کی بسپا دارد کسی	تکیه چند از ضعف بدوش هموار و کسی
چند پاس آتش در آب هوا دارد کسی	اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان
از که دیگر در جهان چشم وفادار کسی	عمر با صد ساله الفت پرفانی کرد و رفت
بر نیاید مطلبش تا دعا دارد کسی	مطلب کونین در اغوش ترک مدعا
آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی	خار صحرای ملامت خواب و امین شود
این زره تا چند در زیر قبا دارد کسی	اشخو انم تو تیا شد از کز انیرهای جان
این بنار چند بر بادا هوا دارد کسی	چند بتوان عقده در کار نفس زد و چو چکا
چشم پناهی چو از تو تیا دارد کسی	رنج میل آتشین در پر تو منیت

پرده جمعیت خاطر بود صاحب مرا

بدنه چند تا نظر بر پشت پاوار کسی

بسیار غنچه دار جگر خون کند کسی	تا از زدی ان لب میگون کند کسی
سعی که در نصیحت مجنون کند کسی	منعم مکن کج بسبب بجایی نمیرسد
از دل چگونه مهر تو پردن کند کسی	خلق می ملامت کند و من بسین که آه

دل بپزند و یاد حسین نمی کنند  
یار بی لبران جهان چون کند کسی  
گفتی که طاهر از پی خویشان کرم و

دیوانه را علاج بافیون کند کسی

تا کی خواب ز غم دنیا شود کسی	مانند غول بادیه پناشود کسی
ایدل چو نشه باش بکروج در خوام	تا کی بشیبه قید چو صهباشود کسی
نازک دلی نمخیرد ایام دم مزن	باید درین زمانه چو خارا شود کسی
خزخم سینه چاک جگر حاصلش چو نیست	همچون قلم زهر چه کویا شود کسی
از قیمت ازل نبرد پیش نیم جو	کز تنگدل چو غنچه نصحر شود کسی
هر چند لوی مشک و دور تهر است	باشد کمال عشق چو رسوا شود کسی
همچون قدح بجنده کشاید دولت بدام	کز آنکه اشک ز چو پینا شود کسی
یک حسن کرم در دو جهان نیست	کوری به است بهره پینا شود کسی
جایی که قدر عالم و جاہل بود یکی	خوش بگردست که دانا شود کسی

**طرزی** نشین ز پای که صائب نیا گفت

تا کی غبار دامن صحر شود کسی

مهر نینزاده لبر چون تو کلاهی کاهی  
مر نبرده رکسی دین کلاهی کاهی

نخل سوزان تو دار و ز شرف تو	و نه طوبی نخر امیده برای کاهی
عین زلف تو مرغوله ز داز ناز برد	نروده حلقه بکل مار سیاهی کاهی
برق اساجو تو شاهی سواری نکند	چتر شاهی بسز زبال، همای کاهی
چون گل افشان نشود دیده ز خواب	که ز دلبوس خنای کفای کاهی
پنجه از کذر عاشق سیدل کذر	تا نکردی به فنا و کاهی کاهی
مسکند جز به عشقم سویت از جای کس	که بر بای که بر باید پر کاهی کاهی
که چار چشم تو افتاده ام از گفته غیر	کشته ناز تو ام و کشته گاهی کاهی
اخرای ماه دو هفته چه ملاست که ما	رخ ماهی ماه تو نه پنجم ماهی کاهی

که نکاهی نکه هم به **دولی** باید کرد

با دشار است تملطف بکدهی کاهی

گر کنم صاحب سن در تو نکاهی کاهی	عفو کن می شود از بنده کنای کاهی
زان کشم از دل حرمان زده گی کاهی	که مرا شاد نکردی به نکاهی کاهی
که وصال تو مرادست و بدینت	می نشیند بکل دلا که کاهی کاهی
چشم آویخته ای سر مره خبرده باری	دیده چون بت من چشم سیاهی کاهی
من کابیده چو از نظرت دورم	چشم را کار رفتد بر پر کاهی کاهی

زور بر من چو کمان میکنی و دستم	جهد از شصت دلم نادر آبی گاهی
مختب مسکیده را ساخته ویران صد	میکردیم آن خانه پناهی گاهی
بچ نقصان نشود که تو ام ایام تمام	نصف آن غش کنی از نصف کاهی
نقد بهیچ خلل در روشن است روی	کردم از پی کج کرده کلاه گاهی
بیداغی نگذار که نویسم مکتوب	منیرتم برادق احد آبی گاهی
چه شد آن طالع فرخنده که روشن شد	تکلمه ام از طلعت ماهی گاهی

**دفعه** آن عهد گذشت است که ما همچو خوس

میکردیم جایان سر راهی گاهی

بکلاری که ان شوح پیکر کند بازی	غبارم چون پر طادس کل بر سر کند بازی
جهان دریای خون کرد اگر چشم سیه	ز دست افشانی مژگان بار در کند بازی
کدامی که سر کوی تو خاکی بر جبین مالد	بتاج کیتباد و فیه قصیر کند بازی
عرق بر عارضت هر جا با طشتم آراید	نکه در خانه خورشید با اختر کند بازی
مخور جام فرس از نقش صور سخانه کرد	بلعبت باز بنگر از پس چادر کند بازی
ز بس چیده است افاق بر سپهری کرد	عجب که فضل هم در دهن با در کند بازی
کتاب عرض جا هست تا ورق گرداند در جا	زهی غافل که با نقش دم اثر در کند بازی

دواع سقاری میکنند چون شعله پروا  
ز ناچندی به بال پر کند بازی

سنان در ساختن **بیدل** پیوستیم دین مین

که طفل شک هم بر نیره و حتی کند بازی

ز موج کریمه ما بر فلک اختر کند بازی  
ز موج قلم ماد و صدف کو هر کند بازی

مرا چون اشک هر سو میداند چشم زری  
که هر مژگان دور عالم دیگر کند بازی

ببازی بازی از من سپرد دل طفل سپا  
که لافند ریش و دهن محشر کند بازی

تمامی روز دار دواع از شوخی معلم را  
تمامی شب نشیند کونه از بر کند بازی

چنان مینه دل را ز نم برنگ پر جمی  
که دل در سیند کردون بد کو هر کند بازی

عبث خورشید تابان میند سپنج با هم  
سر خود میخور شمعی که با صر کند بازی

سر مژگان خون ز تو سایش نمیند  
ز شوخی اب این شمشیر با جو هر کند بازی

سزا دار دل پتاب صحرای نیلایم  
سیند من بگرد وادی محشر کند بازی

اگر من با ضمیر روشن خود پرده بردارم  
سرشک گرم رود با دیده اختر کند بازی

چنان پر کشاید دل زیر آسمان **صدا**

چنان در خاتک صدق کو هر کند بازی

بصدالوب سقاری که با صر کند بازی  
بچوگان روز میدنم چو کوبا سر کند بازی

سواری یک سالیکه ممتازست در جولان  
کین بگرفته کم دارد ذرات شیوه مرد  
ز احوال اسپریش خبر بد بجان آرد  
به قبضه برد قاتل دست مخرم ای حل  
ز فرار و سربازی بدیکه کو دکان کاهی  
به بازی میزند بر افی نکشت میله زیم  
ز شفقت باد ساقی داد و کرد از خویش  
بکوی نازنیدان از دفا شاید که عاشق  
نوشته کچه من بر مره های زردی نیم  
عبث اغیاریم از غم بعبیداری نازد

بروز زرم منخواهد که باش کند بازی  
ولاد کسیت نمودی که با خنجر کند بازی  
شهنشای که بر زلفش بهمارا پر کند بازی  
که خونم در رخ شمشیر با جوهر کند بازی  
بهر طفلی که ان طفل پری سیک کند بازی  
نمیخواهم که از افون بافون گر کند بازی  
به هم کردیدین چشمی که با ساغ کند بازی  
ز کتسخی اگر شرطیخ باد لبر کند بازی  
ز خود زاد هم روزی که باشد کند بازی  
چو تش شعله افروز و بخشک ترکند بازی

بخوان نظم **ولی** باصوت تنک سماع مطرب

که مذهب هوشیارست همه یکیر کند بازی

نبرد عشق اگر خورشید باد و سر کند بازی  
تعلق سدره از اوده طبعان نمی کرد  
بیک چین ثافل چون نش سده کند بازی  
صد از خانه زنجیر و شر کند بازی  
سعادت مندی موریکه باکو شر کند بازی  
بد در چشمه حیوان خط نوریسته تنک



اگر شازماز انماه از محفل سرود  
شود زاهد ز خود پرون بامنه کند باز  
نباشد حاصلی غیر از کدورت و زنجیر  
سیاهی حاصل دست که باز کند باز

**غریز** مشب و لم نالی دار زلفش خرد کفتا

بسوزد عاقبت هر که با اثر کند باز

چو چشمش در صف مژگان بشوخی کند باز  
بود چون ترک بدستی که با نخبه کند باز  
دل بر نیک شمرگان کج ان مردمان  
که شوخی از نیک با ساغر کند باز  
ز راه آشنیم پاره‌ای دل چنان  
که ننداری شر در دهن صر کند باز  
چو دیدم خط مشکین لب مسکون ادم  
بود موسی که بیتاب از کند باز  
مراد ز دشت از بسکه نقش بدکار آمد  
دل در زلف و چون مهر شد کند باز

**بر دومی** من پر خون سرشک دیدم **طرزی**

بان قطره باشد که با کوه کند باز

کف نازم بدم چین زلف عنبرین  
فونکی زاده شوخی کافری ز نار کیوسی  
والی یوسف بی مجنون زوی کهن  
ز لیا طلعی لیلی دشی شیرین سخنکوسی  
کمی خالی جا کرده بر کج لب لعلش  
که کو یارب لب بقان بسته هندوسی  
سر اناز دلداری تدردی کبک فتا  
دو چشمش غمزه پرکاری هم پوسته ابروسی

رسیده گوشه ابرو چشم سرمه سبالی  
 تو پنداری کمان ریت درو نیالی  
 دو پستانش ز چاک پر سمن دم بد کفتم  
 تماش کن که سرو ناز بار آورده لمبوسی  
 بر د چون مهر بود چون گل معاذ اللہ غلظتم  
 ندارد و مرغین می ندارد و گل چنین بود  
 با هو نسبت چشمش چو کردم چاین با برود  
 که چشم شیر کیر ما ندارد هیچ اهو سی

میان خوب میان سر بلندی میسر داد  
 که دارد چون **طهر** عاشق زار و دعا کوی

بکاشن بی تو ابر دیده مار بخت بارانی  
 که کردید ایشان عند لپیان چشم کربانی  
 شود در کبج قهر از رخنه های بویاروشن  
 که در خاکساران نباشد هیچ در مانی  
 بیا در دیده ام نشین اگر اب ان جوانی  
 که از چشم ترم جوئت هر چاک کربانی  
 چه خوش با بدست از که بر خود مردم  
 فاده در میان آب یا تخم ریحانی  
 نشد از چاکبیا ناخن من بند در جای  
 زدم چون شانه اخو دست زلف پشانی  
 دلم چون کرد باد از کوه که دیهانه تنگ  
 بر قضا میم جوایم رخصت سیر پشانی

**غنی** در فصل کل تا کی بکنج خانه نشینی

سری چون خارا بلا کن دیواری کلینی

چه نیکو گفت با گردن کشی سرور کربانی  
 که مار نیز در میدان ل تنگت چون جانی

زنی بر کی متاع خانه من نیست غیر	بجز بلبل نباشد اشیاں بر کسانانی
کل خساره است آب کردار دستر نکردم	برویت بود مشابیه حیران چشم حیرانی
کرپان کیر سن شد آشنای دوا و منجوا	که از پیکانه کی خارش نکیر و طرف دانی
هنر ارم عقده پیش آمد بر ادم امید هم	درین دوی ساری را ندیدیم بی کبریا
بگردون کرد هر بویش دای جان از ایزد	که مشبیه زلفت دیدم ام خواب پیشانی
بزرگ طفلان شد تن دیوانه شود	جنون خلعت ز خار داد هر جا دید عیاشی

حسرت کزینا

سپند از گرمی آتش نمی پنی چه می بیند

**طیلم** از آب حیوان لغافل مسیرم حانی

بتی دارم فزونی زاده جنبش کافورتانی	نکارستان بهارستان گلستان گلستانی
ملاحظت در ملاحظت شور حسن و نکاد	لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی
دو غنچه از سمن سچیده برک با سمن دردی	نه اسپه در و چون هست پستان نارستانی
نیم بلبل که از هر کل خلد در سینه ام خاری	نیم پروانه تا سوزم زهر شمع شبتانی

مزان مطرب فی سهوده در نرم **طیلم** مشب

که آهیم میزند هر دم شهر اندر نیتانی

ای آه جگر دوز ز شصت تو خد کنی کوه الم از دامن صحرا ای تو سنگی

از بجز رشوب تو هر موج نهنگی	از دشت خطرناک تو هر خارستان
در کوه چه سودای تو دیوانه سنگی	کردن سر اسیمه داین ک کن
عمر ابد و عمر کشتابی و درنگی	در راه تمنای تو ارباب طلب
صحرا سی سودای تو هر لاله درنگی	سودای صحرای تو هر ناله و بوی
در دید روشن که بر آن سپهری سنگی	باشوخی چشم تو رم چشم غزالا
چون چهره خجلت زده هر خطبه	یا قوت ز شرم لب شیرین سخن تو
قانع نتوان گشت بصلح و جنگی	از حسن نزار شیوه ان کان ملا

از بار شکوه تو بود خامه صاحب

چون سبزه نوزسته نهان تنگی

ای خاک بان سر که نیر زید سنگی	خو عاقبت منیت بودای تو سنگی
در شیشه کینچه نماند می سنگی	محمور لب که خمیش نش رسا
در لطف عتاب نتوان یافت	تا طرح تبسم فکنی چاین جبین
هر دل می دارد و هر مینه رنگی	در عالم ایجاد مسلم نتوان است
کز مزمره فی بنود نوحه چنگی	خوشباش پیروی چو زلف فرشتا
بشکست ال ما رسیدم به تنگی	زیاد که در سر مه نهفتند خود شرم

در دیده نباشی مان چند لوان <sup>است</sup> مکرده تر از صورت ایمان زهرنگی  
تا خون که ساغوش را <sup>سست</sup> را شیناز از رنگ خنای میرسد مینه بجنکی

**بیدل** نیم از اد برنگی که ز تهمت

بر چشم شرارم مژه بندرک سنگی

قیمت گل برود چون تو بگلزار ایی <sup>ای</sup> اب حیوان بچکد چون تو بکنقار ایی  
ان همه جلوه طاقوس و خوامیدن <sup>کنک</sup> بار دیگر ننگند چون تو بر فشار ایی  
چند بار ایدلت اخربه نصیحت کفتم دیده بر دوز مبادا که گرفتار ایی  
مه چنین خوب نباشد تو مگر خوشیدی دل چنین سخت نباشد تو مگر خدای ایی  
که تو صد بار بیانی سبک شسته عشق چشم دارد مژمه صد که در بار ایی  
کس نباشد که بیدار تو واله نشود چون تو لغبت ز پس پوه بیدار ایی  
در ای باد حدیث گل سنبلیلمنی <sup>جبین</sup> گردان گل و زلف گل خسار ایی  
د دست دارم که گت دست نداد <sup>جبین</sup> حیفا باشد که تو در خاطر اغیار ایی

**سویا** دختر افاس تو بس لاجل ابرو

به چنین یور معنی که توی آرا ایی

بدر پرده گل چون تو بگلزار ایی <sup>ای</sup> برود سروز جا چون تو بر فشار ایی

حلقه عنبر و بازار کل شفت شود	تو بدین زلف رخ او بر سر بازار آهی
تن بهار سن از پای درآمد چه شود	که قدم رنج کنی بر سر بهار آهی
اگر ای صوفی از آن لب کبکشی چینی	جان نشان رقص کنان در خمار آهی
دعوی زبده توان روز مسلم کرد	که روی بر سر آن کوچه و بهار آهی
قدر بالای ترا همت و الاد اند	تو کجا در نظر کوه اعنیر آهی
میرد باد و صبا با سر زلفت کتاج	مروای باد و مباد که گرفتار آهی

مدعی تانثوی منکر **سلمان** که تو نیز

زود باشد که چو من بر سر بازار آهی

به بزم مشب سر پانازای طننازیای	ندانم از کداین کشتن اعجاز میای
کبک چنگست دهم ساغر غزل جوان	بطر ز دلبری مشب کچین ساز میای
کلهج کرده تیغ کین کبک بروچین	تبارج کداین کداین انداز میای
جهانی همچو من گمگشته راه عدم بود	بیک تک تبسم کشف چندین راز میای
کشیده از کین برد کمان بر قتل ترکان	ز مرزگان بسته ز کس غمزه غماز میای

کداین کشتن اقبال شد مد نظر کز شوق

ز کلک خامه **الف** خوش چمن داز میای

عرق بر حبه داری صید و لها کرده میایی	زدشت کشته کان خود تماشا کرده میایی
ز مسج شیخ وز اید را چه رسوا کرده میایی	خراب یک نگاه خود کنشت و دیر را کردی
لباس لبری چه رعنا کرده میایی	بهر نیک قبا پوشی شود بر قامت نسیا
کمرای پر جفا قصد دل ما کرده میایی	بگام جان خود ذوق شهادت را
ز شوخی جمله را در صید صحرای کرده میایی	اگر گاهی بخاطر بگذرد و وحش غزالان را
چرا ظالم ثقاب از روی خود و اگر در میایی	ز خون عاشقان لاله کون شد پس صحرا

بغارت برد حتم او متاع عقل دین دل

ز اقلیم محبت دیده سودا کرده میایی

بود هر قطره اشکم رخنه دیوار گلزاری	ولی در سینه ام زخمی مژگان خواری
بود اینه با ابا این اینه زنگاری	کمال مردوانانیت دیدن کار بر خاری
کلید کج می حتم که بر حسب از میان ماری	مرا طول ال مانع شد از امیزش نسیا
که بت را هم حمال از رک سنگت ز ناری	نه شراب بر همین سر میزند از شوق دیدار
ثقاب فکندی ز بار و از ناتوانی	چه حرفت اینکه توان دید روی سحرا
توان کردن تا شایسته پاست بر خاری	دران دمی که سن بخیر بخورم نکاشی
نفس تا میکشم صد آه حسرت میکشد از می	نه منصورم که حرفم نتوان فهمید

تراز دیدن این سه باغ کشت می‌دیم      ز رشک خورشید در عالم حیرت کز قیامی  
منم کز رفتن دل ب میدادم بهالت      ز من از خویش پرودن فتن است از رفقا  
دکان با علی حسینی دارد لطف جاندار

نمی آید درین بازار بی سودا خریداری

نگردی یاد بهجوران بکلتوبی شد ایامی      اگر قاصد نمی آید دست با و پیامی  
بیایم مایه آرام دل را مده دل را      که نبود پیش ازین پتو مرا صبر می آرمی  
اگر از شفقت دولت تو الطافی نماید      نوازش میتوان کردن کدایان بدنامی  
بقصد دیدن مجنون مشو سرگشته ای      که نبود در ره وادی ان پچاره جز نامی  
بر آید آفتاب میه برای دیدن رتو      نماید گوشه ابرو اگر حسن تو در شامی  
بیاساقی لبالب کن ز می ز غم که میخوام      بسی لب نهم در آسایدش بر لب حامی

نمیدانم سنی مخفی سر انجامم چه خواهد شد

بکار خود چومی بینی نمی بینم سر انجامی

ایا بکس و لطافت که رشک ماه تمامی      چه دلبری ز کجایی ندانمت که چنامی  
ز دباغشاهی نیایدم سرسخت      اگر بلطف نوازی مرادمی بغلامی  
غم ترا بد و صد شادی جهان ندیم      فدای درد تو سازم هزار جان گرامی



نظر بقامت ادرود همچو بیدگشسی  
به پیش عارض اول تو چون کینا بامی  
خبر لذت سوز و کد از عشق نداری  
لبو ختن زرد ز اید از تو علت حامی  
چو از سخت بگفتم ز راز عشق به پرهنر  
طیبت نکند سود حالیا که بدامی

قبول خاطر خلق ارشود در و ابوالدعوت

که یافت شعرتو تضمین شعرد لکش حامی

دیده ام مست سر اندازد غزلخوان  
شام طرب پسری ترک نشی کج کلهی  
نخل تشنبری سرد مرصع کمری  
عالم افروز سهیلی علم افراز مهی  
قدر باینده جان چشم ربانیدول  
طرفه طادس خوامی عجب آهونگی  
ملک دل می رود از دست که در دست  
شاعشق چشمی خسرو یکدل سپهی  
نقد جان طبق عرضه نه ایدل که رسید  
باج خواهند مهی کیمه تپی بادشهی  
غیر از در کرمه جان برد کل گشت کرد  
جان ستان اد می بی تسمی بی کنه بی

مختم بهر فردادن ان شه حسن

سازار دیده و طاقی وز دل بار کهی

لعلت نهاد با جان امین می پرستی  
چشمت گرفت در سر سودای خوابستی  
پیش از کلمات کی در آفتاب کرد  
بر روز شب ز روز از دستستی

کرتی دانت کو یا هستی خود  
ما را خبر که دادی ازستی و هستی  
سرو بلندش از من تا بر گرفت سنا  
چون سایه از بلندی افتاده ام پستی  
شیم لطیفه گوید مست و خوانی از می  
مستم بی غرامم از باده استی

کرد یکی بعالم سرزند بجایم  
مسلمان تو چون توانی رفتن کج پای

ندارد باغبان در باغ هم قد تو شمشاد  
دهد خط غلامی قامتت را سر و ازادی  
بقدر جانشینی پیش گل چون نکشند  
صبار اگر قدر روز می آن گلشن افتادی  
سخن های زبان سرمه آلودم که می خند  
به پیش سرمه از پیداد چشمش منم د  
بحرف تلخ دشمن جان شیرین دادا عمر  
ندارد پستون مرده از مردمی و زبانی  
که می میگیم از حضرت که می میخندم از حضرت  
شدم دیوانه گویا دیدم چشم ریزادی  
بحرف تند بگو بر من خیزم چون خیز از جا  
نه ضبده کوه با تکلین سنگین دم ماوی  
بجرم اینکه یکدم با گل سیراب خندیدم  
چو بلبل عمر ما مذم بدم قید صیاد

کس از خاطر آزرده طرزی شکوه پیا

درین دوران کم کس ندارد طرشادی

شب قدر من غم دیده زلفیاری استی  
دران شب نخت خوابت و من پستی

که این صحرائی پراهنان کل را بستی	ز تبهایی دلم شکفت وقت لار در صحرا
بمن لطفی که یار امسال دار دیار بستی	دلم در ساد و روی پرده شد در نو خطی
ز نقش سو فانی ساده ان رخسار بستی	نخوتی تا بنودی چون نکارستان حسن او
چنین کس نه نشین صورت یار بستی	لطفهای خوبان در نمی افتد موهو
زار بر محبت باران لطف یار بستی	چو بر پشت غم صحرائی لاله آتش افکند
مرا بر دیده هر سو جای شکر خان بستی	باب دیده مانده او سر فرو نارد
اجل را هر که از جان من پمار بستی	رسیدی بر سر بالین من ایام مهری

زمان پرده عالیج مزار آصفی آمد

دلی دار در انی قوت گفتار بستی

اگر مر را حیا بودی ز هفتش در لغا بستی	تعالی در چه رویت نکه کوهی افشایی
ز رنگ شرم رخسار هیچ نیلو فردوز بستی	اگر کل نظر بودی چون ز کست تا جهان بند
ز چشم مست میگویش که پنداری بخواب بستی	شان خوابم نمیکرد نه روز آرام و تپش
بیک ساعت بنفکندی و کرازا بستی	کران ساعد که او دار و بدی با بتم و بنا
که از دست شکر باشد و کز خود زهر بستی	بیای لبعت ساقی که لطفت اگر شیرین
در یغاز لب شیرین اگر شیرین بستی	کمال حسن رویت مخالف نیست جرجو

اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو سپوستم  
پس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوفی  
زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین  
اگر چند آنکه در چشمم سرشک اندرستی  
ز خاکم رشک میاید که بروی مینهد پیش

که **سعدی** زیر نعلش چه بودی که راستی

ای باغ حسن راز جمال تو خرمی  
چشم بد از تو دور که محبوب ملی  
حوری بکوی بهر خدا یا نوشته  
کین لطف باز کی نبود حد آدمی  
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که  
شاید جرحت دل را بر بر می  
دل ن تست مبدم از بهر بود  
عشو چه می نمایم جلوه چه مید  
گر حرج را نماند وفای پاک از  
هرگز مباد جو در حقای تو می  
گمگشته کان دید محنت دیم  
مشکل بریم ره بسره کوی پیغمی

**جای** رسک ترا بفلامی نمی سزد

اورا چه حد آن که کند با تو همد می

ساقی بیا که شد قبح لاله زری  
طلامت با بچند و خرافات تپا  
بگذر که روزگار که دیدست روزگار  
چین قبای قیصر و طرف کلا  
هشیار شو که مرغ سحر مست گشت  
بیدار شو که خواب علم و پرست

کاشفتگی مبادا را شوب با دوی	فوش باز گامی چمی اشاخ بهار
ای دای بر کسی شد امین کردی	بر مهر و چرخ و جلوه او اعتماد نیست
وامروز نیز دلبر سه رویی جام می	دو اثر اب کوشرد حور از برای ما
جان رویی غم برود در دهی سنی	با دصبار عهد صبی با دمید
فراش ما دهر در قی را بریر پی	حشمت بین سلطنت کل که کثیر
تا نامه ریا بخیلان کنیم طی	در ده سیاه حاتم طی جام مکنی
سردن فکند لطف مزاج از زین خنجر پی	زان می که داد رنگ طبعی ما عجز
اینک چنگ بر لب و طنبو ز نای نی	بشنو که مطربان چمن رست کز و
اشادست سر کمر تبه است نی	منه بی باغ بر که بخیزد چو بندگان
کز مرد در بازار مانده است هیچ شی	اشاء روزگار می سازد در کرد

حافظ تخریب غیبت <sup>صفت</sup> رسید

تا صد چاین شام با قصای موموری

از دور که می نامالی و اندوه که داری	ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
بگذر تبه تماشاکه کلبه ای بجهاری	کره است ترا شوق مکی خیز چو بلبل
انچا چه کنی طرف چمن را چه کناری	چون فاخته که شیفه سر دروانی

فی فی غلظتم بہت تراہم غم دوروی  
 زان مہ کہ چو گل بہر مغربست خماری  
 غم نامہ بحران بہ پردہ بال تو بستم  
 زہنار کہ از البکانش بسپاری  
 من نیز چو تو سوخت و باغ ذاقم  
 خواہم کہ توان جابرسی ما دیمن آری  
 کرقصہ جامی ز تو پسد خبرش نہ

کافا و زہر تو بصد محنت و خواری

ہر روز با دمپہ دار بوستانگی  
 مجروح میکند دل مسکین بلہی  
 مالوف الصجبت انبای روزگار  
 بر جو روزگار بباہد کھتلی  
 کین با زمر کہ ہر کہ ہر از ہضم بہ کند  
 ہچون کہ تو ترش بر باہد کھکلی  
 اید دست دل منہ تو برین تنگنا  
 تا ممکن بہت عافیتی بی ترزلی  
 رویت ما پیکر و سویت مشکبو  
 ہر لالہ کہ میدد از خاک و سنبلی  
 بالای گسج عمارت نکرده ہند  
 کزوی بدیروز و دنا باشد تھولی  
 کردہ طلعتی بہت جہان فریبا  
 ہر ما با دکر دہ شوخی بھکلی  
 دی بوستان خرم و صحرا و لالہ زار  
 وز بانگ مرغ و چمن افتادہ غلغلی  
 و امر و زخار ہای مغیلان کشید  
 کوہی کہ خود بنودہ دین شان  
 دنیا پلست رکب ز دار احرا  
 اہل تمیز خانہ نکیر نہ بر پللی

سعی که اسمان لشکر برود ترا

چون میکشد ز بر بندار و تفضلی

ز نسبت تو قد سرد را سراسر افزای	ز همی بشمع رخسار شمع سر بازی
بکشیش دلش کان ممنوعی نظر بازی	ز کربیه باخته ام دیده و همین باشد
به سن یکی شده لیک در نمی سازی	لبان شعله شمع است الفت من تو
که بر خیزد اگر خوش کین بر و تازی	غبار من بره دوستی شسته چنان
که نقش با ز هم بر زمین نیندازی	بدستگیری و المانده کان چنان کن

کلمه پر شدی تا کی چو طفل سر شک

ز تیغ خوابان خاک و خون کنی بازی

دلبری سر و قدی نارنجی طن بازی	دیشب ابد به برم شوخ سراپا بازی
مژه پیکان کمان بروی تیر اندازی	سر بر کشل سبوی پر عشوّه قیفلنج کانی
میدهد هر نفسی زلف ترا پر دازی	چهره پر داز چمن از قلم سبوی نسیم
دو گلستان تو بلبل نکند پر دازی	فکر پر دم با فانوس جمالت برسد
مطربنی گو که نوامیکش در شهر بازی	در حصارم به بهفت آمده آن بیکانی
جان من قدمت است بی اذار بی	شاکردی ز گرم کلبه در دیش مرا

مرغ دولت لبرم سایه فلکندست **نخیر**  
 زان که در دست تو افتاد چنین شهبازی

نصیحت میکند زاهد مرا هر دم مستوری	بروز اهد تو حال انمیدانی و مغزوری
خیال چشم متش را که در خواب شنی	عجب دارم که پردازی سر از مستی و محموری
بدان صورت که من خواب مستم شدم	کرم پیدا کرد اند صدای نفخه صوری
مگر تو خود ز دوستی که سرتاپا همه روحی	مگر تو مردم چشی که سرتاپا همه نوری
بیاجان آدمی بنشین صحبت ز غنیمت دن	که خواهد بود مدت میان جان تن دور می
دلی و بهمت مرد آباد عشق تباران را	که شوان کرد شهبازی پر وبال عضو می
شب وصلش فراخی از فروغ صبح دم دارد	چه حاجت روز روشن بنور شمع کافور می

پیرسی هر کرم روزی که اخرو چونی ای **سلمان**

از ان شب های رنجور می بین شب های بچوری

سراپا تشم از شوق حسن تشین بی	نکه وحشی ادا صیاد الفت دام آهوی
بهار سعله عالم سوز شوخی کرده محبوبم	که از دونه فلک چن برق الازد لکشم بوسی
کشم چون مانده شمشیر خود بر جده اعضایم	اسیم کرده بار خنجر موج چین ابروی
خیال زلف شوخی میکند تکلیف ز نامم	که ایمان بر نمی بچد ز فرمایش سر سویی



رود صبح تجلی بر رکاب کرد جلالتش  
 نسیم باغ خلد از گلشن بر عنایتش  
 غزالی را خیال کرد سرگردانی دارم  
 خود مندان غای شعله خود یواکان هستی  
 ز شوخی کرده دل را لفظه پر کار حیرتم  
 ذوق کردش حشمتی مسلمانان ده هندو  
 ستمگر پیروت جلوه استغفارت کردم  
 چه خواهد شد به بخود که رساند کشتن بویی

ساقی بده جامی زان شراب حانی  
 تا دمی بسیاریم زین حیات حسبانی  
 پوفا کازن میکند بکار سن  
 خنده های زیر لب عشوه های نهبانی  
 زاهدی بخیانه سرخ رود همیدیم  
 کفتمش مبارکباد با تو این مسلمانانی  
 سجده برستی دارم را مسجد نما  
 کافره عشقم من کی دمسلمانی  
 خونم از دم تغش قطره قطره میریزد  
 نخل باغ عاشق را این بود بر افشانی  
 پیش زاهد از رندی مفرزنتی توان  
 با طبعین نامحرم حال در دست پنهانی

جمع کن با جسمانی حافظ پریشان را

ای شکنج کیهیت مجمع پریشانی

بیالکر و ز اول عنان زنت بی سوری  
 بکف کفتم بعجز کفتم قدم بکشم تو کی گذری  
 پس از لاف زلف کاهل زدی بجانم بغمزه  
 بیک اشارت بکشم جادو بر تیغ ابرو دور خم کاری

نمانده طاقت در عشقت کشیدم کل نزار خاری	ستم شعار امرا ز جنایت چو انعام که نزار
نمی توانی که سر بر آری مسموم در مساتی	هر آنچه کردی تو با سیران اگر بگویم ناله
ز باغ وصلت گلی بخدمت چرا که دردم نزار خاری	هر آنچه کردم ز شتیافت ز پس تخیل نخل
که چون شماری سکایت بزیل ان بان مرا شامی	اگر گشت همیشه خوارم و کرم از تو امیدم

همیشه گفتمی که **مختم** راز راه بر ارم ز جان آرم  
 زره بر اید ز جان آید هر آنکه کنش در دل آری

چو شب زرم به شد زین الم در شمع کای	ترا تا شد رخ از تب ایمنه نامهربان کای
که گشته روی گلگون تو ماند خوان کای	سر شکم چون نکر دلاله کون لیر و ناز از
مفروضه خود در سبت نک عاشقان کای	طیبا چاره رخسار زردم کی توان در
نمیدانم من ز چه درد بسیار کای	بود ما مهربان بخت ایمنه کاش حاجتم

بهر مجلس که **نالی** خواند این پسات نکین را  
 عذار دوتان گلگون داز دشمنان کای

اهوروشی عوروشی روح رو نی	دل برده ز من سنگدلی افت جا نی
شیرین سخن پرفن عجب از سپانی	خورشید رخسار قدی لاله عذاری
سیمین بدنی سیم شی معنی دمانی	رخسار چو گل خشم چو زلف چو سنبل

دل بر سر دل بخت جان بر جان	مانیت پری چهره که در هر خم زلفش
پیمان شکنی عریضه جو شوخ جوانی	ترکی است تمکاره دست است دل آزار
بی مهرتی سخت دلی شور جهانی	یاری است خفا کتر و بد عهد نگاری
جاد و کنهی سلسله مو سخت کمافی	از تیر مژه بر دل عاشق زده زحمتی
اما چه توان کرد که ان بود کمافی	این بود یقینم که بس داشت مهری

اگر لغم بجز تو جز صبر چه خواهد

باشد که زد وصل تو شود شارانانی

زرین کمری سیمبری سوی میانی	بر بود دم در چمن سر در دانی
خوز اصقعی داد دهمی ملک ستانی	پر دین قدمی صمدی روز شکاری
جم مرتبه تاج وری شاه نشانی	علی نفسی خضر ره یوسف عهدی
یا قوت لب سنگدلی شکدهانی	سنبل کلهی سینه خطی لاله غداری
اشوب لی رخ تنی افت جانی	پچاره کشتی کینه کشتی فتنه شهسوری
جاد و فکنی معجزه سحر بیانی	ز پیا صنمی نادره اب حیاتی
ترکان چشمش شده غارتگر جانی	بر در که وصلش کرد مومن جانها
آهی و سرشکی و غباری و دغانی	بی زلف و رخ و چشم و لب شده <b>سعدی</b>

کربان کاکل مشکین تو کمند اندازی  
 سرکش از اہمہ از پشت سمند اندازی  
 دام پیشینہ ما بہر چه بر خاک نہی  
 تو کہ در گردن خورشید کمند اندازی  
 رشتہ عمر دو صد دلشدہ کوتاہ شود  
 چون کردہ بر سران زلف بلند اندازی  
 ہیکس روز جزا از تو سنالہ بخدا  
 کہ زبان ہمہ را باز بہ بند اندازی

بندہ شوخی طبع تو شوم ان روزی

**اصغی** را بچنین فکر لب اندازی

مسکین دل من کشدہ مردن طلب کی  
 بردم کجا نجانہ ابروی تو شس پی  
 خامندک اینکہ بدغت رسیدند  
 شرط ادب است انکہ بمن کی رسد ان کی  
 در شرح و سراق تو سخن را چه وہم لطف  
 من سوختہ ز انکہ من این نامہ کنم طی  
 بی رویت اگر دیدہ بخورشید کنم باز  
 صد بار کند چشم من از شرم خست نوی

**سلان** ہ سو دای تو میرفت غم کیفیت

کین رہنمای چو توی نیت مردای

کونکہ ماندہ ز بیمار وقت تو دمی  
 دمی بدیدنش ای شوخ رنجہ کن قدی  
 خیال زلف تو کرب بخاطرم کزد  
 ز بوی مشک بر ایم ز خواب صبحی  
 بدور با جمالت تو ہلہ خط نیت  
 نوشتہ گلک قضا بہر قست رنجی

من که ابوصالت کجا رسم سهریات منم حقیر و فقیر و توتاه مخلصی  
 شنیده ام که عشاق مهربان شده  
**چرا احمد مسکین نمکنی** کر می

بخش جامالی می جوشی خیم پامی	بجز از خطی خالی ز جوش که امی
جوشی سپید بنود جوشی نمک ارد	تو سپید جلادت نمک تمام داری
جوشی است نک سورت خشی سیت	تو میان این دو کشور یکی مقام داری
جوشی منم که دوش همه خست خستم	خشی توئی که برتن همه سیم جامی

ز جوش سخن بر با کن ختن علم بر آور

که هزار چون **نظامی** جوشی غلامی

ندهم من توبدل کر چه بت دلندی	دل را سیری باد کری پوندی
کر چه من عاجزوم و خود تو شتم کار مش	با من آن کن که اگر با تو رود دیندی
ملک حشیدندارم که تو بوسه خوم	انک نمک من دل کر بدلی خورندی
چون کلاب توبهر انجمنی میکوم	تو چو گل بر رخ نگر س د کس میخندی

چون کثاد است **نظامی** توبوسه کیه عمر

توبیک به چو این همه در می بندی

لشکر دم بر خستن چه زنی	کره مشک بر سن چه زنی
برشکر لوله عدن چه زنی	چون ز اعل تو بوسه طلبم
چاک بر طرف پهن چه زنی	صد گر بیان در دیده شده ز عیانت
غم تو دل بردتن چه زنی	دلم از غم سوخت دم چه دی
سینه بر نوک بازن چه زنی	هر زمانی مرا که صید تو ام

چون ز تو دل شکست که شت **محب**

بر دلش زخم دل شکن چه زنی

شوخی در دلبری جوار کی	دوش دیدم تشن رخسار کی
همچو طوطی شکن کفتار کی	سبکی لعلش شوخی نکست
مستکی در کار خود هشیار کی	جاکی در دست مینا در لعل
صد بهارستان شد گلزار کی	رویش گل گل شکفته از سزار
با کمال سادگی پر کار کی	خاله کی افتاده هر سو بر سرش
شدیم اسباب بر سرش تار کی	رختکی پوشیده نازک نغچه درش
پسچلی میزد برنگ مار کی	ز لعلش بی منت باد صبا
زد بدتم خوی شد رخسار کی	زان زنا که خستم کلچینم

پستی بخواند از خود هر نفس

انچنین میخوست طغز ابارکی

تا توانی مده از کف به بهار ایاتی	لب جوئی لب جام و لب یار ایاتی
نوبتی زن که عراق است عراق همیز	نوبتی جو که بهار است بهار ایاتی
باده و مطرب کل بر سه لطفیند ولی	یار خوشتر ازین هر چه چهار ایاتی
اگر از روز شمار است سخن روز شمار	چون منی که در اردشمار ایاتی
نوبهار است کل لاله و با عمر عزیز	میگذاریم بغفلت مگذار ایاتی

بی نوایم غزل تو بنوای سلمان

در خمارم قدحی نوز خم اریاتی

تا توانی بده زینجام پیایی ساقی	موسم عیش کنون است بده می ساقی
شد تهنیتی خمارم ز می خم لیکن	در دهر خند کشتم بی می و بی نی ساقی
باده باده ستان یاد کن از دورن	کو هم و جامش و کادوس که و کی ساقی
چنداشتم بطلب کاری نیای نی	می ده و پیچرم ساز کن از دی ساقی
تا مویز کنم از باده لطف تو مشام	جرعه ده فصل بهار است بشدی ساقی
بی نوایم بنوایم از نمای مطرب	دگر و عطر و ع تا بکنم طی ساقی

نوار از ایاتی

مست از خانه برونی و بیاریا	باده ناب که مردم ز خمار ایا
ساقه چند پایی دهم از هر خدا	تا بنوشم بخمال رخ مایه ایا
سرخوشی پیش کل دلاله ذکر مکلفیت	باده در شبه چه داری بهار ایا
بخمال نکه ز کس شرار کسی	عقل در هوش خود رفت کار ایا
خواهی از دشمن است دیده متان	در سر جام ز دوست گذار ایا

دست طری پکی جوبه بکیر از سر لطف

پیش از آنم که رود دست کار ایا

مست بر سرم اداقت دل خوشی	سایه بر سرم افکند ماه مال خوشی
عارض می کلگون لب زبان چاقوتی	چهره صندلی رنگی با حیاهم انوشی
زلف لیده قدری صبح عید رخساری	حسن چهره اش بری نشن بناگوشی

اشنای بیدل را رخت سوخت با حشرت

دود از دلش سر زد همچون شمع خاموشی

خوابم کرده شوخی کاوی با فتنه همد	قیامت قامت با بلند می پرو
نباشد آنچه را از سرم مایه سخن گفتن	ز بس دارد و خجالت از لب جان بخش
ز او ز کس دناله داشت ک ماند	که بهر قتل مشتاقان فکنده تیغ برود



تو با جان سوزی عشاق باغور شدستی  
من بیدل بر لب بهاران شن دوشی

غریز از خم دل نیست حاجت رفته مریم

رفو کار کتاتم گشته مهتاب ناکوشی

دل از برق تجلی مشربی صبح ناکوشی

چو کرد آب کهر در موج ابرو زند جوشی

دلم از جلوه طرز خرام نی نشان حسنی

چو صبح از ناز برستی خود داده بوشی

لب خاموش ساحل چون تواند کرد آرام

دل از موج صفا چون بجز از خود منزند

چو چنگ هر کم اینک قانون تو اخیر

که بر دل منزند مضراب فاعل خاشی

بچندین جلوه امینه ظاهر نک مکان

برای چشم سپردن از رخسار منجربت

بسی خون جگر باغور و لعل لب کوه

بصدعی و صفا و نحت خود را برین کوشی

چو ساغتا بخاطر میری نام لعل خاموشی

ز لب از خود فراموشم باید کم فراموشی

کجا بهم تقدیم اتفاقی کرده حسن

دلم از بارستی سر کرانی میکشد طری

باغوش بکباری همیدزد دم خم دوشی

ای از بهار تازه تر تازه بهار کستی

ده چه کار طرفه طرفه نکا کستی

مست از خانه برونی و بسیار ایسا	باده ناب که مردم ز خمار ایسا
ساغر چند پایی دهم از بهر خدا	تا بنوشم بخمال رخ مایه ایسا
سر خوشی پیش کل دلاله ذکر مکلفیت	باده در شبیه چه داری بهبار ایسا
بخمال نکه ز کس شرار کسی	عقل در هوش خود رفت کار ایسا
خواهی از دشمن است دیده متان	در سر جام ز دوستت گذار ایسا

دست طزی یکی جریه بکیر از سر لطف

پیش از آن دم که رود دست کار ایسا

مست بر سرم ادا رفت دل خوشی	سایه بر سرم افکند ماه مال خوشی
عارض می کلگون لب زبان چاقوتی	چهره صندلی رنگی با جیاهم خوشی
زلف لیده قدری صبح عید رخساری	حسن چهره اش بری نشن بناگوشی

اشنای بیدل را رفت سوخت از حسرت

دود از دلش سر زد همچون خاموشی

خراجم کرده شوخی کاوی با فتنه همد	قیامت قامت بالا بلندی <sup>کلبه</sup> پیروی
نباشد آنچه را از سرم مایه سخن گفتن	ز بس دارد و نجالت از لب جان بخش <sup>سخت</sup> مینو
ز او بر کس دناله داشت که ماند	که هر قتل مشتاقان فکنده تیغ بر دو <sup>سختی</sup>

تو با جان سوزی عشاق باغوشید هستی  
من بیدارم بر لبه باران نشین دوستی

غریز از خم دل نیست حاجت رفته مریم  
رؤ کار کت نم گشته مهتاب ناکوشی

دل از برق تجلی مشربی صبح ناکوشی	چو کرداب که در موج ابرو زند جوشی
دل از جلوه طرز خرام نی نشان حسنی	چو صبح از نماز بر هستی خود کرده غشی
لب خاموش ساحل چون تواند کرد آرام	دل از موج صفا چون بحر از خود منزند غشی
چو چنگ از هر کم اینک قانون تو اخیر	که بر دل منزند مضراب فاعل خاشی
بچندین جلوه امینه ظاهر رنگ مکان شد	برای چشم پدید از رخسار منجوست لوسی
بسی خون جگر باغور و لعل لب شد	بصدعی و صفا و نحت خود را بر بر شکی
کف خون جگر سر جوش میر ز در لبها م	چو ساغتا بخاطر میری نام لعل خاموشی
ز لب از خود فراموشم باید کم فراموش	بخاطر میریم پیکانه چون فزاموشی
که با هم تقسیم اتفاقی کرده حسن و	که می آرد بسر کوشی خط و کاکل سر کوشی

دل از بار هستی سر کرانی میکشد طری

باغوش بیکباری همی زد دم خم دوستی

ای ز بهار تازه تر تازه بهار هستی  
ده چمنکار طرفه طرفه نکار هستی

نیت رخ تو ماه را گو کبه تو شاه را  
ماه کدام کشوری شاه دایرستی  
لاله سرد این چمن منفعلی اندیش تو  
سرو قدی که خاندست لاله غدرستی  
خستین بچ حسرتیم کشته تیغ و قلم  
من بمیان مختتم تو بکنار کستی

چست **هلالی** این همه محنت درد عاشقی

جان تو زار شد عاشق زار کستی

ای کبک خوش خرام گرفتار کستی  
نالان چو بلبل از گل زخای کستی  
مشتاق یک گاه تو ایامه تمام شهر  
کریان تو هر شب از غم دیدار کستی  
یکجا قرار و صبر نباشد دل ترا  
ای جان سقراط طلبکار کستی  
رخسار لاله رنگ تو چون عفران چو  
ز نیکو نه زار عاشق پیکار کستی

کریان بود ز جگر تو فانی همیشه خون

خونابه شوی دیده خونبار کستی

ای شمع فانوس فایز دو دمان <sup>کسته</sup>  
جانها فدای جان تو جان جهان <sup>کسته</sup>  
عالم همه تر کرده از کوه سر بر کرده  
افلاک تیر کرده اشک و آن <sup>کسته</sup>  
نه لاله را چون تو خدای سرد را چو شوق  
ای سر کل قربان تو یک تمان <sup>کسته</sup>  
رخ از عرق افروخته جان جهانی خسته  
شمشیر بگف میرسی بر قتل جان <sup>کسته</sup>

هر شب غریز افغان کنان کرد و کرد کویتو  
باشد شبی پرسد که تو از سکان کیته

کیشی که یار با من ذوق صحبت دشتی	جای از اغیار خالی خانه خلوت دشتی
قصه های درد و حیران را مفصل گفتی	این دل صد باره که یک لحظه طاق دشتی
یاد باد تا نیمه نامهربان که ز روی بُو	با من بیچاره چندین کبر و نخوت دشتی
چشم محموت با یامی نماید ز فر عشق	در دولت صد گونه با من که حدیث دشتی
ماه عالم خونست یا سرو باغ دلبری	سرداگر رفتار و همه همچون تو قامت دشتی
در هکستان پجالت نغمه های ختم	همچو بلبل کردل من صبر و فرصت دشتی
خوب میان پوفا باشند ای دل دم مرغان	خود خطا کردی چرا عمری بفضلت دشتی

اگر تا چند کونی راز دل نزدیک بار  
فاش کی می ساخت رازت که محبت دشتی

قصر دنیا چه جناب است تو هم میدانی	مثل کف بر سر است تو هم میدانی
افسرداشمی که تو باشی چه کنی	مرکب عمرت است تو هم میدانی
زرد سیم که بر و اهل دد دل مغزورند	جنش موج سر است تو هم میدانی
توسن سرکش کیتی یکبسی رام شد	عیش آن پابرکاست تو هم میدانی

تا یکی ظلم دستم میکنی با خلق خدا      خانه ظلم خربست تو هم میدانی

دل برین جیفه مده پند **غیاثی** بشنو

ترک او کن که صوابست تو هم میدانی

یوسف ز مصر جانب کفغان خوش آید      تیره ششم امیرت با بان خوش آیدی

کلهها درین چمن همه در تقدست **بناشد**      با صد زبان تو بلبل خوش خوش آیدی

در اشراف رودی تو بودیم ای صلب      واصل شدیم شاهانان خوش آیدی

چون هر قدم که جانب ما رنج کرده      منت مرا که بر سر جانان خوش آیدی

**شاهد** هزار بار بگوید لصد زبان

سوی کدای حضرت سلطان خوش آیدی

ایشان کل بیگستان خوش آیدی      کل کل شکفت خرم و خندان خوش آیدی

از کشتن هشت هزار روز کار      ای نوکل حد یقه امکان خوش آیدی

کلهها و لاله و چمن باو باغ ؛      کونید که ای نسیم بهاران خوش آیدی

**خالص** بگو بقاصد شوق خیال دست

ای نورسیده در چمن جان خوش آیدی

چو شمع آتشی حرمت کجا نندختی رفتی      چو غنچه خاطر حجم پریشان باختی رفتی

ششم

غریب تو آن بکسی بر تاقی رفتی	نمیدانم چو از بختی ز من کج کلاه
چو ای مه چنین جور بجانم ساختی رفتی	دلم پریش و خشمم پر آب سینه ام غم
حضور صحبت ما را تو محشر ساختی رفتی	زبال قامتت از باغ حبت بهره د <sup>ارد</sup>

تو چون کل دسته بودی بر دستار غرت را

حوادث موج زدنا که ز من بزوستی رفتی

خورشید روی آهونکاهای	بهوشم بر دوست خسایای
بی باده مستی عالم فناهی	آمد تقلم ان شوخ طنز
ابر و کمندی چشم سیاهی	در محفل من آتش و مشرب
یک شعله خوسای خیم سیاهی	در محرم عشق کرده کسایم
بر در که تو زری پادشاهی	شاهان عالم هم چون کنای
آمد غلامت با عذر خواهی	رو بکه دارم کم کرده راهم
در بحر عشقت کشتم تباهی	ای یوسف حسن جانم فدایت
یارب تو از فضل نخب کنای	از کوی عصیان کردیم توبه

آتش فلکندست بر جان مشرب

یک تاج داری صاحب کلاهی

باز این عتاب جانان با ما چه سست کونی	پیمان و عهد ایشان باد چه سست کونی
این دلبری و شنکی بی موجهی نباشد	وین سرکشی و شوخی بازار کجاست کونی
روی بدین ملاحظت قدمی بدین لطف	امروز در زمانه ایما که هست کونی
پیار عشق جانان در مان نمی پذیرد	یکدم جمال محبوب او دست کونی
باید لان تملطف عیبی نباشد ایچا	با عاشقان ترحم هر خدمت کونی
هر شام در مشام اید نسیم لطفش	همراز و همدم ادا باد صباست کونی

مخربناکتی را از زبان چرافروشی

ای فوج بر ایگان بین چشم کوی

شب صیت چراغ جاودانی	یا شعله شمع ان جبهانی
شب برق طلسم سیاه است	بر چهره شادمانی
در نور شب است طور معنی	جان مست شرب لن ترانی
با عاشق اشک ریز شب حنیز	شب است که شمه نضانی
ای دولت سرد سر جانبت	که عزت شین شب بدانی

شب صیت بقول پیر انصار

هر چشمه آب زنده کانی



چو از جمال ثقاب لطفون براندازی	دران طهور وجود مرا عدم سازی
ز نور حسن چو رخسار شمع ارانی	مکن ملامت پر دانه راز جان باری
لغوش مهر تو از مهر دل نخواهد رفت	اگر درتش عشقم چو موسم بگذاری
چو چنگ میکشیم از زخم کوشمال فرا	مردم آنیکه به زخم وصال بنواری
سپا در دو بلا صفا کشید چو دریا	تقلب با علم عشق چون بر آزاری
دلی مظهر اعیان چو رخسار شد	تو خواه اینه سازی و خواه کوباری
رهنور عشق دلم از تو باز میکوید	چو آنکه بچونیش هدم و هم اوازی
بغیر از دل خود نمی توانم گفت	تو را ز من شنوی بکه محرم رازی

معین بیک نظر از خاک گرفته است

بدان امید که باز از نظر نیندازی

بکوش روی کردان ز جور بارگشی	مگر مراد دل خویش کن کارگشی
بهر صفت که میشود بکن جبهی	که خویش را بسیر کوی ان کارگشی
ز جاه و حشمت دنیا در چه می طلبی	سعادت تو همین بس جور بارگشی
چو اختیار دلت جور روی دلگراست	ضرورت است که جورش با اختیارگشی
اگر با خبر عمر این مراد خواهی یافت	رد او بود که همه عمر شکارگشی

چو اوددی دولت اربا کلیدت حقیقتی

ز بهر خاطر کل کر خفای ناکشی

تو ای سرخیل مه روژان	ملک یا حور یا رضوان کد می
چو درستان خرامی سوزنازی	همی هرگاه بر بالای بامی
مرا رخسار و زلف تست مظلوم	اندر وقت جان صبح و شامی
نیمه بگذری که بر دایرش	فیلغ غنچه محشوق اسلامی
مران از کوی ما را رقیب با	فلا تر ند سال عن کرامی
کل اندر غنچه تر دهن و لیک	دریده جامه در نیک نامی

کدای تست شامی مسکین

فحشی غنچه دران چشمی

سوی صحرائی صنم امروز شرابمردی	نیت مرغوب نیکه ای لبر تو ما مری
کرتن از بهر بهت محروم شد جان جهان	لیک با خود جان دل کرده سپک عالمی
چند روزی بودی اندر عالم نعلی	از نظر نپایان شده در قرب علیا مری

نیکشی عشاق مسکین با که مسازی جیتا

می نشینی شاهستان کینفس با مری

دل ربودی دگر چه منجواهی	آن ای سیمبر چه منجواهی
ماه من زین تر چه منجواهی	شام شد ز دست عنایت
خود بفرما دگر چه منجواهی	مکنم جان دل بقرنیت
اخرای نوحه گر چه منجواهی	نال زار سن شنید و کلفت
زین بهتر شتر چه منجواهی	می برد دل لغز جادویت
از من بی هوس چه منجواهی	نه ارسطود نه فلاطونم

در فراق پری رخان **نادوم**

بهر از چشم تر چه منجواهی

بسم قشاده روزی هوس همنه	بسم الفتی تدار دگر ریادش
که خراب کردی مارا تو سجده رای	زبان چو سجده کردم ز زمین جدا
که میان نسبتان چو دانه بوی خطا	مژه های خشمم بایم به نظر خیان یا
که رقیب نیاید به بجهان کدی	چو مکان بر تان نشین از بنا در
که بوفت بندندم ز جرات جد	ز فراق چون نمانم من لشکرت چون
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چو	بکدام نذر بست این بکدام ملت
ز کلهها شنیده باشی همه بوی پناهی	سرورک کل ندارم بچه روم کلشن

دستور

بطواف کعبه رشم محرم رشم ندادند  
تو بدون در چه کردی که در خون خاکی  
بقمارخانه رشم پاکت بزدیدم  
چو بصومعه رسیدم همه زاهد رای  
بسکندر سلیمان برسان سلام  
تو به تخت پادشاهی مسرت کار کردی

در دیر منبر خرم من ز درون نذر بارید

که پایا **عراقی** تو ز فاحشه کان مایی

می خورد و خط لب برای چه میکنی  
جام بده حجاب برای چه میکنی  
من خود بتیغ ابروی تو کشته می شوم  
در کشتنم شتاب برای چه میکنی  
دنته که شب همه شب چسبیت بر ما  
شب کشت ما هتای برای چه میکنی  
اکنون که من هلاکت از دیگران شدم  
تو توبه از شراب برای چه میکنی

بازم بگو که چسبیت **فانی** مراد تو

خود را چنین خراب برای چه میکنی

ای عکس آفتاب روی تو آیتی  
در جنب جام لعل تو کوثر حکایتی  
هرگز ندیده بچکس از منصف جمال  
سر سبز تر ز خط سیاه تو آیتی  
بر آیت خطت چو دم جامی قف و  
کرد از حرفت لطف تو عالی روایتی  
بر شک خط تو جگرم سوختی و لیک  
دل بد نیم که در قلم آرم شکایتی

خوشید را که سلطمش سخت روشت  
نیکو گرفت سائیه زلفت حماستی  
زلف ترست از سر در بند تابچین  
زان دل فرو گرفت زهی خوشوی لایستی

**عطار** تا که بود نبودش بر هیچ روی

جز دوستی رود تو هر دم جفاستی

چون بی تو نسالم زار در گوشه شربا  
کوی طاق خود داری کوی تاب شکلی  
لیلی دشمن ازین داب چه منجوا  
غافل نیم دشهری مجنونم و صحرایستی  
تا چند توان شهاد دور از تو بسر برد  
رحمی که دلم خون شد در گوشه شربا  
تو خسر و فرمانده من بنده فرمان بر  
حاشا زندان من سر بر آنچه تو فرمانی  
از هر که این عهد هستی تو که لشکری

از خویش نمی نامم **مشاق** درین محفل

نالان شده عظم چون فی ردم نامی

زیارم دور آنچه و غایب هستی کردی  
بدر دو داغ حیران مستلای منجوا  
بچشم مدعی ای خاک است تو تیبای  
خبر بستیم را تو تیا منجوا هستی کردی  
بدایغ غیر تم داسختی از بداد اشها  
بلی حق محبت را داد منجوا هستی کردی  
دگر با او چه خواهی کرد ای کردی  
**نجات** بیدلین را منجوا هستی کردی

مرا از وصل خود دایم جدا میخواستی کردی	بدر ذنا امید مبتلا میخواستی کردی
رقیبان را بزم وصل خود میخواستی آم	ز خوان وصل با را پنا میخواستی کردی
شدار نومیستی من مدعی امیدوار	تو دایم حاجت دار و میخواستی کردی

ز وصل خویش کردی عاقبت محروم **سهی**

بان پچاره مسکین جفا میخواستی کردی

سکین گنشم که در خوش گاه می نوشی	کعبه را زیادم بردگان سیه پوشی
بچو صبح از خورشید شاخ گل زند	بچو ماه مهتاب پیر این کتان پوشی
سرمه خط سبزش چشم میکند	صجدم کجا دارد این چنین بناگوشی
ترک چشم خود خواری ظالم جفاکاری	بارقرب هم یاری حرف کس کن گوشی
کیتم کبوی او در زند پدربان	مستمند مسکینی با بلا هم آغوشی

یاد عشق او **مشرب** از دل من شد محضی

هر دم از نوای او منم بخود جوشی

عندلیب خویشم کرد کلبدن تبا پوشی	اثاث خساری صجدم بناگوشی
کشته زهرن بوشم خوش نگاه می نوشی	کرده رهت یرم کافر سیه پوشی
در هوای ازادی بچسب شکارم کرد	دانه عنبرن خالی زلف نام بردوشی

کیستم من ای **مضمون** دیده چشم و دل یابی

عیب خود ز نهان سازی عیب دیگران پویی

چو بگوی دلبرم ای صبا کد زنی <sup>و زانی</sup>	ز من شکسته پیوا بخدا که عرض کنی
چو سگان بگوی تو جانم تو جان نغدا <sup>کنم</sup>	همه عمر با تو وفا کنم که تو بلکه ترک جفا کنی
همه جاکشی می لاله کون ایام <sup>ند</sup> دعیا	شکنی پیاله ما و خون بدل شکسته با کنی
چو علاج ضعف <sup>نقرا</sup> طرا کند این مفرج جا	چه شود که بوس از آن لب من شکسته عطا کنی

برست **نویس** شکسته دل شه من بتا مژطر

چه شود که از ره مرحمت نظری <sup>کد</sup> جال کنی

کل دنیا من و شاسبزه بهارستی	نازک خوش ادا بتا طرفه نگارستی
صبر و قرار برده او دفغان سپر	بین که چه ظلم کرده بوس و کنارستی
عاشق پیوا منم بر تو فدای منم	از تو جدا جدا منم جان تو عیارستی

او دفغان **السا** سوذ کرده خوشن بیا

بابت خود بگو بتا لاله عذار <sup>کستی</sup>

لاله رخا منم بر اسر و روان <sup>کستی</sup>	سنگد لا سنگد افت جان <sup>کستی</sup>
ابروی تو چو ماه نو برده ز ماه نو کرد	افت جان ما مشوقنه جان <sup>کستی</sup>

از چمن که رسته ز کس دست تیره  
قدر شکر شکسته غنچه دستان تیره  
مست زباده میروی شست کناز  
مشرقی  
سخت گمان تیره

خاقانی غلام تو مست شده ز جام تو

جان بد بد بنام تو روح در روان تیره

دل از من برده چشم شوخ مست میله  
بصورت تشنه خوی منعی آب حیوانی  
بغمزه قند انگیزی چشم مست خون  
سراپا ناز منی عشوه کاری دین ایمانی  
فرنگی مشربی خاطر فیری شوخ پر جمعی  
قیامت قامت سنگین دل خورشید تابانی

منال از دست بر دغمه اش **طاهر** نمیدانی

که کس را در جهان نکند اشت بیدادش در جان

جان را برای عشق چو سودا کند کسی  
ز آن بعد در حریم تو ما و او کند کسی  
منصور وار بر سر دارش نمی کشند  
هر که وصال دوست تمنای کند کسی  
تمامی کشی بگردش حشمت رونق یافت  
کی آرزوی ساغر و صهبا کند کسی  
چون کاروان عمر پیانی بر فغان است  
با این خوابه چند مدارا کند کسی  
ظاہر امام وقت بیاطن مقیم کفر  
از کار خویش پرده چه بالا کند کسی  
عالم بخاک کوی تو بستر گرفته اند  
کی آرزوی محفل و دیبا کند کسی



لیلی و شان نکرده بکس لغت الغزیر  
مجنون صفت چه روی بصر الندی  
افغان من نکرده اثر بردش دلی  
عمر چکونه جای بخار الندی

نیمی رخت نمایان زیر ثقاب نمی  
در خانه ابر نمی در افتاب نمی  
از دست دیده و دل خواهم هم نشاید  
نیمی میان تشش در بحر آب نمی  
پیش تو تشش دل بکدخت جسم  
کاهی سوال نمی وقتی جواب نمی  
جز چشم می پرستت در دهر میکشیت  
نیمی خماری اچان مت شرب نمی  
اباب جان دل را از دست  
چشمت بخواب نمی زلفت تباب نمی  
با عاشقان بیدل چنان نیم خواب  
سر کرم صلیح نمی کرم عتاب نمی

عمر تمام محرم پیوده رفت از کف

نیمی بهرزه کردی در غور و خوب نمی

سر ایا تشم از برق صن تشین خوبی  
نکه چشمی ادای صیاد الفت رام اهو سی  
بهار شعله عالم سوز شوخی کرده مجنونم  
کد از دانه فلک چمن برق اگر از دلکشم سی  
کشد چون ماه نوشم شیر بر خود جمله غصام  
ای سرم کرده باز نخر موج چاین ابرو سی  
خیال زلف شوخی میکند کلینف خرم  
که ایمان سر نمی سجد ز فرمائش سر موی

رود صبح تجلی در رکاب که در جلا نشی  
 نیم باغ خلد از گلشن رغبتش روی  
 ز شوخی کرده دل را نقطه پر کار حیرا  
 فریب کش چشمی مسلمان زده مندوی  
 ازان در پرده دارم شاهدان فکر معنی  
 که نبود در سخن از روی انصاف انورین

تکریم پرودت جلوه تنغاستر کردم

چه خواهد شد **بچه** دگر از گلشن روی

ندارد دلاله مارنگی ندارد غنچه ماروی  
 ازین گلزار سپردن میرویم ای بلبلان  
 دران وادی که من پیاشتم آبادی پنا  
 سیاهی میکند از دور کا بهی چشم آهوی  
 محالست اینکه چشم بانگاهش ثنا کرد  
 نماید آنم چه پیش آید شستم بر سر کوی  
 تو که یک چنین در برابر دافکنی صدین  
 چه حاجت که گمان رخه ساریت باز  
 ز بهر عشوه سپودن برای غمزه سنجید  
 بسان چشم دابر دیش نمی منم ترا زوی  
 بیاض عرض تخمین از زبان دیگر بدارم  
 نباشد در مجالش چون خموشیها سخنگوی

درین گلشن بزرگان شاهدان بگدن **لایح**

بهر جانب بود سنبل پریشان کرده کیدی

نه نرم باده و نه رقص جام و نه پریری  
 درین شفق کی چون بشکفا نم چین آرد  
 خوشتر از لغت که مغز آهوان را در عا  
 گذارد بر تن او سبستان چین آرد

مشک نیست جاست غافل از شوخی مگر  
همین قصه کمافی دیده با بر طرف بازی  
نرسید زلف و رامتم انفرادی نمی  
مگر سبیل که بر خاکش بریشان کرده کیوی  
نفس آماده کن **طالب** که مشب در فضای ل

برون آریم درویش نه از دل نعره بوی

مرا بر پای دار دشور عشقی سر و بالایی  
اگر بدم جوان باشد ز پیری نیست پروایی  
تسنا کرده ام با خود که در پایش قدم نخورد  
کم افتد بر سر عاشق ازین خوشتر تمنای  
دلا پروانه پیش شمع راه سوختن دارد  
نه پنجم در میان جمع روشن تر ازین جای  
نخواندی این مثل جانان با شارا کجا  
زمی نهامان جان اجازت ده تا شای  
در این صحرا که از گردالم بر خویش میالم  
ز تنگی با بود در سینه هر ذره دریایی

کدامین شعله مشب کرده روشن چشمم و غم را

که میریزد **علی** هر جلوه اش نکشای

ایرم در کند ترکنا ز سر و رخسای  
قیامت جلوه شوخی نیست صبر و شکلیایی  
ز صیقل کاری حیرت نک آینه وارستی  
بدام دلفری در کمین خود خود دارستی  
به صلحش زود جنگیما به جنگش دیر صلی ما  
تکر خود پسندی پوفا پیک خود درای  
شب روزی ز بر مدنگه حیرت بهیر شای  
رخش خورشید غمغوب صبر و کامل شام ییایی

بیابان در بیابان کرد سرگردم خوش  
به زشت اشنا پیکانه خوشخیر صحرای  
و فاسیکانه الفت اشین خوشی بد آموز  
به قتل عاشقان از لشکر قرکان صف ارای

کلی امید من جز دماغ حسرت نیست ای **علمی**  
دل و دین برده از دنم فراموش **علمی**

فشانم جان بیکدم گزینم از تو ایامی  
بزودی میشود کاری که دارد کار فرمای  
دم باد صبا اندر ده دارد طرف کلشن  
خوش از مرغی که سازد گرم در کج تهن جان  
کسی کو چهره معنی نماید ره بر نشش  
و گزیند خامه موزیر باشد صورت ارای  
کجا پیوند سازم در چمن تار تعلق را  
که بر شاخی ندیدم غم ندیدم شبته در پای

دل از آتش عصیان **رفیع** اصلاحی ترسد

که هر سو موج زن از آب حمت است دریا

تویی که هر دو جهان یافت از تو پیدا  
تویی که در دو جهان ظاهر و هموید  
کسی ز عین ظهوری چشم خلق نهان  
کسی بصورت ایمان بدیده می ای  
ز روی کثرت اگر عالمی پرست ز تو  
ولی بعالم وحدت ترست بیکت ای  
چه صورتیست که غیر ترا نمی بینند  
بهر چه می نگر د دیده تماشای  
قرار و صبر من در فراق خوشین  
که نیت پتومر اطاقت شکیبای

کوی پیش کسان سرعشق را **وصفی**

که نیت حاصل ازین کار غیر سوای

بصد امید باخویشم چو اول آینه کردی	زمن بیگانگی جانان نمیدانم چرا کردی
ربودی از من مسکین دل دین قرار	مراد منظر خوبان اسیر و مبتلا کردی
نمیگفتی که تا باشم بران عهد و وفا	شکستی عهد و پیمان را و قصد ناما
نمی ترسی که در محشر درایم با دو چشم	بگویم حال خود دیگر که تو با ما چا کردی

**حسن** میدان دارد که نو میشن کردی

اگر چه با من مسکین بسی جور و جفا کردی

تویی ای بت که از تجانه چون در دم خواندی	بمحر غمزه پیت لهد را پیت لضم کردی
ز درد کاهت مرار اندی بر زمت خیرا	مرانی حرمت بی حرمی را محترم کردی
گذر کردی بسوی ما فقیران لطف فرمودی	نظر کردی بحال ما پریشانان گرم کردی
فغان ای پر جفا از تو که بهر خاطر غیرا	جفا و جور بسیار و وفا و لطف کم کردی
مراد آدمی نه تنها وعده دیدار در محشر	جهانی را ازین افسانه در خواب عیب کردی

وصال طو دان یا پیم ای **حشی** خوال از تو

کنی آرام بابا که ز ما چند آنکه رم کردی

بر داز کف عنان عقل و دین شوخ پرورد	نکار قند انگری سخن دان سخنکو می
نزدیدی ز کس محمود ای ناصح چه پستی	بدل رم دارد آهوی خاتن در چشم جا
ز لیلی یک نگاه دید مجنون کشت صحرای	که دارد هم نشینی بر دم آهوی با هو
کجایم توان د طاقت هوش خردم	پریشان خاطر م من از پریشان کرده

به بوی دوست **صادق** میکنم طاقت نیام

ز کوی او نمی آید شامم در سر کوی

ای قد تو سر و سب روی تو کلک تر	از سر و در قامت بهی وز کل رخ نیکو
هرگز نباشد ای سپهر چمن حدش	شمعی تو یارب یا قمر حوری تو اما ماری
که صورتت ای ناز بین نیست ثانی	در چمن کنند بعد ازین صورت کن
سازی تو هم ای سیمت صد جاک چون	یکبار اگر بر چشم من بر عارض خونگری
غلطم ز شک که کون هر خطه در پت	شاید باین عالم تو چون منی بدل رحم

دل از **رفیق** ای دلر با برد می رفیق

ان نیت آیین دفا این نیت رسم لری

تم را در فرقت تا ره مو کردی نگو کردی	سر شک دیده ام را همچو جو کردی نگو کردی
شندم با رقیبان ای بت سیاهی کردی	برای کشتن من گفتگو کردی نگو کردی

ز تیغ ناز در اچاک خاک میهر کردی  
به مژگان مژه بازش تو کردی نگو کردی  
کشادی بیک که از کیسوی پر چناب  
دماغ جان ما را مشکبو کردی نگو کردی

بجهد به تیغ ناز کردی قتل مخلص را

میان عشقاران سرخ زد کردی نگو کردی

ز جوش کر چشم خانه مورست پنداری  
زبان پر شورم از شیرین لبی دوست  
شبی که گلشن ناز تو باشد خالی غوغم  
به چشم خواب محفل نشین نورست نند  
چنان از شوخی مضرب لب ز فریاد  
که رکت بشوایم تا رطوبت نند  
نخون غشته آیم بوی خاک کردی  
کل دغم چراغ محفل طورست پنداری

صغی صحرای محشر میشود دست انقباسم

نفس در سینه تنگم دم صورت پنداری

نظر سوی دل افکاری نداری  
اگر داری بمن یاری نداری  
نظر داری بمن یک تفعل  
چنان داری که پنداری نداری  
جفا کنم نداری داری اما  
و فایده استم داری نداری  
بجانت گفته رحمی ندارم  
نداری جانمن آری نداری  
طیب دمندان و رحمی  
بجال زار پاری نداری

ترا از خار خار من چه پروا  
 که در دل از کجی خاری نداری  
 رقیبت بهم است و نهش غیب  
 از آن ننگ وزین عاری  
 به پر جمی شوی رسم کز قفا  
 که رجمی بر دل انکاری نداری

برو قدری **رضیق** از کوی اود دور

که انجا قدر و مقداری نداری

کیم من بیدلی پچاره از غولت دلگیر  
 بابت تیغ خبان تشنه از جان دیر  
 نثار جان بدست دیده جو آتش ره دارم  
 که ایامی رسد از گوشه برودی شمشیری  
 دلم میرفت رمی نالید بر عضوی بنده  
 باهنلی که نالد از پی دیوانه ز کجی  
 زبان خامه اش کز شکند در هم  
 مصور کز کشد از رنگ من پروا تصویفی

حیات تازه از هر فرمش دیده ام **عظ**

بر پای سرد بالایش بگردم مردی



بهار رسی در فرخ لای	کند و خوش و کمال شمای
کند و خوش و کمال شمای	بهار رسی در فرخ لای
درین درم همه ادرا در	لغو باختن درین نفس
نمان که عمر است و کمال	زنت تازه گل ترغ در ساد
درخ و درود که در چشم	برگشت طبع تو این روح
که با عطر و طرب حسنه	نزد شهره تا رسید نظر
بخت کند اگر بنیاد	نمودن بجزایرت

صدا را با ما در زبان که درین

بدر و بحر شسته در تامل

امیر ۲۴

۶۱۱  
۳۳۳  
این اوه





ای نکه تو می دهم بر اینها  
تسبیح تو گویند هم بر لبه ز ما بخفا

جان یافته از مهر محبت روح روا  
ای لال ز او صاف تو پست نه ز ما

در خانه خوشق مانده ز حمد تو پیا خفا

ای کشته ز او صاف تو روشن دل پیا  
بهیئت ترا با همه که زشت و گزینک

بستی همه جا با همه از همه نزدیک  
آثار تو ظاهرا همه کون مکان لیک

از تو شوان یافت نشانی بکاف

هر سال شجر را تو دهی خلعت زخمی      هر روز ز لطف تو ضیایافت سخی

هر شام کنی طره شب را تو مطرا      ای از تو عیان ظاهر و باطن تو پیدا

دی مطهر صنع تو عیانها در با کاف

انی که نداری بجهان هیچ مکالمه      در کنه صفاتت ز سر و دم کمال

کر چه بود قابل حمد تو بی کمال      خاموشی ذکر تو نیم هیچ زمان

هر سوی مرست بیاد تو سپاه کاف

دلیت همه شب با دل اندوه و غم      کفتم کلی از معرفت دست بچشم

چند آنکه باین خاطر اندوه خیم      کردم طلب وصل تو کردید یقیم

کردم در ادراک تو مانده مکاف

در آتش حال بنور تمنای تو یارب      از خون جگر ساغر جان کشته لب لب

پروانه صفت مانده دل از زجر تو در      اندر طلب وصل تو چون شمع هر شب

در آتش ایند همه سوخته جا کاف

احمد اگر از اهل تمیزی و تقیسی      در طلب لحظه از پانثینی

شادی جهان بغم جانان نکذنی      طری اگر از دیده انصاف به پنی

ابن صدقک بهارند خرمیها

مخمس نیکلام میرزا صاحب اعظمی

طلوع صبح صادق سرزد از پرده <sup>مینا</sup> نسیم روح پروری وز دراز گلشن <sup>مینا</sup>  
چراغ دشر ز کرده ام در مسکن <sup>مینا</sup> اگر این بار می افتد بدستم کردن <sup>مینا</sup>

درباره

چو دردی نخواهم دشت دست از دهن <sup>مینا</sup>

مرار لعل از خواب مغرور آورده <sup>بودی</sup> سرم را نشی تقدیر از دشر آورده  
برای کشتن من آسمان مهجور آورده <sup>کف</sup> دو صبح صادق شد از نیک کریا سر بر آورده

سودای ز

دیدن ساقی با پیاض کردن <sup>مینا</sup>

چو دانستم که گشتم عاشق دشت او دیش <sup>ش</sup> نبیداری توانم دید انهرانه در خواب  
خوشا خندیدن ساقی و موج باد <sup>ش</sup> دلم کل کل شکفت از التفات لعل <sup>ش</sup>

شراب کهنه جالی تازه آرد در تن <sup>مینا</sup>

بیانگر در با ما چه کرده فلک ساقی <sup>ش</sup> که افتادم درین دریا مانند سما ساقی  
مزن هر دم برین ریش دلم زخم <sup>ش</sup> مرزبانک اشاره خون را بر محک ساقی

همان بهتر که باشد خون بر کردن <sup>مینا</sup>

ز کف زلف جان تازه ایمان <sup>صا</sup> نگاه گرم تش میزند بر جان <sup>صا</sup>

دو مصرع دل نشین شد از تو بر دیوان <sup>مصرع</sup>  
دو چیز افتاد خوش بزم منجواران <sup>صدا</sup>

ز بافتادن ساقی بس غلظدن مینا

مخمس منکلام سردار غلام محمد طبری <sup>بن جرم هم</sup>

ز عکس لعل میگون تو شد جان تن مینا  
بل از باده زنگین می شود پیرهن مینا  
دل از ضعف که دید این سخن از شیون مینا  
عصای تابنا شد در کفم از گردن مینا

چو سایه بر منجر خم ز جاز و دهن مینا

بیاد آن بت که در بخود تمار میپالد  
بسان غنچه پیش عارض گلزار میپالد  
نه از چشم یا پیش یکجهان زار میپالد  
دل از لبنا زک زان سنگدل که سار میپالد

سلامت سخت میل زد در نچا بر تن مینا

مشک سینه دارم چو بادام از فک غم  
خمیده قامتی دارم بیاد زلف خم در خم  
زاد ضلع جهان هر دم قرین مالدهم  
بزم ما خم و عشرت ز بس منجته با هم

لب حامت خندان و اما در شیون مینا

دو چشم خون نشان سن که شک وند <sup>مبارک</sup>  
مگر بر عطران زار رخ سن لاله میگرد  
زبان چنگ مطرب زمان این نامه <sup>مبارک</sup>  
به بزم نچو دیهای تو ساقی عالمی دارد

بجرت ماندن ساغر بافتادن مینا

ششمین جفا صدارا که سازد تر سهل  
چو بهر صد که غمت ز بند بخرق  
چو نقش با پسر خود کن بسوی غم مایل  
کن که در گمشتی تا کردی ایمن  
که از روز نخستین شک به دشمن مینا

دل من یک نگر است در بر زان لعل  
به خود چون ماری پدید طره جان  
لب ساغر جوف خامشی میگویم به نیا  
نشد بخیر بودن ز افون گاری  
که می را چون پری جاد داده در پارس مینا

درین عبرت سر از دشمنی اندیشه کن **طری**  
بهر دل از برای دوستی صدر نشین  
درین کهسار آخر عبرتی از نشیته کن **زی**  
درستی که همی خواهی درستی پیشین **طری**

که باشد طبع نازک در شکست دشمن مینا

**مخمس سکلام و حشمت پسر میر اففت مروجم بزغال نیز پدید بها**

ایکه هستی از دم جان بخش روح افزا  
چون میجا زنده کن مار بیک یا  
در ریاض سینه ام با آن قد طوفانی یا  
ای برارتان اقبال ای چمن سیما

سیر فصل گل گذشت اکنون بچشم یا

تا شود در دشمن جهان چهره کیو کن بها  
لعل با پسته در تیش مخواه از ضم طراب  
تشنه کامم ساغومی ده بعثرت کام یا  
میکنند خمیازه صبح از شتر افتاب



در شمار ابا محمودان قدح پامایا

دی خیالت دشخون دل جان بکار  
بر دیگرار از کضم صبر و شکیب اختیار

بدرزین باسیم خاک تیره و کنج فرار  
فوست هستی نذار دوستگا اعتبار

منفعل امر و زرم دل پس عده فر و پایا

ایکه کام تلخ از شیرینی گفتار است  
شور صد محشر زمان لعل کوهر است

رحم کین جان زارم خسته و پمارت  
خلوت اندیشه حیرت خانه دیدار است

ای کلید دل در میدیا بکشا بیا

تا بکاش نقش پای ماه من دار و بهار  
زنک خسار کلهای چمن دار و بهار

نی همین بجان نسیرین من دار و بهار  
زنک بوجبهت در هر جا چمن دار و بهار

با همه پیش تو همیم ای جمله بابا بابا

چون صدف زار بیا با که مستغنی است  
از نکاهت دیده و دل نقد مستغنی است

همچو خورباهر که افشادت نظر مستغنی است  
وصل مشتاقان اسباب ذکر مستغنی است

احتیاج نیست کای سالان تنغایا

کو دلی **دخست** که از ترغمش افکار نیست  
کو سری کاند در پیش خاک هموار نیست

کو شام که شمیمی طره اش عطار نیست  
کو مقام که ز شکوه جلوه اش شرار نیست

غفلت اینها که **بیدار** گویدت نچایا

جاسیکه کنم دصف من آن تنگدان  
از شوق چو گل غنچه دار و جامه جان  
گوید یغان در چمن پس دروان را  
فصل کردی تو جوان کرد جهان  
حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را

هر چند که جز نقد دل جان نبرد زلف  
نقد دل ما را بفلوس می نخر زلف  
از خوبی بگو که چه زغبه کند زلف  
بر سبزه نو خیز خط می نگر زلف  
زان سان که کجبرت نکرد پیر جوان

تا اهو می چشم سیهت دیده بیدیه  
از دیده من مروکت دیده مریده  
رخساره تو پیر من گل بدریده  
مشکان تو خنجر برخ ماه کشیده  
ابروت زده بر سر خورشید کمان را

خوبان بشکت دل سنگ بگیرد  
وز دست رقیبان می کلنگ بگیرد  
شمه جفا اینهمه در چنگ بگیرد  
بر طاق با کار چنین تنگ بگیرد  
ای خوش کمر آن تنگ بلند میمان

ایکل حکمی ناز برخ خود اخر  
اندیشه کن از عاقبت کار خود اخر  
بیل صوفی لاف بکنقار خود اخر  
خاموشی پر دانه کند کار خود اخر

ای شمع بیندیش نکهد از زبان را

ترکان نگاه تو بس نکد لاسند از ابرو و مژگان تو با تیره کمانند

هر چند که اشوب دل دافت سچاند چشمان تو ترک دل عاشق نشوند

باشیده گران کار بود با ده کشان را

هر چند که انشوخ مستکاره خجاست **طرزی** بشکایت کشاکش که نه نیکوست

هر نیک بدی را که به پنی همه از ادست پیش که برم شکوه **کلمیم** از تمم دست

از مره ستاند چو کسی داد کتان را

از درد مهت دور کنم ماه لقار را زین پیش کن پیشه بمن جور و جبارا

تا چند کشم محنت ایام بلا را ای سروردان چند کنی زار تو مارا

یکدم نشین تا که بوینیم شمارا

زانکه که تو رفتی بحین ره کدرم نیست عقل و خود و دانش و فهمی برم نیست

مانند تو گل غنچه بدلفم نیست از پای در اقامدم و از خود خرم نیست

ایا که کند یاد من بی سرو پا را

کویا بدلت هست مگر فکر جدانی ای سرود که از ناز تو هر که که در آهی

کریک که از کاکل مشکت بکشای

در عهد تو بکس نکند مشک خطارا

دل برده ز من حال رخ روی آونما  
ز بخر خون شد من هر موی توانا

هرگز نکشم پای خود از کوی توانا  
مگذار که آزرده شود خاطر ناگ

از هر خداتنگ مکن مومیمان

این قامت سر دم ز برای تو چه است  
جانم ز فراق تو همه وقت کست

گر رحمی کنی بر من بچاره چه باکست  
هر چند که خوابان همه در راه تو کست

هیفت که بر خاک نهی نکف پارا

تا روی تو دیدم به نظرای ممتابان  
سرگشته به هر کوی چو مجنون شدیم

**عادل** تو مکن قصه ز بی مهربی جوان  
**عصمت** مکن اندیشه ز کفار و قیان

اد از رکان کم نکند رزق کدارا

ای فنون ناز جوهر برق شمشیر ترا  
رقص سبل محمل ارام بخیر ترا

بسکه باشد جذب الفت هم شیر ترا  
چشم اهو که بپندش صفت ز کبیر ترا

مید چون مغز خاد در اشجان تیر ترا

گر کعبه عاصمت ز نیان طراوت برد  
فولب لعلت بدین عنوان حلاوت محکم

بسکه از پاستر موج زراکت مید  
سپکت از رده کرد در لطافت زراکت

بر سر ررک کل نقاش تصویر ترا

ممن کوم جنون کتن بدر سوشش  
ای فغان بی اثر مخ زبان چون شش  
وضع داری بدل اندخم در جوشش  
محرم زرم اجابت نیستی خاموش باش

آزمودم بارها ای ناله شبگیر ترا

گر کجاست چمن ز رخ بر اندازی آقا  
از خجالت کل شود در شک ششم عرق  
ببلان دل درش کرد در حشر کباب  
میشود در جان سنبل ریشش در سحرا  
گر بویند حلقه زلف گرگیر ترا

چشم منت بر کجا در فکر تمهید حقا  
غمزه اشوب قیامت فته طوفان بلا  
لبکه برق تیغ نازت در کشته ناریا  
ار شهید انکاست ناله برکز بر سحرا  
کوی از سرمه دادند بشیر ترا

دوش در کرد اب بحر حرم سجد و کثیر  
غرق بودم ما که نام هائف روشن ضمیر  
یغری از دلبوش جان من فرود نیر  
کز راه صدق از عصیان شیمانی  
شادمان نشین که بشدند تقصیر ترا

کسیکه خورده بدل تیر از روی ترا  
ز دست می نهد یا دماه روی ترا  
کفتم ای کجان میخسند بوی ترا  
بلکش شانه که گفت است هموی ترا

که میکشد بگذر زلف مشک می ترا

ز خون پرست مرا همچو غنچه نغزل      ز بوستان جهانم همین بود حاصل  
من از کجا و دم خنجر تو ای قاتل      بیایاب و ممتنعیت ارشوم بسمل

بخلق مانکند از نداب جوی ترا

چو چنگ قامت من شد بیای زلف تو      مشک است مرا سینه از خندگ تم  
نه همچو شمع زنده شعده از دلم بر دم      شرر برودن دل سنک مجید از غم  
اگر بسنگ کنم شکوه های نومی ترا

بیاد ابروی تو هر که شب خیال زند      بز خویش باله و پار بر بلال زند  
زبان زره نجاموشی انمقال زند      ز چشم ز کس شهلا نگاه بال زند  
بیباغ ارد اگر باد خاک کوی ترا

ز چشم مست تو ابروی منی نی نی      ز خجالت تو قدس روی محمد نی نی  
شکر کجایی خط از لعل تو دنی نی نی      نبات از رکب قوت میچکد نی نی  
ازین زیاده بود شمع گفتگوی ترا

ستم ز بس که کند با من جگر پاره      چکد کجایان لیم خون چشم سیاره  
من از کجا و تماشا سیت ای ستم کاره      بیخ تو اب شود از خیال نظاره

چنان نجات آن دیداروی ترا

قدم خمیده ز غم همچو قامت چنگیت  
دل لبان دهان تو در برقم تنگیت  
به پیش عارض سپاست لاله پیکیت  
ز خنجه زنگ که بدین چنگیت تنگیت

مگر نیم گلشن رسانده بوی ترا

چو در چمن قدسوت ز جای حسرت  
ز شرم سروروان همچو بید میلر زد  
زب که حلقه زلف تو مشک می نبرد  
ز دیده جای نکه مشک سوخته میرزد

چو پیغم آن محرم زلفین مشک لبی ترا

ز بهر کار فرد بسته جهان **طرزی**  
ز دیده شک میفشان بهر زمان **طرزی**  
سرشک سرخ چه زریخی دیدگان **طرزی**  
به پیش مردک چشم مردمان **طرزی**

بیاد داد و دو چشم تو ابروی ترا

بود ای غمت چیده از بس غمده لیا  
خواب ای دشت از غارت عشق تو مر لیا  
روم در میگذه گویم بدان حلال **مکملیا**  
الایر ایتاقی ادر کاسا و نا و لیا

که عشق اسان نمود اولی قضا و مشکلیا

خیالت هر زمان در جسم و جام مکن  
بذوق نظر م خاطر دلگیر فرساید  
چو بس مرغ دل ز تاب ترکد سنا  
ببوی نافه کاخر صبا زان طره کشاید

رتاب محمد کنش چه خون قباد در لبا

بیارا بد بچانه که می سر زمان گوید      نوای مطرب جنک فی بر بطن عیان گوید  
بسا ز غم قفس صراحی هر زمان گوید      بمی سجاده ز کین کن کرت پر نمیا گوید

که سالک سخن بنود زره او رسم نمر لبا

چه عنوان در بساط زنده کافی کس گویم      کجا یک لحظه شاید ریتن با خاطر کس  
شوری بر کمار ای خانه دیران ناچشم      مراد منزل جان چه سن عیش چون بر دم

جوس فریاد میدار دک بر بند محکما

هوس حسرت کین عمر مستعجل خرد غما      نفس هر دو قیامت جاده صحرای  
ندم با که گویم عرض چندین عقد کل      شب تا یک نیم موج کرداب چنین

کجا داند حال سبکسارن با حلما

نه ذوق از حضور باطن نه ذوق ظاهر      نه حاصل شطام عیش و نه جمویت خاطر  
فغان راه حسرت که تصور بهمت قاصر      همه کارم ز خود کامی بدنام کشید

نهان کی ماندان رازی کرد رساند محفلما

بگوید ای عزیز از من بهر جانب مشوق **فظ**      چنین مغلوب نفس کسش غا مشوق **فظ**  
توی مغلوب خویش نه نقد مطالب مشوق **حافظه**      حضوری که بهینخواهی از ذغایب **فظ**



متنی مالمق من تهوی ع ل دنیا و ملها

مراد شطارت خانه دل رو مشب  
بی نظاره چشم منظر خون رو مشب

چو شمع رفته های شکست من مشب  
بیا که در دیرت مرثکان چشم سوخت مشب

نفس در سینه م چون خار در پیر مشب

شدم چون مهر و موه عمری بگردم ز غام  
ندیدم خبر کین صبر داغ عشق را مرهم

مرا کویندنا اهلان نخوابی استین غم  
عجب دارم که پیوند حیاتم بکسب از هم

که بچیت زلفش در رکبان من مشب

مرا ان به که خون خود سخاک می آرد  
خباری کردم و در دامن زلفش بازیم

بفکر استانش بر نفس از جای خیزم  
چه سازم در سلامت خانه تسلیم کز آ

مرا یکدانه برق بلا صد خونس مشب

بیادش همچو دل غمخورد کرده گریتم  
لسان حلقه کرد اشد از کیه دانا نم

چو شمع سبکه افتادست تشن رکبانم  
ز جوش شک میل زد چو اهل حشر مرا نم

قیامت در مصیبت خانه چشم من مشب

کناریرا که بود از عکس روش جان روشن  
نمیدادی بست خار همچون ک کلد سن

شوالیه امر و در حال نور کار سن  
همان تسی که صاب دشت بااد و سن

زجران باغم روی زمین در کشت

تقدیر خداست بود دست بودا  
براهن ال این نکته چو خورشید سودا  
کلفت که با میرسد از خوی بدما  
روزی رسد سنگ عظامی به پودا

از هر طمع مال در خویش بسیار است

میگفت بیک پزدون از غور شوق  
هر جا که گنم غرم روم نیز ترا ز برق  
در رتبه میان من و سیم رخ سبی ز  
ارسته خود را و منت زده بر خلق

کفتا که همه روی زمین بر پر است

من صلح و مرغان جهان جمله طفلی  
کتر نبود رفتم از گنبد نیلی  
شد مرکز من گرچه درین عالم سفل  
کرشیت نهم بر فلک عالم علوی  
بنیم سر موسی که نهان در ته در است

میرد کمانی که منم زنده سوید  
دین دولت اقبال مرالده سرید  
انجا که منم کردش دبار نکند  
اندر ته هر خار یکی پشه بکند

جنید ان پشه عیان در نظر است

روزان دشان فکرش اندر پی کخته  
تا طعمه کند صید بصد جمله زد ویر  
پی دانش تقدیر گرفت رتبه پر  
میکرد منشی و شریک تقدیر

کاندر پی ادخرا فلک و اله و سید است

چون سودند است بجزد هیچ زبانی      از مردن خود یاد منکر در زبانی  
چون وقت شد از تیر اصل نیست آبی      ناکه ز کین کوشت یکی سخت کمانی

تیری ز قضا و قدر اندخت بر در است

غافل ز مکافات عمل بود شب و روز      بر گشت ز جور و ستمش طالع فیروز  
بر حاصلش فکند شر بر برق جهنم      بر بال عقاب آمده ان تیر هر که دوز

از عالم علولش بغلیش گذر است

یک اجلس آمده در بردن نشاء      ایام بهارش هم بدل بخزند  
لنگته پر دبال بغواید و فغان      بر خاک بنفیا و چو ماهی و هایش

کفکاه فلک از چه با ما سر عوشت

میگفت که کلفت ز کجا تا خسته برین      از زدر که جسم شده سوخا خورد  
حیرت که شمی بود مرا سخت چو چو      انک عجب آمد که ز چو بی دز آهن

این تیزی دشدی غویدن گجا است

ادل چو کوچی نظر اندخت بچند      کین صد تمش از بهر چه جسم بدنا شد  
جز و بدنش دشمن ادب و نفهمید      چون نیک نظر کرد پر خویش در دوش

کفتاز که نالیم که از ماست که بر ماست

در اول دنیا چه غیب عشرت و ناز است در افران ماتم و نورست که از است

غافل شوای خواه سفر دور و دراز است در حقیقه کبک دو صد چنک است باز است

اند رپی هر خنده دو صد که به مهیا است

بگذار **طهور** را غم دنیا ای دنی را بر بند رویت روشن به منی را

بهر شمر از بت شکنی تن شکنی را **صدی** تو برون کنن دولت که بر منی را

دیدم که عقابی که منی کرد چه برخواست

عشق افزیده ز نگاه است است در حسن قباب همان بر دست است

روی قمر طپانچه خورشید است است بر کل بشت لب می پرست است

مست که هو شیار شد چشم مست است

در بحر و وصل مایه موافق دست و دل اگر ز تیر سابق و لاحق دست و دل

بروز سینه شاهد صادق دست و دل لوح طلسم مستی عاشق دست و دل

با پیش تست بود و نبود شدن دست است

خواهی تو در حم پیش رو خواهی عتاب کن خواهی قدح ز خون پر خواهی شرب کن

خواهی بسوز عاشق و خواهی کباب کن خواهی شمارش کن و خواهی خراب کن

امروز در قلمرو دل دست بستیت

دروصل با محرم خالصم نمکنید  
از بحر جان که از خلاصم نمکنید  
چشمت تر غمزه خلاصم نمکنید  
مرکز محبت تو خلاصم نمکنید

در زیر خاک خون که دلم پای بستیت

در حیرتم که از چه شدای نازنین نگار  
هر غمزه تو را بنزن طاقت و قرار  
پیش رخسار چه وصف گلستان لعل زار  
ایش خ کل سیال که امروز روزگار  
بر مطلبی که دست نداری شکستیت

اوصافمی که چون توتی آفریده است  
از جمله مهورشان جهان بر آفریده است  
شهرانه تا وکت دل لایح خلیده است  
زور کمان حسن تیر اهر که دیده است  
داند که زخم سینه سیدی شصتیت

مدتی بود ما را با تو سر که اینهاست  
عرض حال نتوان گفت رسم بی زیباست  
قننه نگاه تو گرم همفت ای صفت  
ترک چشم محمورت مست تا اینهاست  
می کشیده می شیب با تو صد کاش اینهاست

اشک حیرت از چشمم همچو باران  
هم نعل کشان چون موج بر سکنار آید  
کر چه بی گل دیت مرکم اشکار آید  
دورم از وصال دوست زنده کی بخار آید

جان بلب نمیدانید نخوت جانیهات

کربان قد و رخسار شمع محسن باشی      چند بالب خندان روشن چمن باشی  
سجده میتوان کرد بیک سخن باشی      ایخشا که همچون گل در کنار من باشی

بانگاه جان سوزت و چه کار است

تا تو در چمن باشی و صدف غنچه دلان <sup>حسنت</sup>      پیش نکست زلفت گفتگوی سدل <sup>حسنت</sup>

سوی مانده نمی بینی انیمه تامل <sup>حسنت</sup>      ای املک غیبت من نهیبه ثفاصل <sup>حسنت</sup>

وی خرابست من آنچه سرگراست

شیشه و قدح در دست زری پای خم فقم      سر برهنه چون ساغر زری پای خم فقم

که کجبت و جوی می زری پای خم فقم      که سوز نم بر سنک که بسای خم فقم

ساقیا مریخ از من عالم جوانیهات

همچو صورت دیوار کشته ایم حیرت      یک نظر نمی بینی جانب است

خانه کرد در دلهانوک های پیکانت      سینه هامشک شد از خندک شرکانت

سوی مانده نمی بینی آنچه مهر بانیهات

تو بگو چه محبوب <sup>حسنت</sup>      داغ تازه گل کرد غره برکت <sup>حسنت</sup>

چون سپند گرم از جانیمه <sup>حسنت</sup>      زخم کاری داری <sup>حسنت</sup>

یار بر سرست' دو وقت جان فشا بهیناست

شوخی که ز من برده دل از بهین است  
بروانکه ز من قوت رفتار بهین است

دادانکه مرا قوت رفتار بهین است  
انگلی که مرا کرده چنین خار بهین است

یاری که مرا امیدد از ار بهین است

ان شیر و شکر که چشیدی لب است  
فیض لب کوثر که گزیدی لب است

ان برک کل تر که شیدی لب است  
ان قدمگر که شیدی لب است

لعلی که توان گفت شکر با بهین است

اشوخ بدرد و دلم از راه عنایت  
از جان مکی ریحته با خیل ملاحیت

میخواست نماید بمن آن طره و میثاق  
کشم که قدرت باد و صد اثوب قیامت

برخواست ز جا گفت که رفتار بهین است

روزی من محنت داده با خاطر عنایت  
میربختم از دست فراق تو لب بر کفایت

با خاطر پر حسرت بادیده نمناک  
کشم که ز خست پرده بر افکند غضبناک

اتش بمن اندخت که ز خار بهین است

ایدل خم محراب عا این خم است  
لب تشنه بخون دل این خم است

افکنده ز پا انیکه مرا این خم است  
یعنی که سرم کرده جدا این خم است

یاری که مرا کرده دل افکار همین است

ناصح تو کمن منع دل زار خدا را      بگذار بدرد و حکم سوخته ما را

روزی که نمودند رسد ارض و سما      **قصاب** من غم زده سپهر ما را

دل اربین یار همین کار همین است

غدا مهوش از حد و صف پرست      قدوس و تو خوشتر ز سر و موز و سنت

چه پرسیم که ز هجرت منت جگر خو      ز که یه مردم چشمم نشسته در خو

ببین که در طلبت حال مردمان چو

بغیر رخنه اگر چه فلک می در نیم      فدای لعل لب تابو جان شیر نیم

نوازشت بر قیب ای کار می بنم      چگونه شاد شود اندرون غم کینم

با اختیار که از اختیار سپروست

نه شور عشق بجان دل من افتاد است      بهر که روز از ان قسمتی خدا داد است

شرار عارض غدر ابرو حق افتاد است      حکایت لب شیرین کلام فراد است

شکبخت طره لیلی مقام مجنونست

ز بهر دیدن رخساره همایونست      بکوه و دشت و دشتان معنونست

بهر گنج که رود عاشق جگر خونست      بیاد لعل لب و چشم مست میگونست



ز جام حم می لعلی که منورم نولست

بگوید شر ز از من این زمان ساقی که سو سم طرب بد مشو زبان ساقی

ز چنگ نی چه کنی بر زبان بیان ساقی ز دور باد به جان رختی سان ساقی

که کج خاطر م از جور دور کرد و نولست

چو طری ناله بسیار میکند حافظ ز بهر دیدن دلدار میکند حافظ

نه عقل خویش دلدار میکند حافظ ز پنودی طلبی میکند حافظ

چو منطقی که طلبکار کج قار و نولست

ز ابد نه مراد سو سوز نکند نام است تلقین تو سپرده و سودا تو خام است

چشمم بر رخ ساغر و لب لب حکم است بر سن که عبوحی زده ام خرقه حرام است

ای مجلسیان ز خرابات کدام است

دنیای طلبان راه کم و پیش گرفتند ز نادوره عاقبت اندیش گرفتند

عشاق پی داغ دل ریش گرفتند بر کس بجهان خرمی پیش گرفتند

مار عهنت ای یار پر کچه تمام است

ای شوخ بهار است بسی زار و خو نیم وقت است آفات کناری بگذریم

از باغ وصال لعل عیشش بچینم بر خیز که در سایه سرو می نشینم

کاینجا که تو نشستی بر سر قیامت

نور و زو بهار و گل با آن روح نسکو است  
تاریج کردین دل آن غمزه جاوید است

محراب و عاقبت آن طاق <sup>است</sup> <sub>دوست</sub>  
دام دل صاحب نظر از نیم کیم

دان خال نسا کوشش کرد آنه <sup>است</sup> <sub>دوست</sub>

اید دست بهار است کن عشق <sup>وقت</sup> <sub>دوست</sub>  
در صومعه تا چند نشنم <sup>وقت</sup> <sub>دوست</sub>

چون نیست در افاق مرا خوشتر ازین <sup>وقت</sup>  
با چو شو عرفی بکنین جان بی <sup>وقت</sup> <sub>دوست</sub>

کر باده خورم خم بهشتی نه حرام است

ان شوخ است مکاره که ما را کجاست  
پرسند همه عارف عامی گشت

احوال پیمان کن چه بدست <sup>دوست</sup>  
غیرت نگذارد که بگویم که مرا

تا خلق ندانند که معذوقه کدام است

امروز بخت است مراد دولت <sup>دوست</sup>  
پای گل صحن چمن ساغر شاد

هر کس ز شما باده کشان است <sup>دوست</sup>  
با محتشبه هر کج بید که زنجیر

در محاسنک مینداز که جام است

ز بده که ترغبت بجز موعظه خوانی  
تا چند سر در برگ مقالات کیانی

حال دل شوریده مارا توجه دانی  
در داکه بختیم درین سوز <sup>نی</sup>

از آنکه جزرتش مانیت که خام است

تا چند **عزیز** تو چنین پیر و سالان  
مت غرق و همی نسیم و کلفت و دیوان

ار شیخ حقیقت برو این نکته فرو جان  
**سعدی** مبر اندیشه که در کام نهنگان

چون در نظر دوست نشینی همه کام است

جانا ز بهر قتل منت این شایسته است  
من خود شدم بملاک ترا اضطراب **حسبیت**

نازد و غتاب تو بمنی دل خواب **حسبیت**  
ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب **حسبیت**

بادل شکسته کان ستم **حسبیت**

تا کشته ام جدار تو ای شوخ تند خو  
دیگر قرار و صبر ندارم هیچ سو

اشکم چو از تش دل میرود و برود  
گر من نه غرق تشش ای هم ز شوق او

این سینه پر تشش و چشم پر آب **حسبیت**

تا چشم ساحری تو بار نهی نمود  
بروی تو از خواب دل مدین هر چه بود

رقی و ز کس تو بازی دلم ر بود  
کفشی شبی خواب تو ایم ولی چه سود

چون بن بجز خویش ندانم که خواب **حسبیت**

دل میرد کعب مرا تا بمبیکه  
خواهم ز در رسد که کنم جامبیکه

از بسکه هست میل دلم را بمبیکه  
از در رسد بکعبه روم یا بمبیکه

ای سپر ره بگو که طریقی صوابست

ساقی بیایمی که تو ام چشم روشنی در کوثره نشین که به از باغ گلشنی  
هر لحظه جامه باده کلزنگ مسینه جامی چه لاف میزنی از پاک منی

بر خرقه تو این همه دواعی هست

ای کتاب دوستی در سنبلی موی تو رنگ دلیبی شنائی در گل دوی تو نیست  
شیوه مهر و وفا در چشم جادوی تو یکسره مورستی در طاق بروی تو نیست

رحم در سر کار مرقان جفاجوی تو نیست

بر سرم آبی و افکنده در خون مسرومی همزه اغیار با رخسار کلگون مسرومی  
هر طرف مانند شاخ بید محزون مسرومی بی سبب از شاخ راه و عده پیرون مسرومی

این روشنی بینده بالای دلجوی تو نیست

از وصال خلیش ما بمن هر زمانه منی دمبدم بر چشم آبی چو شبنم منی  
یک زمان صد وعده فی الحال بر هم منی چشم می پوشی دو عالم را و در هم منی

این ادا مالایق لعل سخن کوی تو نیست

اخر از دست تو پا بردین ایمان منی دل لطاق گوشه تشنه چنان منیم  
بر منجانم که رود در کافرستان منیم از غم زلف تو سر در کوی کبریا منیم

حلقه ز نار کم از حلقه موی <sup>توت</sup>

میردی باغی می سوزی سن دیوانه <sup>ا</sup>      میکنی باشنای ز زبهن سپکانه <sup>ا</sup>  
از کن شمع می آری پر پر دانه را      مست می نی و تشس میزنی کاشانه <sup>ا</sup>

شعله تشس حرف تند می نوی <sup>توت</sup>

تا یکی باشی تو ای پیمان شکن بشنا <sup>ا</sup>      ای مده من کوش کن امروز <sup>سید</sup>  
استانت کرده ام عمرت بر <sup>خود</sup>      آفتاب من غریش در آزار و زجر <sup>ا</sup>

بچه <sup>صاف</sup> خاکساری بر سر کوی <sup>توت</sup>

عمرت چون باد صباد ام سر <sup>کشنت</sup>      آواره ام چون بوی گل راز روی <sup>مسکنت</sup>  
موج کهر سرد قدم در جستجوی <sup>توت</sup>      ای برفشان چون بگل نیزگی <sup>منبت</sup>

غفا شوم تا گرد من باید <sup>سرغ</sup> <sup>منبت</sup>

از پر تو حسن ترا اینه شد دنیا و دین      سرشته شوق ترا ملک <sup>سیمان</sup> <sup>در</sup>  
دارد فلک مهر تو داغ غلامی <sup>چین</sup>      در وادی شوق یقین صد طور <sup>موی</sup> <sup>ا</sup>

خاک تر روانه نام <sup>پس</sup> <sup>منبت</sup>

دارد کستان <sup>نک</sup> بواز <sup>جلوه</sup> <sup>عنا</sup>      خلقی <sup>زی</sup> <sup>بستی</sup> <sup>با</sup> <sup>عدم</sup> <sup>دیوانه</sup> <sup>شود</sup> <sup>ا</sup> <sup>توت</sup>  
خواننده خلقی را <sup>بجون</sup> <sup>افون</sup> <sup>بی</sup> <sup>پرو</sup> <sup>توت</sup>      تجدید نماز <sup>اشفتگی</sup> <sup>رنگ</sup> <sup>لباس</sup> <sup>ارضا</sup> <sup>توت</sup>

بی پرده کی دیوانه طرح ثقاب فلکندنت

اندیشه صد ذوق و فنون رید قد نشد <sup>سکون</sup> عمر سیت تا قد نکون فی صبر دارونه

نه طاق چرخ نیل کون استا و انچانی <sup>جنون</sup> دل را بجزت کرده خون معطل در بر

شورد و عالم کاف فون بکیرف لب در و

دارم امید از در که هست اید او ز فریاد <sup>میگس</sup> کوی چنان حمد ترا این بی نوای پس

در محمل شوق تو دل فریاد دارد چون <sup>سپاس</sup> فی عشق دارم فی بهوش شوق تو اتم بر آید

ای صبح کی عالم نفس اندیشه و مسکنت

دیوانه شوق تو دل دارد سریع کو بگو <sup>سوی</sup> لیکن نشان منزلت پیدانشد از سوی

هم ظاهر و هم باطنم در غم <sup>سخت</sup> **بیدل** چه پردازد بگو ای یا حقن جنت نیت

مهبوشی دیدم کی کلدسته <sup>سبب</sup> تیراز ز کس مراد سینه ام تا پر ز دست

یکتسم کرده عالم را بیکدیگر <sup>سبب</sup> همچو من مجنون هزاران طرف سر ز دست

جلوه رخسار او صد شور بر محشر ز دست

در گذرگاهش نشستم دوشم کردم <sup>سبب</sup> ناگهان دیدم چومه از خیمه آبد در

بی مبالغه عکس رخسارش عالم ز <sup>سبب</sup> تیز کندشت از سرستی نکردم یک نظر

یا که یک قطره می در لب ساغر ز دست

سایه بال هما بر من نمی افکند بخت  
هر که را دیده لایق این فلک است تا بخت  
میگشتم اخرا زین دنیا بصد افروخت  
میتوان کردن نزمی ز او در دلرهای سخت

کلمه از شیرین بانی نیش در شکر ز دست

دم بدم بر جان من ز خمی ازان پیا  
ناله یایم از زمین لیده بر افلاک بود  
ذوق شکر در دمانم لذت ترای بود  
همچو بر کلاله هر سو جامه من چاک بود

سوزن مژگان و عضای من شکر ز دست

شیشه را بمنزوب نک از شک افکن  
کشم از حال لب تا کی کنی منزلت  
چین برابر کرد **عادل** است شستم  
هر که دیدان روی مه پیکر نبود او بر

بسته خنجر در میان دو دهن کین بر ز دست

در غم تو مجنونم کار و بار نیست  
نی قرار و نی صبری در دنی تو نیست  
از تو ای کلر غنا بر سرم جفاست  
روز شب نغم بهدم حال منو نیست

میقوم جدا از تو روز مرگ نیست

هر دم از کل رویت زبونم دارم  
در فراق کیسویت روز تا نمی دارم  
چون کمان بر رویت قیامت می دارم  
دل چو کوره اش چشم پر نمی دارم

یک نگاه گرمی نه جور بر ملا نیست

کرد عارض هست مادمید شد بل هر دو شمع رخسارت تا شکوه شد  
تا فاده بارویت دست و دست کل سوخت بر تو حسنت جان چند

در لطافت و خوبی عین مدعاست

نی ز بلو ذبا بودم نی ز خود خبر دارم نی ز میان نی سودی نی غم خرد دارم  
نی قرار در یکجانی سرفه دارم مدقیت در کویت سوخو دبدار دارم

گفت بگذر از گویم حکم یار نیست

شهر تم به بنیامی کشته در جهان کامل  
تا بکی شوی پر غم به این ان کامل  
شد بهار عمرت ز نوبت خزان کامل  
در ریاضت جاوید عمر جاوید کامل

امشب تو یافدا قدرت نیست

ذمان خاک خاکه باز سپید است اغوش چرخ شوخی انداز سپید است  
شور جہات کردک و تاز سپید است این بهفت پرده از ساز سپید است  
بر هر چه کوش می نمی او از سپید است

مینا عبت بنام پری فال میزند اینه هزه پرور متثال میزند  
خلق غبار و هم لغو مال میزند در عالمی که وحشت دل بل میزند



عقار شکسته پرواز پیداست

نیز تک میکند کل ازین بی نشان چمن  
بی پرواست جوهر این شمع بی لکن  
نی ساز حرف صوت نه اینک ماو  
کس نیست پی برد که درین حیرت

اینه خیال که غماز پیداست

ای بی طراوت اثر از شنیم عدم  
از پشته غرور تکبیری کم از عدم  
بهوشت چه رمزد اکتفا از عالم عدم  
ناگفته خاک کس نشود محرم عدم

انجام هر چه داری آغاز بیداست

یاران وداع انجمن دهم وطن کنید  
روزی دو در قلم و حیرت و سخن کنید  
در پنجدی تهمیه سپهر چمن کنید  
اینه بشکنید تماشای سخن کنید

زنگ شکسته پرده کلنار بیداست

گر در بطال نسخه های تعین بهسم زیند  
یا انتخاب لوح وجود عدم زیند  
جز دل بهره در نظر آید قلم زیند  
هر گابی نیازی بهمت رقم زیند

دل نیز نکته قلم انداز بیداست

حسن زل خیال پرست محبت  
باشپره معامله افتاب نیست  
کر دیده یقین تو محبوب خواب  
یک قطره زین محیط تهی از جناب نیست

هر جاد است امینه پرد از بید است

کوئی شکوه عجز ادب کیش میبرد  
اقبال کم زدن کرد از پیش میبرد  
اب محیط از کف درویش میبرد  
صفر از بلا حساب بر بی پیش میبرد

در کاستن زودون اعجاز پست

صاحب دلان چو دست تصرف می کنند  
عقد کهر بناخن تدبیر و گسند  
چندین تغافل از من بیدل چرا گسند  
انگه خاک به نظر کمی گسند  
ایا بود که گوشه چشمی با گسند

بر من هر آنچه می رود از جور روزگار  
کرفی مثل بکوه بخوانم یک ز هزار  
سیلاب غن آن شود از چشم میسای  
گر سنگ نیندیشد نبالد عجب بد  
صاحب دلان حکایت دل خوش گسند

درست که نیست مرا یار مهربان  
تا از ره شفقت و الطاف بیکان  
حالی کند ز بنده بان شاه کامران  
پنهان ز حاسد آن نجوم کمی منغان  
خیر نهان ز بهر رضای گسند

شاهان بارگاه حضورم اگر چه دور  
حاشا که در دعای تو از من بود  
یکشب بر غم مدعیان سواد کو  
بگذر بگوی میگذر تا زمره حضور

ادقات خود ز بهر تو صرف میکنند

ای شهسوار مملکت با ملک ارتقا با و امداد دولت عمر تو حساب  
بشنو ز پر معرفت این پند با صواب مینور که صد کنج را غبار در حجاب

بهر ز طاعتی که بروی دریا کنند

ای دل چو خوشی را بنمودی <sup>عشق</sup> عشق کوتاه کن حکایت گفت و شنید عشق  
خونین کفن خوش است که باشد <sup>عشق</sup> عشق پی معرفت مباحث که در سن مزید عشق

اهل نظر معامله با ایشان کنند

**الف**ت من دلی که مکر نمی شود از بهر حاجت حلقه بهر در نمی شود  
جز بر در شه نشسته کشور نمی شود **حافظ** مدام وصل می رسد نمی شود

شاهان کم التفات کجا لگد کنند

کپیر سر خاک رخسار و لغد کند سپمان از دو جهان خاطرش زاد کند  
دل بشانسته خود این سخن بچاد <sup>کند</sup> کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند

برد اجرد و صد نده که از او کند

پیر پیران که برایش بود مهر روی نیاز لطف حق صد در رحمت بر نش کرد نیاز  
پس چو مجنون کنم این عرض صد بنویز <sup>کند</sup> یارب لب رد دل آن حسره شیرین انداز

که بر حمت کذری بر سر فرها و گند

غوث عظیم که کل باغ رسول مدنی است      نورا از شمع حسینی و سراج حسنی است

وقف سر کمال تو خداوند معنی است      کوهر پاک تو از مدحت است معنی است

دست مشاطه چه حسن خدا داد کند

شاه شایان نظری کن بمن خوار دادا      که سرم ذره از خاک درت نیت خدا

در شب وقت رخسار تو ای بدر دجا      قاصد حضرت سلیم کی سلامت باو

چه شود که بسلامی دل باشاد کند

دوش توبیخ تو جانم بغدا دم برد      پنجدی بدو خود را همه از یادم برد

پیش از آنکه چه محبت دل ز ما شد دم برد      حالیا عشوه عشق تو ز بنبسیا دم برد

تا در فکر حکیمان چه بیند ما کند

خواهی از درد غم و غصه نجات بد      در بلای دو جهان خاطر شاد بد

که بر آهش بغدا و گذارت بد      امتحان کن گن بسی جام مراد بد

که خوانی چو مرالطف تو ابا و گند

سرچو طری بره خسر و بغدا دادند      زارش عشق رخسار دل چو کی شمع کداز

تا که این نکته سراسی بد و صد عجز و نیاز      ره بردیم بمقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

در غمت بکه دلم ماله و فریاد کنند  
رخنه اندر جگر سپه فولاد کند  
دل صد پاره زغم این سخن ایجاد کند  
نرگ مست تو چون است بیدار کند

میکشه کار و دود صد خنجر فولاد کند

صد گره از خم زلف تو بکارم رفت  
ترک حشمت بدلم ناوک بیدار کند  
دل بدم تو بهین نکته مراد ادب یار  
سخن پر حرم و جفا جوست بمن آن

ترسم از راه ستم ناکم از او کند

کس چو دل زغم جانانه نکند جوشم  
دیگری نخورد مستانه نکند جوشم  
بر فرار دل پروانه نکند جوشم  
کس بسوزد دل پروانه نکند جوشم  
غیر شیرین که فغان بر سر فریاد کند

سر بر کار جهان جمله چو بی پناست  
خسرم نمکس که ز شادی و غمش از دست

طیش با ل نفس همه این و نریاد است  
زندگی چون بحقیقت نگری بر باد است

خاک بر فرق کسی کو طمع از باد کند

کوش کن که همه فریاد جرس باشد  
چشم رحمت بکشاکش همه خراب شد

دام در راه دولت تا نفس باشد  
جای امنی بچیان کنج نفس باشد

مرغ دل زان هوس خانه صبا کنند

شده در کفر و ذل و سیهت ایما حج  
کردند وی خطت کشته مسلمان حج  
نه همین غم شده اند ردالین حیران حج  
انچنان کشته که درت بدلم ایران حج

که مکدر شود آن کس که مرآد کنند

بردلم جو زمان تیرستم نبشاند  
هم ز پیدا و بجان ناوک غم نبشاند  
نمیت یاری که ز دل در دوالم نبشاند  
نمیت ابی که کسی تش غم نبشاند  
نمیت خاکی که کسی بر سر خود باو کنند

ای غریزان سخن دست قدم کرد چون  
که برون از لب غم در بخت چو در طینون  
غنچه مسان چون ل صد پاره نسازیم چون  
قدما از کف **طرزی** شد اکنون

رو بایران عراق دری دغدغه کنند

موسیقی شبی بودی سینار روانه بود  
ابلیس بد سرشت بوی در فسانه بود  
گفت ای لعین حکایت کارت چنانچه  
ابلیس گفت طاعت من بیکرانه بود

اسرار عرش جمله بمن در میان بود

روی زمین و دایره هفت آسمان  
میدانم ز سجده نشان بر سر نشان  
بودان همه در این علم من عیان  
بودم معلم ملکوت اندر آسمان

بر در کهنم ز خیل ملک پیکرانه بود

بودم در آن تخیل و خیل و خشم لبی روزی نظر بعرش فلک دم چو اقدسی

دیدم چشم سر که بخط مقدسی بر لوح بد نوشتی که رانده شودی

بر دم کمان بر کس از خود کمانه بود

جستم برین چو جلوه کنان از خویش تا بنکریم سر اذق خود را بکام خویش

کشتم دمی ز کبر و منی گردانم در را نهاده بود فلک حلقه دام خویش

ادم میان حلقه این دام دو دانه بود

بودم چو پند ترا د بخودم گفتم ترا گفت سجد و لا ادم من کفتم از حسی

بود این کز شمه او اندرین سرا منجوست تا نشانه لعنت کند مرا

گرد آنچه خوست ادم خاکی بهشت بود

بدست بودم از سرستی ز خاک بودم ز غم چو شاد کل سینه چاک

کردم غم خود و سجد ذکر دم خجاک یعنی که از خاک و من ز نور پاک

کفتم منم یکانه و او خود یکانه بود

دل کدای مطهر اثبات خود مکن این خانه را صفا بخیر اثبات خود مکن

کشتی کن نظر بر اعانت خود مکن عاقابیا تو تکیه بر طب اعانت خود مکن

کین نپد بر عبرت این زمانه بود

از اعترضت ای بت چندیم چه میشود  
خنجر کشیده بکنیم چه میشود

بستی کمر اگر چه بکنیم چه میشود  
تا سینه که خون غلغله کنیم چه میشود

بیدل نیم هنوز به بینم چه میشود

داهم همی کند بت خود کام شوخ و شنگ  
که نازگاه که شمه کبھی صد گاه

از جور طرح و جفای ای بنگ  
شد عرصه گاه زنده کی من اگر چه

بیدل نیم هنوز به بینم چه میشود

با هم عتاب جور و جفای تو شد  
صد تیغ جور بر من چسبیدند

کر چه مرادش من بگردانند  
بر کشور دلم همه یکبار هتاند

بیدل نیم هنوز به بینم چه میشود

چون داد بجه قتل من آن جنگو دار  
شد ترک چشم او لب برش کین سو

جنید شکر خط و حالش هر کنار  
زین با جگر اگر چه قیامت شد اشکا

بیدل نیم هنوز به بینم چه میشود

ای نماید در تن چنان ز عشق تو  
اشن دم بخور من میان ز عشق تو

مارا چکار با سر و سامان عشق تو  
پچاره شتم از دوان از جان عشق تو



بیدل نیم هنوز به بیستم چه میشود

بیدل چو مشرب از سرم آن سیمبر کند  
رحمی نکرد بر دل محروم و در گذشت  
کشم نظر کند من او از نظر گذشت  
سیلاب با امید ی اگر چه سر گذشت

بیدل نیم هنوز به بیستم چه میشود

هر که از خود شد مجرد چون میجامی  
چون فکار دو حساب عین دریا میشود  
از دومی خویش چون بگذشت گیتا  
دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود

سنگ آتش چو نرمی کرد دنیا میشود

تا شدم با عشق جان فرسای نان  
کشته ام با صد جفا و جور و محنت شما  
کشته ام او را و سر کشته چون با  
یکطرف ناز زبان و یکطرف قهر خدا

روز محشر بر سر من سخت غوغا میشود

لیلی من رحم کن از خرابین مجنون زار  
تا کی باشی خدا را اندرین نامون فکار  
میخورم خون جگر از ذوق آن لعل کاکا  
زنک در عاشق و رخساره گلگون با

هر دور ای کجا کنی رخا و زیبا میشود

جوی خون از دیده ام جاریست از  
لاذری شد عجب این من صخره  
چون کنم این راز را پنهان ز خلق تو  
از پرید زهای نکند طپیدن با دل

عاشق بچاره هر جا هست رسو میشود

من که دارم در سر شورید و ای نیا  
مونس من است نیم ماله آه و غم  
چند طعم مزینی ای زاهد است بیخ خون  
دانه های شک خونین مرا کمتر بد  
رفته رفته عاقبت این سل دریا میشود

دیده ام تا آن رخ زیبا و قد جلوه گر  
گشته ام شفته و شیدا و لبش زید  
باتو گوید شمع ای کامل اهل سهر  
صائب از اندیشه از لطف و کاکل کند  
فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

دل ز تاب سینه که مم چو نیا میشود  
اشک از عکس لب در دیده صبا میشود  
چون قلم که سینه کرد در چاک گویا میشود  
دل بدشمن چون ملام شد مصفا میشود  
سنگ با آتش چو زمی کرد دنیا میشود

عارضت آن خگر در لاله زار انداخت  
پیش رخسار تو رنگ از شرم کلمات  
خوش بود آنکوبه پیرنگی دل پر دانت  
خود نمایی کار را در کره انداخت

قطره چون بر دست است از خویش دریا میشود

چنگ میگوید بکوش ساقی ما در خروش  
در خصوص محتسب دارمی را سر شویش  
پیم از زاهد بار و داده از پیمان نوش  
جرم ما دریای رحمت را نمی ارد بجوش

صاف کرد و سیل و خل چون بر آید شود

کل کرپان میدرد پیش تو اینچه هست  
لوه لوه تر میچکد زان لب بیهنگام سخن  
سرد قمری زمان با ناله گوید در چمن  
چون رود پردن باغ این سفت کلین

کل بدمن کیرش دست زلینجا میشود

چشم مستش روده ناموس اندر آید  
محتسب در پیش لعلش با ده کلگون کشید  
سینه صد پاره دارد با خود اینست  
شیشه با چید دست بطاق دم دست آمد

گرفتگی ز نو میدی تماشا میشود

هز کا چشم مستش موجب صد غم است  
خوش گاهان جهان با این عجاظت است  
کی نفس بی باد او بودن جهان غفلت است  
با خیال با صحبت شستن غم است

پیرم غیرت بران عاشق که ترها میشود

تاب خورد در خویشین از زلف سبیل کند  
نخچه دل ساز طرزی خون از کل کند  
عاقلی خواهی بیاید از ثفا فل در کند  
صایب اندیشه از زلف و کاکل در کند

فکر چون بسیار در دل ناندود میشود

نوبهار است و چمن شک خبان خواهد  
جلوه طور ز کلزار عیان خواهد شد  
حافظ مصحف کل نظر خوان خواهد  
نفس با در صبا مشک نشان خواهد شد

عالم پر دو کباره جوان خواهد شد

اب از لاله و گل سپ چین خواهد داد  
سرور جامه بارش تن خواهد داد

زلف شفقت بنیل شکن خواهد داد  
ارغوان جام حقیقی بسمن خواهد داد

حشم ز کس بشقائق نکران خواهد شد

پرده بگرفت ز رخسار در شاه کل  
شانه ز دوبار در طره پیمان بسیل

وقت است که از کف نهی ساغر مل  
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل

تا سر پرده کل نعره زنان خواهد شد

گر کند سر زشت زاهد پر حیل و کید  
تا بشد ویر کشد پای خیالت درید

پند من بشنو و مشنو سخن صاحب  
ماه شعبان از دست قدح کین شید

از نظر تاشب عمید رمضان خواهد شد

چون ضرورت گذشتن ز جهان کدن  
عاقل نیست که بنود لغم سودوزان

پشته زنگه رود باغ به تاراج خوان  
کل غریرت غنیمت شمردیش یاران

که باغ اندازین راه دوران خواهد شد

آنچه ز راق ازل رزق تو قسمت نمود  
یکچومی کم نشود زان و نخواهد افزود

حیف باشد دل انا که بود غم فرسود  
مطر با مجلس انس است غزالحان بسود

چند کونی که چنین است چنان خواهد شد

ای شهینشا فلک که صاحب د باد پوسته سرت بنزد روزت خشت خود

الف غمزه تالو و ثنا خوان تو بود **حافظ** از بهر تو آمد سوی قسیم و خود

قدمی نه بود عیش که روان خواهد شد

و ده که از سر زرش عام کالانجامی چند دورم از مرجمت صاحب العالمی چند

سوخت مغز خود از تیش این جامی چند حسب حالی نوشتیم شد ایامی چند

محرمی گو که فرستم تو بیغای می چند

گر گذارت تو بران در فتدای باد برید ان نکور و ز تو شاید خبر دل پرید

نا توان حالی این زره بگو با خورشید مابدان مقصد عالی بنو انیم رسید

هم مگر لطف شما پیش زندگامی چند

وانگه بان از من سودار زده زار جزا عرض خدمت من یا مقلی تقاب

کانه چنین رسم جیبان نسزد با احباب چون می زخم لبورفت کل فکند تقاب

فرصت عیش نکهدار دوزین جامی چند

ای طیبی که بلب شربت عناب است این تعاقب همه با مخلص دیرینه چرا

بر بهاری عشاق کرت فکر دست فشد مخفته با کل نه علاج دل است

بوسه چند بسایمیز بدنامی چند

ناصحی چون تو نیم ز رخسار قطع نظر  
بج سپه دود پی منع من عشق مبر  
بارها کفتمت این نکته و این بار  
ز ابد از کوه زندان بسلامت بگذر

تا خیزت ننگد صحبت بدنامی چند

دوشن ز عشق رخ ان صنم کاکش  
بر در میکره رشم بد خست و ریش  
بود از خجلت پماید کیم سر درش  
پر میخانه چه خوش گفت بد کیش  
که کوه حال دل سوخته با خامی چند

تا نکاهم ز رخ شمع تمنا از حبت  
مردم دیده چه پروانه نظر از همه حبت  
الف این ز مرمره از بلبل سیراز  
حافظ از تاب رخ مهر فروغ و لبو حبت

کامکار نظری کن سوی ناکامی چند

دقعات که بمن از فلکی روی نمود  
باتو گویم سخن کوش کن بشخ شهود  
من با تم زده از کعبه مقصد مردود  
دوشن رشم نجر ابات مراراه نبود

مینزد ضم ماله و فریاد ز من کس نشود

یا نصیم ز ازل بود که باشم مسمار  
زیر سم چه زهد و درع میم نید  
یا نشد بخت من ز خواب غمت پید  
یا نبود سچکس از باد و فرودشان شیا

یا که هیچ بدم هیچکس در نکشود

دست در حلقه در گوش بر آواز جز  
تا که شد حال من غم زده زار برتر  
مینزد و من ناله در فریاد بصد خون جگر  
پاس از شب بگذشت پشتری کمتر

زندگی از غرقه برادر در سر درخ نمود

روی چون قرص قمر مشک خطا کیس  
زیر لب خنده و چین بر چین ابرو  
لب چو یاقوت تر و چشم ز مستی جا  
کشمش در بکشت گفت برو هرزه  
که درین نیم شبی بهر تو کس در نکشود

زیر دستی که در چاقست ز بر تانند  
جان مبعوض بدهند ساغومی تانند  
دو جهان را نجد انیم جوی نمانند  
این خرابات مغالست در دستا

کافرد از منی دوسن در ساو بود

دفع و چنگی و نی و قانون بهم ساز بود  
این نه مسجد که درش به نفسی با بود  
لغات فلکی جمله بیک ساز بود  
تم شخص بیکانه کو محرم این راز بود  
تو که دیر اسی داند صف پیش مستی زود

میرزا نکته دعت ز مجید آموز  
صبر کن پیشه دوزما رحمت میوز  
چاک ختم دلم از سوزن تجرید بود  
ای نظامی زنی حلقه برین در

که ازین تشش سوزنده سیاهی خوردود

نخون نشسته عشق تو شهر بسوزند  
بخاک راه تو افتاده شصهارا  
اسیر زلف سیاه تو نام دارا  
غلام ز کس مست تو تاج دارا

خراب ده لعل تو بهوشیاری

بسی گذشت که دارم ز عشق کداز  
زبان گرفته ام همچون بان کماز  
نهفته در دل من بود از رقیبان  
ترا صبا مرا بیده شد غماز

و کرده عاشق و معشوق راز دارا

بنوحه بلبل دقمری بصوت خود کس  
بمالطو ز خود و هم بطرز خویش کس  
بقدر دانش غم و وصف تو کند همه  
نه من بران کل عارض غزل سرایم

که عند لیب تو از هر طرف هزارا

خلیده خار غمت ای صنم مرا کج  
غور حسن عالم ترا نکرده خبر  
براز ابرو تو اقل تو ای مه نور  
ز بریز زلف تو ما چون گذر کنی بنکر

که از همین دیسارت چه بپندارند

ز بوی زلف تو تا نفخ رسید کج  
شکست رونق باز ناوه مشکین  
ستم شعاری او که ز ترکش تعیین  
گذر کن چو صبا بر بنفشه زارته



که از تطاول لفت چه سوگواریند

براه عشق تبان هم کشیدم حمیت  
زبان دراز کشتم لشکوه حمیت  
نه در خیال تصور نموده ام حمیت  
رقیب کذر و پیش ازین زین حمیت

که ساکنان ردوست خاکسارند

بزند و سب و طامات خویش بخوه  
بهر از خرمن طاعات پیش و یکج  
بکیرد من اخلاص کم کن این تکو  
نصیب است بهشت ای خدا شناس

که مستحق گریمت گناه کارند

چو گل نشست بر اطراف شاخ گلشن  
شکوفه همچو ملازم سوار شد سوسن  
شینده ام که همی گفت لاله و  
تو دوست کیر شوای خضر نی خجسته که

پیاده میروم و همزمان سوارند

نموده عشق تو مجنون چون ایشا  
محببت تو زده پیش بر سر فرهاد  
فراق و در بدری و همی داد  
خلاص **عاقبت** از آن لفت تا بد ارباب

که بت گمان کمند تو رشکارند

بدام عشق تو پابسته و رشکارند  
سپند خال لب تاشین عذارند  
اسیر زلف تو نمیک صد بهر آرا  
غلام ز کس مست تو تا جد آرا

خراب ده لعل تو بهوشی آید

حدیث حسن تو عشق خود من ای طبا  
بدل نهفته همی شدتم لعل دراز  
ولی چه چاره که آخر عالم ای مسأ  
ترا صبا و مراب بدت غماز

و گرنه عاشق و معشوق راز دار آید

نکار سو قدسیم ساق نسیرین  
کرت هزار بگویم کج بشود باور  
دی زرقه لطف تو ای جفا گستر  
بزیر زلف و ما چون گذر کنی سگر

که از یمن یسارت چه ستوار آید

یسا باغ تو ای شک بهار و بو باین  
بخشم ز کس و نسیرین قدم گذار بو <sup>باین</sup>  
به بزم ماتمیان شو توره سپار بو <sup>باین</sup>  
گذار کن پوصبا نهفته زار و بو <sup>باین</sup>

که از تطاول لفت چه سو کو آید

ایا صبا چه شود کز لو ازم لفت  
قدم رطف نهی ست اگر دین دست  
رسانی این سخن از من عیان <sup>دین</sup>  
رقیب در کز روش این مکن سخن <sup>دین</sup>

که ساکنان در دوست خاکسار آید

کنونکه فصل بهار است و گل دمیدار نو  
حدیث توبه و تقوی نیز دم بدو <sup>جو</sup>  
بکوز ابد خود بین که این لطفه شو  
نصیر است بهشت ای خد شای <sup>جو</sup>

که مستحق کرمت کناه کارند

نه سخن لطافت تراست ایم و بس  
بخش من تو نه سخن غنچه چمن کد ایم و بس  
نه سخن بروز و شب و صفت ما ایم و بس  
نه سخن بران کل عارض سخن سر ایم و بس

که عند لیب تو از هر طرف هزارند

شنو ز من سخن ای شیخ و کافر کن  
بیا بسوی خرابات هم عنانی کن  
نبوش ساغر شیار و نوبختی کن  
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن

مرد بصومعه کا بنجایاه کارند

بواوی که شده برق عشق شعله فلک  
بجای خار شد ربرد زهرامن  
شدم کلیم صفت سوی حیدر  
تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که  
پیاده میسر دم و بهرمان سوارند

جد از دامن تو دستم ای نگار  
رمان دام خطت این لنگار  
غزیر از غمت یک نفس کنار  
خلاص حافظ از ان زلف تا بدار

که بستان کمند تو رستکارند

هر که ز من آن نوش لب لعل چندان  
بر مردم چشم ترم از کزیه طوفان کند  
در عشق او از جسم من بهر هست کربان  
دل را کی ان طاقت بود که لعل جان کند

با یک جهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد

در عشقت ای شیرین جان بر چند دوا  
از حسرت لعل لب جان دم شام <sup>ولی</sup>  
از ذوق در دام غمت من خود <sup>نقش</sup>  
بمحرتر اسن ره بخود هرگز نمیدادم <sup>ولی</sup>

تشنه خود واکند چون ز نیتان بگذرد

از بس ز تاب عشق تو بز خویشتم بحد که  
بر تشنه خساره ت چون می تشنه <sup>دیدم</sup>  
از بس که در خون جگرمانند گل غلطید  
هر کس که منند حال من اندک بجز آن <sup>دیدم</sup>

آری خوانی ظاهرت بخاکه هو جان بگذرد

از بس مژگان رخیم در کلبه جان <sup>جگر</sup>  
هر خار دیوار حسین ارد کل نکلین <sup>لب</sup>  
از حال چشم خون قشان بدین چه پیری <sup>خیزی</sup>  
پتو سر شکم در کنار از بس که زیر چشم تو <sup>چشم</sup>

گر بفرستی دامان من باک کربان بگذرد

از تشنه لعل لب دل در برم بگذرد <sup>خسته</sup>  
وین ز کس بدست تو در کشور جان <sup>خسته</sup>  
نی قمری ل بر نفس ما آه و افغان <sup>خسته</sup>  
هر سومی بعضای من کوزان <sup>چو</sup>

هر که که در دل دامن سرد خزان بگذرد

کشم چو دیدم ان ذقن کین است <sup>حاه</sup>  
دل گفت ما سوی و نهایی او رود <sup>شنی</sup>  
در شام زلفش کرده ام زان خوابه <sup>شنی</sup>  
خواهم شرب و ز نو افورشید ماه <sup>شنی</sup>

کین تیره روز بهار و دوشنبای سحران بگذرد

از بس بیاوان بن دار در زانم گفتند  
فریاد و افغان میکند مانند جنکیم  
تا چندی شیرین بان کوی که در کجا  
از حال آن که نیم یک استقد دریم

هر که بخاطر بگذری شکم ز دامن بگذرد

طرزی دلشاه دین من هر چه درم  
وزد عشق افاق را فرمان خود میکنم

مهرش این خاطر غم پرود خود میکنم  
خاک در شاه جهان تاج سر خود میکنم

تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

در عشق تو هم آه کشیدن نکند  
وصلت بدل دیده خریدن نکند

اینکه بگوی تو رسیدن نکند  
مارا کلی از ردیو چیدن نکند

چیدن چه محالست که دیدن نکند

ابر و تیو پوسته کشید است کبار  
بی خیل و چشم چشم تو بگرفته جهان را

هر چند بود دست دو چشمت در جا  
صد شدت شیرین لبست حیرت دلا

نزدیک لب بند چشیدن نکند

برده غم تو صبر و قرار از دل بشوم  
خون منخورم از جور رقیبان و دشوم

با این همه درت بدو عالم نفروم  
کشمش نوم مرده دشنام تو گو شوم

ان نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

مائیم عشق ازلی ان سرو گل اندام شوریده و بازاری شفته و بنام  
چون نیست مجال گذرا ز کوی دلام مگر زیر کمال از سر کوشش کس درین دم

هر مرغ که افتاد پریدن نگذارند کرد  
یار دل بردن بادل خود دهن کرد قصد دل بردن دشت دلی خود  
هر دوستان بلورین بجان یکین برقع از روی برافکنند مرا سپین کرد

کشمش یا ز نمی گشت بسن همچین کرد

رخ چو این صیقل زده شنیدم باز جان بکف کرده دویدم پیش نیاز  
اد طمع دشت که چون شمع کند سوزد کداز نخر امید بجام بصد عشوه و ناز

کشمش یا ز عقب گشت بسن همچین کرد

رفت در جابه کن کند ز تن جانم خوش بر اور ذر نکشت بلو کشته  
بعد از آن فوطه حسام که زد بگر رفت در جانب حسام بت شکست

کشمش طاس سپارم ز عقب همچین کرد

رقم و طاس پر از آب بدتش آدم نک و صابون کل و کیده برش ز بها دم  
وندران حالت مستی دلم یادم دست بسته بدستور علام تا دم

نکه جانب من کرد لب همچین کرد

کیده برداشتم و بر بدنش مالیدم      اب سردی ز لطافت برش پاشیدم

من از آن آتش حرمان بخدا بیدم      خون لاله چو خناب بر کف مالیدم

یار از پسته شکر بخت بمن همچین کرد

چون ز حمام بر دهن آمد و نشست      خلق بر پای بهر تو وضع چو درخت

ای عزیزان مفروضید بر طالع      فاش کفتم که منم بر رخ تو عاشق بخت

سنگ بر سینه بدل مهر لب همچین کرد

من ازین گفته پشیمان شد ز کفتم      نیک بر سینه ز دم از تنم چرخ بر

گریه کردم بطریق که کند بر هب      یار دزدیده نظر کرد بحال من زار

رحم آمد بدش بهر دم همچین کرد

از سر قهر فرو داد دوا بی طلبید      سر قدم ساخته خلقی ز پی اودید

تا زمانی که لب بدلد رسید      هر زمان که ان سرد روان می نوشید

نوش جان کفتم انچه دهن همچین کرد

رخت پوشید بر دهن امدان سردم      سرد ازاد سپا بوسی و کشت بجم

نظری مرجمتی دشت با شاه گرم      گفت جانا خبرت هست که چون می رسم

کشمش رقص کن بر دلم همچین کرد

دقت پرون شدنش بود بر او نداندا  
در کشودم برخ ان مه خاور بخدا

کشمس آید قد سیمبر ماه لقا  
صبح از نور جمال تو گرفت است ضیا

تحت بنیاد دم داورفت بمن بچین کرد

**سعدیا** گوشه زندانه پایان بردن  
بهر کل منت صد خار معیلاان دن

کشمس ز درد غم عشق تو خواهم مردن  
غم و اندوه تو تار و ز قیامت بردن

سر نکشت تحیر بد حسن بچین کرد

بتی دارم که بر کردمان تنگ شود  
بهنگام نکه خزان خون ریشش سرد

برای قتل مشتاقان باین چندین <sup>بند دارد</sup>  
اگر چه دست بر تاراج دل بر خوش کرد

میان پهله داران ترک من است در دارد

ز حاصل نیک بنگر بچکس کو هر نمی آرد  
غریب بجز وحدت هر که شد سر بر نمی آرد

شد عمری که قاصد نامه از دل بر نمی آرد  
ز مضمون نگاشتن بچکس سر بر نمی آرد

نظرگان که چه ان خط و مبین یروز بر دارد

خدا را یک نظر میکنی بوی جان نگوید  
که سر زیر بغل دارد همی آید سپای خود

نمی بیند کسی از ناز سومی شنای خود  
اگر چه از جیاد دارد نظر بر پشت پای خود



ولی شکرکان شوخش از ته دلها خبر دارد

سرم را خراب باشد چون نجاک کوی اوستم      خدا را ای نصیحت کوسن قید تو دارم

شد عمری که دل را من بتا زلف اوستم      ندیدم روز خوش تا رفت سالان از دستم

که در غمست بود هر کس غریزی در سفر دارد

شدم دیوانه یکتا زمین ماهیمانی      بجز دیدار او هرگز ندارم من تمنای

بقای جاودان بادش که او نیست <sup>بمستانی</sup>      مهیای فزار از علاقی نیست <sup>ای</sup> پرد

نه اندیش ز خارا نکس که تش زیر سر دارد

چو دادی دل بدنیال <sup>لش</sup> چنانی قدر <sup>لش</sup>      منور کرد باید سینه ز بند در <sup>لش</sup> روی

اگر جویای حق باشد بیانی هم بدرد <sup>لش</sup>      ز ابراهیم او هم پرس قدر ملک <sup>لش</sup> درو

که طوفان دیده از اسایش حاصل خبر دارد

هر نکس عشق باز دزد و رسوا <sup>صا</sup> شود <sup>صا</sup> دیوانه و صحرای صحرای <sup>صا</sup> امیر <sup>صا</sup> درود

غیاشی <sup>صا</sup> شک باران از قعاش <sup>صا</sup> مید <sup>صا</sup>      اگر چه سیوه جنت دل از جا <sup>صا</sup> میزد <sup>صا</sup>

ولی سینه نخدان بتان <sup>صا</sup> یرب <sup>صا</sup> کرد <sup>صا</sup> دارد

شوخی که بود دست دل از نا بکند <sup>صا</sup>      چون او نبود جور دل از نا بکند <sup>صا</sup>

در حسن ملیح است سر پا بکند <sup>صا</sup>      انشا بدتر سا بچه ایا بکند <sup>صا</sup>

کرانکه مانند دل آياکبه ماند

ان کييت که در حيرت اين مينه است <sup>نست</sup> کس نيست که دل بسته بان حلقه <sup>نست</sup>  
در دهر بان رخ او همچو نیکو <sup>نست</sup> با ماه نيماند و خورشيد چو او <sup>نست</sup>

اين غيرت خورشيد و مه آياکبه ماند

شوخى که ديدن خط رخش منعى است <sup>ست</sup> در مهر تقدس ده اوزنک مجد <sup>د</sup>  
يک حرف لبش موجب صد عمر <sup>ست</sup> نه يوسف مصرى است عيسى <sup>ست</sup> مجد <sup>د</sup>

از نوع بشريت خدا ياکبه ماند

ان روز که سر و قد و بلوى تو آرا <sup>ست</sup> از زيور فردوس لصد رنگ <sup>ست</sup>  
اشوب قيامت ز نگاه تو بويد <sup>ست</sup> کفتم که بچشمان تو صد گفته و سخنان <sup>ست</sup>

برخواست پي رقص که بالاکبه ماند

تا هست **مير** از اثر خویش نشانم <sup>ست</sup> در چارسوى عشق بهر سو گذر <sup>ست</sup> نام <sup>ست</sup>  
عمرى است که سودانى شيرين <sup>ست</sup> دل بر فسم در کف شوخيت <sup>ست</sup> نام <sup>ست</sup>

اين قلب خرين آخر سودا کبه ماند

بحريم حرمش تا ز او دل بينو <sup>ست</sup> بترنگ شيشه اگر رسم رسد که دل بنوا <sup>ست</sup>  
همه که چه سره ز چو دى بقا <sup>ست</sup> بطراز دهن نماز او چه ز خاک سارى <sup>ست</sup>

پردان مژه به بلندی که ز کرد سر مه صدر

نفس کشته عنان من نفسی شمره نفس  
بره نامل بشین و کم بصدا چو بر سر  
پروبال هرزه پریدم ز شکست پر  
یکت نماز هرزه دویدم در افعال

بحیط میرسدم شاعرقی اگر بجای رسد

بهوای سیر بار کل مژه شو س شکسته ام  
دل خود چو غنچه درین چمن بهار نشسته ام  
ز خیال عشرت رنگ کل چو کلاب  
بفتار رنگی این نفس چو بهار غنچه نشسته ام

پر صبح میکشتم از بغل سینه که نفس بهوار

بفلک که چه بهار و دردم شور ساز نمون  
زین اگر همه خط کشد چو غبار ز کف من  
ز سبد من باز او کف دست زنجون  
بقبول آن کف از زمین کند شفاعت

در صبر میزنم القدر که بهار رنگ حنار

سر شکوه را بکه واکنم که کس نم مانده ز می  
بچه روی پیش تو در زهم که پس کار می  
بفلک روم به بهار پر ز هجوم حسرت با می  
دل مینو ابکی بر دغم تنگ دستی بوغلی

مژه بریم اورم از جیا که برهنه بقبار

ز بهار گلشن که بر بال شوی چون کبکبت گل  
ز صفای سینه با صفا چو جمال مدینه  
چو تو خواهی می ل مینو چو رسمی گلشن  
مگذر خاصیت سخا که سحاب فرغ

بقا و کی شکنده عصا که قناده بعصار

بصفا می بینی قدم لبر وجودی عدم  
بجبین لوح و لب قلم لبوا و حیرت <sup>ش</sup> قلم  
بجمال خالق پیش کم بجمال فیض کف کم  
بکشا دوست کرم قسم که درین یانگدا <sup>ستم</sup>

زسد به اتمت سبکی زوری که مان بکدار

ببهارستی بی نشان نظر جو بوی کلمه <sup>ن</sup> نما  
شده م بدوش صباروان <sup>ان</sup> ستم صحت  
که چو زنگ فته ام از میان <sup>ک</sup> پکنه ز مردم  
رخسار فرصت پریشان بهار د <sup>ان</sup> نم نود

همه جا است نشه بشر طان که دماغها بوفاس

نه بکل رسیده بهار مانه با فروشد خارا  
نفته و پنجه کار مانه شاره دید خیار  
نه وجود جای تو ارمانه عدم رسید کایا  
نه زمین بسا غبار مانه فلک دلیل نجایا

بقبار کرد نفس کسی که جا رسد که بار رسد

زمن ای نسیم سحر که جان سان <sup>ن</sup> لغمین  
که ز بوی نکبت کل شدو سخنان <sup>ری</sup> خوش سخن  
که بیاد او شده در نظر همه باغ <sup>ن</sup> لنتین  
سرشته طرب که جان بهار میرسد از <sup>حمن</sup>

تو خیال **بیدل** اگر کنی ز تو بگذرد بخدار رسد

بهوا چو شنیم کل روم که نفس جان <sup>رسد</sup> ری  
بر زمین چو غنچه بون طعم که ز بوی کل خری <sup>رسد</sup>  
نه مرست یشه صفت بهوس که ز حال من <sup>رسد</sup> ری  
همه رست ریخمن از زو که بگام دل <sup>رسد</sup> ری

سن پرشانی حسرتی که ز نامه گل سبزی رسد

بسیار باغ بهار جان می دهم از خود <sup>بسیار</sup>  
که نسیم نیکبخت پریشان بدت ز کس نیست <sup>بسیار</sup>  
مره های دیده خوچکان لب کنیز <sup>بسیار</sup>  
چقدر ز منت قاصدان بگذر از من ایدل <sup>بسیار</sup>

بیر تو نامه بر خودم اکر مچو رنگ پری رسد

ز روی ز باد دم سحر خو غبار از سر <sup>بگذرد</sup>  
تو بخود فروده اقدر که کهر ز سرم کشت <sup>بگذرد</sup>  
چو شر ز خود نکشیده سر چونکه بخود <sup>بگذرد</sup>  
نکلی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه <sup>بگذرد</sup>

برویم در پیت اقدر که ز ما با خبری رسد

چو حباب باکلی تری نکنی بگوهرم <sup>بگذرد</sup>  
بگذر ز خوشش بر تری چه خوب نفوس <sup>بگذرد</sup>  
تو ز خود اگر چه نکه پری نشود که رفتی <sup>بگذرد</sup>  
بگذر ام ایینه جوهری کشم اشقات این <sup>بگذرد</sup>

مگر افعال که از من بقبول شیشه گری رسد

بهوای باغ بهار جان چون نگاه <sup>بگذرد</sup>  
چون نسیم باد سحر که بان نسیم بصحبت این <sup>بگذرد</sup>  
ز چین بوی کلم نهان چو نظاره از مره <sup>بگذرد</sup>  
شر طبعیت عاشقان بفروده کی نهد <sup>بگذرد</sup>

تب موج ما بگری کمان که بکته کبری رسد

ز عداوت جسد و حسد شد روح <sup>بگذرد</sup>  
ز فرودنی لفظ عدد و بد و خوب تو بهم <sup>بگذرد</sup>  
ز فنون عالم نیک بد شد چاک حبیب <sup>بگذرد</sup>  
ز معاملات جهان بدر از این دم <sup>بگذرد</sup>

غشقی ساکی خورد لکد خوی بخری رسد

بدان غنچه لفظ خود چو بهار بوی کلم  
ز می عبارت سر و شوم نکشد سر  
ترد و سخنان من ز سیده خاطر نکرده  
تلاش منی تا ز کم که درین قلم میجا

نرسم اگر من ناتوان بنخم بمو کمری رسد

بفلک صبح پریدم ز بهین چو شعله  
دل خود چو غنچه دریدم سر خود چو تیره  
چونکه ز دیده رسیدم چو نفس تا تنیدم  
بزار کوه دیده ام به تسلی رسیدم

ز قد حمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدی رسد

ز جهان نچو دخیل ز کمال طری ما کذر  
بسخی طرازی چون شکر تو حجابی  
بر مردمان چو کاو و دغ زبان نام نبر  
ز کمال نظم فون اش ز بکدخت ل نخر

چه قیامت است بران هنر که به چو بی نهی رسد

زاندم که شاه عشق بر دخیمه در چو  
جزوی نبود آنچه که در بطن خیر بود  
آدم نبود آنکه ملک شش سجود  
عکس حال بود در آیت رخ نمود

حقا که این وجود دید است از شهر بود

پیزی که آمده نشان اندرین جها  
از است نیست در خبر از ذات گنا  
و آنچه قلم لوج از ساخت بر است  
نفسی است ات جمله و واحد در و شاست

باقی ازین فنا نکر اظهار خود نمود

نیک که افتاب تجلاش کشید      ذرات او سرسوی گم کشید  
سایه خست خویش ملک دگر کشید      سلطان نشان ایشان نام بر کشید  
کنج نشان خویش برادر داز آنچه بود

ای صبح ذات حق که ترا خور بر است      پیدایش شهرت بازار اطمینان است  
لولاک بر وجود تو لغت مهر است      ذلت تو یک لیکن شب مکر است  
نور تو مشرقیت که توحید از او نمود

روح ملک سخن شریعت کند تو      از ذات عشق نقل حکایت کند تو  
نفس شب بقریب محبت کند تو      کس کمال اصل حقیقت کند تو  
نور تو بر بنی دوی پرده بر کشود

ساقی نزم میسکده اهل توتی      امی لقب بکتب و حدت سبتی  
لوح و قلم چه گفته که نقل ورق تونی      قرض زهار و نافله اندر خلق تونی  
دست تو بد که رنگ دنی از دلم زدود

انگس که در محیط معانی فرودود      شک نیست کوی سوی خدار و برودود  
در مقصد است آنکه پی جستجو رود      خامش بود اگر چه بصد گفت و کورود

کفتم ز سومی دست جهانی زین شنود

بنود ز من هر کجی که از من شنید  
میدان یقین حضرت ذوالمن شنید  
کز علم جهان درس دل قرین شنید  
هر چند که حوالی مسکن شنید

او را باد به بین که همو ما دمن فرود

فرخنده طالعیم که و النجم ذات او  
کرده قرآن بحسن وجود از صفات او  
برصیت بی مطلعش که فلک در میا او  
محو آمدست از شرف ما هیات او

آری که بخش از نظر او شود

عشق است اینکه کرده مرا هم نفس بد  
از راه حسن روح نه از راه جسم بد  
در من نماند هر چه که پنی همه هموست  
کفتم حکایتی که شنیدن ترا نکوست

در مجلس که راه کس از نس جان نبود

**اقرار بر صراط هدایت بزوقم**  
در گاه صدق بر همه نمودم بدم  
نوشت در بیان معارف نه پیشو کم  
او در میان نه نیست شنا کفت از قلم

ان کرد کار کوشده سجود هم سجود

خوش آن زبان که بونی آن پر زین  
مشک ختن کزیز دکل ز چین براید  
دارم مهید وصلش تا جان من برین  
دست از طلب نام تا کام من براید



یا تن رسد بجان یا جان ز تن براید

هنکام فی سواری بگرفته هم عینش خوردم بسینه تیری ز نادو کمانش  
اکنون نموده ام سر بر خاک نشانی جان بگسست حسرت دل از لبش

نگرفته هیچ کامی جان از بدن براید

عمری نهم فتاده بر بگذارد لبر در از روی انم کز تن جدا شود  
اگر شوی ز حال می ناصح ستمگر بکشی تر بتم را بعد از وفات بگر  
کز آتش درونم دود از کفن براید

باشم برین تک پور و زوشان بگو جانم بلب بیاید هرگز ندید سویت  
در هر طرف پشیمان خلقان بگنججو بروی نکه در باغ یابد گل چو بویت

ای نسیم و هر دم کرد از چمن براید

رحمی بدل ندارد ان باد شاخو بان غمقا صفت بریده از خلق کشته پنهان  
دارم کمی تضرع کایت نازنینان بنمای رخ که خلقی زاله شوند حیران

بکشی لب که فریاد از مردوزن براید

عاشق کشتست همه چشمان مست دارد بر خون عاشق زار الوده دست دارد  
قال عاشقان است عمده ز دست دارد هر یک شکن لکش نچا و شصت دارد

چون نیدل شکسته با هر شکن براید

هر که سمند نازش کرد دست میل جولان بازی کنان بر پیش سر و چو کوی چو کان

میخوان تو ای غیانی چشم چو کند کونیند ذکر خیرش در خیل غشقبازان

هر جا که حافظ در سخن براید

قدرت فکنده بر زبر لامکان سیر جز یاد حق نماند ترا هیچ در ضمیر

در هر دو کون نیست ترش به بی نظیر هم غوث قطب رسید و مخدوم هم فقیر

دستم بگیرانکه تویی پیر دستگیر

در جان در دل تو بجز کردگار نیست اندر جها و نفس چو تو شهر نیست

در هر دو کون چون تو یکی مردگار نیست چون من ققاده بهمه روزگار نیست

دستم بگیرانکه تویی پیر دستگیر

تار و نمود حسن تو ز آینه جمال چشم قدم بحشم ندیده خندان

شده کمال خسر و محوان کمال در دست غم غم شده بار کمال

دستم بگیرانکه تویی پیر دستگیر

کس از در مثل تو در اهل راز نیست باناز ترز تو بدر بی نیاز نیست

کینه ترز چنگ تو یک چنگ بازیست در زار غم چو من گری که بازیست

دستم بگیر زانکه تویی پر دستگیر

از بی نشان با سخت میداند نشان  
باشد نشان روی تو اسرانی نشان  
اسرار سر غیب از لبست حیا  
در زیر کوه غم شده ام خورد و اسفغان

دستم بگیر زانکه تویی پر دستگیر

خورشید و ماه از رخ تو روشن گرفت  
فیض از در تو شاه و کدا و غنی گرفت  
از نفس شوم پاس تو کبر و منی گرفت  
نفس دیو و آرزو بمن دشمنی گرفت

دستم بگیر زانکه تویی پر دستگیر

یا دستگیر گیر تو دست من جزین  
از شه نفس و دشمنی دشمنان دین  
کردم ز مهر نام تر نقش بر بکین  
چون سایه ام فلک زده از چرخ بزرگین

دستم بگیر زانکه تویی پر دستگیر

خورد که تو هیچ طرف دمی راه  
بی استان لطف تو ام تکیه کاه  
غیر از در تو در دو جهان نم پناه  
از بس بجوم باله بلب راه اه

دستم بگیر زانکه تویی پر دستگیر

لطف همیشه داد من با مراد داد  
دستت مدام عقده کار مرا کشاد  
پشت ز دشمنان شو انم که کرد  
دارم ز دست خویش پیش تو داد

دستم بگیر زانکه تویی پر دستگیر

از دست دشمنان نکنم پیش تو فغان  
سودم ز دست خویش کشد این زبان  
باشد کدای در که تو سلطنت نشانی  
رحمی بکن بحال من از ناتوان

دستم بگیر زانکه تویی پر دستگیر

یا پر دستگیر رسان مطلق کف  
تیرم از من نشان بر رخ بدف  
کرد ندی و کوشش من با غلبت  
پر کو هر مراد کنم دست چن صد

دستم بگیر زانکه تویی پر دستگیر

طرزی بد که تو از خلاص روزها  
باناخن گرم گرم را بده کشت  
غیر از تو نیست کس که به طرزی د  
ای پر دستگیر پیش تو داد داد

دستم بگیر زانکه تویی پر دستگیر

چونیم مادم بحر نفسی زستی خود گذر  
تو بخود مبین بجهان نگر و نگاه نظر  
بتلاش هستی بی اثر و نفس حجاب  
زمن در نام و نشان من پر سراج

که برون زده سر مستقیم ز بهار بخودی شیر

بخیا ایدل پر هوس چنان کنی  
کعبه ز صحبت بوالهوس تو میناس  
به یقین هستی خود بر تو ز عی تن ایجا  
چو حجاب تا یکی ز نفس برفت نهی

ز چه روی نشکنی این قفس که بر دلکشی ز بهر سر  
ز شکوه هستی چون شر ز سبزی شوکت <sup>حسنت</sup>  
پی رزق بکده دویده چون غبار رفته <sup>عظمت</sup>  
ز کتاب معنی پخیر عبت است خواندن <sup>حکمت</sup>  
بتلاش کوشش با دست زبری علاوه <sup>اقتت</sup>

که مدام تشنه لبی کشد ز محیط کام و لب کهر  
ز نهال بی برنی ثمر تو مجوی نمی شک <sup>در</sup>  
ز گلش چون کبک بگذرد لب غنچه اش <sup>در</sup>  
تو درین چمن بهوای چه شی چو ریشک <sup>در</sup>

که درین بهار خزان اثر نه نهال اندونی ثمر  
بهوای حسرت لفا دینه چون نست <sup>حکل</sup>  
بسران قامت دلکشش نشسته سر <sup>حکل</sup>  
بهوای آن لب شکرین مرا که شد غنچه <sup>حکل</sup>

که هر ار عقد کرده بود ز لبش بینه نی شک  
بهوای باغ بهار جان نغمی ز خود <sup>ان</sup>  
ز خود بخپان شده ام نهان یقین شک <sup>حکان</sup>  
ز غبار صحبت این ان شدیم بر دل <sup>ان</sup>  
ز دیم ساغر امتحان نکادید ز قلم <sup>ان</sup>

بمن بغلتم آن بان چه تبسمی که زرد سحر  
ز کدورت دل پر بهوس نغم فغان <sup>شد جوهر</sup>  
بهوای این گل زود در صبا می چه <sup>شد جوهر</sup>  
تو کیه دامن خار و خولق مباحث با زود <sup>عسس</sup>  
چکنی سران من ای نفس چون نسیم فارغم از <sup>عسس</sup>

بودان نشان منت هوس بدیاری بخران گذر

ز زبان بلبس خوش خبر شوم نوای چو لعل تر  
که چو باد صبح و دم بهر ز بهار غنچه گل گذر  
ز نهال حاصل بار و بر ز کنا رستی پر  
بکف آر طرزی بچرخدان اغدا ز خون

ز خیال پهلو ده در گذر چونی از فغان چنی خبر

بسکه دارد خاطر شرفت ام سو دی ناز  
خبر نیاز اباد دل خالی نخوا هم حای ناز  
که چه ازستی ندارد چشم او پردی ناز  
ز کشتن او میکند طومار استغفای ناز

یعنی از مرگان او قد میکشد بالای ناز

وانکه نبود خبر خیال قاتش همدوش من  
ز کس متش لغابت برده عقل و هوش من  
نیت ممکن جلوه ناز قدش بر دوش من  
سروادش کل که کرد ما بل اغوش من

خمش ز ما پر شدن از گردن مینای ناز

انکه برک کل زمان در پرین می پرورد  
درت سبزل بدان سس می پرورد  
دل ز شوقش در بر ما انجمن می پرورد  
جیب و دامن خیال ما چمن می پرورد

بسکه چیدیم از بهار جلوه اش گلهای ناز

کرمی بهنگامه ان طفل د جو کم کدخت  
سپتاپ کیوی ان عنبرین می کدخت  
خنده کل پیش ان لعل سخن گویم  
در چین رخساری سرو لب می کدخت

از کجا افتاده است این سایه بر بالای ناز

که بکیرد بر کف آن کیوی چمن ناز <sup>محض</sup>  
در بنازش آن کند بر چهره زنگین ناز <sup>محض</sup>  
اش استغای مطلق در آنم <sup>ناز محض</sup>  
چشم متش عین ناز ابروی <sup>مشکلان</sup>

اینچه طوفان است یارب ناز بر بالای ناز

عالمی سرگرم جستجوی سودای <sup>لست</sup>  
داغ حرمان که یارب در سودای <sup>لست</sup>  
یک نفس دار و ندیم <sup>لست</sup> انصرف غامی  
بیدل <sup>لست</sup> مشایخ شمع محض آرای <sup>لست</sup>

دو دآهیم شعله دار و بکیری های ناز

بروای ناصح دور منع من از عشق <sup>لست</sup> بگو  
که ازین باده من ز روز استم <sup>لست</sup> بدوش  
بشنو این زمرمه از نغمه عشاق <sup>لست</sup> بگو  
سرخوش از کوی خرابات <sup>لست</sup> که در گرم <sup>لست</sup>

بطلب کاری تر با کج باده دروش

دیدم نجابه بلندی فلک <sup>لست</sup> در باری  
در دویار تجلی کده دیداری  
رفتم از خود که زخم حلقه بران <sup>لست</sup> داری  
پشم ادب که چه پری <sup>لست</sup> خساری

کافری عشوه گری زلف چو زار بدوش

ناز یعنی که چو او در چمن <sup>لست</sup> برخواست  
وان که شوب قیامت <sup>لست</sup> ز خورشید <sup>لست</sup> پاست  
شهره شهر بارودی <sup>لست</sup> کج دفاست <sup>لست</sup> را  
کشم انیکوی <sup>لست</sup> کوی <sup>لست</sup> است ترا خانه <sup>لست</sup> کجا

ایتمه لوزخم ابروی ترا حلقه بکوش

بشکر خنده بکفالب گفت به بند  
بر در هر کس ناکس در سراره بند  
خویش را نیمه یک سو کن با ما به بند  
گفت تپ سنجک افکن نار به بند

سنگ شیشه تقوی زن پمانه بهوش

نوش کن ای ساقی می باقی دد منی  
تا نماند بوجودت اثر از ماد منی  
چون تهری شد دولت از دوسره هر منی  
بعد از آن پیش من آتابه تو کویم بنی  
راه بنمایم اگر بر سختم داری کوش

گفت دورا ددوسره جام سانی که  
نه تخم دیده فلاطون نه در کاره شیش  
چون رسیدم نبوائی که از صوت شیش  
زود دیدانه دوسره مست دیدم ز شیش

تا مقامی بر رسیدم که نه سرماند نه شوش

تا در میگذه رفتیم بهم دست بست  
شد بمنجانه دور پای خم ان نشست  
تند بر کوشه بر و کله ناز شکست  
دیدم از دور که وهی همه دیوانه دست

کز قفا ده عشق آمده در جوش خروش

خواب چشم تا شام تره داری رتم  
ماهی مطنه نایاب بخت از دستم  
دست بر سر زدم دینه بنا حسن رتم  
چون سر رشته تقدیر برفت از دستم



خاستم تا سخن پرسم از و گفت محوش

بر دای بوالهوس نهیمه از عشق ملافت  
که بود دعوی تو باطل و لاف تو خلافت

بیچ جاسی ز رسیدن آت از لاف در کزنا  
این کعبه است که بی پاد سراسری بطوانت

این نه مسجد که در و پخبر آنی بجز خودش

ان کاینکه زین مایه تهی دستا  
بسته گرمی همگامه بصدد دستا

عاشقان نهیمه دستان جوی دستا  
ایخرا بات مخالفت در دستا

کز دم باده عشق آمده در جوشن خودش

تا تو الفت بهوس بتنام و ننکی  
دواز مر حله عشق بصدد و سنکی

بمقامی رسیدنی خیال سنکی  
کز ره است درین شیوه سر بکنکی

دین و دنیا یکی جوعه چه **عصمت** بفروش

بر دای باد صبا چون برسی دروش  
اولین حرف که کوی برسان عرضش

روز و شب که بود در زبان دروش  
یار بان توکل خندان سپردی با

می سپارم تو از چشم خود همیشه

زندان قافله سالار وفا کسیت  
عرض حال این غم زده کوید چه شود

کز غمش کفیسم روی رهای نبود  
همره دستم باد بهر جا برود

همت اهل کرم بدرقه جان و تنش

عاشقی چسبیت شنو تا بتو که بم احوال  
رحمتش رنج و فوج درد دوالم عشقش  
پیر میخانه چه خوش گفت مرا وقت اول  
انکه ترسد ز طلال نده عشقش نه جلال

سراود قدش مالک با و دهنش

ای نسیم بحر ای قبله ارباب دعا  
مونس بمنفیس و مهدم ارباب دعا  
نه ز بهر من غم ندید که از بهر خرد  
چون بس منزل سلمی رسی ای با صبا

چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

چون رسی بر دران بر رخ غمت و جاوه  
با خبر باش و مکن هر طرفی تیر نگاه  
چون در ان کشتن اقبال طریابی راه  
باد نماند که گشای کن از ان لاف سب

جای لرهایی غم نیست بهم بر منش

کو چشمی که نظر بر سبق عشق ندو  
دین و دل با نجر ابات بجایم لغزو  
پیر میخانه بدردی کش خود می  
عرض مال زد در میخانه نشاید اندو

هر که این ب خورد درخت بدریاش

سر سودار زده سودای خیالت دارد  
دیده عمریت تمنای صمالت دارد  
روز و شب طرفه خیالی بخیاالت دارد  
چون لم حق وفا با خط وصال دارد

محرّم دارد در آن طوره <sup>عبر</sup> شکستش

ترک خورشید لقارشک <sup>چو</sup> می غیر <sup>است</sup> ان رسته تا بقدم مست می جان غود

انکه غیر از ستمش نیست <sup>بغاش</sup> منظره <sup>دور</sup> کرچه از کوی فاکشت <sup>بصد</sup> مر حله

دور بادا رفت دور فلک از جهان <sup>تن</sup>ش

ان خرابات نشینان <sup>چومی</sup> دور <sup>شند</sup> از می جام از آن با بد بهوشند

بخراین حرف که گویند در خاموشند <sup>در</sup> مقامیکه بیاد لب می نوشند

سفله انت که باشد خبر از <sup>شست</sup>ش

این شب قدر <sup>عزیز</sup> که شرب <sup>سیت</sup> است <sup>نظر</sup> بلبل شیر از بصد <sup>مر</sup> حمت

پرو مشرب او باش <sup>کرت</sup> منزلت <sup>شور</sup> حافظ <sup>همه</sup> پیت الغول <sup>موز</sup> قوت

افزین <sup>بغش</sup> دلکش <sup>و</sup> طبع <sup>سخن</sup>ش

بکیاست <sup>همت</sup> جتو که <sup>می</sup> بجاده <sup>ز</sup> عرق <sup>نشانی</sup> می خود <sup>چو</sup> قدم <sup>نتر</sup> در <sup>کمش</sup>

لب <sup>خم</sup> من <sup>شد</sup> یکد <sup>مان</sup> <sup>نشانی</sup> <sup>میخ</sup> <sup>نکش</sup> <sup>من</sup> <sup>دپر</sup> <sup>نشانی</sup> <sup>حسرتی</sup> <sup>که</sup> <sup>گمت</sup>

بصدای خون بسی مکر زبان <sup>خیز</sup>ش

نزد که <sup>باد</sup> <sup>لغام</sup> <sup>خود</sup> <sup>درب</sup> <sup>روز</sup> <sup>دیک</sup> <sup>سوی</sup> <sup>زی</sup> <sup>بلند</sup> <sup>همت</sup> <sup>یا</sup> <sup>س</sup> <sup>خود</sup> <sup>ز</sup> <sup>چه</sup> <sup>پشت</sup> <sup>ست</sup> <sup>س</sup>

ز چه <sup>مچو</sup> کرد <sup>دشمن</sup> <sup>ش</sup> <sup>ز</sup> <sup>دمی</sup> <sup>بجیب</sup> <sup>سوی</sup> <sup>س</sup> <sup>ست</sup> <sup>وق</sup> <sup>که</sup> <sup>نشست</sup> <sup>نخبا</sup> <sup>که</sup> <sup>چه</sup> <sup>عابو</sup>

تری اگر شدت بخون لبت است بلکه کن گلش

بزار حمله جوش خم ز دم ساقه عا <sup>فت</sup> هزار دادن جان شد ایم همینه عا

بزار رحمت و جان کنی شده ایم بر عا <sup>فت</sup> هزار یاس و شکستی ده ایم بر در عا

چو سفینه که شکستی فلکند بدامن ساش

تو چو شش با زمین نشین کند ز <sup>فت</sup> چه شود چو نکبت بوی گل ز چمن بخت

ب زخم سینه ریش من کن دین <sup>فت</sup> بشمیت بیخ وفا که رسد از تو هم مهری

که گسخت منظره فلک ز شکوه زخم حماس

دل نیربان ترانه جو تو دشت <sup>فت</sup> بشنو تو رمز کلام ادب جواب او سخنی بگو

من پای حسرت کو بگو تو بنار آینه رو <sup>فت</sup> دل رة مالش حتی جو سر مهر کر می آرزو

چه بوس که تحفه نمیکند زنگار آینه مالش

بهوای کسب ضیائی ل چو نفس نشسته <sup>فت</sup> که رسم بجاصل جمع دل چو کهر کوزه حلوم

بهوس صفائی ال نفس نرو و صورت <sup>فت</sup> بخیا ل آینه دل ز دو جهان شکستم

بچه جلوه اش شخون برم که نفس کشتم بمشاش

بسیخ قافله نفس رسد صدانی <sup>فت</sup> نشکافت دیده تمحان کرد لشکرا باهوس

نکشید پرده ز عارضش سرست <sup>فت</sup> بهوای مطلب بی نشان چه بچرخد و کشم از

که ز چاک پرهن جیاعنی است دم شش

تو چو طری حیب نفس بد چونیم سر هوا  
نمودستی چون شرر چکنی تو این کوفه  
بکشی بهت بال پر نفسی هستی خود گذر  
کسی از حقیقت بی اثر چه ای بدست

بخطی که دازسد نظر طلبت نامه بدش

ز هجوم هرزه دیدنت شدت در حرم غلط  
خط جاده نفست خط استق با مل دم غلط  
نفس بریدن دم عبث هوس پدید غلط  
شده فهم مقصد عالمی بتدانش زده غلط

ته پاست کعبه و در اگر نگریم ز عدم غلط

بربت نشسته ز پیش و پس شد زین دز عیث  
زوی زره بفرپ کن ز طبعیت بجای نفس  
ز پی صدای لب سن یقین بند نفس  
بغبار مرصه هوسا شرفش نشکافت کس

بجای رسد پی لشکری که کندشان علم غلط

بخط شکت چه بهت نشان عرق ز حین  
چو غبار سر هوا مرد زین نقش قدم نشین  
چو جباب سبق نفس نهی معنی آن د این  
ز رسیده محضر زندگی به ثبوت محکم یقین

که گواهد دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

چو شرار از پی همبری بگذر منبر ری  
بنشین در آن رگری که تور به کجرت دان ری  
بحقیقت ز چه ننگری بنفوس چسب دی  
ز صفای شیشه طلب پی که ره گمان ری

توباب مسفکینی تری مژن تست هر دو بهم غلط

ز چمن چونکست لای کل بگذر ز سر <sup>جان</sup> بار  
ز حقیقت ارباب یقین بشوی دت موز <sup>عبان</sup> رزبان  
چه وجود معنی مبهمی که نشان تو نشاند  
نمود شخص معنیست در عکس زین دم مخا <sup>ان</sup>

چه خطی که شد ز تامل تو کتاب مینه هم غلط

رسد از رخو دیت مد در بماندت بر <sup>سعد</sup> لبر عدد  
رسد از رخو دیت مد در بماندت بر <sup>ورد</sup> لفظ  
رسد از رخو دیت مد در بماندت بر <sup>قبول</sup> قول  
رسد از رخو دیت مد در بماندت بر  
چه شود بخود نظرت سد که بعالم کت <sup>کشد</sup> کرد  
ز تیز جاده منزلت الم ترد و نیک <sup>کشد</sup> کرد

خط پا بداره میرسد سر اگر شود بقدم غلط

مگذر ز الفت رنگ ل کسل ز ما <sup>کسل</sup> کسل  
پسند زلت ذال فل بعد ذ فو <sup>چا</sup> چا  
مگذر ز الفت رنگ ل کسل ز ما <sup>کسل</sup> کسل  
تسمت اگر کندت نخل مژن های مکتب <sup>کسل</sup> کسل

بندامتی ابدی مکش سبقی که کشته دو دم غلط

چو بهار شبنم نکت بوشد ام ز تاب <sup>سوا</sup> سوا  
من ساز هستی بی اثر که خزیده در فعل <sup>فنا</sup> فنا  
چو بهار شبنم نکت بوشد ام ز تاب <sup>سوا</sup> سوا  
خط سر نوشت من اشبند ترا و <sup>عراق</sup> عراق

چو نفوس معنی روشنی که شود ز کاغذم غلط

بشکار هوی ارز و ز هوس <sup>هوس</sup> هوس  
همه عمر در بر چپ دل چو نفس اگر چه <sup>چند</sup> چند  
بشکار هوی ارز و ز هوس <sup>هوس</sup> هوس  
من **بیدل** بین قدر از جنون <sup>سبحا</sup> سبحا

رقم جبریده مدعا غلط است اگر نگنم غلط

از نفس عمریت میوزم درین دی چرا <sup>ع</sup> که بصحرای پست تا پیم کاهی بساغ  
مدعای دل نشد روشن بچندین درد <sup>ع</sup> یارب از سر منزل مقصد چنان یابم سراغ

دیده حیرانت من پیداست پادل پیداغ

بلع جولان نکرده شعله با رخا رخس <sup>ع</sup> بوی گل از رنگ شواند گرفتن در نفس  
نعل متیابی در تشن اردت نکوس <sup>ع</sup> بی طپیدن نیت ممکن وضع ایجاد  
ای زصل کار عاقل زندگی دانکه فراغ

رفت ایام جوانی نوبت پیری رسید <sup>ع</sup> پشت طاقت زیر بار رزودی حمید  
فصحت اندم که خواهی خست ازین شد <sup>ع</sup> سوختن امانه باش کاهیت غفلت

صبح خود را شام کردی شام منجو ابد چراغ

تنکی کل بنمونم شد سحر سوی چمن <sup>ع</sup> غنچه با رنگدل دریا قتم کل خندوزن  
ز کس ز می سر کران لاله با خونین <sup>ع</sup> کردا کاهم سور و ماتم این انجمن  
در بار ادا از بلب در خزان بانگ کلاغ

محو دل باشی ز زینک تا شا بجز <sup>ع</sup> حسن تحقیق اندرین امینه باشد جلدگر  
در جواز رنگ و نیت تماش <sup>ع</sup> از بک خان کران نیت کراندا

بوی گل هر جا رود باخوش بر دار و سرخ

تا نظر از خویش بستم اندرین چشم  
چشمک داغ پلنکم شد نگاه اشنا  
باعث پکاره خوبی بود عقبنام رسا  
ساغر فطرت بگردش کرنیاید کومیا

نیت کم بوی جنون هم بر سامان داغ

دستگاه جای منعم اساسی نیست  
کیرو دار زنده کی مییاسی نیست  
اعتبار اوسن لغت قیاسی نیست  
اختلاف وضعها بیدل لاسی نیست

در نه یک رنگت خون در پیکر طادش داغ

عشاق بیدار اله و سرمت شد  
حجج پری رخساره کان ان شک  
قامت قیامت سر لب اشوب غوغا  
دی مت میر شمی تبار و کرده آما

افکنده کامل یکطرف زلف چلیپا یکطرف

خورشید با ساره کان اندر رک او دوان  
خیل ملک عوج جان فیانی که بکند  
شمع زین باه فلک پیک این روح  
سلطان خوبان میرود هر سو بجوم عا

چاوش شه کوتا کند مشت کد اریکطرف

مشکین نموده طره ات افاق ز ریز  
خورد آتیر غمزه ات اهل و فاندز حک  
کافر شده در عشق تو از دین دنیا بخر  
تا بر خ ز پهای تو افتاده زاهد نظر



شیخ زبدهش یکطرف مانده مصداق یکطرف

کریخ بار دار غمت الحکم لهدیم رضا دریندیند من شود از بند بند من جدا  
هرگز ز خاک راه گسسته من نتا بم دلبر در چار سوی کوی خود افتاده پنی بند

تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف یا یکطرف

میایدان آرام جان شمشیر عیاش بد قوس قدر اندر میان تیر قضا اورا  
مقول است از شاهان اده روزا پچاره خرد خسته را خون بخین فرموده است

خلقی بمنبت یکطرف ان شوخ تنها یکطرف

منزلم دورست یارب بار عیاشم نقل دل درون سینه میلرزد ز بانگ اصل  
تو شہ لطفت نباید تا شود طمی این سبیل خذ بطفک یا الهی من نه زاد قلیل

منظلم بالصدقاتی عند بابک یا حلیل

منکه در خود می نیایم غیر از طول مل ذر هجوم معصیت دارم خلل اندر خلل  
نتیم که نمیدانم پس از روز اصل کیف حالی یا الهی لیس بی خیرا عمل  
سوء اعمالی کثیر زاد طاعاتی قلیل

مخ روحم را چو شاهن اصل از تن بد جز تو کی دیگر بفراید من سکین رسید  
لا ربانی عند موتی غیر فضل ما اجد قال یارب نوبی مثل رب لم یجد

فغف عنی کل ذنب فصیح لصفیح الجمیل

مرضطرب افتاده بسکین ره میبیم <sup>عمیم</sup> واریان زین غم مرا یارب تو از فضل  
دار این خاطر م از شر شیطان پریم <sup>عمیم</sup> ذنبه ذنب عظیم فغفر الذنب العظیم

انه شخص غریب ندنب عبد اللیل

که چو نفس سرکش از امر تو دار <sup>ف</sup> که چه عصیانم بود صد ره فزون <sup>ف</sup>  
کن ز لطافت ترحم حکلی بر من موا <sup>ف</sup> بیلنا ملکا کبر <sup>ف</sup> ایشنا عمانخاف <sup>ف</sup>

ربنا اذنت قاضی ذالمنا دی جبرئیل

من ندیم ز ابل خلد م باز صحاب <sup>ف</sup> دال زین فکرم خدا یا هست چون جو <sup>ف</sup>  
رحم کن بر حال ندب چون ترا ذم <sup>ف</sup> رب هبلی کنز فضلک نت و الکریم <sup>ف</sup>

هاتنی مانی ضمیری دلی خیر الد لیل

دایم از من فضل ما شایسته اید در <sup>دور</sup> کز نوازی بنده را یارب فضلت <sup>دور</sup>  
شدم اورد زبان غمزه ذنوبی یا غمزه <sup>سوز</sup> انت شانی انت کانی فی مهات <sup>سوز</sup>

انت حسبی انت ربی انت لی نعم الوکیل

عاجرم در حب دنیا که تیر تا پای <sup>ف</sup> باقم عمر کرامی را بکار لعب و لهو <sup>ف</sup>  
علم حاش نیست غیر از قال و قیل <sup>ف</sup> منی عصیان و نیان و سهو بود <sup>ف</sup>

منک حسان و فضل بعد عطاء الجزیل

کر چه بودم سالها در ذلت حرص بود  
نامه خود را سیده کردم ز فعل ناسترا  
تا بیم اکنون بدرگاتو دارم التجا  
قل لنا را بر دی تار بی فی حق کما

قلقل بنا را کونی نیت فی حق الخلیل

فدوی از خلاص کنی که خدا شام <sup>صبح</sup>  
هم ز فعال ذمیت تو به کن همچون <sup>روح</sup> نوح  
زانکه ممکن نیست ماندن ایم اند <sup>روح</sup> جسم  
این موسی این عیسی این یحیی این نوح

انت یا صدیق اکبر رب الی المومنین

از من که کند حال من میر قبایل  
سرد قمر مجروحه از باب فضایل  
خانصاحب والا که خوب خصایل  
ای برده دلم را تو بدان شکل و شایل

پر وای گشت نیت جهانی تو مایل

شب و خیالت بدل خون شد مهیا  
از لخت جگر دشتی مایه بر خوان  
پرسید که چون میکند زانی شبن  
گاه کشم از دل و که تیر تو از جان  
پیش تو چه گویم که چرا میکشم از دل

ای یاد دخت بزم مرثع شبتان  
روشن ز فردغ تو مرا کلبه اخوان  
در حیرت نیم که من بی سرد سانا  
وصف لب لعل تو چه گویم بر قیپان

نیکو بود معنی روشن بر جا بل

در کار سخن کلک مرا که چه فنون است اندیشه بدحت کسیت غرقه بخون است  
وصف تو ز اندازه اوصاف پروت است هر روز چو حسنت زد که روز فردا است

مه را نتوان کرد دردی تو متقا بل

افت تو ز بیدار که هر لحظه بدادی طوهار سگایت ز خضای گشتادی  
عشاق ندرند خبر از غم دشادی حافظ چو تو پای در حرم عشق نهادی

در دهن دست زین از نیمه بکسل

بتوزنک و دینود من تو آشکار و نهانم بکسل همان تو بر ابریم برین همانم  
چکنم جز آنیکه رضا دهم تو بس بر آنچه بریم تو کریم مطلق دهن که اچکنی خرنیکه

در دیکری بنام من بکجا روم چو بر اینم

بسیار عالم بی نشان چو نکاهیم از مژه بر نشان  
بفنازفته ام ان چنان عدم کند که کسلی ز محیط عدم کران چه ز قطره و طلا

ز خودم نبرده بخپان که در کج خود برسانیم

بسیار بوی گل فنا نه عدم شناسم و بقا شکند اگر همه رنگ ناکند چو نکت کمال صدا  
بخپال آن رخ با صفای خودم بر نفس جدا بکجا است اقدم بقا که تا ملی کندم وفا

عرق بحالت فرصتم نم افعال بانیم

بهوای لوی بهار غم نکشم ترد و کیف کم  
ببلا چنان زده ام قدم که شکر خورم ز  
بلی چشمه دالم قسم که ز زهر درد تو دیم  
بغیر دغم همه تن الم به ترد و ابله در قدم

چو غبار داغ نشستم چو شرک ننگ رو نیم

بدرون سینه طیف نغمه به خیال تو چو سحر  
چو صبادوی زده پیش و پس بهوای این کل رود  
شب آنخت یا کس چمن غم در جنون  
سحر طلسم هوا قفس همه جا ست منفعلس

چقدر عرق کندم نفس که به شبنمی بستانیم

نه چو قد سرد تو دلکشم نه به تیز ناز تو کشم  
نه چو ابروی تو کمان کشم نه زه کمان کشم  
نه بکلیج ریح تو ناخوشم نه زرد دو غصه در کشم  
نه به نقش لبه شوشم نه بحرف ساخته سر کشم

نغمی بیاد تو میکشم چه عبارت چه معانیم

لبه ای گلشن از زود چو صبح رسیده ام  
تپای لاله دیدم بکنار غنچه خریدم  
بچه جای باز رسیده ام بچه شاخها نرسیده ام  
همه عمر بزره دیدم خلم کنون که خمیده ام

من اگر بخلقه تنیده ام تو برون سنبستانیم

بنود شود نای خس نخورنی ریه بس  
که کسی مانده پیش و پس بر آبی یکدیگر مین  
شوز طرز چو این سکنی سراغ صدا  
ز طنین پشه پی نفس خجست **بیدل** بکس

بکیا یم و حیم و کیم که تو جز نباله نخو انم

خدا را بنشینان سخت از غم جان میکنیم  
به ان من نامه املا کند سید از هر کسکنم  
زبان بی هم بگوئید اینقدر از دور و چندینم  
بمژگان سیه کردی هزاران خنده دردم

بیا که چشم پارت هزاران دور بر چنیم

شب دوشینه از پلاقی های ل باشد  
سخنهای پریشان کفتمی تا صبح بخند  
همین یک پست را تکرار میکردم من است  
الای بنشینان که یارت برفت یاد

مراد زری مباد اندم که بی یاد تو بنشینم

بر این بار اگر یاسد بار از حاجت و ز  
کند که لطف عامش و نکه از حال که در  
بگوئید از زبان من آن سر دفتر خوان  
بست شکرستان داد چشمت می بخور

منم که غایت حرمان با انم نه با انیم

لب لعلی که جان بخش جهانی را بشکند  
کند زهرم بجامه زندگانی تا کی و تا چند  
اگر بر قتل مشتاقان ترا خاطر بود حسد  
شراب تلخ صوفی سوزنیاد دم نخواهد کند

بیم بربت ای ساقی و لبان جان شیرینم

نه بخت نیک فرجام و مرانه طالع و ز  
نمایا مهربان ارم و نی محرم دل سوز  
که سازد عرض عالم حالی ان مهر افروز  
مگردوانه خواهیم شد درین داکه شرب

سخن با باد میگویم بری در خواب می بینم

زندگارش کنیم بجان <sup>سیت</sup> آن را <sup>سیت</sup> ز شمعین  
و کربان بخیز بیدادیم بر تن بدر <sup>سیت</sup> در تو  
چو میل خاطر مپوسته با آن خلعت <sup>ننگوست</sup>  
اگر بر جای من غیری گزیند <sup>حاکم سیت</sup> دست

حرامم باد اگر من جان بجایی دست بگزینم

تم که غمست ناخن من تیشه فریاد  
عجب نبود اگر از تیش افتد که در فریاد  
بجان در دل کفتم <sup>سیت</sup> لغت <sup>سیت</sup> بر چو باد  
صدیت از زو مندی در این ناشی <sup>سیت</sup> افتاد

بمانا پی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

اگر بر دهن آن شوخ روی در مانم  
بنوک ستین نشانند از خود کرد در مانم  
زیاس از زو ما طبع غم پرورد در مانم  
دلیل کاروان شکم او سرور در مانم

اثر پرورد غم حرف صاحب در مانم

میدن از تعلق آن قدر مشکل <sup>سیت</sup> پنداشد  
ز خود رفتن بفرج جاده منزل <sup>سیت</sup> پنداشد  
جنون کاروان شوق را محمل <sup>سیت</sup> پنداشد  
رفیق حشمت من غیر داغ دل <sup>سیت</sup> پنداشد

درین غربت سراغ رشید شهما کرد امانم

غبارم در هوای کج کلای میکنم جولان  
بک سیرم با میدن کاهی میکنم جولان  
برو اندکی در کوه مای میکنم جولان  
شکست رنگم در دوش آبی میکنم جولان

درین شت از ضعفی کاباد آورد در ما نام

خبار بی نشان این صحرای مگام  
خیالی در نظر دارم بفرخ خویش حرام  
باین سرمایہ در عشقت چه خواهد بود با نام  
نه زیر شک مرگانه نه او یک فغانم

طییدن هم نمیدنم دل بی در در ما نام

ندارم غیر داغ لاله خساران غم و یکد  
نمیخواهد دل صدپاره من مرهم دیگر  
ندارم جز عرق باغ مجالست شنیدم دیگر  
بهر مرقان دهن بشیدم با عالم دیگر  
پریشان روزگارم شک غم پرورد نام

مگر این بوستان از شک چشمم بک ترد  
مگر آن سرد از سیر حسن قطع نظر دارد  
نه گل ارشین نه ناله بلسل اشردار  
بیار ابرویم صدخران نخلت بر دارد

شکفتن در مزجم نیست نیک در در ما نام

مرا افکنده بیرون شوق صوت در <sup>معنی</sup>  
سراپ چشم حیران توام در محفل <sup>معنی</sup>  
ندم خبر طییدن سوختن از حاصل <sup>معنی</sup>  
نه در غم قابل گرمی نه لفظم مایل <sup>معنی</sup>

بط ارای و هم کعبین ز در در ما نام

بهستی جز پشیمانی نباشد حاصل <sup>معنی</sup>  
زلاف زنده کی حجت کشتم <sup>معنی</sup>  
فضولی میکنم از طبع خود شرسندگی <sup>معنی</sup>  
نجات صرف گفتارم ندست <sup>معنی</sup>



سراپا انفعالم دعوی نامرد را مانم

شدم خاک هوس نامردی نجی <sup>دل وصل</sup> رز و از درد دوری نجی <sup>اید</sup>

دماغ هوش هم از بی شعوری نجی <sup>اید</sup> تمیز خلق از شوش کوری <sup>بمی آید</sup>

همه کس در به جوشم در نظر با کرد ما نام

بچشم زنجین زنگ ظاهر شده صبا <sup>عنی</sup> ز بخت تیره دارم شیبانی <sup>در پر ز غمی</sup>

برای چیدن خاری دم در گوشه <sup>با عنی</sup> بخودش زخم تا کرم سازم <sup>پهلوی د عنی</sup>

که از سرده طبعی تا نور سرد را مانم

امیر از شعر رنگین تر جان میدارم <sup>بدل</sup> مگر اینده بهر امتحان میدارم <sup>بدل</sup>

جنون او آره بر کرد جهان میدوم <sup>بدل</sup> فلک عمریت در از دوستی میدارم <sup>بدل</sup>

بروی صفحه افاق پیت فرود را مانم

بجدالد اگر خوازمین دیر که بن رفتم <sup>رفتم</sup> شهید تیغ عشق ان بت پمان <sup>نگین رفتم</sup>

زفت از خود کسی نیسان که من ز رفتم <sup>رفتم</sup> ز جانان تاشانی یا رفتم از خوشترین <sup>رفتم</sup>

ز تاب پر تور ویش جوشنم از چین رفتم

چی دنیای دون تا کی نهی از جهان <sup>بر دل</sup> بیا که میتوانی در کد مردانه زمین <sup>نمزل</sup>

که من در جستجوی او درین نیای <sup>چچا</sup> بسیستم خیال مستی اندر دل <sup>زین غافل</sup>

که چون اشک سرشکان یکشکان زدن زغم  
ر بود از من آن دین لبری شوخ زغم کاری  
فکند از پامرا اخر غم سبب کز قناری  
چسان در خون غلظم با که گویم نیست  
بعین ستم نیستی دارم سرد کاری  
ز بس کز خوشتر اندر خیال آن دهن زغم

ز تخم دوستی بر غم نشد حاصل ثمر بار  
ز طاق بروی خوبان بغیر چشم تر بار  
عزیز اخروی وصل تبان خون نشد  
نشد طری میسر وصل آن شیرین تر بار

بصد تلخی ازین حسرت سرا چون گوین زغم  
ز بس نخل خیالت در دهن سینه درم  
ثمر از غم نمود حاصل بدل شد مولودم  
بجواب برویت سجود آن لفظ او زغم  
نشان در کشته هستی نبود از عالم و آدم

که جان در کتب عشق از تمنای تو بر زددم  
کجا اندر حریم وصل دوره پیک نظرت  
بود کجا خار سرد زان لباط عیش و غشرت  
چه شد شمشیر کاخ دون بنام دست قدرت  
نظر بر صورت خوب بود استا و قدر

و گرنه کی شدی هرگز مخم صورت آدم  
ز هجرت ای پری پیکر شرک از مدام  
سره شورید از شوق نباضن باین که منجام  
کجایی از گرم میکنی مجال خسته زارم  
که دارد اینچنین عیش که در عشق تو منجم

شرابم خون کبایم دل ندیم درد و قلم غم

میان آن بت عینا با یکی مثال <sup>ست</sup> رخس کلدته باشد مراد سرو وصال <sup>ست</sup>

بشاعر صد دل بدین که مشی یا ل <sup>ست</sup> میایان حوایب محرم که مشی بانخیال <sup>ست</sup>

چنان خوش خلوتی دارم که سن بهم ملتئم محرم

جنون عیش آن <sup>ست</sup> شد می نه هر <sup>ادی</sup> اگر یابی سراغ وی چو حضرت که شود <sup>ادی</sup>

چو شد دل بسته زلفش از آن <sup>ست</sup> مرا گویند از بخشش چه حاصل در ای <sup>سعدی</sup>

ملاست های کونا کون جرحت های بی مرهم

چه شد ساقی که تا آتش بجان غم دندیم <sup>ست</sup> خودش غفلت برت بچرخ خضر اندیم <sup>ست</sup>

بهار آمد چو فرصت لوقت دیگر اندیم <sup>ست</sup> بیاتاکل برش انیم وی در ساغ ندیم <sup>ست</sup>

فلک استغف بشکافیم و طسرح دیگر اندازیم

بیا که چرخ مینامی لغوم کینه بستید <sup>ست</sup> بساغر که مرار جای می زهر خف <sup>ست</sup>

و کردوران پرور بقصد فتنه بر خیزد <sup>ست</sup> اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان <sup>ست</sup>

من ساقی بهم سازم و بنیادش اندازیم

شبی مهتاب صحن باغ و طرف ندرد <sup>ست</sup> قبح دارد قیام طسرحه مینا <sup>ست</sup>

قماش عیش در کارگاه تار و پود <sup>ست</sup> چو در دست رود خوشن <sup>ست</sup>

که دست افشان غزلخوانیم پاکوبان سر اندازیم

نیم صبح زان عارضن با یکسو نقاب انداز  
شمر زین شعله تشنگی این چو شتاب انداز

وزنک از صیت ایفا فل کنون طرح  
سحر خاک وجود ما بان عالیجناب انداز

مگر کاش خوابان ز نظر بر منظر اندازیم

بود ای خیال بی حد و عظمت بحد  
بیابان مرگ و هام است خلقی در قبول

یکی در بتکده رسب یکی را کعبه شد معبد  
یکی از عشق می ملا فدیگی طامات می

بیاکین داور بیه راه پیشین داور اندازیم

چه سود اینزاید از سجاده و تسبیح صد دان  
چه حاصل از ریاء و زهد این انون و انون

بتقوی که سر می روی شتو ملقین بند  
بشت عدن که خواسی بیابان منجیان

که از پایی خمت یکسر کجوس کوش اندازیم

بود ای غنم ایام تا کی حیده انکیزیم  
بهار آمد چه بهتر زین تا عشرت در انیم

کنون فصل شاد است و بفرم عین  
شراب ارغوانی را کلاب اندر قبح نریم

نیم عطر کردن را شکر در محسر اندازیم

صبا از من بکوان شکم رشید و میجا  
که آند از بشار و کل گرفت اطراف صحارا

ز هجران چند بگذارم غمب افروز و  
بیا جانان نور کن ز رویت مجلس

که در پیش غم ز لخواهیم دیاریت سزاندیم  
کجا بل الغیر تا کی باشی لغیم و سنا  
شونیدی ز قول مطلق سخن پرداز  
غزلخانی خوشگوی نمی رزند در سیر  
بیا حافظ که ما خود را بکاک دیگر اندازیم

چشم عبرت بکشایم بخود ما نکرم  
که چه بودیم و کجا ایم و کجا در سفیریم  
ردیایم کنه کار بخود ما چه بریم  
وقت است که زین آرفند در کدیم  
کاروان رفته و ما در سره سفریم

عمر یافته در اندیشه چه تدبیر کنیم  
بر جان تن خود ماله شب بکیر کنیم  
طاعت خیر نداریم که تصویر کنیم  
زاد و هیچ نداریم چه تدبیر کنیم  
سفر دور و دراز است عجب بی خبریم

از خدا ترس کین بنده کی و کار صواب  
همه شب خفتن تو هست تو عین غدا  
خواه بر خود ممکن فکر خوردنش خواهد  
تو شه راه یقین آن کج نه ناست و نه آ

تو شه است که ایمان بسلامت بودیم  
بگره نیک ازین هر چه یاران رفتند  
چشم عبرت بکش باین که رفیقان رفتند  
آدم و خاتم این جمله بزرگان رفتند  
پدر ما در و خوشان و عزیزان رفتند

و ده که ما غافل دستیم چه کوی تظلمیم

تا یکی در کرمال صحرانی و ساس **مظلا خاک** بر کن تو درین **همس**

همه شب گریه کن سینه بناخن **عباس** یارب از فضل بوختای **کمال بن عباس**

زانکه روزان و شبان در طلبیم و ز ریم

شجر بار عشقم که زد باغ بر گرفتیم همه تن شکوفه شتم **شمار** شجر گرفتیم

بخیال آن گل و شررا نقد گرفتیم که ز تشنگی دل خود چو چنار در گرفتیم

زدلم خبرنداری دلت خبر گرفتیم

همه عمر من محبت تو صرفی **شد** دین کفر و ایمان همه صرف **شد** کنیز

چو بکاشن حالت خط بنر جلوه **شد** بیاض حسن بنی خط آیت **شد** کرد

ورقی ز سر نوشتم سبق دگر گرفتیم

چو صلامی عشق خوبان **شد** خیم ابروی تو ماخن بدل **شد** خرمین **زد**

چونیم خویش خود را بدوزلف **شد** دم و اسپن ز لجامه **زد** همان ترانه دم

که کج به محبت پسر از پدر گرفتیم

چوننی به تیغ تیرم گذری **شد** اگر از شرم رود سر **شد** دست **شد** کجا

زرقیب نیت با کم بخدا که هست **شد** خلف خلیل عشقم **شد** شهاب **شد** دم **شد** ترسان

ز کتب

ز کتاب جانفشانی سبق از پدر گرفتیم

چکنم ز غایت اکل من آشنا که هرگز نشنیده ام پیامی ز تویی وفا که هرگز  
چو خزان کشیده نخلم من مبتلا که شجر کلام با خم من سپنا که هرگز

نه ز آب بیشترم نه ز داغ بر گرفتیم

ای حسرم آن زمان که بگویتو جانم اظهار عرض مهر و طریق فاکم

با صد هزار عجز دنیا ز لطف کفم خاک در حرم ترا جبره کفم

که طاعتی قضا شده باشد ادا کفم

برق نگاه حسن تو که بگذرد باغ شبنم ز داغ لاله فرد ز دکنف

لبس ز خون دیده لبالب کند باغ متن از شرار دل خود بدر دود

احسرت اب کردم و طسرح حیا کفم

ایشخ و هم شرب بود اخی حال که عمر با مبی که نوشتم می لال

ر اهی شوم به تکده شبنم باه و بهتر بود دیده ارباب جلد حال

از زهد و طاعتی که بر دوسه یا کفم

از الفت یقین دنیا می دم لذت ز تیره نختی خود بس که دیده ام

دست از لب خوان تمنا کشیدم از بورای قفسر حلاوت چشمی دم

اقبال احواله ببال همب کنم

ای روح را تو رحمت ای جسم را تو جان خون ل که بود مرا نذر متجان  
از بر پائی بس تو از دیده شد درون خواهم که در حضور تو از اطرب کنان

وقف چمن طسری رنگضا کنم

تا چنخت سراج مقالات بخرد گل ساقی رسید فصل بهار و زمان گل  
مینا بجام لغزه زمان شد بحرف قل بر خیز و کن شتاب باغ بریز مل

فصحت بحر نیت توقف چسرا کنم

زاید که کرد زهد ریام ترا شکار تا چند ذکر دوزخ است دید خوب  
و هم فضول برده در دست تو ضیاء این قیل و قال برزه بر و یک طرف کنار

من کار خود کجواله بلطف خدا کنم

ای مفرد صدقت و مندیک صفا باقیست تا بدش در هر حرف عدا  
بردم که رخ نمی بدر قبسه دعا در حضرت کریم کنم عرض التجا

اولی عای دولت و عسر شما کنم

قاصد رسید و او نوید درو دیار دل بس است در ره شوق با شکار  
میخواهم **بجز** ز الطاف کردگار اندم که با تو چشم مهیدم شود در حار



در مقدم تو جان کرامی فدا کنم

چون الفت بدیدم جانجانان <sup>سوختم</sup> به بلبل ناله زد شبهای سحران سوختم

تو مرا تیری زدی مثل رقیبان سوختم <sup>سوختم</sup> نه سر سودای تو رفتم چو مستان سوختم

حیم جاری کردم نام مسلمان سوختم

چه حیاتم را بردی تا شدم مرده <sup>سوختم</sup> نه خرامیشوی کردی مرا جانان کباب

دال در دادی مرا ای نازبان <sup>سوختم</sup> زال ذوق کن مرا یک عود ده جام

رر کاتب کی گذارم شاه خوبان سوختم

زه دوزلفت دوریا حلقه زده نهاد <sup>سوختم</sup> سین سخن ناله زخم قمری صنعت از سیت یار

شاین شماره میکشد آتش لهبای <sup>سوختم</sup> صاد صد تیری خد نکش کرده بر جام

ضاد ضرب دمر اسرود خرامان سوختم

طا طپسی کن که مردم از غمت <sup>سوختم</sup> غاظلمت میکشم بهر خدا سویم بوی این

عین عشقت شعله زد مانند تی زبیرا <sup>سوختم</sup> عین غره میشوی بر حسن دای عین

فرفرفت را بدیدم شاه خوبان سوختم

کاف قاتم مسکینی بردست انجانان <sup>سوختم</sup> کاف کاکل زنی شانه بهر دانه

لام لرب می زبم برب من متنا <sup>سوختم</sup> میم مجنون میثوم مجنون بود دیوانه

ضاد ضرب دمر اسرود خرامان سوختم  
فرفرفت را بدیدم شاه خوبان سوختم  
کاف قاتم مسکینی بردست انجانان  
لام لرب می زبم برب من متنا

نون ندارم طاقت بی صبر و سامان سوختم

داد و دیا میکنم بالا که هستی بی وفا  
به بهای دولتت رفت از سر <sup>منوا</sup> این  
لام لف پیچیده ام بر خود قدم کشته دو  
یا یاریم بکن کشته بدرت مبتلا

شامن پنهان مشو **حیدر** ز سحران سوختم

اقاب صبح دولت یارچ <sup>سپاس</sup> این  
یا کلی از نو بهار عالم بالاست این  
شعله نور خلی یاید پضاست این  
عارضت این یا قمر الاله <sup>این</sup> حرمت

یا شعاع شمس یا اینده دلهاست این

باعث از مردم موجب فراد خلق  
فنه اخ زمان یا ترک یا جلا و خلق  
یا تمکارت کا و کیش <sup>خلق</sup> پیدا  
یا رب این بهوست یا جادوست <sup>ما صاد خلق</sup>

یا دو باد ام تر و یا ز کس شهلاست این

نیت کس از کمند زلف مشکینت  
اب میگرد در رشک لعل <sup>سپاس</sup> سیرت  
از دانت لبکه حاصل میشود <sup>سپاس</sup> شیرین  
حقه لعل است یا <sup>سپاس</sup> چشمه آب حیات

یا دهن یا میم یا طوطی شکوه است این

لبکه دلرهای خلایق چون <sup>سپاس</sup> ل شد  
کرده در هر حلقه زلف که کیرت <sup>وطن</sup>  
سین سپروشی نمیدانم که ای <sup>سپاس</sup> بنامین  
زلف تو چنین است <sup>سپاس</sup> ای اقلاب یا مشک <sup>خاتن</sup>

سبیل تریا سمن یا عنبر صحر است این

کر نماید جلوه حسن تو از بالای بام  
از فروغ شمع رخسار تو که در صبح و شام  
زان سبب نچو در بزم از زبان صفا  
یار این حج ز شد تا بانست یا ماه تمام

یا فرشته یاری یا شوخ بی پروست این

در تمنای گایت ای گل گلزار جان  
شعر جامی گفته از بس در تنان بردستان  
عند لب خوش نوایت باغبانست  
قری بی خانمان یا ملبس باغ جنان

طوطی شیرین زبان یا جامی شید است این

دوش ز قدم بد بر سیکه باه و فغان  
عقده نادر که خاطر از ارضیا  
داد یکجام می و گفت بمن پر مغنا  
نوش کن باده علی الرغم صراحی شکنان

باده تلخ نیاید لب شیرین دهنان

چسبیت دانی سبب فطرت صفا  
یعنی از پانلین در تکوت و باش چو باد  
جهد کن بهم درسی تا که بوصول  
بطلب یافت نشان لب شیرین فرهاد

ره نبردند سوی لعل کبینه کو بهکنان

دی شدم سوی گلستان بکران عجم  
بار سودای جهان بسته بدوش کس  
بلبل لغزه زمان گفت که ای شوق  
خاک بر فرق کس نیکه ز رویم بخا

باز بردند و نخوردند بسیمین ذقنان

لوزهار آمد و شد حسوده کنان بد نغمه کرد صراحی نوای قلقل

جام بگرفته بگفت یغسل شدی مل دوش ز فم بچین از بهوس بدین گل

این یکی لغزه زان دیم و ان جا به درن

شیشه لبکستم و می ریخته باغم مسا سوز از نوبضادم من با محرم از

از خفاوستم این فلک شعبد با کشم این حدیث بگفتند که اثم کبا

میرسیند درین روضه بهم جبهه کنان

جمله زین باغ برتند نشانی زجا چشم عثرت جهان شدت من خطا

فرصت عیش درین نمکده یک لحظه همه را خاک بفرود کنون بت

حال همشاد قدان بنکر و نازک بدنان

بگذر از غصه دورد و الم و درنج و ملا العزیز ای همه سبب جان <sup>ال</sup> است ز <sup>امکان</sup> <sup>لطف</sup>

باز کردم بجلا می که بود سحر حلا بلبل این گفت در گوش کن

فصل کلر ز مطرب بگذار این سخنان

نداغم چه چشم کجا بستم من درین زنده کی باعث از صمیم

جبابی چو رودی بحسرتیم من چنین کشته حیرت کستم من

که چون آتش ز سوختن رستم من

بهرش گرفتار چندین فشارم      بیادش جان دل می سپارم  
سز خوشی در راه او می گذارم      نوای ندارم نفس می شمسم

اگر از عبرت نیم چستم من

کشیدم غم ز دور و بیداد یارب      بصلتش نشد خاطر م شاد یارب  
غم هجر را که میناید یارب      درین عمده کس ممیرا دیارب  
به زمرگی که پید وستان رستم من

ز عشقش چو مجنون شدم زار و مفلوک      بیادش دل هر زمان می خورم خون  
ز بخت بد خویش و از کار و اثر و ن      نه شادم نه محزون نه خاکم نه کردون

نه لفظم نه مضمون چه نیستم من

مرا برده از خویش در عین مستی      مگر چشم او کرده این می پرستی  
بیافار غم ساز از قید هستی      و گر فانیم چلیت این شور هستی

اگر باقیم از چه فانیتم من

مجت سرت آشنا شیانم      سمند صفت ثعلب زن اشیانم  
بیابان نوردم خواب اشیانم      نه خاک تا نام نه چرخ اشیانم

پری می نشانم کجا هستیم من

نجان اکبر این بیت منظوم **بید** جهان کج نهاد دست و مذموم **بید**  
تو خود را مکن شاد و منموم **بید** باین یک نفس عمر موهوم **بید**

بقا تهمت و شخص فاستیم من

ای صبا از من بروان یار جانی را **راکو** مرده عیش نشاد و کامرانی **راکو**  
ان زغال نورس باغ جوانی **راکو** باده نوش شوق وصل کامرانی **راکو**  
کی بمن خواهی نمود ان مهربانی **راکو**

از گل رخسار ان ممد و لضحی دار و لظلم **راکو** زلف شبنم ترا و لیل دار و مشکفام  
رسته نخل قامتت ارقم فاندرد **راکو** باشه شیرین سخن باد لبر شیرین کلام  
آن خمار الو دخوان مهربانی **راکو**

یک شبی دیدم تبی در پر تو انوار حسن **راکو** کشته خط و حال زلفش رد تو انوار **راکو**  
چون بیدیدی ردش از یوسف **راکو** ان کل کلدسته کلفچه بازار حسن **راکو**

لعبت چینی و روح اسانی **راکو**

یک شبی دیدم بطنی و سیری در ریاز **راکو** مدتی شد جستجو کردم نشیب اندر ریاز **راکو**  
تا که شایده بنیم ان کل روی تو باز **راکو** شهوار ملک ادنی و شاکت نیاز **راکو**

مندان را میکان لامکانی را بگو

عاجز من خسته زار و ضعیف <sup>تو</sup> نا  
در کمان در جملت ایست صاحب <sup>تو</sup> نا  
دست من گیر از سر لطف می طهر <sup>تو</sup> نا  
ناپ دیوان عشق و الی ملک <sup>تو</sup> نا

صاحب تاج دلوا تخت جانی را بگو

عرضه دارم بیار در ملک خوش <sup>تو</sup> نا  
راه پهاشوی روضه دار <sup>تو</sup> نا  
چون رسیدی عرض عالم را بگو <sup>تو</sup> نا  
بامی شکر سخن با دل بر طوطی <sup>تو</sup> نا

چونکه گفتم شنیدی این معانی را بگو

یک قضی می پندوی بر سر کوی <sup>تو</sup> نا  
ساز جان داد و او در غم روی <sup>تو</sup> نا  
با خیال خط و خال زلف کیسوی <sup>تو</sup> نا  
**خواججه عبدالصمد** از غم روی <sup>تو</sup> نا

روی خود کی می نانی این نشانی را بگو

فرخ ان ساعت که منم طلعت <sup>تو</sup> نا  
همچو نور فردک ر دیده یابم <sup>تو</sup> نا  
عرضه دارم و نکهی بنهاده <sup>تو</sup> نا  
ای قنای پادشاهی رست بر <sup>تو</sup> نا

تاج شاهی را فروغ از کوهر والای <sup>تو</sup> نا

منت ایزد که بی تشویش <sup>تو</sup> نا  
شد مسلم بر تو تاج و تخت <sup>تو</sup> نا  
همچنان از بخت و اقبال <sup>تو</sup> نا  
افتاب فتح را هر دم <sup>تو</sup> نا

در کلاه حسرویی خسار مه سیمای تو

تا به تشریف قدمت آید میمون لقا  
منمدم شد ظلمت دایم ازین شهر لا

روز و شب خواهم ترا از خالق آرزو بسا  
جلوه کا طائر اقبال باشد هر کجا

سایه اندازد همای چتر گردون ساسی تو

آرد های تیغیت بر جاسر برار و از غلا  
بر کشد دو دوازده مار اهل کینه فی خلا

مدعی نیست با تو جای لاف اندر صفا  
در رسوم شرع و حکمت با هزاران ختلا

نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

همچنان نسبت که دارد در روح زبان حسد  
از تباطی هست معنی را بلفظ ای میمند

بی تفاوت در نگاه شوق ارباب خرد  
اب حیوانش ز منتقار بلاغت میچکد

طوطی خوش لبه یعنی گلک شکر حامی تو

ای شهرنشا بلند ختر که بادت نخت  
گر بهیخواهی که ماند ملک و جاهت بر قرار

در عطای نعمت حق شکر شکر می  
بچه بکنند رطلب کردند دشو کار

جو بود از زلال جام روح افزای تو

ایکه در بخشش وجودت یاد کار جام است  
رستم دستان بروز ز رست از زالی

بچه وصف مردمی باید بدت مدغم است  
گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است



روشنای بخش چشم اوست خاکای تو

شهر بار از تو مار از زوی تانست  
جز بلند اداره کیهای سخن بهراج <sup>نست</sup>  
ایکه چون ابر گفت بحر عدن <sup>نست</sup> راج  
عرض حاجت در عزم حضرت محتاج <sup>نست</sup>

راز کس مخفی ماند بر فروغ رای تو

دین پناه چرخ با من سر کرانی <sup>نست</sup> میکند  
تلخی زهرم بجام زنده کانی میکند  
با تو <sup>نست</sup> عرض حال ناتوانی میکند  
خرد و پیرانه سر <sup>نست</sup> حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جان بخش گشته فرسای تو

برد عاگردم سخن کوتاه که باد عمت راز  
ای پنا ملک ملت سرور مغزی طراز  
دشمنت پوسته باد اسرنگون چاه آرز  
دوستانت بر سریر جاد هم سر فراز

ای صفای خاطر م زاینه سیمای تو

ای فروغ اقباب معدلت از رای تو  
چتر گردون سایه بان فرق فرق <sup>ساتو</sup> فرق  
ای شکوه فرشاهی ظاهر از سیما <sup>ساتو</sup> تو  
ای قبای پدشاهی است بر بالا <sup>ساتو</sup> تو

زینت تاج و فلکین از کوهر والای تو

ای شهنشاه بلند اختر که در روز <sup>نست</sup> نصفا  
لرزه منت دار شکوه بیت در کوه <sup>نست</sup> قاف  
ای ضمیرت مظهر امینه صدق و <sup>نست</sup> حلا  
در رسوم شرح و حکمت با <sup>نست</sup> هزاران <sup>اصلا</sup>

نکته هرگز نشد رفت از دل دانا تیر

هر زمان اقبال از دولت لموعی مید  
در نوید تازه ات درس شیوعی مید  
هر نفس دل را بخود لطف رجوعی مید  
اقتاب فتح را هر دم طسوعی مید  
در کلاه سردی رخسار مه سیما ی تو

ای که فکر عالیت کشف سر هم است  
نخچه در زبان گل ان بدت بد غم است  
اسمان در زیر بار بهمت تشنه هم است  
گر چه غورشید فلک چشم و چراغ عالم است  
روشنای بخش چشم او ست خاکیا تیر

ای سپهر داد و دین را اقباب ضیا  
وی جهان بود و کوه همت و کوه سنجیا  
ای شهر نشا مبارک مقدم مہمون لقا  
جلوه گاه طایر قبال کرد در کجا

سایه اندازد همای چتر کردون ساسا تیر

هر کجا از خامهت ر مغز فصاحت میچکد  
تا محشر از خط مطر لطافت میچکد  
بسکه از شہد کلام او جلالت میچکد  
آب حیوانش منقار بلاغت میچکد

طوطی خوش لجه یعنی کلک شکر خای تیر

ای با ستم داد کس پن بهمت محتاج نیست  
جز خدا بردا غمیری دلی لت محتاج نیست  
ای بفکر بیچکس حسن فکر محتاج نیست  
عرض حاجت در عزم حضرت محتاج نیست

را کس محضی نباشد بر سر و رخ رتو

ای نبتت کرده مدغم صنعت در <sup>دکار</sup> جو د حاتم عدل گسری است <sup>سفند</sup>  
ای فرسیدن فرجم جاه سیمان <sup>قدار</sup> آنچه اسکن در طلب کرد و نداشت <sup>کار</sup>

جو عسره بود از زلال جام جان افزا تو

عمر باشد تا **عسیر** این نکته را <sup>میکنند</sup> در تنای ذات عالی مدح خوانی <sup>میکنند</sup>  
زین سبب بر خوان عشرت <sup>میکنند</sup> کامرانی خسرو پیرانه سر **حافظ** جوانی <sup>میکنند</sup>

بر موی عفو جان بخش جهان بخشا تو

ترک شوخ من محبت را ج ایمان کرده دین دل بردی به بیما غارت جان کرده  
روز ما را تیره ترا ز شام هجران کرده باز بر رخ زلف مشکین پریشان کرده

اقبانی را ز بر ابر بچشان کرده

ای ز مهر عارضت روشن شد کون <sup>نور و ظلمت</sup> هر دو شد ز اعجاز حسن <sup>تین</sup>  
چند داری قناب روشن ز عالم <sup>زلف را افکنده</sup> همی بر رخ که باشد <sup>تین</sup>

روز شب خوشن هم دست و گریان کرده

ایقدهت چون سردن <sup>ی چونک</sup> پن سیم دل درد <sup>نمزه</sup> طالم عشوه زهن مهر کین <sup>و جنک</sup>  
از غضب چاین جبین <sup>کمان</sup> و کمان <sup>چشم</sup> جادو خال <sup>بند</sup> و زلف <sup>کافرخ</sup> فرخ <sup>نک</sup>

ای مسلمان اده خود را کافرتان کرده

زیر لب کردی تبسم چون بودی لبا  
بچو شمم آتش حسرت زدی ستر با  
تا کی ای شوخ سنگین دل کنی جزو  
من کجا صبر از کجا بنیاد طاقت از  
خانه صبر مرا کی باره ویران کرده

مهر کردون طلعتت را بسنده  
بهر نرم افزودیت چون شمع متهانند  
شور عالم باشدت از لعل شیرین خنند  
ره بهر کشور که با این لفظ فرخ فکنند  
غارت دین ترک دل تا لاج ایمان کرده

ای رشع شعله شوق تو دلی در گذار  
عالمی باشند از شب تا سحر در سوز و آ  
فارغم از گفتگوی روزه و یاد نماز  
کرده صدر خننه در جان مسلمانان  
کاکل زنا و دشمنی تا پریشان کرده

ای ز تار زلف تو کردن جانها طاب  
یکجانی دلشده از حسرت تیغ کباب  
سرخوش و خندان گذشته ز برم با صد  
از غرور حسن متسی لقا دریا از ستراب  
کز عرق خورشید تابان را زرافشان کرده

در جهان بجوی در لطافت چو توت  
کرمی عشق تو داهم در برینا بسیت  
پای در کل ز انفعال قد تو سرد سستی  
دانه خال سیه بر کنج لب دانی که حسیت

هندوی رارن برن چاه زرخدان کرده

تا یکی پوشیده اندر ثقاب جسم جان چون پری شیشه پنهانی و در نیشه عیان

تا چشم ستره پند بی حجاب عاشقان کرده در جامه نیلی تن سیمین عیان

بی سبب بر چه یوسف از زندان کرده

مشرقی تا شد مراد لب زلف تبار شهره شهر خون کرده ام اندر جهان

عشق کرده فارغ از حسرت نام و نشان شهر را پر کرده مقصود حیرانم چنان

خوش را در عاشقی رسوای ایران کرده

بزم غیر تا سر دو خود را جلوه گر کرد نماند از هر سو ترا ند نظر کرده

بکوه دشت میکشتم بیاد دیده کرد شنیدم گرمی می با تو گشتان سر کرده

بجسم نازکت بیماری چیست اثر کرده

چمن از خواب شب بر صبحم چشمی کم و بساز ترا از یک طرف بلب ز یکو کل دعا سازد

چو شبنم از برای دیدنت از دیده پاسا بامیدیکه بانص تو دستی شناسازد

میخ از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

سر زلف کجبت ز تارا ایامانت نازکتر ترا از یک رخ گلکهای بستانت نازکتر

بان را دست اگر از شاخ مرزجانت نازکتر رک دست تو صد بار از رک جانانت نازکتر

طیب سمردت بوسه گاه بیشتر کرده  
 کشته  
 شت ایس و برترین دکل تا غنشین کشته  
 مرا پرون کنون ل مجود دست ارا  
 ترا زنگ از حوریت همچو رنگ یا سمن کشته  
 کل ز حوریت از دل سوزی تر لبتان کشته  
 ملاقات لبست تجاله راتنگ شکر کرده

می نابی که شب تا روز بی قیدانه منجوری  
 برغم شناسا مردم بیکانه می خوردی  
 دل عشاق را چون چشم خود مستانه منجوری  
 خمار خون مظلومان نه بتقیدانه منجوری

سربی مهریت رشنای درد سر کرده

کسی را **رشد** نجات و سعادت است **خوش شد**  
 بهر جا که بود کارش عیادت است **خوش شد**  
 بچشم پیرا که ذوق ارادت است **خوش شد**  
 ترا **صائب** که پای عیادت است **خوش شد**

که ما را این خبر از هستی خود بچسب کرده

ای مظهر انوار تو در کل زمانه  
 از عشق تو گویند صبر کوفتانه  
 از سوز تو شد بانگ نی و چنگ چغانه  
 ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

خلقی بتو مشغول تو غایب ز میانه

در بادیه عشق تو هر کس که بسوید  
 جز فضل تو در هر دو جهان بهیچ گوید  
 از گلشن تو حید کل روی تو بویید  
 هر کس بزبان صفت و حمد تو گوید

ساقی بجی دساغ و مطرب به ترانه

تا کرده تجلی بجهان حبسوه دیدار      افتاده بسی شور درین کعبند دوا  
هر کس بطریق نشده خوانان طلبکار      حاجی بره کسبه و من طالب دیدار

ادخانه همی جوید و من صاحب خانه

که کیش تیان در زرم و که مشرب زاید      که سوی کینت ایم و که بر در عابد  
که زند خراباتی و که ذاکر دست جد      که معتکف یرم و که ساکن مسجد  
یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

در هر دو جهان سوزن جانانه تویی تو      هر جا که روم بهره و هم خانه تویی تو  
اخبار تویی حاکی و فاش تویی تو      مقصود من از کعبه و شبانه تویی تو

مقصود تویی کعبه و شبانه بهانه

دانم که غفاری دارم علمت      ما را **چو شجاع** هر چه شد از پیش کم است  
لیکن که گفته اربودم از حکمت      **تقصیر بلای** با مید کرم است  
یعنی که گفته را به ازین نیت بهانه

بی پرده از تجلی زردان برآمده      بی سایه سایه کسترستان برآمد  
اشوب هر فتنه دوران برآمده      نخل قدش که از چمن جان برآمد

شاخ کلی بصورت پستان بر آمده

سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن کای نوبهار حسن رخ پرده بر فلک  
شهرمانه بلبل است ز شوق تو غمزه ز باهر نظاره گل روی تو در چمن

گل بر طرف ز شاخ درختان بر آمده

پنجه و فاده را به چپاره در نماز تازی بوش کرده خم طرد دراز  
بر لب تبسمی نکه شنای راز مست از می شبانه من خواب ناز  
با افتاب دست و کربان بر آمده

حسن نبود در خط خوبان اولین نام تو زیت بر فسانه مبین  
افرویدینه تو شد آن نام را نکین اکنون توئی جمیس جهان کر چه پیش این

اداره جمال ز کفان بر آمده

لوز حقیقت است در آینه کمال منعی گرفت صورت این حسن نیر دل  
روح روان بود همه تن این همه جمال از فرق تا قدم همه جانست آن زما

گویا زاب چشمه حیوان بر آمده

گلک شهید را اثری است از الم بی اختیار دل برد از دست چونم  
چون عنده لب است چه در و در و درم در هر چمن که خواند نغانی سر و دم



انچاز ببلبلان خوش الحان بر آید

ای تو سرخز جهان آید از لطف بی همه مملوک طفیلند تو عینی طلبی

بدرت آید جبریل امین نیم شبی مر جاسید کی مدنی العسری

دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

بهر نفس شمع صفت ز تش دل کریم میچکد خون جگر دمدم از جبینم

در ترقاب عیاشی همه تن بریام من بیدل کمال تو عجب حبیبم

الدالد چه جمالت بدین بو العجی

یافت نکشت سلیمان ز زرخت خاتم روشنی درخت مه سرخ عالم

ساخت حسنت ز جیا غرق عرق شندرا نسبت نیست ندات تو نبی آدم

بهتر از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

یا رسول عربی از کنه خود مجسم میرود شک ندامت ز نظر مقصم

غرق از خجالت خود هم نفری بکلم نسبت خود بکت کردم و بس منقلم

ز آنکه نسبت یک کو تو شد بی ادبی

جلوه دارم ز شرر جوشی تو در د<sup>ل</sup> ظهور  
همچو گل مستم از انفاس خورشید و سوز  
سافت در زشن جهت از مهر خیرت پر<sup>ت</sup> تزلزل  
ذات پاک تو که در ملک ع<sup>ر</sup> کرده ظهور

زان سبب مدہ توان بزبان عربی

خسته عالم ز سیه روی خود این <sup>نظر</sup> ای شه بر دو جهان سوی من اند  
غیت غیر تو در دادرسم محشر چشم رحمت بکش سوی من اند <sup>نظر</sup>

ای قولش نسی هاشمی و مطبلبی

غیت جز نام خوشت ذالقه ذوق <sup>کلام</sup> باشد از وصف کلام تو سخن شیرین <sup>کلام</sup>  
از شکر زری لعل تو شکر در بادام نخلستان نینه ز تو سر بر بندم

زان شده شهره افاق بشیرین ربلی

ذات پاکت بطهور آمده از پر تو ذرات <sup>ت</sup> مهرور ز در جمال تو هرزه صفات  
عاصیا را بنود روز جزا جز تو نجاست <sup>ت</sup> ما همه تشنه لبانیم تو فی آب حیات

لطف فرما که ز حد می گذر دشنه لبی

جلوه ات تا که در سینه ادراک گشت <sup>شست</sup> حیرت سخت کجا دل غم ناک کند  
رفعت عزت تو از سر لولاک گشت <sup>شست</sup> شب معراج عروج تو ز افلاک کند

بمقامی که رسیدی ز رسد هیچ بنی

در دستان دین تو ادیبی <sup>قلبی</sup> <sup>قلبی</sup> ورد احمد شده نام تو ادیبی  
همه جایار فواری و نشیبی <sup>قلبی</sup> <sup>قلبی</sup> سیدی زت چو طبیبی

اده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

دوش کتافته بودم رخ دال ز بیم روی  
دشت صدر رنگ خیال اینده ام روی  
می سرودم بخود این تازنه غزل غزل  
ساقیا سایه ابرست با رولب جوی

من نکویم چه کنی ابل دلی هم تو بکوی

بخت ناساز در اندم که در ایدتیز  
خوشت ترست که از من شنوی بار غزل  
کار برد در هر سفله ناچسبند مریز  
بوی یگر کنی ازین قوم نیاید خیز

دلوق الوده صوتی بمی ناب بشوی

که تو خواهی که ازین دامه حادث  
بسلامت گذرد عمر تو بی هیچ خطر  
تا توانی نشوی خصم کس اچان پدر  
یک نصیحت بشنود صد کنج به بر

از ره عیش در او بره عیب مپوی

نماز نیمه ای زاهدی در در نماز  
که نمازت نکند سوچو نبود به نیاز  
سنگ میناشود تا نکند مشق گذر  
روی جانان طلبی اینده را قابل سار

ورنه هرگز کل ریجان ندمد زهن روی

کیت الفت که بدهج تو زبان کشاید  
یا شنا خوانی کلزار ترا بنماید  
که چه عمر سیت بر او جبین می  
کشی از حافظ مابوی ریامی آید

افزین برلفت باد که خوش بردی لای

اندک بار باز با نفاس عیوی  
برز در غنچه شاخ لبه تاج خسروی  
تا صبحدم بچمن همچو مولوی  
بلبل شاخ سرو و گلبنانک پهلوی

میخواند دوش درس مقامات معنوی

یارب چه محجز هست که بر پانمود کل  
از هر کناره دید پیرضا نمود کل  
از هر طرف ز شاخ تجلی نمود کل  
یعنی پاکه آتش بوسی نمود کل  
تا از درخت نکته تو حید بشنوی

از طرف شاخ صد کل خندان نمود  
سوسن ترانه آسوده بر گفتگو  
ز کس گرفته ساغر ز بر کنارجو  
مرغان باغ قافیه سجد و ندبه کو

تا خواجه می خورد به نخلهای پهلوی

تا تیغ ابرویت ز غضب چو قباب کرد  
کیسوی تو بگردن جانها طناب کرد  
لعلت هزار دل بر تبسم کباب کرد  
چشمیت لغزه خانه مردم خراب کرد

مخموریت مباد که خوش مست میروی

از مردمان خوش است بانی و خوب  
نیکو بود ز خلق جدا می خواب  
عیش است طرفه پرده درانی و خواب  
خوش نقش لوبیاد کداسی خواب

کین عیش غیت در خور اورنگ خردی  
می گفت دی کی سخن خوشتر از کبر  
دست ستم بچاک کرپان کس مبر  
این پند را ز خواجه شنودیده پد  
دستقان سال خورده چه خوش گفت

کی نور چشم من بجز از کشته ندروی  
رفته سیاه بچی خوشم ز حد بردن  
اقفاده ام بکوش ویرانه سرنگون  
زین باجر اچگونه نرزم ز دیده خون  
انقصه عجب شنوا ز بخت و از گون  
مار بکشت یار با نفاس عیوی

ضحاک جز بمظالم عام از جهان نبرد  
کادوس شد بحسرت کام از جهان نبرد  
خسرو بغیر حسرت نام از جهان نبرد  
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد  
ز بهار دل مسند بر اسباب دنیوی

روزی که مهر دل در مینجانه کشا  
در پای خم ز صدق سر خوشی از نهاد  
از قفل حسرتش این نکته شد یاد  
ساقی مکر و طیفه حافظ زیاد داد  
کاشفته کشته طره دستار مولوی

امروز بعالم نبود اهل و فاما غیر از تو  
کیزند برای تو شب و روز دعا را از بهر  
تا چند برف بگویم کار با ناله  
ای ریخته سودای تو خون لال را بی میج  
کنای

در باب می کشته شمشیر خضرا کاهی نیکبای

عمریت چو من فاخته و سر و علامت با <sup>سرد بود</sup> هر حلقه از زلف لا ویز تو دست برد  
از لکه شب و در تر باغ تمامت گویند <sup>از بر سو</sup> در غم من گل ماریه خفته کد دست با روی

حیف است که بنخوا به شود ترک خطا رانندی سایی

شدم به تماشای تو عمری لبه آورده <sup>بیدار</sup> پیر این اغشته بخون جگر آورد گل <sup>لظفا</sup>  
بدین بچین مال جانوز بر آورد <sup>فکار</sup> باد سحر از روضه رضوان خبر آورد <sup>مکار</sup>

ای سروردان هست که با د صبارا در کتوی سایی

عمریت ترا بر سر <sup>ده بجز</sup> گذری نیست <sup>چهار قصه</sup> و تا <sup>تصویر</sup> بایا <sup>رستند</sup> تو از زنده کی وا شری نیست چون بود  
آهوی ترا سولی سیران نظری نیست از <sup>کجا</sup> از حال پریشان <sup>ت</sup> خبری نیست <sup>پرو</sup>

کس نیست که تقر کند حال کد را در حضرت شای

زهی دینر کاهست صد قیامت سوز <sup>سدا</sup> ز غوزیری چشمت پیش مرگان <sup>دادی</sup> منم  
گلشن دی شنیدم از زبان <sup>ی</sup> نک یاد <sup>ی</sup> ندار و باغبان باغ هم قد تو شمشاد

و در خط غلامی قامتت را سر و آزاد دی

دل و دین رفت از سودا و از سودم <sup>سی</sup> چه شوید تیغ نازم وضع به بوم چه <sup>سی</sup> مپرس  
بهار بوج شک که بر آلودم چه <sup>سی</sup> مپرس سخنهای بان سر به آلودم چه <sup>سی</sup> مپرس

به پیش سر مر از پیداد چشم منرم دادی

بجگریت کلام بر نخیزم چون نفس از جا  
سواد سایه که هم مگردم پیش پس از جا  
چو نقش نام پر او در بندار و بچکس از جا  
بحرف شد بد کو بر نخیزم چو خس از جا

چند کوه با تکلیف سنگین از دم بادی

بیاد جلوه ات در دیده اینه از حیرت  
چو جوهر کرده ام در کیمیت خودی <sup>عزت</sup>  
ز بس دارد بار گلشن عشرت کل حیرت  
کهی می خندم از عشرت کهی میکیم از <sup>عزت</sup>

شدم دیوانه گو یادیده ام چشم پر زادی

به بزم خودی یادیدار قلقل بنیا  
بکوش <sup>عندلیم</sup> معنی جام جهان آرا  
ز گلک موج می بر روی ساغر میشود <sup>نشا</sup>  
مکن از خاطر آزرده <sup>طرزی</sup> شکوه بجا

درین دوران عالم کس ندارد خاطرشای

ای اختر برج شرف ای قباب دری  
بر جمله جوان ترا کشته مسلم سردی  
مهر تر ابد فلک کردید از جان شری  
ای چهره زیبای تو رشک تیان آذری

هر چند وصف میکنم در حسن از آن پاری

در فکر لغت سالها بر جوشتن بنجید  
در اشک حسرت عمرها شبنم صفت <sup>عظمت</sup>  
ابا مانند تو من دیدن کجا شنیدم  
افاق را که دیدم مهربان در زیدم

بسیار خوبان دیده ام ای تو خیر دیگری

ایکلخ یوسف قاز پناکار سیمبر اندر فراق رو تو کردیده ام بی پاد  
کشم لبی در کرم جهان ز تو هرگز نیاید در نظر شفی ز رویت جویت

شمسی ندیم یا قمر فرزند آدم یاری

پیکانه کردیم ز غوغای زما و من شدم تابا تو کشتم اتنا کوز و هم وطن شدم  
رستم ز قید جسم و جان من شد او من شدم مرجان شدم تو تن شدی تو جانشین

تا کس نکوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خالی نمیداشد سمری ز شورش سوخت تو دل برده از پرده جان که رفرد که ای تو  
شهرانه من مجنون صفت کردیدم شاید شهری پر از غوغای تو ملکی پر از غوغای تو

ان عارض نیسایتو آورده رسم دلبری

ای کلفدار سیمانی نازنین مرلقا نبود بعد از لطف تو در شیوه مهر و وفا  
کوید **سیر** زین پنهان بهر من بهر خدا **خند** غریب است و کد افساده در شهر

باشد که از روی دفا سوی غریبان نکبری

چه بلاست اینکه ز باغ جان هوای **ایدی** که نمود با تو ازین میان که بسوی سخن آمد  
که درید چیب تعلق که برون ز سپهر **آیدی** که کشید من فطرت که بسیر ما و من آمد



تو بهار عالم دگری کجا باین چمن آمدی

دم سرد صبح بهار جان چه روید <sup>لکله خیزد</sup> نفس هوای گل خرد زرسد ببال <sup>بود</sup>

دم شاخ عالم ممنوی نسر و بزنگ <sup>سند</sup> شجر حدیقه اکهی سمت جیب جنون <sup>درد</sup>

چه هوا به پرده ز دشت که بر دین پیر <sup>بندی</sup>

نه نکه بر دی تو باز شد نه سر شک <sup>نیک شد</sup> نه پریدیم پر باز شد نه ترانه لغزه ساز شد

نه رهم کبوی نیاز شد نه قدم بجاده <sup>شد</sup> نه سفر بهانه طراز شد نه قدم جنون <sup>تپانید</sup>

بجودت همین مژه باز شد که لغبت از وطن <sup>بندی</sup>

بسرخ زنگ گل به زخم چون <sup>دود</sup> ز چه خط مویج کشا کشت <sup>دود</sup> نفس کشید چو <sup>دود</sup>

ز کتاب سستی سعد دل خوانده <sup>نکند</sup> خطی <sup>نکند</sup> چقدر تجرد معینت بد تصنع لفظ <sup>د</sup>

که چو تو مار بجه بیک زبان بطواف صدین آمدی

چه نشسته تو در چمن بخیال سرد و گل <sup>سمن</sup> تو چو گرم سلیقه بخود تن سمت میل تو <sup>سمن</sup>

ز فریب صحبت جان تن نشوی خود <sup>سمن</sup> ز خودش غیرت مردوزن پایش <sup>سمن</sup>

که چو شمع در بچمن چه بهر سوختن آمدی

چه دوی بزنگ دم صبا بهوای گلشن <sup>لقا</sup> تو بسوی خود نظری کشا که تو بسوی گل <sup>لقا</sup>

ز سر دشن عالم کبریا همه وقت <sup>این ندا</sup> میسرند <sup>این ندا</sup> چه شد طلسم فلکی قبا بدید این <sup>این ندا</sup>

که دین زبایکده فنا پی یکدگر کفن آمدی  
تو چو بوی غنچه در نیک گل در اسکار و زمان <sup>مزن</sup>  
تو بخود دمی نظری کش از زمان گذری <sup>معانی</sup>  
بگذر چو طری ازین چمن نفسی این بان <sup>مزن</sup>  
بهوش **بیدل** خنجر در اعتبار جهان <sup>مزن</sup>

چه بلاست ذوق که شدن چو موج خود شکن آمدی  
مکو دیگر سخن ای طوطی شکر شکن باس  
چو غنچه لب زیم بکشی در هر سخن باس  
بگویم با تو حرفی که نکونی جان من باس  
مشوار از مهربانی بهم نفس ای همای باس

کستان حیار اغنچه مکش در دهن باس  
مه من که کسی حسن تو پند جای آن دارد  
که هر کس را به منم گفتگویت در میان دارد  
ز غنچه کم نه که چشم مردم رخ زمان دارد  
جمال نیکو آن را چشم بد بینان دارد

بیا بر چشم من نشین و منشین چشم من باس  
میان بزم خوبان سر من بهر چند با کونی  
بکس منمای با لا قدر خود شناس در خو نی  
ز بی رخسار قدرت شک و رو میقتی  
زبت کمتر نه آموز از تو تکمین محبوبی

که پیش سجده آرند و نکوید سخن باس  
همیکوید ترا باقی که ترک اشانی کن  
همیکوید و فامیش آر و ترک سو فانی کن  
بیا ای نور دیده دیده ام را روشن کن  
نصیحت بشو از **جانی** زنا اهلان جدا کنی کن

که در عالم وفا هرگز نکرده ابرین کس

مبوشا بر کرکشم شاد از دست شما  
دل براد دل داده ایم بر باد شما  
چند باشم در جهان ناشاد از دست شما  
داد از دست شما بیداد از دست شما

سر صبح امیر خم فریاد از دست شما

که شور از دست مردویان بقالم <sup>میفتد</sup>  
که یوسف را اینجا جا مه بر تن میدرد  
گاه مجنون بر لیلی سر صبح امیرند  
گاه خسرو بر شیرین جان شیرین <sup>شد</sup>  
گاه دردی میکنند فریاد از دست شما

ای غلام ز کس محمود تو کاوس کی  
از لب لعل دل ادبر تو خواهم حرمی  
دردمندم ای طیبیان چاره دارم <sup>لعلوی</sup>  
ای سر سرور روان بوستان مانند <sup>لعلی</sup>

طاعت حدسالت شد بر باد از دست شما

ای پیرویان شمار اصدید کردن <sup>مشکلست</sup>  
آهوی خشم شمارا قید کردن مشکل است  
نسبت آن روی با خورشید کردن <sup>مشکلست</sup>  
از شما هر دو وفا اختیار کردن مشکل است

میگریزد هر طرف صیاد از دست شما

تا **حینی** زنده باشد باشدش در دنیا  
همچو بلبل بهر گل دایم لبر یاد و وفان  
ز آنکه در عالم ندیدم از وفادار <sup>ن</sup>  
ای **عطای** داغ و درد از پوفاسی <sup>ن</sup>

مغ دل برگزشتند از اداریست شما

یک کلی نیست که اورا بجز خار توست  
بلبل نیست که شوریده گلزار توست  
یوسفی نیست که محو سر بازار توست  
یک نکوروی ندیدم که گرفتار توست

نیت در مصر غزری که خریدار توست

داغ کردی بدل لاله غداران جهان  
شوخی گو که برق سواران جهان  
نگذاری کسی از سینه نگاران جهان  
میری دل کف شیر نگاران جهان

شیر را حوصله چشم جگر خوار توست

مصحف روی ترا دفتر کل لغت است  
خال هندوی ترا مشک خن بخت است  
خم کیسوی تو در گردن دل زنجیر است  
چون قضا سلسله زلف تو عالم کبر است

کردنی نیت که در حلقه زنا توست

دوشن رقم پی نظاره بطرف کلشن  
دیدم از عشق تو کل چاک زده پیران  
سرورا در طلبت بر زده دیدم  
لاله را نتوان یافت در این سیران

که دلش سوخته تشن خسار توست

هر کجا بی که ز گلزار جهان میرود  
سر کبرشته زبان حمد ترا میکوبد  
نه همین مردمان دیده ز من میبوید  
هر کجا صاف ضمیر است ترا میجوید

اب امینه همین تشنه دیدار تو نیست

دعظ کم کن تو باین مردم کو **صنا** بکش از صحبت این طایفه دامن **صنا**

حرف رسوا بشو شور میفکن **صبا** پیش از باب حدم هر لب **صبا**

کوشش این بد که هر آن لایق گفتار تو نیست

ای یوسفی که مصر دم جلوه کا هست خورشید زر خریده طرف کلاهت

صد بچو من بهر طرفی داد خواهت تو باد شاه حسنی و قرکان سپاهت

عالم خراب کرده چشم سپاهت

در خاطرم چو یاد جمال تو دوست **ر** حرفی ز نام لیلی و مجنون بگوش **ر**

زین غم بچرخ هر نفسی صد خروش **فت** دل فت و صبر رفت خرد رفت **ر**

جانی که مانده مشطریک نکاهت

ان کلر خان که در سر رهت تاده **ند** مانند غنچه لب بد عایت کشاده **ند**

بر یاد عارض تو دل زد دست داده **ند** هر سوز زهر چشم تو خلقی قناده **ند**

اما که هست زهره که گوید کناهت

رفتن ترا به بزم رقیبان بهانه **ر** رنجیدن تو از من مسکین سبب چه **ر**

**بهم** فغان ز کردش این چرخ از **ع** که سر بچرخ نمی آورد فرد **ع**

با این همه غرور سرش خاک است

ای گل همه وقت اینکل نچار نماند      وقتی رسد آخر که بجز خار نماند  
تاج افغان آید و گلزار نماند      این تازه کی حسن تو بسیار نماند

دایم گل رخسار تو پر بار نماند

دیدار تو نیکو همه کس طالب دیدار      تو یوسف مصری و همه شهر خریدار

سودای تو دارند همه بر سر بازار      بازار ترهت خریداری بسیار

من صبر کنم تا که خریدار نماند

داد است خدا حسن و جمال از همه <sup>شست</sup>      این سرکشی و ناز بود از همه پست

هر چند که بستند ز بی کانه و شویت      بسیار غلامان کمر بسته به پست

روزی شود آید پست که دیار نماند

ای کافر بر عثوه دوی دلبر طناز      یک چشم زدن و انگنی چشم خود از نا

هر لحظه کنی عثوه و ناز دگر آغاز      تا چند کنی ناز که تا چشم کنی باز

از عشق من و حسن تو آثار نماند

تا چند بخون ریز **پلا** شده تیز      از عشق میندیش دزدان را بر پیر

شوخی مکن و تند مشو عثوه مینکیز      مشکل دل **سعدی** که ازین باغ دیار

چون گل برود خالم خار نماند

ز زلفت دل پی دیوانگی تشنه میخواهد  
کسی که عاشقی دیوانه شد ز نخر میخواهد  
ز وصلت خانه ویران دل تعمیر میخواهد  
خط سبزه خراج از سهند و از کشمیر میخواهد

بخ تو باج از خورشید عالمگیر میخواهد

بروز آید که من زین پس قمار نمی کنم  
ندارم باکی از کشتن شهید خنجر نام  
بقمری بر و صف قامت سربل اواز  
به تعریف گل و شین چسبیل نغمه پرداز

که خط مصحف رخسار او تفسیر میخواهد

چو زین بهر سواری بسمنند از بر بند  
ز قرکان خنجر و از ابروان تیغ و سبند  
ز طبیعت بر فلک بهرام را خوندر جکند  
بگاه غمزه چون ترک نگاه او کند

یه چیمان عالم از پی نخیر میخواهد

خطش از قید آزادی مراد قید ز داد  
وصالتش زنده را سچان نمود و موده جان داد  
اگر خواهد توان بهر کاش وین ایام  
شبی در خواب میدیدم که خنجرم با جیوان داد

دل من از لب تان خواب را تعمیر میخواهد

مکن باد صبا اشفته دیگر زلف طابان را  
مگردان پیش ازین زاره دلجای بر شازان را  
کنم هر لحظه قربان کمان ناز خوبان را  
سپردارم به پیشان و کنا زنتان جان را

هدف سازم کانت دلم یک تیر منجمد

پی دفع کزند چشم بد بر صفحه رویت  
سپند اسادر تشعابی که خال سینه است  
شده محراب طاعت عاشقان با طاق  
دلم زد حنک از و عروه الوتقائی

که راهی کرده طی وصل ترا بشکیر منجمد

زلزلنا زکت وقت سخن در ماین رزد  
بکام تلنگامان قطره قطره نگین رزد  
بر افشانی چو کاکل نافه مشک چین رزد  
تبسم چون کنی قند از شریا بر زمین رزد

لب نوشین تو از مرغ جانها شیر منجمد

نغارت می برد نقد دلم را چشم جا  
کند ایهای قلب با خیال لعل جویا  
نمیگیرم دو عالم در بھای یک سیر  
برای کشتن من با وجود تیغ ابرو

نمیدانم چرا از دیگران شمشیر منجمد

چو گل کر بگذرد در گلشن سرور و  
ز قمری ناله بر خیزد فغان از بلبلان  
زند شمع رخس پروانه را از تشنگان  
گذشت عمری که در کوی تو ای نامهربان

نهاده سر به تشن عذر از تقصیر منجمد

با تخی گفت شبی ساغرمی کیرو نشین  
چونکه نوشیدم و از خوشی کشتیم مدین  
تیغ صنغان صفت آمد بدک جام  
سر خوش از کوی خرابات گذر کردم



طلب کاری تر سا چه باده فروش

بیدل و مضطرب بکین و بی غم <sup>ری</sup> خوا  
میدویدم لبر کوجه و هر بازاری

بسر کوجه زندان چو رسیدم باری  
پشیم اند لبر کوجه پر ی خساری

کافری عشوه کری زلف چو زار بدو

گفتم ای شوخ بر چهره بگو با من راست  
هر چه از تو با من اگر ت مهر و وفا

گفت بر کوه که بگویم اگر ت دل بر جا  
گفتم اینکوی چه کوی است ترا خا بجا

ای مه تو خم ابروی ترا حلقه بکوش

گفت نشین که بگویم بهم حرفی چند  
تا که غم دور شود از تو و کردی خوند

گفتمش صیت بگو لب ز من خستند  
گفت تسبیح نجاک افکن و ز نار بختند

نکب شیشه تقوی و پیمان بوش

زین سخن هم چو سپند از سر چشم  
هگر خویش بنا خون ملامت خستم

پنجد از خود شدم و باز ز پانچم  
چونکه سر رشته تدبیر برفت از دم

خو شتم تا سخن پرسم از و گفت خموش

مطلب خویش بیا از در مینا طلب  
پنجد از خود شو و شیشه و پیمان طلب

کوش کن هر چه بگویم بتوزند آه طلب  
توبه بگو بنه و سا غمستان طلب

خفته یک سونبه و کوهت ندان به پیش

گفت ان شوخ پر کچه سمان بدنی  
حرف از لعل شکر بار چو در عدنی

عمد کن راز لکونی تو بهر انجمنی  
بعد از ان پیش آتا بنو کوم سخنی

رأه اگر بر سختم داری کوشش

دیدم از دور کوهی همه دیوانه و مست  
ساقی ان جام و صراحی بگفت اجاست

باده میداد بمستان ز وفادارست  
وین یکی رفت بان بزم چومستان

صف صف از باده عشق آمده در جوش و خروش

و چه خوش بزم طرب هر طرف است  
کلهذاران بخوشی غم و نوحه بود

نیکی ساقی مستان شده بزوجه  
هر طرف ساقی و مطرب همه پیر است

جامی و جام و صراحی همه نوشانوش

مش رفتم به تاشای تیان بهر مصفا  
ماه رودی غضب پیش آمد مصفا

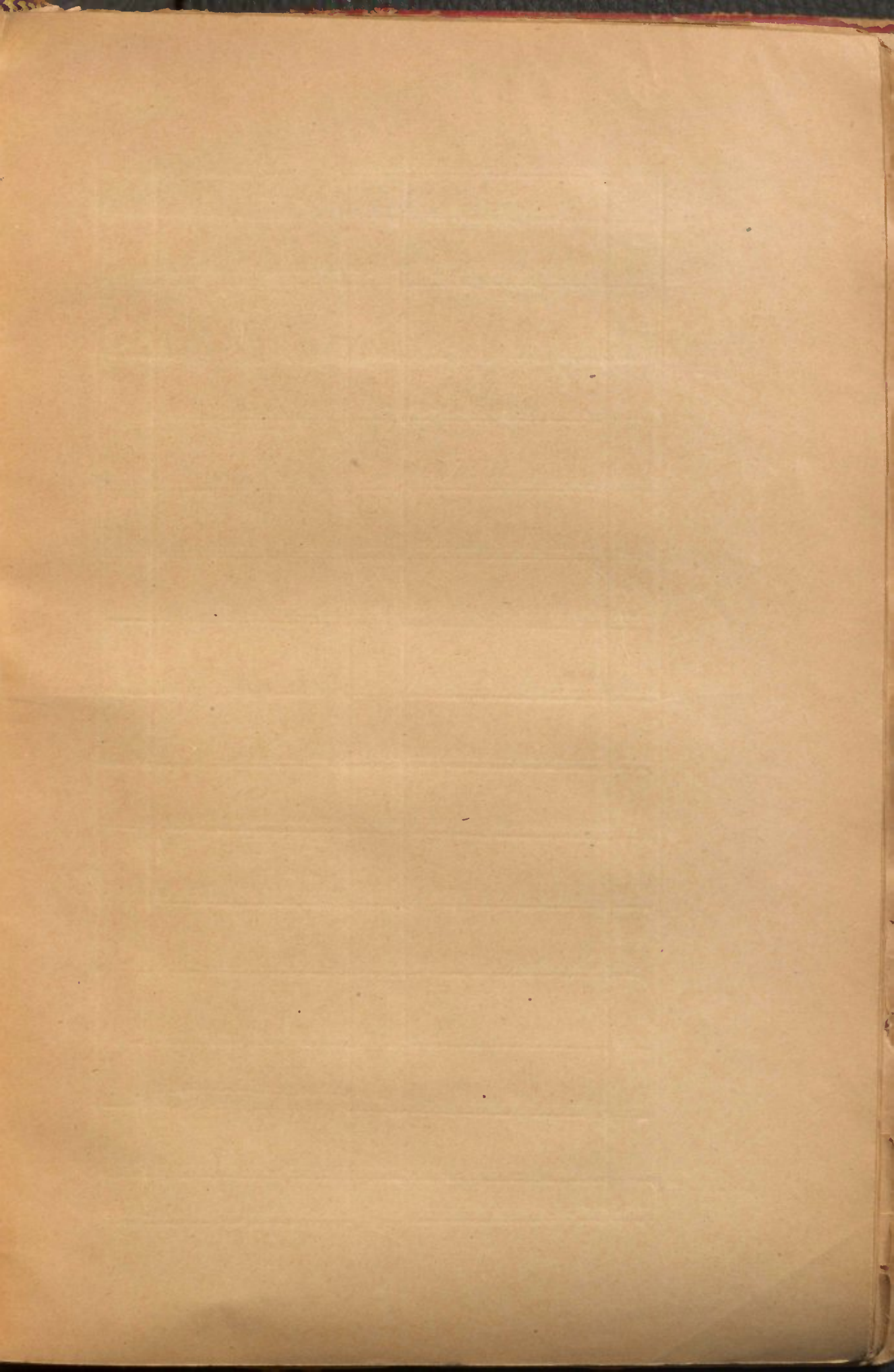
تبع کن کرده برون از پی قلم غلا  
این نه کعبه است که بی پا و سر است

این نه مسجد که در ان خیره آئی مجرول

این همان است که خوبان وزیر برد  
یکجهان خرمن تقوی بجوی نیند

کر کنی پیش قدم سوز منت بست  
این خوابات مغالت در دستا

از دم صبح از تا بقیامت بدشوس  
جو ز خوبان بتو **صفتی** همه از دل سنگست  
رو بکن جانب منجانه کرت دل تنگی <sup>سیت</sup>  
روز هرگز مشوار نمیکده کرکیر <sup>سنگست</sup>  
دزد بودن ز در میکند بس <sup>سنگست</sup>  
دین و دنیا یکی جرعه **صفت** لغزول

















جلوه ناز تو چون آب حیات	ای بت چاک شیرین حرکات
موج می شهر طاووس همین	وه چه جلوه رم اهوی ختن
بخ از کشته نمودار چوماه	چون سپهرت سرو شب بوی سا
کزیه خانه بر آید لیلی	وه چه سرداران رد میلی
جدولی کرده روان در طماننا	سایه بر فرق تو از آب حیات
جدولی نقره عنبر بحر	فرق چه رختی کلک تقدیر
خسبم خجسته حلقه چو کند	آده تا کمرت زلف نترند
همه سرشته بیداد دستم	وه چه حلقه چه سر زلف چه
موج عنبر شده نامش کیو	وه چه کیوبت من اه چه مو
بلبل از آتش تو سوخته	کل رخساره ات افروخته
مهر تابنده چو صبح نوردوز	وه چه رخساره مه جان افروز
کشته لبریزی و غنچ و دلال	جام پیشانیت از حسن جمال
لوح سمان دم صبح و شب قد	وه چه جام و چه جبین مطلق

بهر حسن تو انچا زده جوش	سوج حنفت بکین دوش بدوش
آبش ر عرق و شرم و حیا	وه چه چاین سوی چمن حاده نما
نکه مست تو شمشیر کشید	از دو ابروی سیه بر خورید
که برد بسته زه از رفته جان	وه چه ابرو کف ناز کمان
از اشارات د و ابروت شفا	حشم پارتو خواهد بد و عا
شرح بیت الغزل کلشن را	چه اشارات سخن گفتن ناز
بانبا گوش سر کوشیها	کرده دنباله برابر وی رسا
سر حشم غزالان ارم	وه چه دنباله سستین ستم
طوطی ناز شود بال کشا	چون کشتی دسمه برابر وی دوتا
بسته شمشیر کج سبز علاف	وه چه دسمه نکست بر مصاف
سرور کرده نهال بادام	حشم مست تو به بنکام حرام
وحشی آهوی نظری بردنبا	وه چه چشم فتل دام غزال
می کند کار زبان جاد و	نکست با رم خلیل آهوی
جذب مهر تبان تیر خدنگ	چه نکش صهبای فونک
که بکین می نگر و گاه مجبر	کردش چشم تو چون دور سپهر

جلوه خیل عرومان طراز	ده چه گردش لبوی جلدنا
که زندان صف مژگان بهم	میخورد ترک نگاه تو قسم
بال مرغ نکه عشوه کری	چه مژه خامه تصویر پری
اثر رجبت و افنون نگاه	هست برشتن مژگان یسا
لعل و ازون نگاه همه نماز	ده چه برشته نکه چنگل باز
که نگاه تیز کران خینه داران	مژه شوخ تو کیرست چنان
قسم حق نکه شور جنون	ده چه کیرنده کی افنون خون
زدن بال پری در پرواز	هست برشتن مژگان دراز
از دو سو رخسار صاف برهم	چه مژه همزن اشوب دم
منغز بادام بنفشه پر در	چشمیت از سر مژه نماید به نظر
دیده های تو که گفت نجبا	ده چه سر مژه رسواد خطیا
رنگ می کرده بگلشن پرواز	پیش گلگونه ات ای مایه ناز
صاف صهبای شوق صبح بها	ده چه گلگونه بهار کلف
کاشخاپست دیوان جمال	خال رفرسیت بران چهره <sup>حال</sup>
نقطه مردک چشم تیان	ده چه حال خرمه سوزختگان

یک ننگ صباحت داری	نه همی حسن و ملاححت داری
شور دیوانگی عشق بتان	چه ننگ معنی شیرینی جان
که زهر سو بنماید نمی	تن خطائی و دو کوش اسلیمی
ز سمن رسته و در کمال تر	ده چه کوش چه بنا کوش کهر
از بنا کوش تو صبح مهید	ز شب تیره عشاق دمید
برک نیران شکوفه بچمن	چه بنا کوش بکزار سن
یا بر آورده ز زکس قلمی	پنی از غنچه ز بنق رقی
سز نگون برک گل عنبر بو	ده چه پنی ز دو طاق ابرو
دید از شاخ رود رنگ نیک	غنچه پیش دهنست بادل تنک
دل عاشق صدف در عیتم	ده چه غنچه دهن حلقه میم
دل و جان کرده مگر پرازند	لب شیرین تو در شکر خند
مشرق صبح بستم ز شکر	ده چه لب لعل بدخشان گل
ریزد امر و ز بعد رنگ سخن	از زبانت چو نسیم گلشن
برک لاله شده در غنچه زبان	چه زبان شکر جلاله جان
درج لعل که بود پر ز کهر	لب و دندان تو اید به نظر

در شفق صبح دم روز مهید	ده چه فندان و چه لب کدیده
ریزه قند که ریزد از قند	سخن وان لب پرشکر خند
در همین موسم گل گل ریزان	چه سخن کو هر غلطان غلطان
نال بلبل و سخن داود	در ازل کرده ادا از تو بود
وقت جان شیه عمر دراز	چه صدانش پمانه ناز
خوشت از قنقنه کبک بهشت	نمک خنده ان عور بهشت
غلغل شیشه می لب شیرین	ده چه خنده اثر صوت خربین
قند بار و ز ثریا بزین	بیتسم چو کنی لب شیرین
چو طباشیر لعناب نثار	چیتسم بعلجج دل زار
در سحر و اشکن با سمن است	بوسه ات چچه مرغ صین است
گل شفق لوی نسیرین پند	ده چه بوسه می جوشید ز قند
از میان کوی لطافت بر	ذقت پال بصفا فشرده
کاش مهری بلبلان را بکد	چه ذقن قطره چو خواهد بکد
بنماید چو سهیلی ز زمین	قطره اب ان چا ذقن
مانده بر سبب برین خلدش	ده چه سبب چه ذقن از د

بر سر یکدگر افکنده بلبل	در دقن غنغبت از آب لال
بار کرده هست تراکت اغوش	و ده چه غنغبت بهوای بردوش
بر صنیان و بیاض کردن	از خم نازد و زلف چو رسن
دسته امینه دسته بلور	و ده چه کردن سرفواره نو
طاق محراب شو دبا ده فروش	چون تو از نازکش ساسی اغوش
عاشقیرمای در ایام شبنا	و ده چه اغوش دصال اجبا
پیرین بار دل دوش سیت	نازکی بسکه ترا در بدن است
سمن رنگ صبار مهتابا	و ده چه تن بخت بوی کلابا
غرد از نیم ره پای نگاه	ز غمی اربس تبت یا قه را
مخمل و کرک پر قو قاسم	و ده چه نرمی و چه تن ابرش
میچکد لب لطافت نبت	بسکه باشد لطرادت نبت
نغز بادام بمی غلطیده	چه طرادت کل شبنم دید
بوی گل نخته اید ماثام	گر شمیم تو کند استمام
نخه باد صبا در گلشن	و ده چه بورا یکیشک خان
لعل شد در عرق	بر تن از عکس رخ چون شفقت



آهرا نند شده ثابت و شباً	چه عرق لبکه نذرند
صبح در چاک کز پیمان دار <sup>می</sup>	تو چه باک از شب بجز آن داری
رخنه باغ کلید کله از	وه چه چاک امینه روی برها
بدر هر راه هلال هست دوبار	از غم سینه ات ای شک برها
لعل جان کشته دسته مرمر	وه چه سینه زلال کوثر
قدت در ده دو پستان <sup>نار</sup> دو	سر و کونیند نمی ارد بار
زده بر جوش لطافت و حیا	وه چه پستان دو بجز بیجا
بر سر موج لطافت لشنا <sup>ست</sup>	ساعت ماهی دریای <sup>ست</sup> صفا
حسنت افروخته شمع کافور	وه چه ساعد به شبتان <sup>در</sup> سر
خوانده بزباله عشاق لونا	پنجه بسته نکارت لصد
شانه طرف عروسان همین	وه چه پنجه مژه تر دامن
پشت دست تو بزمه زرد <sup>ست</sup>	از جناسی که کف نازت
حل شده بر ورق ثمره طلا	وه چه پشت کف دست <sup>حنا</sup> چو
زان که رخساره او پر کلف <sup>ست</sup>	ناخست را به قمر صد شرف
بنفقه پیت بلال اندازد	وه چه ناخن چو بخود پردازد

که ننگ بر سر سوی بمیان	کمرت بدم راز است چنان
میچ دخم در نظر و دیگر هیچ	چه کمران کمر و دیگر هیچ
قبره خیره کل دسترن است	شکمت کرده سید دین است
سوده صندوق مه کرده محمده	چه شکم دست قضا بامی دیر
سرگردان رلال مهتاب	کردد از همه نافت لب تاب
تکمه شاخ گل عنبر بو	ناف چه حلقه چشم آهو
کیغلی با سن و مهتاب	از سر سوی میان در تاب
می نهد زیر سترن بالش نرم	چه سهی است بوس کرد کرام
که چه غنیت بریر دامان	چه بگویم من از آن فاش زبانی
عکس افتاده ز چین غنچه	فاش بر اینکه بعین مطلب
بصفا تاب بد کوش بلور	ساق سیمین تو چون کردن
دست کلچین قضا کل بسته	وه چه ساق ان کل نسرین
در لطافت دیدضا دارد	کف پای تو تماشا دارد
برک کل آینه تازه جلا	چه سمن سایه تراکت کف پای
کر چه از جا نتواند بر جاست	سایه ات هم نفس بال بهاست

دو چهره سایه رقص سروردان	قالب جسم مثال پریان
معون حسنی داز با تا سر	عضو عضو بود از هم بهتر
چه غلط جمله سراپت نسکو	کی توان گفت که این بهتر است
روز و شب مهربی تا با	کرده نام خوش تو در زبان
آدمی یاپری ای حور لقا	که بذیات فرستاده خدا

ای سراپایی جودت همه جان	شرح وصف تو تکجده پیا
چه وجود اینه موج صفا	کز لطافت شده سرشار حیا
قامت سرو گلستان آسید	عاشقانز است چه عمر جاوید
ده چه قدر است تر از فکر رسا	داده یادش بکف ناله عصا
فرق در کمال و زلف سجا	شده ارشانه بفرق تو حیا
فرق ان کیوی مشکین سبت	چاک از صبح بدمان سبت
زلف مشکین تو ای مایه ناز	سر نهاد دست بپایت به نیای
زان سبک بسته پریشان	کوفتا دست بالای بلند

به رخسار سلسله جنبان جنبان	ده چه زلف افت جان محزون
طوق جان طره عنبر تو	دام دلهاست خم کیویت
کاند راغوش زبانه دارد بد	ده چه کیوش را فت شب قدر
کل ز سرم کل روی تو گل	لاله از رشک خفت خونین دل
نکلی گرم بر پشت حفا	چه کل رو که ز بس حسن و صفا
مهر را از فلک افکنده بریر	عارضه ناله تو ای بد منیر
می شود داغ چو امینه باه	ده چه عارض که رتا شیر نگاه
رنجته عقد ثریا به شفق	رخ کلگون تو بنگام عرق
که بار در بکل تازه و تر	چه عرق شبنم بنگام سحر
میچکد جای عرق رشحه نوز	از جنیت ز صفا چون رخ جور
که در آن چهره جان که عیان	چه جبین آینه چهره جان
است چون موج رخ آب حیات	چین پیشانیست ای خوش گام
برده از جوش صفا کعبه	ده چه چین از رک کل نازکتر
طاق شده بی جفت و ابروی	طاق و صبر و قرا عشان
همچو مدی که بود بر آه	هست بر چشم سیا هست ابر

تراخت بر قلب دلم تیغ بد	ترک چشم تو را برو پوست
زایدان را برش روی نیاید	ده چه ابرو چشم محراب ناید
از کف جمله خوبان چکل	برده دنباله ابروی تو دل
که بود چشم تو اش در دنبال	ده چه دنباله ابروی هلال
هست چون قوس قزح بر غوز	دوسه ابرویت ای صبح امید
بچو شمشیر کج زهر آلود	تیغ ابروی تو در و سبوح نمود
برده مستی ز سر مایه فرود	چشم بدست تو ای افش
خون کند باده چشم ساغر	ده چه چشمی که ز تاثیر نظر
رذر مردم چو شب سر مریا	کرده چشم تو به هنگام نگاه
که جهانی شده ز دوست و خوا	ده چه چشم و چه نکه جام سزا
بر صید دل و جان کرده	غمزه شوخ تو ای زهر نایا
رست رو چو پر تیر قضا	ده چه غمزه قدر انداز بلا
زنگ نیلوفری از یاد خیا	شد بنا گوش تو ای خورشید
مهر از و کرده چو مکه کسب ضیا	چه بنا گوش که از جوش صفا
کلاک صنع هست پی شوق قر	پنیت ای ضم سیمین

باشارت دهن تنک ترا	یامودست سزکشت قضا
که بودتست ان امری حال	چه دهن لقطه موم خیال
شده از رشک زنهان در طماننا	از دهن و سخنت اب حیا
رختیه اب رخ در عدن	دهن تنک تو هنگام سخن
میچکد از دهن غنچه کلاب	چه دهن و چه سخن کا خطا
شود از جوش نزاکت تنجالی	کرب لعل تو ایدنجیال
اب آتش بهم میخند	از دلب شور بر انکینجه
رشک سر چشمه آب حیوان	و ده چه لب جاشنی جوهر جان
حقه لعل بود بر آنکس	لب دندان تو ای رشک
یا که در غنچه نماید شبنم	یا بود راه بکبرک عدم
حل کنی عقده درد دل تر	به تبسم چو کت ای لب خوش
قسمت لقطه موم موم نمود	چه تبسم چو لب خویش کشود
شود از شوق تو پر اب دان	چون کنم بوسه لعل تو پیا
غنچه نیم شکفته خوشبو	و ده چه بوسه ثمر شفت او
بست خضری بلب آقا	خال کنج لب ای ماه لقا

ان نه خال هست نه لعل میگویند	بلکه درد فغم کند و افنون
مردم چشم <sup>شکن</sup> ای شکر خند	شده برشش لعل تو سپند
خال چه مرد مک دیده عور	لغظه سر بود ای طهور
خط بر رخسار تو ای عور شربت	هست چون سنبه گلزار <sup>بهشت</sup>
نیت آن خط که بروی نمود	هست برشش رخسار تو دود
ده چه خط رسته بوجه دل <sup>خواه</sup>	بر لباب بقا مهر کیاه
نه صباحت ز جمال زده <sup>جوش</sup>	که ملاحظت بودت هم اغوش
چه ملاحظت نمک خوان <sup>جمال</sup>	چه صباحت چو دم صبح <sup>صال</sup>
ای تو بر جمله خوابان <sup>سریل</sup>	هست سید قنت <sup>سپیل</sup>
ده چه سپی که رسیب نکا	شده ظاهر ز رخسار تو چا
غبنب هست از آن چه <sup>حجی</sup>	وندران ماهی <sup>سیمین</sup> سوز
ده چه غبنب که ز بس <sup>دلال</sup> عین	شده از چین و شکن مالامال
کردنت همچو گلوی <sup>مینا</sup>	گر خوری اب نماید ز صفا
ده چه کردن که ز بس <sup>باز</sup>	گشت از سایه زلف تو کبود
بدن نازکت ای در خوشاب	افتابی شود اندر مهتاب

په بدن رشک گل تازه تو	که شود آبله از تاب نظر
که پوشی رخسار سپهر	از زنگت شودت باریدن
بهر سپهرت ای جان جهان	باید از رشته جان افت کن
تن به سپهرت ای حور مثل	همچو شمعیت لغا نوس خیال
سینه صاف تو چون منظر نور	کرده از وی صفت نور ظهور
ده عجب سینه که از جوش صفا	برده از سینه خورشید ضیا
هست پستان تو ای حور سرشت	خوشتر از المیوی البستان
ده چه پستان دوانار خندان	ایمن از افست زخم دندان
ساعت سیم تو ای ماه لقا	برده دست از دیدن ضیا
ده چه ساعت چو دوشمع کافور	روشناسی ده شام و کور
دست مباروی تو از سینه	ساخته پنجه مهر را ر کج
ده چه سر سینه دوشاخ مزجان	برده از پنجه خورشید عنان
چون کنم وصف میان تو رقم	بجز از سوی نیاید قلم
چه میان راه کمان از وی دور	همچو تار که دیده حور
شکست یکه بود نرم و لطیف	هست پرده ن مقام لعن



برده نرمی و صفا از ابریشم	چه شکم باشی پراز قاشم
کاندر آن ره شده مقصد نایا	حقه ناف تو باشد که در آ
نافه مشک غزالان خان	ناف چه غنچه نسیرین و سمن
از صفا مستعد ز تخمین است	ان سرین رشک کل نشین است
پتقراست چو موج سیما	بسکه زان سوی میان دازد
خوش در ادب کتبه کوهی ز کمر	چه سرین صفت است ادا قد
که نکند ز ترکت به بیان	چه کنم و صفا از آن سر زبانا
طایر حوصله را پر شکست	قلم انچاز جیاسه شکست
که بدان کردن جان محاج	ساق سیمین تو همچون علاج
دور از وافت دست کلجان	ساق نی شاخ کلی از نسیرین
وز خاشاک ده جام مل است	کفایت بصفا برگ کلست
سنگشت تخیر بدان	<b>طرزی</b> از وصف تو مانده
زگر یک شمه ز قهر یف نیست	سختش قابل تو صیف نیست
در تر ا جان محبم خواهد	گر تر ا روح مصور داند
سرو پایم لطف ای سرو پای	هستی خزون تر از این هر <sup>صفا</sup>

قیچ و ملیج حکیم فسر دوسی

میان دوران بنهم دکر	کمی است تازی دکر زین زر
ترا کرده ام مادرت را کنم	چنان خدمت تا دران را بد
دهد مادرت از پس پیش خود	بد روش سیم و محتاج زر
تونی پشت ای شاه عالم پنا	بسکین و پیماره و در بدر
خوری در جگر ناک ابدار	ز مژگان خوابان زرین کمر
شود نبد آهن دو پای ترا	رکاب دت بوقت سحر
ترش کند گردن اینک دل	لطاعات خلاق ز ریوز بر
زن و مادرت فخرت مید	کرمی سیم و زر گاه لعل و کهر
تو خوش خفته بودی که سن کرد	دعا و ثنا با بوقت سحر
بادا ده دیگران را بده	کلاه و قباده کمر بند زر

نیازی

قیچ و ملیج

زده بودم بدرت ز اول شب سحر	آه سردی که ز حلیم تو بوی کند
افزین باد برین ضرب آورد	می شدی انه بیگ خند و خنجر
بار دیگر بر غم که نگریزی مردی	دست امید بمان تو لبان

پاره ها که ده بیک در شک  
تو دادن نهر و عیب کشیدن  
میخوری سیر و پیازی **سناهی** هر دم

بدم تیشه فرماد چه شد  
هر چه نفع تو شود شاد برت آن  
بسکه معلوم کنی سیر و پیازی بهتر

**فحج و بلج مولانا جاجا می**

خواهم اندر تو نعم ای است <sup>کجه</sup> کینه  
بند کشای زانی وز گرم بالا کن  
و که درشت افتاد بکنده <sup>شست</sup> شو  
یاد داری که ترا شب <sup>سبک</sup> بهشت  
و چه عشق است که رضی شوی من <sup>نرم</sup> نرم  
مادرت کان سخا بود که داد <sup>پیش</sup> از پیش  
نم زم سزاوار و تسامم <sup>زود</sup> زود  
نم کنم با تو نعم تا تو زنجی <sup>از من</sup> از من  
همچنین برد تو چند نرم <sup>چشم</sup> چشم  
و چه حشمت است که بر کردن <sup>درد</sup> در دارم  
بکشم از تو و برد اسن خود <sup>پاک</sup> پاک کنم

چشم بر منظر درویت <sup>در</sup> درویت  
برقع از روی خود دای <sup>لبه</sup> لبه فخره  
کاکل مشک نشان ز طرف <sup>بها</sup> بها  
صد دعا باد مخرج <sup>اچون</sup> پریشان  
بوسه مبارکف پای تو <sup>ایما</sup> ایما یک  
بفقیران تیران <sup>بکد</sup> بکد ایان زر  
رشته سوزن طبع تو <sup>بمهر</sup> بمهر کان حیا  
هر دو شکست ترا <sup>از سر</sup> از سر خدیت  
رخ زرد آه ز دل <sup>شک</sup> شک شکر  
هر کنایه که ترست <sup>در</sup> در نیندین سال  
سوزن از کف پای تو <sup>ایما</sup> ایما یک

عاشقانت همه کردند چه امر نکنم  
 غرق شدانته القصه و میدانی تو  
 جای حسته اگر تو این عیب کن

یکینظر بر رخ خوب زسی لطف و کمال  
 تیر مژگان که زدی بردل شرمی  
 چشم بر منظر رویت شب در زویرا

فیج و ملیح حکیم خاقانی

خواهم که نم کنم بدرت مشب و انهم  
 بر شب دارم دهنه بر ارم چه رحمت  
 آهسته میدراید دلتاب می خور  
 ران سفید و دهنه لزان چه نعمت  
 بعد از در آمدن تو چه سطاقتی کنی  
 که داد می کند تو بسن کوی تا کشم  
 نصفش گذشته است تو خود را میگذشت  
 کبند کن انچنان که بلبه می کاف او

این دیده راز راه محبت براه عم  
 در دل خیال روی ترا با صبحدم  
 پایت بموزه بکه بود شسته تنم  
 قصاب اگر به سینه دهد جان سمدم  
 در کلبه محقر باش کیت دم  
 چشم سیاه مست ترا سه عجم  
 ایام عمر کرد دشت تابش بود عدم  
 بعد از وفات بر سر خاقان محترما

قصه پاد و طبیب من کلام میرزا شریف

سوی کاشانه ام آمد سحری جلوه کن  
 وز جیانخ طبعی پر کل و ششم زعرق  
 بر پریدن پمار خود ان سر و روان  
 در خندا دست بلورین پدوشاخ و جان

کوشش کردن از او زره دار لعل حکمان	حسب ناموش از زلف پارزشک خان
چاین بروش بصید افکنیم تیر و کمان	زلف حاشی پی مرغ دلم دانه و دام
نکه افروخته تیغ و مژه خوابیده سنان	زلف پوشیده زره غمزه بخون بسته
چهره بی رنگ و دلم بی نفس تن بیجان	دیدن فاده مرا بیکس بیمار و عجز
نال در دل کرده بسته بلب هفتان	دل پر از حسرت جان پر غم و دین
بچه شمع سینه نکشت بدست بدان	آمد دست ببالین سینه از نشسته
گفت چونی و چنان میکند در تیر و جمان	دست آورد سوی نبض سن از عاف <sup>لطیف</sup>
عیش و بچ و غم و شادی صحت در گذر	گفتمش شکر خداوند بهر حال که هست
گفتم از ارادت از دل در دم از جان	گفت دردت کجیم خصوصت چه داری <sup>از او</sup>
گفتمش تا کنی از موج قیاس موحقان	گفت نبض تو چنین تند و جهندست <sup>حرا</sup>
بر تو از تش دل نیم شرر کشته حیان	گفت گرم است تمننت خشک لب <sup>گفتم</sup>
کز طلیان نتواند شست مرض پنهان	گفت احوال بگو با سن اندیشه کن
ز دست این درد مراد و مراد و در مان	گفتم از ارادت طیب است طیب <sup>سن</sup>
گفتمش سید ز خندان دانا ایستاد	گفت از میوه چه خیر است ترا میل بگو
گفت کیر و نفست گفتمش از جوش فغان	گفت لرزد بدنت گفتمش از پیم <sup>ن</sup>

گفت اید عرق کفتمش از شرم کن  
گفت خون سیج در اثنای مرض کم  
گفت خمیازه کشی کفتمش اری بیا  
گفت شربت چه خوری در دل شهبان  
گفت پاشویه بگردند ترا گفتند  
گفت جوشانده خوری کفتمش از خون  
گفت اند بستر سیج طبعی کفتم  
خنده زد گفت کنون در در ادا  
راستی را مرض نیست که کردم شخص  
در سرت کرد هو اندکی اول تاثیر  
غم مایه است که تشنه ده اندر تن تو  
باری ان یار کنون کیت بمن رسد  
شد بسی تند و غضبناک سر فلکند  
بعد از آن گفت که ای سچکس نی ارام  
جای دارد که بیاد اش چنین کت

گفت سوز و حکرت کفتمش از تن جان  
گفتم از دیده خونبار شبی صد گویان  
هر که از من گذرد غنچه لرد پسته دما  
زهر بحر می کشد کافد ز دم تا میان  
لیک شستن عوض شستن پا دست از جان  
گفت پر بنیز کنی کفتمش از عطر جان  
اند و دست بهم سود و برون شد کیر  
در دغش است که خبر یازند اردو جان  
چون مرض یافته شد سبت علا جریسا  
بعد از آن کشته هوالتش و افتاده  
تا ناماند بتو غیر از غم او امام و نشان  
گفتم اینجا که حیانت چه حاجت بسا  
ساعتی بود که زنده لب در در زند  
تو که باشی که کثای بخین بهره زبا  
کنم از خجربیداد ترا قطع جان

گفتم ای سرودگوشی که بگو با من آ  
عاشق صادق و انگاه معشوق درو<sup>ع</sup>  
زیر لب خنده زد و گفت عجب عیای<sup>ری</sup>  
گفتم اخیر و خوبان بود کس عیای  
گفت در پیش زبان تو نشاید دم<sup>زد</sup>  
گفتم اری اگر احوال بپرست معشوق  
پیش معشوق سخندان نتوان بود خوش<sup>ش</sup>  
گفت سن با تو بگویم که چه می باید کرد  
گفت بر خیز و برابر بر بدوزان بنشین  
پیش من معرفت خود بعبث صرف کن  
خیز و بنشین و عیادت بر تن عشو<sup>ه</sup> بساز  
در تو انا مرض نیست نه می پنجم سچ  
میکنی دعوی بیماری داز بیماری  
تو چنین خفته در من پیش تو بنشین<sup>د</sup> بجای  
گر کنی ناز بمن ناز را عاشق تو خاکست

پیش تو چون بنیانت کنم اوده زبان  
این ز من سر نزنند کرد و از من سر و<sup>جان</sup>  
گفته شیرین بنمان صید تو ای چرب<sup>ان</sup>  
که بر ددل ز بر خلق و کند در پنهان  
باشندم که عشاق ندازند زبان  
یا چون طالب حرمت خموشی<sup>ان</sup> نتوان  
پیش کل مبل بیدل کند ضبط فغان  
گفتمش هر چه کنی خواهش من است در<sup>ان</sup>  
هززه افسانه محوان پیش من ای<sup>خوان</sup> مومن  
که ز من کوی سخن کس نبرد در میدان  
پر کلو آه مکش ناله مکن قصه محوان  
به جز از آنکه گشتی ناله و گوهری زبان  
نیت خیری به منت غیر رخ زرد عیای<sup>ان</sup>  
مطرب ناله و نقل و می و آهت زبان  
تو نه رویت خوش نه چشم تو دارد در<sup>ان</sup> مژگان

کی شنیدی که گشت نماز عاشق معنوی

گفتمش دست مرا گیر که تا بر خیزم

گفت کفنی تو که عیار نیم پس اعلیت

پرده در پرده شدن زشت بود همچو سیا

گفت دگر گفت مرادست ز خاکم برد

خرفه خویش به بالای حصیر افکنند

گفت در حجره تو هست بگو بهیچ شرا

اعتبارست مرا پیش مرغ باده فرد

بر نقل می سجاده و دستار و کتاب

گفت تا چند سخن خیزد بسیار بچه بود

رفتم و نقل می آوردم ریجان کتاب

پیش نهادم وار ز دور بسیار استادم

گفتم ای سروردان بر نشانده

گفت من سخت ز احوال تو غافل بودم

شکر بیماری خود کن که عیادت ما

کمالین رسم تو امر و ز نهادی بحبان

که ماندست مرادتن پمار توان

در چنین وقت که دادت بخین <sup>نشان</sup> حبله

پیش باش چو ز کس ز تبسم عریان

جسم از جا زدم در من منت <sup>خدا</sup> بمیان

تا نشست آن مه و گشت دل صد <sup>لطف</sup> زبان

گفتمش نیت ولی هست دل من بریا

که دید باده مرانی طلب درین روز ما

می ستانند کرد و نیزه بازار در دکان

میزبانی چو تو کی داشته چون من هما

خبر خجالت چه کشدم در قهیر از مها

سر پیش و عرق خجتم از دید چکان

چه کنم من که ندارم بجز از نقد روان

تیر خود خبر کر سینه نبود همچان

با خبر کرد ز بهری که تو کردی همچان



ای بسا درد کما باشد بحقیقت درمان	بیخ و بیماری تو کج ز را در دلف
تا تو کل جمله بهره سازی پنهان	آنچه آمد بتو از قفس مکافات تو بود
کس چه داند که پریشان تی از آفتاب	خلق چون طبع تو دانند ترا مستغنی
که شود بهر تو این بیخ روان کج رود	بعد ازین فکر تو خواهیم نوعی کردن
تا به بنیم که فردا بکه کرد دوران	حال نشین دبا ده خود نیز بخور
شیخ ساقی شود و داند که خورد می جانان	خاک لوبیدم در انور دم می داد
کشمش بهر خدا ای شه خوبان جهان	خورد جامی و در جام مرا گفت بخور
به چنین لقمه نیالوده مرادست ز ما	که مرا خجالت تکلیف منفر ما که عمر
باش هم سطرط ز غوغای لغو بخوان	گفت بخشیدست اکنون که توسانی گشتی
تا زه ز پیاغولی طسبح کن از طسبح	گفت من جمله دیوان ترا کردیم
شعرستانه توان گفت میستی بهان	کرد ما غت ز رسیدت بخور یکدوا جام
یا بخوان یا ز من این ساغومی را استا	گفت و پر کرد می جام که اکنون غزلی
مددی نو هم از لطف خداوند جهان	چون ره چاره بمن چار شد از حارط
چاک و غنچه که پیمان دکل آمد لفظان	خواندم این تازه غزل را بنوای دریا
سر و چون فاخته در حلقه شوق بریا	ای تو سردتر و سر حلقه خوبان جهان

رشته کاکل مشکین تو رشته جان	حلقه زلف پر از جان تو عشرتکده
بید مخبون گل شفقت و ز کس حیران	به تماشای رخ و عارض چشم تو با
بلبل دفاخته با سرو کلی کرده ریان	بر هواداری سرو قد و کلبه کج حنت
طوطی ناطقه راتنگ شکر تپه دانه	بی تکلف سخن غنچه باغ ارم است
ریخت در پای گلش بلبل طبع نغان	عشق آن روز که طرح چمن فلکند
حلقه بنده کی القه چون سرو دریا	دشت در کردن خود قمری مادر پیه
از دل لاله بری داغ و ز زگر کین	ای طبیب دل مجروح چو آبی بچمن
صید با هست کج اما همه کی سبب نشان	بر صید دلمن ز کس شرکان ترا
غمزه است تیغ ز زلف کج کج	بر مرهم نمی زخم دل خسته من
لیک من عهد بدل لقمه ذمه زبانه	تازه کردیم من دیار بهم عهد وفا
سن کران جانم دابر دی کج کج	سخن سودای سن دیار بهم خورد <sup>لغبت</sup> رشته

**مسکلام مبارک حضرت مولانا عبدالرحمن جامی**

بود روزی رقص در بغداد	شبلی ان پر طریقت ارشاد
بود شوقش سوی پمارستان	بامردان بسخن بهستان
باتن لاغ و در خسار چو گاه	دید افتاده جوانی چون ماه

یک جسم کشته چو بید مجنون	تافتش تازه نهال موزون
برده از جان و دلش صبر و قرار	عشق در خمر منش افکنده شرار
مانده از سلسله طاقت طاق	نخل او خم شد از بره فراق
کرده دیوانه کیش سلسله پای	تا بر دلسله عشق بر راه
عشق بر چهره اش امینه نما	از رخسار نور محبت پیدا
عجز شهباب در ریخته کرد	بگالش که شده لاله زرد
تا که در غمش غشته بخون	مردم دیده اش از روز درون
ادب آ آورده زبانی چون شمع	خلق بسیار بدورش شده صحیح
دشت باغش عجب ز فرزه	نالاه در جگرش بهم سم
هر دم این پیت مگر می خواند	اشک حسرت ز مرثه می خواند
هر لحظه فرو نشت ز اندوه تو کار	در عشق تو انکشت نمانی ز مردگار
بنفش از مرعمت آورد دست	شیخ از لطف بالایش نشست
کرده شوق که چنیت بسمل	گفتش ای سوخته اتش دل
باعث سلسله پای تو کیت	در دل سوخته سو دای تو <sup>حسبت</sup>
کز طبعیان نتوان راز ز بخت	با من از قصه دل با بخت

زادک اللہ تعالیٰ توفیق	نوجوان گفت کہ ای سپر طوق
بہ کہ بہرم قدمی برداری	کر سرد برک علاجم داری
فکر کار من محتاج کنی	رد سوی کوچہ حجاج کنی
بمن آری خبر ترسایان	بگذری بر گذر ترسایان
پنچمین خانہ بود منزل یار	بشمیری خانہ ازان کوچہ چہا
دلبری از درو با مش حالی	رد و قبلہ ست درش بس عالی
ہر کہ اید بدر خانہ فرار	در بکونی بد و صد عجب دنیا
بد و صد عجز نامی بتکار	این رباعی ز زبان من زار
وز بحر تحمل و شک پائی نیست	در عشق تو ام تائب توانی نیست
اکنون چہ کنم تائب توانی نیست	تائب توان بود تحمل کردم
جست از جای پی چارہ گری	شیخ در عالم کامل سہری
بدر کفر پی ایمان رفت	بدر کوچہ ترسایان رفت
برد پی را بدر خانہ یار	بہ نشانہای جوان بیمار
کردہ بنای فرہش سہما	منزلی دید چون خلوتکہ یار
حسن چشمک ز یوار و درش	عشق جا رو بکش بگذرش

ز در خانه بانگشت عصا	شیخ همواره بر آورد صدا
بهر پریش بدر خانه شتافت	صاحب خانه چو کاسی فیت
کرده از زلف حایل زنار	دختری دید چو ماهش خیار
ساخته صورت ماه و پر دین	خال با کرده بر اطراف چین
شور در سلسله بافکنده	از جلاصل که با افکنده
ککش از باد خوان پرموده	حنش از تش غم فرود
لبش ز بهر شکایت بی تاب	چشم جادو که همش پیرا
دولت عاقبت باد بکام	گفت کی مرشد راه اسلام
کامده یاد ز ترسیانیت	مرحبان با دز یاد ایمانیت
دل از خنجر نیغام تو چاک	کفر من در ره اسلام تو خاک
بمن سوخته دل کن اظهار	آنچه گفت جوان پمار
لب به تقریر رباعی بکشود	شیخ را حیرت ازین سر افزود
کرد ارشاد بان ماه حسین	چار مرصع باد از حسنین
ترک ه خوردد بهوش گرفت	دختر این نکته چو در گوش گرفت
زدنوا طوطی طبعش بقبض	گشت بهوش پس از چند لغت

گفت کی شیخ مبارک مقدم	نشود بنده نوازی تو کم
چون رساندی بمن زاریام	ز من شیفته هم بعد سلام
این رباعی بدو صد عجز و نیاز	نزدان شیفته شو لغمه طراز
از عشق کسی را که توانای نیست	در هجر تحمل و مشکبای نیست
مرکت علاج آنکه پروان از مرکت	هر مصدق که کافر سبای نیست
اینچه پیغام دهد بار دگر	بمن ادر ز سر لطف جنز
شیخ با حسرت دغم عهدستان	باز رو کرد به بیمارستان
بر سر عاشق پچاره رسید	بازش این ز فرمه در گوش شنید
که همی کرد رباعی تکرار	لب ازین ذکر نبودش تبار
شیخ هم خواند جوشش در گوش	ماند پچاره از ان ذکر خوش
ز شیان بدش طایر رو	کرد پرواز سوی اوج فنو
مرده از یار جان دادن یافت	جان بداد و سوی جانان یافت
شیخ زان واقعه شد شیفته حال	شد سر اسیمه کرد اب لال
دلش از مرگ جان کشت گنا	خورد از حسرت دغم غوطه فرا
اشکش از دیده روان تا دا	شد سوی کوی حجاج روان

شیرین و علفله زان خانه شنید	بدر خانه دختر چور رسید
نقد جان در ره دل کرده نثار	کان پر بچهره هم از حسرت یار
کفر و ایمان بسم منجیت بود	عشق زین شعبده کانگنجه بود
بدش شور محبت افزود	شیخ را نور طریقت افزود
جانب مهتر ترسایان شد	کرچه از داغ دلش بر میان شد
تا سپر زند بیک جای بجا	مبلغی داد که آن مرده پای
بقعه خالقه داد قرار	بر سر خاک دو دل داده زار
کاین عطار دزد و شب انکار <sup>ست</sup>	عشق را کار چنین بسیار
کرچه از چهره کشیدند جفا	ان دو پابسته ز پنجره وفا
در تیره خاک بسم پوشید	چون ازین سبک خاکی رسید
این بود شرط رضا و تسلیم	در زمان خانه اسرار قدیم
اب حیوان شود آب شمشیر	که اگر دوست بگوید مبیسه
پای بر سلسله کیجانه نمی	از جنون سلسله پانه نمی
لذت از شور محبت دریا	زان جوان سر حقیقت دریا
کوی لپک جوانی و برود	مژده ارحمی از دوست شنو

عشق از آن دختر ترس آموز	دیده عبرت از آن شمع فروز
چون زهر دل بخدا راهی است	کفر با هم دل آگاهی است
<b>جامی</b> این هرزه دراهی تا	لب ازین حرف بوسناک بند
کوه برشگر کن آویزه کوش	نشین در ره تسلیم خموش
نیت چون چاره گری غیر خدا	در وی ادیز و رضاده بقضا
آن خداوند کریم متعال	قصرت عنک حیالی و تقال
ما همه طفل دلستان تو هستیم	مکان شکرستان تو هستیم
مؤمن و کافر و ترس و یهود	همه بر روی عبادت تو بود
خاصه این غرق کنه <b>جامی</b>	شمع کاش بد نامی را
کز بگردت سیه جامه خویش	کرم دار دبتوسه کاسه خویش
بر کف لوح تو دار دقلمی	می کشد بر ورق دل رقیمی
عمرش افتاد بگرداب هوس	چون غریق می که مدحسته ز
دارد از لطف تو امید بجا	خالق نیست ولی الحسنا

حکایت بکلام مخبر الفضل جلال بن جعفر زبانی نورمقده

برزگری دشت کی تازه باغ	لاله درخنده در دو چون چراغ
------------------------	----------------------------



سرد و گل دبید کشید روه	نار و به و سیب بهم در شد
ز کس سرت لطرف حسن	عربه کن با سمن و یا سمن
بر سر هر شاخ سرانیده	بهوش بری عقل ربانیده
صاحب تان چو کمی زنده فیل	ز بهوس اندر نعل آدر دپل
اب روان کرده بر گوشه	توشه جان داده زهر خوشه
کرد گذر بر طرف میوه زار	دید کمی مرغی دیوانه دار
چنگل و سفار کشیده دراز	هر چه می دید همی کرد باز
می زد و می کرد بر درش خند	نخچه و نا نخچه فرومی فکند
بزرگ از کینه چنان بر فروخت	کاش خشمش همه عالم لبوخت
دانه بکتره دوتله بر خفا	مرغک غافل به تله در قناد
مرد چو دیوی ز کمین کیم بخت	زد دوسه کام و لبش در نشست
دام بیفکنند و بر نکینخت تیغ	تا بر کردن او بید ریغ
مرغک پچاره نباید ذرا	گفت جوان مرد بجان ز نهیا
باد چه فلک زنده اند برود	قوتت از من نقرانیده قوت
دست ز خون سخن من بداد	تاره نصیحت دهمت یاد کار

پند نخت آنکه محال سخن	هر که بگوید تو باور مکن
پند دوم آنکه ز غشم در گذر	مال چو از دست شدت نم خورد
پند سیم آنکه مرز اب روی	در پی چیزی که نیابی میروی
کوش کن از آنکه ترسی ز رنج	این بر نصیحت که هست از رنج
مرد جهان باین کرم لبا کرد	وز پی از ادش آزاد کرد
مردک دانا ز کف باغبان	جست چو تیری که جهد از گمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد	در ددل مردد کمر ساز کرد
گفت چه دانی که بدنت چه بود	یا چه شناسی که حرفت که بود
لعل پر از آب یکی کوهری	در شکم بود به از کشوری
مرد پشیمان شد از از ادش	غصه و غم گشت همه شادش
باز در آمد بفسون و فریب	در هوس مال شده ناشکیب
گفت بمرغ از سر این در گذر	صحبت تو به ز نهرا ان که هر
مولس من باش و دلارام	تازه کن از وصل خود ایام
تا چو دل و دیده نیکو دار	کز خوریم خون که نیاز است
مرغ بجنبید و در آمد بر از	گفت تری البته نرنک ساز

خون مراد داشته بودی ملا	تا نشنیده بودی جوانان
در کف تو چون بود احوال من	چون که شنیدی خبر مال من
ما تو که چیزی که نیابی مجوی	شرط نکرده بودم ای کینه جو
زود فراموش شدت بند	از چه شدی طالب پیوند
در شکم کوچک کنجش گلی	هم نبود خایه بطبی شکی
در شکمش پیضه بگو چون بود	مخ کزان پیضه افزودن بود
بهوش خود نیت مکرادت	این بی محالت که شد باورت
غم چه خوری چونکه برفت دست	مال که خود نیت دگر نیز است
غم نخوری در طلب ملک	تا نشوی بزرگتر آس جلال

حکایت منکلام مفضل السادات العارفین سید حسینی رحمه الله علیه

روزی ز قضا مکر سگند	این طرفه حکایت سبک
صد چشمت و مال جاه بااد	میرفت و همه سپاه بااد
پری ز خوابه سر بر کرد	ناکه بخوابه گذر کرد
در چشم سگند را آمد آرد	پری نه که افتاب پر نور
ان کسیت که می نماید جز	پرسید که این چه شاید اخر

پهوده نباشد بخین پر	در گوشه این سفاک دلگیر
پرسید سگت درش بصدم	چون بازگر دسوی او چشم
غافل چه نشسته درین راه	گفت ای شده غول نیکد
اخرونه میکند رست نامم	بر چه کردی حست رامم
پشت همه روی عالم افروز	دانی که منم به بخت فزیز
فرق فلک هست ز پرایم	دریادل آب را ایم
پراز سر وقت بانگ برزد	مگفت این همه نیم جو نیز زد
یکدانه ز کشت آدمی تو	نه پشت دانه روی عالمی تو
هر ساعتش از تو صد هزار	دوران فلک که پشمارا
هر شیار تر از تو ام بصدر	نه غول نه غافل درین کوی
چون مشطران برین بریم سن	از زور پسین چو اکهم سن
مغزور در دروزه عمر خویشی	غافل تویی که برای پیشی
چون بنده بنده سنی تو	با سن چه بربری کنی تو
بر تو همه روز سفره سازند	دو بنده سن که حرص دارند
لنگند کلاه شاهی از سر	کریان شد ازین سخن میکنند

در محبت خود فقیر میزد      سر بر کف پای پیر میزد  
پیر از سر حال ره نمودش      کا در همه وقت یار بودش

قصیده که مولی عاصی برای محمد حسین علاقه بند پیر بولین چند اعلی قوم

تزلزلش برشته نظم کشیده

یار بگفته علاقه بندم      که جان در جهان علاقه کنم  
تا از لب جانفزاش دورم      از آب خضر رسد که زدم  
دیگر نکنم هوای طو بی      دل داده ان قد بلبدم  
از جان رستی بمن نمانده      تکلیف دوا حکیم چندم  
منغوسم این هزار پا خورد      در غلط چه دی بسنوزندم  
در دیده جان بجای سر      جز خاکش نمی پسندم  
بر حالت زار خویش کریم      یاران مکنید ریشخندم  
کردن چه چشم ز چنبر عشق      من صید حقیر این مکنم  
تا از دل و دیده محو ادیم      لفتی ز رخسار من دو کندم  
هر لحظه همی طیم از ان من      کواش تیز و من پسندم  
از جان خودم علاقه کند      تا که تبه بد علاقه بندم

دارم ز لبش امید لطفی	من کردم حقیر و مستمندم
فانع شده ام از بدشنام	بالطف اگر نه از حیندم
پیوندم از دو کستی غیبت	کردند جدا کند ز بندم
اخر چه کنم لب خجالتش	کز غم بدین مانده و دم
بر دستم اگر پی نثارش	مهراید و مه نمی پسندم
خوش نیست بی پای سر و کشتن	دست نکرده تا ز زدم
دو نمند اگر نه دو دو چشمیت	از دام چو رسد کز زدم
هوشم نرود بد ز سر چو	بر پای خرد زده کلندم
از دست شد اختیار کرده	خود را بیلا نمی فکندم
حافظ صقتم ز عشق خوبان	اشفته که جالود خجندم
مثلش چون در زمانه باشد	کو یاکه خزاو علاقه بندم
اشفتگی اختیار من نیست	عشقت که ساخته شدندم
با عشق چه چاره اید از من	در بنجه لرک کوسفندم
باید نکند کم ملامت	کز ناله کنم که درد مندم
در کوشش اگر بخارد خار	پهلوانم ان بود پرندم

هر که گذر دسواره ای باد کردی بده از سم سمندم  
 بپنم بر حش فقط که کرده از سحر دو چشم چشم بندم  
 که کل جواهران بیدیه از بر حلا بود پسندم  
 خندیدم ایت خوشی ت هست از غم بجز زهر خندم

در دور لب در حش فریخت

عاصی چو تو از کست و قدم

تا با تو مرا علاقه بست جان از دل دین علاقه کند  
 دار و ز تو دفع چشم زحنی برتش رویت ار سپند  
 دامی چه نهی ز طیره دره دل صید تو بی خم کند  
 خاک دست ای صنم تبار از افش اسیم پسند  
 سر چون بر بهت فدایم کاین شیوه ر عشق ناپند  
 نیاز دار که بطف طوبی خجنگش از ان قد بلند  
 ای شهره تو در علاقه بندی جان را تو هم علاقه بند  
 خوارم مرست جا چو حافظ از غصه عشق با خجندست  
 خار و خشک است زیر پلو کز تو چو لبر پرندست

چون جان بهوای هستی	فازغ ز خیال چون و چند
جان را بده ای طیب دلها	از لطف دو که در دست
دیده است که آن رخ نیکو	دل را به بلا اگر فکست
خواهان بلا شدیم دست	با عشق تملو که چشم بندت

ردی دلش از برای جان ما

عاصی نه کم از کلفت دقت دست

ای با تو مرا علاقه بندی	از من ز چه رو علاقه کنی
اقا دو خشت علاقه کن	با آن که تو خود علاقه بندی
هم چون تو که در حد غنای	دارم به بنیای مستندی
کی خواهد از آن رمای می	با عشق تو هر که گشت بندی
کلفتی در بکار نماید	زیرا که تو خود کلی وقت بندی
از بر زوال شورش پست	جان کرده بر دیت ارسلندی
آخر بهوای قامتت هست	اداره عشق من بلبندی
بیهیات نه من کم ز حافظ	اختره تو از دست خجندی
کر من ز عنایت چو ابر کریم	چون کل تو چو ابره ان نخندی



دارم ز عنت سر شندی	دردشت جنون لبان مجنون
در کو تپو بستر پرنیدی	خار و حنکم بود به پسو
اخرز که با علاقه سندی	اموخته علاقه کس ندن
ایدل که از د علاقه کندی	کویا که شود علاقه بندت
تا آنکه اسیر این کمندی	دز فکر خلاص از ان نشی
ای برده دلم نبوش سندی	کامم ز تو گشت تلخ چون زهر
این سان ز نظر نمی فکندی	شکرانه خواهی کی زهی را
واعظ تو چه در بنای سندی	از پند تو می فسر ایدم در
تیر مژه ات کند کلندی	بنیاد مرا زینچ بر کند
ای آنکه تربت ارجمندی	مپسند بند لقم ازین سان
چون خود تو بان نه در و سندی	از درد منست خبر چه باشد
افتاده چو خاک تا بچندی	عاصی بستر نمی زیندیا
مالیده بران سم سمندی	کم باین شده مگر که چشمیت
کامم شده باب چو قدرت	ای تلخ ز لعل نوش سنجیت
در از روی قد بلندت	آهیم شب از فلک بلند است

از من نکنی علاقه بهم نیز	گردد یکبسی علاقه بند
ایدل چه بد علاقه بندی	گردد سنگدلی علاقه کندت
با آن که زمین علاقه کنی	از جان شده ام علاقه بند
جان را بنویسوی طوطی	دل برده زمین قد بلذت
گر بر تو رسید چشم زخمی	پیش آیی که جان کنم سپند
ردم بمبزه رهت ولی کی	افتد زمین این عمل سپند
گو شدم ز سرود عشق و اعطای	پیرشد که نماند جای سپند
گردد تکی بت در کرمیت	از من شده ام فقط نثرند
لطفت رسد از کرم مردم	خاصه بمن ارجضا کندت
تا چشم شود ز کرد روشن	عالم به پی سسم سمندت
ای آنکه دلم به بند نیست	تا آنکه شاده ام به بندت
نازگتری از بمن نخواهم	کز برک کلی رسد کندت
آرزوه شود در سکارا	پهلوی که به بستر پرندت
جان میدهم از عنایت خدا	پر داز جمال درد مندت
شد طاقت و صبر طاق یا	باشم بفرق تا بچندت

زارم بدرت قناده همی      برحالت زار مستمند

با دیده دریت دیده اید      در دایم بلا چهر افکنند

حافظ صغیر نمود **عاصی**

از عشق که جابود خجندت

جان شد ز چه رد علاقه بندش      چون او ز جفا علاقه کندش

دانند علاقه بندی من      تا خود نشود علاقه بندش

باور کند طپیدن دل      هر چند که جان کنم سپندش

مشرّف بلا کم از جدای      باشم با امید با بچندش

در زیر قدم بگاه جلوه      جان بازم اگر شد سپندش

شد زنده جادوان که از دل      جان داده بلعل نوش خجندش

کنند است علاقه ام نمی راست      یکاش فلک علاقه بندش

از بر جلا بدیده جان      کردی بسم از سم سمندش

در عشق شد آنکه همچو حافظ      بی شایسته جابود خجندش

بیهبات که من در کربا **سی**      یایم بدل از خیم کمندش

حسرت در دسرم که داده **عظ**      دیگر چه کشیدم ز نپندش

گر شکیش فتاده توام  
انکس که شد از ازل شند  
دیگر نفتم به بند کستم  
یکی با اگر با ز بندش  
جانم لب آمد و نگاهبی  
دارد نه به حال درد مندش  
آرام کجا بدل رسیده  
از عقب طره تا کندش  
چون خار خلد گلش چو اهل  
سازم ز چه بتر پندش  
از جان کسلد علاقهش  
یارب نه شود علاقه بندش  
آن بخت کجا که زهر جان  
عاصی رسد از لبت شندش  
گر خصه شوم خلاص توام  
این لطف ز لعل تو بندش

ای جای ترالشور بازار  
از عووه مرالشور بازار  
باشد محلت علاقه بندی  
از سن کنی علاقه زینهار  
تا با تو شده علاقه بندش  
جان کنده زین علاقه ناچار  
میداشی التفات باری  
کریش خودم نمی دهم باری  
از خواه کیت به باش منکر  
جان کرده به بنده کیت  
اند ز نظرت اگر چه خام  
کل عار ندارد و اخر از خا  
کس ز دینت نشان نیاید  
ای مگر از گرم مکفت

در ظلمت خط آن لعل	ایست حیات بخش هزار
خزجه ردت زلف بر دست	پردن شده از پشت کرم
یکجا نشود فرشته بادبو	نی جمع شوند روشن تار
با هم بنوند خود شب روز	دارونه ثبات دو بانار
ابر سیه اقباب پوشید	مایافته ز باغ ره کلزار
دختر چکل عیان ز رویت	در موت نهفته چمن و تار
اسال بجان رسید کارم	ای انکه ر بودیم دل از یار
صد شکر که بر دم نیاید	از خوی بد تو هیچ ازار
سخیر تو می توان کرد	گرام شدی پری با شعار
باشد برخت که سیر منم	زین پیش که شد گرفته زنگار
چون چشم منقشت نباشد	در در زحل سیاه و مکار
بر در دهمیم اگر غلامی	از منصب شاهیم بود عا
تا چشم منقشت نباشد	دیدار تو در حساب دید
نایدی از دیار خلج	ماند تو برخ چو گلزار
ماه چکلی بچهره لیکن	روشن نشد از تو هم شب تار

دارم بخیال چشم مست	از باده خون دو جام برش
ز پیم ز سخت بحال چون یافت	به باده اگر هست از آثار
ره برده مگر لعط این مو	زین سان که صبا شد عطار
از جور تو ام علاقه بندا	بکست علاقه جان افکار
ز نزدیک بر دم عجب نیست	که جان بزم ز لعل خون حوار
هستم بجزد عزیز چون زر	در پیش تو ام ز خاک ره خوار
چشمیت ز دم سرهام کار	دیدت که ششکان بهار
رحمی که مرا غافل گشت	کیرم ره صبر اگر نه ناچار
در جان زدی چشم زرد	تا کی بوم از رخ تو دزار
چون روز مرا هم اندر اینجا	از بجزت سخت نموده تار
رفتم تو دکابل ای پری رو	گشتم ز محبت تو پزار

یادت نکم دگر چو عاصی

از بکه رسیدم از تو ازار

تمام شد علاقه بندگی لوی	فراق نامه مکه کلام لوری
فغان که از حرکات سپهر کج	فنا و طرح جدایی زین دیار

زمانه پیش من اورد اینچنان روزی  
قرار و صبر و سکون که نباشد مچو  
مرا محنت بحیران نشاد کار حسرت  
ای نسیم سحر پات در حناست مگر  
رسول عاشق مسکین شود بیک رخسار  
سکان آن سر کو را سلام من برسان  
پس از سلام و درود و دعا بی  
کنون کجایی و با کسیت که گفتگوی هست  
کجا شد آن همه پیوند و عهد سوگند  
نکفتی از تو نرم بصد خطا پیوند  
ندیده هیچ کنایه چه المول شد  
که می کشاید از آن زلف تا بدر  
که از حلاوت لعل تومی ستاندا  
بجلی کسیت از آن زلف تا بد آمد  
که ناز می کشد از سر و باز پرورد تو

که روشم شد از آن روز منفی شتاب  
قرار و صبر و سکون دل است اما  
ایر محنت بحیران شدم در آخر کار  
چرا گذر ز کنی سوی آن محنته خمار  
نه وقت غدر و بهانه است غدرا  
پیام شان برسان و سلام شان  
بگوشی ای همه کلچره سر خوش قرار  
مراج ز کس متنت خوش است یا پام  
کجا شد آن همه بازی و وعده بسیار  
نکفتی از تو نگر دم بصد خفانی زار  
ندیده هیچ خطایی چرا شدی افکار  
که می فشاند از آن خط مشکبار خیار  
که از زغال بلند تومی فشاند بار  
بدست کسیت از آن گل پریشان تاب  
که است با سر و سودای طرهات بازار

بگرد که کعبه گویت گرسنت فرصت صحن  
برستان دفایت سر که خاک ره  
نسیم غنبر زلفت گرسنت قوت  
من از تو دور زندانم که خواب چلست  
بهیچ کس نشیند دلم بهیچ مقام  
اگر بیایم روم باغ داغ دل کرد  
اگر به یوسف مصری نظر کنم امروز  
هزار بار فردن گفته ام ب دیده دل  
نه دل شنید حدیث ندیده کرد قبول  
بهیچت و جوی تو ام تا که جان بود بر  
سحر که مرغ چمن راه بوستان کیر  
کسی چو حلقه زخم چشم خون نشان  
هزار بار بمیرم چو شمع زنده شوم  
شب دراز دود دیو داد می و پری  
بگردان در و دیوار کردم و گویم

در دن بزم وصال گرسنت نصرت  
بخاک پای شرفیت که می زند حصار  
شراب لعل لب تو گرسنت دفع خوار  
چگونه است سکون و چگونه است قرا  
بهیچ یار نمی سازد و بهیچ دیار  
در کل نگرم کل چشم آید خار  
یقین چشم من آید چو کرک دم هوا  
نظر کن بر رخ دلبران شکر کار  
میان دیده و دل کشته ام چنین  
بگفت و گوی تو ام بالمشی و الابکار  
بنزل تو در آیم لصد فغان چو هزار  
کسی چو کمانم روی زرد بر دیوار  
که تا بر دوزخ نام شبی براری زار  
نخوابت حمت من خیال تو سپار  
بآه و ناله که ای کرد کار لیل و نهار



بجای آن در دلو یا محترم یعنی	به حق کعبه مقصود عاشقان هزار
که آن غریب سفر کرده را بمن برسان	از آن دیار برار و باین دیا
حدیث در دلو شرح غصه بسیار	مباد طبع شرفت کشد از آن
چرا طبع این شوخ با کزبت	چنان مکن که بر بخندش از آن
دی که باره بندگی خاک کرد	برای چشم رمد دیده از منغان
غبار مقدم ان شوخ سرد بالا	ز چشم <b>الزری</b> دل شکسته دودا

ذواق نامه مار ابرانکه بر خواند

بآب دیده بشوید سیاهی از طومار

**داوخت من کلام دشتی**

دستان شرح پریشانی من گویند	دستان غم سپهرانی من گویند
قصه بی سرد سامانی من گویند	کفنگوی من و حیرانی من گویند
شرح این اشجان سوز کفایتانگی	سو ختم سو ختم این راز کفایتانگی
روز کاری من دل ساکن بودیم	تابع خوی بت عبده جوسی بودیم
عقل دین باخته دیوانه روی بودیم	بسه سلسله سلسله موسی بودیم
کس دران سلسله غیر از من دل بند	یک گرفتار ازین جمله که هشد نبود

ز کس غمزه بس انهمه بمانند  
این قدر شری در می بازند  
دل آنکس که خردارشش من بود  
عشق من شد سبب خوبی رخساری  
بسکه که دم همه جا شرح دلاری  
این زمان عاشق گشته فرادان  
چاره نیست بدارم به ازین را  
چشم خود خورش کخم زیر کف می  
بعد ازین رای من نیست همان بود  
عزت مدعی و عزت من هر دو  
پیش او یار نو دیا که من هر دو  
این ندانسته که قدر همه یکسان بود  
چون چنین است پی که باشم به  
عند لیب کل رخسار در باشم به  
نوکلی کو که شوم بسیل دستان سازش

سنبل بر شکش هیچ که تازند  
یوسفی بود ولی هیچ خردارشش  
باخت کرمی بازار شدش من بود  
داد رسوایی من شهرت پای  
شهر پرگشت رخوغای تماشای  
کی سرد برک من بی سرد سار  
که در هم جای در دل بدل رای  
بر کف پای در کوبه زخم جای  
من بدین ستم و دهنه جنین بود  
قول ز باغ و زغن مرغ چمن هر دو  
نال بسیل و فریاد زغن هر دو  
ز باغ را مرتبه خوش الحان بود  
چند روزی پی دلدار در باشم به  
مرغ خوش نغمه کلزار در باشم به  
سازم از تاز به جوانان چمن ممشای

آنکه بر جانم از دود مبدم از آری با  
از من دهنده کی سن اگر شکاری هست  
لوفاداری من نیست این سهری  
مدتی در ره عشق تو دویدم پس است  
قدم از راه طلب باز شدیم پس است  
بعد ازین ما دوسر کوی دل آری کرد  
تو پندار که مهر از دل پر خون زد  
این محبت لصد افسانه و افون زد  
چند کس از تو دیار آن تو افسرده شود  
ای پس چند کجاست در گرانست منم  
باید عیش مدام در گرانست منم  
تو چه دانی که شدی یار به پیاکی خند  
یار این طالیفه خانه براند از مباحش  
می شوی شهره باین فرقه هم آواز  
بکه مشغول باین شغل سازی خود

می توان یافت که بر دل نشانی است  
بفرود شد که هر گوشه خرداری هست  
بنده همچو منش نیست خرداری  
راه صد قافله در دوبریدم پس است  
اول و آخرین مرحله دیدم پس است  
بانغالی و غزلخوانی و غوغای می کرد  
آتش عشق بجان افتد و پیرون زد  
چه گمان غلط است این زودین زد  
دو رخ از سردی نی طالبه افسرده شود  
سرخوش دست جام در گرانست منم  
ساقی مجلس عام در گرانست منم  
چه هوسها که ندارند هوساکی خند  
از تو حیف است باین لایفه و مباحش  
غافل از طعن حرفیان و عاباز مباحش  
این قمار است مبادا که بیاری خود

در کین تو بسی عیب شماران بشد  
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران بشد  
باش مردانه که ناگاه قفای نخوری  
که چه از خاطر **وحشی** بوس رو نیست  
وز دلش از روی قامت و خوب صورت  
حاش لبد که جفای تو فراموش کند

سینه بر کینه ز تو کینه گذاران بشد  
غرض نیست که در قصد تو یاران بشد  
دفع کشتی خود باش که پای نخوری  
شده از زده و از زده دل از گوتی  
بادل پر کله از ناخوشی خوب صورت  
سخن مصلحت امیز که آن کز کند

**ایضا سوز و کداز**

ای گل نازه که بوی زو فانیت ترا  
ما سیر غم و اصلا غم مانیت ترا  
رحم بر لبیل بی برک و توانیت ترا  
مردم از فکر تو و فکر دو انیت ترا  
فارغ از عاشق غمناک نمی ماند  
بچو گل چند بردی همه خندان باشی  
هر زمان باد کران دست در پلان باشی  
جمع با جمع نباشید پریشان باشی

خبر از سوز ز نشن خار جفانیت ترا  
با سیران بلار رحم چانیت ترا  
التفاتی با سیران بلا انیت ترا  
ده که یک زره بدل تر خد انیت ترا  
جان من این همه بی باک نمی ماند  
همره غیر کلکشت کلستان باشی  
یاد حیرانی من روی و حیران باشی  
زان پندش کم از کر ده پشیمان باشی

من نباشم که باشد که بجای تو کشد  
همه جا با همه کس یار نمی باید بود  
شب بکاشانه اغیار نمی باید بود  
تسه خون من زار نمی باید بود  
من اگر کشته شوم باعث بدنامی <sup>منست</sup>  
دیگری چون تو مرا این همه از آن کرد  
آن چه کردی تو بمن هیچ ستمکار <sup>نکرد</sup>  
این ستم ما کردی بر من پناز نکرد  
که از از زردن من نیست غرض <sup>من</sup> مرد  
جان من سنگدلی دل تو دادن <sup>منست</sup> غلط  
بر سر راه تو چون خاک فنا <sup>منست</sup> غلط  
رفتن اولی ستم رکوی ستادن <sup>منست</sup> غلط  
تو نه انی که غم عاشق زارت باشد  
مدتی هست که حیرتم و تدسیری <sup>منست</sup>  
در غمت سر بگردانم و تدسیری <sup>منست</sup>

به جفا سازد و صد جور برای تو کشد  
یار اغیار دل ازار نمی باید بود  
غیر از شمع شب یار نمی باید بود  
تا به این مرسته خون خوار نمی باید بود  
موجب شهرت و مپاکی خود کامی <sup>منست</sup>  
چون تو کس در نظر خلق مرا خوان نکرد  
هیچ سنگین دل بیدا کرد انسکار نکرد  
همچو کس نهیمه از ار من زار نکرد  
مردم از از یکش از پی از زردن <sup>من</sup>  
چشم مهید بردی تو کشادن <sup>منست</sup> غلط  
روی مهید براه تو نهادن <sup>منست</sup> غلط  
جان شیرین تمنای تو دادن <sup>منست</sup> غلط  
دور شو خاک بران جان که گذارت باشد  
خون دل رفته بد ما نم و تدسیری <sup>منست</sup>  
همچو زلف تو پریشانم و تدسیری <sup>منست</sup>

ارنجای تو بدین سانم <sup>مست</sup> و تدسری  
شرح در مانده کی خود بکه تقریر کنم  
مدتی شد که در از ارم و میدانی تو  
از غم عشق تو پاره ام و میدانی تو  
خون دل از مره می بارم و میدانی تو  
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز  
نخل نوزخ گلستان جهان بسیارند  
جان من سچو تو غارت کرد جان بسیارند  
نخل این باغ غلبی سرور دان بسیارند  
باب سچو شکر تنگ دهان بسیارند  
دیکری از نیمه بیداد بعاشق نکند  
مکن آن طور که از زده شوم از غو<sup>ست</sup>  
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکو<sup>ست</sup>  
سخنی گویم دشمنانده شوم از رو<sup>ست</sup>  
بشنو این سپیدکن قصد دل از رو<sup>ش</sup>

چه توان کرد پیشانم <sup>مست</sup> و تدسری  
عاجز مچاره من نیست چه تدسری کنم  
بکنند تو که قنارم و میدانی تو  
دایخ درد تو بجان ارم و میدانی تو  
از برای تو چنین رازم و میدانی تو  
از تو شرمند یک حرف نبودم هرگز  
بلکه غیر از تو جوان نیست جوان بسیارند  
در گلستان آن غنچه دهان بسیارند  
قوت روح و دل و قوت جان بسیارند  
ترک زین کمر و میان بسیارند  
قصد از زدن یاران موافق نکند  
کوشه بر گیرم و من بعد نیام <sup>مست</sup>  
دست بر دل انم و پای کشم از تو<sup>ست</sup>  
نکنم بار دیگر یاد قد و بجز <sup>مست</sup>  
در نه بسیار پشیمان شوی از کرده خو<sup>ش</sup>

چند صبح آیم و از خاک در شام روم  
در پست آیم و با من نشوی را روم  
کس چرا انهمه سنگین دل بدو  
حال من کشته شمشیر بلا می داند  
مسکنم ساکن صحرا می فامی داند  
پاکبازم همه کس حال مرا می داند  
چاره من کن دکن دار که بچاره شوم  
از چه با من نشوی یا رچه می پرستی  
چلیت باغ من زار چه می پرستی  
حرف زنی بت عیاض می پرستی  
که ترا گفت که با یاد فاحرف من  
از سر کویتو بادیده تر خواهم رفت  
تا نظری کنی از پیش نظر خواهم رفت  
نه که این بار چه هر بار در خواهم رفت  
از جفایتی من زار چه رفتم رفتم

از سر کوی تو خود کام بنا کام روم  
صد دعا گویم و از زده بدنام روم  
جان من این روشنی نیست که نیکو باشد  
سوز من سوخته داغ جفای می داند  
هر که عاشق شده احوال مرا می داند  
عاشقی همچو منت نیست خدامی داند  
سر خود گیرم و از کویتو اداره شوم  
یا رشواز من بچار چه می پرستی  
بکش لعل شکر بار چه می پرستی  
رحم کن ای شه خون خوار چه پرستی  
چین برابر دزن و یکبار ما حرف  
چهره الوده بجناب جگر خواهم رفت  
که بر فتم ر درت شام و صبح خواهم رفت  
روز باز آمد نم نیست اگر خواهم رفت  
لطف کن لطف که این بار چه رفتم رفتم

چند در راه تو با خاک برابر باشم  
از تو چندان ایست بدگش بگردم  
میردم تا بسجودت دیگر باشم  
خود بگو از تو گشتم بار تغافل تا کی  
سبز دامن نسرين ترا بنده شوم  
چاین برابر زده و کین ترا بنده شوم  
طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم  
این همه جور که من از پی هم می بینم  
لطف بسیار طبع دارم دم می بینم  
هستم اندوه که بسیارستم می بینم  
خرده بر حرف درشت من زرده گیر  
آن چنان باش که من از تو شکایت نکنم  
از تو قطع نظر و لطف و عنایت نکنم  
خوش کنی خاطر و شوی نیکای سهیل است

چندان ایست جفای تو ستمگر باشم  
چند پیش تو بقدر از همه کمتر باشم  
باز که سجده کنم پیش تو کافر باشم  
طاقم نسبت ازین پیش تحمل تا کی  
ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم  
کره ابروی پرچاین ترا بنده شوم  
ای فرمان تو من این ترا بنده شوم  
دیگر آن است و من این همه غم می بینم  
همه کس غم دمن از تو امل می بینم  
زده خود را بر کوی عدم می بینم  
حرف زرده در شانه بود خرده گیر  
شرح این قصه بچند زبانیت نکنم  
پیش کس جز برضای تو رواست نکنم  
پیش و گوشه چشمی ز تو گاهی سهیل است

دانشان رفتن شاید در مکتب خانه منکلام مولانا غنیمت رح



به مکتب میرود و طفلی بریزد  
اگر باشد معلم چون فلاطون  
اگر نیست طفل و مکتب اد  
ازین مکتب نشین طفلانند  
که می بینم سر استاد شایه  
غزیران دگر عشق بلازاد  
بشاید گفت کی سرمایه جان  
اگر خواهد دلت مکتب نشین  
که میرسم مباد از خیالی  
باقبال سخن سر و شن آن  
پری بز می که مکتب بودنا  
به یک خاور دو صد خورشید  
کتاب از پر تورده های رخسار  
نشسته هر طرف طفل پری از  
سبق خوانان حرف پویا

سارک باد مرک نو باستان  
ماندک روز خواهد گشت محزون  
رسد بر سرش بگردن یاز  
پیام ماکه می گوید باخوند  
نثار شخته بیداد شایه  
بفن عاشقی استاد و یاد  
من استاد من پیش تو حیران  
به همزادان خود الفت گزین  
بگرد خاطر ت کرد دملالی  
دستان از قد و مشن بوستان  
ز روی حسن صد کنعان غلامش  
یک زندان و صد یوسف بود  
چو گل رنگین شده در دست طفلان  
بفن در باهی هر یک استاد  
دادم شسته لوح اشنا

یکی را بر زبان همچون رک رک	یکی را در سبق ل سبت اند
یکی در اخراج حیده چند	یکی بیماری چشمش بسیار
یکی را مانده بر لب حرف خاموش	بسرعت آن در خوانان سبق
یکی با دیکری در مصلحت جوش	یکی به سبق نوبت طلبکار
یکی به سبق نوبت طلبکار	رژه چون غنچه ز انوشیروان
رژه چون غنچه ز انوشیروان	همی خوردند وقت عهد و پیمان
همی خوردند وقت عهد و پیمان	نظر کردند چون بر روی شاد
نظر کردند چون بر روی شاد	ز طفلان هر طرف برخواست
ز طفلان هر طرف برخواست	صفای صفی رودیش خود دیدند
صفای صفی رودیش خود دیدند	شدند اطفال ازان غارتگران
شدند اطفال ازان غارتگران	بگفت استادش ای مجموعه ناز
بگفت استادش ای مجموعه ناز	

به تکرار سبق اواز ملس  
 کن بی دیکری افکنده در  
 گران وقف نباشد روح  
 معلم درد عای عاشقان  
 سبق چون نام مشتاقان فریاد  
 نخوانده صفحه که داند ورق  
 ز کتب خواسته لیکن پیش  
 دهان در حرف دل در بازار  
 که دل خون شد ز دست دادند  
 بر مرکب حضرت اخوند سوگند  
 شدند شفته تر از سوی شاد  
 که یاران اشقی در کتب افتاد  
 ز خجالت جمله پیش خط کشیدند  
 برنگ شک ما خونین دلان  
 که بسیم بعد ز بسیم بعد کن آغاز

بت نادیده مکتب افت بون

چو از روی مجاش لب لب

الحی غنچه امید بکش

اثر جو شید یعنی غنچه دشت

شدا دل از سر پتایی دل

الف با ما خواندن کرد اغا

پیش و الف چون ال حم شد

ز بس در حق او با از الم کا

چو صیم از چشم خوز زرش جبرافت

بدان خوبی چو دید از دودش

نکه متاسنه چون بر از زار اند

از و در خنده دندان نامان

شدا از نظاره اس روشن بصا

به شک مقدم ان شوخ رخیا

چه لذت داشت ان لعلش

رنک غنچه کل ماند خاموش

شدیم من که استادش <sup>ممنوع</sup>

کلی از رد صفت جاود نما

دهان بسته حرف شناس

بیک لبم لبه اش تبادل

بهر حرفی اثر کرد دید مساز

میان عشق با زرش الم شد

عصا که در الف و انگاه برخواست

سر خود را بدامن کرد دستا

نداد از دست دامان و صا

خرد پنجه دشت از مستی زرش خواند

زلعلش پرشک دامن شین

ندانم مردک یا لقطه ضاد

رنا د انگشت بر چشم از لطف

که شد عین از لب او چشمه نوش

مخوده قاف فارانا فاجان	بجویم نکرهت از لطف مشکین
کششما کاف را با دانه چندا	جواهر پاشی ان لعل خندان
که اید در حساب هوشمندان	مخوده قاف را کوه خندان
پریشان شد بزنگ لفظ ادم	زر شک طره ان ماه خود کم
مثل شد سیم در شیرین دمان	ز دهل لعل پوشینش که دانی
چو ما نور ساندش سرگردون	نظر از مهر چون اندخت نون
سر سودای خود دید گشتا	نگاه جان ستان بر او چو خفت
بیک نظاره اش قالب تری کرد	نظر بر با چو ان سرده می کرد
شکم از خنده شادی زمین سا	شده یار از ان سرود آل را
گرفتی از رخس لعل گلستان	بیدی هر که او را در دستان
ز روی ابرویش عیلت	همی خواندی بصد جادو خیالی

بیان حالت بکتاب دوری شاد

بروی خویش میزد سیلی تاسا	ز کتیب چون شدی آرزو از
باب چشم و داغ سینه ریش	همی ششده طفلان تحته خوش
به پشت پانه طاقت ماند تا	جد از قامت او شد الف

سرحم از زومند بریدن  
ز بر در دشت دال خم شد  
زردی اجدار ابادل ریش  
زبان ز اجدازان سوزازد  
دودیده در پیش سین دال  
جد از زردی ان خورشید<sup>ط</sup>  
زرد در بحر طفل فتنه استاد  
جد از عارض ان شوخ دید  
ز دوری های ان خورشید با<sup>ن</sup>  
نصیب فار زردش بخشنا<sup>ن</sup>  
غور سرگشی از کاف کم شد  
جد از خاطر سراد طره لام  
میرس احوال میم از من ک<sup>ن</sup>  
چکویم حال نون بی اوله چ<sup>ن</sup>  
ز شو قش داد دل از دست<sup>داده</sup>

به شو قش نقطه چون دل در طپید  
سرس عین در حجب عدم شد  
شده نشتر زدش سینه خوش  
چو اکامان ز بخت خود نفعاید  
بندان ها گرفته دامن خو<sup>ش</sup>  
ضمیر شین بسوی در در صبح  
ز آب چشم پر شد دامن صا<sup>د</sup>  
الف میلی چشم طاکشید  
به چشم عین دیدم چشم طوفان  
ز سحرش کوه غم بر خاطر قاف  
سرس از بار کوه در دغم شد  
کرفقار هزاران در دو آلام  
دناش از فغان لبر نیز خون<sup>ست</sup>  
بچشم ما هی دریای خون شد  
سرسودا هی در خون فتاد<sup>داده</sup>

بیادش دیده نامت کریه	شده کرد باغبان ز دست کریه
فتاد از ریخ و غم بیا صد فوس	بزنگ طالع عشاق معکوس
غرض کان شاید جانمای دلیرش	غزیر خاطر سپکانه خوشش
شد از آمد شد مکتب بیکبار	ز حسن مهنوی هم بهره بردار
کهی در مکتب و کاهی بخانه	همی کشتی غزالخوان عاشقانه
ز حرف خط زبان خامه بند	حدیث خط بکوشش ناپسند
سخن کوتاه ان غارت کرد جان	چو چشم خوشین اند سخندان
باندک فرصتی چالاک کرد	سراپا سعه ادراک کردید
شد از مکتب نشینی نکته دان	اگر با درنداری امتحانی
بیاد مکتب شاید در اسمیم	به تقریبی کره از دل کشایم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر در مکتبانه شا

شدیم دوش از طرز شنای	که از مکتب نکو تر نیست جای
خصوصا مکتب عشق افروغی	مقام هم چو شامدناز عینی
مراد زری بدل شوق اشنا شد	کتاب صبر را شیرازه داد
بامید تماشای نکاری	نمودم جانب مکتب گذاری

که من سپاره دل می دوزم	برابر در مکتب خودم
نعل پرورده تب خاله من	بکوش شاید ناله من
خود از همی پروان در ماند	مرا از مهر بانی نادرون خوا
بلاگردان لطف و طالع خوش	ز سپر کرده رفتم بکف پیش
کلف بر طرف از خوش فتم	بکف پیش ترا پیش رفتم
غلط گفتم چندین بار در اشت	ز دست من بصد اغوا زرد
پس آنکه سوره اخلاص بر خواند	به مهر اول غبارش را بر خواند
بگفتم ار شود طالع مدد کار	پندش کرد و گفت من خرید
بگفتم که گفتم که گاه	بگفتا قیمتش گفتم گاه
مبادا بشنودا خونده خاموش	بگفتا یا فتم زین پیش مخرد
بده جامی دلتش ده بخورید	بیا ساقی بیا ایچان همشید
شب بجران دهنیک گواهی	نموده لشکر غم با سیاهی

حکایت

شد ز دلی عازم در پای کنک	دخت بهندونی بکن لاله
مهر را برداشت از دست	بچومه در ناله بود ج نشست

پرده در جنبش چو در فانوس سیم	ادمیان مجسم و در چشم جمیع
شدر روان آن ز نهرن ایامش	بر گرفتندش پرستاران مددش
طی دشت کعبه دل می نمود	قطع ره منزل منزل می نمود
مجمعی بر فیض ز اهل فقر دید	نیم روزی بر سر چاهی رسید
دید در ملک قناعت بادشا	چند در دیشی به پیرامون چا
گرم از سنجاب خاکتر همه	کرده باج فقر را افسر همه
داده بهر شسایه بر کتخت	پریشان در بحر عشق فکند رخت
کرده بر خود لذت دنیا حرام	ساخته پای در خستی را مقام
آن کرده بی ادا و خست	بود چ از ره چون بیدان <sup>فرقه</sup>
جلوه در کار در دستان کند	خوست تا نظاره ایشان کند
آب چه باید در دستان سب	کرد تمهیدی که دارم میل آ
نوش کرد و شد هماندم ره نو	خادش در دجام آب سرد
پروردشان زلف و ضیاء	چون روان شد بود چ <sup>کلنگار</sup>
بود ناظر تا عمار می نمود	دیده را بهر تماشایش شود
آتش نظاره را می کرد تیر	شعله سان می شد ز جایش <sup>نیز</sup>



بعد از آن چو زه نظاره است  
کیمانی بر سر پاستیا  
بار دیگر کان مریه بود چو نشانی  
دست زد در دوشین شاخ در حنت  
در قفای ان کار سیمبر  
لا تاره صاف میدیشن دور  
جاده را چون تشبه چکل بر می  
پریدل از جگر اسی کشید  
سایه سان دل داده فرجنده  
شد بلاک از خنجر جلا در عشق  
دو دستداران بادل بنند  
بعد میکاه ان بت بنند  
چون بمنزله گاه در دوشان بنند  
پرده از رخ سار بود چو بر کند  
صوفیان ان دستان جا نکلدار

چون سپند سقراط از جای حنت  
باز دوکان نظر بازی کشید  
شد زنان چو خور ز درشت خرن  
ظایر باشد فرازان بر دور حنت  
کردش این نظر را تیز پر  
چون سیولای که چند چشم مور  
شد زنان از چشمش آن پر  
منع رو چشم ان دم از قابلیت  
بر زمین افتاد از شاخ در حنت  
سوخست جاننش ز تش سید عشق  
غسل دادند و سپردش جان  
زان سفر بر گشت با ذوق طر  
کشته شمشیر عشقش را ندید  
زان قهر ان حبس جوی او نمود  
سر بر خواندند بان سر و باز

دلم با آن قصه را چون کرد گوش	خدی عشقش بر دصبر و عقل پوش
آند از هودج پروان بی پاد	همچو خورشید از کریمان سحر
رو بسوی تربت درویش کرد	ترک جان گفت بود داغ خوش
بر کشد ای ز جان ناتوان	روی بر خاشاک نهاد و داد جان
عشق با آتشها بسی	کی مقام او دست جای هری

حکایت منکلام امیر خسرو دهلوی از کتاب مطلع النور

تجاج درمی از ملک آن دیار	صبحی خوشت بغزم سکار
رخش سرون راند بصحر اود	صید کنان سوئی می بر کند
بود یکی کودک بی ده سهر	بر سر آن راه انکه بهان گشت
ناکه از آنجا که قضا رفته بود	طعل از سبب صبا خفته بود
دیدش از دور در آن خورد	در نظرش مرغ نمود از خصال
ناخج سوزان که در آورده خرق	جست بر آن سوخته خرق
قنه محابا بلای نکرد	کرد خطاسی و خطاسی نکرد
مرکب دولت چو بدان سوید	باز بدنباله تهر کشید
خته دلی دید جگر سوخته	تیر ملاکش بر زمین دوخته

داده ز پکان قضاوت حورد  
ماند زبان بسته از آن دانی  
که به تاسف لب خندان گزند  
یافت خبر مادر سینه کس  
بر سران خاکی خونین نهان  
آه چنان کرد که صحرای است  
شاه چو دید آن شغف در گداز  
طشت طلب کرد یکی تیغ  
تیغ سیاست بسر خویش برد  
گفت یکیش با تم خود سور کن  
در گنهم را بخلط ربهی  
حکم قضا را برضا در پذیر  
این زرد این طشت بسلم ترا  
شه که به تسلیم سر خویش کرد  
زان زرد پولاد که پوسته شد

قطره پیش بجان کرده سرد  
بادل بدخوبه زبان آوری  
که سر نکشت بدندان گزند  
خون شدش از روز حکم گوشه است  
خاک بسر کرد در اندر جوی  
سر که دلش داد دلش بسوخت  
گرم فرو حست ز تو سن بجا  
طشت دگر کرد بر ویخ ریخت  
در نظر سپوه در دیش برود  
وام خود از گردن سن دور کن  
مزد را نیز دنی کی ده بری  
جرم ز سن بخش به باد پذیر  
دین ده اگر شهر بود هم ترا  
تیغ شفیق کنه خویش کرد  
رخصت میمان بسته

لشخی از ان چو دی اندکای	ذال چو دیدان روش عدل داد
مرده من زنده نکرد چه سود	گفت که خون رختی کیر از تو زد
من که به عهد اکثمت چون بود	تو که غلط زخم زنی خون بود
من ز تو رضی شدم او نبرد	نزد خدا جرم تو نا چیز باد
داد چنان کن که چنین کرد	ای که ترا سخنه دین کرده اند
تا کنی اندازه چو حسد بلند	رابطه حسروی از ادا بند

سوال میرزا اعلی از ابو علی سینا

که با تو چرخ ستیزه نمای نستیزد	خدا یگان فاضل نظام ملت دین
که در زمان تو علت ز خلق مگر نبرد	توان حکیم مسیحاومی درین عالم
که زین جهت دل غمگین بخون در نبرد	مرست علت از ضعف شست دستا
حرارتی که ز شهوت بودند انکیزد	سه چار سفته شد است حکیم کین عضم
چو مکیان ز سر سفید بر نمیزد	خروس دار سحر خیز بوده دحا
که پیش محکس از جای بر نمیزد	ز یاد کبر چنان سر کران وجود منست
کبره جبردی با کسی در امیزد	نمی شود بکسی ملتفت درین ایام
زیاد راید و کف از دمان فردر نبرد	هنوز باشد اندر سر ای چون ستان

خدا را دل خسته را دانی کن      در گزین یازریشم پوخت بگرزد

جواب ابو علی سینا

ز بحر طبع لطیف کبر فسرور زرد	ایا خسته سوا لی که گاه نرم سخن
ز می خجسته سوا لی که ذوق از او خنود	سوال کرده از ضعف شستنی باه
به سعد و سبل و مغز چنوک آ میزد	زر عفران و ستغور و مغز طوقوز
ز برنجیل بگوید در فسر و پرد	ز نار چیل و شقاقل خسته ز بهمن
به قند صاف همه ادویه در میزد	بدار چینی و حیلان در دغن لسته
بشرط آنکه زد دیگر غذا بپزید	غذای خویش همه قلیه ز کرسی سازد
که کرده سخت کند باه را بر آنکند	هر صبا از آن حقه بیدرم بخورد
که از صلابت آن زره شیر بگرزد	به نغمه دگر آن عضو بچپان کرد
چنان مطیع تو کردد که از تو نکزد	هر آن نکار پری رخ که ضربان مند

قطعات

کی شده مستغرق در یای عشق	گفت مجنون صنمی در مشت
عاشق و معشوق درین پرده کست	عشق چه و مرتبه عشق چیست
مرتبه عشق ندارد حساب	داد جواب آنش عالیجناب

عشق بر سینه که کاوش کند  
خون دل از دیده تراوش کند  
آه من لعش و حاله  
احرق قلبی کسب اراته  
مانظر العین الی غیر کس  
قسم بالبد و آیات

چهار چیز که اصل منافع است  
نیز دان چهار در که با خصال  
کنه بشرم ملائمت عمل محبت  
بقابله تلخی مرکب عطابندل سوا  
نماز

عجب آید مر از مردم پر  
که چه ارش را خضاب کنند  
به خضاب از اجل خون سیت  
پس چرا خوش را غدا کنند

بود چاره چنان کمال حماقت  
مکن بیچک را زین تصور  
بمغه سخاوت با حق محبت  
بنادان تواضع بدانان تکبر

ز حکمت پیا سوزت نکت  
که در هر دو عالم سر فراز  
لباس طریقت چو در بر کنی  
ندلت مرجع و عبرت سناز

دشمن اگر دوست شود چند روز  
صاحب عقلش شمار دود است  
مار همان است بسیرت که است  
گرچه بصورت بد را بد ز پوست

دست پریشانی را مالیدن  
بملاطف نه کارشمار است  
کان بد اخلاق سپردت را  
سنگ بسرزدن سزاوار است

دانی که بزکین سلیمان چه نقش بود  
دل بر جهان بند که با کز فغان کرد  
خرم کسیکه حاصل عمر غریز  
باد و تسان بخورد و دشمن را نکند

شعر سیم بود شاعران طایع را  
یکی بدیج و دویم قطعه تقاضای  
اگر بداد سیم شکر و گرد نداد  
ازین سه سن دو بگفتم در کز چهره ما

بکشو زبان به جوی من بی نهی  
زن قحبه خری تیر بجار اسپری  
اندیشه بگرد ما چه سود و چه زیان  
بر شیر زری از عرعر ماده خری

بر فردستان مده دشنام از تو برتری  
زانکه تو کوی بلند هسته او کویدی  
از تو هر کس بشنود بد گویدت  
ز او کسی نشنود او را نکوید بدی

مرد تمام آنکه نکفت دیگر د  
وانکه بگوید نکند زن بود  
نیم زنت آنکه نکفت و نکند  
وانکه بگوید یکند نیم مرد

در بنجا سخن چه می چم  
کار طالع است سن بیچم  
آن یکی پانها در سر کج  
وین زهر یکی قراضه برنج  
گر کنی صد هزار بازی پیت  
نخوری پیش از آن که روزی پشت

شنیدستم ز ابراهیم ادم  
پهر معرفت را قطب اعظم  
که گفت آن خواجه روح کریمی  
خویدم از قضا روزی غلامی  
باو گفتم که نامت چیست  
بگفتا نام من بر چه تو چون  
باو گفتم چه خدمت اید از تو  
بگفتا آنچه را حکم تو شاید  
بگفتم از خورش کاستیدم  
بگفت آنچه تو خواهی داد کا



کلیف از روی من نیست	کلیفم از روی خاطر است
مرا بار زد کردن چه کار است	مرا در تو مناظر اعتبار است
از و بر دم بر راه بنده کی	چو ادا ب غلامی دیدم از وی
خدا را بنده کی باید چنین کرد	بجو کفم که ای مسکین بی درد
غلام مرگ با این زنده گویا	سند از ادی است این بنده کی
زادیم با غلام ادبیا موز	طریق بندگی را ای دلفروز

یادشمن تو باشد و یاد دوستار تو	با هر که در از خویش تو سپید کنی کنون
ورد دوستار است غمین شد کار تو	گر دشمنست از غم تو شادمان شود
تا خود نکند بگرم کرد کار تو	پس راز کن زمان و بر بچسب

تا همه عمر وجودش سلامت باشد	مرد از اده بد نیان کند میل کار
وام نشا اگر وعده قامت باشد	زن نخواهد اگرش دختر قویتر
کر چه مشهور چو حاتم نجات باشد	زود بر در باب گرم بر طبع

دین نشین حرمان مکن بکسیند  
که هر کسی که نخی دل برسانی او  
اگر مخالف طبع تو باشد <sup>عجیب</sup> اضا  
در سواش طبع تو انداخته  
مذاق مرکب بد شربت جدانی

ایک در شیوه خط سعی نمانی شب و روز  
بشود این نکته و نشان تو در غیاب  
بچ هر نسبت که تا جمع نکرده ایم  
هست خطاط شدن در خرد مرغان  
قوت است و قوتی ز خط و قوت  
طاعت محبت و سبب کمال  
که ازین پنج یکی است قصور صحی  
ندید فایده کرسی نمانی حدی

شبی با فلک کفتم از روی حیرت  
که ای سرسبز کار تو سپوفانی  
بسی دماغ غم می نهی بر دل  
که از دست نام جدانی  
جوایم بگو از تو دارم سوالی  
که باید دل از قید انغم رانی  
چه بدتر زانده مرگ آدمی  
بگشا جدانی جدانی جدانی

عابدی شب بخواب در فکری  
دید دنیا بصورت بگری

کردار ذی سوال کی دختر  
بک چو نی باین همه شوهر  
گفت دنیا که با تو کویم رست  
که مرا هر که مرد بود خاست  
هر که نامرد بود خوست مرا  
دین بکارت از ان بجا مرا

بود مسلمانی در اقصای ی  
با منی اندر رمضان خورد می  
مختب اند بصلابت درون  
گفت بریزید ازین هر دو جو  
منغ زمین گفت بمن شرح <sup>عنت</sup>  
مذهب من روزی و روز <sup>کلیت</sup>  
جزیه دهم تند چه رانی سخن  
هر که بدین تو بود حکم کن  
حکم چنان شد که ز منغ و آرا <sup>سند</sup>  
دست سیاست بمسلمان <sup>زند</sup>  
دید مسلمان که عجب بهشند  
منغ بگذارند مسلمان کشند  
گفت حرفیانه در ان سخن  
علت من شد مگر اسلام من  
از لب اسلام چو خواهند <sup>کشت</sup>  
من منغ و منغچه ام از سفت

شنیدم که در ویرانه جانی  
نظر افکند بر خدی بهمانی  
بادگشا که ای ویرانه بسکن  
چو من در قصر شاهان کشمین

چو طفلان در میان گریه کردید  
ترا قصر مرادیرانه دادند

چو خندان تو ان این قصه شنید  
کجفتا هر کسی را خانه دادند

بگلشن شد که سازد شناسی  
بدست لغمه اش بر شاخ چمد  
کسی از لغمه کردی دل خراسی  
ز سرچ کج لغمه طعمی شنیدی  
ز سعی ان پریشان کشت آباد  
در ان گلشن نگرده ناله کت  
اساس کلبه اش ز یروز بر کرد  
که هر خاشاک از واقعا جاسی

شنیدم بلبلی بی خان دما  
بدوش ناله خاشاک گشتی  
کسی از ناله کردی لغمه با  
ز هر خار شن بد نشی خلید  
چوان غمخانه خاشاک بنا  
همان نشسته بودی اودرن  
صبا دهن نشان بروی کز کرد  
چنان ز در بر با طش نشستی

عجب است از نمیردان دآ  
تخم مرغ و جماع و کرما به

جامع هفت چیز در یک روز  
سیر بیان دجوز و ماهی است

سینه تو که محمود غزنوی شدی  
یکی فقیر در آن شب لب تنور  
چو شب گذشت برادر دلفری  
گرفت

نشاط کردش جمله در کوشش  
لب تنور بر آن مستمند جور کند  
شب شور گذشت و شب سمور  
گذشت

دین برف سرداد و خیرست  
که از برف چون روز شد صوره  
چو کس مطلع نیست از راز کرد  
بیار آن شرابی باکی و صا

شراب مردق رفیق موافق  
یک آتش افزود چون صبح صاد  
چه ز آمد چه مصلح چه مفید ضفا  
چو رخسار عشوق و چون پشم عا

تا توانی نفسی بی می و مشوق  
می حرمت دلی ابل خود را ز سر

که ترا حاصل از هر دو جهان بقدر  
ترک چیزی که کین و کین بر آید

تبتک در سخن گفتن زیادت  
بکار بد چون بیکان تا توانی  
بفضل و علم راه حق توان یافت

تامل کن تامل کن  
تعقل کن تعقل کن  
تفضل کن تفضل کن

نگو فای بود اقبال مردان	تغافل کن تغافل کن تغافل
ز اندیشه فرود شو لوح و بشین	توکل کن توکل کن توکل
مکن ابن عیاش از کس شکایت	تحمّل کن تحمّل کن تحمّل

در نباط نشاط لباط خاک که	مثال شمه شطرنج عرصه نندار
همان مشابه شطرنج دان متقابل	دقیقه های سیاه و سفید لسانها
مهندسان مشعبه های شطرنج	رعقل و نفس دو شطرنج بار خوانی
بموش باش که گردون شطرنج است	سپر شعبده افرا از صلیب طرار
ز فیل بند حوادث پیاده فوق	کسی بی برد که در اوقامل لیا
کرت هموست که رخ بر لباط	درین لباط چو فرزین شرج
ز کشت حادثه آنکس که حتر از کند	بباخت سپ مراد خود ادوی
زمانه با همه کس غایبانه می باز	حذر کیندر منصوره های او ز بار

سرد فرار باب بنهر خواجہ علی	ای انکه ترا لطف طبیعت از
تو خواه مرا پسند و خواهی پسند	داند همه کس که حمزه است یاد

ای حمزه بدینک عرش حق جای <sup>علت</sup>  
استاد علیت حمزه در خاک <sup>ون</sup>

برکتف رسول ز شرف مای <sup>علت</sup>  
صد حمزه بعلم و فضل لای <sup>علت</sup>

اگر ابلق دهر در زین کشتی  
و کرد روضه عیثت از قومی  
مشو غره کین ردد دون <sup>کست</sup> نانا  
که بت بر نشاند بر خوش مرا  
زمانه چو باد است باد آریست  
پس از بنفته در میان چمن  
دید مرغ را دانه صیاد <sup>جلد</sup>  
چو پنکس که در بزم شاد <sup>یخت</sup> می  
چو پنکس که در کنج دیوار درد  
سرا انجام دست جل برود  
پنیا د کحل سعادت <sup>بشم</sup>  
خلاصش ز دام مشقت <sup>میاد</sup>

و کرد خنک چرخ خدیت <sup>شد</sup>  
خطانج بر ذکر خدیت <sup>شد</sup>  
قلم بر سر حرف دولت <sup>شد</sup>  
که بت زیر پالان نگیت <sup>شد</sup>  
لقاب از رخ گل عزیت <sup>شد</sup>  
تشر را بنجاک نذریت <sup>شد</sup>  
پیش در خم دام حلیت <sup>شد</sup>  
می صاف از جام عشرت <sup>شد</sup>  
خمار غم از درد محبت <sup>شد</sup>  
دوان تاسه کوی رحلت <sup>شد</sup>  
که در چشم دل میل غفلت <sup>شد</sup>  
که از بر دنیا مشقت <sup>شد</sup>

که نادان به سروده چرخ شد	بیا سا اگر بهره مندی ز عقل
عجب که ز خورشید گشت	بزرگس که او سایان رضا
رجایشه ناچار ذر گشت	کسی یافت عزت که گشت
<b>شرف</b> و شرف امان گشت	خوشا شیره مردی که پای قاف

شاه می دید و کرد از دهنها	حاجبی جام نوشیران
جام حبتن گرفت از چپ دست	دل خازن ز سیم شه بر جوی
وانکه او دید فاش نکند راز	گانکه او برد جام ندید باز
دزد خود را بدید با کرمی	شاه روزی میان بگذری
کین ازان جام سهفت	کرد اشارت به خنده بی با

چو شاه معرکه چرخ مسکن بود	بروز گشت اگر بر چرخ فلک گشت
حصار محکم تو چو دامن صحرا	یقین بدانکه بوقت نزول سر
ترا کشاده کی از دامن حضرت	بروز دولت اگر مسکن بود
بروز گشت دولت که کار کار	تو کار نیک بد خود کین بخت



سرافلاصل دوران امام ملت و  
که کر به سرده قمری و کبوتر را  
خدا یگان کبوتر ز روی شرح و قصاص

خدا یگان شریعت درین چه فرما  
شب زتن زره جور و ظلم بر جاید  
اگر بریزد خون کر به راهمی شاید

جواب

ایا لطیف سوالی که در شام خرد  
بگره بنیت قصاصی که صاحب ملت  
نه کم ز کر به پدست کر به صدی  
اگر با عدسهای خود سری در  
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد

ز بوی نگرهت خلقت نیم جان  
چنین قصاص شرح کزین نفر تا  
که مرغ پند و بر شاخ پنجه کش  
به خون کر به همان به که دست ناید  
قرارگاه قفس را بلند فرما

ای عقل نازنین جو تو می مقتدای  
خلقان حرص از کیش از سرای  
اشرف

تا کی سرای طغزل و تا کی در طغان  
وز ننگ مدح گفتن خلقانش و آ

بزرگوار ادبیا ندارد ان عظمت  
شرف بعلم و عمل باشد ان ترا همه  
منت

که سپی کس را ز سپید و سرافرازی  
بدین مدد در دوران چرا سمن بازی

ز چسبیت کامل سبزه را نمی کنی تمیز  
به سوی من تو بسیاری نکه کن که علم  
اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو  
تو این سپهر که ز دنیا کشیده برود  
که از جواب سلامی که خلق را بر

تو نیز هم بهتر از زمانه ممتازی  
دل کم بیدی حوران همی کنندازی  
چنانکه ان را دست تو حال خود ساری  
بروز عرض مطالب چنان بنیدازی  
بسیچ مظلومه دیگر می نه پرداز می

از مرگ حذر کردن و در روز تو  
روزی که قضا باشد کوشش ندهد سو

روزی که قضا باشد در روزی که  
روزی که قضا نیست در مرگ ای

کشم بدان نکار که خورشید انوری  
کشم چه چاره ای در حسن  
کشم بنده کی تو ترار می کنم

کفش از وی نکو ترم از نیک بگری  
کفشه مرست هزار از تو شتری  
کفشه چو تو بیست کنونم بچاگری

دنیای محیط است و کف خواجسته لفظ  
پرورده تو که دمه و دون و دو

پوسته بگرد لفظ می کرد خط  
دولت ندمد خدای کس را غلط

سعد بره سفید چون پسته<sup>لط</sup>  
از کله خاص مانده از جای غلط

در وی ز سیای نبود هیچ لفظ  
چو پان بد بدست دارند<sup>خط</sup>

کوی مرا که گوهر دیوان ز<sup>ت</sup>شست  
جز آدمی نژاد ز آدم درجه<sup>ن</sup>  
دعوی کنند که بر اسیم ز آدم  
در نرم گاه مالک طوف<sup>ند</sup> مانده  
خوشی کجا بود که در اینجا<sup>ن</sup> برادری  
ان خارجی که سیرت شان<sup>ن</sup> نفع حیدر  
وانا که مژگان با بوی<sup>ن</sup> بگردش  
که عاقلی زبرد و جماعت<sup>ن</sup> زین کوی  
هان تا از ان کرده نباشی<sup>جهان</sup> که  
نی کافر مقاسده نی مومنی<sup>ط</sup> بشر

دیوان این زمان همه از کل<sup>ن</sup> میزند  
انرا زاد مندر حاکمی<sup>ن</sup> خزند  
چون نیک نبکری همه<sup>ن</sup> شاکرد  
این ابله هان که در طلب<sup>ن</sup> حوس<sup>ن</sup> کوشند  
از بر لقمه همه خضم<sup>ن</sup> برادرند  
حقا که دشمنان ابو بکر<sup>ن</sup> و عمرند  
چون دوستند چون<sup>ن</sup> کلمی خند  
بگذارشان که ز بیم<sup>ن</sup> افلج به قند  
چون کادمی خورند و جو<sup>ن</sup> گران  
همکایگان مملکت<sup>ن</sup> نه کافرند<sup>من نه</sup>

در شعره تن پیم برهند  
اصناف قصیده و غزل را  
هر چند که لایبی بعدی  
فردوسی داور می و سعدی

مطرب بی می گفت با خسته که المیخ سخن  
زانکه ان علمیت که ز وقت تا  
علم موسیقار علم شعر نسکو تر بود  
پاخش دادم که من هر دو می کالم  
زان بشواریت کاندرا کاغذ  
نظم را کردم و در فرود به مخرامد  
هر دو سنجیده بر روزنی که ان در  
فرق سن کویم میان هر دو مقلد  
علم موسیقاسه دفتر بودی ارباب  
نظم را علمی تصور کن سخن و کلام  
کردید انصاف ان که هر دو در  
کونه محتاج اصول و صوت جنبا  
که کسی بی زیر دم نظم فرود خواند  
نه بمعنی هیچ نقصانی به نظم اندر  
از برای شعر محتاج سخن کشته بود  
نظم را حاصل عروسی ان نونه  
نیت علی که عروس بی بی  
ز بود

در جمع خوب میان هم صحبت ما را  
از باده های وصلش کس کس  
کتاب خرمی اصد کونه ساز کرد  
چون دور ما رسید بنیاد ما کرد

لب بر لبش چو ساغ خلقی کام و بی  
از دور چون صراحی کردن دراز کرد

مانج برادر از قبایم  
ما ملک زمین همه گرفتیم  
که چرخ کام مانگر دو  
چین بر شش فرو کشایم  
در یاد دل اقباب ریم  
اکنون به تفکر شما ایم

مرد و بکا پور آذر  
جبار به نیم پشه او را  
می گفت خدای خلق ایم  
خوش داد سزا و ما کرایم

مانج برادر از قبایم  
شاهان تو عسیر ملک مصری  
ما را که بضاعتت مرجاة  
بر حالت زار ما به بخت  
در قحط و نیاز میت بلا ایم  
و اخوان کناه کار ما ایم  
شرمنده حضرت شما ایم  
از فضل و کرم که بی نور ایم

بمد می می گفت با او حد در اشای سخن  
کای تو آگاه از روز چرخ دور از سها

هم باستحقاق ملک فضل را با کتاف  
مریم طبع که ز ایت چرا که دست  
مرد را هرگز بگیرد چهره دولت فرد  
حیف باشد غنچه سان بر جان دل  
گفتش ای یار نیکو خواه می دهم  
وصل زن هر چند باشد پیش مرد کام  
لیک با او شمع صحبت در نسکدرا

هم با استعداد اقلیم سخن را قهرمان  
چون سیحار شده پیوند از وصل نمان  
تابه نوز زن نه پیوند است چراغ جان  
چند روزی گذرین با غم چون گل  
که نگو خوانان نمی شاید بخزند کما  
روح و رحمت را کفیل و عدل و عدل  
سن سخن از آسمان می گویم او از سما

خوشان مینجوری کوششی  
آقایی ولی عظیم کوشی

قاضی بر سر پیمانی  
گفته آب شریع منم

تبع بفرکن که منم اوست  
تو خلفی از تو خلافت خطا  
غصب رویت در این

ای خلف از راه مخالف تاس  
شاه منم ملک و خلافت  
غصب مکن منصبش پین

ای دل دولت ملقایی تو	باد ترا شوکت و بخت و مراد
تیغ کش بر سر زند خویش	رخنه مکن کو هر دولت بد خویش
پخته ملکی دم خامی مزین	من ز تو زادم تو نژادی ز من
شاخ کهن علت بستان بود	برک چو ز رو گشت زین بود
خط بغداد من شد تمام	کی دهم از دست بود ای خام
چون تو طلب میکنی از من	من ندیمم که تو توانی بگیر

خاک بر سر جهان فانی را	که ز بهر دور روز بی بنیاد
قصه خون پر کند والد	در قنای پدر پر شد
ان برادر که قاصد گشت	ملک الموت دلتی نمراد
از مرتب غریب نیت بد	بود خویش حسین پور زیاد

عجب در مانده نیکو پندش	میان این همه پیکانه سان خویش
نمادی ناقصی را نام خواب	صودی را لقب کردی برادر
برادر خیز از نیرا خیر مطلب	چراغ صومعه از دیر مطلب

خودی را یکطرف کن ز دوبرخیز  
توخوش خویش باش از خون زخیز

دارم بجهان کر به پاکیزه نهاد	کز مال پر ز یاد بود موج روم
سرت ادا چون زمین با خرد	از خاک دم غنچه نقش قدم
چون صورت آینه ز افراط لطافت	اید به نظر بچه ادا ز شکم
هر شیر زبانی که به پنی بستن	دارد سر در یوزه غرض روم
که جانوری مرده به مند سراستی	از پایی طلیت کجور دغیر غم
بر کج که بختک بوی باز ساد	در پرورش و نخورد و خرقم
آری بود از غیرت انداز خرد	بر کبک تذرت از خودم
رخنده ادم تمش از لطف زان	کونی به آرتاب سهیل ست غم
جوش گل و بالیده کی سوزد ر	دم لابه کنان آمدن مبدم
در عربه چون بند ز دم باز	لرز و شکن طره جوان زخم
تا مهره کش صفحه افلاک بود مهر	با داکف دست من پشت شکم

بیل با جفت خود گفت این سخن  
کی فرج بخش دل غم دین



ماز سرامه منستان رسته ام  
دل با امید گلستان بستیم  
بود بلب این سخن اندر زبان  
باشه آمد رو بدش ناکمان  
از دهان باث بلب گفت باز  
عمر کوهت بین و مهید دراز

اگر پیغه زانغ ظلمت سر شست  
انمی زیر طادوس باغ بهشت  
به هنگام ان پیغه پروردش  
ز پنجه خنت دهی از زرش  
برودم اگر برود جبریل  
درداب از چشمه سلسیل  
شود عاقبت پیغه زانغ زانغ  
کشدرنج پهوده طادوس باغ

اگر چه چقدر اباغبان  
ز ویرانه اردسوی گلستان  
نشین دید برهنه گلش  
سحر که دید جلوه بر سنانش  
چو روزی پروبال کینند  
همان کینج ویرانه ماو کند

اگر پیغه فرس دریا لوزو  
انمی زیر پالان یا بوی زرد  
به هنگام ان پیغه پروردش  
ز پالیز دوزخ دهی از زرش

شود عاقبت زردبان نبرد  
کشید پنج سپوده پالیزبان

تخل کن آرد را دانه کن  
که نعل از تخل مر با شود  
فرا در دروازه راشانه کن  
به صبر بسیار کهنه حلوا شود

رقم بارگاه سلیمان روز کار  
کردم ادا بحد و تالشین <sup>قصید</sup>  
اسپی گرم نمود که در حسن و حسن طهر  
آزار غنکبوت رسن که روشن <sup>سپا</sup>  
بکشادش در آن چو بدندان نظر <sup>کنم</sup>  
ناکاهش از زیدین مادی که <sup>شکست</sup>  
القصه چون بر اعدم کفمشش  
کاندز زمانه خوشتر از آن <sup>تنبود</sup>  
کان نوع در مخزن در باد <sup>تنبود</sup>  
چون او ضعیف جانور در <sup>تنبود</sup>  
کش طاقت کستن آن <sup>تنبود</sup>  
خیزی خواب حشرش اندر <sup>تنبود</sup>  
سحاره را تخل بار کران <sup>تنبود</sup>  
مار ازین کیا ضعیف <sup>تنبود</sup>

چون الف بیک در کهن سال  
نام او حسنزه بیک کردی  
پسری یافت سر ب عمر نزه  
الف مخفی بود هم نزه

حجرات

زن خود را که رشک و رعین است	ز مردی باز پرسیدم که مردان
بگفتا شایسته مردان چنین است	چرا هر شب فرستد بر مها

صبحدم دوش سالین من بند پرسن چاک و غزلان صراحی در	زن یوسف می عشق جوانی سر لوزه مالیده و شلوار زر زکریا
گفت کای عاشق شورید من جوانی است	دست او در لبوی گرم دیدن
که نداند خزان تحفه بار در است	گفتمش خیزد که خواه جز این گفت
ای بسا توبه که چون تو به <sup>نکت</sup> حافظ	عاقبت توبه خود را بشکتم چار

اهل ان همچو کادو در مرع	داخل مجمع شدم که بدند
در مفاصل بدید گشته وجج	همه را کفی از برودت و ثقل
ای که از کادو مرد می چه طمع	نه تو اضع نه مرد می که دند
گیر در کون خلق ان مجمع	تیز در ریش اهل ان مجلس

شندم که پایم هرزه کوی	مرا بخش داد دست بر پشت
در حقان عالم ز سزا بایی	منارات کیتی ز پانا بید
کج و سنگ و سار و ج و کلو	در و دشت و صحرا و کوه و کمر
بفرج زن و مادر و خواهرش	زا غار شب تا بوقت سحر
بریش و دشت و صد تیر یک	بکون و دهانش و صد کیر خیر

بر طاق کس زن تو ای صالِح فر	نوشته خطی کتابت دیوان قدر
کین کهنه رباطا قیامت و	بر کاد چران و ساربان و مهر

صالح زن نه مرد را کفتم	که کرت هیچ عقل و دین باشد
چون گذاری که هر زمان پست	چون خزان زیر آن این باشد
بشند این سخن هر کفتم	پسر صالح این چنین باشد

در میان خانه حاجی رحیم	این ذکر داران خشم آلود
دختر حاجی ست مقصود مرا	تا مراد دختر مقصود صلیت

دی ترض خواه گفت بده زود <sup>صمیمین</sup>  
گفتا کن برانه و چینی برانما  
گفتم که ز زندانم از آن دیر میدهم  
گفتم برانه می کنم دگیر میدهم

نوگری کان ز پیش من برود  
هر که در پیش خود نگاه دارد  
که بود فی المثل برادر او  
گیر نوگر بگون مادر او

گفتم ای بچه کار صالح  
عاقلی گفت چنین صالح  
کس فردوسی که هزارش بایر  
انچنان صالحه در کار است

صالح طالع دون سمیت خرد  
هست دایم عملش کون او  
که ندارد خبازدانش وین  
چشم بک عمل صالح این

انوری که خدا از آن نشود  
پیش همچو بچه در آن  
که مباد از نش پزاید  
رخ خود را چو گل بیاراید  
رو و دست بر رخسار ساید  
بچو من بنعلمی بد نباش

حیلده سازوش زبان پد  
تاز از ار بند بکشید  
من چنان پرورم بچون حکم  
بعبت دیکری چسراکاید

مادت را بجا خواهم گفت  
زانکه بس مومنه است ماد تو  
کیرخایه پای تازانو  
در کس ماد برادر تو

چرخ از مهر و مه خایه در<sup>اید</sup>  
ز نار درین زمانه مردی<sup>مطلب</sup>  
وز کاکشان بگوشاید<sup>تخت</sup>  
کز پشت پد زمانه نیم شاپ<sup>اید</sup>

خواهم شبکی چنان که من باشم و تو<sup>از کوه</sup>  
بر بستر رحمت بخوا با نم من با خجوه و ناز  
بزم که دران بزم تو دانای و من از<sup>سینه</sup>  
تو ز کمرست را به جنبانی و من بر خیم<sup>ده</sup>

انوری است دختر دلپری  
هر یکی بر خلاف اهل دغا  
ان یکی دست میزند بزین  
وان دگر پای می کند بهوا

کشم نزن نظام کی لونی تنگ  
خیاط صفت لباس لغت آیم

خواهم که بجای نه است فرد کوم  
من از کز کیر دوز مقراض دو

طاع دارم آنکه از پی اب  
کرد فوج روم پی تش  
اسپ تازی بزیر پلانم  
که بیارم زنی برای جماع  
بر همه حال شکر باید کرد

کردم سوی بگر بر کرد  
آتش از بیخ فسد تر کرد  
در دو ساعت مثل فر کرد  
فوج از بخت من ذکر کرد  
که مباد از بد تر کرد

بزیر دامن در سفیت  
بزیر دامن ان شوخ دیدم

دوماه نوشده یکجا بهم جفت  
دو نیکشت ازید قدر شده ضم

کن  
زیر دامن تو پنہا نخی ناز  
کرد و یک صبا اندردان

کسمن  
نقش سم آهوی چلیت بر بر  
قطره قطره میچکد لعل بد خندان

دل در طلب وصل بوسم  
منکر نتوان بود که بسم

مستم ز عشق تو مستم  
گویند مرا عاشق بدنام تو

لبش قهقهه رخساره قدس  
دیدم در طلب لبش شکر گفتم

بهستان میروم دانم دلی مانا  
خرامان وار کب کب کب بی دریم

صورت خوب سیرت نیکو  
مکرت آبی رسید از دست  
انکه اسباب گرامی از دست  
می نماند ز غمی در پوست

لاله را کفتم ای عروس حسن  
باز گویند سیه دلی چاهیت  
گفتی نی که ز زندانم زرد  
غنچه را این که خورد دارد

کز تصور کردن میشود  
عشوه محبوب بشکل و نظری  
مهمانی به تقلید و کدانی

در جهان ده چیز طبع عاقلان  
ناز عاشق به فاسق بدل ممکن  
لحن صوت بی وصولان بحث



قصیده در تعریف مرستان

ماه افرشد و دی طرفه تماشا دارد	شاه بهمن طرک شکر سرما دارد
لشکر پنج به تن خویش چهارمین است	که بهر آینه صد گونه تماشا دارد
مشک سهند و زحل سردی کاغذ گرفت	هر برودت که دم دلو کند جا دارد
صندلی نام فقیت که در موسم دی	صفتی چند بیک اسم مسما دارد
دست ز پا گرم کفل نرم دو پهلویا	پشت بزرگیه بسی رحمت اعضا دارد
در چنین موسم پر خنده خویش نکش	منقل و نقل و می و دلبر رعنا دارد
که شراب از کف ساقی گل اندام خورد	که کزک از لب ان لعل شکر خا دارد
ان خویش را که بود با مرستان است	که تن و جسم و دل دیده توانا دارد
بته شلغم که بود رحمت لبهای خرد	صبح در خوردن این مابده فتوا دارد
گوشت را خشک نما از پی شب بلی	که شلغم غم دیرینه مصفا دارد
هر صبا چون نما از پی کچری و قرو	که بسی روغن لب زیر تمنا دارد
از قرو تی مکنز جوز و پیارشن لفر	که بهر نغمه خود لذت تنها دارد
هر صبا چون سپه برف بریزد برین	روغن و شکر و کاجی سرد عودا دارد
ان دو شهرزاده والا که نیک شرد	هر دو را حضرت حق مقبل و دانا دارد

مهکت دشمنی احیای احبب دارد  
از دشمنان صر و منصور و توانا دارد  
چندیتی که کنم شرح خود صفا دارد  
گوگب بخت مراد اله و شیدا دارد  
که در برج زحل منزل ما و ا دارد  
قرص دارم پس در و از ه صدانا  
که مواعید توکی وعده بفر د ا دارد  
باز افلاس بکوشم لم ایما دارد  
هر سحر چاهی دقتا و تقاضا دارد  
وعده ام خاطر خواننده تسلی دارد  
قدح چای خواص می بینا دارد  
چای صفر اشکنند می سر سودا دارد  
نان بار و غن او لطف همی د ا دارد  
سرخوشی شعبه همه بر پا دارد  
**شالم** صحبت شامانه تمنا دارد

ان کی را که بود نام حبیب اللذجان  
و ان دگر را که بود نام به نصر اللذجان  
منکه مداح فقیرم چه شود ز انکه امیر  
ای ولی نعمت مخلوق سه سالت  
که در کنج تحوست و بدم منزل جای  
طرفه ترز انکه بهر صبح بهنگام طلوع  
که فلانی بکجا رفته بگو و وجه پیده  
باز گویم ز خوش آمد که بیا چای بنوش  
که ذغالتش ز کجا چای کجا قند کجا  
باز باد عدّه نزدیک سماجات در  
چای در وقت خنک به بود از تر قند  
بتهر است از می و مینا و قدح چای  
شیر چاهی که در وهیل و کلاب اند  
نازینان همه جمعند با طش بر پا  
حیف صد حیف که قدرش بجهان





قصه چنگالی سن کلام مولانا ابوالسحاق طهمه

برکنار سفره صاحب دلی	چون نشست شاداد در مشکلی
لوت خواران دید پرامون خوا	منع و یا قوت و منع هر دو میان
قلیه پیش است پانزده سر	نان و بریان دست با هم در کمر
زنی دیا لوده رود در روی هم	رسته و لوزینه هم ز انوی هم
در میان قوتی بهم برکشته بود	کز پانش عقل کل برکشته بود
چرب شیرین بود از حلوا نبود	پایش از سر سرز پاسبان نبود
سر سب را خوامی ادبی شو	رو غش رقی چون اندر رکاب
چرب نرم و گرم و خوش خوار	محم هر صاحب سبانه
مرد صاحب دل چو در تنای	کرد از ترتیب و ترکیب سوا
گفت اصلم روغن و خرمات است	ذوق شیرینی سن در هر دانه
ارده و روغن برم لال است	نام سن از غیب چنگال است
مرد معنی چون از او شنود از	گفت یک یک حال خود گویند
اولا فرما سخن آغاز کرد	سرگذشت خویش سر باز کرد
گفت بر خلم چه برک و سنا	چشمها بر نظر من باز بود

ابر و بادم بود فرشان در	پرورش می یا قتم از ماه خور
از سیه کاری پوشیدم پلاس	سبز و سبز و زرد می بودم لباس
انچنان کاندرتن بر جان کاست	اره قهرم قضا بر سر سحواست
زان فرازم بر شیب خستند	از سر خلم شیب انداختند
اب خردم از زمین دیگرانست	هر زمانم هم نشینی دیگر است
می کشم از کلک و قیل و	در سفر بار دکانم در جوی
گاه دارم فوطه نان شیروش	که کلیم ارده دارم من بدوش
ساعتی بشیر و آخرم قشیر	یک زمانم جو ز باشد غنشین
با برنج و شیر نیزم می خوردند	در میان شیره ام می پرورند
بعد از آن دو شب خوابم	ناگهان در دیک حلوای شدم
می خورم مالش ز هر برناؤ	این زمان در چنک چنکالم

چنک چنکالی مراد دارد بدست

کوشتم می دم هر جا که هست

یک بیک میکفت با ادرج	روغن آمد از پی او در متقال
در درون کوسفندانم	گفت بودم در میان فرشت

هرگی از فرغاری حمدی	هر زمان در سبزه کردی
در دم بیکانه کرد از باز خویش	دایه ام دوشید از تان <sup>مشق</sup>
شیر بودم بعد از نم کرد است	مایه ام نه با و مقداری که خوا <sup>ست</sup>
بر سرم بگذشت چندین گرم	بعد از آن در مشک بازم مسکه
تا ز روی صافی و نغش شد	ان زمان در معرض <sup>تشنه</sup> شدم
تازه می بودم به بوی کوسفند	بدتی در چنگ افتادم به بند
ساعتی در کاک در زوی در کما <sup>ج</sup>	گاه در کامی شدم که در آنج
بکسات گرم را کشته ام	در کلیم بگزمان غشته ام
بچو شنبم زیر و بالا می شوم	باعسل هر که که تنهای شوم
کر رسد از سفده سورم <sup>لصیب</sup>	گاه از ماتم شوم در شب <sup>سور</sup>
گاه در دست بر خیم مبتلا	گاه دارم با حریه ما حبر
می خورم مالش زهر بزاد پر	این زمان در چنگ چنگالم <sup>سور</sup>

چنگ چنگالی مرادار د بدست

کوشنالم می دهد هر جا که هست

بعد از آن نان حال خود چهار کرد <sup>مردنی</sup> قف اسرار کرد

گفت بودم کندم باغ شست	رسته از اب دکل غنبر سر شست
ناله افتادم با بناجر جهان	بارها در چاه کردیدم زبانه
بعد از آن در خاک را هم گشتند	مدتی بی مونس گشتند
حق بلطفم روزی دیگر بداد	در نوم فیروزی دیگر بداد
کشتی آغاز کردم از خود	دلبری میکردم از نزدیک و دور
باد قهری بر سر سرم وزید	شد جوانی نوبت پیری رسید
سر حد کردارم و هتقان بد	گاه پاشیدم بپوشیدم پلاس
پای مال گاد کستم ناگهان	تا شدم القصه در بازار صرا
بر سرم کردید سنگ سب	تا بر آمد کردم از جان خراب
که عقید در بن انبان شدم	گاه در خرابال سرگردان شدم
مشت تا خوردم به بنکام خمیر	تا نهادم پای پرون از نظر
بعد از آن در تش سوزان شدم	نان شدم نشایسته بزبون شدم
این زمان در چنگ چنگالم	می خورم مالش زهر بزاد پر

چنگ چنگالی مراد دارد بدست  
 گوشمال می دهد هر جا که هست



روح روغن نفس جسم ما توان	با تو این ترکیب هم هست این زبان
بدکس ان کرد خوانت ملک	ماشت دادند در لاک فلک
کرد چنگال تو در تلبیس بود	ان مکس در ان میان بلوس بود
زین مکس امین نشد چنگال کس	قصه شیرینی کند دایم کس
با مکس چون کو دکان چندین مبارز	از عبادت رو مکس را فی لسا
خیزد چنگالی بنه در توشه دن	از برای ز ادر راه ان جهان
در میان اب سرد و مان گرم	باش چون اسحاق دایم حربا
اب سردت حکمت انسانی	نان گرمت شهوت حیوانی
کفته شد و بلند و علم بالصواب	سر انسان در لباس نازا

**قصاید**

قصیده در حمد خداوند منکلام حضرت قبله اجدم حاکم گلان نزلت

کی بنده چشم داکن دین صنع کبریا	دو دم بگوشش رسید اینچنین ندا
دیدم که نیست درد جهان کس بخیر خدا	جسم خواب و هر طرف انداختم قطره
وان ذات با صناعات دی از جمله ما	صورت نگار خلق جهان آنچه بود است

جزوی است از صنایع خلاق همثال  
این خیران ثابت و یار هر چه  
اکلیل و دلب کبر و هم راس و هم راس  
ذراع و طرفه شعری و لطفین و خصیه  
سماک و غفر مقعه زبانا و قلب و بلع  
شدیاق و نهنه قطیس و جبار و مجره  
بر شادش و دجابه و دلفین و لاله  
پر دین و قطب و شوله شریا و هم سود  
یکتا بذات خویش توئی بی قرین و  
بر در که تو خیل ملائک کشیده  
گرد میان بار که قدست از نیای  
هر پنج وقت بر در تو بندگی کنند  
در خدمت بعجز خلاق نهاده  
رزوی خورنواله خوان تو بود  
در قعر بحر جانوران را دهی تو زرق

این سقف بی ستون که بنا کشته ذر  
از قدرت تو یافت همه زیب و هم  
میزان و عقرب است سهیل و اگر  
هم مقدم و موز و شریطان و هم شیا  
که ذابج و نغایم و کربله که خوا  
قطر و رس و حیوت فکله حاشی و حوا  
غزوق قطعه الفرس و کوب الراجا  
تنین و هم و دوزن و جلته الحوا  
بی ضد و پیمان دینی خویش و  
هر یک بطق خود و بضاعت و دینا  
بر صبح و شام حمد حرامی کنند ادا  
کر شاه عالم است و کر کمتین کدا  
و هر روز مانده داده حکمت سر  
که طفل شیر خواره و کر پیر بی نوا  
در دشت و کوه لاله برویانی و کیا

تسار بر کنای و غفار هر خطا	شمرنده ام لغفلت و چشم لغفلت
تو در عوض همیشه با کرده عطا	ما جا بلیم و عاصی و در معصیت
ترسم نه بوده انکه تو نی رب سنها	شیطان و نفس بر دو باد شمن قوی
در رخ دهر و محنت ایام مبتلا	اکنون که خسته خاطر م از جور و کار
بی دست و پا دینی کس و بی یار و آشنا	بختم خواب و دیده پر از آرزو و دنیا
شتم ز بار کلفت دنیا شده دو تا	جان خسته دل شکسته نفس لبه عقل
قدم نگویند ز محنت افعال نارد	جرم فرزون و چشمم ازین غصه پر خون
یارب لطف خویش و هم شربت شفا	هستم ز زهر حادثه دهر تلخ کام
من بی رفیق و توشه و بی چیز و بی لوا	ره دور و تنگ تیره و تاریک هو
خیر از تو ام نبوده بکس روی انجا	جز در که تو نیت مرا سوی کس امید
و شتم بگیرد از کف اعدا کنم رها	محتاج کس مساز و در گاه خود مرا
یارب خجالت مندی در صف جزا	روزی که جمله خلق با اعمال خود رسند

بر کس بطرز خویش کند عذر معصیت

اگر شفیع جرم خود آورد مصطفی

بدا قصیده منکلام ملک الشعراء ابوالقاسم <sup>عنفی</sup> آن در مدح امیر نصرت <sup>یک کلمه</sup> بیکین

دوش کردم مراد با دجوا	بر سوا لی که از آن بت سیرا
گفت از تو که پرده دارد مهر	گفتم از تو که پرده دارد مهر
گفت برخ ز خون مکن نهضنا	گفتم از شب خضاب روزن
گفت زرا که بست عنبرنا	گفتم ان زلف سخت خوشبو
گفت ان کودل تو کرد کلبا	گفتم اش بران رخت که زد
گفت کس روی تا بد از مهتاب	گفتم از روی تو تا بزم روی
گفت عاشق نگو بود لعذاب	گفتم اندر غدا ب روی تو ام
گفت هر دم ز روی خسرو شاد	گفتم از چسبیت روی حرمین
گفت ان مالک قلوب رفا	گفتم ان میر نصر ناصر دین
گفت کافی از و شدت ادب	گفتم اورا کفایت و ادب
گفت بیرون شد از حد و حساب	گفتم اکاهمی از فضایل اد
گفت نزدیک دوزخیت لثاب	گفتم از روی مهرب کدیت
گفت بایت تیر زجر و شتاب	گفتم او در زمانه بایتت
گفت نه و نخوانده ام ز کتبا	گفتم اندر جهان چو او دیدی
گفت دریا بجای او چو سرا	گفتم اندر کفشش چه کوی تو

کفتم اولفظ سايلان نشود	کفت پانخ ديد بزرد شياب
کفتم ازاده را به نزدش <sup>حسيت</sup>	کفت جاه و جلالت در احباب
کفتم از تير او چه داني باز	کفت همتهای صاحب شهنشاه
کفتم ان تيغ چسيت دشمن <sup>چسيت</sup>	کفت اين تشنه است ان سيماب
کفتم از حکم او بردن سحر است	کفت اگر هست ضايع است خدا
کفتم اعدای او دروغ زنند	کفت همچون مسلم کذاب
کفتم افاق را بدوند هم	کفت خود کس خطا بد بصواب
کفتم از جور او غنا بر چسيت	کفت بر جامه بان و بر صرا
کفتم ان کز همه شريف است	کفت دادش انيز دود
کفتم اولک را کجا دارد	کفت زيزکين وزير رکاب
کفتم از مديح او نيا سايم	کفت چون من کنند الوالان

کفتم او را چه خواهم از ايزد

کفت عمر دراز و دولت شاه

بدا قصيده مکرلام زبده الفضلا و اخراج الدين او حد المتوفى در منقبت امام ابن

ابوالحسن على بن موسى الرضا عليه السلام

کردن درشت رایت رضای تمام  
صبح سمن عذار چو خوبان خوشام  
نظاره کنی ز نظر این کاخ ز زکار  
مصبح صبح چهره فردوز از ظلام تمام  
سیمین طراز گشت چو خورگاه خروا  
هر کوی نمونه صفرست فی المثل  
جوی مجره بین چو بفرود سحر می شیر  
کیوان که کوی برد بر رفت ز همه  
بر جیس رازده غم رانی شکیب  
زفته بغزب پرق براق ترک چرخ  
یوسف رخی چو مهر گرفتار چاه دیو  
از بزم زهره تا به ثریا همی رسید  
ناچیده منه زکشن نیلوفری کلی  
کف الحقیب رایت نصرت شسته  
عقد پرن ز شور چنان می نمود در

وز پرده های دیدن شبست کنی خوا  
پرده ز رخ فلکند و برون امدار حجاب  
صد لبست سمن سلب سکون ثنای  
چون نور شیب شعله زان از شتاب  
پرده سرای چرخ که بد عنبرین طناب  
حیران شده مجایب عقل اندر حجاب  
اطفان چرخ از و شده قانع نشیناب  
میل غروب کرده باهنک اختر  
آری چگونه صبر کند و عدنی رباب  
چون تیغ اتمن بر نهانخانه قوراب  
یونس و شی چو تیر ز ماسی در صطراب  
افغان عود و بانگ فی ذماله رباب  
ناکه سپر فلکند چو نیلوفرش بر آب  
بر اوج آسمان چو دعای مستجاب  
کاندر میان سلاک کهر لولوی شتاب

عمیق از ان عنان غمیت بر آید  
هم سلاک با هم پی اند شعریان  
قلب الاسد کرده زده بر جبهه شمشیر  
بریده غمخیز شده پیوند از بدان  
رامی کین کشا شده بر کرکسان  
کربا ذنب قرین نشود در اس دور مست  
طفل سها چشیده لب از استغنی  
ظلم ظلام تا کند از روی شام و غم  
در پرده محراب زکرا اجرام مستیز  
کشته فلک زخوشه پر دین کفر دنیا  
سرخس اصفهای مکرم که ذات او  
شایسته کلیم کلام خلیل خلق  
سلطان جعفری نسب موسوی کبر  
علام علم دین علی موسی الرضا  
در راه شرح قافله الارضین و انیس

کاند رطلوع هست ثریاش هم رکاب  
کین سیم ناب باشد وان گوهر ندا  
باطرفه بر دم هر طرفی دیکش عتبات  
ز انزود درست کشته به کانش نجات  
وز بهر دام حوت رشاکت ته رشته نجات  
و جب بود صحبت باهل حسرت  
کرده شرماب پهلوی شیرین کنایه  
هر گوشه کشته برق زمان پرتو شتاب  
چون شایده ان که جلوه نمایند در لقا  
بر روضه مقدس سلطان دین آبا  
این در خاندان کرم کرد انجبا  
کی طالبی سپهر ناشمی خطاب  
کو بود بر سران جهان مالک لقا  
خضر سکنه راین شاه فلک حجاب  
در بابک مشبهه امور شیخ دستا

افعال کاملش همه بی عیب و اختلا  
کردن بطوع چاکریش اوده ضیا  
اب از حیای ابرویش در ارتقا  
باحلم اوزمین نرند لاف از در  
یابد از نسیم ولایت دماغ جان  
سک سخا کو بر او یافت شرف نظام  
شاهان نهند روی انابت چو بر در  
از قهرش طلسم نو توی چرخ را  
برامروزی اوست مدار جهان سر  
هر سفله نیست در عور اداب حضرتش  
خواهد دلم ثنا بطریق خطا گفت  
ای فرمان کشور عصمت باصل نسل  
حرف محبت تو هم از ابتدای کون  
ایزد بدست لطف ساندت پیا  
ملک کمال و کشور قدر تو ایمن است

واقوال صادقش همه بی شک و تبا  
و خیر بطبع بنده کیش کرد در کار  
دلش ز شوق دشمن جایش در کتبا  
با عزم اوزبان نکند دعوی شتاب  
اری دهد بر اینه بوی گل از کلا  
بجر کرم رفیض کفش دید اشعاب  
خیزد ز عرش نوره طوبی لمن اناب  
حاصل همین بود که قصب از ما همتا  
زین خوبرو چگونه توان کرد اصحاب  
نبود نعیم باغ جنان لایق دو آب  
بشنو بکوش جان که خطا پست مستطاب  
وی والی جهان ولایت چو جاد  
کلک تضار قم زده بر تخته سرباب  
کاجا نمیرسد قدم سعی و کتاب  
از دست برد حادثه و پای انقلاب



در علم انبیا و در سراسر او لیا  
لعل از حیای گوهر ذات کبریا  
گاه از نسیم خلق تو گوهر بد صد  
صافی دلان ز مهر تو در عین تنبأ  
کشته عقاب عصف تو چون تیغ  
نمرد و اریشه کین تو خضم را  
برنج حد هلاک کند حاسد ترا  
در جنب روضه توجه باشد ریاض خلد  
باشیر مردی توجه تاب آوردی  
در دین کسی که غیر تو دانت نشود  
افلاک را مدار از ان شد زمین کبریا  
گاه شدن جناب رسالت پیا  
در یاد لاسپهر جنابا تویی که هست  
مانده ضعیف و تو سلطان کامران  
او حد که یافت از همه عالم نزع آید

هم و فر انصبی و هم کامل انصاف  
هر دم بخون دیده کند هر ره رضا  
گاه از سموم قهر تو دریا شود سراب  
کشته تکان ز کین تو در تیه التماس  
بد کیش را عقوبت و بد خواه را عقاب  
بر سر رخصه دست ز نمان ساخت بنا  
اری پر عقاب بود افت عقاب  
پهلوی شاخ سدره چه جولان کند  
کز نیم شیر برده شود ز تو توان دبا  
کوی کناره بازمی دانند از صواب  
یک مشت خاک در کف اولاد بو ترا  
بود اخرین سخن سخن غرة و کتاب  
بحر محیط با کف دست کفی خلاب  
ما خادم کمین تو مخدوم کامیاب  
زین استانه روی تا بد هیچ با

مپند کاسمان کندش خسته ستم      و شجر بجای شربت غنمش مدغدا  
 این خاک از خام رضا بخش حرمه  
 اندم که دست ساقی لطف دهد سرا

هذا قصیده من کلام عارف موحّد شیخ اودھی قدس اللہ تعالیٰ سره الی

این چرخ کرد کرد کو اکبر کاڑ ہن ای حکیم ہرچہ پر ستم جواب پروردگار نفس بیاید شناختن این اختلاف عنصر و این احتمال بوجہل را محاصمت احمد از جہل خواست در یک کس محالست ز ہر دوش چه در قرب بعد پیکر این ہر دو پورس منزل یکی و راہ یکی و روش یکی آوردن از صعود و فرو بردن از این روز روشن و شب تاریک اصل فرشتہ از چہ و نسل پرستی	دین شہرتیزہ کر کینہ دار صحت تا منکشف شود کہ درین بود و بار تا نفس خود چہ باشد و پروردگار در عین کار خانہ بہت و جہار وان اتفاق جانی صدق غار در یک مکان ہونست کج و مار خوردار و تیر و مسر و نمود و ہمار چندین ہزار تفرقہ در ہر کناز پروردنی بشکر و کردن شکار دین خاک ساکن فلک سقراط دین آدمی بدین نسبت غبار
--	---

در زبرد دار این فلک سکنه کش  
کوش ملوک از لسن الملک چوین پرست  
این نقش بند صورت و منی بکو که تا  
رومی زخان صورت اعمال صالحان  
تا کی دوی چنین بر همین دین جان  
با هزار گونه مسامات می کنی  
از روز آمدن تو اگر واقعی بعلم  
مادر حصار این فلک تیز کرد شیم  
با **ادوی** زتش دورج سخن بگوی

چندین هزار سیکه نماید از حسرت  
این نجات و تکبر ز این که در **حسرت**  
این نقشه ارادت صورت **حسرت** بکار  
کرد و بود این تن ز کی شعار **حسرت**  
نادیده این قدر که یمن و یسار **حسرت**  
ای مدعی بگو که یکی از هزار **حسرت**  
در روز رفتن این فرخ و ز **حسرت** پارت  
از حال پتخر که درون **حسرت**  
در دست این شکسته د **حسرت** خاکسار

چون بود **ادو حد می** میان رفت پاکباز

چون غیر حق نماند بگو که و در **حسرت**

**بند قصیده منکلام ملک لامراد معین لفضلا امیر علی شیه در جواب قصیده خندوی**

اشین لعل که تاج خسرو از ز لورا <b>ست</b>	آهکری بهر خیال خام پختن در <b>ست</b>
شاه که یاد مرگش را در دست <b>ست</b>	خسرو بی عاقبت خسرو بلاد <b>ست</b>
قید زینت مقوط فرد شو <b>ست</b>	شیر ز پخیزی ز شیر پیشه کم <b>ست</b>

لازم شامی نباشد خالی از دردی	کوشش نه خالی و بانگ غلغله در دست
بادبان خشک و چشم تر فاعل کن از آنکه	بهر که قانع شد بخشک تر شه بحر در دست
تخم رسوایی دهد بردانه استیج زرق	آری آری دوزخ خورشید را بار آور دست
ره روان بارکش را سهل دان شام	دردمان نماند خار خشک خرمای تر دست
نیش تردامن بود هر سوی مردم گرم	جان بطرا هر پری از بال شامین <sup>حضا</sup>
مرد را عز زنجار امواج خواب دست	زند را حرز قنجر ارقام دور ساعت
مرد را یک منزل از ملک فنا دان نفا	مرد را یک روزه ره از باقر تا خاوار دست
بی کنه را ساختن از رده از تنغ زان	ناتوان کردن کبی نایخ را از شتر دست
خاکیان در پایه بالا تر ز جباران <sup>که موز</sup>	به خرامد بر بنار شیر اگر چه احقر است
ظالم و عادل نه یکسانند در تمسک	خوک یک در شیار و ملک به فایده دست
ای بسا نقصان که در ضمنش بود کسب <sup>نوسود</sup>	چون فلولی درید از بر میمون <sup>حسن</sup>
ره سوی حق چچد اما هست اقرب را فقر	بهر آنکه الفقه فخری خاصه پیغمبر است
اندرین ره آنکه دارد کام بر کام <sup>بدر</sup>	عرش بردار نیست گویم راه روم بمبر
حامی دین نبی جامی که جام قفسه <sup>لطف</sup>	دشته بر کف لبالب از شراب <sup>کویت</sup>
روضه رای منیرش گلشن دان <sup>کرز</sup>	قطره ز خساره هر برک مهر او <sup>درا</sup>

عاجز از تعداد اوصاف کما <sup>ست</sup> عقل	انجم کردون شردن کی طریق <sup>ست</sup> عجز
دین پناه اهل دوزخ را <sup>بمشت</sup> خود مید	جان خاکی را هوای فصل <sup>ست</sup> خاکدر
ژاله سان کاندرون <sup>بمشت</sup> غنچه اقیانوس	کار زوی قهر دایم در دل <sup>ست</sup> عم نبرد
زاتفات خاطرت این نکته <sup>ست</sup> تیرین	همچنان که پروی خورشیدنی <sup>ست</sup> شکل
گشت یوم جامع شهر <sup>ست</sup> جت تاریخین	طرفه ترکیب روز و ماه <sup>ست</sup> تمام از حضرت

طالبان ربع مسکون راز ظل جا لیت

فیض باد آما مقام مهر چارم منظر<sup>ست</sup>

**بداقصیده منکلام سلطان الفضل شیرالدین حنطکی در معارف و جفا<sup>تن</sup>**

از آنکه چار گوشه عدالت <sup>ست</sup> میسر است	کو بچ نوبه زن که ش <sup>ست</sup> بهفت کشور
بگذر طبع چرخ که بستان <sup>ست</sup> سرای	بر تر ز طاق طارم این <sup>ست</sup> بنه منظر
دل چون زبان طمع برید از <sup>ست</sup> کتاب	از دل بر که پهلوی <sup>ست</sup> امام لا اعرا
چون کابلان بسزه کردون <sup>ست</sup> درو	کین سایه دار که چه <sup>ست</sup> شکفت بی بر
کادی نشان دهند برین <sup>ست</sup> قلم کبود	لیکن ز پر جسم است <sup>ست</sup> مرد رانه عجز
بر شرط حادثات بدون <sup>ست</sup> ای از لسان	کاول بر بنه کیت که <sup>ست</sup> شرف شادوار
کربوی کام هست نه <sup>ست</sup> زین بهفت	در عهد اس هست <sup>ست</sup> زین چار کو هر

از شک خواه سیم که نقد مروج است  
خلفان برنگ ریز طبیعت مده از آنک  
بر چنین دکان جسم که در دوار ملک  
جریل میزبان مسج است فلک  
فضا در روزگار بر هر اب داده  
رخ پر سرشک کن چون فلک وقت  
در عهد ما که مادر رحمت عقیم ماند  
گفت آفت سرت و خموشی خلاصان  
از سر و تاب بوسن از ادکس ماند  
دریای رزم و بزم که از جو دو خم  
چون پشت بر سر بر کند روی  
معامل عدل او بخدا وقت مهندسی  
ان ابر از رزق است حاشی که مصفا  
در شان ان درخت چکوید خود کرد  
تیزل صادق است مراد در شای

در چهره جوی زر که طلای مصفاست  
هر دست زنگ از تخت تن به بر است  
به زین عمل که حسیت که بر تر متعبر است  
در خور دهم طویلکی زر رسم حراست  
تو شادمان و غره که گوشش معجز است  
بی این همه صداع تو نمانی پلیر است  
شادی ز خلق چهره نهفته خود حراست  
در اختیار این دو یکی تن محراست  
الا ولی که بنده شاه مطهر است  
دایم صدف که رده دمای زره است  
چون روی در مصاف کند شکر است  
عطاء خلق او بعبارت شکر است  
هر قطره که شرح کند بحر حضرت است  
فرخنده میوه چو قزل ارسلان است  
لیکن برای مصلحتی نامفید است

بانک خردس حربه دیوست بس کجا  
تفسیر ان برحمت اللد اکبر است  
هر کس ز بحر فکر برادر د کوهی  
در دانه های خاطر من بحر دیگر است  
نرساده اند در پرچم و غراب ز باغ  
ان جاکی که در وبال کبوتر است  
برشکر ریاحین کل رسب طینت  
کوزی گوگنار که حال فسر است  
شارشک بیل را بسنان برین زند  
لیکن نه مرد پنجه بازوی صرصر است  
سوکندی غورم بحام از سر است  
کاپیت باصفا که درد عکس است  
بر تخته مخمید هم نام بصور است  
درد کم گم ولای تو شاه ذشته خلق  
بس سچ خلق دوشتم منبع سر است  
که چوب تان توام نازناش است  
که خاک بارگاه توام بار است  
بادم زبان بجز روشندل تو قطع  
گردد درین زبانه مبادل بر است  
تو همچنان مکن که چو پند مرا حود  
کوید بطن حل فلان از که کمتر است  
کرم خریده کرم این بر ادرم  
ادهم کزیده نظر ان بر ادر است  
صدقه این قصیده و پیغام در  
در بطن این دو بیت که گشتم است  
تا پاسبان متمدنک خاتم است  
تار از دار موت من فکر دقت است  
ان روضه نامه باد ضمیر تو کاندرا  
اسرار هفت خاتم کرده مصمرا است

عمرت در از باد که چرخ عطیه بخش  
از هر عطیه که دهد سرخوشت

بند قصیده منکلام شرف الدین شمس‌ده اصفهانی

هرگز بود که دولت وصلت یار <sup>سد</sup>	جانا حدیث عشق بگوشت کجا رسد
اینم نه بس که در وی هجرت یار <sup>سد</sup>	تا من کیم که صفائی وصلت طمع کنم
آری بگردم آنچه رسد از بهار <sup>سد</sup>	الحق رسیده آنچه رسد از بهار
دستم کی بدان سزای رلف <sup>سد</sup>	پشتم دو تا شد از غم و نیم نیت روی
ده شای سدت که بر کبر یار <sup>سد</sup>	رویم چو کبر باشد و هر ساعت از غرور
چون نیت روز وصل تو بکند <sup>سد</sup>	جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسد
هر پاره را از عشق تو سوز جدا <sup>سد</sup>	گر صد هزار پاره کنند این دل مرا
تیرت با اتفاق بدان شناس <sup>سد</sup>	پیکانه که هزار بود آشناسی کی
این کار دولت است کنون <sup>سد</sup>	ملکیت محنت تو و خلقیت منظر
از عاخران مبارکه پادشاه <sup>سد</sup>	بشخصیت من که بسی فصلهای
در دلدل و فای من اندر <sup>سد</sup>	دست از جفا بدار و بر اندیش از کینه
از ما بسید اجل محبت <sup>سد</sup>	ترسم نخل شوی چو صدای جفای تو



فرخنده فخر دولت دین زیدین حسن	که لفظ او بگوشش اهل مهربان رسد
دامن زرنگ سنبل و گل در کشد صبا	که بوی خلق او بگوشش اهل مهربان رسد
سر در نشیب خدقش از دوسوی زین	هر روز کاشاب بوسط و لهها رسد
ای آنکه چشم بچشم روشن شود روز	از خاک پاست از فلک تو تیار رسد
در نوبتی که اهل کرم چون تویی بود	پیدا بود که سهمت ماما کج رسد
چندانکه مدح خوانده بلبیل تنبیت	چون گل بتاج و تخت و کلاه و قبا رسد

پاینده باش تا ز گل و بلبل و طرب  
دایم بگوشش و چشم تو برک و نوا رسد

قصه دایم

بداقصید نمکلام امیر ابوالمظفر گفت

تا پند نیل کون بر روی پوشد مرغزار	پرنیان بنفت رنگ رسد از دلوها
خاک چون ناف بهوشک است سقا	بیدار چون پر طوطی برک رویدنی
باد کوی مشک سوده دارد اندر آستین	باغ کوی لعنتان جلوه دارد بر کنار
نترن لولوی پشما دارد داند بر سله	ارغوان لعل بدخشی دارد داند رگوسه
تا بر اند جامه های سرخ مل بر شاخ	پنجه های دست هر دم سرفرو کرد از چنار
باغ بو قلمون لباس و شاخ بو قلمون	اب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

رست پنداری که خلعتهای گلین <sup>کنند</sup>  
دخکاه شهریار اکنون چنان خرم شود  
سزده اندر سزده پنی چون سپهر اندر <sup>سهر</sup>  
هر کجا خیمه است خفته عاشقی باد <sup>مست</sup>  
سزده بابابک چنگ و مطربان لغز <sup>کوی</sup>  
عاشقان بوس دکن و نیکوان ناز <sup>عنا</sup>  
برد پرده سرای خسرو فرخ <sup>تخت</sup>  
کودکان خواب نادیده مصاف <sup>مستجاب</sup>  
خسرو فرخ سریر باره دریا گذار  
پنجوزلف نیکوان حور و کیوتاب خورد  
میر عادل بو مظفر شاه با پتو <sup>نگان</sup>  
هر که اندر کمند تاب خورده <sup>فکند</sup>  
بر کشیده آتشی چون مطر و دیبای <sup>زرد</sup>  
داغها چون شاخهای پسته یا <sup>رنگ</sup>  
هر چه زین سوداغ کرد از سوی <sup>داد</sup>  
یکدیگر

باغ های پرکار اردان عکاه شهریار  
کاندران از غمی خیره هماندر روز <sup>کار</sup>  
خیمه اندر خیمه پنی چون حصار <sup>حصا</sup>  
هر کجا سزده است شادان <sup>ری</sup> دید <sup>از امار</sup>  
خیمه بابابک نوش و ساقیان <sup>کسار</sup>  
مطربان رود سرد و خفته <sup>تو عیار</sup>  
از پی داغ آتشی افروخته خورد <sup>وار</sup>  
مرکبان داغ ناکرده قطار <sup>قطار</sup>  
با کمند اندر میان است چون <sup>سغند</sup>  
پنج عهد دوستان سال خورده <sup>ستوار</sup>  
شهریار شهر گیر و پادشاه <sup>شهریار</sup>  
کشت نامش بر سرین دشان <sup>شکار</sup>  
کرم چون طبع جوان و زر <sup>بجای</sup>  
هر کی چون نار دانه کشته <sup>اند</sup>  
شاعران را با لکام <sup>فسار</sup>  
وزیران را با

هر چه کونی فرخی از غیرت افشا

هر چه فهمی هر چه دانی هست از آنها کنار

قصیده شیخ آذری در معارف و توحید حضرت باری عزما <sup>بسمه</sup>

کفتگوی ما همه جا و تو در جای دگر	ای برون از عقل ما عشق ترا رای دگر
ز نکهت این تخم فکرت در دریای دگر	کو هر ذات ترا غواص فکرت در نیافت
اثر دمای لاست بر هر کج ای دگر	صد هزاران کج الا الله <sup>در وجود</sup> داری
صد هزاران طور بر هر طور موسی دگر	هست در میدان میقات کمال کبر
بر ترا حنبت بساید ساخت ما و ای دگر	گر بقدر همت عشاق خود سازی مقام
مانعی خواهیم جز ویت تماشای دگر	هر کسی را از تو در حنبت تماشای دگر
مفلسانت را درین بازار سودای دگر	با خریداران بها کن باغ حنبت کرم
صوفیان را هست ازین انون <sup>ی دگر</sup> حلقوا	نعمت خوان کرم بر هر که خواهی <sup>نظر کن</sup> عو
در قاف قدم هر گوشه عشای دگر	نیت غنقای خود را در قدم رای <sup>که هست</sup>
بر سر هر کو برانگیزیم غوغای دگر	گر چنین مستان بازار قیامت بگذیم
نوع و سن خاک را هر سال آرای دگر	کرده دست قدرتت مشاطه صنعت <sup>که لطیف</sup>
از پس هر وعده امروز فردای دگر	پرده داران <sup>امتحان</sup> اتصال را برای

قادر ایاکا بنور باطن ان تا کماست  
 درخ ایشان را ب لطف سیاهی دکر  
 خاصه ان شمع نبوت دره البیضا  
 کز فر و غش هست در هر ذره پنهانی دکر

**آذری** را از کمال خویش بر خور دار دار  
 در دودار ش نیست چون غیر تو دار ای دکر

**والدین**  
**قصیده بنده ام کللام امیر خسر و دهلوی علیه الرحمه در مدح سلطان علا**

در ای بچو شاخ گل لطیف و نازین تو	نشاط انکنه و عیش افزا و جت بخش تو
ز زیبای لطف و نازکی و تازگی کشت	چه ریگان چه نسیم چه شمشاد و چه نیلوفر
ز عکس عارض و جعد بنا گوش و چشم تو	دمد لاله چمد سنبل فتد نسیم بر عهد
ز کلکشت وجود افشان نسیم و عطر تو	چمن روح و سمن طیب صبا مشک کینا
تن در روی و خط و خد و بر و قد و لب	مه و مهر و شب روز و گل و سر و می
شیم در بجز و بیداری و شوق و غم بودم	نفس مونس حجر باش خاک لاین
زهی از ابر و مژگان وی از زکریا و غم	خصومت ساز و عاشق سوز ز فسون خوا
بیایا تو شادم خرم و آسوده خندان	شوم بدم کنم عشرت خورم با ده کنم
که هست از عون عدل بذل جهان	جهان پنم امان محکم طرب پید خوشی
جهان داری نکو کاری فلک ری	علا و الدین علو حق محمد نام احمد

کوشش  
سرافراز و سر انداز جهان کیر و خا  
ره رای و دم خلق و فن و علم و هنر  
امان و امن عدل و رحمت اندر زبا  
جمال و زیبایمن و فر گرفت از خطنا  
بزرگ و خرد و خاص و عام را در د  
ر بود و بر دو بگفت دست باد استا  
در آن روزی که از سهم و لوا و خاک  
بر زم اندر دلیر و پهلوان ترک و  
کشید و راند و بر دو گفت اندر در  
شوند از حرب و سهم و نسیب و غن  
سواران و دیلان و پر دلان و صفدا  
با هینک در تک و حید و حمله شود پیدا  
کنده شاه از سان و تیر که ز و حرب که خوا  
حود و دشمن بد خواه و خصم را زند  
بشمت و هر دو دست کرد مشت تو س

کرم  
طفربایب که پاش و جهان بخش و کرم  
خرد رایج و جان را شاخ و تن را رگ و  
بشرق و غرب شهر و دیه و کوه و د  
رخ جمعه صف قبله در مسجد سمرنب  
صفت در دو لقب عز و د عایاد و  
ز مردان ز شیران جان خصمان تن  
جهان ادهم هوا برش قضا ابلق نما  
چه مان چه پیران چه دستان چه ذال  
سنان قارن قلم مان علم خاقان دهن  
فلک حیران ملک بجان جهان حیران  
مکنند انداز و خنجر کیر و نادرک بار و جولان  
یل از شست و بزاز کرک سگ از شرد  
فلک یر و زمین بالا و دوران پشت  
ل با و کبان و پون بتن نیره بسز  
رود نادرک دود پیکب همد سوری پ

ز رعب و پیم و ترس و همت شه کم کندم  
 کتاید چار چیز از چار جایک خم تر  
 بهر جائیکه وصف است کوسر کاب و  
 جهان دار العلم و حلم مهر و کین بشیر  
 سریر دولت و ملک جهان ضبط خود  
 ز عطف و لطف تو هستند مردم عاصی چرا  
 ز قلب هرامیر و پهلوان در کرد و لشکر  
 حرم بار و خیر ملک و نعل سپ پاست  
 سز در ضوان و حور و اثنای بهره در  
 ز طبع و ذهن و فهم و دهم **خسر و نیت**  
 همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق شرح آمد

ثوابت جا شریاره کو اکب یا ملاکت به  
 ز تن خون و ز ابراب و ز که دود ز  
 شرف موبک علویست بقاسا قطنفر  
 تن عالم دل در یاکف معدن سر  
 بکار و بار دین کیش و بست شست و زود  
 بنار و نور و دود و داد و نور و زود  
 بهمتن تن سیاوش و شش فریدین فرز  
 در خلد و شب قدر و مه عید و حج اگر  
 نشاط آغاز و ساحت نیب ثقل را می  
 زبان کو هر سخن بدیه قلم حلیه ورق و قدر  
 ره تو سوس و جد جدی سر قطب خط محور

بجزم و عزم و نرم و نرم بادت هر کجا خواهی  
 قدر حالی فلک دم قضا حافظ خدا یاور

**قصیده بند امکلام قانی شیرازی در مدح ناصرالدین شاه قاجار گفته**

نرو بگره کیتی را بساخ و راغ و کوه دور  
 نم ابر و دم باد و لقب برق و غوغا تند

شیخ از سرین بود از مرچین از کلین <sup>ایرین</sup>  
ز ابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم  
عقیق تو که با و نسد و پروزه را ماند  
ز صنغ ایردی مجوند مات و ایم حیرا  
کنون که سنبلی و شمشاد و باغ و بوستان <sup>ن دارد</sup>  
بصحن باغ و طرف اغ و زیر سر دیا <sup>ی جو</sup>  
بویره با بتی شکوالت شوخ و شکفتنی <sup>برو آ</sup>  
سمن خوی و سمن بوی و سمن بوی <sup>سما</sup>  
برش دیبا فرش زیبا قدش طویلی <sup>صفت</sup>  
ببالاکش بسما خوش بود لکش خوا <sup>ش</sup>  
چو سمن سر و من کش است و می <sup>چرب</sup>  
کفش رنگین دلش سنگین <sup>پس</sup>  
دو ماروت دو ماروت دو کلک <sup>نمر حالش</sup>  
مرهت از غم و اندیشه و فکر و خیال <sup>دارم</sup>  
ز عشقش چون انار و نار و مار و مار <sup>دارم</sup>

حوصله بال و شاهین چشم و هدایت و طوطی  
هو اسود زین سپید من احمد حین <sup>خضر</sup>  
شقیق و شنلید و بوستان افروز <sup>بیلینر</sup>  
اکر لوشا اگر ارشنگ اگر مانی اگر آذر  
چمن تزیین من تکلیف بین این زمان <sup>ز نور</sup>  
بزن کام و بگو کام و بخور جام <sup>کیش سا</sup>  
سخن پرداز و خوش اواز و فون <sup>خیلیت کرد</sup>  
پری طبع و پری زاد و پری <sup>سکر</sup>  
تنش روش خطش جوشن خوش <sup>شکل</sup>  
بچشم آهو بقدرناژ و نجدینو <sup>بخط</sup>  
مه روشن شب تاریکی <sup>سوری می</sup>  
بجو تو سن بر دوسن بر رخ <sup>کشن</sup>  
پراز خواب پراز تاب پراز <sup>اب</sup>  
بقا مشکل دو پا در کل هوادر <sup>دل</sup>  
بری کفته دلی تفته تنی <sup>خفته قدی</sup>

دلیکن باز از و شادم که سال باه<sup>ش</sup> روز  
طر از تاج و تخت و دین دولت ناصرا<sup>ش</sup>  
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک<sup>بن</sup>  
عد و بند و ظفر مند و هنر جوئی همنه<sup>ش</sup>  
قوی حال و قوی یال و قوی بال و قوی با<sup>ز</sup>  
شهنشاهی که هست و را بطوع و طبع و<sup>جان</sup>  
حقایق خوان و قایق دان و معارج کزان<sup>کر</sup>  
ز فیض فضل و فرط بدل و خلق خوب و خلق<sup>نش</sup>  
برای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان<sup>پنی</sup>  
زهی ای برتن و اندام و چشم و جسم خا<sup>ست</sup>  
حسام فر و فال و بخت و اقبال تراز<sup>سد</sup>  
دران روزی که گوش و بهوش و جان و با<sup>شد</sup>  
ز بهم تیر و تیغ و کرز و کویال کو ان<sup>کرد</sup>  
خراشد نک پاشد که دور نیز و خاک<sup>سند</sup>  
بلا کا زو بدن آهن نمان آتش زمین<sup>کوره</sup>

بطوع و طبع و جان دل شنای گزیده<sup>از</sup>  
که جوید نام و در اند کام و پاشد سم<sup>نخ</sup>  
ملک طبع و ملک غمی و ملک می ملک<sup>منظر</sup>  
عطا بخش و صبار خرد سما قدر و سخا<sup>ن</sup>  
جهان جوئی جهانگیر و جهاندار و جهان<sup>اؤ</sup>  
قضا تابع قدر طایع ملک دم فلک حک<sup>ک</sup>  
فلک پایه که انایه بهما سایه همایون فر<sup>ک</sup>  
دلش صافی کفش کافی و مشاش و خراوز<sup>ن</sup>  
خرد مفتون هنر مکنون شغف مضمون سر<sup>مصن</sup>  
عصب بخرد که شمشیر و مرکان تیر و مو<sup>لش</sup>  
سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل طهر<sup>ن</sup>  
غوکوسن تک خرد سر که زو دم خمر<sup>ن</sup>  
قضا یام قدر حیران بان عاجز زین مضطر<sup>ن</sup>  
بسم شهب دم اپرش بتک بهم نعل<sup>ن</sup>  
تبر تیک سپرندان نفس دم مرگ سن<sup>ن</sup>



دلیران از پی جنگ برودند و غوغا  
تو چون بر ویلک پیل و ضرغام از  
بزیرت ادھی چالاک چت و کج  
سرین دسم و ساق و سینه و کتف میاید  
دم و اندام ویال باز و زین رکاب  
پیش باد و سمشندان تنش ابر و تکش طوفان  
بیک بهنگ جنگ و عزم و جنبش در کنند  
بیکتا و در زرم و حمله و جنبش زرم  
بدشت از سهم تیر و تیغ و کمر زور و زور  
شهاب قانی از درد و غم و رنج و الم  
سز در کز فیض و فضل وجود و بدلت زین  
نیار و حمد و مدح و شکر و توصیف کز شایسته  
الانا زاید و خیزد الانا زاید و ریزد  
حسود و دشمن بد کوی و بدخواه ترا باو  
بسال ماه و روز و شب و بدخواه جاست

روان در صفت مان کف نمان کف سپر  
بکف تیغ و بر خفتان به تن درع و لیسر  
شیخ آشوب زین کوبه انجام و قوی پاک  
سطر و سخت بار یک فراخ و فر به ولاغر  
شراع و ذوق و بلط و ستون عرشه و لنگر  
کفش برف و خویش باران دوش و برق و  
دو صد دیو و دو صد کیو و دو صد یو و دو  
دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد بر و دو  
سنان قارن سپر شرن کمان همین کمر  
قدش چنگ و تش تار و دوش نامی و شمشیر  
هنانش بیخ و پنخ شاخ و تنانش بر کج  
محیط آینه شجر خامه فلک نامه جهان دفتر  
نم از اب و تف نار و کل از خاک و خول  
بسرخاک بچشم آب بلب باد و بدل آذر  
کجک بسرخاک در دل حکم بالین

بذا قصیده منکلام مولانا لطف الله در مذمت دنیا گفته

حجاب ره آمد جهان و مدارش	زره تا نیفتند از دست بارش
چه محمودیت زنج رحمت مجویش	چه میداردت خوار عزت مدارش
چنین است گردون گردان و گردش	چنین است دوران دار و مدارش
بدنیای دون مرد بیدین کند فخرش	ولی مرد دین راز دنیا است عارش
بکار خداوند مشکل تواند	توجه نمودن خداوند کارش
هر آن آدمی کا ندرین آدمیت	بمردم ندارد دم مدارش
بادی و تاب تیرش نیز زد	نغم خزان و نسیم بهارش
نه با رحمت وصل او ریخ وصلش	نه بانوش خرمای او نیش خارش
صد اقداح نوشین نوشش نیز زد	بیکر عمر ز بهر ناخوشش کوارش
ریخ دل ز معشوق دنیا بگردان	مکن بمنظر دیده در انتظارش
که هست و بود بهر او کشیده شده	بهر گوشه همچون تو عاشق بهرارش
چه پنی یکی کنده پر جوان بخت	اگر چادرش در شسی از غدارش
که دل بردن و بی وفائیت سمش	بگر خود دن جهان کدازیت کارش
همه غنچ ریخ است رقص و فریش	همه بوی رنگت نقش و نگارش

کنار زمینان توان روز کرد	که خواهی که گیری میان کن
قرار از دل تنگ آنکه رباید	که تو دل نمی بر امید قرارش
مانند دستان این آل امین	تنی که بود زور اسفندیارش
کسی را که روزی لغت نیاند	بروز ذکر کردی اعتبارش
مرا درست تکلیف و تشریف و عزت	که پوشید و پوشید شست خوارش
ز اختیار و برابر چهره بود	بهر اشرار و افجار باشد تبارش
بکس تشین جانش آبی نداد	نگردست چون باد و خاک کارش
چه بی ابستم دل و باد و آتش	هم از آب و خاکش هم از باد و آتش
برست از غم دل که عقل من	رمانید از قید این هر دو چارش
که دارد و فراغ آنکه مسیبتند	دل از بود نا بود نا پایدارش
قبول خرد کردی رد نکردی	شه اولیا صاحب الفقارش

سلام خداوند دادار دادار

برو و با اولاد و آل و تبارش

قصیده بندامنگلام خواجه عصمت اهد بخاری در مدح سلطان خلیل کفنه

این بحر سپکران که جهانیت بر درس  
خواص عقل کل نبرد پی بگوهرش

خورشید عکسی از صفحات می‌صو <sup>ر</sup> د	مه عکسی از لوامع لوح <sup>بند</sup> ش
نقش تبان لاله و شش جور پیکر <sup>ش</sup>	حوران روضه را زجا کرده در <sup>نقص</sup>
از بهر مهره کردن اوراق دفتر <sup>ش</sup>	بر لوح چرخ کرم همی کرد و <sup>فتاب</sup>
جلد از ادیم ثور دید چرخ <sup>ش</sup>	گیر در شب سیاهی از مه <sup>دو</sup>
شیرازه کرده بر دو طرف <sup>داور</sup> صنغ	از رشته سیاه و سفید شب <sup>سحر</sup>
پرگار سیم داده سپرد و پیکر <sup>ش</sup>	سرخ کشیده عکس شش <sup>کاه</sup> جد
چون تانفت از حوای شب <sup>خط</sup> از	کویا نموده در دل شب <sup>چهره</sup> شتر
بر سیم خام نقش خطوط <sup>معنی</sup> ش	از این مقله ریخته یا قوت <sup>هر</sup> کژد
چون صیر فیکه فهم کند <sup>نرخ</sup> جو	هر حرف از کنج معانیت <sup>کو</sup> هر
تعلیق کرده بر صفحات <sup>ش</sup> می‌صو <sup>ر</sup>	هر خط دلکشی که محقق <sup>شده</sup> بن
عقل از برای کب <sup>سنگ</sup> کرده	هر معنی بدلیج که ز <sup>ویافته</sup> ظهور
مجموع منظم شده در <sup>سنگ</sup> کب	هر عقد کوهری که به <sup>نظم</sup> اندر <sup>آ</sup>
در روح سعدی از غزل <sup>و</sup> ج	سلمان در اقتباس <sup>نور</sup> قضا <sup>ش</sup>
منظور انوری ز معانی <sup>انور</sup> ش	خاقانی از بدایع <sup>شعر</sup> ش <sup>گفته</sup>
از فرط قطعه ابن <sup>ماین</sup> بیج <sup>کتر</sup> ش	از شنویش روح معانی <sup>در</sup> <sup>تبار</sup> ج

کشته

در حیرتم که تا چه خیال است در سرش	سرگشته در حواسی او میرد قلم
اگر شوم رخس معانی مرصعش	کفتم ز راه فکر و تحمل در روم
دادم خبر ز صاحب شعر مطهرش	بودم زین مشاهده حیران که تا
مجموعه بدایع شاه سخن وورش	کین است مخزنی که غززان نهانند
نشست اش فتن از تیغ خنجرش	سلطان خلیل آنکه چو مند بر تور
کرد دهمی مجرب کردون مقورش	جمشید شیر محمد که سبب کز او
تا یابد اتصال بسهم بدورش	کردون بقوس از پی ان شد
نه چرخ بچو ذره نماید محورش	ان سروری که قدر رفیع تو
غم در بساط پنج و بلا که شمش در	هر که بگفتین خلاف تو مهر با
سوی اجل اگر نشدی مرکز پیرش	دشمن رخبر تو ندیده ره گیر
سازد با بر جو د بیکدم توانکش	دریا اگر ز بی که ی بر کف آورد
بوی از تو برده است باغ موطرش	نافه که از روی او دهر خرم است
که تو بخاک تیره شماری برارش	ساید کلاه گوشه عصمت سما
که التجا بغیر بر د خاک بر سرش	تا سر بر تپانه خدمت نهاده
غار آید از کجمل دار او قیصرش	بر فرق هر که که نهی انقبوس

افرونی معاش از فیض مدح <sup>لست</sup> ورنی چه ایدش ز سخنهای مکرر  
 مردن گزیند و نمکنند ترک <sup>میش</sup> کرد در میان دهر بازی محشر  
 همواره شمس تازی کت تاب <sup>گشت</sup> در حکم اقباب کند هفت گشت

پاینده باد ذلت تو بردت افتاب  
 دولت معین و مسند و اقبال برترش

**قصیده بدام نکلام مولانا کاتبی در مدح امیر ابراهیم شیراز شاه گفته**

باز با صد برک اند جانب کلزار گل	همچو ز کس کشت منظور الو ابصار گل
اب گل را شیشه از قندیل عشر اولاد	شبنم بحر جمال احمد مختار گل
گاه پوشد سبزه گاهی سرخ در فصل بهار	چون گل و شمشاد باغ صدق قاری غار گل
گاه می بخشد نسیم نکست و گاهی عرق	شرق و غرب از عدل شاه عادل نندار گل
که دل پر خون براید چون شفق در صبحدم	چون نثار تیغ شاه حیدر کرار گل
گاه می پوشد لباس غنچه کز بحر حیا	هست باغ سرور سرد در خیار گل
بهر غل عامل و منصوب نصب نامیه	ال تمغائیت از سلطان دریابار گل
میر باید گل بعباری ز بلبل نقد صبر	سرخ عیار لیت پنداری می بی عیار گل
سپه ما آور و بلبل چشم گل چون درخ	تا کند آن ز کس چار را تیمار گل

بالفقدان سبزه از تک در گلزار گل	سبزه با پیش نظر با گل خوشند آری خوشست
تا ندیدی داغهای سسرخ بر رخسار گل	در خسوفی کاش بودی غنچه بسته در اجنات
ای غریز من روا نبود که داری خاک گل	در چمن هر برک گل روی غریزی دگر
بسکه دادش اشطار دیدن دیدار گل	شد چمن را دیده همچون دیده بلبل سفید
همچو تهر خسر و خوش خلق نیکو کار گل	خشتی از فیروزه دار دشتی از یاقوت سحر
عود دار دباغ از بالش چو موسیقار گل	مجلس از گشت بلبل باز دازانالش <sup>مخنک</sup>
غرق شبنم شد گلشن ز اب این گلزار گل	دوش بلبل این غزل میخواند بر سر <sup>بلند</sup>
ای دمانت غنچه و سبزه و خجسته رخسار گل	سبالت را دست زر کس لاله است را <sup>بار گل</sup>
کوزده پر بر سر از شوخی و در دستار گل	ای پرو سوز فاریت بهت ترک <sup>سوز</sup>
باغ بلبل را نفس باشد چون بند و بار گل	بر سر کوی توبی بال و پر م تارفته
جز بگل می نشکند در گلشن رخسار گل	زخم رخسارم بد و در چشم مستت <sup>ننت</sup> دور
زان همی ترسم که یا بد از سمن از آزار گل	پای چون گل می نهی در باغ بر روی <sup>سمن</sup>
خار راه ما مشوار بهر ما مکن دار گل	ای صبا نقش قدمهای سک کویش <sup>مر</sup>
تا در چون غنچه از هم پرده پندار گل	گشت گلشن همچو باغ از نو بهار عدل <sup>ش</sup>
از نسیم خلق او آرد مغیلان بار گل	کعبه دین شاه ابراهیم کا نذر بادیه

وی عناصر از گلستان جلالت چار گل	ای موالید از نبات باغ قدرت کیش
مار شاخ گل شود ز فسون نقش مار گل	وصف خلقت که کند افسون که فسون
باغ از خار پر چاین شد در دیوار	دکستان نو بهار عدل از حمت
ریشه و شش از ریزه های شیشه پانی خاک	جاست که پانند بر روی گل دکستان
باز داران شراب بر بهله بلغار گل	زهره ابریشم از چرخ تا دوز و سیل
خار سپیکان غنچه پر بلبل سونفا گل	تیر عدلت رست بر رخم کمان چرخ
وصف خلقت هم چون بلبل میکند تکرار	هر نفس دست صبادانی درق کرد

**کاتبی در باغ و صف گلشن خلقت نوشت**

شد دوشش لاله و خط سنبلی و طومار گل

کرده ام منظم همچون کوهر شهسوار گل	خسرو ابر نتاج بکر کوهر با نظم
نیت آوردن عجب باه بهار از خار گل	خارا نیکو ارم و آورده ام رنگین
بلکه شاخ گل نیار دبار انمقدار گل	کلاک من آورد همچون شاخ گل کلهای
هست کو یا بلبل کو رست در منقار گل	چون زند کلبانک ب الفاظ رنگین معنم
انچنین پیوند کم گیرد در سفیدار گل	معنی رنگین نازک بین در ابیات
همچو دی از باغ دیگر کو بسی سر خار گل	نوبهار نظم من قایم مقام گل بس است



همچو عطار از گلستان نشا پورم و  
ملش از این آهوست خواند قصه کل <sup>خطا</sup>  
روزگار باد عمرت را چنان باقتدا  
انکه در فصل دی از قمر بهار لطف  
باد عدلش که به پیکانی خور و زنگار <sup>خورد</sup>  
کرده اطلاق ز بر جد را پر از ناوقت <sup>زرد</sup>  
بر سر ای روضه قدرش که سازد <sup>کاجام</sup>  
در نباشد باد لطفش ز اهل حکمت ز <sup>طیب</sup>  
باد لطف و کس خلق تو می آید پدید  
انچنان عالم گلستان ساختی که <sup>نور</sup>  
در چنین باد تموز از قمرت ار <sup>خوب</sup>  
دی بفرق باد خورشید حضرت <sup>کشد</sup>  
کامل مشکین او همچون عبیری <sup>میشد</sup>  
باد چون ز سبب مهرت در گلستان <sup>در دزد</sup>  
سرخ کز شاخ گل در تاب قمرت <sup>مید</sup>

خار صحرای نشا پورم من و عطار گل  
زانکه تصدیق اور چون نافه تا <sup>گل</sup>  
هر رسی از فضولش آور و صد بار <sup>گل</sup>  
ابر می بار و بجای برف در کسار <sup>گل</sup>  
غنچه اساکرد دان پیکان پر زنگار <sup>گل</sup>  
چون فلک تا بر سیم او کند ایشار <sup>گل</sup>  
شیشه ز لکین بجای بر کارد بار <sup>گل</sup>  
در هوای باغ چون ز کس شود پیمار <sup>گل</sup>  
هم چون میان در شباط از خابری <sup>گل</sup>  
خارستان بود از خار در فرخار <sup>گل</sup>  
هم چو فصل دی نه پند از بهار <sup>گل</sup>  
در بهار ظل بس بر نختش بسیار <sup>گل</sup>  
کشته خاک شهبان ادهم رهوار <sup>گل</sup>  
چون بر اندازد ز تن چون غنچه گلزار <sup>گل</sup>  
از حساب حصه خونی شمر شمار <sup>گل</sup>

تا کشد بر خیل وی نور و زلشکر نوبه‌ها تا بود خیل ریاحین را سپه سالار گل

کرد خلیت باد ابر نوبهار باغ گل

کو همی دارد بجای خاکت پکار گل

بذ قصیده منکلام مبارک حضرت میرزا عبدالقادر بیدل رح

۴

وقت است که از گردش کردین فلک  
ثقیل مهر از ورق روی مین گردد

تنک چشمی ز جهان جش ز ند چون قلم  
کو ره خشم شود دهر چو طبع از یک

تلخی ظلم حلاوت بذ اویق سوزد  
از سر خوان فامح شود حق نامک

حسرت نوش به پمار دهر جام  
مژده مرهم بازخم کند حرف گزگ

لاله زار طرب از شعله غم کرد دماغ  
ارغنون رنگی امید براید سزگ

از ره جل ادانی با قاصی خندد  
ذر سر کبر بوظام ستیزد کو چک

و هم ابله علم ناز فرزند بسماک  
سعی دانا شکند کوس فضیلت بسماک

شیر را پوست چو رو باه شود دافت  
رو به از مکر دو دسوی پلنگان شیر

پر کنجشک کند دعوی پرواز عقاب  
لاف سر نیچه بر دیش ز شاهین شار

نفس چون روح کند کشور ابدان  
چشم حضرت ز ند چشمک تنزیک

کشت ایام کند فیل حوادث پامال  
کز کف رستی افتاد درین عرصه کمال

روز کاریت کز افسانه بی دیتی چند  
مرد باید که تعرض کند از طور جهان  
هر کجا بپوش بود ممتحن آکا سی  
هر خیالی که بظلمتکده هم است نهان  
نیت پوشیده که در کار که کون فضا  
هر چه محسوس حس بشود معلوم است  
با چنین وضع جهان کوشش باطل است  
غافل از کرب یقین شاه و کدا تو بدو  
نظری کو که کند رنگ گل از ترقیب  
غره نازی وقت است که شاهین قضا  
در کین گاه کلوی تو فشار اجل است  
هر زه بر خویش چنین اصل حقیقت دریا  
سرمه عبرتی از بهوش طلب کن نگاه  
زین چین هیچ انامی بهوس نشد  
لا و کل همه داغ جگر و زخم دلند

بر غلط میزند اندیشه مردم غلطک  
چون همین شودش حالت اشیا یک  
سر قلب و سره را با صر که فیت محک  
بچو خورشید عیان است بچشم زیرک  
بنود شخص بقا جز بقنا مستمک  
همه در معرض غفلت و هلاکت بیشک  
مقصدش و هم و طلب جهل و ضلالت مشک  
طالب هم و کمان پر و جوان و کود  
شامه کو که شود مدرک مسک از مشک  
ناکمان خور و کند بال پرت چون  
تا نفس میکشی این گرفت گشت  
مستدام است فنا و من و ما متهلک  
چشم بکشا و بین صورت حال هر یک  
که از ان کسوت نازش نمودند تریک  
بلبل و فاخته یکدست همان غره ز

دیده شنم کل یک بجز عبرت نیست  
بال طاوس همان کاغذ آتش زده که  
کیست کز رنگ هبارش نوقا بافت  
شمع در بزم هوس شعله اش اظهار کلا  
کوشمالی و فغان حاصل کار طنبور  
جمله زین رنگ تا شاکن و نادام پیا  
لقد فرصت مده از دست با فزون  
رفته مار اصلو است تو هم خواهی رفت  
حال مفتست چه ماضی و کدام تقابل  
میرود عمر تو در چپچی و وقوق پامال  
بغاد و حمقا چند شوی ماده کین  
دام تزویر بهیل ربط تخیل مکین  
صید انسان کن اگر جوهر اخلاقی  
هیچکس مسخره را خاص علی نیند  
خبت باطن چقدر بوی تنزه دارد

سیر حسنی که برویش دهباشد کلک  
میند مشت شرارش لبغایت چشمک  
باغبان داده چغندر هم از یک  
غنچه در خواب طرب سینه چاکش تو  
نوحه و سینه خراشی سر و سامان  
مشو آبتن غفلت چو زنان از بهو  
و هم ز هم است چو عقش نشان بر  
مینجوری پییده امروز غم باغ قد  
کر نه طفل با فسانه متن ای مرد  
شور این قافله بر ریش تو دارد سیز  
سرطان کشت ز شومی علاجت فلک  
بهر صید مکی چند مشو تا رتنک  
پیش بوزینه چه لازم بنوازی  
قابل صحبت انشا نشاید لقا  
مهرزت سجده که و آب وضو سیر

آدمی که خور دو باز به بند و شکرک	حیف باشد که درین فریب از نوم خیال
عالمی را بفریبی بزبان چون تو تک	شرم بادت که بوس مایل بر زاز <sup>لحاق</sup>
و عطف ختم است اگر تنگ شود تحت جنک	پیش ازین در پی افنون کمالا <sup>منباش</sup>
یکنفس کاش شود معنی خلقت بدرک	عمر باشد نفست لغض و حسد محی با <sup>فد</sup>
نور امینه ایمان تو از رنگ فک	کشت چون طلعت شیطان بسایه <sup>ممناز</sup>
موش فکر حسد ان به که کشی در چنک	گر به چنگالی مرکت اگر امینه زردا <sup>ست</sup>
لب دندان تو وقتت که گیرد لعلک	ژا از خانی چه قدر با تو وفا خواهد کرد <sup>نطق</sup>
طبل کوبی که بوار و نیش افتد چوبک	کام طبلیت زبان چو یک این است <sup>ل</sup>
در سکون لغره زن و کاسفر خاموشک	با خبر باش که این طبل بود عکس طبل <sup>ل</sup>
که نندار و صفت همزده عمر گمگ	چشم پناشو در قلعه عبرت بگریز <sup>ل</sup>
زیر پانیک و از نقش قدم کن عینک	گر سواد رقم اکسیت روشنیت <sup>ل</sup>
قرب یزدان طلب از همه رود دورک	حاصل الامر جهان دام فریت <sup>حیل</sup>
بمژه رو فتن از هر کذری خار و خشک	گر بصد بچ شدن در ره خواری پام <sup>ل</sup>
بخطا بر میپرسینه گرفتار ناوک	از کماندار بلا بر سر میدان جفا <sup>ل</sup>
عمر ما در سب دیده کشیدن آبک	سالها در جگر تشن دن و داغ شدن <sup>ل</sup>

بستر از تیغ و زالماس نمودن بالین  
 جامه آرشعه و از آخر سوران کینک  
 مویز در قفس زخم بخون غلطیدن  
 همه تن ابله کردیدن و خفتن به  
 نگر دو جهان افت سختی بود  
 تا ابد پاوسه و دست شکستن کینک  
 در غریبم غفلت ز خداوند کریم  
 نزد **سید** ازین قارعه باشد اندک

طلب حق اکت رهبر تحقیق شود

برو اینجا که خیالت کشد معک

**قصیده مکلام شاعر شیرین زبان طرزی افغان در تعریف شیخ عبدالقادر <sup>سید</sup>**

سپیده دم چو شدم در حریم قریبم  
 رسید این دم جان بخش از شمسیم  
 که ای بطبع سلیم از کلیم برده سلق  
 به تیغ شوهر منخر نموده هفت اقلیم  
 چرا خموش نشینی ز مدح فخر کباب  
 ولی حضرت پروردگار رحیمی  
 کل ریاض حسن سر و بوستان حسین  
 سرور جان بنی نور چشم ابراهیم  
 بنی ثرا و علی قدرت و حسن سیر  
 که هست شان نعش قرین بعرض غنیم  
 بود دیده حق باین درش شب بر  
 خوش آن زمان که رسم بر فرار پر  
 بود چشم یقین روضه اش سنا نعم  
 پی نثار قدم مجاوران درش  
 خوش آن زمان که شوم اندران <sup>مقیم</sup> تنگ  
 ز چهره زلفش نام ز دیده زیرم <sup>مقیم</sup>

بساکنان درش نقد دل کنم تسلیم	برای آن رهش جان بزدان فرستم
کرم رود سرد جان تا بتم بوبدیم	چو دل بروز ازل بر ارادتشستم
بمژده جان نقاشم بران نسیم نسیم	نسیم کوشش کردی آردم شام
که هست کشور جیلان چو طور او چو کلیم	کنده باغ جنان فخر کشور جیلان
بنوشش نشط بغداد و کوزرت نسیم	که آب کوزرت و عود و قصور منجمی
زهی زچو نتو پس را در زمانه عقیقیم	زهی زچو نتو خلف باب روزگار <sup>عنان</sup>
نخچید دست قضا چون تو گل ز باغ نعیم	ندیده دیده افلاک چون تو گوهر پارک
بخاص و عام بود فیض سپید تو عمیم	بجن و انس بود لطف بچند تو <sup>لطف</sup>
بنود در صدف رتبه چون تو دریم	بنود بر فلک جاه چون تو بدریم
غبار در که تو بخت از نعیم مقیم	شمیم روضه تو خوشتر از نعیم <sup>بهشت</sup>
بغنیض وجود جوادی بغض علم علمیم	بلطف و رحم رحیمی بحسن خلق <sup>خلیق</sup>
برادیت ترا فخر رتبه تقدیم	تو شیخ جمله شیوخی و قطب قطابی
نظر بسایه حلم تو کوه نیت حلیم	نظر بساعت عزم تو نیت با <sup>عجل</sup>
کف ترا بکفایت صفت چو دست کلیم	دم ترا بلطافت اثر چو باد مسیح
بگفتمی که مانده بروز کار کرم	اگر فیض عمیم تو عاطفت کردی

بوستان ند میدی ز خاک سنبند گل	اگر نه خلق تو دادی نسیم تقسیم
دلم ز بجز تو افتاد در غم جان کاه	تنم ز سرقت تو ماند در غدا بایم
نه در چرخ بمن مهربان نه در هفتق	نه روزگار بمن یار و نه سپهر رحم
غبار کوی تو کر بگذر دست برین	ز شوق روی تو یابد روان عظام
شهر اعلام تو <b>طسری</b> بطرز مدح	بدیج ذات تو اش یار و مونس
بجز صفات تو دائم بود ملول و خمو	بجز شنای تو دائم بود صمیم و بکیم
برستان خودش کن طلب که از تو	ز درد و بویخ غم روزگار کشته بسقیم
همیشه تابو داز امر ایزد یزدان	مرطاف قبله ایمان مقام ابرسم
حریم روضه پاکت بر غم بدخواهان	ز حادثات مصون با حسن چو کرم
فرار مرقد تو دایما زیارتگاه	طواف روضه تو فرض اما چو حریم

حریم عدل تو همچون حریم بود ما من

ز بادقنه چو دار اسلام باد سلیم

**تقصیده منکلام مولانا محمد حنا م الدین در نعت سید المرسلین صلی الله علیه**

ای رقه استان تو رضوان آستین جار و بفرش در که تو زلف چو <sup>عن</sup>ر

باد صبا ز نکبت زلف تو مشک خاک عربت ز بهت قبر تو غنبرین



وز زلف تابدار تو جمل الممتین متین	از لعل ابدار تو از فواح را شفا
لعلت خزانہ دار بسی کو هر شامین	موی تو سایه بان قنادیل اقتا
حسن تو همچو خلق عظیم تو نازین	ذات تو همچو نام کریم تو مصطفی
شاه سریر سندا علی یاسین	ماه مسیر مملکت ار ای طاو نا
کندر رکاب از رسد شهر امین	چابک سوار در شب اسرای <sup>بعده</sup>
مهدی مهد عهد نخستین و آخرین	عیسی عصر قصر دنی در مقام قتر
فرزند آدم از همه لیکن خلف <sup>تر</sup>	بابای مهربان بنی آدم شفیع
و آدم هنوز بوده مخمر با و طین	ای بر سر بر کنت نبیا نهاده پای
شرع تو تا بروز ابد شارع مبین	ای ره روان راه حریم الهدا
وی ثقل رویت رویت زناظر <sup>ن</sup>	ای ثقل کرده رایت ریت بر <sup>بقا</sup>
وی ساک مساک مساک یک نستین	ای مالک ممالک ایاک نعبد
در باغ فاستقیم قدت سرور <sup>استین</sup>	رویت بر آسمان لعمرک مرمام
ترک چهار بالش چرخ چهار مین	یک جاریه ز حضرت با احترام تو
بهر نفاذ حکم نخط ز مردین	نام تو بر نکین سلاطین نوشته اند
نا کرده نقش خاتم لعل تو بر نکین	فیروزی ممالک لایسغنی نبیت

تقصیده منکلام جناب سردار محمد عزیز خان مرحوم در مدح اعلی حضرت سر اجلملته والدین

کوستار مستغان کوستان مستغان	شکر صد احمد لند و رب العالمین
رفت زین دنیا فی ثانی جان خلدین	کز ضیاء املته و الدین مهیر باوقا
ثانی صاحبقران را وارث تاج نکرین	شد مهین فرزند او از لطف قبا لید
شد امیر المؤمنین و حامی دین مسان	بادشاه دولت افغان حبیب لفظ
شد عطا یکتا بوی از خالی خان فرین	جو دحاتم عدل کسری هلیت سفید
کیت غیر از وی بوبین با بدیقین	ثانی شین سکندر نی غلط قایم مقام
میکشاید بی تحمل از ره فکر مستین	عقده هر مشکلی کر فتم در وی قاصر
بادشاه انچنان جان شین ز حنن	میزند المام غیبی این نند از چار
هدیه ما از بند و سنبلج و از بلغار	میرسد بر استان معدلت پیرای
پیشال و پعدیل و بی نظیر دنی فرین	نیت شاهی چو شونی در دیدایل نظر
زدند افی عمدنا ای نیت خیر لجان	بر سر عدل انبثست عقل دورین
نخت دولت در یسار و فتح و لهر	هر کجا رخ می نهد اندر رکابش مرد
ملک ملت را نظام و شرع و حصن	ای شه نشاه که باشد ذات عالی ر
دواع اخلاص ترا هر کس که دازد بر	صبح صادق میکند کب فروغ جبهه اش

دست بهمت هر کجا پروان کشد از دستین  
آب کرد در دریاستان زهره شیرین  
دوستان لطف عامش خوشتر از مایه  
باد اندر زار سقران فیها خالین  
حامش اناقش و لک قشای مبین  
از فردستم عزیز از ره صدق و تقان

دوستان راز رنجش دشمنان  
صیبت نام اداگر بر کوشش جان  
دشمنان را قهر او چون سم از دم جان  
دشمن بدخواه جایش را بخوابم از خدا  
ناصرش نصر من بعد باد با فتح قز  
سال تاراج جلوس مسمیت مانوس

بر سرش تاج های نخت را بنهاد کفیت

سال تاراجش تم و لهد خیر انصرین

### قصیده منوچهر شصت کلمه در مدح استاد غنصری

جسم ما زنده بجان و جان تو زنده به تن  
ورنه عاشق چرا کرنی همی بر خوشیتن  
عاشقی آری ولیکن بهت موشوق کین  
پیرهن در زیر تن پوشی همی بر پیرهن  
چون شوی پمار خوشتر کردی از کردن  
بم تو موشوقی و هم تو عاشقی بزخویتن

ای نهاده بر میان فرق جان خوش  
کرتی موکب چه پیدان کردی لبش  
کو کبی آری ولیکن آسمان تو سرست  
پیرهن در زیر تن داری و پوشش  
که میری آتش اندر تو رسد زنده شو  
تا همی خندی همی کرنی و این بس است

بشکفی بی نوبهار و پرمی بی مهر و کاف  
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی  
خوشی تن سوزیم هر دو بر مراد دوستان  
هر دو کریا نیم و هر دو زرد هر دو در کداز  
اچنه من بر دل نهادم بر سر تنم همی  
رو تو چون شبنم یا شکفته با باد  
در فراق و تیرگشتم عدوان قتاب  
من در گریبان خود را آرزو دم <sup>مردمان</sup> جا  
راز دار من تویی ای شمع یار من تویی  
تو همی تابی چو مهر و من همی خوانم مهر  
اوستا دوست اندر زمانه عنصری  
شعرا چون فضل او همی تکلف <sup>بیغ</sup> بیدر  
زین فرزند شرع ان دعوی بود <sup>کدافت</sup> دلا  
در دقن هرگز نباشد از بسی داز هوا  
تا همی خوانی تو ابیاتش همی خوانی <sup>شکر</sup>

بگری بسید کاف باز خندی بی این  
دشمن خویشیم هر دو دوستان <sup>بشکن</sup> نشکن  
دوستان در رفتند از ما و ما اندر <sup>مختن</sup> محتن  
هر دو سوزانیم و هر دو فرود هر دو  
و آنچه تو بر سر نهادی دلدم دارد <sup>طین</sup> طین  
وان من چون شبنم یا شکفته در <sup>عین</sup> عین  
در فراق تو شب تازی شدت <sup>مختن</sup> محتن  
نی طلب کلامی ز یکتین نی وفادار <sup>دوستان</sup> دوستان  
نمکسار من تویی من ان تو توان <sup>من</sup> من  
هر شبی تار و زردیوان ابوالقاسم <sup>من</sup> من  
عنصر الدین دلش بی عیب <sup>عین</sup> عین  
فضل او چون شعرا و هم ناز <sup>حسن</sup> حسن  
این حکیمان در کفین و اول <sup>فن</sup> فن  
کر چه باشد چون سهیل <sup>عین</sup> عین  
تا همی بونی تو ابیاتش همی <sup>سمن</sup> بونی

قصیده منکلام بحیر الدین پلکانی در بلیغ قزل ارسلان

مهره عمرم ربو دشعبده آسمان	گشت چراغ دلم شمع سپهرالامان
بر سپر یایم که خست سفره خالی چون شمع	با سر دستم فلکند تیر فلک چون کمان
سر دبو دهم صبح بزم حرفان	تا ناکشندم چو شمع شب به شب در میان
شمع دل کس نیم لیس چو سبب سحر	مرده نفس میزیم بر لب این خاکدان
دهر مرا همچو شمع پکنه از بخت است	که بفرود شد رست و رگبزار دهمان
از در این ششجهت چون بگریم که کرد	پای بلندم چو شمع کردش این بنفیان
زنده شوم همچو شمع از پی دیدن	مستمع این سخن خسرو صاحب قرآن
صفدر سلطان جناب کرد او همچو شمع	صدره بر خود که لیت عالم نامهربان
ظلم که نبشته بود توی بتو هم چو شمع	از ترف شمشیر او سوخت سر تا میان
برد چو شمع از میان ظلمت ظلم	قدرت قدرش که هست در ره دین
ای ز تو ناحق چو شمع دید لطفی غذا	وی از تو دولت چو سر دشته بر پری
هست چو شمع بر روی عطارد	تا که بتوقیع دید کلک ترا در بیان
ساخت بگردار شمع در ره عشقت محیر	هم زد دلش نمود چشمه اب روان
خاطر او آتش است که چه در طعن	انکه هنوزش چو شمع میرود آب در دهن

تا که بشب هست شمع محرم اسرار خلق  
بر دل پاک تو باد سراطحی عیان  
شمع جمال تو باد یار به نیک خرد  
پیکرش از با شتر مافته تا قیرون

**قصیده مکه کلام جوهری زر که در توفیق شرب**

چون صبح بر کشد علم ساده پرنیا باید کشید رست عشرت بر سیمان	زان پیش کا قشاب سراز کوه برزند باید می بزنگ کل بوی زعفران
ان باده بنور منم و عکس افتاب کز آفتاب ماه دهر روز و شب نشان	معیار عقل و داروغی اب فروغ روی درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصردی و ذات حسن اصل تو وضع تن و لطف سربیان	هضم طعام و نفعی غم و مایه نشاط دارد بگاه آنکه کنی ز نکشش از من
لون عقیق و کونیه یا قوت زنگ لعل بوی عبیر و نکمت مشک نسیم جان	در فعل او نهاده که تربیت فلک نور سهیل و تابش خورشید و فرما
کرد در فعل او تن پیروز زورمند ان می که کرد ز دور بداری عکس او	در طبع او سه شسته که تقویت زما ارام کسب و حرمت پر و لطف جان
باشد ز طبع او دل غمناک شاد باشد بیوی آنکه کنی بوش امتحان	شکر ف سوده کرده منفرد اندر سخا باشد ز طبع او دل غمناک شاد

چون آب ناروان بود اندر قلع	امیخته بمشک بود آب ناروان
ان را که سودا بزبان آورد	چون زود نخورد سود شمار و همه زیان
روی چو زعفران شود از روی مضع	از خمی نشا دل آر دچو عصفرا
در باغ و بوستان به تماشا نیافت	بی می هر نگه رفت سوی باغ و بوستان
بر گلشن مراد بود با ده تازه گل	بر کشتی مراد بود با ده بادبان
ان دستگیر پر شده پر در بهار	وان افت جوان جوان بوده در خزان
روحست بی کسافت دشمنست بیکسو	نورست بی تغیر و نارست بی زحان
می خوار و می کسار و می شاد باس	مار اخدای وعده بمی کرده در جنان
می بر حرامزاده حرمت کر بعد	از ار همان طلبد ریج نمیبزبان
درده شراب نایب که باشد حرام	چون تیغ اقباب ندی صرخ بر فشان

تاجوهری زر که و جام شراب پر

نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان

قصیده منکلام عبد الرزاق اصفهانی در صفت احوال قیامت

چو در بود و فرانش امر کن فیکو	سرای پرده سیاه کون امینه کون
چو قلعو کرد و منیج طناب دهر دور	چار طاق عناصر شود شکسته ستون

نکله بند دشام از صریر غالیه کون	مخدرات سعادتی تنق بر اندازد
نه حله بند صبح از پیچ سقلاطون	بجای ماند این بهفت قلعه مدهون
نقاده دار در زیر هر جهان صریر	عدم بگیرد ناکه عنان دهر بسوس
که کس نمانده از ضربت زوال مصون	مکونات همه داع سستی گیرند
چنان که کونی این با هیبت ان ذلنون	بقذف مهر بر آید ز معده مغرب
ز هم بدر داین گفته های ناموزون	با حساب بیازار کون باز <sup>قسم</sup> د
چنانکه خور دکنند موج بهفت چرخ فلکون	عدم بر اند سیلاب بر جهان وجود
نه شام گیر دوست نه حله کسون	نه صبح بند بر سر عامهای قصب
بصلب سفت پد تا سلاک کرد خون	چار مادر کون از قضا عقیم شوند
ز زیر خاک افتد ز صره قارون	ز روی چرخ بریزد قرصهای میه
همه کنند تمیم ز چشمه جیحون	ز بهفت بحر چنان منقطع شود نم کاس
بپای قهر شود پست قبه کردون	بدست امر شود طی صحایف ملکوت
سبک کریر دازر وضع عدم پروز	چار ماشطه قابله سه طفل حدو
چو یافت قبه خضر از فور دوسکون	نموده مرکز غیر اسوی عدم حرکت
نه روح قدس بماند نه بنجده ملعون	نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف



برقص ضرب با تیان و کوما ناما مون	به نفع ضرر شود مطرب فنا موسوم
باشطام ازل تا ابد شود مقرون	چو خطبه لمن ملک جهان خوانند
که چند خواب کران کر نخورده فزون	ندارد سوسوی اجزای مرک سوژ
که مانده بود بمطوره عدم مشحون	برون جنبند ز کتم عدم عظام ریم
که هیچ جزو نکردد ز جزو خویش برین	همی که اید هر جزو سوسوی مرکز خویش
جنون بسوی جنون و عیون بسوی عیون	عظام سوسوی عظام و ریم سوسوی ریم
ز هیچ جزو به نقصان و بلکه خود میون	باقتضای مقامات مل تیم کرد
چو خیل نخل سود شتر سوسوی نامون	چو در دمنند با قوس لشکر ارواح
بجب کرده خود هر کسی شود مرهون	بقصر جسم درازند باز بود روح
سواد قالب یارد کر شود مسکون	پس انگهی ز صواب و عقاب حکم کنند
یکی بسبق قضا مالک غنای اب لهنون	یکی بحکم ازل ملک لغیم شود

هر آنکه معتقد ادباین بود جاہل  
 و کر حکیم ارسطالیت و افلاطون

قصیده نند امینکلام خواجہ محمود در مدح سلطان ابوسعید کورگان تو لریف حسن و  
 ای سده رفیع تر اسدره آسمان از چار طاق قدر تو یک طاق آسمان

صحن طرب سرای تر از نبت ارک	کریاس کبرای تر از دلق جهان
کیتی شبیه منظر کردن شمال تو	با صد هزار دیده ندید است در جهان
از فوق عرش فوق بودا به تخت فرشتگان	از فرقیهای قصر تو تا فرق فرق قدان
قصرت کارخانه چین یا خور نقست	کز لطف و زیب غیرت غمت دولتستان
فراس بارگاه ترا زید ار کشد	بالای هفت کنبند افلاک سایبان
از ساختت که روضه روضت یا بهشت	رضوان دور هر دو قنادند در کمان
بهر شمار بزم تو آورده است دهر	هر کوهری که خازن کنی شست در کمان
بخشد بمطربان نو ساز از نشاط	اتقی لقصاة محکمہ صرخ طیبستان
ضیا کران بزم ترا شاید بود	در دوف بروز بزم جلاجل ز خزان
از ابتدای خلق جهان تا به نوح	صوری بدین صفت ندید هیچکس نشان
امروز هست زهره و خورشید را شرف	و مرد ز هست مشتری ماه را قران
این بزم جنت است در آن صد هزار	هر یک کجین مایه ده عمر جاودان

شمشاد قانتان سمن چهره در چین

در سایه های سرو صنوبر شده چکان

تقصیده نذا منکلام حکیم سوزنی

چون برهوی دل تن من کشت<sup>اشا</sup>  
 لشکر که صفانت من عرض داده بود  
 ابرسیه کلیم بران بود تا کند  
 بنمود خیل خیل کنه پیش چشم من  
 تا خیل را چشم من آراشی د<sup>سند</sup>  
 رفتم بر راه دیو فتادم بدام او  
 یگر و ز پیکناه بنودم بعجز خویش  
 هر گوشه کیناه ز اعضای من پرا<sup>کنده</sup>  
 فردا بروز حشر که امروز منکرا<sup>ند</sup>  
 ای تن که باد شده برهوی دل  
 در قدرت الله نظر کن چشم عجز  
 قامت دوتا کردی و کینا شود<sup>ش</sup>  
 پری رسید موی سیاهت سفید<sup>شد</sup>  
 زین پس نبوت کوی در بر غزل کوی

آمد به پیش سینه من از سفه پیا  
 من ایستاده همبر عارض بفرصگاه  
 هم چون کلیم خویش لباسم لم سیا  
 تا در که ام خیل کنم پشت تر بگاه  
 زان نوع دانه سازد و دام فلند<sup>د</sup>  
 وز دیو دیو تر شدم از صورت تبا  
 کویا که بود سکنی نزد من کناه  
 چون از زمین نم زده هر گوشه کینا  
 اعضای من یوند بر حال من کوا  
 من بنده از آنکه الله است پادشا  
 تا عجز خویش بینی تو در قدرت الله  
 همراه دیو تا ز روی در چهار تاه  
 یار سفید موی سیه روی را محو<sup>ه</sup>  
 که نظم و نعت چه ز بجان او شی پیا

از طاعت خدای طلب بروی دعا	کرا بجه میطلبی معصیت موز
که از ندم نیاری از دیده کان مباح	میزان دوزخ از تو برار دشوار
در کوره دل آرزو سوزن ز غم بجا	ای سوزنی اگر گنت از کوه تن
چون چشم سوزنی کن و اندیش گاه	در پیش چشم عقل جهان فزاید
تو تو به را بایه طوبی شمر نپاه	که از عذاب نار ترسی پناه جوی
یا سیح طاعتی ز تو نامد فرو ز کا	یا آمد از تو هیچ کناهی ز کوه کم
بسیار کله هاست بود ای اینکلا	ز اهل سموم و مادیه طبع کی کنی
تا در بجا رحمت همان زنی شنا	با تو به شنا شو و پیکانه شوز جرم
کردند چرخ خضر دتا بنده مهر و ماه	ای قادری که هست به تقدیر حکم تو
بر من یکانه عاصی و بر جملگی عصا	یار بلطف خویش بنیشتای فضل کن
ما را امران بصدر و قضا در کفاه	کافی تویی و قاضی حاجات هم تویی
از ما جدا کن بجد اگشتن چپاه	ایمان ما و قوت اسلام دین ما
تا چون کف کلیم براریم از وضیاً	بر ما لباس خاک چو جیب کلیم کن

ای را دی این قصیده بخواه و مهربان

السمع للمعیدی و خیر المنیر اه

قصیده

قصیده منکلام ملک الحلام سعید بروی در مدح خواجه عبدالدین طاهر وزیر پهلوی

دلم ر بود سر زلف او چو چوکان کوی	بر در روی نگارم ز ماه تابان کوی
زلزل نزدید و زاب حیوان کوی	تبی که کوی رنخندان زیاری لب او
بد لبری بر باید پیش ایشان کوی	اگر سر اسر میدان زد لبران باشند
حدیث در دلم را لبوی درمان کوی	بیانسیم صبا پیش آن نگار شوی
بیش سخن از حسن روی جان کوی	کرت هوس است که کل شتر فرورزد
حکایت قدر غنای آن گلستان کوی	دورت رضاست که سر و سهی برزد
درآمد از درم آن عیبی نهان کوی	همان زمان که من این با صبا ایتم
قناد در قدم او سرم چو غلطان کوی	چو دیدش نخم زلف همچو چوکانی
بخشم گفت که ای خیره دیده نهان کوی	بگشمش که مرا بوسه بخوای داد
اگر چه جان جهانی سخن بسامان کوی	جواب دادم و گفتم که ای کنار <sup>لف</sup> نظر
که برده ام سخن از همه حرفان کوی	من آن کسم که کسی با من این <sup>سخن</sup> گوید
که برده ام بفصاحت ز جمله اقربان کوی	ز شاعران منم امروز در بس طرز <sup>مان</sup>
لطیفه ساز و صناعت گای آسان کوی	خیال پرور و او بهام کوی <sup>دو</sup> در <sup>نیش</sup>
به نغمه گو که سعیدی به برد از اقران کوی	چنین که بر کل رویت غزل سر ایام

کجا شدست بیا کوبه نظم برهان کوی	کسی که ذی بر قاضی بفضل دعو کرد
شنای صدر صد و جهان از جهان کوی	اگر نه بگذرد از دعوی در جوع آرد
بصورت لجان هنر میسر و بی پایان کوی	جهان معدلت وجود طایران کوی
که همت منظم چون او و کیون کوی	ز کاینات برون برود کوی غیبت
که در تصرف چون بود فرمان کوی	فلک مسخر تدبیر حکم اوست چنان
باب دیده بیا کوبه بر نیان کوی	اگر ز جودش در یاشکایتی دارد
برون بر دجلال از جهان مکان کوی	اگر ترقی تکلیف او چسبند
اگر بجان بفرود شد هزار ارزان کوی	زمانه خاک درش که سرشته است
اسیر حادثه دان و دلیل حرمان کوی	کسی که تابع فرمان او نشد او
بلخ خویش دهمی را عدیل احسان کوی	خرد پناها چون خلق مصطفی داری
بر زمین نه ز بهر رضای یزدان کوی	چنین لطیف سخن در جهان کز با شد
حدیث خلعت بنده بگوشش احیان کوی	نظر کجالب ددعا کوبش غمت کن

بقای جان تو باد او هر که دین دارد

دو دعای جان تو کوی همچو بنده از جان کوی

تصیحه منکلام قاضی شمس الدین طبسی در مدح وزیر نظام الملک

تباغ عمر تازه کنم از نسیم می	خیزای گرفته روی گل از عارض <sup>تجوی</sup>
تا کی غم زمانه خوری چون بان نی	پرخنده دار صبحدم از می لطف
تا سرد در هوای تو بند و میان چو نی	دامن کشان بخدمت سلطان گل <sup>خوام</sup>
فرسوده کرد عرصه افاق زیر پی	بیل نکر که در طلب باغ عارضت
از اشک چهره تو قبا شد نهرار نی	ای دلبری که قطره زنگار خام گل
لطف بهار تقیه شد در نهاد وی	از یک نظر که ز نسبت رخساره کرد
بگذار تا غدار تو نسبت کند بوی	گل پاره حریف فرود رفته پیش نیست
کین جو ز تاج چه مدت در این عشوه تا <sup>کلی</sup>	از نر کس سیه دل جادو سوال <sup>کن</sup>
زین پیش تیغ جو زمانه مکش که <sup>سی</sup>	عدل خدایکان دزارت جهان <sup>گرفت</sup>
بر هم شکست قاعده خاندان طی	فرخنده صدر دولت دین انکه <sup>ستاد</sup>
منبوخ شد تا اثر دست تو رملک <sup>ی</sup>	چون روز کار کار سماحت بد تو <sup>د</sup>
در حیز وجود دنیا و دوه هیچ شی <sup>صبی</sup>	تقدیر بی اشارت رای رفیع <sup>و</sup>
اقبال گفت شیک اللدما <sup>نی</sup>	اندام ذات ذات مبارک لقا <sup>تو</sup>
کین یک سیدل آمد وان یک سفید <sup>نی</sup>	طبعش نواز گفت که سیم و درم <sup>مخو</sup>
کردون چکونه میل کند سوی تاج <sup>کی</sup>	جای که نعل ابرش خوش کام اور <sup>سد</sup>

آنکس که نوزنا صیه اقیاب دید  
 دایم که طبع او نکند هیچ یاد می  
 ای چسب رخ رفتی که چو کیوان سپر  
 از ماهی قدر فرق بنه تارک حدی  
 شمس که گفت چگونه ستا می محیط  
 کس گفت پیش چشمه کو شرح حدیث  
 از خاک در که تو که اکیردو  
 پرایه بیت مردمان یده فعی

تا لازم حیات بود عندال طبع

هر جا رسید صیت جلال تو حی کجی

قصیده بدامکلام مولانا امامی بروی در مدح فخرالملک

چون کبک شسته لب شرباب مرو  
 کبکی از ان بطوق معبزه مطوقی  
 در بزم خوب تر ز تر زور ملونی  
 و ندر مصاف جره تر از بازار رتی  
 کرامه در لباس کبود منقط است  
 تو شاه در لباس پیچ سفر تی  
 بر اقیاب طنز کنی و مسلحی  
 بر مشری و ماه بخندی و بر حقی  
 ماند همی بروشنی ما هتایب از ا  
 براب دیده پیش تو ز ورق روانم  
 کز آنکه نمیت که تو لایق بزور تی  
 کز حور عین پند غناب سکر  
 ایاکه چون کزد سر نکشت فندی  
 تو شاه ملک حسنی و اندر بساط د  
 در صدر خواجیه بود از جای بضقی



تاج امم خدیو جهان فخر ملک دین

چون مرز پروران بکرم نام او <sup>رند</sup>

ای آنکه عز و جاه بزرگان کشود

محصور کا داد و نجوم مزینی

اندر بجا فضل مطیع معطری

پیش حصار جرم تو کان حصن <sup>لذت</sup> دو

بی مجلس تو طبع بخوید معاشرت

موضوع کردی از کف بخشنده <sup>حود</sup> هم

فضل تو بخردان حقیقت ندیده <sup>اند</sup>

ان دل که شد معلق بر سهوای تو

این شعر دشت قافیتی معلق <sup>ن</sup> آینه

من فارسی زبانم از ان کردم <sup>خندار</sup> آ

کردم همی بگرد سخنهای دلقر <sup>س</sup>

ناید بدین قوافی ازین خوب <sup>سخن</sup> بر

احق بود که عرض کند فضل <sup>ش</sup> تو

کز ادم اوست گوهر و سنگ اندامی

تن در دهر زمانه با سم مطوقی

ای آنکه صدر و بدرد زیران <sup>مطلق</sup> قی

مقصود کرد کشتن چرخ مطبقی

اندر نسیم خلق بهار خور نقی

بهر محیط پای ندارد بخند قی

بی ساغر تومی نکند از در مروتی

تو صدر کز مصداق اقبال <sup>مشقی</sup> مستقی

زان در پهنر نبود بزرگان <sup>محقق</sup> قی

چون زلف دیرت ریخ <sup>معلق</sup> ندید از

برستیمش کس نه بخواند ز معلق <sup>ق</sup>

زان تازی که خنده زند از مرقی

در آذری و شعر مغری و از رقی

گر چه سخن طراز نماید فرزد قی

خرابه بصره بردن باشد <sup>محقق</sup> جمعی

تا زین چرخ شهباد زیر زین بود از مرکب مانه نیاید ز ابلقی  
بر هر مراد و کام که دار مطفزی  
در هر سپهر سعد که خواهی موافقی

قصیده منکلام پوربای جامی در مدح خواجہ وجیبہ الدین زکی در صراط

ای کرده روح بالبل لعل تو تو کوی محبوب از کی و نگارای خادری  
تو باین نیکو انی و مرغوب ترا از قند صد تقار بریزد بادی  
در بولع عم تو ز بس با سپهای سخت خون شد دل حرکت عیار لشکری  
هندستان زلف ترا چشم ترک تو ملقق کرده همچو تو شیون نکودری  
قمان طره های تو چون گلک خشیان کردند مشق بر رخ تو خط ایغوری  
تا باستان عشق تو در ملک جان نشست از یار غوی بجز تو بر خاست اداری  
کردند ترک بر لب همچون چو چشم من خیل خیال تو چو تو مان یساری  
کوچ و قلان خویش بدیوان عشق تو که جان دهم بانی و که سز بچوری  
تقاجی عم تو زد از اشک آل من تمغای سرخ بر درق ال جعفری  
کردم شکمش زلبت جان سیو سور غامشی نمی کند از راه کافری  
تا بشمش کنیم بسم در مجادله زین قصه پیش دار ز افاق یکری

داده بتکی در راه هب داری	پلکان الغ بتکی و قان اعظم که
ترک مغول و تازی رومی بربری	ایصاحی که هست زیر لیس حکم تو
تینخ را برای تو خورشید خاوری	التاق کشت تا لقب تو بشرق و
بستند دست فتنه و جور از ستمگری	بتعاد لان عقل تو در راه مملکت
بارد جیا بکاسه زرین مشتری	بر شیوه سخای تو لبش عطا دهد
بر پشت بال نسر به پر کبوتری	تو شجی بهمت تو ز بهر قرا تو
بر سر کشته از اندق او چرخ چینی	بر کو عنایت تو اوقو لامشی کند
در خاک تیره خشت لحد کردش خکری	انکس که اورسید بیاسای حکم تو
بر کردن عدوی تو بندد و چینی	اختاجی سیاست از قحی جل
کشت است اشکبار غم او نمخوری	<b>پور بها</b> دعاچی در گاه دولت
یادش مگر بجای طر عا طر در آوری	سوغات حضرت تو فرستاد انید
در طوی بخشش تو ایاق تو انگری	نوشد مگر ز سر غوت انعام عام
در شعرا نظامی و قطران و انوری	یاد شمنی کند چو کنی تربیت و را
فردوسی و دقیقی و پندار و انوری	برگز کلفته اند درین اصطلاح
زین سان قصیده ز مغری و نجبری	نشیده است در عرب و عجم کسی

تا هست کار ملک بیاسای پادشاه تا هست حکم شرع بدین پیمبری  
در حفظ خویش از دست اسیری مشی کند  
پاینده باد ذات تو از فضل تنگری

تفسیر مکتلام افضل الدین هر وی در مدح امیر معز الدوله والدین

ای بر همین از مشک بعد از دهه خالی	سنگین دل من گشت ز خالی تو بجالی
کز حال من خسته بتر در دو جهانیت	نیت دل اشوب ترا ز حال تو خالی
قد و دهن ذر لطف تو و جد تو دیدم	هر یک کی حرف پذیرفته مشالی
ارسیم الفی دیدم داربته مسمی	از مشک سر چمی و از غالیه والی
گفتم که تو خورشیدی دان بود <sup>حقیقت</sup>	گفتی که تو چون ماهی ان بود محالی
مه بدر نماید که ز خورشید شود دو	من کز تو شوم دور نامیم چو هلالی
ای از من مجبور همانا خب نیست	کز نویه چو مونی شدم و از ناله چو نالی
در خواب خیالی تو به نزدیک چو آید	گویم که مگر هست مرا با تو و صالی
بیدار شوم چو نتوانشی و وصالت	عشق تو مرا باز زندادست و صالی
یک روز بانی کنی یاد کسی	کز بجز تو روزش گذشتت بسالی
روزی بود آخر که دل جهان نفرزم	زان روزی که روزی بفرزم <sup>کمالی</sup>

از قبضه بحر تو شود رسته دل من	در روضه وصل تو شود رسته نهالی
فرخنده بود روزت بگیر بر کس	گر روی بود رای ملک گیر دو قالی
سلطان ملک قدر معزالدوله دالد	کز جمله ملکوش نه نظیر هست و بهالی
ان قلوب کشنی که ملک بر فلک او	هر روز دیدم مرده بغری و جلالی
در معرکه بستاند و در زیرم بخشد	ملکی بسواری و جهانی بسوالی
عالم تو عادل تر از تو هیچ ملکست	الا ملک العرش تبارک و تعالی
کیوان سخطی مبرا اثر چرخ محلی	باران جشی ابر کفنی بحر نوالی
ای دهر که فتنه ز تو فری بهایی	وی ملک فروده ز تو جایی جلالی
شاه چه شو و لفظ متین باو طعم	کونی بچید تیر تو از سنگ زلالی
در جلوه عردسان ضمیرم چو در بند	بنامیم این آینه کون حقه شمالی
جان دادن خفاش بدم کار میجاست	ورنه بکنند از کل صد مرغ کلالی
تا در چمن باغ نهالی به براید	از تربیت اختر و تاثیر شمالی

دایم مه روز و شب سالیت معین باد

تا روز و شبی هست بعالم مرد سالی

قصیده بنام مکتلام مولانا شهاب ترشیزی در مدح محمد جوگی شاه

چو پرده از رخ چون آفتاب بر داری  
کمند زلف چو بر بام آسمان آری  
غلام غمزه خو بر ز چشم جادو سیت  
فردشان خم آن زلف که توبه کند  
به بزم عشق تو ام دست محلیست که  
طبق صحیفه رخسار جرعه دان <sup>تنک</sup> ل  
جفا و جو ز زاندازه در گذشت مگر  
زدوتان به نصیحت شو که لایق <sup>نست</sup>  
اگر حضرت خسر در سدسکایت مین  
خدایگان جهان تاج بخش روی مین  
چشم تار چشم بادشاه روی مین  
خدیو ملک محمد ستوده جو کی شاه  
شهی که جمله اقالیم معترف شده اند  
مهندسان قضا این مفاک خاک را  
کلاه دولتش از فرق خسر دان <sup>جان</sup>

ز جان دل کندت مشتری خرداری  
ستاره را بر زمین بوس خوشن آری  
جهان شعبده بازی فلک بخوشخواری  
سحر ز نافه کشتی صبا ز عطاری  
بخون دل بهم آزرده بد شواری  
فیتله دیده و بادیه سرشک کلناری  
زر و زکار در اموختی جفاکاری  
چو دشمنان بر تو مه چهره جفاکاری  
تو این جفا که کنون میکنی کی یاری  
که هست ثانی جمشید در جهان داری  
جهان لطف کرم عالم نیکو کاری  
که ختم گشت بد و منصب جهان داری  
که ختم گشت بد و سهروی و سالاری  
ز عدل شامل او می کنند معاری  
ر بوده افسر شاهی و تاج جباری

درای پایه جاہست ز قد زنگداری	ایاشہی کہ اگر چرخ تبتی طلبد
بجسره بخشہ برد لنگی برہواری ؟	سپہ برق عنان با براق نہضت
روا بود کہ کواکب کنند سیماری	سم سمند ترا از ہلال ز سید لغل
زرا از منب کف جہ دست متواری	دودن پردہ کان و ضمیم خارہ سیم
تو بر صحیفہ حاجات خلق بکماری	ہزار نقش مروت بخاندہ الغام
ہزار ترک کمر بستہ اند بلغاری	بدر کہ تو ز حد خطا و چین و چکل
ز جنس این سخنان ضعیف نشماری	جہان پناہا دامنم کہ شعور من نبند
بجان کند ورق آسمانش طواری	دیر چرخ چو اشعار من کند تحریر
کھی بعینہ و کاہی بمشک تاملی	ہمیشہ تاکہ سر زلف در لبان ماند

تمہد از تو بعالم قواعد نیکی  
مشید از تو بکبتی رسوم سرداری

**قصیدہ منکلام سلمان ساوجی در مدح خواجہ غیاث الدین محمد بن رشید**

سقی البدیلا کصدغ الکواکب	شہی عنبرین خال مشکین زواہب
ہوارا بکوہر مرصع حوشی	زبان را بعینہ میسر جو انب
درفش نفیس سپاہ جہش را	روان در رکاب کواکب موکب

فرخندہ شہی چون سوزی در گمان

برارسته کردن و کوشش کردن  
شد از جبهه طالع سودش مقدم  
بنات از بر مرکز چرخ کردن  
درین حال من با فلک در شکایت  
ز قید مراد و حقایق زمانه  
ز تزلزل و زواری همان مزور  
چرا گشت با من زمانه مخالف  
فلک را همی گفتم از جور دورت  
کنون <sup>تینج</sup> بیچ ماهست تا من ایسم  
پریشان جمعی و جمعی پریشان  
نه رای قرارم ز جور اعدای  
مرا هر زمان غصه بر غصه زاید  
فلک چون شنید این عتاب <sup>تکاب</sup> است  
اگر چه ترهت روی شکایت  
که داری چو درگاه صاحب پناهی

شب از کوهر شب چراغ کوکب  
شده نور طالع ثریاش غارب  
چو بر خاطر روشن افکار صیاب  
همی بر سپهر <sup>عانت</sup> تمکار غایب  
ز بعد دیار و فراق مواجب  
ز بازیچه های سپهر ملاعب  
چرا هست با من ستاره مناصب  
چرا اختر طالع گشت غارب  
به بغداد با صد بلا و مصایب  
کز قار قومی و قومی عجایب  
ز پای فرارم ز جور اقارب  
مرا هر زمان گریه بر گریه غالب  
مرا گفت بس کن که طالع المعاتب  
ولی هست شکرانه ات نیز جویب  
مقصد مقاصد مقرر مآرب



کنون غم تقبل در کار او کن  
مشو یکمان غایب از استانش  
فلک چون فرو خواند در گوشم  
قرچره کان شبتان کردو  
فروشد بد ریاضت قیر پیکر  
بگو شمع رسید از محل قوا فل  
همی راندم اندر بیابان واد  
کمی بر فرازی که نعل میزد  
کمی بر نشیب که اسوال تان  
رهی پیشم اند که از میبتان  
سموم غموش دران در صحای  
زلالاش ملوس سبم افاعی  
هولش ز فرط حرارت بجدا  
همه شب در اندیشه تا کی بر پد  
جهان معانی سپهر وزارت

باقبال او شو سعید العوقب  
که بر کس که غایب شد اوست حیا  
شدم چست بر مرکب عرفم زاب  
کشیدند رخ بر ثقاب عقارب  
بر آمد ز که رهیت صبح کاذب  
سهیل مرا کب عطیط نجایب  
کمی با ارنب کمی با ثقاب  
همی سود بر دست پای مراب  
همی رفت اندر رکاب کایب  
بنیداختی سچه شیره محارب  
جمیم جهمیش روان در مشارب  
حجارتش محذب چونیش عقارب  
که بگذاختی سنگ چون موم زاب  
ز درگاه صاحب ندای مراب  
محیط مکارم سحاب سحاب

نادر

نادر

نادر

نادر

نادر

نادر

سپت آن

بکرده و بیکوی چون خط کاتب	بریده بان سر که از خط حکمش
نهد گوهر روح در درج قالب	وزیر الحق خدای که صنعتش
آباد نعامی ز راق و سبب	بتدیر و تقدیر سلطان حاکم عالم
نگه داشتش در حصار عناکب	به تعظیم احمد که با ان جلالت
نشد استین من از شک غایب	که باشد سرم رستان تو خالی
بیکبار کی بودم از شعرت ایب	ثنایت بکارم در آورد ورنه
بامید مر سوم حرم موجب	اگر بلج جاہ تو گویم نکویم
مرتب فراید مرا بر مراتب	ولی چشم دارم که از دولت تو
خدنک بلا از کمان حوجب	الاتا کشیند خوبان مه روی

سرای ترا با دنا مهید مطرب  
جناب ترا باد خورشید حاجب

قصیده منکلام محقق عارف مدقق شیخ سعیدی شیرازی علیه الرحمه

یا کیت آنکه شکر کی از هزار کرد	فضل خدای را که تو اند شمار کرد
چندین نهار صورت الوان کجا	ان صانع لطیف که بر فرش کاشنا
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد	بجز آفرید بروز در خان و آدمی

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت  
 آثار رحمتی که جهان سرسبز کرد  
 در جوب خشک میوه و در فی شکر  
 مسمار گو بهار به نفع زمین بدو  
 اجزای خاک تیره بتاثر قفا  
 ابراب داد بیخ درختان خشک  
 توحید کوی او ز نبی او مندوب  
 شکر که ام فضل خدا او روسی  
 لال است در دمان بلاغت ربا  
 بخشنده و سابقه فضل همیش  
 ای قطره منی سپیچا ر کم کی بنه  
 پیرهنیز کار باش که داد از اسمان  
 نابوده بیخ کج میسر نمی شود  
 هر که عمل نکر دعنایت امید داشت  
 دنیا که حشر آخرتش خواند مصطفی

و باب رحمتی که نتانی شمار کرد  
 و احوال منستی که فلک زیر بار کرد  
 در قطره دانه در خوشا بهوار کرد  
 تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد  
 بستان و سبزه و چین و لاله را کرد  
 شاخ برهنه پر سن نو بهار کرد  
 چون بلبلی که ز فرقه شاخسار کرد  
 حیران ماند هر که بدین افکار کرد  
 از غایت کرم که نهان آشکار کرد  
 مار بحسن جانت امت امیدوار کرد  
 کابلیس را غور و منی خاکسار کرد  
 فردوس حای مردم پر بنیز کار کرد  
 مزدان گرفت جان برادر که کار کرد  
 دانه نکشت آنکه و دخل اختیار کرد  
 جای نشست نیت نباید قرار کرد

خوردش چنان بگوشت که شکر کرد	چند سخوان که ماون دوران <sup>رزرکار</sup>
عادل برفت نام نکو یادگار کرد	ظالم مانند قاعده زشت او ماند
بازی ز کبک بود که موسی شکار کرد	قارون ز دین بر آمد و دنیا بر نهاد
پچاره آنکه بر همه هیچ اختیار کرد	غیر از خدای هر چه پرستند <sup>تست</sup> هیچ
کان تکیه کاه بود که بر مستعار کرد	ما اعتماد بر کرم مستغان کنیم
الاکسی که در از لش بختیار کرد	اینکوی دولت است که پروان <sup>بمیرد</sup>
چون هر چه بود نیت قضا کردگار کرد	پچاره آدمی چه تواند بسی و جهد
بدبخت و نیکبخت کرامی و خوار کرد	او بادشاه و بنده و نیک و بدافر
چون صبح در بیط زمین نثار کرد	<b>سودی</b> که آن نفس که بر او در <sup>سحر</sup>
در گوش دل نصیحت وی گوشوار کرد	لش نکلین دولت خانم بنام <sup>خوار</sup> نکل
هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد	مالا گرفت خلعت الا امید <sup>داشت</sup>

؟

شاید که التماس کند خلعت قبول  
**سودی** که شکر نعمت پروردگار کرد

**قصیده منکلام مولا یوسف امیری در مدح سلطان بایندر**  
 بی که روش مہ بر روی ز جانش زپتہ تنک شکر نیت لعل خندا

شکر

شکست روش با قوت اب لوء لوء	رواج تیزی با زار در مرعاش
صبا بطبه عطار از ان جهت تا	که مایه دارد از ان لطف عنبر نشا
بگردان لب چون نوشخط او حضرت	نشسته بر طرف حوی اب حمو نشا
میان ان رخ و خورشید فرق نموا	چو سر بر آورد در مشرق کریم نشا
زدست ز کس مستش اگر دلی بجد	کند بسلسله زلف بند و زند نشا
دل موش و حالم چنین پشولیده	ز صیت از شکن طره پریش نشا
زدست او بجان داستان شوم	چگونه باز رسم من ز مکر و دست نشا
دلم بدر دگر قمار کشت در غم او	مگر کند شه عالم بلطف در ماش
خدا یگان سلاطین مظفر دان	که بر ملوک جهان نافذت فرما نشا
سپهر مهر عطا بایسفران کر	کشند غاشیه بر دوش مهر و گویا نشا
بساکه زیر دوز بر کشت بهفت طا	ز رشک نفعت خرقاه طاق ایوا نشا
ز سیای فلک و ز تنور گرم سپهر	زمانه می پردازد از قرص مهر و مه نشا
حاصل آتش خورشید می شود دریا	بدان امید که روزی نهند ز خوا نشا
میان صف ز جینیت کشان گزین	بزار بنده چو افرسیاب و خاقان نشا
ایاشمی که همی زبید از لطایف حق	نثار بار کیش رحمت فراوانش

چو هست ذات شریف تو عین <sup>نش</sup> انباش	بحشم با صره تشبیه کائنات زاو <sup>ست</sup>
هوای مولد دریا و مسکن <sup>نش</sup> گاش	ز شوق گفت تو بهر کوهری نیار <sup>د</sup>
ز چار پایه تخت تو چار <sup>نش</sup> ارگاهش	جهان اگر ز غما صر شود <sup>نش</sup> دتمی بیارند
که صدره از ره تختین <sup>نش</sup> ستوده جهان	جهان پنا تا در مدح تو <sup>نش</sup> مرا شعری است
گذشت بنده لصد مرتب <sup>نش</sup> نه اقرارش	هم از لطافت معنی <sup>نش</sup> بهم از خذالت لفظ
که جز شنای تو باشد <sup>نش</sup> نثار دیوانش	کیکه کسوت شعش چنین <sup>نش</sup> بود خوش
که بی ز ماه سحر <sup>نش</sup> که ز مهر عنوانش	همیشه تا که بطومار <sup>نش</sup> آسمان باشد

مباد ملک ترا تا بدامن <sup>نش</sup> محشر  
 ز انقلاب <sup>نش</sup> دشت زوال نقصان





























مشهد کلام عبد القادر بیدل رحمة الله عليه

دی فطر تم شفت و جنون کار بر آید  
اینه ادراک ز زنگار بر آید

صبح ازل از حبیب شب تار بر آید  
پزنگ پس پرده بیکبار بر آید

افاق عیان شد

دل در سربار و گل این باغ بنم جو آید  
تتزیه به تکمین زد و تشبه برم جو آید

حادث بخمال آمد و افون قدم  
این اینه قلم ز خوار بر آید

این رفت و کران شد

سودای خیال سن او کشت میصویر  
بر کجستی چار سونی کرده مقدر

کردید هوس مشتری ظاهر و مظهر  
تمثال مطاع سر بازار بر آید

اینه دکان شد

یاران خبر جلوه بی پرده شنید  
پروانه صفت در طلب شمع دیدند

پرون لثاب آنچه شنیدند دیدند  
خورشید می از پس دیوار بر آید

در سایه نهان شد

ان ساز تخر که بشور تو و من زد  
صد صور به نغمه نمایان شد و تن زد

در پرده تحقیق نفس بال سخن زد  
هر گاه ز لب نیم قدم دار بر آید

بی نام دشان شد

هر ریشی بصد کل بدر آمد چمن اقبال    هر پشه بصد زنگ برادر در و بال  
چشمیکه ز اینینه برداشت به تمثال    در یک مژه شوخی بچه آثار بر آمد

این جمله چنان شد

با انیمه کل کردن آثار کدورت    در عین سوی قهر بنفیا و ضرورت  
جز معنی مطلق مکن اندیشه صورت    شیطان بهمان و هم گرفتار بر آمد

مردود جهان شد

اندیشه ادب آرزو کن کن کنون    خیرت به تکالیف حیا میدهد فزون  
انرا که خرد می شمرد طلسم کردون    تا پرده در خلق است کار بر آمد

پالان خزان شد

نی عقل مگر رشد و نی جهل کنه کرد    بیدادی ما خصلت این کار تبه کرد  
انچا همه کس صفحہ ناموس سیه کرد    تا نوزد میده سینه نمار بر آمد

ان نار و خان شد

هر چند ادب سز بره عشق و عود است    یعنی ز فریب دم کسناخ نفور است  
هم نسبتی نشه اسباب ضرورت است    اهی که اثر قابل مشفار بر آمد

ناچار فغان شد

بالغ نظر ان رقم صنع به تکرار کردند درین دیر هوس تجر به بسیار  
بی نقطه نشد معنی نیز کم نمودار جائیکه پری مایل اظهار برآمد

از شیشه که ان شد

شوقی طپش نکنجت خرد عرض بخون داد صبحی صحن ارست گل آینه بخون داد  
دریا که اورد کف موج برود داد که فخر عیان گشت دگر عار برآمد

سودی که زبان شد

ان سبزه درین باغ نه نام و نه نشان است چون بوی گل آینه تحقیق نشان داد  
دی در قلم ز کس مارشته زبان داد امروز که خار سه دیوار برآمد

مژگان بتان شد

زنگ است چه بوسیم برابر است چگونیم مطلوب کسی دوز گرفته است چه جویم  
ان معنی بار یک که دل بسته اویم تا در صفت رشته ز نار برآمد

باموی میان شد

خلقی بخت کده محض آثار آینه کف میرسد از خلوت بهر  
سحر دگر این است که در حسرت پدید هر چند توان صورت دلدار برآمد

محم نوتوان شد

تحقیق کمالان که رسیدند تفهیم  
جبر بکر سپان نرسانند به تقدیم  
صید و جهان کرد جسم کردن  
افاق شکار از پس پرکار برآید

تیری که کمان شد

مفت است دوروری بهوس غوطه  
بیدل شدن و پایه تعیین نغوش  
انچاکل جمعیت خلق است  
هر قطره کزین بحر کبر و ار برآمد

دل کشت و گران شد

مشتراد منکلام مرحوم مغفور شاعر شیرین زبان طرزی صاحب <sup>زلفان</sup>

خورشید سراپای شود شمع ضعیف  
قالب تپی از شرم کند ماه جهانتاب

ز انردی چو ایش  
زان عارض مهوش

ابروی تو از ناز کشت تیغ بنجور شید  
مشکان تو با غمزه زنده بر دل پیتاب

از قوت بازو  
صد تیر ز ترکش

حال سیه شوخ تو بر طرف غدار  
رخسار شب فروز تو و طره پر تاب

هنده ست در آذر  
ماه است نمبرش

چون غنچه دل از غصه در دپرس جان  
چون نافه دل از دروزند غوطه بخونان

وز طره سرکش	زان عارض کلکون
بر سینه عشاق زنی ناوک پرتاب	بر قلب عزیزان شکنی تیر ملا
ز ابروی کمانکش	از ناوک شترکان
بر عارض کلکون تو زلف تو خور قنا	بر چهره ال تو بخود خط تو چید
چون دود بر آتش	چون موی بر افکر
وز شرم شود سرد فرامان بچین آ	ز کس ز خجالت برین دیده بدزد
زان قامت لیکش	زان چشم میت
بستیم چنین نظم بعد روز و لغبتا	این شولف برموده محمود بکفتم
با خاطر ناخوش	در منزل شده
شبه با خجالی رخ ان نامکن حوا	در روزگش چشم ز هم پیش جماش
باطبع بلاکش	ای طرزی حیران

مشهد منکلام حضرت شاه نیاز

از بر طموزش پی اظهار بر آمد	سرخفی از مطلع انوار بر آمد
بر خود نکران شد	نادیده عیان شد
خود بود که ان بر سر انکار بر آمد	خود گفت انالحنی بسر دار بر آمد

سردار جهان شد

تغزیر دمان شد

خود بود که بر شاخ شمر دار بر آمد

خود خمر شده از خم حصار بر آمد

در صورت انگور

بد هوش کنان شد

خود مقتف مسجد و تسبیح بدتش

هم خود در در میسکده سرشار بر آمد

بر روی مصلا

پرهوش روان شد

که در هم و دنیا رکبی حور و قصور است

که دست ازین شسته پی یار بر آمد

که طالب اینها

یا بنده ان شد

که شعله نوری شده بر طور براق

که نار شده صورت گلزار بر آمد

تا خلق تبرید

بشکفت در میان شد

که نرم دل و صاحب اخلاق حمید

که بر صفت ظالم خون خوار بر آمد

تمثال محمد

قتال زمان شد

که ژاله و کوه برف کسی ابر بر مپیر است

در لحظه بدریاشده هموار بر آمد

که شکل جبابی

ان بود که ان شد

در شکل نیاز آمده این شرح بیان کرد

خود نیت نیاز انکه بکفار بر آمد

باغور نکه کن

نادان بکمان شد



## حکایات

در شهر حلب در میان کاروانسرا که مال بسیار در آنجا بود و در آنسرا چاه عمیق بود  
که آب از آن چاه میکشیدند و در پهلوی کاروانسرا نایل بود و حیاری از حیایان  
حلب نعتی زد و از جانب کلخن لطف کاروانسرا که سر از روی آب آن چاه  
بدر کرده در دل شب که در کاروانسرا بسته بودند و قفل کرده ان بران زده  
عیار بیاورد آن خود بان نعت در آمد و از آن چاه بالا آمد و یکخانه را که بر مال  
کاروانسرا در آنجا نقد و جنس بود از مال خالی کرد از آن قعر چاه بدر برد علی  
که صاحبان مال بکاروانسرا جهت مال خود آمدند از مال چیزی نیاقتند  
از کاروانسرا بر آمد و شور در شهر افتاد که از فلان کاروانسرا مال عالمی برد  
مردم شهر روی در آنجا آوردند و حاکمان و عیسان جمع آمدند و ملاحظه کردند  
و نشتند که در کاروانسرا مضبوط است این نقد و جنس هم از درون غایب  
شده متحیر فرو ماندند و آخر ای همه بران قرار یافت که کاروانسرا در آن  
او انیکار کرده اند و او مردی پر بود این که متاجر او کاروانسرا بود او را نیز  
بافزند ان گرفتند و بر در کاروانسرا آغاز شکنجه کردند و مردم شهر در آنجا جمع  
هر چند پر و فرزند ان او زاری میکردند کسی پروا نمی کرد ان عیار که انیکار

کرده بود و بعضی بایران در آن مجمع حاضر بود و با خود گفت از جوانمردی نباشد  
که اینکار من کنم و بگذارم که دیگران را عذاب کنند و بظلم کشته شوند پس  
قدم در آن معرکه نهاد و در آمد بر عساکر یانک زد که دست ازین پرورزند  
او بدید که ایشان را در نیکار و خلی نیت و این کناه از من صادر شده <sup>عساکر</sup>  
گفت دست از شکیخ پرور فرزندان او بدستند و برو نظر کرد و بد جوانی <sup>دند</sup>  
بلند بالا که تاجی از بره سیاه بر سر داشت و قبای از صوف مربع در <sup>سینه</sup>  
بگمبند قتمی بسته خنجر ابدار بر میان زده پای افزای از کیوه پوشیده روی  
در او زدند و گفتند چون خود اقرار نمودی بگو که این مال را چه کردی  
بردی گفت همدین کار و نسر است در حق این چاه پنهان کرده ام طنا.  
بیاری تا بمیان خود بندم و باین چاه فروروم و مال را با لادم بعد از نیکه  
هر چه باد شاه حکم در حق من کند قبول دارم چون این سخن ازوشنیدند غریب  
از آن مجمع بر آمد و مردم او را بران فتوت و جوان مردی افرین کردند  
عساکر طنابی آوردند و اوجیت طناب بر میان بست و بعضی از عساکر  
طناب گرفتند و او بان چاه فرود رفت و طناب بر میان بر کشاد <sup>لقب</sup> از آن  
که زده بود پرون رفت و سر خود گرفت عساکر بر سر چارمانی مشطر



حرفا با ستم و مارد است  
در خوابات کمان خفته در دست

نکفته ام با تو باز گویم انمزد کوشش و جعفر گفت صد شتمقال روشانی اقباب و صد  
شتمقال استاب صد شتمقال پر تو چراغ بکیر و اینها را یکی جمع کند و سه ماه در پیش  
باد بگذارد پس از آن در ماه و نونی که نه نذشته باشد سه ماه اینها را با کوب پس از آن بر سه  
دانی گذاشته در وقت خواب استعمال کن و سه ماه مداومت کن انشاء الله لقا  
ترا عاقبت روی دین شیخ چون سخن جعفر شنید در پشت خراج نشست و صرطه  
بلند برد و گفت درین ساعت این را مرز خود بگیر وقتی که من این دار و کارم  
و عاقبت خدای تعالی بمن ارزانی فرمود و ترا نیز کی بدیم که در زنده گی ترا  
کند چون خدا تعالی بزودی مرگ ترا نصیب کرد اند درودی روح ترا بسوی  
آتش بفرستد آن کینه که از اندهی که تو خواهی داشت هر شبانه روز تیز رو  
تو بد و مدت عمر نوبه تو نشنید ما رو ان رشید چون این بشنید خندان به

می گفتم عمو در پیش  
می برنم و نذشته  
بگزار خندان را  
عاقبت من در دست  
دهی است ای شیخ  
سور را بر آن بند کرد  
بدست توان زده  
طنخ بدست که این  
سور را زین خورم  
گفته باشد  
عمره هم بر آرد و صد که  
این سخن عذر را گاهی است

که بر پشت بنیفا دو با مرز سه هزار درم عطا فرمود **حکایت**

خسرو پرویز ملکی بود از ملوک ماهی دوست میداشت روزی با زن خود شیر  
نشته بود که صیادی ماهی بزرگ آمدت خسرو بسیار و خسرو را ان ماهی پسند  
چهار هزار دنیا را از برای صیاد فرمود شیرین گفت بدکاری بود اینکه تو کردی  
اگر تو پس ازین انقدر مال بگیری از خشم خود می ادا نمال را حقیر خواهد شد و غنا

بگزارند و امرا را گوید  
توان گفت نادیده  
خسرو عجب است فرعون است  
تندله جگر بر آرد ان  
تو که هم حله مان  
عمره است و گذار است  
با ستم در دست و صبر کند

گفت

گفت بمن چند ان مال داد که بصیاد داده بود اگر کمتر از مال بدی خواهد  
من دزد ملک مرتبه صیادی شدتم خسرو گفت <sup>گفتی</sup> و لکن از برای ملک  
چیست که عطای خوشترین باز تا نزد شیرین گفت تدبیری در بار پس گرفت  
بکنم خسرو گفت چه تدبیر خواهی کرد شیرین گفت تو اورا حاضر آور و باو بگو که این  
ماهی نرینه است یا ماده اگر بگوید نرینه است تو بگو ما ماهی ماده ضرورت از  
که ماده است بگو که ما نرینه همینچو اسم ملک صیاد را بخوست چون صیاد باز  
خسرو از او پرسید که این ماهی نرینه است یا ماده صیاد زمین بوسید گفت  
ای ملک نه نرینه است نه ماده اینماهی خشتی است خسرو از سخن او بجنید چهار بار  
درم دیگر اورا جایزه داد صیاد در میان بانایی که با خود داشت نهاده برود  
گرفته خوست که پرور رود یکدم از واقعا و نخواست هموار نکند که ان درم برجا  
کند از تباکی از غلامان ملک ان یکدم برود ملک چنان این سخن بشنید از  
پست فطرتی صیاد بر شفت گفت رست گفتی پس از ان فرمود صیاد در بار  
کرد اندند باو گفت ای پست فطرت وای بخیل چگونه از برای یکدم نبال  
بزین نماده خم کشتی صیاد زمین بوسه داده گفت خدا تعالی زندگانی ملک  
را در از کند من درم نه از بهر ان برداشتم که دزد من خطری داشت بلکه

درم از زمین بهر آن بگرفتم که در یک روی زر صورت ملک و در روی دیگر نام ملک  
را نقش کرده بودند ترسیدم که کسی ندانست پامی بر آن بگذارد و از برای نام ملک  
و صورت ملک استخفاف شود ملک گفت او را تخمین کرده چهار هزار درم دیگر داد عطا  
کرد و منادیر گفت که در مملکت نداد بد و بگوید که هر کس زبان پر وی نکند و  
ایشان نپذیرد که هر کس ایشان را پر وی کند بیک درم و درم زبان خواهد کرد

### حکایت

شبی از شهاب خلیفه مارون الرشید را پنجاه بی بسرافق و وزیر خود را بنخواست چون  
وزیر حاضر خلیفه باو گفت ای جعفر مرا پنجاه بی بسرافق و تنگدلی فرود گرفت  
از تو چیزی می خواهم که دل مرا بشاید و خاطر من شاد بدارد جعفر گفت ای  
مرد صدیقی هست علی محمی نام دارد و در نزد او از حکایات و اخبار طرب  
امیز و نشاط انگیز بسیار است که اندوه به بر دو خاطر فرخاک کند خلیفه فرمود  
او را پیش من آورد وزیر پرور آنده علی محمی را بطلبید چون علی حاضر آمد  
وزیر پذیرای فرمان خلیفه باش علی محمی گفت سماع و طاعت و با وزیر لبوی  
خلیفه روان شد چون در پیشگاه خلیفه حاضر شد خلیفه جواز نشستن بداد  
باو گفت ای علی مش بسی دلشک شده ام و شنیده ام که تو حکایات و خیابا

یاد داری از تو میخواهم چیزی بگوئی که اندوه از من ببرد علی گفت ای خلیفه  
چیزی که با کوشش شنیده ام بیان سازم خلیفه گفت چیزی که دیده باشی حدیث  
کن سخن گفت خلیفه بدینکه من در بعضی از سالها از همین شهر بغداد سفر کردم و غلام  
با خود برده بودم که آن غلام انبانی داشت چون بشهر دیگر درآمدیم من به بیج  
شهری نشسته بودم که مردی کرد تمسک را و جفا پیشه بر من هجوم آورد و گفت  
که این انبان از من و آنچه در دست از آن منت من کفتم اجماعت مسلمانان  
مراد ریابید و از دست این تمسک را فاجور ما برمانید مردمان در جواب گفتند  
هر دو به نزد قاضی روید و بحکم او راضی شوید پس هر دو در خانه قاضی کردیم  
چون در نزد او حاضر آمدیم قاضی گفت از هر چه آمده اید و کار شما حدیث  
من کفتم ما دتن با هم محاصمت داریم و از تو محاکمت همی خواهم قاضی گفت  
کدام از شما مدعی بستید آن مرد کرد تقدم کرده گفت ای لید مولانا القاضی سنان  
و با هر چه در دست از آن منت قاضی گفت این انبان از تو چه وقت کم شده  
کرد گفت دیروز این انبان از من رفته و من دوش از اندوه بخته ام قاضی  
گفت اگر انبان از آن تست متاعی را که در دست از برای من توصیف کن  
پس آن مرد گفت درین انبان میلهای سیمین و کلههای عنبرین و شمعدانها

زین و کلبه‌های بلور و غرفه‌های نگارین و فرش‌های فاخر و زمین و حصن‌ها  
حصین و چشمه‌های کواری و شیرین و شهر سهدان و قزوین و ممالک هند و سنا  
و چین و جمعی از کرد‌های بیدین که اسی میدهند که این انبان منت دهر چه در  
ازان منت قاضی بن گفت الفلان درین انبان حسیت و کواة لکیت  
من در حالتی که دلم سوخته و آتش غضبم از سوخته بود پیش رفتم و گفتم اغر لکیت  
القاضی درین انبان خانه است خراب و چشمه است بی آب منج است و  
طناب طنبور است و رباب لغت و شراب بیخ است و کباب و در انبان  
است که عجب آتراب و اصدقا و احباب و شهر کج و نواحی باب اللاب  
و جمعی از اهل کتاب و شیخ و شاب که او هستند که این انبان از من و آنچه در دست  
ازان منت جوان کردار سخن من دادند و در زیاد بر آورد که ایها القاضی  
این انبان معروفست و آنچه در روایت موصوف است و در انبان است  
عیون دانهار نبرد و اشجار و دریاها و کوه‌ها و صحرا و مرغزار و سواران نیر و ارد  
شیران ادم خوار و هزار هزار کرده مار درین انبان است دام صیاد و کوره  
و قصر شدابن عادی و ذات العاد و شهر لصره و بغداد و هزار در و شیا  
و هزار هزار کرده قجه و قواد و جماعتی از اگراد که او هستند که این انبان انبان



د آنچه در دست از ان منت پس قاضی گفت یا علی چه می گوئی من در ششم اندر شد  
پیش ششم تقاضی کفتم درین انبان من و آنچه در دست تیغ و رنسان و سرو است  
و بستان و کلت و ریجان و درین انبان است قلزم و عثمان و رمی و طبرستان  
و دامغان و سمنان و اصفهان و لبنان و ساحت اذربایجان و خراسان  
و صبی از عالمان در ابدان و واعظان و تیسر سببانان گویند که این انبان  
انبان منت و آنچه در دست از ان منت است کردار سخن من شفقت  
و پیشتر نشست و گفت ایها القاضی درین انبان چمن است و گلزار و شکوفه  
است و از بار و غنای است و هزار چنک و مزارست و میخانه و حمار  
شهر کوفه و بصره و سرو و عرعر و هزار هزار اختیار و اشرار گویند که این انبان  
من و آنچه در دست از ان منت چون قاضی این سخنان بشنید عقلتش  
میران شد و گفت نمیدانم که دو مرد فاجر و منافق فاسق سخنان شما از یاد  
فساد و دعوی شما محض لجاج و عناد است زیرا که از جزایر خالدهات تا سرحد  
و از مغرب زمین تا نواحی برات و از فارس تا خراسان و از چین تا بلاد <sup>علا</sup>  
و از زمین تا آسمان و همه دنیا از کران تا کران کنجایش آنچه شما گفتید ندارد مگر  
این انبان بهفت آسمان است مگر این انبان عرش سبحان است مگر این انبان

بهفت آسمان است مگر این آسمان عرش سبحان است مگر این آسمان عرصه  
محرست مگر این آسمان عالم دیگر است انگاه بکشودن آسمان امر فرمود  
چون آسمان بکشودند جز عرصه نام جوین دشتی زیتون چیرمی در آن نمودند  
آسمان برماند خسته مار از مجلس براند و علی عجمی گفته که چون خلیفه این است  
از سن بشنید چندان بخندید که بر پشت بفت دو جایزه نیکو بسند

### حکایت

فاخته نطق و بیان کی از طایران ایشان بلاغت را در سردستان تقریر این  
روایت چنین مترجم دیدم که در اوقات سلف و نذر از شعرا در باب طرا  
اد میمان در ولایتی بلکدیکه معاصر بودند کی ملا بلال و دیگر می ملا هر دو شوخ طبع و  
لطیف بیخ نظر بهم پیشه کی پوسته در عرصه مناظرات دو به دو تاخته هر گاه یکدیگر  
ملاقات نمودندی با هم نزد کنایه کوفی و کادش ساختندی و در موعه نزد سخنوری  
هر یک فرس هم چشمی گرم غمان ساختندی اما چون ملا نرگس را از لال<sup>طننت</sup>  
غبار الو دولت رشک و حسد بود پوسته شمع سرفرازی او سرفروغ و ملا ملا  
کو کب اقبال درخشان بود اتفاقا روزی هر دو بیک مجلس وارد شدند و چنان  
شد که ملا بلال از ملا نرگس نشست ملا نرگس هم براند افعی حسدش در غار حسد

بیچ تمام در آمده بلاهلال گفت ترا نمی رسد که بالا ترا من نشنی زار را که  
وز کس را ارباب سخن بچشم مشا بهت کرده اند و چشم بالانشین است ملاهلال گفت  
حق است اما سن هلام و شنیده باشی که در شعر موز و مان هلال را با بر و مشا  
کرده اند و جای ابر و بالا ترا زار چشم است ملاز کس مضطرب شده گفت <sup>علا</sup>  
بجست نیکه اسم غلامان هلال میباشد ملاهلال گفت الحمد لله که مثل تو گرفتار  
نک کنیزی نیتم معلومت شده باشد که اکثر کنیزان را ز کس نام میگویند ملا  
ز کس گفت من ز کس و جایم در کت آن است و ابروی چشمها از اب زنگ و  
من است ملاهلال گفت من هلام و جای من در پهر اعلاست و جمیع کت <sup>زنا</sup>  
زیر دست من است ملاز کس گفت تو ماده و من نرم زیرا که اول اسم من نرم  
ملاهلال خندید گفت اگر اول اسم تو نرم است اما خوش کاف و سین است  
از این قرار تو نرم و ماده و جای نرم و ماده در صف فعال است از این منظره اهل مجلس  
بی اختیار شروع در خنده کرده ملاهلال چون بدر منبر بر خود بالیده ملاز کس  
از دم سردیهای رشک و حسد مغل و مانند لاله داغ بردل کرد

حکایت

زنی بر سیل طرفت سیاحی را گفت این همه کرد عالم بکشتی و بر مرز و بوم

که رفتی چه فایده حاصل کردی و چه تجربه بدست آوردی گفت آنکه خرم کردم که  
هرگز با زنان آنسی نگیرم تا وقتی که بمیرم بسبب آنکه در ولایت خطابکار خانة لقا  
در آمدم بر دیوار خانة اوسه صورت کشیده دیدم که بغایت استادانه بود و بر کمر  
خوبی نشیمن دیده بودم اول صورت مردی بود سردر پیش فکنده و در فکر دور  
در از افتاده دوم صورت مردی بود که بیک ستایش خود می کند و بسیار  
سیداد و بدست دیگر سگی بر سینه میزد سوم صورت مردی بود که رقص میکرد و در  
واظها خوشی می نمود از روی انبساط و بر زیر هر صورت سطره ای بقلم حلی نوشته  
بودند بر صورت اول که در فکر دور دور از بود که این مردیت که در فکر افتاده  
آیا زن کنم یا نه بر صورت دوم نوشته بودند که این مردی است که زن خواسته  
دشمن شد و بر صورت سوم که رقص می کرد نوشته بودند که این مردیت زنی را طلاق داد  
و از بلای او خلاص شد

کلیت

جمعی طر فاء بصره ز در اوجه عدویه رفتند و گفتند ای ربه مردان را رخصت  
است که زنان را نیست اول آنکه مردان کامل العقل اند و زنان ناقص العقل و دلیل بر  
قصان عقل ایشان است که گواهی ده زن برابر یکم است دوم آنکه زنان

ناقص اند و دلیل بر نقصان دین ایشان نیست که در هر ماهی بجهت حیض چند روز  
از نماز و روزه باز میمانند سوم آنکه هرگز زنی بدرجه پیغمبری نرسیده را بگویند  
رست میگویند اما زنان را نیزه فضیلت است که مردان را نیست اول آنکه  
خفتی در میان زنان نیست و این صفت خاصه مردان است دوم آنکه هیچ زنی  
دعوی خدا می نکرده و این جرات و بی ادبی از مردان سرزده سوم نیاید  
و صدیقان و شهیدان و صالحان در شکم زنان پرورده کرده در کنار ایشان بزرگ

### حکایت

فقیری زنی بسیار دشت بغایت دانا و ذری فقیهه ان زن دانای خود را دید که بلا  
زردبانی برآمده بالا میرفت چون به نیمه زردبان رسید فقیهه گفت اگر بالا روی بطلا  
و اگر فردا می بطلاتی و اگر بجای خود مکت کنی بطلاتی زن فی الفور خود را از  
زردبان بنیمن افکنند فقیهه او را فرین کرد و گفت اگر نامم توانی که مسائل شرعی را جواب

### حکایت

بنکی از راه میگذشت شخصی با زن خود جنگ میکرد و میگفت که کیر یا پسند بنکی گریست  
همین که بنکی شنید در گشت دو مانند رون بایستد که اندکی جنگ قرار شد بنکی  
فریاد کرد که ای صاحب خانه بنکی باشد یا برو صاحب خانه گفت ترا که خبر کرد بنکی گفت ای حال یا پسند

بنگلی یاد کردی از جمله سن یکی حاضر من مرا خدمت بفرمای صاحبخانه بکشید

حکایت

عباس روس از مشهوران عرب است و در کدای ضرب مثل بوده روزی در حمام  
بود که دروشی پیش او آمد و نیازی نمود و گفت ای استاد مرا ذوق کدایت  
میخواهم که برای من تکیه کوسی و نظر فرمای چند روزی در خدمت تو کسب این سینه  
کنم عباس گفت ای دروش حاجت ملازمت بسیار است اما کدای سه اصل دارد  
از آنکه دستی و کارستی کدای کاملی و من اصول او را با تو گویم تو یادگیری و از پی  
کار خود روی دروشش او را دعا کرد و گفت فرمای عباس گفت اصل اول آنکه سوال  
کنی هر جا باشد اصل دوم آنکه سوال کنی از هر که باشد اصل سوم آنکه بگیری هر چه باشد  
دروشش دست عباس بوسید و بگوشه بدر رفت عباس از سر تراشش طلبید  
و بگوشه پنهانی رفت که ستمی بجای آورد دروشش بجانب عباس باید و سوال کرد  
عباس سر بالا کرد و گفت ای دروشش حمام و کدای گفت هر جا باشد گفت  
از عباس روس گفت از هر که باشد گفت سومی چند از زنا را حاضر گفت هر چه باشد  
عباس گفت آفرین باد بر تو زنی شاگرد قابل که بیک تعلیم کار از استاد بگذراند

حکایت

کدامی نزد عباس مد که مراد کدای تعلیمی ده که چون بان عمل کنم از فقر و فاقه خلاص یابم کفست  
پنج کاغذ بساز و بر سینه خود چسبان و چهل روز تن برهنه در آفتاب سیر کن تا بدنت  
از آفتاب سیاه کرد و بعد از آن بدنه بی جسمی ابلهان بدرای و در مسجد ایشان  
سه شب اجیا کن در شب چهارم وقت سحر فریاد بکش که خضر علیه السلام را  
دیدم و او مرا نظر کرد و دست مبارک بر سینه من نهاد و چون مردم نزد  
توانید نشان پنج بر سینه تو نهند ترا مرید شوند و خدمتگر کنند و آن صید کجا  
اورد و مردم بیک دیر مرید خود کرد و مقصود کجصول پوست از خضای فقر و فاقه باز است

### حکایت

خواجہ غلامی را بساز از فرستاد که انکور دانا و نچیر بسیار د غلام فرست و در آمد خوا  
اشطار بسیار کشید بعد از آن که اندامین انکور اور و خواجہ غلام را بلوغت کرد و گفت  
چون ترا یک کار فرستم باید که چندین کار بازی وز و دبایسی اکنون که چندین  
کارت فرستادم پس از مدتی بازمی اسی و همین یک کار ساخته بعد از چند روز خواجہ  
شد غلام را گفت برو طیبی بر سه نالین من بسیار غلام فرست و زد و باز آمد و چند  
کس همراه اور و خواجہ گفت این جمع کثیر چه کند گفت ای خواجہ در آن روز که  
لت کردی فرمودی که چون ترا یک کار فرمایم باید که چند کار بازی و فرود باز

اسی کنون رفته ام و طلبی آورده ام که ترا علاج کند و مطربی آورده ام که اگر صحت  
یابی برای تو ترانه سازد و خالی آورده ام که اگر بمیری ترا بشوید و نوحه کری آورده ام  
تا در تغذیت تو نوحه کند و سوزنی آورده ام که صلوة جنابزه کند و بخاری آورده ام  
که کور ترا کمند و حافظی آورده ام که بر سر کورت ختم قرآن کند

### حکایت

شخصی غلام خود را گفت یک قطعه مرغ خریده بیاید غلام را از روی مرغ در دل بسپارد  
بود مرغی خریده پخته کرده و یکپای خود خورد و باقی نزد خواجه برد خواجه گفت ای غلام مرغ  
یکپای دار دیادو پای گفت ای خواجه مرغ یکپای دار خواجه گفت دو پای دار خواجه  
شد تمام شب در فکر بود علی الصبح دست غلام را گرفته در کوه رسید مرغی یکپای  
خود را بر ریال کرده بیک پالتاده بود و نظر غلام بجانب مرغ افتاد گفت ای خواجه  
مرغ یکپای دار خواجه فی الفور کش گفت مرغ به دو پای استاده شد خواجه  
ای غلام دیدی مرغ دو پای دار غلام گفت ای خواجه دیروز مرغی نصیحت میکرد  
که من هم کش گفته میخریدم مرغ دو پای میشد لیکن بی کش خریده شد همان یکپای است  
خواجه حیران ماند که عجب غلام حاضر جواب است باید جزوت

### حکایت



اسحق موصی غلامی دشت سقا که دایم بخت کشیدن آب در مانده بود در روزی  
 اسحاق از پرسید که ای غلام حال خود چه طریقی و حال من چگونه می بینی غلام  
 گفت آن نوع می بینم که درین قبیله و خاندان بد بخت ترین همه مردمان منم و تو سقا  
 گفت کجی دلیل گفت بان دلیل که تو همیشه در روز در غم نان ایشان بی دین همه رو  
 در غم آب ایشان و ایشان خود از غم من تو فریختی و از ندمار از کار گذاران خود  
 میدانند و با وجود این هیچ کدام از ما راضی نیستند و دایم بر ما منتی دارند اسحاق  
 به خندید و گفت و الله که رست می کوئی پس او را ازاد کرد

### حکایت

یکی از غنایا کنیزکی جمیله می خرید و همه اعضاء او را ملاحظه میکرد و می شنید  
 تا به پای های او رسید دید که پای نامباریکت سیادار و گفت یا جبار نیست  
 حال طاوس قمیة الرجلین یعنی ای کنیزک تو طاوسی که هر دو پای سیا  
 دار و هر دو پای بادست خواهد بود کنیزک در جواب گفت انما يجعلها و مراء  
 نطهرت بدستی که خواهد بود ان دو پای در پشت تو تو اگر این طرف خوش آمد <sup>اور</sup>

### حکایت

در زمان متوکل مردی بود از معارف بغداد زفاف نام کنیزکی جمیله دشت

که حسن جمال بی بدل و بی مثال بود زفاف لجان در کر و عشق او کرد  
بود جمعی حاسدان و ساعیان بسج متوکل رسانیدند که زفاف نخبین کنی  
دار و متوکل با حضاران کنیزک فرمان داد که تماشا کند اگر پسندش افتد قیمت  
وقت بجز چون نوکران متوکل بطلب کنیزک نزد زفاف رفتند زفاف بر  
صورت حال اطلاع یافت و بر کشت کنیزک انحال از دور یافت گفت  
ای خواججه عملین مشو که من خود را بر حیده که بتو نم و بهرفن که دانم از دام او  
خواهم رسانید و خود را بتو خواهم رسانید زفاف بصورت تن در داد و ملازمان  
متوکل کنیزک را نزد او آوردند چون چشمش بر او افتاد از شکل و شمایل او حیران ماند  
و گفت ای جاریه بیچ خوانده گفت بی قران یاد دارم گفت ای بیخوان او  
ایت اقصه داود علیه السلام خواند که دو فرشته بصورت آدمی به نزد او بر فرمودند  
برای تنبه او یکی گفت ان هذا اخی له تسع وتسعون عجة ولی تحتها  
یعنی بدستی که این برادر من نود و نه میش دارد و مرا یک میش است و ترجمه باقی آنکه  
این برادر میگوید که ان یک میش را نیز نصیب من کرد ان و ملکیت من کن  
و غلبه میکند بر من در سخن گفتن و میکند ارد که بهانه کنم داود علیه السلام  
گفت یقین که ستم میکند بر تو برادر تو بخوابستن میش و جمع کردن با میش

خود چون کنیزک این ایت بر تنوکل خوانداد از مضمون ان پی بمقصود برود را  
بر خواندن این ایت افزین کرد و خلعت داده بزفاف باز فرستاد

### حکایت

زنی از دختران بازرگان شوهری داشت که بسیار سفر میکرد و قتی شوهر او به شهرهای دور  
سفر کرد ایام غیبت دیر کشید زن او را شهنوت غالب بد به پسری طرف و خورد  
عاشق شد که هر دو یکدیگر را دوست میداشتند و پاره از روزها ان پسرا مردی <sup>عش</sup> متنازع  
کرد ان مرد شکایت نزد والی برد پسرا زنندان در فلکند چون زن بازرگان از <sup>ش</sup> حاض  
پسرا خبر شد جهان کشمش تا کشت بر خواسته جامه فاخر پوشید و نزد والی رفته او را سلام  
کرد و رقعه باودا که مضمون رقعہ این بود پسریکه تو او را در زندان کرده برادر <sup>مذت</sup>  
که با مردی متنازعت کرده گواهان که براد گواهی داده اند گواهی دروغ داده اند  
و او در زندان سزایم هست و سن جزا و کسی ندارم که بجای من قیام کند کنون  
مسئلت من نیست که او را از زندان رها کنی والی رقعہ می خواند و بان ماه روی  
همیدید تا آنکه غمزه ان پری روی دل از والی برود و باو گفت بمنزل روان شو تا برادر  
ترا حاضر کنم و بتو تسلیم نمایم زن بازرگان گفت ایها والی من غمخیم جز خدای عالم  
کسی ندارم و مجلس کسی داخل شده تو انم اگر قصد تو نیست که کام از من بگیری باید در

منزل من بیانی و تمامت روز را در اینجا بنشینی و چپتی و رحمت کنی و الی از منزل اول  
پرسیدن بازگان منزل بد و سرخ داده از نزد او بدر آمد و نجانه قاضی آن شهر  
برفت و باو گفت یا سید القاضی در کار من نظر کن که پاداش تو با خدا تعالی است  
قاضی باو گفت بتوجه رسیده گفت یا سیدی مرا برادر است که خزاو کند ارم و در حق  
او کو اسی بدو بخ داده که او ظالم است و الی بدین سبب را در زندان کرده اند  
همی خواهیم که در نزد والی شفاعتی کنی چون قاضی را بد نظر افتاد عاشق جهالتش  
شد و باو گفت با ندر و ن شود و در نزد کتیره کان من بنشین تا من رسول نزد والی  
بفرستم و آن وقت برادر ترا خلاص کنم هر گاه میسر است که والی از او چند درم  
میخواهد من میدادم که سخن گفتن تو مرایی خوش آمدن بازگان گفت بسیار  
القاضی چون این کارها کنی نباید دیگر از اطلامت کوئی قاضی گفت اگر بمنزل  
من در نیایی شفاعت نکنم بر خیز از اینجا برون شو زن بازگان گفت اگر بقصد  
همین است منزل من بهتر و متویر است قاضی باو گفت منزل تو کجا است زن  
گفت در فلان مکان است و همان روز که از والی وعده خواسته بود از قاضی  
نیز وعده خواست پس از آن پروان آمده نزدیک وزیر رفت قصه خود بر  
خواند و شکایت باو بازگفت وزیر او را بنخواستن دعوت کرد و باو گفت اگر جا  
حت

من برادری برادر تر را کنم زن گفت اگر قصد این است باید در خانه من باشی  
که آنجا برای من و تو بهتر است و زیر پا و کفتم منزل تو در کجاست زن گفت در  
نظان مکان است و از آنجا پروان آمده نزد ملک آن شهر رفت و قصه خود را  
بر خواند و در مانی پسر تنما کرد و ملک با و گفت که در زندانش کرده زن گفت  
ای ملک مای او را در زندان کرده ملک نیز مفتون غنج و دلالت او شد انگاه با  
گفت با من بقصر اندر ای تالوسوی والی بفرستم که برادر ترا خلاص کند زن گفت  
ای ملک این از بلند اقبالی است که ملک چون نمی میل کند و لکن اگر ملک مرا  
بقدم مبارک خود بنوازد فرق بفرقدان خواهم بود چنانچه شاعر گفته زشته  
رشک بر در جمال مجلس کراتفات کند چون تو مجلس را می ملک با و  
ما با تو مخالفت نکنیم بلکه نیز بروز میعاد دعوت کرد و منزل خود با و شناسانید و در  
حال از نزد ملک پروان آمده پیش مرد بخاری رفت و با و گفت سمنجو اسمم که صد  
چار طبقه سازی که بر روی یکدیگر باشند و هر طبقه دری داشته باشد جدا گانه بخار  
سمعا و طاعة ان زن گفت مزد تو چند است بخار گفت چهار دینار مزد منست  
و اگر مرا کامی کنی و از وصل خوشی شوم نوازی مزد من همان است زن گفت  
اگر چنین است صندوق را پنج طبقه ساز بخار گفت جها و گرامته بخار برود بر

دعوت کرد گفت فلان روز بیاید صندوق بیاید بخارگفت یا خان نشان بهین  
ساعت صندوق بگیر من خود روز موعود خواهم آمدان زن نشست تا آنکه صندوق  
بچ طبقه از بخار گرفته بمنزل خود بازگشت و صندوق را در غره گذاشته چهارم  
برداشت و بسوی صباغ رفت و هر یکی را جداگانه رنگ کرد نگاه بآباده کردن طعام  
و شراب و نقل و میوه در میان پردهخت چون روز میعاد شد بر خفته جامه فاخر  
پوشید و خویشتن بسیارست و عطر سایید و دبوخت و در شمای دیبا بکتر آید  
و با شظار نشسته بود که قاضی از همه جماعت زود تر بیاید چون زن او را بدید  
روی بر پای او سائیده استن او را بگرفت و بر مندرش نشانند و ملاحظت غار  
کرد قاضی قصد کرد که از دم تعقی بر گیرد زن گفت یا سیدی جامه بکن و دستار پکن  
و این دستار زود پوش و مقنعه بر سر گیر تا طعام و شراب بخوریم پس از آن  
حاجت خود را بر او در قاضی جامه و دستار کنده پراهن و مقنعه پوشید و می  
خواست که بخوردن نشیند که ناگاه در کوفته شد قاضی باو گفت این کیت که در  
همی کوبد گفت ایها القاضی این شوهر منست قاضی گفت اکنون چه باید کرد  
بکجا روم زن گفت هم مدار که من ترا باین صندوق اندر کنم قاضی گفت هر  
خواهی بکن در حال زن قاضی را در طبقه سفلی صندوق کرده در او را محکم است

وارخانه بدر آمده در کبشو دوالی را بدر پیتاده یافت اورا سلام داد و این  
بوسید و دست اورا گرفته بجلس اندر اورا دو با و گفت ایما الوالی خانه خانیست  
دمن از کینه ان تو ام تو در تمامت امر در نزد من خواهی بود اکنون جامه بکن  
این جامه سرخ در بر کن که جامه خواب همین است زن جامه دالی گرفته ان  
جامه سرخ بد و پوشانید و کهنه بر سر او بست و در خوابگاهش نشاند و بلا  
نشستند دالی دست لبوی او دراز کرد که تمتع از او بکیر دزن گفت یا مولانا  
امروز در دست کسی با تو شریک نخواهد بود از روی شفقت و جان خویش و  
در رمای بر او رم بنویس تا خاطر آسوده شود دالی گفت علی الراس و لعین  
در حال کتابی بنزد ان بان باین مضمون نوشت که در حال وصول این کتاب  
بدون مهلت و تاخیر فلان را از زندان رها کن و غدر کولپس ان کتاب  
را امر کرده بزین بازو کان داد و بلا عجت پر حشمت ناگاه در بکو فشند دالی گفت  
کیست زن گفت شوهر من است دالی گفت چه باید کرد و بکلی خواهیم فرست  
گفت بدین صندوق اندر شو تاسن اورا باز کرد انم و لبوی تو بیایم دالی سخن  
او پذیرفت انگاه زن بازو کان اورا در طبقه دوم صندوق نهاد و در او  
فضل زد قاضی سخنان ایشان را از آغاز تا انجام گوش سمید از زن لبوی در

چون در کثود وزیر را در پشت در استاده دید در پیش زمین بوسید او را بنامه آورده  
بلا عبت نشستند وزیر او را نگاه نشاند باو گفت جامه خوشیست بکن تا اینکه در  
بگوشند وزیر را را نیز در طبقه دیگر جاید و چون به پشت درآمد در را بگوشد تا که ملک  
در آمد زن بازگان سه بار زمین بوسید و او را بسری نشاند ملک صد مرتگان  
قرار گرفت زن گفت ای ملک اگر دنیا با آنچه در دست من روی دادی بزر  
یکمقدم که ملک بسوی من برداشته نمی شد زن گفت اگر اجازت دهی سخنیکوم  
ملک فرمود هر چه خواهی بگو زن گفت ای ملک جامه سلطنت بکن و جامه ملا<sup>عبت</sup>  
در بر کن ملک جامه که با هزار دنیا مسادی بود به کند و جامه کنه که ده دنیا<sup>ست</sup>  
دشت پوشید نگاه زن با او بلا عبت و مونس مشغول گشت و جماعتی که در<sup>ند</sup>  
بودند سخنان ایشان می شنیدند و هر چه روی میداد میداد شد ولی کسی را یاد<sup>ی</sup>  
سخن گفتن نبود ملک دست در که زن او آورده خواست که با او بیامیزد که در<sup>خا</sup>  
بگوشند ملک گفت چه کار کنم و کار دم زن دست ملک گرفته در طبقه چارمین  
صندوق بگذاشت و در او راه بست بعد از آن بدر آمد در بگوشد و دید که بخار<sup>ست</sup>  
بنامه اندر آمد زن باو گفت طبقه ای صندوق را در این میان تنگ ساخته  
بخار گفت ای خاتون چگونه ساخته ام زن گفت این طبقه پنجمین بی تنگست بخار<sup>گفت</sup>



ای خاتون وسیع است زن گفت تو بان طبقه درون شو تا منکی دگشادی او را بداند  
که او کجایش تر اندارد بخار گفت ای خاتون خبر من چهارتن دیگر درین طبقه <sup>کنند</sup>  
بخار داخل طبقه پنجم شد زن باز رکان در صندوق بپوشانید و قفل محکم بر او نهان  
در حال بزوجه تهنه نوشته والی را بر داشته بسوی زندان بان رفت زندان بان  
بیدین نوشته جوان رافی الفور ما کرد زن باز رکان هر آنچه کرده بود با مشوق  
خود گفت جوان گفت اکنون چه خواهم کرد زن گفت بشهر دیگر برویم که درین  
شهر اقامت کردن نشاید انگاه هر چه داشتند با شتران بار کرده همان ساعت  
از آن شهر بسوی شهر دیگر سفر کردند و اما آن جماعت سه روز بی خواب و خورد <sup>طبقه</sup>  
های صندوق بماندند انگاه بخار بر ملک بول کرد و ملک بسوی ریز و ریز بسوی  
دو والی بسوی قاضی بول همیکردند که قاضی فریاد بر آورد و گفت این پلیدی ما  
چصیت والی او از بلند کرد و گفت عظم لهد اجرک ایها القاضی والی بانک <sup>بزد</sup>  
و گفت کیت این پلیدیها همیکند وزیر گفت ایها والی خدا ترا پادشاهش نیکو  
داد پس از آن وزیر بانک بر ملک زد که این پلیدیها صیت ملک چون <sup>داز</sup>  
باشند او را شناخت و سخن نگفت و کار خود پوشیده داشت وزیر گفت نفرین خدا  
برین زن باد که جز ملک همه بزرگان را جمع آورده ملک گفت خاموش که بخاتون

کسی را که این رویا بدم فکند منم چون سخنان ایشان را بخار بشنید گفت  
گناه من چه بود که من این صندوق بچار دیوار ز ساخته بودم چون بگفتن  
مزد ادم بحیلت مرا برین طبقه دخیل کرده در صندوق میت ان پنج تن  
با یکدیگر حدیث می کردند و ملک را تسلی میدادند و دلگیری و اندوه از دومی بر  
که همسایری ان خانه بیایند و بخار اخالی یاقند و با یکدیگر گفتند که همسایری باز  
فلان بازار کان دیروز در بخانه بود و اکنون اریزین مکان او از کسی بر نمی آید  
تا این درها بشکنیم و حقیقت کار معلوم کنیم که مباد اولی و ملک ان ماجرا آگاه  
مارا در زندان کند ایشان درها شکستند و بخانه اندر شدند صندوقی چو  
در بخا یاقند که در میان ان تنی چند از کسنگ و تشکی نالان بودند یکی از همسایگان  
گفت ای صندق اندر جنیان هستند یکی دیگر گفت همین صج آورده این صندق  
بسوزانیم در حال قاضی فریاد زد که مسوز ایند ایشان گفتند که شک نیست این  
جنیان باشد چون قاضی سخنان ایشان شنید از قران مجید آیتی بر خواند  
کان را ندرد داده گفت بصندوق نزدیک شوید چون نزدیک شدند قاضی  
با ایشان گفت من فلانم شما فلانید ما در اینجا جمعی هستیم همسایگان گفتند شما را  
بدین مکان که آورده قاضی قصه برایشان خواند انگاه همسایگان بخار حاضر

صندوق بکشوند قاضی دوالی و وزیر و ملک و بخار از صندوق بدر آورند  
و هر یکی را جامه بزرگ و دیگر در بر بود و بیکدیگر نظاره کرده می خندیدند چون از  
زن بازرگان جو یا شدند اثری از و نیافتند دیدند که همه چیز خانه را با جامه های  
شان گرفته و رفته است نگاه حاضران از برای ایشان جامه بیاوردند و  
ایشان جامه پوشیده و شبانگاه بخانه های خویشان رفتند

### حکایت

زنی شوهر خود را پیش قاضی حاضر آورد و گفت ای قاضی داد من ازین زن بندق  
تندیق بستان قاضی گفت زندیق مشهور است تندیق نمیدانم زن گفت  
تندیق است که با زن خود از پس معامله کند قاضی گفت مهربان است  
در از من خود تندیقم و تا حال نمیدانم

### حکایت

شخصی پیش قاضی آمد و گفت اگر خرم خورم حلالی در دین باشد گفت نه گفت اگر  
قدری شونیز در آن داخل کنم مضایقه است گفت نه گفت اگر آب برویم  
حرام شود گفت شراب از بهین چیز است چرا حرام است قاضی گفت که  
قدری خاک بر سرت ریزم سر ترا نمی رسد گفت نه گفت اگر آب بیا

میرم و بزخم تکلیفی و بدگفت نه گفت اگر از اخیر سازم و خشتی طیار کنم در سر  
بزخم چکو نه باشد گفت سرم بشکند قاضی گفت شراب نیز همین حکم دارد

### حکایت

چون سعد بن ابی وقاص بر بعضی از شهرهای عجم مستولی شد خزانه یکی از اکار بر صند  
یافت در غلاف سقرات عمل نبات که از اجاج و آبنوس مرکب کرده بودند و در  
سایم و خطای دران پرداخته و فضل زرین بران صندوق زده بودند و بمشک  
مهر کرده اصحاب را کمان شد که ان صندوق مملو از جواهر قیمتی باشد شخصی آمد  
و گفت این صندوق مقفل محترم را همچین سربسته به بیت هزار درم می خرم  
و بخت من آنچه اقتضا کند ازین صندوق پردن اید بعد حکم وقت که در دزدان  
نوشت که چنین صورتی واقع شد حکم چیست حاکم نوشت که بوی فرد شد کمان  
می برم که در درون او از آثار احمقهای ملک عجم چیزی باشد که به هیچ نیز زده  
صندوق را بوی فروخت و زر گرفت ان مرد در صندوق بکش دران در  
بود از چوب صندل خوشبو سردیج را بکش و قطعه حریر دید که چیزی بر او چیده  
گفت هر چه است در میان همین حریر است برداشت بکش بدتش اندکاش و کمان  
پاره در میان حریر دید بران سطرپی چند نوشته گفت البته کج نامر خواهد بود برداشت

نخاند بخط فارسی نوشته بود که ای صاحب دولتی که این رقعہ بدست تو افتد  
باید که آنچه درین بطور نوشتہ کار کنی کہ متضمن حکمتی بالغہ است و آن نیست کہ بہ  
یکبار ریش از زیر حلق شانہ کردن بہتر از آنکہ وہ بار از پیش روی شانہ کنند  
صاحب صندوق کہ از او دید و دوازہمادش بر آمد صندوق را بہ آنچه در <sup>فتم</sup> درید  
بود پیش سعد برد و گفت جب تہ لعد و اما در کہ این مقدار زر را از دست من  
از بندینہ عرض داشت نوشتند و قصہ را در آن شرح کردند جواب آمد کہ اورا سو کند  
دہید کہ اگر پر جو اہر بودی بخاطر داشت کہ بہ بیت المال گذارد و همچنین زر خود  
انجا بردارد اگر سو کند و زرش باز دہید اگر او سو کند نخورد آن زر بہ بیت المال <sup>از</sup> وصل  
شود

### حکایت

دو ابلہ در راہی میرفتند گفتند با ہم سخنی گوئیم تا راہ بان قطع کنیم کی گفت من  
ان خواہم کہ خدای تعالی مرا ہزار کوسفند نر دماہ دہد کہ تا از شہم د شیر و زرد  
و بزغالہ ان متسع شوم بکوری خود ان دیکری گفت من ان خواہم کہ خدا <sup>تعالی</sup> استغاث  
مرا ہزار کرک درندہ بدہد تا ان را سر در رومہ تو دہم تا یکیک کوسفندان <sup>تو</sup>  
باشند و بخزند بکوری چشم بخندان صاحب کوسفندان گفت از خدا شرم مدار  
کہ اگر کئی خود را سر در رومہ من دی و مال مرا ضایع کنی طریق یاری و ہما

نه چنین باشد صاحب که کان گفت تو از خدا شرم نداری که این شیم و شیر در  
 و بزغاله میخوری هرگز مرار عایتی نمکنی صاحب کو سفندان گفت رعایت  
 تو بر من و جنبت من چندان عیال و اطفال دارم که همه در دیشند  
 که تو نمی توانم پر حنت صاحب که کان گفت بر من نیز و جنبت <sup>خط</sup> که  
 جانب تو کنم و باین امساک دخیل که تو داری مدارا و مواسا نماید میان ایشان  
 جنگ بمشابه روداد که با یکدیگر در او نختند و چندان بر سر یکدیگر زدند که از سر  
 ردی هم خون بر خاک ریختند و چون مانده شدند برکناره راه نشستند  
 که سری می آید و یک خیک غسل کداخته بر دراز کوشی بار کرده و می آر دایم  
 کفند این پرمیان ما محکم کند چون نزدیک رسید برخواستند و سلام کردند و  
 باز کفند پر کار دیشید خیک ستراسد برید و تمام غسلها بر خاک ریخت گفت  
 خون من مثل این بر خاک ریخت با داکر شما هر دو ابله نباشید

### کایت

از هر حال کسی بوده است که در عرب معروفست و از حماقت او حکایات بسیار  
 است از آن جمله آنکه روزی ده شتر پیش کرده بود و بجائی میرفت چون دو  
 فرسک راه پیاده رفت بر یک شتر سوار شد و باقی را بشردنه شتر بود گفت

من ده شتر د شتم کی کج رفت خود از شتر اندخت بر طرف دوید از شتر نشان  
نیافت ملول بازگشت بر سر شتران آمده بشرد ده بود خوشدل شد و شتران  
را پیش کرد و بر راه نهاد بعد از دوسه زنک باز شتر سوار شد و شتران را بشرد  
نه بود باز خود را اندخت و بطلب شتر طرف دیدن و همچنین چند بار این <sup>کرفت</sup> وقوع  
شد که چون سوار شدی مرکوب را در شمار نیارودی و بسی تردد کردی اخبر شده  
ز گفت پیاده روم ما شتران ده باشند به از آنکه حوار روم و شتران سن نه باشند

### حکایت

ساکنان ولایت خوراکتر احق میباشند روزی ظریفی بدای از ولایت خورید و  
بشمالی ده کوی بغاست ملند واقع بود که بسبب کوه هوای آن ده نهایت گرمی داشت و  
ساکنان آنجا اکثر مبتلای امراض می بودند مرد طرفی باشند کان ان مقام رکفت  
که اگر یکسال خدمت سن بجای آرید و اطعمه لذیذ بخورائید بعد یکسال این کوه را بردارم  
و بمقام دور اندازم خورمان بسیار خورند شدند و نجاست او کم تر تبند و یک سال  
غذای لطیف و میوه های پاکیزه خورائید چون سال بسرا طرفی را گفتند بزخیر  
فای عهد کن گفت همه مردمان فرمان همراه من شوید همچنان همپای او نیز بر کورید  
مرد طرفی نیز بر کوه پشت خم کرده ایستاد و گفت شما باز در کرده کوه را بردارید و بر

من گذاریدس کوه را دورتر بیندازم اهل ده گفتند تو دیوانه شده این کار از حدت  
و توانائی ما بیرون است گفت شما دیوانه شده اید هر امری که در آمده اید که را برداشته  
نمی توانید سن تنها چگونه اینکوه را بردارم اهل ده بر فهم و عقل خود منع شدند و طرفی راه خود گرفت

### حکایت

خوری هرگز بشهر برات نرسیده بود چون از دروازه شهر درآمد چهار سوق بازار رسید  
دکان قنادی با انواع شکر است دیدش قیمت و طبعی بزرگ در روی کار نموده پرا  
بادام قندی ز کازیک است دست دراز کرد شستی ازین بر بود قناد بزحمت  
که از دست او بگیرد خوری بسک دستی نموده در دهان انداخت و گفت نیک نه مرا شده ترا

### حکایت

طیبری پسری ابله دشت روزی پنج تنگه بوی داد که بر او لبر چهار سو و از فلان عطار  
اشنا داروی خیار خیرستان پس در حال لبر چهار سو رفت دکان ان عطار بسته  
بود نظر کرد و بهتانی دید که کینوار خیار تر دمازه بار دشت پنج تنگه را داد و ان  
خیار را تمام مجربید و بجانه آورد پدرش بد زحمت شده بود و گفت این حدیث پس  
این خیار است گفت ای ابله من از تو خیار خیر طلبیدم تو برای من خیار آورد  
گفت خیار تازه خوب است در میان انقدر خیار خیر بود که ترا بس کنند



همین طیب روزی سپه خود را گفت برو به بازار و در میان بخر برای چاه که طولش  
پست که باشد رفت بعد از مدتی باز آمد که ای پدر طول میان را گفتی خوش را  
نکستی گفت اینقدر پس که به بلای مثل تو ابله می گرفتارم

### حکایت

بخیل کوفی شنید که در بصره بخیلی است که در صفت بخیل کامل است روی به بصره نهاد  
که با او صحبت کند و بخود معلوم نماید که بخیل او تا چه مرتبه است چون با وی ملاقات کرد  
گفت ای یار عزیز من از دایر خود و عشق صحبت تو آمده ام می خواهیم که از تو درین  
مشهور عالمی فایده گیرم گفت چون از راه دور آمده بر ما واجب است که ترا مهمان  
کنم بگو که خاطرت بکدام طعام رغبت است تا آن را بر ما انجام کنم کوفی گفت  
بدنماست که در دلم از روی پختن پخته است و اشتیاق آن پدید بصری بر ما  
و طرفی گرفته بازار در آمد که برای مهمان پختن پخته در بدکان پختن فروش رفت  
گفت مرا از کوفه مهمان غریزی رسیده از من پختن پخته می خواهیم که بگردم را پختن  
خوب می گفت ای خواجه ترا پختن پخته و هم مثل زبده گفت زبده از پختن پخته است  
و مروت است که آنچه بهتر باشد برای مهمان به برم پختن پخته بدکان پختن  
فروش آمد گفت زبده خوب می خواهیم زبده فروش گفت ترا زبده و هم صاف

پاک بچو روغن زیت گفت روغن زیت بهترین است از زبده زبده فروش از آن  
بدکان روغن که آمد گفت روغن زیت خوب در می می خواهیم گفت روغن صاف  
تراد هم چون اب زلال بصری گفت اب زلال به از روغن زیت است  
زیت را گذاشت و گفت من خود در خانه اب زلال دارم نجانه آمد و یک گاه  
اب زلال پیش مهران نهاد گفت تمام شهر و مازار بصره را بگشتم به از اب  
زلال چیزی بهتر نیافتم قصه را از اول تا آخر باز گفت کوفی دست او بسوید  
و گفت استمد انک احدق منی کواهی میدهم که تو از من صادق تری

### حکایت

درویشی نزد خواجه بخیل آمد و گفت پدر من و تو آدم و مادر ما تو هست ماد میگردان  
باشیم و ترا مال بسیار است ایندای می خواهیم که مال را قسمت کرده حصه برادر  
بمادی غلام را گفت یک فلوس بیا به او ده گفت خواجه چو مال را برادر  
قسمت نمیکنی گفت خاموش باش که اگر برادران دیگر خبر یابند اینقدر تنگ  
نمیشود

### حکایت

مردی دیوانه در زمان خلیفه بغداد دعوی پیغمبری کرد او را پیش خلیفه  
اوردند پرسید چه میگوئی گفت جبریل علیه السلام در هر سه روز یکبار بر من

فرودمی این خلیفه گفت بمعجزه تو صیت گفت از نفس من بوی مشک و از میده  
خلیفه را بر درجم آمد و گفت دماغ این مسکین خلل کرده است او را بمطبخ خاص  
برید هر روز از آن خود آب فرغ مطیب دهنید و صبح و شام شربت های نبات  
موسطر بنوشانید بعد از ده روز او را خلیفه طلبیده گفت ای درویش حال صیت  
گفت نهایت خوشی میکنم و گفت جبرئیل علیه السلام تو فرودمی آید گفت  
پیشتر در هر سه روز یکبار فرودمی آمد اما درین ده روز هر روز سه بار فرودمی آید  
گفت چه پیغام می آید گفت میگوید خوش حالی یافتی ز هزاره ضعیفی درین جای پرور

### حکایت

مردی در بغداد دعوی نبوت کرد او را پیش خلیفه بردند و عصای بلند در دست  
داشت خلیفه از او پرسید چه کسی و چه میگوید گفت موسی بن عمرانم و این عصای  
من است خلیفه گفت علیه السلام عصا را بمعجزه از دمای ساخت اگر تو در دعوی  
خود صادق درسخی بیا این عصا را از دما کن گفت ای خلیفه عصای من  
وقتی از دمای شد که فرعون مردود دعوی انار بکمال الاعلی میکند  
هرگاه که تو این دعوی پیش گیری من نیز این عصا را از دما کنم

### حکایت

بهزالی نزد معبر رفت گفت دوش خوابی عجب دیدم موعبت خیر باشد چه خواب  
دیدم گفت دیدم که از شکل شتر بورانی می ساختم موعبت یکدم بد  
نامن تو بپرگم گفت اگر مرادم بودی باد بخانی خریدی و از شکل شتر بورانی انسا

### حکایت

مردی را نزد خلیفه آوردند که از زندیق است خلیفه او را پیش طلبید و گفت  
چنین من رسیده که تو زندیقی گفت حاشا و کلا که من مردی مومن زاده مومن نماز  
و روزه و از شب خیز پرهنر کار خلیفه گفت ترا زیاده منم تا به زندیقی خود را قرار کنی  
گفت عجب حالتی که محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شمشیر میزد که مسلمانان قرار  
دادند که خلیفه زمانی و امیر مومنانی مرا تا زیاده منم تا به زندیقی خود را قرار کنی

### حکایت

طرفی را بکناره مواخذت گرفته بودند پیش پادشاه بردند بعد از ثبوت گناه پادشاه  
حکم کرد تا پنی او را سوراخ کنند طرفی گفت ای پادشاه اسلام و الله که منی سوراخ  
سوراخ دارد مرا آن کافیت به سوراخ سوم احتیاج ندارم پادشاه بخندید او را

### حکایت

شخصی جوچی را نزد قاضی بردوده درم بر او دعوا کرد جوچی منکر شد قاضی از بند

کواه طلبید گفت کواه ندارم گفت سو کند گفت سو کند اورا چه اعتبار است  
هر لحظه خورد هزار سو کند دروغ زان گونه که در بادیه اعرانی دوغ  
جوجی گفت ای قاضی مسلمانان در شهر امینی و متدینین نیت که او سو کند  
مراقبول ندارد و شمار قبل من سو کند خواسته تا خاطر او قرار گیرد

### حکایت

یکی از قضات خواست که با طرفی مطایبه کند گفت از تو سده می پرسم باید که جواب  
بنا صواب بگویی گفت آنچه دادم عرض کنم و اگر ندانم از قاضی استفاده نایم قاضی گفت  
سگی از بامی بر بامی جبت زد بادی از وی خطاشد تعلق بکدام بام داشتند  
گفت به بام که نزدیکتر باشد و اگر هر دو برابر باشد گفت نصفی بصاحب این  
سه او نصفی بصاحب آن سه قاضی گفت اگر صاحبین غایب باشند  
گفت از بیت المال است و تعلق به قاضی شهر دارد

### حکایت

طرفی مهمان طرفی شد و سه شبانه روز در خانه او مکث نمود طرفی از مهمان به  
اندزن را گفت ای این مهمان گران جانی تا کی در اینجا خواهد بود زن گفت  
معلوم کنم نزد مهمان آمد و گفت ای مرد عزیز بدان خدا سی که تر از زود ما مهمان

نصیب  
ساخت فرد روزی تو از جای دیگر خواهد داد شوهر من با من جفای کند او را  
کن درین محل شوهر او در آمد همان گفت سو کند میدهم ترا بدان خدای که مرا  
در خانه شما چهل روز همان ساخته در روزی مرا در خوانچه شما نوشت که برین  
زن حجب مکن و او را از خود راضی ساز

### حکایت

در دوشی بدر خانه سوال کرد کتیک گفت این وقت بیج میانیت سر خوشی که  
اتفاق صدای طباچه نان که اندرون خانه می نهند بگوش درویش رسید گفت  
ای کتیک این کفش با بر سر که میزند کتیک گفت در دوشی گرفتار شده بر سر <sup>بند</sup>  
گفت آن درویش مایوی خانه گرفتار شد مایا کتیک این بگفت در راه خود گرفت

### حکایت

اعرابی به محکم قاضی برای کسی کواهی داد مدعی علیه خواست که کواهی او رد کند  
گفت ای قاضی این عرب هرگز نماز نگزارده کواهی او چگونه معتبر می پنداری  
عرب گفت دروغ میگوئی فلان تاریخ حج گزارده ام و مناسک حج بجا آورده  
قاضی گفت اگر بهت میگوئی نشان ده که زعفران کجاست گفت پیر مردی  
در عرفات نشسته قاضی گفت ای جاهل زعفران چاهیت و عرفات صحراست

عرب گفت در حالیکه من بیج رفتم چاه در آنجا نمود و غفات باغی پر از اوبح  
شقایق دریا حین بود اکنون بمرد زمان همچنین بوده باشد چنانکه ارشاد میفر

### حکایت

عربی بدوی که سینه از بادیه برآمد و بر لب آبی رسید دید که عربی دیگر انبانی گوشت  
و نان از پشت بار گرفته و سران کشاده پاز پار هان و گوشت پرونی آورد و می  
خورد اندر در روی او نشست عرب در آشنای خوردن سر بر آورد و عربی را دید  
برابر او نشسته گفت یا اخی از کجا میرسی گفت از قبیله تو گفت بر منار ل من گذر  
کردی گفت بلی معمور و آبادان دیدم گفت رک مرا که بقاع نام دارد دیدی گفت  
رسمه ترا عجب پاسبانی میکند از یک سیل کرک را مجال نیست که پر امون آن رسمه  
گفت پسرم خالد را دیدی گفت در مکتب خانه پهلوی معلمی نشسته بود و با او از بلند قرا  
می خواند گفت مادر فرزندم را دیدی گفت پنج مثل او در تمام حی زنی نیست بکمال  
عفت و جمال و طهارت گفت شتر کبش مراد دیدی گفت نهایت فریه و تاز  
بود چنانچه پتیش بگو مان برابر شده بود گفت قصر مراد دیدی گفت سراد بکیون  
که من هرگز نبای عالی تر از آن ندیده ام عرب چون احوال خانان خود معلوم کرد  
دانت که هیچ افقی نرسیده بفراغت بنان و گوشت خوردن مشغول شد و بدو

القمة از آن نذا و چون سیر شد سر انبان محکم به بست بدوی دید که خوش آمد گفتن او  
و بیچ بود نشت ملول شد در نخل سگی در انجا رسید صاحب انبان اشجانی که از  
گوشت مانده بود پیش رک اندخت و برخواست تا انبان بر پشت کشد بدوی  
پر طاقت شد گفت اگر رک بقاع تو زنده می بود باین <sup>سگ</sup> می جنگید عرب گفت مگر  
بقاع من مرده است گفت بل در پیش من مرد بقای عمر تو باد گفت سبب مرد  
او چه بود گفت از بس که شش شتر یکش تو خورده اول کور شد اخر بمرد عرب گفت  
سبب مردن شتر من چه بود و او را چه افت رسیده که شمش او سگ خورده  
گفت او را به تنزیت ما در خالد کشتند گفت مگر والده خالد بمرد گفت سبب  
او چه بود گفت از بسبب مردن خالد گفت خالد مرد گفت بلی گفت سبب مرد  
او چه بود گفت قصر و ایوان که ساخته بودی بر آله خراب شد و یار بر روی خا  
افتاد و در زیر دیوار بمرد عرب که این اخبار موث بشنید انبان نان و گو  
بصحر اندخت گفت و او ایلا و امصبتا مال کنان و لغره زنمان راه صحرا گرفت بد  
گرسنه انبان گوشت زنمان را بر بود و در نموده بگوشه بدر رفت و بقیعت  
گوشت زنمان بخورد و بجای دعاء طعام این را خواند و گفت لا ارحم الله الا  
اللیاس خاک آلود مگردان خدایا مگر لیمان و بحیلان را



### حکایت

عربی موسی نام صحیح در سقا به وضو می ساخت صره زریافت دور محل تکبیر گفتن عرب  
صره بدست رست گرفته بصف جماعت حاضر شد از عقب قاری در نماز ایستاد  
التفاتیق قاری بعد از فاتحه این آیت خواند که ماتلک بمنینک یا موسی یعنی پیوست  
ایچه در دست رست است ای موسی عرب گفت واللہ انت ساحر و صره  
را پیش محراب انداخت و روی بگردانید و بگردن بخت از ترس آنکه بمباد او را در دیکریند

### حکایت

روزی خلیفه مارون الرشید از قاضی ابوالیسف پرسید که چه کوی در حق لوزینه پیا  
گفت بن قاضیم حکم بر غایب نکنم مارون و مودتا هر دو طعام را حاضر کردند تا  
لقه ازین می خورد و لقمه از آن وسیع نمیکفت خلیفه پرسید که چرا حکم نمیکنی گفت ای خلیفه  
هرگز باین جلدی دو خصم را ندیده ام هرگاه که میخواهم برای سجلی بندم ان دیکر حجت پیش میارند که فرود  
لود

### حکایت

طفیلی کوید مردی بطین و دعوت خواره بود و از طرفیای هرات است به پر خورد  
شهرتی تمام داشت تا بمرتب که او را بمرض جوع نسبت میکردند و زری تقوی از  
پرسیدم که شما از اشعار بزرگان شعرا که اعتقاد دارید و نظم کدام بزرگ را بیشتر

دارید گفت مرا شعر یکس خوش نمی آید که شعر مولانا جلال الدین اردو علیه السلام  
که در مدت شصت سال عمر خود خمر غزل و مثنوی مولانا شعری نخواندهم چند بار  
پیت از غزل و مثنوی مولانا یاد داشته باشید گفت از تمام دیوان مولانا یک  
پیت یاد گرفته ام کلام است گفت پیت دیوان نیست **پیت** کوه بود لوله  
ام بجز بود پیاله ام هر دو جهان چو لقمه است هر دو درین دمان من پیت  
مثنوی اینکه **پیت** چونکه لقمه می شود در تو کهر دم من چند آنکه توانی بخور

### حکایت

اشع طماع که اشع طامعان عرب است و اشع بن جابر است مولانا  
عبدلهد بن جابر از و پرسیدند که طمع تو تا چه غایت است گفت تا غایتی که از هر  
دودی بر آید کمان برم که بجهت من چیزی بچخته می سازند بکمان نان بر خرم  
و هر پاره نان خشکی که دارم پیش ارم و در هم شکم و مشغله نشنیم که حالی از خانه  
من شور با میرسد چون اشطار از حد رود و اثری از نان ظاهر نشود از نان  
پاره ما را در آب غشته تکم و بخورم دیگر آنکه چون بانک صلوة جباره بکوش من  
کمان برم که ان میت وصیت کرده است که از مال من شلشی به اشع رسید  
باین امید و بدر خانه ان میت اورم و در ان سدا هر دو کس با هم بنهسته

می گویند کمان برم از ان وصیت که میت برای کرده سخن میگویند پس باز با  
مصیبت همراهی کنم و ایشان را در امور مددکاری نمایم و در کشیدن آب  
غسل و جاززه تالب کور همراه شان روم و چون از کفن و دفن مرده فارغ شوند  
باز گردند در تقویت سر با ایشان ایم چون اثری از وصیت ظاهر نشود امید  
باز گردم دیگر آنکه چون به بازار سفال فروشان بگذرم هر که طبعی و یا کاسه منجر و کمان  
کنم که برای ان منجر و کاسه طعانی در ان طبق یاد کاسه کرده برای من می فرستند  
ببازار مسکران بگذرم هر که از ایشان یکی مسین تیار میگردم پیش او ایم و التماس  
کنم که بزرگ تر و کاشه تر ب زشاید روزی صاحبش طعام پر کرده جهت من  
روانه کند دیگر آنکه چون در کوچه ها گذر کنم و اسن کشاده نگاه دارم بخمال آنکه  
اگر همسایه از بامی یا از در چکه چیزی بهمسایه اندازد شاید خطا شود در دامن افتد  
دیگر آنکه عروسی را به نزد اما دبه برند من در خانه خود را اب زخم و جاروب  
کنم بکمان آنکه خانه داماد را غلط کرده عروس را بخانه من آرند مشهور است که روزی  
اشفت دامن گرفته در صحر امید وید گفتند چه کاری کنی گفت دیدم که دو مرغ  
بهم حفتی کردند در سایه بال مرغابی ماده دامن باز کرده میدوم که اگر سفته اند  
جدا شود در دامن من نهند روزی اشفت را دیدند که سوخته گرفته عقب

سواری می دود گفتند چه کار میکنی گفت از سم اسپین سوارش صحبت  
قدری سوخته گرفتم و در عقب در فتم اگر بار دیگر اش بجمد و من سوخته ان را  
بگیرم زوی اشفت طماع در کوه کوفه میکندش و صحنی از اطفال بازی می کردند  
گفت ای کو دکان اینجا چه خبر استاده ای حال آنکه کسی در سه چهار سوق میزد  
سبب سرخ و سفید آورده مردم بخش میکند کو دکان چون این بشنیدند کمبار  
ترک بازی کرده همه رو بچهار سوق دویدند از دیدن کو دکان اشفت نیز در طمع  
افتاده دویدن گرفت او را گفتند در چیزی که خود بدردخ سافنی تو را در طمع  
افتادی گفت دویدن اطفال از زوی جد و اهتمام مراد در طمع اند

### حکایت

مردی شکم پر در سرد باغ انگوری کرد دید که خرسی انگور میخورد و او نیز خوردن مثل  
گشت ناگاه صاحب باغ پیدا شد دید که مردی و خرسی انگور میخورد چو بی گفته  
بر سر مرد آمد و او را در ته لبت کشید مرد فریاد برداشت که ای عزیز اگر حبیب  
لت کردن خوردن انگور است خرسی هم انگور میخورد و مثل ز من ویرانی میکند  
چون است که بوی تو خرض نمکینی صاحب باغ مردی طرف بود گفت این  
جنته که او سیر می خورد و می رود تو با آنکه سیر می خوری و ذله بر من میکنی

### حکایت

سوی پدر خود را میزد و گفتند که شرم بدار حقوق او را فراموش مکن گفت پدر را  
بر فرزند حق است فرزند را نیز بر پدر حق است گفتند حق فرزند بر پدر چیست گفت  
اول آنکه مادر او را از مردم اصل بخوابد که جمیده باشد و مادر من درم خریده است  
و بد شکل و از زکبار است سوم آنکه باید فرزند را نام نیکو دهند و نام من بر غوث مانده  
چهارم آنکه فرزند را در خورد سالی بکتب فرستد تا قرآن بیاموزد و من بکیرف  
نمی شناسم پنجم آنکه پدر را باید که فرزند را در خورد سالی ختنه کند و من بردشت و  
گفت عورت کرد و گفت من چهل ساله شده ام و هنوز غلغم یعنی ختنه نکرده

### حکایت

شاعری مهمل کوئی پیش امیر علیشیر اندو گفت که دوش خوابه خضر علیه السلام  
را خواب دیدم که اب و دمان مبارک خود در دمان من انداخته است <sup>یا میاید</sup> گفتند  
غلط دیده خضر علیه السلام منجاست که تف در روی و ریش تو افکنند تو دمان زده بودی

### حکایت

سلطان محمود غزنوی درستی زلف ایاز را که با وی علاقه محبت داشت  
برید صبح که بربش یاد از کرده خود نهایت پشیمان گشت و با تم آن زلف

سیاه پوشید و لباط عیش و نشاط در نوردید و سه شبانه روز با کسی سخن نگفتید  
نکشد و واحدی را از مقربان و ندیمان و امرا و وزراء و سایر ملازمان را نزد خود  
نداد چنانچه مجموع وزراء از نهمی به تنگ آمدند و رجوع به ابوالقاسم حسن بن  
آوردند که ملک الشعراء پای تخت سلطان بود و در فنون شعر و شاعری مهارت  
تمام داشت و او را گفتند که اگر تو بدیهه و لطیفه نزد سلطان بری و او را ازین قبض  
پرون آری و این بار از خاطر نازکش برداری ما ترا هزار درم خدمت کنیم  
عصری بعد از آن که سه روز ازین صورت گذشته بود بجوای حرم ساری سلطان  
بگذشت و خود را از دور سلطان نمود سلطان او را طلبید و گفت ای عصری  
بیچ خبری داری که در حالت مستی از ما چه خطای رفته اکنون درین باب شعری  
بگوی عصری زمین خدمت پیوسید و این رباعی خواند **رباعی** امروز که لطف یار  
کاستن است چه جای بغم نشستن و خواستن است هنگام نشاط و وقت  
می خواستن است کار استن سرور پر استن است سلطان را این با  
بفایت خوش آمد و در جی پر از زر و گوهر و جواهر کرد و امر انیر را ان افزودند  
عصری دادند سلطان با ایاز و سایر مقربان و ندیمان نیز عیش و طرب حاصل  
شبانہ روز بانوا و سازندگان خوانندگان نشستند و بدین بدیهه قدر <sup>ت</sup>

مختصری میفرودد و این قصه به تفصیل در کتاب محمود و ایاز بلک نظم در آمد

### حکایت

روزی سلطان محمود غزنوی در فصل تابستان نشسته بود یکسری بوجوم آورده بودند  
و مزحمت می نمود سلطان گفت ای هیچ موضعی باشد که اینجا مکن نباشد و تلخک  
گفت هر جا آدمی بود مکن باشد سلطان گفت ای تقسیم نیت تواند بود که جای باشد  
هرگز آدمی در اینجا نرسد و مکن باشد و تلخک گفت این محال است سلطان گفت  
اگر چنین جای پیدا شود چکوی گفت خون خود بسطان بخل کنم اما اگر شرط بر ما  
سلطان چه فرماید گفت ده هزار دینار بدیم بدین شرط اقرار دادند سلطان  
صحرای مقربان از شهر پروان آمده رو بصره نهادند و چند فرسنگ در میان بی  
راهه افتادند تا بصره ای رسیدند که کسی هرگز در اینجا نرفته بود سلطان عنان  
کشید و بایستاد امر اصف بر کشیدند ناگاه مکنان پیدا شدند سلطان <sup>تلخک را</sup>  
گفت تلخک مکن و حال آنکه این موضعی است که هرگز آدمی اینجا نرسیده <sup>در دور</sup>  
گفت که شما آدمی نیستید من باری آدمی و آدمی آورده ام سلطان خنجر از زینار دینا

### حکایت

پسری با دخترکی در یک دستان بودند پس بان دخترک مفتون گشت پاره

از روزها در وقتیکه کوچه‌کان درستان غفلت و شادمانی پس لوج دخترک بگرفت  
داین پیت نوشت پیت دستم و آگاه شدستم که تو با من عاشق شده و صل مرا  
خریدار چندانگه توی شیفته و عاشقی بر من عاشق ترم و شیفته ترم بر تو صد بار  
اتفاق آموزگار کوچه‌کان این لوج بدید و آنچه در لوج نوشته بود بخواند بحالیت ایشان  
رحم آورده در زیر خط ایشان این دو پیت نوشت پیت همین وقتا در آورده  
عاشق خود را دندیش مکن خشم معلم در زهار مندیش که اذینر بهنگام جوانی عشق  
شده بر روی نگوروی تو بسیار در آن ساعت خواجهد دخترک در دستبان  
اند لوج دخترک بدوشته شعرهای پس و دختر دستا در آنجا نوشته یافت در  
حال قلم بدست آورده در زیر خط ایشان این دو پیت نوشت پیت ای  
طرفه پسرخم نوشتت معلم من نیز رضا دارم و خوشنودم از نیگار تو دور  
خورا بودی و او در خور تو بود این در برسانید سرار اسرار او را پس از  
ان قاضی و شهید حاضر آورده در همان مجلس کتاب دخترک را از برای این  
پس نوشتت و آن پس و دختر تا بیکدیگر در نشاند و سرور بر سر غیر و مانیکه در کتاب

### حکایت

مردی طرف جامه و موزه پوشیده بود و کنار جوی بزرگی رسید که بل



در آن شده بود مستحل بود مجال آن شدت که جامه و موزه بکشناگاه مردی  
طرف رسید و از و التماس نمود که تحیل دارم چه شود که مرا بر پشت خود سوار کنی  
و ازین جوی آب بگذرانی و منستی بر من نهی و حتی بر من ثابت نامی آن مرد  
قبول کرد و اسن بر زده او را بر پشت خود گرفت و در آب در آمد طرف که سوار  
شد و عای سواری مرکب آغاز کرد و گفت سبحان اللہ الذی سخر لنا هذا  
و انما نعبر بہین مرد و حامل هیچ تکلف تا بمیانہ جوی آب رسید هر دو روز آنروز  
زناوہ و عای نزول در منزل خواندن گرفت که رب انزلنی منزلاً مبارکاً  
وانت خیر المنزلین پس غوطه بزود او را در آب غرق کرد و انیدارت

### حکایت

طریقی بدرخانہ آمد و چشم برود و خفت دید که خواجہ طبعی پر از انچه پیش نهاده  
و بر غبت تمام میجوڑ و طرف حلقه بر درز و خواجہ طبق انجیر را در زیر دست خوا  
پنهان کرد و طرف از می دید خواجہ بخیل بر خوست و در بکشا و طرف را  
بخانہ آورد و چون در آمد سلام کرد و نشست خواجہ گفت چه کمی چه نهد و از  
گفت مردی حافظ قران و قاری ام و قران را بده قرات میدام او از  
واجب بسیار خوب دارم خواجہ گفت ایستی چند از قران بخوان طرف پناد

خواندن که والترتویون و طورینین خواجه گفت و لتین کجارت جواب داد که در  
زیر دست خوان شما پزنان شد

### حکایت

روزی مردی طرف زن جمیده را دید او را گفت چه شود اگر خصمت دوی  
که بر چشم چه مزه داری و چاشنی بگیرم به منم که تو شیرین تری یا زن من  
گفت برو از بنوم پرس که او هر دو را چشم دست تا خاطر نشان کند

### حکایت

جوجی بر کنار دجله آمد جوجی کوران دید منجواستند که از اب بگذرند جوجی  
گفت شما درنجا چه می کنید گفتند منجواسیم که از این اب بگذریم گفت اگر من  
شمار بگذرانم مرا چه میدید گفتند هر یک ما را ده جوز بداییم گفت همه  
دست در میان بید بگذرند ما سن شمار از گذرگاه اب بگذریم دست  
پیش روی ایشان گرفت و گفت باب در آید چون به تنزی اب رسیدند  
کوری را اب برد فریاد کرد که مرا اب برد او گفت در بیع از ده جوز من در  
بین سخن بود که دیگر را اب برد فریاد زدند که یکی دیگر را هم اب برد  
گفت حیف از دست جوز من ناگاه دیگری نیز دنبال ان دو نفر رفت فریاد

کرد که افوس از پی جو زمین کوران کشند ای جاهل آنچه سخن است که می گویی و آنچه  
رسبت که می پویی بچه وادی افتاده که همه را آب برد گفت برای شما لطف  
نیت و ای زمین که هر کی از شمار آب برود و آرزوست میرود و باد وجود  
این زبان هیچ نمی گویم شما چه فریاد دارید

### حکایت

کوش

گری ماهی گیری بر دریا ماهی می گرفت ناگاه سواری از دور پیداشد ماهی گیر از دور  
گر بود در دل خود تصور کرد که این سوار آمده مرا سلام خواهد کرد و خواهم گفت  
علیکم السلام باز خواهد گفت که خیال داری خواهم گفت دوسه کس اطفال  
دیگر هم هستند باز خواهد پرسید که روزی چند ماهی میگیری من میگویم هفتاد  
و هشتاد اگر خدا بخواد روزی صد بار سوال خواهد نمود که اب تا کی است  
حواب خواهم داد تا بگر بایسینه باز خواهد گفت روزی چه مقدار ماهی میفروشی  
خواهم گفت ده من دوازده من درین اندش بود که سوار در رسید گفت  
ای ماهی گیر شتر را دیدی گفت علیکم السلام گفت عجب کند خرمی گفت  
دوسه اطفال نیز در خانه هستند گفت کوزم بر شیت گفت هفتاد و هشتاد  
اگر خدا بخواد روزی صد گفت گیر در کون دختر دوزنت گفت تا بگر بایسینه

گفت چه گویم خوری گفت ده من یا دوزخه من سوار بکنند دید و رفت

### حکایت

طیب لطف میجویم که اعراض که در اوقات راز معرفت روایات لطیفه از آن  
قلب مستحقان زایل اجزای مجنون مضمون این بنیقه را چنین با هم مخموج کرد و آید  
که گری مصاحبه دشت وقتی از اوقات خزان و پناه پاری در بخوری کلان  
عاقبت مصاحبه را در یافته صاحب فرانس بسته آن عارضه کرد و دیگر را  
رسید که پرسش و عیادت مصاحب خود در عرض راه با خود فکر نمود که چون  
مصاحب خود را ملاقات نمایم خواهم گفت که اولت چو نیت اولت بود  
گفت بهتر من خواهم گفت اطمینان بعد از آن سوال خواهم کرد که طیب  
کیست اولت هم حکیمی را خواهد گفت من خواهم گفت که اذکمال خدا  
را دارد و در این رحمت نجات خواهد داد بعد از آن خواهم پرسید  
دوا و غذایت چیست او نام دوا و غذا خواهد گفت من جواب خواهم داد  
که هر دو با زارت مناسب است بعد از آن فاکتور خوانده بر خیرم مشق بن  
جواب سوال را آن کرده چون به نزد پیماندا اتفاقان رنجور از سبب  
شدت از اذکمال بیدماغی عظیم دشت که از روی پرسید که ای دوست

مشفق الحال احوال خود را چه کومی بینی مرض از روی اعراض گفت چه  
پیرسی که در کار جان کندن و مردومم که خذید و گفت الحمد لله این اثر و عا  
من است بعد از آن که پرسید که ای عزیز حکایت کسیت بر بخور گفت ملک  
که شکفت کی نموده گفت بسیار خوب اتفاق افتاده من نیز ادرادر نظر دادم  
او طبیب بسیار خوبی است و قدم سکی دارد بر سر هر چهار که رفته ان پها  
را از زنجرات داده بعد از آن سوال نمود که دوا و غذا چه میخوری پها گفت  
در دوا کف نوش جانبت باد که هر دو باین ازارت مناسبت تمام دارد  
و حوست که فاتحه بخواند شروع با خلاص کرد و گفت خلاصت بیامزد

### حکایت

شخصی خواست که با غلام خود غلام کند غلام گفت ای خواجه کنیزان  
ماه روی داری چه همراه ایشان مباشرت نمیکنی که با من کارناشته  
میکنی گفت ای غلام چون نظرم بر پستان از نامی افتد مادرم یا دمی  
غلام گفت ای خواجه چون نظرت بر خایه های من می افتد چه ایدرت یا دمی

### حکایت

زنی به پهلوی شوهر خود خوابیده بود رفیق زن بسته نزد زن آمد زن

چهارم در گفت در کارش و در عین زدن بود که شوهر زن بیدار شد عاشق  
 آلت خود را نگاه الت بر روی شوهر زن خورد و عاشق که نخت زن گفت  
 دو دسته دو دسته شوهر گفت دو دسته چه معنی دار دزن گفت ترا در خواب  
 دیدم که بدرای عظیم افتاده و یک دسته آب بازی میگردی من گفتم دو دسته بود  
 بازی کن که غرق نشوی شوهر گفت ای زن راست گفتمی یکماهی کلان بر روی من <sup>خورده</sup>

در عهد سلطنت سلیمان مرتب علی حضرت عدلت این سراج ملته والدین باشه معظم دالگاه <sup>نشانی</sup>  
 خود شمار دولت قوی شوکت مملکت فیج الاراء غنائت امیراک ضمیر پر حیدر علی حاکم ملک و دولته  
 نجات هذا بفرموده جناب حضرت قبله عظم دوالد معظم حاکم کلان هزاره جات  
 بدخط این بنده عاجز خداوند فضل کثر محمد حیدر بتاریخ یوم پنجمه ۲۳ محرم ۱۲۲۱ هجری  
 میل بانجام رسید امید از لطف عمیم خداوند ان بصیرت چنان است که اگر سهو و خطائی  
 میانند از روی محنت و بهد یعنی اصلاح ان را فرمائید باعث سعادت نویسنده و خواننده  
 خواهد بود و سلام و لید عا

سالی که در خط خود در تمام کردی بر این خط  
 حاکم و خطای هر یک است ...  
 در یکی از دستهای نام کثر که ...  
 در ... خط ...



مرثیه یادگار شهید افغانستان اعظم حضرت - سراج القدر والدين امير حسين اعظم  
ابن اعظم حضرت - ضياء الله والدين امير عبد الرحمن خان درازي بارگزي محمد زالي  
مستحلام عبد الرسول خان محمد زالي بن سردار عبد الرحمن اولاد سردار محمد اعظم خان

با که دامن گردون دون پرداز گشت  
نواي همیشه دلها قیامت آنگشت  
ایاغ لاله زخون جگر پرداز گشت  
در چه سرین غنچه های دل گشت

فاده کیسوی سنبل به بنو امره -

ز موج ششم آنگشت چشم ز کس بر

کباب سینه بلبل بنوک خار جفاست  
قیامتی بگلستان زمانه ما بر باست  
نواي نوحه ز آنگشت قمریان بر جفاست  
که رونق چمن کن اینست سر بر کجاست

بزر خاک نهان گشته تا جدار چمن

شهید غدر خزان گشته شهسوار چمن

گشیده خار جفا باز خنجر بیداد - شدت خرمین امید قمریان بر باد

زندگ تو ز جگر باز ببلبلان فریاد - که باز بر سر صیای دل چه سنگ افتاد

جگر کباب ازین داغ عالم افزود است



شکراره از آه دل جهان سوز است

چراغ بزم گلستان بصحرم گل شد ایامی لاله لعل ز شکر بیل شد

صدای نوحه ماتم نوری قفل شد که با مال حلاوتش بهار کابل شد

سوز - بال در راه آسمان پرواز

ز شکر از سوز داغ سینه گذار

خزان حریف - آفتاب - سرگلستان افکنده - شکر بر سینه بریان بیلان افکنده

کنون که طرح جفا رخ در میان افکنده - شکر بزمین است - درمان افکنده

زرد از غم سلطان گل جگر خون است

که چشمها سنگین برنگ زرد و جگر است

جراحت بل بل جگر خون غم است که تا جگر گلستان شهید این است

بزرگ بار غمش سر در زرد غم است - مقابل غم اورنج کانیات - کمر است

مشکتن دل عشاق کار با زنی است

براضی که بود داغ خون نازی است

امید موگر سلطان گل بهار نماند - بیابان که آن ساه نامدار نماند

دوای درد دل و سینه قطار نماند - میا که مرهم دلها می داغدار نماند

سپه فرزند نواز است بر آرمگار  
عیان نمود رخ خورشید در دار

سراج مست و درین شهر برادران خاوش  
گداز در دل بر درانه باز بس ز جوش  
بسوی شهر خورشیدان خورشید خورش  
زندگ خانه برادر برون شراره خورش

گلزار لبه خورشید زده اند -

طایفه لبه ساریه خدازده اند

نشان گلشن با نینده خان بکاک افتاد  
نکرده است خنجر جوی خورشید نهد  
امیر یغتم افغان شهید فریاد  
بهیج کس بجایان سنگس نزار دیاد

بجواب پادشاهی را خنجر شهید  
که قاتلش نه برندان باشد و نه بنده

شهنشته یار انجون که آلود است  
ازین لبه به زخم حکم سو د است  
که نام کافر بر در د قاتلش بود است  
که قاتل پدر مهربان نابود است

برادران وطن جان خود را است زید

بجان خصم شهنشاه آتش اندازید -

برادران وطن شاه کشتن آسان نیست  
که قاتل اسلام زابل قرآن نیست

یقین که در دل او ذره از ایمان نیست  
نه آوست نه دیو است بلکه شیطان نیست

هزار مرتبه از دیو بدتر آن مردود

که تارک شریعت اسلام است چون آکو

بهین بخون که آلوده است و دانا نیست  
خدا نکرده که این مایه است از افغان است

یکانه گوهر بمثل در در است  
زیم او در است و رنگ ارز است

چو طغش بجهان کوس اشقام رنند

به اوج خویش برین طبل صد فریاد رنند

گان بر که استم است قوم شاه شهید  
ز شاه خلد ملکان بازمانده این رسید

به اشقام بدستخ از نیام کشید  
سپهر کینه در راه پیش خود از راه

گان بر که به قوم غیر غریب نیست

به طاعت که بجنبه تنگ نیست

هر طبع مین خرد و جوان نیستیم -  
بچه خمش بر و جان خود کمر بستیم -

هزاره که آن عهدش نشکستیم -  
طبع امر شهنشاه خویش بستیم -

هزاره آن گرام فدای شاه وطن

نشان شاه شهید است و کلمه گاه وطن

جوار نخوت - کردگار هر دو جهان -  
نعم خلد برین و تنم رضوان -

نشاط بریم بهشت - در حال جور جهان  
دید خدا به ایر شهید افغانان -

بروی شاه خدایون در بهشت کشاد

به پادشاه نوا این تاج او مبارکباد

همیشه تا که بود در گردش گردون -  
بخون خصم بود تیغ دولتش بر خون

بزرگ به عدلش جهان بود مومن  
ز غم خضر شود عمر پادشاه افزون

رسول جا که صد نقیض از دل او است

کواه صادق و روشن همینکه افغانان

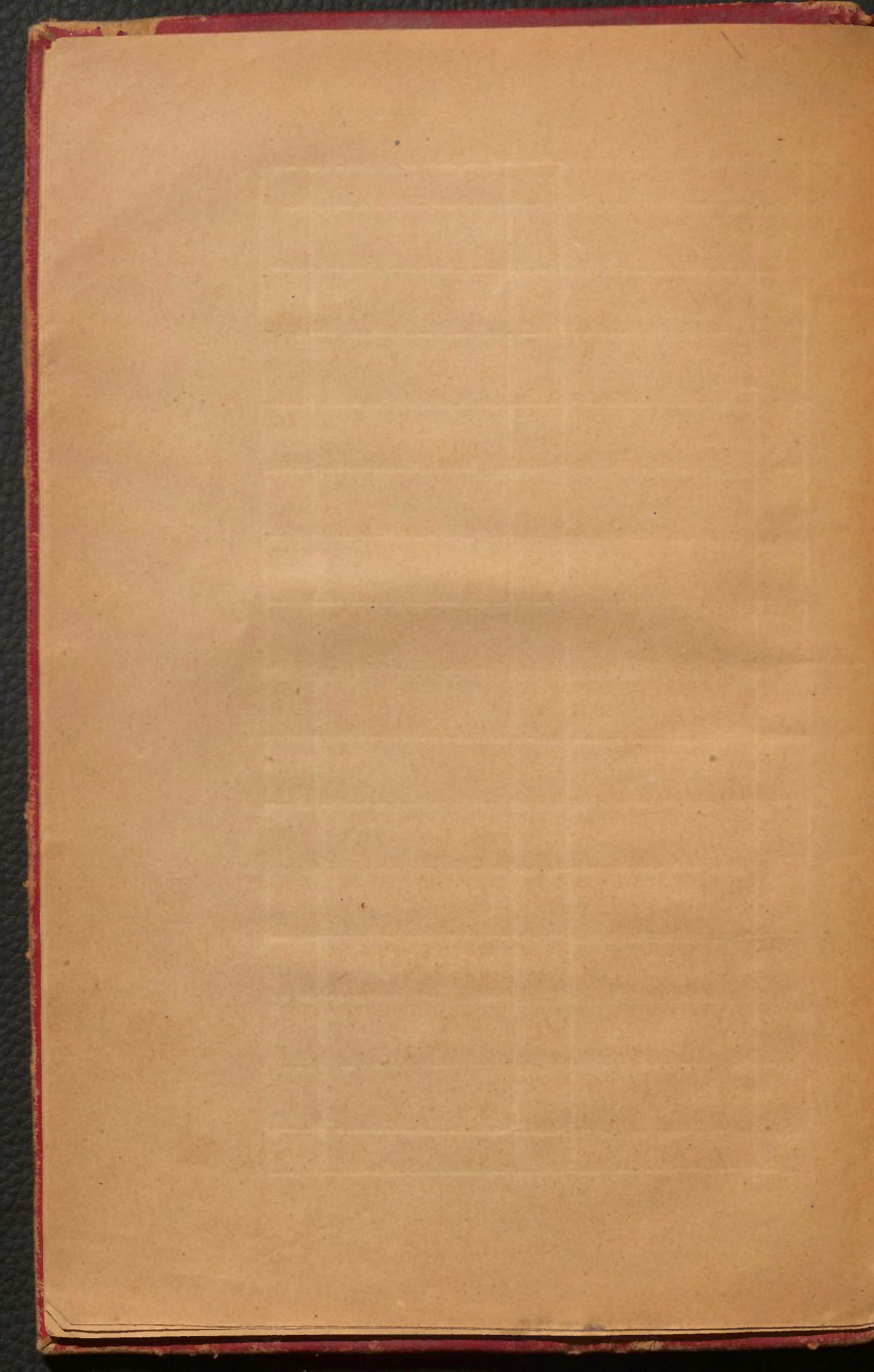
شهادت - اعلی حضرت - شهید سعید سراج الملک و والدین اب عمر - (۳۳) شنبه

۱۸ جمادی الاول ۱۳۴۶ هجری قمری در کله گوش نام واقع دره لغمان دره

مرثیه روح معذور سردار غلام علیخان ابن اعلیحضرت ضیاءالملک والبرین  
 امیر عبدالرحمن خان فازی نواله رضوی

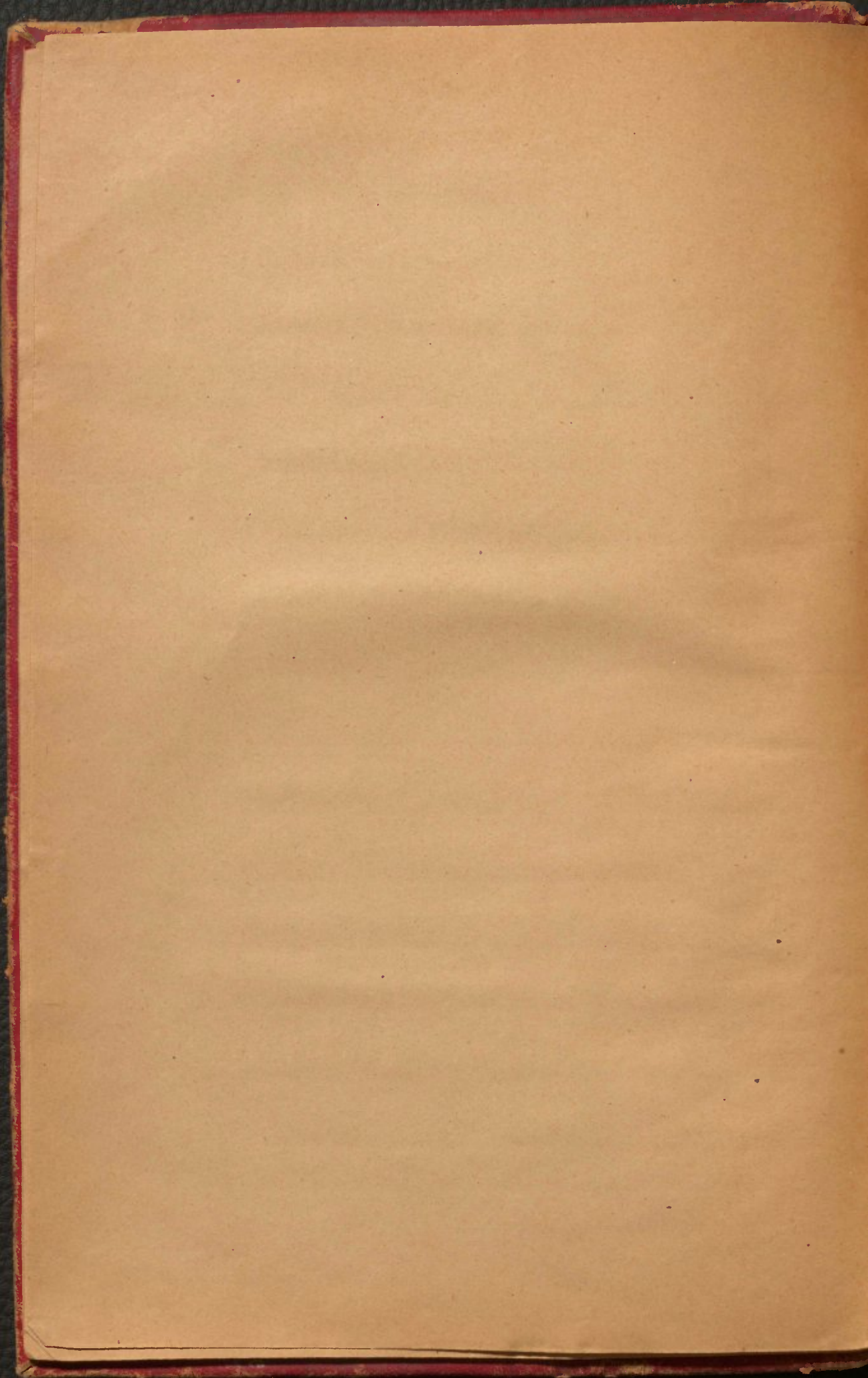
سیران لعلین که تیر و خنجران لبو	بر کس که در قلم و ملک جهان لبو
چندین هزار سال اگر کاران لبو	تغزوت کام خویش کس از دم پستان لبو
سروی فکندہ شد که ز در بوستان لبو	افسوس و صد دروغ که از در اهل لبو
پایه بهار و باغ حورانی خزان لبو	نا کام و ناسرادر حورانیک در جهان لبو
جاری رنگ زرخ سپرد جان لبو	شمارده جوان جوانی که غمش لبو
از حسن خلق او دل خلقی جهان لبو	سردار نامدار غلام ملیکه خوش لبو
کس همچو او ندید که در این زمان لبو	در حکم و در شجاعت و در جود و در سنی لبو
چون او ندیده اند در افغانستان لبو	ابن ضیاء ملت و دین او که خسروی لبو
همچون الال لاغر و شستش کان لبو	امم همچو تیر زلف و پایداری زغم لبو
اگر کس شنید روز و شب او در افغان لبو	صد حیف از خورانی او که جهان بر لبو
گفتا لبو غلام علی با جان لبو	جسم حوسان همی شمشیر بر عقل لبو
وان نوجوان بر عتق حق شادمان لبو	چون راه همی همی خوراسم گفت لبو













از ابوعلی طاع پرسیدند از جایه کرام کدام را دوست تر میداری می آید که اول این است

معنی زرشاد بمذرا می بینی ترا از سخنان او که هرگز ددی ندیدم از خانه زرشاد

که همان بزم که هر جان خانه بر این طعم نمورسند از وی اورا دیدند در آن بزم گرفت

بعمر امیر و حال پرسیدند گفت دروغی بودم که که از خفت شدن او را پرسیدند

در زرشاد مرغابی ماده میروم بلکه بفضله از بد داشته بدام بینه

اورا گفتند از خو طاع ترسیده و گفته می زن من از من طاع ترسیده اوری در آن

خروج را دیده همان کرد همان زنی از آن بر او فرود حسته اند چندان چشم دریم بران

دوخت تا ز بام انبار و کوشش بگفت









چو کمان بر آید صلیح

باغ و گلزارش خندان

ایام حیات بر اعتدال

از در این کوه کسب عجب نزار

تو جان آید بر ما در راه

آب در عمق کوه اردر بندگم

چو کمان چون میرقم و لاله نزار

صحنه صیقل نیک انداز پیش

گرم دل نزار او آید نزار

خورشید گدازد چون عقد شرمنا

بهر عنق مرغ سیاه چو ارم

طرح تکت بردم چو ارم

در از صبح کوه کار صافی بر لو

کهن در کوه از کوه نزار

صف نشسته طغان هوا گداز

باغ از برگ نزار در وقت

احد نزار قبا تا به در نزار

در از صبح نزار نزار

نور کوه نزار از نزار

گرم نزار نزار نزار

زی نزار نزار نزار





28.  
24.  
20.  
16.  
12.  
8.  
4.  
10p.

20000  
15000  
10000  
5000  
10000  

---

10000  
10000

11  
12  
13  
14  
15  
16  
17  
18

